هو العلی الاعلی

از بینندگان
این کتاب مستطاب پوشیده
نماند که هر کس دفتری یا سفینه دیگری را
ترتیب و تبویب نماید و با افکار شاعری را بر ترصیع
و ترکیب دهد یا لغت و یا نطع کتابی قلمی بنوشته و همتی گماشت در غایت
نامه از خویش بیادگار گذاشته موجب تألیف و تدوین این مقالات شد
الحق در فاتحه کتاب و فصیح بیان نام خویش نمودن نوعی از عونت و
خودستودن است این بنده نگارنده تخلص و کمینه ذکری و تخلیم در بنیان حال ناظم
با آنجمله نقد الافاضل ذخر الادبا و فخر الشعرا جامع مرتبتی علم و الادب میرزا
طاهر ظاهر سبب دیباچه نگار دولت جاوید مدار خسرو عجم و زیب افزای
اورنگ کسری و جم السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
الخاقان ابو النصر ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه در کنج شایگان که
خزینه در معانی و بیان است نگاشته قلم سحر رقم وی است
التماس نمودم و از آن نگاشته فقره افزودم و
نام خویش را علاوه الادب نمایم
شرح احوال
در خاتمه

شرح حال حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی ذکر فضایل و صیت خصایصش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که بر دو روی زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته فسار مسیر الشمس فی کل بلدة وهبت هبوب الریح فی البر والبحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان بشعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمندی بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود از غیب بشهود آورد و هر گونه شعر از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که هر یک سحری بود و اعجازی می‌نمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیامد

شعر فانثر مثل ابتسام الروض عن زهر وانتظم بحلی جمان البحر او درر

در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و جنبش گلشن فصاحت را چشمه روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فهما من قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت که رهی کاملا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام برو گرد آمدند و از خوردی سن و بزرگی سخن وی شگفت ماندند زانش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ و صبر از یکدگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهود رای شاهزاده غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت در مملکت خراسان بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند او را عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار از ظرایف بدیع معانی و طرایف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار افتاده شاهزاده اعظم در دوم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نجابت ادراک در همان خوردسالی در جرگه ندمای سالخورد بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تیسیر فراغ و یارای دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول بهره کلی یافت پس از آن شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود بتازی نیز توانا و ماهر گشت باسلوبی که بیان اعراب حاضره و بادیه حجازی را با او از سخنش امتیازی نبود فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعار فصحای ترک آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائی که در این لهجه گفتی یا [illegible]

وارث

وارث است و حقایق را باهر بیان وادی الفضایل صعب انما منتقة فی الناس من امه بالجمله در مدت ده دوازده سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال و شد تا آنگاه که قضای وقت شاهزاده را راه ری پیش آورد و بر سنت تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایه سریر اعلی هنگام بار در طی پاره اخبار شمه برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و شوق خاطر همایون باصغای اشعارش نمود امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان یا درجهای لعل بدخشان یعنی قصیده صاغها غراء معجزة لکن صیاغتها من جوهر الکلم انشاء بدرگاه آمد و از آنجا که [illegible] آن جواهر زرو سیم و نفایس ذخایر را نثار حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت [illegible] و لقب مجتهد الشعرائی سرافرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بود و عزت و علو رتبت محسود فحول اقران بود و آنگاه که از اشتهار فضایل و اشعار بر اشتهار و مباهات می افزود تا بدین دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه شاهنشاه محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او را پادشاهی بود درویش دوست و هنر پرور سند نواز با شکوهش [illegible] کاوس کی بود و با بخشش نام حاتم طی من عم بالاحسان اصناف الوری فتنطقا لهم بحسن ثنائه در ملک داری شرف جبار خلق بر خلق آنکه کرم آفریدگار و در آن جناب نقد هنر و جنس کمال را آنگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایه سریر خلافت بعرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن انجم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب بستان معلی چون آسمان با مجره می‌نمود و حکیم در آن جمع کالقمر البازغ فی النجوم بود و هر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بمواهب پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور استعداد و شایستگی سرفراز آمدند و حکیم بتوقف در بستان معلی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرای بر جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم با مقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کرده و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهارگانه استوار نمود یکی از [illegible] زبان و [illegible] خط و [illegible] اقتدار نمود پس تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت و هم خود را [illegible] ساخت تا این یک لهجه را با آن سه زبان دیگر [illegible] در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه [illegible] کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمی‌کرد کس فرق از آن نمی‌گذاشت که گوینده پارسی است یا پاریسی [illegible] الی الله ان تخفی علیه الغیب و خصایل که حکیم را علاوه بر این بود نامحصور و تعدادش غیر میسر نامقدور از آنجمله و آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هر چه از زر و سیم که پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمیت در وجود خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیر دستان تواضعی در خور نمودی و با ادانی و اقاصی باسلوب سلوک خویش با اعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود [illegible] الخیر یبقی وان طال الزمان به والشر اخبث ما اوعیت من زاد از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایره بین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار [illegible] فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور از [illegible] نزدیک با حسن وجهی بسته ابکر [illegible] بانتها می آورد لو قلت فضل اهل العصر قاطبه واشعر الناس لم اعدو من الهجره جملی فصحای [illegible] در شرح احوال سحبان وایل نوشته [illegible] در علو جاهش غلوی کرده [illegible] که سالی در مجمع سخن [illegible] مطلوب [illegible] جهل و اغراق مسوده اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را [illegible]

[illegible]

هو المستعان

دیوان فرید الاقطار و وحید الاعصار حکیم ماهر و سخن سنج ساحر بانی مبانی فصاحت و بلاغت و مشید ارکان صنعت خلاق المعانی حکیم قاآنی میرزا حبیب شیرازی قدس سره

مرتب نمامی روش مسائل آن سائل را باسلوب بدیعت و براعت و کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده از آغاز بانجام آورده نهایت ما تبه اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه منتشر و جمع در دیوان و ثبت فهرست و چون حکیم بسبب و آن اندیشه بود که ناقدان بصیر و دانشمندان خبیر که معیار صناعت فضل و نقد و جوهر بضاعت هنر شناسند سبب آن دو که جنابش مهبط الهام باشد و مورد الطاف و حضرتش مرجع افاضل باشد و مطمح معارف ثم بایت حضرة جلت ادوار مرحبا فضلا الافضی وطره بذیل عنایتش دست جهد بطلب حمایتش یازده تا از رنج دوری آسوده و از نوایب ایام ایمن بوده روزگاری بگذراند فی الحال قصیده فریده مسمط که بآن روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میبود در محامد ذات بدیع صفات آن کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم عضد السلطنه علی قلی میرزا عنوان کرده پس تخلص بستایش مانند تخلص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه بمضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از آنجمله مسائلی چند در بیان وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیط و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و خلاف قائلین بامر انطباع و خروج شعاع و آگاهی بر جذر کعب و اصم و نجوم و مطالع زیجات شعر و لغت و معرفت اشعار دولت عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب [illegible] هر شعری بر سرود و در ضمن آن بر شمرد پس آن مسمط بدیع را بسکونه کلام یافته بحضرت شاهزاده شتافت و تحت به دعای الیک العلم و الحلم و الحجی و بذا الکلام النظم و نائل النثر از گفته ابی الطیب متنبی حجت و پس از مطلع تا مقطع معروض داشت و نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و دقت عبارات و رقت معانی بسمع اشرف حسن من شف الصعر در مذاق والاالذ من العیش البارد دار و آمد در همان روش در سایه رحمت خویش آورده و مونس مجالست خویش خاص ساخته در چهره انعام و اکرامش بپرورید و بدان گونه که هشت سال ایام درین حال مقام رحمت نمید و شکایت نکایت [illegible] دوران بنکام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس همیون اعلیحضرت شاهنشاه محمد شاه دین پناه ملک ببکا ذا ایامه حتی تفخر من علی الایام مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همیون همیداشت و در ستودن مبالغت همیکرد و چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاه بیدار در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی محمول بر غرضی نمیفرمود تفضیل حکیم برادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که اگر حالت مبارک قضای طرب از معانی مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و [illegible] چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شور انگیز بی نظیر که شطری از آن جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و توصیف آن شایسته بودی که شاعر بجای قرات خمر مصرع شعر علی فطار من حرث یعود فی الحال افراحا و نطلبا گوید و بسرودی چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای باروح دماغ و هوش را اثرهای عصیر عنب بعینه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بود بیت الذ من الصهباء بالماء شعره و احسن من تیسیر لقاء معدم [illegible] موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از مراحم شاهنشاه پادشاه که فضلا بر مزید احترام و اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و منایع بروی گشوده و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین و ثبت تا هنگامیکه حکیم [illegible] و عید او تم الکتاب [illegible] تیر اقبال ابد دولت بیزوال که جاوید از مصون [illegible] عین الکمال باد و طالع [illegible] چون تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول مواهب [illegible] گشته و جهی کافی برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم مدیح دارای جهان و وظیفه ثناخوانی این فرمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال با وعده وفا کرد و روزگار و خبر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال از نقص و بال رست و بشیر اقبال بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا را گوش هوش جهانیان برخواند و جناب جلالت مآب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم مدیح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و فراست رای [illegible] کمال تربیت و بجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بلاهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو دادن خوش و میزان گوش موزون [illegible] و حلیها ذکر الوزیر [illegible] صدر الصدور من علی الاثر فجاوز العیوق و المشتری بیابت و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشا نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و طلوع خاطر و صلات [illegible] معاودت میفرمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده رفاه عیش و فراغبال بود و [illegible]

دیباچه بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که چون در بزم محبت کاهی مست قدرت و بیند و گاهی مست رحمت و چه هر کس بخود برهم زند بر بان قدرت و ست و چون باز کند دلیل رحمت و پس بهر نظری دو شکر او

و در هر شکری چندین هزار شکر **قطعه**

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست | جنبش جان جنبش یک قدرت یزدان
گر نبودش الهی ز جذبه قدرت | آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

بر نعمتش شکری در خور است و باز بر شکرش نعمتی دیگر پس شکر بر نعمت نعمتی دیگر دارد تا بجائی که در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر

نهفته اید و هنوز شکر نعمت نخستین نا گفته و چون بچشم تامل در نگری بر شکری که گوئیست و در هر کوه انی غفرانی **قطعه** حل معمای نعمتش تو نه آنکه کند حل صد هزار معما

فهم ثنا سپاسش چگونه کند کس | مشت نشاید زدن بصخره صما

در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره

هزار نیل حمتش نهفته و در هر رشته هزار نیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیلست و در روش در بیان هر علیل عالم مظهر نور اوست

و آدمیش مرآت ظهور او از هر برهانی پیدا است و از هر حجتی هویدا نه بلکه در معرفتش هر حجتی حجابست و هر دلیلی لعابی **قطعه**

عاقلنا از خدا اولوالالباب | ای خوشا حال عارفی که ز شوق | هیچ و بواسطه و دو جلباب

از شوق شد عاقلان هر موجودی بر بان وجودش دانند و جاهلان وجودش را بر بان هر وجود خوانند **قطعه**

عارفان محو جلوه دیدار | دیده حق شناس اگر وا ماند | لب ببندید یا اولوالالباب **دیگر**
زانکه هر حجت که گوید آفل است | لا احب الآفلین فرمود حق | این سخن است از نماد مشکل است

آنکه وصل شد مرادش حاصل است | آفتاب عنایتش در هر کجا نقش هستی سبد نور بخشد و هرگاه آهی بکمر در چشد **مثنوی**

پس از معموره تا نه آفتاب | پس هر جائی که ویرانه تر بود | چشمه خورشید آبادان تر بود
لاجرم در دی بحر انوار هست | کلبه درویش چون باشد خراب | پر بود از نور ماه و آفتاب

آفتاب و ماه کم آمد در آن | بنابر این کار فرا نعیم جهان داده و موسم نعیم جهان عارفان این دو نه **قطعه**

هر دو کیسی جواب پرستان را | ظلم باشد که سر فرود آید | بدو عالم خدا پرستان را

دوستان را ابا فرستد تا رد خویش خواند

بسکه سرگرم حجت حق شدند | در هر دلی نورش پیداست و هر سری
عاقلان مست حجت حق شدند | عاقل از دیدار معنی غافلست
درگذر از خویش و وصل شو که دوست | هیچ ندیدستی که هر جائی هر است
در بیابان چون در و دیوار نیست | چون بود آباد کاخ مهتران
چون عشق مجاز نیست بیاد

و دشمنان را او اوده تا از در خویش نه این طایفه را نعمت دام نهد و این تفرقه را بلا کام و هدا نامرا در ضرب بلا تن شد و لا چشانند و اینان را از جنت غنا بدوزخ عنا کشانند

لاجرم هر کرا در این کار گاه ز جر و عتیند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفره نعمت نشانند در عقبی بحفره نقمت کشانند **قطعه** | در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز
لیک چون شد روز سوزد باد مر بیگانه را | شمع ما هم نور و هم نار است سوزد لاجرم | یار را و بیگانه را و نور او پروانه را

نخستین عنایت حق جل و علا نست که ما را از مطروح عدم بمعروج او جس کشانید و شراب محبت و بیش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گرویم آنکا جنبش کاری در فضا ما فعاما نقی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع

مراحل نزول و صعود و حصول حرکات موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد **قطعه** ز فیض رحمت

حق دمبدم فزون کرده | جمال هستی ما فروغ و رونق و رنگ | چو در برابر خورشید نور آئینه | که لمحه لمحه بصیقل از زدائی زنگ | با اینهمه شمول نعمتش چند است که

قدر نعمتش نشناسیم و شکور قدرتش چنانست که از قدرتش بی هراسیم چرا بی آب در خاک بعقد از آب بترسد و حرباء شب شود از فرقت آفتاب بترسد **قطعه** گر نشدی از تیره روز

خورشید | یا شبان آفتاب رخ شفقی | می شدی بی اسکارت ظلمت | کس بعیش رخ آفتاب نکشی | لاجرم چون بنده در غفلت غنی شود حق سبحانه و تعالی وی را

بلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید **قطعه** | چو از نعمت حق شود بنده غافل | خداوند بروی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست **دیگر** | گر عاقل زبنش خدا پرستد | فسبحان الله مالک الملک | این چه راز نهفتنی هست و چه نکتنی که بر دل

گر محبتش گرایند و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود از هر شعله هزار شعله فروزد و از هر شعله هزار شعله سوزد و هر سوزی باری کیرد و از هر باری نوری خیزد و

از هر نوری شوری زاید و از هر شوری شوری نماید و در هر شوری جمال تمامی بلا ریب انور تجلی عجبی جلوه فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه بکام که در آید و از جرعه

بنام کر بر آید **قطعه** طلعت مقصود چون ز پرده در آید | خلق جهان را تمام پرده در آید | دوست گر جلوه گر شود بقیامت | هست قیامت چو دوست جلوه گر آید

دیده ما تاب آفتاب ندارد | گو مکند پرده دار در پرده در آید | فتبارک الله احسن الخالقین که باری اینهمه خلق کرد که بغیری تحدیدش نتند تعالی شانه عن

مقالاتنا که بهر زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتواند **قطعه** | بار خدایا ثنای همچو توئی را | همچو توئی هم گر قیام تو ند

انقدر از ما کفایت است که گوئیم | همچو توئی هم گر ثنای تو خوانند | چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه بر حق فیض مقدم

نور کرم جود مجسم عقل معظم **مثنوی** | در دین صدر هدی ختم رسل | فیض مطلق نفس کامل عقل کل | احمد محمود فخر کاینات
مظهر اسما و مصداق صفات | محمد المحمود من کان مومنا | وجل عن الامکان فالام مبهم | تحیرت الاوهام فی کنه ذاته
کهن ضل فی الاجسام والقلیل مظلم | شهی که برده امکان اگر برانداز | شناخت می تواند خرد زدوادش | فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم
بر او سلام فرستند و آل اطهارش | فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک | یعنی خداوندا ما حق معرفت تو نشناسیم و سید علیه السلام کر این سخن فرموده مظهر

اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و

خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند

و چون آن بزرگوار با همه مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونه گرداب نقیعه تجنبه الضمان مائیم در آن وادی دم زنیم و دو دم

قطعه ای قال آن جائی که جز جوش کس شد سرابت | چون شوی سیراب چون سیراب خود سراب است | خواجه باشد بحری بی پایان که بهر یک قطره اش | صد هزاران تجه زرفست کس پایاب نیست

خدارا انصاف باشد که مشتی خسان هر دم بلا فیم و در حق لغو و حیستان در حسم بهافیم بر آن قانع شویم و از اصانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان سید ایم و سالار

آن خوان بخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در این میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانسته و طایفه مور لنگی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب بحکم

گفته اند دو کس وحشیه اند و خود هم مشتی جاهل است در حق قیل و قال **فرد** | ز چون آید مبرا ذات بیچون | تعالی شانه عما یقولون **قطعه**
در کمندی او فتاد ستم صعب | پای تا سر حلقه حلقه چون زره | هر چه می پیچم گران آن و ز سیم | بیشتر گردد ز پیچیدن گره

بس بهتر آنست که دم درکشیم و خرقه بر سر کشیم
سرِ غ کرسی و عرش اگر همی پرسی
نزد توحید ناخت نتواند

قطعه دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه
قطعه ایدل آنکس که خویش را نشناخت

کمال همت تو هست عرش با کرسی
مر خدا را شناخت نتواند

دگر کرسی و عرشت همی جواز دهند
تا نگوید بترک هستی خویش

چنانکه خواجه مطلق و خلیفه بر حق غرّه الصبا جبهه الصفا شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن جلش و خازن امرش متکلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم و فلینه بر سعلینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مقامی از ذوالجلال و متسامی بتمام جلال و جمال بنده حق نما ماصدق لافتی و بل اتی دانا مصدر جود و عطا قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت جهان

شامل متو علی بنده خاص جان آفرین
سرافرازیش در سر آنکه دو کون

ولی در حقیقت جهان آفرین
خداییش در کسوت بندگی

جهان آفرین را همین بنده اوست
ولیکن جهان آفریننده اوست

من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام مخبر ملبد نفس قدسی الهی است که چون ارکان جسمانی از خود جلب بانی و زنگ کدورت از آینه قلب دانی بندای یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوش درآید یعنی آنگاه که ضرب بلا کشید و شربت ولا چشیده دل بجنت محبت مایل شود و مجموع رذایل زایل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای دل ز بیابان ملامت هرگز نبری راه باقلیم سلامت تن بار گرانست فنیدار و سبک شو تا بو که در آخر ببری بار بخدا قطعه

ای نفس جبره ملک دو عالم از آن تست
ای که جویی جمال شاهد جان
یک متمامست و آنچه خواهی لفظ
آن بی نشان که ملک دو عالم نشان تست
خواهی ار صحن خانه نورانی
هرچه فسرونتر است ستر حجاب
دست خود چون حجاب شمع کنی
عمر و توفیق ده مرا چندان

لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری
جهان نهانست زیر پرده جسم
یک متمامست و آنچه معنی اسم
بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم
پیش خورشید بر مکش دیوار
پرتو مهر کم کند دیدار
کی بحشمت قدم نهد انوار
کز کنم ز آنچه گفته‌ام استغفار

باخویش هیچ چیز نبینی از آن خویش
اینجهان و آنچه در جهان بینی
قطعه قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند
نظم ایدل ار نقد جان طمع داری
نه ترا گفته‌ام آفتاب منیر
کم نگردد تو کم کنیش بعمد
ای خداوند هست و نیست همه
سبب تألیف کتاب

بی‌خویش چو خویش شوی همه خویش تست دیگر
عدمی خود نمامست هیچ طلسم
کاین قال و قیل محض خیالست هرف دم
بگر زبان لب ببند از گفتار
کم شود فیض نور شمس از آثار
چونکه برویده بر عمی استار
که بتحقیق واقفی ز اسرار
در فصل زمستان که بیلو بر زر و پوشیدن

گرفت دیده چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه

خاکیان همچو مردم آبی
و عمارات از نرگس معشوق خراب قطعه
با آتش میل کردی چون سمندر
بروی آب اگر نقش بقائی نیست

پیر و برنا بسر زن و بازار
بصحن بوستان هر سو نهالی
باران گفتی شوشه سیم است و تگرگ خوشه دینم
زچیست نقش جهان را بروی آب قرار

در شنا هر یکی چو مرغابی
زنانا فرق عریان چون قلندر
فقط بوقت ریزش باران بعقل بنگرم

موج زن کوه و در چو لجه آب
سراب از چشم عاشق پر آب تر شد
همی چه مردم زجوی آب ماهی
اگر که نقش بنا بست کوه و دشت و دار

ماهی چنداکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاپدار شوق آتش خبر حدیث دوزخ نشنیدی قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری هزاران ره بلغزیدی بهر کام ز بس سرما بجلو نگاه خاطر نمیکردی شد آمد یک ادهام از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمود شعر

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست
شعر بسکه درون هوا ز فرط برودت

دیو سپید است زیر رستم دستان
یافته پیوند قطره قطره باران

خون بعروق اندچنان فسرده که گویی
نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون کاخ کوه اثر
گویی زنجیر عدل داوود استی

شاخ نعم بسته است در رگ شریان
کامده آونی همی گسسته گردان

شباهنگام که کوس عدد مه میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم کر حضرت و آب بقا بست بزستان مستان شبستان جام می ساقی مستان بستان شبستان قدح ارغوان که ارغوان کارگر رنگ بود در رونق بستان لعل لب دلدار و خون بهار نزد در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان در فصل بهار چنین شوری ز من بیدا شد که جان شیر سیم شد باده خاموشی از ساغر عزلت جسم در وی از صحبت یاران در هم کشیدم قدمی هر آنکس کنج عزلت برگزید ز رنج کس و هم رنج بینید نمی افتد از آن بیرخ در دم که در کنج قناعت جسته آرام خموشی نیز گنجی هست مستور که دارد اهل دل را از خطر دور بنودی مرغ را گر حسن گفتار نگشتی در قفس هرگز گرفتار چندانکه بساط نشاط گستردند و هباب بلاغت و علات فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر قطعه چو مرغ زیرک اندامی شد از دو نمی افتد گر در دام آسان بزیر دانه دیدست دامی چو جبینه دانه گردد بهر آن تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر اندر در آمد قطعه آنکه نامش ز بزرگی چون بنجه حدیث بایدش چنان در پرده جان داشتن با چو نام نامیش کنج است و کنج شایگان واجب آمد کنج را ز خلق پنهان داشتن از آنجاکه با من الفتی قدیم و علاقتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا حبیبا درین فصل بستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان گلستان درش توئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم تا گل نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و بر خسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی حال که چنین گلگون و قامت موزون دیدی کاهوزاه است زمستان بهانه قطعه

کنون که سرو چمن شد چمان و رسته ز گل گل
فغان برار چو قمری سخن سرای چو بلبل
سخن بگوی که مینا بگوش ساغر صهبا
همی اشاره بگفتن کنند زنانه قلقل
چو رخ اینحلاوت گفتار شیرین شنفتم چو جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه
از این حلاوت گفتار بس عجب نبود
گر خاک در طرب و آسمان برقص آید

هزاران کمال که دروغ قبول نیست مرا
چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید
چون لختی از وی جدا گردیم و سخن از هر دری بیان هنماسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش هزار دفتر نثار در خور است بیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش را هزاران گلشن خلد است بنده روان اهل معنی تا قیامت ببوی روح بخش او ستانده حالی آتشیم گرفت که خلد را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی بنظم و نثر بر آن نمط نگاشته بر آشفتم و گفتم ای آنچه گفتی استغفار کن چه مایه من بحدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و داود را با عاقل نه هر سائلی در حبیس است و نه هر مظلومی جبیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر گلی عطار است و نه هر تیغی ذوالفقار فرد

هر سیر می عود نیست و هر تیری ذاد فرد
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر
بیت دانه رمان کجا و لعل بدخشان
جز این چه سود که خوانند خلق کذابش

نه هر چیز گز گل بروید گل است
نه هر آهوئی را بود نافه مشک
قطره زیبق کجا و مهر درخشان
گرفتم آنکه شب کرکی همی نامد

نه هر چه وسعت صنعت کج بود بلال بود
نه هر چیز در خم بجوشد مل است قطعه
نه هر معدنی آورد سیم و زر
نه هر چه سرخ است لعل رمانی است و نه هر سفیدی در عمانی قطعه ابو مسلمه کر ده هوس عجمی
چه حد آنکه برابر کنی مهتابش

نه هر که فرج شین شینش بلال بود
نه هر کاو کو بهر دید شب چراغ
پشه را صولت پیل نیست و قطره را دل نیل
القصه چندانکه بر آشفتم و از این نوع سخنان

گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر گر احسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکند خاموش
دین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین ضرر ود در گوش ناچار تن زدم و گفتم قطعه

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز
ولی علاج ندارد ز بر زدن گنجشک
تفاوتی که بود مشک و مشک را باهم
معین است و لیکن گر بر زست مشک

لکن بحکم المأمور معذور جد و هزل چند در هم ریختیم و برخی نظم و نثر بهم آمیختیم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه برگ را حال پریشانست مقال پریشان قطعه

خوشم که تا باد باشد این پریشانی
بحالت من و گیسوی دوست اندازی
بحا منه من و زلفین یار ختم شده است
دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی

امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد مثنوی
محمد شه آنشاه درویش دوست

گر شاهی اگر هست درویش اوست
دل مرد درویش معراج او
چو نور از دل پاکش ناسر صفا
بروز و غا پیل کوشنده‌ای
نمو داری از هستی مصطفا
بگاه سخا نیل جوشنده‌ای
نهان گوهر فقر در تاج او
دل را وش اندر تن پر شکوه

چو دریای عمان در البرز کوه بدست اندرش خنجر آبدار چو سیلی که آرد بدریا گذار ثنا خوانش چو روز قیامت در انبوه
دل دوزخ از گرمیش در گداز بزین سمند اندرش گرز در دمانوند کوهی بابر اندر زده پریدش ز پشت سمندش عیان
چو از تیغ کهسار سیلی دمان ثنا تیره ابر است و شه آفتاب بدر ابر از چهره خورشید تاب سخن گر دو شه روز گیتی فروز
چو شب گرد از گرد تاریک روز چه رنجانم از گفت خود شاه را چه پوشم بابر سیه ماه را ملک چون خود از روز روشن تر است
چه محتاج مدح سخن گستر است چه مدح است بهتر ازین شاه را که شاه است درویش آگاه را جهان تا بود ملکش آباد باد
دل مرد درویش از وشاد باد ز هر ننگ ایمن بود کشورش بهر جنگ سالم بود لشکرش ولی ننگ این دولت بیکران
منم من که از من مباد این نشان قطعه درین کتاب پریشان ببینی از هر جنس عجب مدار که چون نام خود پریشانست هزار شکر که با کیهان پریشانی

چو تار طره دلدار عنبر افشانست امید که ناظران در چشم کوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر جا لغزشی بینند با کلک عفوش بستر ند و دامن رحمت بر عیبش گسترند قطعه

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع گوچو کار جهان در هم است و آشفته هزار گنج نصیحت درون هر حرفش چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته
ولی خبر نبود بوالفضول نادان را ازانکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعه عاشقان بود دفتر من مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

آغاز حکایت

پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت
یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون بعدل و جهان گیری نیکو آمد نه زشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ازو نماند بجز نام زشت در عالم اگرچه دور
کسری بسی نماند ولی بعدل و داد شدش نام در زمانه علم حکایت وقتی الهی بر آشفت و بمو جیبی چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شد و بکنجی خاموش نشست قطعه
هر وقت که خر برآورد بانگ ورنعره او بدوخت گوش فارغ بنشین که گر رود خر مسکین خرک از نهیق خاموش یکی از دوستان ملامت کرد که چرا در جواب و هیچ نگفتی گفتم
پاسخ مست دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام گوید بر تو دشنام سیلی زند در تو سیلی چوب و بر تو چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و هیچ نیست که
دعوا کن اگر کار یکطرف لطمه خورد میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها بکجم و تنها بخند قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرور از که بر جان آفرین بادش ز روان غرض با چون بریده دم خلد خار شود محکم تر از برجستن خر دیما نا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا گفتار
آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بدر شود و الا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر

چونک بکری از روی تجربت با داد بمین باغ نالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پرسیدند که از
دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان تو قلمون که هر دمش چو مخنث جلیست رنگیست ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ
همی چو مرد مخنث بدامنت ننگی است حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره داد که وی را در معموله بقتل رساند جلاد موجب فرمان وی را بویرانه برده بود
مخنثان بی آب تر بود و از خاطر کسان خرج شعر چنان هیولا و وحشی آدمی کش که تنگدستی در و اندیشه از هول تعالی الله بدان انسان وحشت انگیز
که شیطان اندرو مکنفت لا حول القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از پر بکاهی
گرد گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد نظم آه مظلوم تیر ولد و زیست که ز شست قضا رها کرده گر رسد بر نشان شکفته ها تیر از آن شست کی خطا کردد
لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره بر گرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا اکنون خود خریدم چه اگر مغنی با دوکوش سلطان بماند سرم بر باد دهد قطعه
جوانمردی نه آن باشد که چون برق بشب بر کاروان یکدم درخشی جوانمردی بود آن دم که چون ابر بکشت جان مسکین آب بخشی آورده اند که جلاد انگم ظرفی بسیار طرفی
عجب بیندازد نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من براین مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای دادار بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم

در رحم آوردن تو و فتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم آورد جلاد بیچاره هر دو کس رحم آورد بر او و کار از لطف خدا هم برین رحم آورد کو گشتش بخشد امان
هم بران رحمت کند کز دو زخش باید خلاص حکایت سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصور و ایوان انجمن هنر و مدان فرسوده تر شد و روی مجاور ان الندری
مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آسمان شد و هر آسمانی آسمان قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه زغبرا گرد بگردون گرد گردون برآمد گشت هوا مهر بسکه زهر سو از جگر گرم آه
سر برآمد قضا را بس نهفته که خاک عمارتها شکفته پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مرا خدای که پیمانه را ز چشم ارو
بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست ز روی صدق دلا گر بکام سیر روی برهروان طریقت قسم که حافظ وهم در آن نهفته شنیدم یکی از ظرفان بگفت
معهود انگاره مجلس بود کای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست باشد قطعه پیمانه دلی که خدایش نگاه داشت
پنهان بخاک کالبد عارف از الست زانچه شکست و غافل ازین کز شکستن آن در طاق عرش زاق معلق فتد شکست و هم در آن حادثه استماع دارم که بزرگی

هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه مثال این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد را
با جهای رفیع سر فرو برده در چاهها بی عمق همی گرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل از دحام مرد و زنست روند و در معبر اسبان تازی بی لعب و خاکبازی دوان با آنهمه
بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیر خواره یادم برلب چاه بر کشیدم آه کا عجب دایه ندارد طفل کش نگه دارد از مخافت چاه
ها تفی گفت ما نگهدار غیب ای که از حال خود نه آگاه طفل را آنکسی نگه دارد که ترا داشت در مشیمه نگاه حکایت درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت
آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است قطعه هر کرا هم چو قناعت است از دو عالم ندارد اندیشه یک شمر آب و یک بیابان مور یکدرم سنگ و یکجهان تیشه
حکایت مسلمانی کدخدای جهود را باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که
پیران ملت ما با هم مجادله کنند و جوانان محلت ما با هم مبادله و آن رسم معارضه در پیش است و این آئین معاوضه از پس قطعه ریح بی وقت و مرگ بی هنگام
جنگ ربا و طاعون است ساده رویی که میل با ده کند غالبا خار ریشش در کونست حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد وقت
مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بشتش بخاطر آمد ایمی گرد و از جا برجست زن گفتش چه شد که از جا بر جستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر
یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصانم باشد قطعه صابر شو ای ادیب و شهوت مده زمام کافور زیر گشت بگیجون در فکند
یوسف صفت مکن بزلیخا و شان نظر گشت در مضیق محبت فزون در انجمن حکایت امیری کریم الطبع را الکنی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر گردی حاجتی
میبت کرامت او بگوش سید بسلسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گزاری آن مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه
هر کس نعمتی گرزان فرستی که بکره شکر احسان تو گوید پس احول به که او هر نعمتی را دو بیند شکر احسانت دو گوید آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمد
با خادم گفت که سائل را ده دینار بده خادم از معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است سایل را صد دینار داد و لاجرم احول را از غرابت آن احوال انبساطی تمام در دل
طاری شد و این سخن بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را الکنت دهد تا روزی فقیری را الکنت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم
که عیش ولشده و قتی از آن شود شیرین چه گنجها که نهد زیر خاک مار دو سال بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین شنیدم وقتی احول همی گفت که آنچه
من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدح است و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود گفت که اگر
امیر را ضرب و طعن تو زبان بگشود معلوم میشد که دو گویی نیز عیب است چه در آن وقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت می چشیدی پس
آنچه باید جست معنا جست یکتا قطعه معرفت شاید که باشد ورنه در صد عمر کی بطاعت جاهلی نوح نبی میشود نام یزدان را اگر چون نماید عارفی
در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل ز وهمی هزار ایزدان مکرر میشود قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست

بی اختیار ذکر خدا گر کند همی	وان را که نیست معرفتی ذکر کردگار	از روی اختیار اگر کند همی	آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق
کی این بود خدای برابر کند همی			

حکایت زنی با حکایت کنندگی پیوسته از غایت شهوت عشق نان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان بودی فرد

از فرط شبق بر نفس از خاک مطبق	صیت شبقش برسد بر چرخ معلق

قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی چغاد بر درد هیکل سطبرش خفته و خرطوم بستاده بل در سراویلش نهفته با خود گفت عمری تا رود بود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بکنج شایگان میجستم حالی برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد زبان آورد که نسبم بعباس فسوس است که سر خیل گدایانست و حسب با شعشعه مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمدالله در نسبت ریبی نیست و در حسب عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس بهار است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همسر است آنگاه زن با ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نماد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر و غالبا شنیده که گفته اند فرد گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس آنست که در عوض بیخ حاجتهای نگین جامه رنگین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هر گاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتی است که مفرح روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله از جانب شوهرت بیم جانست گفت غم مخور که چاره این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را که نتواند کسی با چاره ایشان شود کاری چو ابلیس مشکل بر و آسان کنند ایشان ز تلبیس آورده اند که چون شب شوهر بخانه در آمد جوان را دید که فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان حلق الساعه کیست که مهمان شود و شب بپا شد گفت این برادر منست که در کودکی شیدا شد و چندانکه طاقت علاج وی نداشت کردیم اما افسار جنون بدست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهة مهمی بر بام رفتم جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام اگر نصیحت و پند است با نصیحت و پند نگذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور قطعه

گو که در من مقصود او فتاد بچنگ	بکام غیر ز کف داد نیش محال بود	از فرط شوق حضورش هنوز حیرانم	که آنچه میبینم خواب یا خیال بود

شوهر صورت حال الغرض در افسانه زن تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون وقت خواب شد زن با شوهر گفت اگر چه سالهاست در پهلوی برادر خفته سر گذشت گربت دعوت بار برسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر برخاست زن دستی بپهلوی غریب زد که رفتار خیز که وقت هنر نمودنست هنگام غنودن نه بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف بر خاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت را بر خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای طفیل کثیر الاکل وای قلیل الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت بابیل داری صولت عقاب داری و آلت ذباب با این آلت با چیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من بتمامت عمر را سپری قرار گیرم کنون از دست آوری نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است هیچ که بر کنار طاق نهاده سر ش بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست و دروغ از راست معلوم شوهر بیدار بود سر بر داشت کای برادر خوانده بر کار کنی مختاری اما آنچه آتش خوری کو کار از جنس کن نظم بکن ای نفس هر چه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند جاهل ار نی المثل برادر تست آخرت زو رسد هزار گزند حکایت فقیری نهانی منکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روز کاری خدا بیلای فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت ای بی شرم که فقر را بخدا نسبت میدهی و غنا را به بنده عمر و نعمت را از خالق دانی و پیری و نعمت را از مخلوق قطعه هر کسا ای که خود کند جبری همه را از خدای دانی و بس و را ز و خیری اتفاق افتد بر گشاید بشکر نفس نفس حکایت جاهلی از بیم تنگ دستی شعر از دیوانه پرسید که شب در کجا خسبی تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان چنین جواب گفت آری شنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خامه باد و انگبان خود نگو کو را نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق وشب بر خویش بند و حالت دیوانگی قطعه هر آنکه را که بویرانه مبنی ای فرزند مگو زروی تهور که هست دیوانه که ره عارف و جامی تمام مستغنی که گنج را نبود جای جز بویرانه حکایت در فصل تموزی که صحرا و سما از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمند از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی بغداد و مرفت با پیری دو چار شد گفت از بغداد گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تنور عشق گر ترش نباید زمهریر خیز گر بغداد حاجت باکه بیرون نی ورنه چند است عرق ریز جای کان بر نورشم گر ز میرم در آتش

برجون نی

حکایت کدنی برود خانه منعمی رفت و چندانکه رشته مع پیچ و اپیچش نداد اگر بار و نانی سوال کرد و عطش گفت که بدکه خانه برو و اگر مشتی برنج طلب نمود در تغار کدکان تنگ شو و اگر کنجی گوشت خام خواست لعنتش کرد و مدعا که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید ردش که این سرای مطبخ نیست قطعه مشوای میوه جهل بخیل که نیابی از شکسک بخیل هیچ دیدی بیار کین کویر یا صفای خشک نیلوفر یحذا و اگذار ناکس را باش تا آب جوید از خس را آورده اند که چون بیچاره مایوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب ورانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه بر پیش رفتند و ریش گرفتند سیلش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث بود و این چه جای خبث گفتا ای ظالمان از خدای شرم ندارید خود گفتید که در اینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لا شک ویرانه قابل زیستن است نه لایق زیستن قطعه هر آنجا که باشد ز اهل خالی بود چو گوشه ویرانه بترین جائی باختیار بویرانه عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضائی حکایت پیری در حالت احتضار تیزی داد و پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان مرو کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر دراین باب غم مخور که من دیگر ایشان را نخواهم دید قطعه

ای کوته که امروز کند خواجه غافلا	گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت	امروز گر تو به کند چاره و گرنه	فردا نپذیرند از او عذر ندامت

حکایت وقتی یکی از یاران که با من کم بیچ در دو سکر بود حرکتی منکر که در خلاف ادب صغیری بند نفیر از جانم بر خواست رو ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مرجب رام راحی و خاطرت را انبساطی از تباحی دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی پشت خواجه خویش انگشتی رسانید وی بهم بر آمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که تر اکان خاتون کردم خواجه گفت بحمدالله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایه مرغوبت و پایه موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار رو ده که با من بیوند محبت داشتی مرا مروی محبت هیچ پند نه شد باری اگر غبار دوستی این است من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که بهیچ آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و بر آشفتم چندانکه استغفار گفت نپذیرفتم و بحالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش دید من بجست و درو د ندیم از آنجهت که بقای من بی لقای تو تنگست و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مفصول دارم تا رشته بندگی موصول نه این بگفت و دستی بخنجر و دستی بخنجر برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود رباعی بگذار که خویش الجوار کشم میسند که بار شرمساری کشم چون دوست بمرگ من بحال خوش است من نیز بمرگ خود بحال خوشم حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آغوشش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که بکمرت هر دو عالم نفروشم و با این حال بیوجهی نکوشم باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مر آنکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقع نهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکته دقیق التفات ننمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خاما این هر دو در خلوت اتفاق فتد و خواه در جلوت قطعه گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن خار خوار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه در گلشن و همانا شنیده که تقوی اهل حق بر تقوی اهل ظاهر رتبت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا قطعه عابد از شرم امروز است مانع از گناه گر خدا غایب بیستند خود را کنفس تا باز است حال یا ده پیمائی جان که ننوشد باده شب از بیم فردای عسس و ضبط مراتب ادب با این حکایت کفایت که وقتی صاحبدلی را درد پائی عارض شد یکی از محرمان که بر آنحال وقوف داشت در خلوتی بوی گفت که من از سر گذشتگان این درگاهم و از هر سر گذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نبینم که در خلوت لحظی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه فا آنیا ادب اگر بنیست و بندگی خاکت بفرق باد که با خاک همسری نی نی سرشت خاک سرا پا تواضع است ای آسمان که بر تو از خاک کمتری حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی ندیدم قطعه

صیاد مرا هست دو صد دانه بهر کام	گامی نه بد دست که بیرون نهم از دام	گفتم روم آنجا که کسم نام نداند	هر جا که شدم گرد مرا عشق تو بدنام
غزل ای موی موی من همه محو لقای تو	عمری بود که فانیم اندر بقای تو	در هر کجا که چشم کشایم تو حاضری	گوئی درون دیده من هست جای تو
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار	حاشا که بر کشم نفسی بر رضای تو	مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش	من میکنم دعای تو لیک از برای تو

آرزا کرده شبیه نیست خون بها	من خونبها طلب نکنم جز لقای تو
فانی از عرب تا بغرب ...	بیگانه است با دو جهان آشنای تو

از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش	نشناختم جفای تو از وفای تو

حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبه جمالی یکی از یاران از عالم بیگانه ...
... دارم و رازی نهفته گفتم کدام است گفت حتمی دانم که اجابتش حتمی است و بهرگونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر طلب و آرزو خالی
... است و اکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق بحدی رسید که استحقاق گنج **شعر** بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم بحسنهای تو از چشم
... در قم بلای عشق که آرزوی وصال تو رفته از یادم مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم **رباعی** یارا
... از بلندی و پستی خویش آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش **حکایت** توانگری مالش بی نهایت بود و ...
... باشد و ملک [illegible] آسان ... **قطعه** بخیل چون ز فلک ... [illegible]
... انسان ... که ... آورده اند که روزگاری ... قضا را جز فرزندی ... وارث ...
... عیش برد و ... ناچار ... و غالبا سالی نگذشت که ... آن ... لاجرم بحکم آن ...
... بار و برزن ... **قطعه** زنان ... پیش و پس برقص درآید ز شوق ... که شهره شد ... ولیکن
... همچنان دو زنان چندان ... و گور ... فرزندان ... ظلف ... سال ...
... جز ... یعنی ... گشاد تا کارش ... و ... که آن ... شد و بازارش ... چه هر روزی ...
... در مجلس شرب ... بسبب جرم و طلب جزیه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان ...
... پس گذارد ... و کریم بخیل است ... **قطعه** شنیدستم که ... مرغی که ...
... شود آب اندکی کم بخیل ... تو گوئی ... باشد مسلم ... همی بر خویشتن ...
حکایت زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد و در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ...
... سبحان الله زاهدان بر فراز مناره ... محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون ... فرج تو دیدم
... **رباعی** ای آنکه مناره را ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی گیرم ... بهشت ... شک نیست که ... نشناسی
حکایت ... امردی ... فلان ... ...
... تا ... چون ... برخاست و ... ای ... پرست چند ...
... شاه بینی ... قاضی ... عذاب الیم ... و شاه احمق و قاضی ...
... اکنون مردی ... جواب ... **قطعه** ای خواجه ... امروز از عهده جرم ... فردا ...
حکایت شکم خواره ... عطار رفت ... عطار ...
... بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد ... قضا را ...
... گفت امروز ... اتفاق افتاد گفت آری ... گفت ...
... ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا ...
... کفت خدایا اکنون ... خادم مسجد ... بود ... گفت ...

... بسوی خواست و نومید شد اکنون امید ... **قطعه** ای که دیروز آرزو بودت ... چه شد امروز ... **حکایت**
یکی را شنیدم در مجلس ... گفت ... پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد
که ای پسر ... **قطعه** ای برادر ... خطائی رفت ...
کان ... **حکایت** کردی ... حاضران ... کان ...
... **قطعه** آنکه ... **حکایت** ...
فلان ... **قطعه** ای برادر ... رفتش از باده عقل و هوش از دست
... **حکایت** یکی را شنیدم ... خرابات ...
گفت یا اول الاولین ... **قطعه** ...
... تا قیامت ... اول الاولین ... آخر الآخرین ... **حکایت** پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت ...
... غالبا ... جوان ... سال ...
... چون ... پیر ... جوان ... فرزند ... آوردم
زیرا که ... **قطعه** ای که از خوف مرگ ... عمر خویش کم گفتی ... زان ...

حکایت منظوم بود دستور دار مردی گرد	زن خود را بخانه برد و فشرد	چون خران که درو فرو بردی	همچو گاوان کهی برآوردی
بسکه کرد اندرون و برو برون	دل زن شد بحله و حله خون	رفت تا چاره زو مادر شوی	که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نماند جماع را آئین	راه بالا نماند از پائین	خود گرفتم که راه را داند	[illegible]
میکشد سخت و می‌سوزد سست	در زدن گشت و در کشیدن چست	گفت خاموش باش و شاد نشین	که بدست منست چاره این
رفت در آستان که هست رسم زنان	شد بفرزند خویش طعنه زنان	پس بدو گفت کامشب ای مادر	تو بدر کوب و من بحلقه در
من کنم ساز حلقه جنبانی	تو در آن حلقه زن که میدانی	تا که آواز حلقه بشنوی	باید از پیش حلقه پس بروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیم شب رفت و در سوخت بجفت	حلقه زن مادر از برون و پسر	حلقه زوجهت خویش با هم در
اندرون و برون به پیش و به پشت	کرده در حلقه هر یکی انگشت	آن یک از پشت در گرفته قرار	این یک از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتی ز برون	پسر آن حلقه کوفتی ز درون	پسر از بس نواخت بر در زن	شد کشش انزال و رفت جای انتن
بند مادر چو حلقه کرده بگوش	که شود بانگ حلقه کی خاموش	همچنان بود گرم آمد و شد	که بخود شد ز حرف مادر بد
مادر از روی غم نداشت خبر	همچنان حلقه میزد اخت بدر	این جوان ساز و مادر آن جواب	نه ازین آن نه آن ازین آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل	همچو آن خر که او فتد در گل	گفت مادر که کوب حلقه بس است	که مرا گاه آخرین نفس است
گر ز حلقه نیست هیچ شکی	کز دو روی ازین دو کار یکی	یا رگ کون من شود پاره	یا شود جان ز کونم آواره
همچنین است حال مردم دون	کار بیرون خلاف کار درون	غافلست از زبان ز حالت دل	هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معقلی گرفتند قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای درازگوشی پنهان شد دزدی او را دید

ستیزش گرفت که بیرونش کشند و بخوردش کشند بیچاره گفت مرا رها کن که من گرگ‌زاده‌ام دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت گفتار نه‌ای لیکن متحیرم که دراز گوش را
دیدا اینخیال محال از کجا آمد که تو از او بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاریست که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم **قطعه**

آدمی را بعقل و هوش شناس | نی بچشم و زبان و گوش و دهان
خر از آن آدمی بسی بهتر | که شود زیر پای خر پنهان

حکایت شنیدم کودکی چند لعب فلاخن مشغول بودند کودکی بسرانی غلامان و صورت مظلومان بازیچه ایشان میدید چنان ترکش بدل طاری شد که اشکش جاری شد یکی پرسید که این چیست و از چه یافته‌ای گفت
فلاخن بست و از موی ... مادران خود بافته‌ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا درآورده و بجهت شست و شو خرقه پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از
عقب نشسته فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف وار پیش آن غار مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون ملکی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش
نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید با شکل ابلهی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان سم گرازانست که در گل تاخته‌اند یا محراب کنیسه یهودانست که از گل ساخته‌اند
پالان خری بازگونه فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده **قطعه** چو خم نبرزین پهن کرده باز دمادم بخمیازه چون اهل آز چو ایوان کسری گشاده دهن چو حرف
درمیان امن خراب و تنه چون کنده کاه پیل شب و روز همسایه چاه ویل **مثنوی** مانند فرج مادر عوج برجسته چو پشت دست مفلوج چون کودک برکشیده لنجی
کاو دیده لب خر دو کنجی با چون دهن فصد کرده بشتو برگشته لبان خمیده ابرو آویخته لنجش از منی پر چو نافه رگ‌فشان ... بگشاده دهان بسان غار هر موی برای چو نیزه‌ای
کشیده تر از دهان ضیغم تاریک چو گور ابن ملجم چون اشتر مست انغم ار آویخته بینش لب زبر مانند طاق قصر ... خمیازه کنان بشوق جماع پرپشم بسان بکر بزر
سیلی خور ... همچون دهن عجوز خندان لحی و دو سه گوشت طاقی ... باری کودک نگاه در میدید و آهسته از دنبال دستی دراز پیش می‌برد دستی مو بقوت تمام برکند
عجوزه بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران بیاد غریدند کودک چون آن صراق بشنید برجست و دست از شادی برهم کوفت که ای عجب اینموی چون ... این صدا کند
اگر بافته شود چه خواهد کرد **قطعه** مفتی شهر ما که آگه نیست از حلال و حرام و خیر ... مال محتاج را نموده مباح خون مظلوم را گرفته به چکند یارب ار شود واقف از حلال
و حرام ... **حکایت** دزدی بطمع نوالی بکلبه بینوائی درآمد جز دیکی ... که فقیر برخود پیچیده بود نیافت با خود گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را بر دوش برداشته
بیرون شد فقیر برخاست و متابعت میکرد دزد او را دید که در دنبالش میرود گفت فقیرا چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگرا برداشتی من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت
قطعه عاقلا همنشین ساده مشو که زگفتار ساده بخوری ... که از دست گر برون بزنی **حکایت** در فصل زمستان ... دزدی ...
بخانه فقیری بی‌نوا درآمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه را دزدی نمی‌ارزید و فقیر از خوف جان ... چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش بنایده الوصف
شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست برخاست و جبه خلقان را بر دوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این ... لایق نثار ندارم **قطعه** چه غم از بینوائی
آنکس را که کرم باشد و درم نبود کرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود **حکایت** دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش داشت بگسترد تا
هرچه یابد دروی نهاد و بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت دزد برگشت چیزی نیافت چون نگاه کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را دید که با نهایت
شیران وحشت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار برنیفتد پرده را آنجا بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که ای دزد
در را ببند تا کسی بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیرانداز تو آورده‌ام باشد که دیگری روی انداز تو آورد **قطعه** ای دیوکوی اهل توحید چیزی بجز بینوائی و دوستان
ترسم که بجائی نبی ... درخانقه خداپرستان **حکایت** دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من بنور روشن در اینجا
هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت **قطعه** لاف طاعت چند در پیری زنی ای که کردی در جوانی هیچ کار آنچه را در روز روشن کس نجست کی توانی جست در شبهای تار
حکایت جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه ... و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شده پیشانیش بخست کمانه را از غضب
بر زمین زده و دیگر باره بجست و بر ساقش خورده قلمش بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد **قطعه** زروزگار کسی که بخت برگردد کمان که گیرد بر کنه

بد و اقبال حدیث بخت بد و روزگار جهول حدیث زن بود و روستائی و مغول **حکایت** یکی از کلانتر زادگان شیراز وقتی بر سر صحبت دوستان حکایت میکرد که هر که با سفله عشق ورزد حاصل
وجودش بیک جو نیرزد چه دنی زادگان با غنی زادگان الفت مجالست و صحبت ... والقصه ... بمعنی انکار بلیغ کردی یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است
گفت موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده ساده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غره آبدار و طره ... و در دندانش در عمانی و لعل
خندانش لعل بدخشانی **مثنوی** زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره آفت شهری بدین روی ... فتنه ملکی بدین روی با فریب چون ترکمان پیرهن کرده بتن
کاسی چون ماه ... دیده‌ام کتان که میکاهد ز ماه لیک کتان می ندیدم ماه کاه چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گرفتی و گفتی **قطعه**
گر تو جانی دهی ببوسه من بوسه من هزار جان بخشد هر یک نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی بود تا شبی چندان
سیم فشاندم که رام شد و ... بساط نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم باده خلری ... لعل بدخشانی و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل ...
برهم ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق در هم آمیخته گل بخرمن سنبل بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنگ
تا ... باده مصفا بادام مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا کوارش قرنفل ... زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که ... چون دل عاشق بریان بود
و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نی پیاله می **مثنوی** قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه مغان آینه نور مجلس ز فروغ شمع
گلشن چون روز شب سیاه روشن القصه اسباب طرب با نوا بود و ... و با اینحال نظر مرا وقت مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده تلخ بشیرین لب
بردم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نغمات ابراهیمی ...
روی در هم کشیدی و در ... کوس و زمزمه مجوس التحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش نهادم از کباب سخن یادی ...
محبتش حاجب بود متابعتش واجب بود تا ... باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان از خبر دور شراب درگذشت و نوبت خواب دررسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست و نیمی هشیار
برخاستم ... و از مجلس ... آوردم ... و یاران عزم ... آغاز نهاده ... دست استغنیش گرفتم که ...
برخاست چندانکه گفتم شب بیگاهست و عسس در راه ... گرفت و اشک از دیده ... فریاد کرد و سوگند یاد کرد که ... چون جان ... گفتم ترک ...
گفتن ... **قطعه** یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن به بود از صد هزار عیب نهفتن استغنیش ... کردم چون عنان شد ... بدنبالش رفتم و گفتم تا ...
این کار نیابم عنان برنتابم همچنان میرفت تا بکار ... رسید که پاسبانی خفته و پاسی آمده ... چون آواز پاسبان شنید سر برداشت که ای اهل کلام خرابات رفته بودی و در دیر کدام خرابات
خفتن این بگفت و بسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد چون لحظی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدا
مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از حیل این نادان نااهل خلاص فرما پس بی‌هیچ تهیه و تقریبی چنان در وی پیوست که دلم بروی بسوخت و در آن شب پاسبان از آتش شهوت مشتعل و ...
مشتغل بود پیش رفتم و گوشش بسپر گرفتم و گفتم ... گفته‌اند که سفله کارآزمودت نشاید و با آزادگان برنیاید **قطعه** نفس با عقل آشنا نشود زاغ را ... طوطی سفله را گر هزار
گنج دهی نشود رام هر که بالوطی **حکایت** هنوزم بیاد ماندست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا از جمعی حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی دو
تخم ماکیان در دامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخم‌ها از آن تو و اگر گوئی چند است هر دو مال آن تو گفت ای برادر خدا نیستم که از غیب خبر دهم نشانی بگو تا شد که بگویم گفت
چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم ... در میان ترب چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد **قطعه**
زهی احمق که از فرط حماقت سواد چشم نشناسد از ترب عجب گر خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیر ماند گفت
عاقبت معلوم نشد که چه در دامن داشت عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و هر گاه آن حکایت تکرار بود بر صدقش اقرار کرد
من در آنحال این بیت گفتم **بیت** احمق اگر از نخبه کیان باشد بی قدرتر از تخم ماکیان باشد **حکایت** یکی از ملکزادگان کنیزی داشت که کعبه را ... ندانستی

وکنکسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی و قباره امیخ خرکاه و عنبر را تابوت کفنی و عبیر را باروت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از درویشان عزیز بوثاقش رفتیم و لختی با یکدگر سخن گفتیم قضا را
دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد و کوزه را بعادت مستقفان سر جنبشی داد و گردن را حرکتی با بر و اشارتی کرد و بر کمان بشارتی با چشم غمزه بارش جشوه که بیت
گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان | اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان | القصه کوزه را برداشت و بملازمی سپرد که بخانه برد بیچاره کوزه از دست رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز
نهاد که گفتی گنج شایگان از کف داده برجست و آتشش گرفت که من موتمن شما هم و معتمد درگاه و بزرگ امانت گویم و در اجابت پویم و اگر کوزه را خواهی بشکنم و سنگهای آرا بنظر
سلطان رسانید و آن وقت در طوع ضایعت باشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری عقل برجای | هر بیمان که بر بنا
بانگ | بیچهان احمق سخن گو را | هیچ عاقل فیحر و کیدیک حکایت پیری کارفی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش دهن کسان نظم
وامیا چون و دوستا ابل دعا | هر دو پایش در آسمان بودی | غالبا جز بگاه وجد و سماع | کف پا بر زمین نسودی | روزی شوهر را غایب دیده بشهوت ها غالب جمعی بیگانه را
بخانه خویش دعوت کرد در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم سماع دور
چهارم جماع القصه مرکز وار در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش منتهی آمد گاهی دو پای نگارش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی
وگاه دو قلم سیمش چون پرگار هندسان بر گردن نگسان دایره الف کشیدی قضا را شوهر بیچه حتمی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای پندار بر صدای سندان غالب آمد ناچار از
بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش در میان گرگان خفته طایفه مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار گاهی پس و گاهی پیش میدید
و حیرت در کار حیله خویش طریقی در میان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو شهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و
با حریفان برفت زن بگریختن ندید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق بریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان
مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه نشست شوهر از
غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده و خوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز زن المطر و خشت و سیلی بپشت و پهلو نیلی کرد و همسایگان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که
ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لحظه پیش وی را بر بام خانه خویش دیده بود و عبور وی را بر مستی حمل کرد برجست
و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه چشم چرانی و بموجب زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که
بیهوش شد بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات عیش بر رخ جاری و خطرات بیش در دل ساری است و از شدت ضعف بی هیچ عذری بیرون مایل و زبان
حالش بدین ابیات قایل است قطعه | تنم از ضعف مستی نتوانست | بست نتوان ابد زندمشت | توان کشتن کسی کش بود جان | کرا جان نیست نتواند کسی کشت
گفت ای یاران این تو بحش توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم پیر مستی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رساند که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده
بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی که کار قومی که نیامده شهادت خویش باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهادة و من یکتمها
فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت نان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون بد از صحبت نان بار بیع قطعه نفس کافر نی است زنانه
که بیبیگانه رام میگردد | بسته از روزی حلال نظر | گر در رزق حرام میگردد | ترک وی گو که از جناست او | عمل پخته خام میگردد حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی کن
گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ع دیگری گو که مرا پند ده | لیکن بتقلید حکیمان بحثی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی
چو خویشتن بپذیری نگو که نپذیرد | بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند | ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند
و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خواب
ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آنکیست که تا ابد بر تو ظفر نیست گفت گرسنه هم تخمه ترا فر بود

خادم نوکر و خادم
موتمن امین
حقه معنی سبو
اتکه نیز ز سفال
صبیح جمیل و نیکو
قبیح زشت و بد
غایت انجام و آخر
وجد غلبه شوق
سماع رقصیدن
دعوت خواندن بطعام و مانند آن
مرکز نقطه وسط دایره
شقه پنهان و پوشیده
قواره اندازه و مقدار
کوچه را که ... باشد
سندان ...
یغما تاراج
غایت منتها
خطر حمله و رنج
راهب عالم و عابد نصارا که از دنیا گریخته در جبال منزوی شود
رام مطیع
پذیرفتن قبول کردن و شنفتن و کار بستن

که دیگر

که دیگر بتمامت عمر سیر نخوردم قطعه | اگر چه شدی زحیله خصم | رو چاره و حیله کن بدستور | نا آنکه بحیله دگر خصم | آن حیله نماید از تو مستور | و مجربست که چون شکم سیر گردد
نفس گرسنه شهوت گردد قطعه | نفس اماره تو دشمن تست | دشمن خویش را مخواه دلیر | خصم چون شد گرسنه گیرد خشم | لاجرم حمله آورد چون سیر | دشمن خویش را گرسنه دار | هر چه بتقدیر
کز گرد و سیر | سید علیه السلام فرموده اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست قطعه توان گریخت بجایی ز دشمنان لیکن
چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم | ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست | جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم حکایت دوستی حکایت من آورد که فلان عامل ام جو نهاد و داد
بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت شده دورش بنهایت رسد چه عادت ایام بی ثبات آنست که هر سوزش آخر نیست و پر کاش انقضائی قطعه خویش را سوزد از نکو بیسی
هر که از ظلم آتش افروزد | دیده کاتش زخار هیچ هیزم | هر چه پیوند خویشتن سوزد | ولاشک چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت دهند ظالم را عقوبت فرمایند و حکیمان گفته اند
هر غلبه موجب نکبتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکتست قطعه ای بیخبر از پرسش فردای قیامت | امروز مکن ظلم مکن ترک مظالم | ور تو مظالم نکنی گفتمت امروز | فردات که مظلوم کند
خنده بمظالم | و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم مشابه امت نوح اند که چون بغرقاب فنا نشیند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل زبانه کشید
و این از تنور دل از آن یکی خلاص شوند و ازین یکی قطعه مکن ز ظلم و ستم هیچ دل را غمگین | بیا که روی مکن انجه در او تاثیر | خانه را مکن ازینه ... خراب بانقرای
بدانکونه که بود آبادش القصه بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادره مبادرت جستند و چندانش رنجه دادند و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست
قطعه ظالما ترسمت که خود روزی | شوی از ظلم دیگران مظلوم | خوان نعمت زپیش بردارند | خود بمانی چو دیگران محروم | عادت انوشیروان آن بود که اگر نتی از دوستان
بخانه از بوستان بیگانه سیبی بدی و برآتشی که روزی گفتی قطعه جور اگر کم بود اگر افزون | ز آن ندیا نبار رسد در آخر کار | ای بسا دودمان که خواهد سوخت | آتش اراندکست اگر بسیار
حکایت درازریشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه بجوش آمد و بنسبت حمق آبرویش برخاک بحث جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند و دشنام دادند دراز
ریش احمق دستی بر ریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی بر جست که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت و پیش کشید و سر موئی در قطع محاسنش تقصیر کرد جمعی بمصالحت برخواستند
تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی بمی را بوسه داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی | روشن می نخاکن و دیگران مبند
موی درازریشی اگر کوسه بر کند | هم بر درازریش بود جای ریشخند حکایت هم در این سال اصفهان فهم یکی از اهل چارمحال با آنکه نزدیک بمجالست بدین نوع بیان میکرد
که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان بدیدندی و قرص آفتاب بر سفره اغنیا لکن در خواب و هر کاه بقصابی بمدرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطره خونش
هزار خون کردندی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی قطعه معاذالله چنان قحطی که کس را | اگر بر لب حدیث نان گذشتی | ز شوق نام نان تا روز محشر | دمادم دردهانش آب گشتی
قحطیها
روزی بر در مسجدی انتظار صدقه مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری خانم چادر سفید بر سر کرده با سفیدی اندامش در جامه
اثر کرده که گفتی خرمن نسترن است یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی برشتم نهاد و چنگی بسیم در شکم و هنوزم معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بساعد سلیمم پس از دادن سیم سیمائی نمود و
ایمائی کرد که بر غمی بر دل و دشتم بشادی مبدل شد قطعه نادر است آن گدا که نفرستند | بدسیما و بدره آمیش | کرامش کرخت دریه سال | عادتی جز رضا و تسلیمش پس گفت ای گدا
اینهمه عشوه در شوهر برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و اورا تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
نان من در فکر کدیم و او طالب جدایی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این
اقرار سهل است و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه نکهتست و در آن شوه ... بار او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخوار بدر آورد
و گفت ایها القاضی بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از او گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم
که تربیت کودک را در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر زمینم زدند خاکم خواندند و کتابم گفتند الحاصل بو قلمونی شدم
بچندین رنگ پشتم از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی سرم از چماق سیاه و ریشم از خون سفید گلویم از فشردن سرخ قطعه نهادن آن نادان بود دیر | که رسانند خلق را آزار

دستور بقاعده و طرز
مستور پوشیده و نهان
خصم دشمن
خسران ضرر
مثوبت ثواب و جزا
نکبت بلا و بدبختی
باغ میوه بسیار
مشابه مانند
مصادره جریمه و تاوان
مبادرت پیشی گرفتن
شکنجه آزار دادن
زبانه شعله آتش
قلع کندن
منازعت دعوا کردن
کعب گوزک پا
کعب الغزال نوعی حلوا و بعضی شراب سیر
مساعدت نیکو کاری کردن
ساعد استخوان بند دست
سیما علامت و نشان
ایما اشاره
نادر نایاب
بدره کیسه
تحمل گشت در زیر بار
مردم حدقه چشم
عشوه ناز و کرشمه
نکهت بوی خوش و بوی دهن
عزم قصد و آهنگ
مخلص جای خلاص
عهده ذمه
کتاب پاک کننده حمام

فرو حیله باز و زشت و فضول کرده تضییع شرع پاک رسول شرع را دام کرده شید کنند تا که انبار عمرو زید کنند هر یکی خلق را ز خبث تمام تیر آفات هم چو هجو و دشنام سنبت
لعنت دهند بخلق عین ملعون اوفتند بخلق تا که عامی بدانقراض شوم کاه سرگرد شان کنند هجوم عاقبت گفتند ای نسناس خدا ناشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از
عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و با آفات مکافات یابی تا اکنون در
آن دعوی سندی بدست داشتند هر ده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بجنگ آیی روی خلاصی نبینی **قطعه** در دلم هست دو صد
عقده ز اسرار قضا که بصد قرن کس از وی گرهی نکشاید گرچه ده مرد تو اگر خلف فرزندی ده و صد نذر و دعا خواهد و محروم آید وان گدا را که بیک قرص نان محتاج است
بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده و از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدم سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم
و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب شد که قلب دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم آبی نوشیدم و آتش دل نشاندم
ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و غبار از رخسار نشسته که سواری در آمد و نعره بمن زد که اسپ کم است برو سوار بر من حمله آورد و تازیانه چندم بر سر زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز
گذاشتم تا خرابه پدید شد بدانجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم جوعم مالا یوصف غالب شده بر نان
و دل آن خوانی طالب شدم ناچار بطلب بر خاسته کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرص چیره بود و نفسم خیره بخت و خیره ما بغل اندر روغن و کلاه از تخم انباشتم
پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی و در انجام کار در آغاز نبینی **قطعه**
غافلی امروز ای نفس حریص کش بفردا دست بد عافیه شعر میگوئی بیاد آنی ولی سخت ترسم بجز بازی قافیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از بهر در راه
نکاتی جسته نادری بسته یافتم از روزنه در نگاهی کرده منقل آتش در آنجا فروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته تر گفتی دایهٔ بنی جانست یا تاریخ
آفرینش جهان گیسو شمیده و قامت خمیده و دندانها ریخته لبها آویخته دیدهٔ نمناک چهرهٔ غمناک پرده بینی از اندام گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و جاروب با غاشه سخن گفتی هر سخن گفتن کا بکاه مناسبتی با انسان داشت و جز ضرطه دمادم و سرفه پیاپی
مشابهتی با حیوان نه **قطعه** ما سکه رفته زکار گشته هرم انگار از درمش تن فگار از برش جان غمین سرفه بالاخش ضرطه سفلی عفن جان متنفر از آن دل متنکر از این
سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین پیش چنان سرفه نزد چنین ضرطه رعد شده شرمسار کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم نغمهٔ آن را بلند نالهٔ این را حزین هیکل تاریک او تا بقدم جمله کج چهرهٔ باریک او تا بزنخ جمله چین
فی الجمله در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی بگفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک
شده که شمع وجودم باستین تعرض کشتی **مثنوی** جوانا مکن از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند ز آغاز بترس از روزگار ناتوانی مزن لاف از جوانی ناتوانی
ز پیران در جوانی عبرتی گیر گر گیری ز مانت عبرت چون شوی پیر به پیران در جوانی رام شو رام یکی ز آغاز بنگر سوی انجام جوان بودیم با هم روزگاری
بنخ هر یک چو خرم نوبهاری خزان پیری آمد باد مسرد زدوم سرو ویش برگ عیش شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی به پیری زنده دل خود را رسانی حالی از آن
سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پای عزیمت در پیش نهاده با وی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا بحدی که چون جسم
عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت عجوزه دامنم تر دید گمان دیگر برد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا برکت دهاد که مردمان کم جگر اما کی که چون کسی تیز زند
در دامن خود میریزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم شکسته شد و زردهٔ آنها چون براز شیر خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخواستم و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از
غلامان حاکم در آنجا بود بندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقا در آن روز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان عزیمت بتافتیم
در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقهٔ محبتی بود بمهر نوازش برو بدنبال باز و یوز من را که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز جهید و بگرفت و چندان بال بر سر زد(?)

گرفتم

هجوم
جوشش و ازدحام

تلبیس
کید و حیله

موزه
کفش

ستیز
نزاع و پرخاش

تعرض
رو گردانیدن

کر چشم خیره تر و چشم چهره برو بالش فرو بستم و بحور جنبش نخفتم تا گاه بقبیله که شتم سکان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش باز گرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز
مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام زنی صالحه بود و دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد
کودک بنای بازی کرد و ذکر پدر و آغاز نهاد نظیر مجایز چاره شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد **قطعه**
آدمی کور ابنا شد بتجربت بر جهان آدم شرف وارد شود میخورد مسکین نمک بر جای قند طعم شیرین را امید اندر شود مختصر گویم بهر کاری که هست کور مانند از هنای گو(?)
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان را درید و در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد تا بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند
من بغایت سخت است لیکن تأسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که حسرت غصه بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب
خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ باز و یوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش بداد و اگر در دو مراکعت شفاعت زن دربارهٔ تو
بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی کاو و کاریم که در نجوریست علف و دهن ایشان نشود و اسپ سواریم که کوفتهٔ راه است تیمار داری بیمار کرده و چون
کاو در اشرف هلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد و لختی دیده بر هم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغم باستین کشته شد حساس تو دلتی کردم گمان بردم که گاو در نفس است کوچیده برخاستم و سرش ببریدم چون صبح شد دیدم کاو مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون
آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام است هنوز بیم آن است که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلافی ما فات دست تعرض از آستین مکافات بر کشیده
پامال آفاتم دارد و هنوز هم از قضای آلهی شکایت بر زبان و با هر کسم حکایت در میان گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب این همه
عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی **قطعه** هر سفله که حرص شهوت اندوخت صد غم رسدش ز هر کناره مانند تو ای گدا که حرص
شد هر زن دل بیک نظاره وانگاه شدی اسیر شهوت از عشق زنی بدین قواره صد صدمه رسید تا زنی هم چون دانهٔ سبحه در شماره آن طرز دویدنت پی زن
چون گربه از قفای فاره واقرار دروغ پیش قاضی نا کرده بعقل استشاره انگاه بکر زن نمودن حمالی طفل شیرخواره وان ضرب چوب و سنگ و دشنام
حمالی کودکان دو باره و آن خندن کودکان مسکین در مقبره از برای چاره وان قطره را بجو کشیدن وان جنگ پیاده با سواره وز بام بحجره اوفتادن
مانند حوادث از مناره وان روغن و تخم را نهفتن زیر بغل و درون شاره وان بیضه شکستن بناگه وان گرمی روغن از شراره وان طرز سواریت چو طفلان
بر پشت سمند راهواره وان لاشهٔ باز را گرفتن او گشت چو پیش تو نظاره آنگاه نهفتنش بجو خوردن(?) چون وجه شبه در استعاره وان بستن یوز تا سگانش
از خشم کنند پاره پاره آنگاه نثار نمود دادن تریاک بطفل گاهواره وان خواب سحر کمان بگاه وان کشتن شمع چون ستاره نا کردن شاخ گاو از فرق
از گوش جهان نبود تا وان اسب بجای گاو کشتن پیر خصمت شده ره بچاره وان روز شدن بخانهٔ غیر بی وجه کرایه و اجاره این جمله ز حرص و شهوت است
ای دون حریص از خرد هر **حکایت** در سفر عراق توسنی داشتم که با شتاع سیفری رمیدی و دو دست بر داشتی و خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رمید که نزدیک بود
برزمینم زند وقتی مشغول شدم که تیر از پشت آن و عنان از دست من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و برو میدن چیست مراقب احوال بودم که مقارب آن کار
تیزهای دیگر داد و جستی و گمر کرد تا کار بجائی رسید که پیاپی تیز کندی و شکیب کندی مرا از مشاهدهٔ آن حالت خنده گرفت بخشم آمده روی و داد و لختی بر آشوفتم و تازیانه چند بر روی کوفتم و گفتم
حالت مرگ و باد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام **قطعه** تا چند دهی تیز و خود از تیز گریزی یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش چون بد خود بین کسی بعد آت(?)
خطا کار با آنکه دل است ملام از عمل خویش **قطعه** از من بگو برای خود بین گناهکی خود میکنی بها و ملولی خود از ریا یا خود مار بارک چو کردی خطا مکن یا چون خطا کنی
مکن اندیشه از خدا **حکایت** باده پیمائی شنیدم بمیار عشرت ساز کردی و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصهٔ ملاحتی یافتی با وی شطرنج محبت
باختی و هر کجا بیدق حسن پی نخی دیدی دو اسبه بدانجا تاختی و هر گاه که یکی پیلپای در کشیدی از رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی **رباعی** بگذار که تا می خورم و مست شوم

چون مست شوم بعشق پابست شوم . پابست شوم بکلی از دست شوم   از دست شوم نیست شوم هست شوم   باری چندی بگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله برباد داد نامردود کسان
شد و مطعون هر لسان **قطعه**   باده داد آبروی او برباد   وآن بغفلت که هر چه بادا باد   هر کرا باده ساخت با او نه   چه غم از طعن خویش و بیگانه
تا که برجاست عقل و دانش و ننگ   هست پروای نام و ننگ   لیک چون رفت عقل و دانش و هوش   نرود پند عاقلان در گوش   لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانی است
بوصل جوانان صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزهٔ وصل در درج ساقط شد **قطعه**   چون کاسه کوبی گشت تهی رو   از باده و زر و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد   دردی کش رند لاابالی   ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار صلاح کار کوشد و هر کجا بتی ساده و بطی باده ببیند از آن چشم پوشد باشد که بطبایع
تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا حدی که هر کجا زاهدی کامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی
وازینجا که درویش صادق نبود و دلش با زبان مطابق چندانکه بجای تخرج تقشع کردی و بتنگ تنسک جستی بهیچ روی بروی فلاح مزیدی نبردی و بهیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی تا فی الجمله از اظهار
پارسائی نارسائی بکفش پیش شد و از همین خاموش باش **قطعه**   محض کفرست حرف پارسائی   که برابر سر زبان آید   ترک آن حرف گوی و خاموش باش   گر زبانت بجان زیان آید
قطعه   چون زبانت نیست با دل آشنا   لاف ایمان محض کفرست و دغل   زشت باشد پارسائی خودپرست   سبحه اندر دست و جان در دغل   شنیدم شبی در وقت مناجات که
بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی پرسوز از دل برآورد و گفت ربّ عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال ندای لبیک اجابت دلیل شد
و دعوی بندگیش با رحمت خداوندی کفیل آمد **قطعه**   ای آنکه گشاده کار خواهی   با حضرت دوست بستگی جو   چون دوست دل شکسته خواهد   در هر دو جهان شکستگی جو
حکایت   یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوند حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آب آتش دوزخ فرونشاند **قطعه**   ای برادر جامهٔ عوری
طلب   گر دریدن داری ز دوختن   هم بچشمان آبی از بحرین چشم   تا امان یابی ز آتش سوختن   **حکایت**   درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز اول
توشه که از جهت طعمم باز دارد و دوم گوشه که از جهت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گیرم زیرا که از هر جا غنی
چیدن اولی ترست از منت جاهلی کشیدن **مثنوی**   در سرای کوشش مردن بجوع   به که سوی ناکسان کردن رجوع   آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب   عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت مختصرا علی مرتضی   کای پسر اگر از قضا   گر کسی مسند و سرو داملی   از تکاپوی خویش جوید املی   در جوابش گفت آن میر اجل   رزقش آید ز انطرف کاید اجل
حکایت   وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصهٔ عراق و غصهٔ فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که پیش از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع دیدم
که در میان دوستان بحجت معهود پیش آمد گران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند **بیت**   بداند هر که کند از دوستان دل   که دل کندن ز جان کاریست مشکل   این بگفت و چندان
از تأسف نالید و پیشانی از لهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست درین همه جزع بی حکمتی و درین همه فزع بی مصلحتی نیست گفت آری آن آنم که با سفر تنعم و کربت غربت را
براحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را براحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که ما دانی خود را برخانی
دیگران نسنجند و بهیچ جهت از ارباب کمال برنجند ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقهٔ خصومتی ساز معاتبت سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیق گفتن به از طعن فریق
شنفتن است **قطعه**   بسکه از دشمنان ملول شدم   چشم بستم ز دوستان وطن   در شب تیره خانه به تاریک   که چراغ عدو شود روشن   **حکایت**   وقتی خیال کلفت عیال
در شیرازم زور آورد و عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بحبالهٔ نکاح درآورده بودم و هفته بیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم از شومی فقر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم
و گفتم حالی چون کیسه خالیست اول کناره کردن و آخر کنار آوردنست **قطعه**   گیرد زبر کنار من در کار تنگ   تا گریزان گیرمت اندر کنار تنگ   گر چند در وصال تو خوش بود خاطرم
زین پس شود بهجر دل بیقرار تنگ   لختی در من بتحیر نگریست و از فرط تغیر گریست و گفت همانا در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک من مجال ریبی است که بهفته هنوز از عیش من نخفته ترک
من گفته **رباعی**   هم صحبت عیش تو نبوده گفته   هم گوهر وصل من نبوده سفته   من ماه دو هفته ام مرا بگذار   بر ماه دو هفته کس ندید یک هفته   این بگفت و چندان
بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت برخاستم و باستین اشکش پاک کردم و گفتم **رباعی**   بر روز ستاره تا کی افشانی بس   در روز ستاره باشد ار بینی کس   وهست زهرا دوش ... محروم

آب دوساله: شراب
مردود: رانده شده
وهن: سستی
دردی کش: میخواره
بت: معشوق
بط: پیالهٔ شراب
زمر: نی زدن
افراح: جمع فرح
اقداح: قدحها
تورع: پرهیز
تقشع: نادر کردن
تنسک: عبادت
فلاح: رستگاری
نجاح: حاجت روا کردن
پارسا: پرهیزکار
نارسا: ناسازگار
مجاعت: گرسنگی
رجوع: بازگشتن
عزیمت: قصد و آهنگ
تلهف: تأسف
فزع: ناله و زاری
تفضیل: افزونی دادن
معاندت: عداوت
معاتبت: عتاب راندن
کلفت: زحمت
حباله: دام
گریستن: گریه کردن
تغیر: برهم خوردن
سفته: سوراخ شده

با دست جهان به بند پای هوس **قطعه**   آخر ای نوبهار روحانی   چند بر گل گلاب افشانی   نشنیدی که وصل حور و صبور   نشود بی ریاضتی مقدور   وصل همچون نونهاده
سرو سهی کی دهد بدست یا دست تهی   دخل چون اندکست و خرج فزون   دل مرد معیل گردد خون   الحاصل چندان عوایق بکدستی بر شمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد
و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت گزیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم **قطعه**   هر چه بر من تنگ
گیرد تنگ   من ترا تنگ در بر گیرم   گر بسر آیدم زمان بقا   با قناعت بقا ز سر گیرم   گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند زندگی نفس است
و نفس بجان و جان بجرعهٔ آب و لقمهٔ نان اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند **مصراع**   معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که هیچ جایت آویزهٔ زر نیست که در تو بیاویزم و در دهانت عقد گوهر
که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلال نیست که از خلش برنجم و حدیث خلخال نه که از خلالش پای صبر در دامن کشم و جمع و سامانی نیست که از آن دست بشویم و
تماشای دیوه نه که از عدم یارای تو در تحصیلش هیچ گویم اگر در کسب تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم و چنانکه از پلاس لباس و بجای فرش دیبا و حریرم
بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم **قطعه**   گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم   گر خشک و ترم نانی و آبیست کفافست   ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی
آغاز حکایت کنم و ساز شکایت   **قطعه**   یکروز که جرعهٔ عطش نوش کنی   هر چیز که گفته فراموش کنی   آن به که کنون بجای آویزهٔ زر
آویزهٔ پند بنده در گوش کنی   حالی مصلحت در آنست که برفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم از غرض خالی دید در دم گفت و بدرودم کرد **قطعه**   هیچکس
از کنه کسی   که چو من دور کرد از خویشان   دیده آنکس که تن درست بود   چه غم از جراحت ریشان   **حکایت**   شوریده را گفتند در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود **قطعه**
هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک   هر کجا کو شب برو آید ندارد هیچ باک   منعم ار بیم بلاکش هست و فکر خانمان   ای خوش آن بیخانمان کس نیست فکری جز کفن
حکایت   یا نوزده ساله بودم که پدرم کشتی را که شمع کمال بود چراغ حالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه مقتضای هرم از آن خارش در پا
ورمی حادث شد که طبیبان بمداواتش در ماندند و آیهٔ اذا جاء اجلهم لایستقدمون ساعة و لایستاخرون فرو خواندند در آن حالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله بحق
داشت و معونت پدرم منت میگذاشت از وی پرسید که اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و در گلشن فردوس آرمیدن
اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد آمدند و نعش را چون بنات النعش گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضا را هم در آن هفته در همسایگی تاجری بود
که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود و تسودی ننهادی در حالت احتضار یکی از حضار مجلس گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان
خویش را که میسپاری گفت بدین اغاره و غاره که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام نه مبنی نقود سیم و زر و عقود و مرجان و گوهر که بمرور گذشته ام
از کرور گذشته **قطعه**   پسر های یتیم را یک عمر   گهر های یتیم کارسازست   اگر درهای رحمت بسته گردد   در امیدشان تا حشر بازست   خلاصهٔ سخن آنکه بهنگام
وفات خسته را صرف کلیات امور کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر بهر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصهٔ خود شمردم خدنگ دزدان
حبشی و رومی چندانکه لازم بود از زر و داده آماده نمودم القصه چندان اباطیل بر شمرد که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که نای نفسش باجل سپرد **قطعه**   بگذشت از جهان بحسرت
گذاشت مال   و ز ترکتاز خیل اجل گشت پایمال   الآن نبرد بهمراه هیچ چیز   و ز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال   چندی بر این بر نیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بحدی که آبروی خویش نزد بیگانه و خویش بر خاک بریختند و بطلب سامانی هر کجا دامانی دیده در آویختند   چون گدایان هر یکی در گوشه   کرده هر خرمن ز بهر خوشه
آبروی از بهر نانی ریخته   خون دل با خاک راه آمیخته   و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او بهر بلائی مبتلی شدند و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی
رسید که تاجرزادگان زنشان بندگی ایشان اختیار کردند **قطعه**   کار خود را بکردگار گذار   تا ز مصلحت بیاموزد   لطف او بی سبب بسازد   قهر او بی سبب بسوزد
حکایت   ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت

معیل: صاحب عیال
عوایق: موانع
آبگینه: شیشه
جرعه: آشامیدنی یکباره
آویزه: آنچه آویزند
فقد: نیستی
تعطل: کردن بیکار
پلاس: گلیم و جامهٔ درشت
حریر: جامهٔ ابریشمی
عدد: دزد
دیوه: مرج و تماشا
شوریده: دیوانه
هرم: پیری
رفاه: آسایش
استهزا: ساماندهی
رحیل: کوچ کردن
ذخایر: ذخیره‌ها
توزی: کتان
قاید: رئیس لشکر
ترکتاز: یغما کردن
ذی: صاحب
اختیار: برگزیده کردن
خسته: بیکاره
مقد: ...
معطل: ...
وقع
حرب
پدید

خراسان فرمودند خداش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر جنود را بجنود شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فوجی ده کار سالها بیابان پیمای آمده اسیران را بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا رسیدند قومی بود
صید شد و هر کجا فایده جیلی صید آمد فی الجمله در طایفه سارق سارقی نماند که بجایی ست سرش نبریدند و در فرقه سالور سالاری نه که بجرم سرداری پای دارش نکشیدند و هما را زیاده از اندوه پراکندند
وان دیگر اقدس بارض مقدس درآمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از ممالک دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه الاف التحیة و الثنا تشرف
سعادت یافتند و جمهور از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که مرور در محلات میسر نیست و دست داد
و عبور در بازارها آثار اتفاق بغدادی و اتفاقا فارسیان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از چنگ سرما جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختان وزیدی چون
سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد بریدی **قطعه**

ز برف بیضه کافور گشت کوه گران / بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب
زنخ چو شیشه بلور گشته برکه آب / هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته
بسان نوشته از سعد شدی سیماب / ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید
مجال فرق نمود شیخ را ز شاب / تو ذاکران سلام در هر گوشه آتش [illegible] افروختند و از حرص آتش بجای [illegible]

سدت برف و باران بمرتبه رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی ز مدار جانش بر آمد و هر کجا انبار غله خراب شده و هر کرا بارگیری سیلاب برد و شیر در پستان گوسفندان [illegible]
گرفت و آب در چشمه جان گوسفندان جوشیدن سکان شهر و دکان صناعت بستند و دکه قناعت گشودند مختصر آنکه کی ملک الموت از در درآید و در در کار سختی تر آید کار بجائی رسید که
هر دین داری ناپی و بنیاری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی در میان خاک و خون خفتی تو انگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فاتحه اجل را بغنای اجل [illegible]
همه در انتظار مرگ فنا از فرط خوف ترک دعا کرده و بترک عمر عزیز گفته **مصراع** همه دل پر از خون همه اشک ریز شریف و وضیع هر کرا اهل و عیالی بود با بازارش [illegible]
نهادندی و ببازارش رها دادندی جوان بر سر هر خوانی بهزار خون گرد دندی و از قالب بچه نانی از لگد بر بریدندی مادر و دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی [illegible]
خوشا از آن نظر دوختی **قطعه** مانند گربه که خورد بچگان خویش / خوردند والدان بچه شیر خوار را
عاشق بلذت لب نانی فروخته / معشوقه را و ساله لذت بوس و کنار را / و از حسن [illegible]
در آن سال تو شه حلال و کوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از هر جهة خاطری آسوده داشتم و در روز کار با آسودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر سوئی میگذشتم و بهر کوئی میگشتم روزی
یکی از امیران سلام را دیدم با امیری دیگر میگفت ای برادر کاش اسیر بودیم و سیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای جان القصه از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون
چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا زاید الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقراست او فات جوع بجا رجوع کنید که جهر گشاده است و سفره [illegible]
قطعه اکنون که در رزق گشوده است خدا / انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی
بر حالت خود گر نکنی روز قیامت / بر حال تهیدست گر امروز بخندی **حکایت** سوداگری
باری آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر آن ظرف از بر حوالت نمود و پرسید که در بار چه داری گفت اگر چوبی بر ظرف دیگر زنی هیچ **قطعه** ای کسی کآبگینه داری بار
راه حزن است و سنگلاخ درشت / راستی با خلاف عقل بود / سنگ در مشت و آبگینه به پشت **حکایت** یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بیاری
گفت شکر کن که اگر بد هم میگذشت چه میکردی **قطعه** چند گوئی که نگذرد فردا / گر بدی است چون گذشت امروز
زانچه پیش آید ت ملول مشو / تا شوی بمراد خود فیروز
حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طائفه
نامسلمان برخی بر آن بودند که در میدان جمال سهیل اراده و در چمن ایقان کمال کمیل و طایفه گفتند که آیینه وجودش زنگ هستی نماند و شاهد جمالش مرادی جز خود پرستی **قطعه**
یک جهان تسلیم در یک پیرهن / یک فلک توحید در یک طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق / خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بروی آفتاب / چون گشایم در ثنای او لسان
پرده بر روی بندم از اوصاف خویش / تا نمانم متهم چشم ناکسان
بهر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در ادراک پایه قدرش نارسا **قطعه**
بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب / رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح او در گوش نادان ناگوار / چون شمیم گل بمغز خنفسا
پیوسته بخرق طبیعت پرداختی و شریعت را
ذریعت وصول کام و وصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و جاهلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش بکلی فراموش با اینهمه درم [illegible]

شان رسیده بود و با همه خاموشی هم زبان همه **قطعه** شرح خاموشی نباید زد زبان / گر زبان سر زبان سر ندارد و اگر
غیر خاموشی ندارد و گفتن از حیرت سخن / هر کرا کر کم هست بیار غیر کمی **قطعه**
چون زبان را ز دل نسیدهٔ / چیست چاره غیر گنگی چون ندارد زبان دهها / از حسد تنگدل شوند گنگی وقتی عوام کالانعام
با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده و جز سپیدی موی آیت سیاه دلی از روی ندیده بود قلبش با صلاح دانستند و خونش با مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که از علمای عصر
فتوی بر قتل آنجناب گرفته باندیشه این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند با هیبت بر خیزند و بمبارزت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده با کمال
جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان با تمامی ثبات الحاح کردند حضرتش ممانعت فرمودند که فضل الله یؤتیه من یشاء و یحکم ما یرید **قطعه** باش تا از الهی دستی برد و پیش شمع
آنکه میگوید فسرد شمع جز پروانه را / شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت / پرتوی دیگر بود کاتش زند پروانه را / بار چون بدان نهان که مقصد است آن
بود رسیدند در را مفتوح دیده همین را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت درویش برفع نوبت و فتح ابواب **قطعه** هر که پوشید چشم از دو جهان کنند
ملک جهان چه کند / خانه را که نه در است و نه بام / در گشاده پاسبان چکند / فی الجمله با نهایت طعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته
و بعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند زبان طعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند فتنو[illegible]

وقت آن آمد که از تشویر خویش / دست و پای یکدگر سازید ریش
ساده‌اند آیینه وار از عیب لیک / بد در ایشان می‌نماید نیک نیک
زشت اگر آیینه را دور افکند / زشتی خود در نهان ظاهر کند
همچو عوج بن عنق کو در کلیم / گفت عوج این بکش ما از کلیم
گفت دیوش این چنین بالای خویش / وین درازی خود و پهنای خویش
روز کوهستان افکن یک لخت سنگ / بر سر موسی در افکن بیدرنگ
زود رو زان از پی تعجیل را / قتل موسی دین اسرائیل را
خواست تا بر قوم موسی افکند / مغز سرشان را پراکنده کند
گفت موسی کردگارا چاره کن / ای دو عالم کرده از یک امر کن
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ / گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ
ماند بهر ترک فرمان گردنش / سنگ همچون طوق سنگ در گردنش

غیرت حق بانگ زد از چار سو / کاندر آمد پیک رحمت [illegible]
زانکه پاکان آیینه ذات حقند / مظهر اسرار هنر مطلقند
زشت را کو روی خود را خوب کن / ورنه با آیینه‌ات چه بود سخن
لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد / روزگار خویش بر خود تنگ کرد
ورنه از زور آن قضا آید ترا / با چنان بالا بلا آید ترا
شکل موسی بین و آن بالای پست / کو بدان پستی ندارد بر تو دست
رو بیار از کوه تنگ یکپاره کوه / بر سر موسی در افکن با گروه
عوج از کهسار سنگی برگرفت / قوم موسی مانده از وی در شگفت
سنگ را بالای سر برده دلیر / تا که از بالا در اندازد بزیر
غیرت حق بانگ زد کآهسته باش / تا نگردد رحمت سر بسته فاش
آن غنی چون بر نبی گستاخ شد / کوه خارا در زمان سوراخ شد

ساز و نعم ما قال الفرزدق **شعر** / یغضی حیاء و یغضی من مهابته
فلا یکلم الا حین یبتسم **نظم**
زبان عارف و عامی ببندد از گفتن / من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر
ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

چون آنجناب جسارت اهلیا را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی

مگر بخنده درآئی وگرنه هیبت تو

پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام
کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته‌ام و هیچ منکر را مباح و
مباحی را منکر نگفته‌ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادقتری ولیکن بنتیجه قاصد خون توایم که برخی محرمات را از محرمات نپرهیزند فرمود اگر در انجائی را در خون ریزند خلافند و [illegible]
ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است ولایق تصدیق ولی یک جرم متعین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانی که با دل [illegible]
بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در گشائی فرمود ای عجب بر شما که کشتن من که را شاید در بسته‌ام که فتوت نیست چگونه بر کسانی که با ارادت کمر بندند در بندم که مروت است
قطعه چگونه در برخ دوستان توان بست / کسی که در برخ دشمنان نماید باز
در آن مقام که بیگانه را جواز بود / محقق است که ممنوع نیست محرم راز

قطعه عاقلی را اگر بود انصاف تا قیامت بر این عمل خندد کانکه بر دشمنان گشاید در بر رخ دوستان فرو بندد وهم از سخنان آن خجالت [illegible]
[illegible] ومن چندان در میدانم مشغولم که نمیخواهم را فراموش کرده‌ام قطعه دلا از خویشتن چون درگذشتی شوی اندر وجود دوستانی هم از غیرت
[illegible] زود کامی [illegible] می‌دانی حکایت مستی شنیدم که افتان و خیزان [illegible] هشیاری که دو چار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من باده که [illegible]
قطعه مرد کو عیب خویش [illegible] است هنر دیگران شمارد عیب جام میخوارگان چرا شکند آنکه پیمانهٔ می شکند بحبیب حکایت مستی با دل خود و همی گفت
[illegible] قطعه مست کز بول خود وضو گیرد از چه آن طهارت انگارد حال احمق به دوستی است چنان بد کند با تو نیک پندارد
حکایت [illegible] را که از مخترعات حکیم ازرقی هر دو بیت پیش نهاده بود و یکی گفتش ازین اشکال که در آیین جماع کشیده‌اند کدام یک دوست داری گفت آنچه [illegible]
[illegible] گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت یعنی چگونه صورت بندد گفت به نیکو تصور [illegible] که زبانم در دو پا [illegible]
قطعه ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد پیش هر منعمی که بنشیند بتمنای سود برخیزد آبروی کسان
[illegible] لاجرم حاصل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد حکایت کوری شب در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغ
[illegible] یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود بخندد قطعه آنکه را شمع [illegible]
[illegible] تا که خورد مال یتیم حیف باشد که دو په بندد ملوک حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی بلغزید و جامه خواب تر کرد و زدمش
[illegible] قطعه نفس شریر [illegible] غدار خیره را از کار بد چو منع نمائی بتر کند نفس شریر چیست شراری که هر کجا [illegible] حکایت
طایفهٔ افغان [illegible] کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد و چشمی گریان قضا را کاشانیان [illegible]
[illegible] یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست مالند نه بر دشمن نه این آنان [illegible]
[illegible] و خوار بردند قطعه قومی کمین دلیرتر از شیر جان شکار خیلی بخون حریص‌تر از مرگ ناگهان [illegible]
[illegible] خسته گرانبار شد زمین از بسکه کشته پشته پر انبار شد زمان قطعه نه توشی ماند [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

بیحاصل است ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس تا عیان بیند که جز حق هر چه بیند باطل است حکایت یکی از دوستان که صحیفهٔ کمال بود و دفینهٔ جمال فتوی
رخسارهٔ او را نشئه وافی مرآت ظهورش صافی فرخنده رخش شمع محافل نیکش بعبادت مایل بجز بکم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه
بصحن آن جوان گردم هم دایره زنگ ز بسکه تنگ نگردد هیچ سو پرگار در او دو مورچه با هم اگر شوند دو چار نمیکنند فرجه و بیکدیگر شوند سوار پس از سلام و ترحیب کرم
محبت و عادت چیست گفت بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بیریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز بهتر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نقص است نه ذکر سبحان الله
گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر شائبهٔ امکانی منزه و مبراست تا بدین الفاظ و معانی چه رسد تا آخر علی میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه
گر خدای منزه بودی ای فرزند که ای بزبان تو منزه کنی به تسبیحش کفایت سخنهای اهل شرع تمام که هست شیوهٔ ارباب فقر تفریحش قطعه ای دریغا از آنچه گفتندی
مغز رفته است و مانده باقی پوست ای که از پای تا بسر گوشی کس نه بیند بگوش صورت دوست گوش بربند و چشم سر بگشا تا ببینی که بیش و کم همه اوست حکایت
اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد و در این باب چه مصلحت دانی گفت اگر تعقلش رسانی گفت بحکم اینچنین هیچکس باقی نماند چه دوستان بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را
بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه بگذار هر دو بگذر ازین تا بی معنی شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآی از آن که دوستی کش و این از دشمنی حکایت
وقتی از خانهای مداین آتش درگرفت سلمان بر مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکباری
فراز کنگرهٔ عرش ما شدت پرواز وگر ز بار معاصیت جان گرانبار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه
اگر دمانی پیش از عرض مطلب خویش مثلی گویم آنگاه مطلب بعرض رسانم خلیفه دستوری داد و گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را اتفاقی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر
کودکی که به بنا در آید نخست با در خویش گراید پیش از پستان او دست و خویش در دامان او و از فرعی در امان تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن گوید مغز او دوست و
دشمن از دوست آن وقت با پدر در آمیزد و چون وقتی در محبت مادر منقضی شد در او گریزد تا رفته رفته ملکات داورکیش روز بروز بیفزاید و از مقام حداثت و خلاعت که
لازم طبیعت صباوت است برتبهٔ رشد و قبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آن توقت از قدر و فرع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر
و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من از مظلمهٔ خویش بحق سبحانه بر دو شکایت
تو بدو کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ ز آن حذر کن که آورد روزی دهن عدل کرده کار بچنگ آورده اند که منصور علامت بیحد مقصود
داشت که مظلوم را جوید آنگاه اشارت کرد که مظلوم گفت ای خلیفه روزگاری است که این نیکی عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری جمیل متمسک گردد بتعدی شنیع متملک شده
منصور رد ضیعهٔ او مثال داد و این نیکی را تنبیهی بلیغ کرد تا بساط ستم درنوردد و من بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن شرم دار پیش از آنکه مرگ بر
بندد نفس گر ستم بر خویشتن داری روا هم روا باشد ستم کردن بکس ظلم چندان کن که روزی دادخواه از تو بر سلطان گریزد یا عسس ظلم بر مظلوم چندان کن که هیچ
کس نباشد جز خدا فریادرس حکایت وقتی در بلدهٔ شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد خداپرست کرم کن
و کافر منه آخر غریب مسازوم کرده یا ز اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی با فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموما از دو بر افتاده یا خصوصا از این شهر که هم آن
بر زبان نیست و رسم این میان و اگر اسلام را شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر امتیاز را موجب فتوت خوانید آن تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آن است که مشرقی از غربی
و مؤمن از کافر و عربی غریب را از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد بود در فضل و در سخا مشهور روزی از وی بعهد ترسائی خواست
یک شیشه بادهٔ انگور قاضی از هول شد چنان لرزان که جبل از حدیث نفخهٔ صور خشمگین گفت کاین سؤال چه بود ای ز آئین نیک بختی دور گفت ترسا
اگر خطائی رفت بکرم داشت بایدم معذور جرم من نیست جرم آن انست که سراپا حباب است و غرور سفله چون تراخی خواهند بی سبب چون سیاه را
کافور گفت قاضی دو علت است ترا هر دو در شرع مصطفی محظور جود کردن بکافر انگه می زن بزندیق دادن انگور گفت ترسا مرد کامل متعصب نهند یا که غیور

عیان آشکار و واضح
وقعه [illegible]
رسم [illegible]
پرگار [illegible]
ترحیب مرحبا گفتن
منزه پاک و پاکیزه
تفریح [illegible]
دریغ [illegible]
[illegible]
ندیم هم صحبت
حجاب پرده
معاصی گناه و عصیان
مطلب [illegible]
نخست اول و ابتدا
فرع [illegible]
حداثت [illegible]
صباوت [illegible]
استعانت [illegible]
ترصد [illegible]
ضیعه [illegible]
شنیع [illegible]
[illegible]
دهر زمان
متعصب [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
محظور [illegible]

گفت ترسا مرد که نام ترا متعصب نهند یا که غیور کانچه داری تعصب است نه جود و غضنفر از کرم لغفور جود و آنگاه نام کرده بود جود و آنگاه عذر لاتم وسور
جود و ترجیح کافر و مؤمن جود و اندیشهٔ خبیث و طهور راستی جود وصف خورشید است که بهر نیک و بد فشاند نور نی نی او گاه عیبت استکمل میده نور جز وقت حضور
جود و رحمت سزای برو است که عنایات او است نامحصور رزق بخشد بهر که در عالم دیو و دد انس و جان و وحش و طیور بارها گر پرستاری کنی اشفایابم بت شکنم و زنار بگسلم
آتش را پرستم و آفتاب را نماز برم گاه و گوساله را خون ریزم و در آب گنگ بمیرم قطعه بت و زنار را دهم دشنام بسلمانیم بر آید نام بدرد جان با دل سعی کنم
یک نفس شادی سعید کنم ز آفتاب فرو نشا جویم حرم کعبه را ثنا گویم دیگر گر شوم از که طبیعت خلاص روی من کوی جانان خاص حلق من حلقهٔ فتراکش زان
دست من و دامن ادرکشان آورده اند که مسلمان از اول شب پرستاری کرد و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد و اندک اندک اسلامش بیاد و بایمان کامل طبعی شد
اغراق نفسانی که بمراتب از مرض جسمانی هایل تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک کیش بترک خویش مایل آمد مثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت رستن از
درد و درد عشق یافت یافت دردی کش ز درمان است خاص آری از درمان کند در دیار دردش ار چون شمع میکاهد بدن لیک نور افزا بجان خواهد بدن دردش اول
شادی است آخر ملال میدهد آهسته آخر ز بال دردش ار پهلو بکاهد چه زیان هم بدو فربه شود پهلوی جان لیک باید پهلوانی مرد کار تا بجان پهلو ببندد بردبار
شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بافسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عبادتم نکردی و دو روزگاری پرستش نمودم روزی کاری پرستم تورم
آفتابا هنوز آنان که بیاست و ستند و ناشناسند پرستند مشتی موشان اللیل اند و طایفهٔ کوران ابی البیل و همانا بیخبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در علت خاف معلولی مثنوی
خود ای خورشید سرگردان چو گوئی علیل و مستمند در ورو دوئی تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم تو خود آشفته جمعت چه دانم قطعه همچو بارت کلاه عجب و غرور
دیدهٔ ننهشناسی پوشید کلاه از پیش چشم خود بردار تا کشانی بروی شودید آفتابا روزگاری باده غرور مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی
و عمری بپرستش استظهار جستم و عمری دیگر باید از همینی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدای نه جز یکی جرم خود نمای نه همه رنگی و ساده خواندت بر گدائی داده
خواندت بخطا چون ترا خدا خواندم سالها از خدا جدا ماندم تا بغیر از تو هم خدائی بود گر بهم راگر گشائی بود جز تو و ام کنون خدائی است گر بهم را
گره کشائی هست حضرتش پادشاه ملک و ملک قدرتش ناخدای فلک و فلک صد هزاران جهان نادیده کرد مشاه پسندیده آفریده است و مانیز گان
وحده لا اله الا الله آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق و گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف ما
که دیدی و در این همه سیاحت معرفت ما چه شنیدی آفتابا از این همه سیر بنیاد و از این همه جنبش در گیرد مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز بکنجی منشین چند سازی و میسوز
چه گردی روز و شب گرد اماکن چو قطب چرخ لختی باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکوئی چه باید دید هر ساعت بروئی اگر کو نیست باید کوی دلبر و گر رو نیست
باید روی دلبر نباید از پی تحصیل کامی بهر کوئی زدن هر روز گامی بترک کام گو تا کام یابی قلم بر نام کش تا نام یابی بدست آور یکی کو صد هزار است
خطا گفتم که بیرون از شمار است بیکباغ از هزاران گوی بگذر بیک بحر از هزاران جوی بگذر چو یک گنج گهر در چنگت آید ز صد خروار ارزن ننگت آید یکی دراز
دو صد خرمهره خوشتر یکی خور از هزاران زهره خوشتر آفتابا اگر گنجینهٔ مراد در خاک ندیدی چرا همه گرد خاک گردیدی و اگر و بسته در سیر نجستی چرا همه مسافت پیمای
در نوردیدی قطعه آفتابا ز رشک خاک ترا سر و از جیب غصه چاک شود کوست مجرای لطف و قهر خدا که گهی زنده گه هلاک شود گاه جنت شود گهی دوزخ
گاه گلزار و گه مغاک شود راست مانند لوح روئین است که گهی تیره گاه پاک شود سرخ روی است که ز لاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود گه ز دود و سحاب و
شعله و برق تیره و تفته همچو ساک شود لاجرم هر چه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود آفتابا تا عقل اندت بقا غافلی و تو بار امانت نه و تا غایبی از
لذت فنا ما ری قابل سر هیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حیرت نادی ملوک است تا دلیلی نه بینی ذلیل و تا طبیبی نجوئی علیلی آفتابا هنوز شقاوت ظاهران داری
تفاوت ظاهرانت نبخشد آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا نبرد سلامت نپوشی همان محرومی که بودی و تا درد ملامت ننوشی همان محرومی که

[illegible]
سوار [illegible]
ناسزا بدگفتن
ثنا مدح
فتراک [illegible]
مرتبت [illegible]
زایل [illegible]
کیش دین
استهزا ریشخند
[illegible]
پاس [illegible]
علل [illegible]
استغفار [illegible]
ترک [illegible]
فلک [illegible]
صاعد [illegible]
سافل پست
سیاحت [illegible]
اماکن [illegible]
گام قدم
چنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
مغاک [illegible]
ساک [illegible]
[illegible]
عادت [illegible]
[illegible]
[illegible]

مهجوری آفتابا جرعهٔ محبت خور تا مستی‌ها کنی و حلقهٔ هستی کوب تا هستی کنی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم بی‌نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا ضیف شتا و صیف نیستی درخور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا چرا نیکه در ایوان دو حیوانرا حیران کردی و دیده‌ها را دوختی و دو من بیش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا تا ترک اعجاز و حیرت نگویی در راه عجز و حیرت نپویی بکارگاه طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه

مثنوی

آفتابا آفتابی را هبل — تا دهندت ره بگلوگاه دل
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب — کام اگر جویی ز ناکامی طلب
چون خیالی پردهٔ چشم عیان — زان سبب که آشکاری گه نهان
ای دریغا کاش بودی محرمی — تا حدیث عشق میگفتم دمی
عشق تنها هر دو عالم را بس است — عشق و عالم شادی و غم را بس است
کس نداند راز بی‌پایان عشق — عشق داند چیست در انبان عشق
عشق دریا است و باقی ظرفها — ظرفها از آب دریا طرفها
ظرف در بحر عمیق اندر غرق — ظرف را هم طرفی از بحر عمیق
چشم را بر صورت انسان فراز — صورت انسان هم از چشم آشکار
آشکارا شخص انسان در جهان — هم جهان در معنی انسان نهان
وصف عشق از عشق زاید دمبدم — نی زبان زین راز آگه نی قلم
سیل چون گردد روان از کوهسار — کیست تا گوید عنانرا باز دار
چشمهٔ زاینده رود است این بیان — نامش این چشمه هم زین چشمه دان

آفتابا عشق باید دلفروز — تا بهرم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا بگذر از این استعار — تا شوی در کاخ هستی پرده‌دار
آفتابا چیست هستی چون خیال — گه بود در عین پیدایی زوال
ای دریغا هستی کاش این خیال — تا مرا با هستی بودی وصال
نی نخواهم محرمی جز خوی عشق — تا نبیند دیده‌ام جز روی عشق
هر دو عالم چیست در بازار عشق — شادی و غم چیست با انوار عشق
عشق آیینه است و اشخاص جهان — هر یکی را صورت خاصی در آن
ظرفها را هر یکی طرفی ز عشق — باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق
آینه بر دست هر شخصی عیان — باز در وی عکس هر شخصی نهان
شمع نورافشان عیان در بزم جمع — باز خالی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون — هم درون را حیرت‌ساز و هم برون
هر زبان کو سیل‌وش گردد روان — ناگزیر است از بیان آن زبان
خاصه سیلی کو شکافد سنگ را — خیره سازد دانش و فرهنگ را

آورده‌اند که آن نومسلمان اعتبار از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده

مثنوی

آنجا که تو سالکی زما چه گوید — از حالت ماسوی چه گویند
آن ما و منی در اینجهان است — کی ما و منی بشهر جان است
از ما برسان بدو سلامی — باشد که رسد از او پیامی
ای هندوک ای رفیق جانباز — ای رفته بشهربند جان باز
نی نی غلطم زما خبر نیست — از حالت ماسوی اثر نیست
ای هندوک ای رفیق جانی — گشتی چو ندیم آگه و دانی
تا چون تو نشیم گریبان جوش — آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طایفهٔ بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدایرا که من هیچ نگفتم قطعه چون زبانرا ز معرفت باشد وهم با وی بخشم بستیزد رخش علم الیقین کند جولان ظن غالب چو گرد برخیزد بار عین الیقین کشاید بال تا بعلم الیقین در آویزد صبح حق الیقین طلوع کند رخش خورشیدسان برانگیزد معبود و شهود هستیش خون عین الیقین فرو ریزد جان بجانان خویش پیوندد شهد و شکر بهم درآمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران کیمیا چنگ و خنیاگران باربد آهنگ هریکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب و سرنا در دهان بربط در پیش رود در بر عود در رود من تا له در کنار طنبور در بغل نیخ در مشت و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و نغمتی و ترنمی آغاز نهاده قضارا در آن شبی

غربت: بیگانگی — شتا: زمستان — ضیف: مهمان — صیف: تابستان — ربیع: بهار — خریف: خزان — هبل: بگذار و بنه — ظرف: کنایه از شخص — فرهنگ: عقل و دانش — رامش: ساز و طرب — ماسوی: غیر از حق — نی نی: کلمهٔ نفی — منقصت: نقصان — رخش: مرکب — کیمیا: نوازنده

در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضهٔ سیم و زر لبالب کند قطعه شراب را هست بر ساقی تقاضائی گهی چوک صلاح است و گه بوش چنگ خلاصهٔ سخن آنکه جمع بادهٔ ناب نمونه ایست ز تلوین روزگار دورنگ خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازیرا از قراضهٔ سیم و زر انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی برنا شد و برنائی که سازندهٔ سرنا از حسد پیر قطعه سیم و زر پیر کند برنا لیک پیری که حرص اندوزد و آنگه را حرص و آز نیست بچشم سیم با خاک ره بود انباز قضارا شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و برحسب اتفاق امیر را آنشب مزاج اصلی برگشت و سرود مطرباتش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست از شستش فراگیرند و در منفذ شکنش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که تا مستلم و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک نفت و سرنا بشکست و با خلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی همپیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبهٔ او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشهٔ چندین ساله گفتی گفتا ای رفیق تو نیز ترک این هیچ کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم قطعه هنگام مرد سخت تنگ است دو عمل کش میش نگنجد یک به جبل وین طرفه که همچو خرزه زهر بسکاف تا ناف فرو رود بهنگام عمل قطعه ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل منه

گر پس هر سود او چندین زیان آید ترا — چند گوئی شب بهل از می دماغی تر کنم — صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا

حکایت قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت تا آن سنگی است و تا این بارنگی و طالب این هر دو شیئی هواپرستانند نه خداپرستان چه در هر دو مایل اکل و شرب ماند نه طالب وصل و قرب قطعه من همان رند مست بیباکم که ندارم ز هر دو عالم باک راستی را دو عالم ار بهشت باد برفرق هر دو عالم خاک خود چو یار بس از کفر و دین پاک ذاتم از غیب کرده دین کن پاک حکایت درویشی را گفتند که از طعام دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت قطعه محقق هست که دنیا مثال مردار است حرام صرف بر آنکه کز سبب برخوردار ولی بحکم شریعت بسالکان طریق حلال گشته بهنگام خستگی مردار حکایت یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات همراه شعر فرستد گفتم تا شورش بیشتر نماید قطعه مردی که حریص آید هرگز نشود قانع از لقمه گویا کون از جامهٔ رنگارنگ گویا نشنیدستی کانخواجه بزن فرمود کای زن چه کنی زینت برخیز و بنه نیرنگ خلقی که گرسنه آمد از جامه نیابد زیب فرجی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندانکه زبان بهجو فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندانکه ملند و کمر فراغت کشا شاید فایده ببخشی قطعه نعمت از بهیسر مدار امید کرکس از یار کین گهر نبرد شاخ آهو ببوستان مفشان کز آن شاخ کس ثمر نخورد حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید جاهل برفی شد و بخرمن وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر میکنی گفت بر مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بداند لذت جان باختن هر دم عشق — هیچ عاقل ننگذارد عالم خویش را — عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان — ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

قطعه ای کعبه با ارچشم نزدیکتری اما — در چشم نیشتر داران دور است بیابانت — بار زخم مغیلانت مرهم شمریم اما — بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

حکایت پادشاهی کیسهٔ طمع دوخته و ابیات حرص از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی قطعه کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش علاج می نکند پند مرد دانشمند حکیم گفت علاج حسود طامع را مگر به بندگی ورنه سود نکند پند آورده‌اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت ببستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه هدیهٔ ظالم ار ستاند شاه دانش چشم و گوش خیره شود داد مظلوم را بگیر از او تیغ عمرش چو شام تیره شود حکایت ابلهی را هی میرفت آینه یافت برداشت عکس خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی که آینه افتدش بدست جز عکس احمق خویش نه بیند در آینه وین طرفه‌تر که بیند چون عکس خویشتن او را مثال غیر شناسد هر آینه حکایت حبیب عجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری دارم و اسبی که هر دو را دوست دارم والا گر کسی مژده آرد که پسرت مرده است اسب را بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد ولی با این دو مهرش هست چندان که دل بگذارد اندر دست دلبر که جان بسپارد اندر پای جانان حکایت عیسی نیم شب مستی را در دنبال بازار خفته دید استغفارش گرفت که برخیز تا بریم

قراضه: ریزهٔ زر — منفذ: رخنه و سوراخ — مستی: کنایه از ... — عنق: ... — مغیلان: خار بیابان — اتلاف: تلف کردن — ابله: ... — هر آینه: تحقیق و حتماً

گفت ای برادر بکار بروم گفت بزندان پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و در اینجا نمی خفتم **قطعه** در دیده ارباب جهان خفته‌ای زندی
که ز صهبای طریقت شده مدهوش حاشا که برندان طبیعت کند آهنگ آنکس که شود حالت مستیش فراموش **حکایت** مردم روستائی با حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا
که عادت اهل روستا که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا باز گردند سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند **قطعه** بسا مزور
صوفی نمای ازرق پوش که اقتباس کنند گفتگوی درویشان بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان کجا شبانی ارباب دل تواند کرد
گرگ که سیرت گرگست صورت میشان فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خار را لعل
بدخشان و بعنایت درویش مستمند سلطان ارجمند نماید و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده‌اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدا را که
بی منت حسان و منت کسان بعیشم مقرر شد در رزق منعقد **مثنوی** نکند جان اسیر رنجم منت نبود ز هیچ کنجم کز فضل خدا رابینم صد گنج بود در آستینم همان که
بی زحمت دعائی و منت وخائی و صیانت حیلتی و غایت وسیلتی و در عایت سید و کری و کفایت بد و کری راه خدا سپرم و رنگ شره و آز از آئینه پندار بسترم و دامن آرزو که
گوهر خرز از فکر حکیمان و تجسس کر باشد کشیم و هزار دینار جاجلا از خدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفت و دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرو ریز که عیالم را چشم بر شیع
در راه است و گوش بر ترقب در **قطعه** مرد کاهل بجای کوید کر چه اول نهم برحمت کسب هر چه خواهم طلب کنم ز خدا مرد کر کار باشد حسب لاجرم روزی تمام نظر
بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت باری و ارادت شکر و کاری بر اجابت اینگونه دعوت جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده‌ام که دعوتی را
بی تقرب وسایل و ترقب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بی شرایط وصول و بی وسایط حصول صورت نه بندد و بداهت عقل نیز
بدین معنی جازم و تمنای ال وصال محض خیال صرف مقال عین محالست چه اگر چنین بودی انتظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوا الالباب بمداشتی درین باب سخن بدراز کشیدمی تا روستازادگان طبیعت میدانند که بی تصادف انواع آلام و ورود
اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عربست که فروع الآمال فی رکوب الآلام **نظم** گدائی را نشین گر کند تصور شاهی هماس بادشاهیش
شود چگونه میسر نه هر که اگر در افتد بدل خیال محال برند باجش و اندر نهند تاجش بسر در آن مجال که وهم و گمان مجال ندارد چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر
باز آمدیم بر سر حکایت چند آنکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاه بگاهی از گوشه سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر صحن
که شاید وجه مأمول باشد چیزی دیگر بچشم کرد شبا هنگام طاقتش طاق شد گفت خدایا یک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
لاجرم اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالیا نهصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن را بعقد در آید و صد دینار بجهة ابتیاع گوشه خانه و جماع توشه و زاد و
صد دینار جهة کاسه و طاس و شیشه و داس و امثال آن و دویست دینار بجهة معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب
نامرادی پنهان بود القصه چون از مأمول اثری و از مسئول خبری نیافت نگرخندی زد که خدایا حالی تقرر فرست و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود
فضل و رحمت من که در فشید نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب و مطابق با رای اولوا الالباب **قطعه** هر کسی در زمانه قاآنی بخیالات خویش
خورسند است گر چه دیوانه بند پاره کند بر دمش طعنه بر خرومند است در نماید بجرم خویش اقرار بنده بیسواکه در بند است باز در نفس خود چنان دانم
کان کنه جوا از خداوند است لاجرم در حساب بنماید کاخلاف عقول با چند است فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار را هم در خزینه رحمت خویش برسم امانت
و سبک صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید شورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت فضله پرستوئی پروانه کرد
و سر گیتی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت آنمعنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مطایبت و زمان شوخی و ملاعبت است و درین مثل حیران ماند که
یکی دیار الطرف آسمان باز داشت که خدایا تقوا از طعام هشتم روزی کن قضا را جنگلی پرید و در دهان او انداخت سرگین میکند ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد

و این نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانچه **حکایت** سالی در معسکر عادل شاه بودم امیری بنا بمخاصمت افتاد که وقتی بشکار رفتم ملکی دیدم تفنگی بکارش است کردم و در حیات
بر پشت مرکب بستم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد ملک از پای در آمد بعضی حضورش این سخن بلب بود که در از گوشی چنان تیزی داد که غالبا از تفنگ امیر با کس تیزتر بود حالی چنانچه
گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجموع ظرفا ازین ابیات بدیه رفت **قطعه** ملک خوشی بکس از کمان دروغ زنست گر ابعید سخن خدنگی زد
ز روی مکر مکر میر و امتحان فرمود که همچو من تفنگی چنان ملکی زد جهود نام ملکش بلب کز کو خری بر سم شهادت عجب تفنگی زد
خرابن بیاذ خسر با امیر فرق نبود که خرچه تفنگی زد او ملکی زد **قطعه** و لاجرم آنکه چو شیکبر بازی کرد مسلم است مرادر احکم عقل زوال
کنار هست بشیر را کر وقت طلوع خسوف نیست قمر را که وقت کمال و بمضمون الکلام یجر الکلام در مسجد عتیق که مسجد بوستهار داود نام
ملا رزبنی در کنار حوض نشسته بود سرش بدو که ریشی در آب زند تیزی داد و ظریفی گفت **مصرع** تا ریشش آهسته میشد تیزی هست **قطعه** رفت تا ریش خود در آب زند
ریشه از روش آب ببرد ای بسا کس که آبروی قدیم یکی حرف نامصوب ببرد و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف بر سم ملیت
با خر بهر من برخاست که ای خر ای وزیر که **ع** هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خرد فقیه بی لطیفه گوئی
تعلیم کرد **قطعه** وای بر حال آنحریف ظریف که بدو خر لطیفه آموزد ای بسا بی تمیز و زشت و پلید که بجای لطیفه میکوزد **قطعه** ابدا مثل اهل عالم جملکی
طفل اند طفل گر برای خنده میخواهد شیرین قصه زان همت در قصه باید راز با گفتن نهان تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه هم کرفتا آنها صاحبدل چه پند شود
تا که در هر قصه باید نصیحت حصه **حبیبا قصه** روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز داده و با حضرت بیناز طلبت و بدله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دیان
نقل تو شیرین نمود آنکاه سر خویش گیرد و را مدد ستاد میش **قطعه** روستائی کیست مستی غافلی کو بسوی قصه دارد چشم و گوش چون بمجلس داستانی سر کند باز لنج و گوش
مسند خموش کو سلیمان سخندان تا کر راز مرغان بشود تا گوش بهوش القصه دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده
و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب جوع شده و جوش اخلاط و قیاس باطل دیده روی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینار فرستی دیهرا
معذرت خواهی بجان پذیرم و دم که از خاکش خوارتر و از سفالش بیمقدارتر دانم این بگفت و از جا برخواست و آستین بتوقع افشاند **قطعه** گر هزار آستین بر افشانی نه بهند
اندر روزی آتش حرص تا مزن و کن که خود اندر میانه میسوزی القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و لی گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم
بیکبار فرو ریزد **قطعه** آن شنیدستی که مردی کرد از شب سؤال کای بطماعی ترا ضرب المثل کرده علم دیده طامع تر از خود در جهان کفابلی کو سعدی دهتم بر شد بامی
وقت شام صورت قوس و قزح ما چون کلاه سبز دید جست بر بامش شد سرنگون از بشت بام شاخ اندر هم شکست و لب و پهلو خورد گشت همچو مرغی کش پهلوی دو
بر بند و دام فی الجمله چون روستائی با آهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی بر خاست چنانکه بکر طایف در وقت هروله و دندان خائف بهنگام ولوله جنبیدن گرفت **قطعه**
چنان جنبیدن زمین زیب ز زلزل که عربانان مسکین در زمستان سر او کاخ چوناه مضطرب حال گدا ز عمال و دیوان تنگ دستان لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده
و نامش نشنیده از شدت هول بروی در افتاد و آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و رو بقفا کرد که خدایا خود میروم حاجت تفاز و ندالت و ادون نیست **قطعه**
بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان که گاه آه کشد که نظر بسقف کند چو روستائی خر کز برای صره زر رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین چشم
دیده و بدین گوش بسی شنیده‌ام که امر دی از مار درکه در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود **قطعه** چنان بخیل که بآنکه طرفه نان بود ز لفظ دادن کون گریه میشود آغاز
ولی چو گفتی این خرزه را بگیر بشت شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دستان با انحال خود را درویش شمردی و بهر بشت خشیش استعمال کردی و کشیش و ارکنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا
بی تقویت روزگار و تربیت آموزگار خلقی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف چهره نظر کردی و لمحه لمحه
آهی طویل و عریض بر آوردی **قطعه** آهی نظیر تیر محنث چنان درست گر بعد مرگ ماند و یاد کار او آهی که چون بر آورد از ناف تا گلو چون نیست او ز صدمه مقعد

و در آنجا که جنابی لاغر و سرخی فربه و دنی نافه دعوی نافه دشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست بر گردش اجتماع کرده‌اند کرفی المثل تیزی داده آنرا کلمهٔ حکمت شمرده‌ای بر سبب زعم
و در کنارش خفتی و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغر شده‌ام بار سرین موی میان بگذار که بر دوش کشم بار گرانت قطعه آن وقت که رو بداز خط موی درشت
باید و خط ایادی و سر سبلی درشت پشت تو کنون زنهار و پست بگاه انگاه نه روی تو بکار است نه پشت قطعه بوالفضول لاکر که قاآنی نام او را زال بخت زشت برد
زشت رویست کو به نیکونی نام او باش به بستر شرد جز زشتی شنیده که رسول نام بتخانه گشت بدو نام زشتان تو بیز زشت بر تا خلایت سوی بهشت برد
حکایت علوی‌زاده‌ای یاد دارم که طلعتی بهشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب بیزار که پیوسته چون طوطی جامهٔ سبز پوشیدی
و با لوطیان باده سرخ نوشیدی و چندانکه ناصحش میکردم ملامتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بجای ترک صحبتش گفتم تا بحدی که اگر سلام کردی علیکی مینگفتم و اگر نام
بمبردی لبیکی نامی تا شبی بهسایگی با مجلس شراب و عوث کرده و دستار سبزش بر گرفته و کلاه سرخ تر از تاج خروس و روی عروس بر سر کرده نشسته غلامکی را و شتم بر آنحال وقوف یافت و دوان دوان
آمد که ای خواجه البشارة البشارة که شاگرد شپر طاووس در بر دارد و قمر کوس در بر بوسه میدهد و پیاله میگیرد گفته بر بام رفتم علوی‌زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و
کلنگ وار ساق و ساعد برزده گفتی ساعد سیمینش ارکند عاج و دو ساق سیمینش ار سیم خام دو ستون و حریفان از شور باده و شوق علوی‌زاده گاهی ترنم و گاهی
زمزمه و پیرامن آن شمع کار چون کمین انتشی فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرتست که همه حریفان شهد بار بدند حریفان و هر شیشه باری الحق بحیرت نگریستم تا غیرتم امتداد جستم
اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد عالی بخانه همسایه رو و غوغا در انداز که شحنه را از این مجلس آگاه کرده‌اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد و اهل مجلس را شراب از یاد برفت
و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را با شمع و شمع را با شیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پی با هر اشیده شیشه بشکسته و زنهار بسته نقل را بخته و عقلها را بخته شد یکی از بام میگریخت
یکی اندرون یکی برون میشد و یکی بر سر علوی‌زاده با روانی پر خطر و میانی باریکتر از موی یکی کلاه و یکی عذر خواه اشتیاق من گریخت و در دستم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست در زیر بار و سینه‌اش
پنجره نالانست در وقت کار مبدوش در بغل گرفتم و گفتم این خانه خود حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد
و لب چون غنچه خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرم پیش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه غریو خروس و نفیر کوس بر خیزد با قدحی باده ببالین علوی‌زاده رفتم ...
بالش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز از خواب نوشین بس است خمار و شین را چاره کن لختی چون گوش خار بیدو ننگ از دیده ببارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم
و جز در کسب کمال نکوشم همچنان آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور لیک با بدان منشین ورنه روزی کند ملامت لا جرم چون همی شدی بدنام کی دهندت نیک نام روا شدی
کامت باده تلخ خور شیرینی تا که شیرین شود از و جات چندین ابرام نماید که علوی‌زاده بیجیا البساط نه دریا بگشود تا مقبول الشهاده شد و عاقبت بجون گناهی شهادت داد
روزی دیدمش و دستار سبز بر سر و جامه سپید در بر بیت رشته تحت الحنک از بر عمامه‌اش حلقه زنان چون افعی از بر چرخ برین حالی آنچنانم گرفت که حیبا از این پیش چگونه بودم
و اکنون چسان گفتم از این پیش خورشیدی بودی در پرده ماه و جمشیدی در جامه گبر و اکنون مسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت سلمانی بلکه از این پیش بهشتی در صورت هاویه و
مرتضائی در جامه معاویه و اکنون فرعونی در کلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی است کو را خوی علی است و خصلت او گر خصلت مرتضی نداری
سودی نبری ز وصلت او بیت شراب خاره کند برده جود خوش ستم تو زنده ورزی و بر دو کران ستم خواهی حکایت در هرات بخانقاه پیری قدم
تازه روی و بذله گوی جوانی با روی آشفته و موی تافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر تو را چه بخت جوانست که چنین جوانی ره صاحب است پیر در صفای باطن دریافت و گفت
تا مت چیست گفتم جیمم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حیبا تا دو پیر و جوان را بچگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان دانم و او را شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که
این جوان بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی بر تیغم بیار تا بخشم گفتم بر بنیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است قطعه گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب
و تازه و خندی بود سبزه وقتی بود نشاط‌انگیز که مکانش بطرف جوی بود شاه نیک رو همان بهتر که بر شاه نکوئی بود حکایت ساده روئی که بغایت ساده
لوح بود وقتی یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبح در بر نظری جامع صحیح کردی آشنا شده و مرد قلاش هر روز بیامدی حلقی و دستار زر بیلی اشتر موافقت رشتی و دو دو حرف موافقت گشتی

کار بوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب که مرا بوسه مدد که بود بوسه کون کلید فتح الباب القصه روزی باده و قلاش از مستی
و عشرت نشسته لختی نگذشت که قلاش آتش شهوت بجوش آمده و شیر شبق از خروش با کمال عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی اسرار روانی که اندک جوانمردی نمائی و کونی از من بشکنی کرم فرمائی
پسر از غایت ساده لوحی گمان برد که کون دادن از رسم بسته و عادت مردمی معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که بجز یک کون ندارم که بر روشش ستم
اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طفل از زیرکی طبع گرد و طمع هر دم از بیگی بدل عصمش یکی بود لا جرم آن کودکی کز یک نکی من است بهر ارزانی
بود کاستن یکی بود حکایت ونسیاد جوانی ببیع نام دلارامی داشتم کو آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه همه بود در شب قدر
و ابروی خونریزش بر جبین ذو الفقار علی در بند قامتش در خوبی مسلم و در طوبی مقدم قطعه شمایل قدش از شاه می آنچنان کز نسیم غصن رطیب نفسش چون نشر گشته
بوی عرقش چون گلاب نار طیب کفی روی منورش در موی معنبرش شبنام سپید است در شهر غرب یا قرصهٔ خورشید در پرده سحاب یا قطب صدیقی در قالب زندیقی نهفته
یا روح القدس در دامن عزازیلی خفته قطعه ترک چشمش درشکنج زلف یار شهر کمند روز کین در گردن و انساب بانداخته یا بطرف کلشنی خرم غزالی ای غریب خویش را در شست
پر پیچ و تاب انداخته قطعه تبارک الله از آن هندوی سیاه منظر که آفتاب غیرش گشته هر شام و با چو زنگی عوری کشیده پیش رویش که در برابر خورشید لرزد اندام
قضا را در تیره شبی که از چهره دیو تیره بود و از چشم دو مار چیره تو از دم در آمد قطعه شبی مهر را اختر از از چهر برافشانده از چرخ چرخ بلاعب چو از تعرد ناون
همی سکرید فروزان برخ معلق کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در بگوش کواعب بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم قطعه تو و گوی من تا بیخ بیخ ای
بخت مقبل من در روی تو وه و وای دور دوران شب و آفتاب آگهی کو مجلس بیابان و آب آگهی کام عطشان قطعه کشیدمش بیرا لخونه تنگ کر تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام دهقه مردمک چشم هر دو در یک چشم بدانصفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من و دل او عین هم شدار چه خطاست که سنگ شیشه
شود یا که آبگینه رخام درون میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نا شکارونه پنهان چو روح در اجسام درون جامه و بیرون جامه بگونه که نشاء می گل رنگ در بلورین جام
نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه دیده دل دو را یکی نه یکی را دو ملکس شهرت عام القصه چون دیوانه که پری ببیند
یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریده گی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم تغـزل

ای زلف و اهت زنیه دایم مشوشی	گوئی در آینه بالش آن سیم سعفشی	همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار	ذا کرد مشوشی که معلق در آتشی
ایمان و دل روان و خرد و صبر و آشتی	یا آنکه همچو مرده دایم بخشی	ز آنعل شکرین مگس خال بر شکاست	در یک نفس بیک جگرت خصم پر کشی
و گاهی دست بر ابرویش نهاده میگفتم قطعه	مانی بشکل نعل در آن روی آتشین	چون قامت من از چه نکوئی و منحنی	ای ابروی نگار نه گر قامت منی
من عاشقم تو نعل در آتش چه بیکسی	و گاهی لب بر لبش سودم و میسرودم قطعه	آن قبله که توبه میخوار بشکنی	می خواره را بقبله کند بهر توبه تو
ای لعل دلفریب گر خاتم جمی	آبستن هزار مسیحا چو مریمی	مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش	کز یک حدیث مایه تسخیر عالمی
در رتبه با مسیح همین فرق لیس ترا			

کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی القصه چندان وجد و طلاع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ عارضش نشسته بود بیدم
گلاب فشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت ولی هنوز معذرت ناتمام بود که نازم شور محبت بر سر افتاد و پرده حجابم بکلی از میان بر افتاد
خواستم جنانبازم بر خیزم دستم گرفت که بنشین تو دیگ آهنگ وجد داری و من آهنگ دیگر تو قصد جماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بهبود این بگفت و گرگ بلا از دره بخت
و در بیم بر صفحه سیم رنجیت مثنوی عقد پروین بر آفتاب فشاند یا ز برگ گل گلاب فشاند عبرتش همچو شقیق دمن کشت ورخ معدن عقیق یمن چون احوال
دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشم از اشک خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت و نیش کشت و امنی تشویش و حمت عذاب و رحمت کرب
تبدیل یافت و زمان وصل بدوران فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شد سم شد عیش غم شد خم خل شد تمر خار نور فی شد رشد غی شد عمر عمی شد سور

زال گردون چو رخصت بکوچ آورد باز رشته جان تاب خورده شد بدن لاغر چو دوک لاجرم بعد از آنکه بسیار کوزه تاسف خوردیم و انواع جزع و فزع بجای آوردیم گفتم ای یار دیرین اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفت یعنی محتاج تعلیم است قطعه در طریق کعبه مقصود دلیل بی‌دلیل قلب طایف خایف است و جان سالک پاک است گر بهمه اسکندر روی بود بی خضر وقت تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است گفتم ای جان شیرین بحکم المجاز قنطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالوف عادت در آئی و بر مرکب سعادت ابدی بخت لازم است که مرغ همت شریعت از همرهان طریقت پیر سی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است نترسی زیرا که خار خار غیلان بعافیت از خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت قیام استقامت را حرارت از ما جز و شرب و لطمها جانسوزتر چون بمدینه طیبه شریعت درآمدی و از مرقد رسول هدایت استمداد نمودی بمسجد شجره طریقت که میقات خلاص و اول مناسک تجرد است در سر چشمه توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه بنیت احرام تجرد و ترک محرمات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانه لیل و نهار است اجتناب نموده لبیک گویان بکمه تسلیم در آئی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است بجای آر و بر گرد کعبه خوف طوف کن تا اول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما گویان دریابی و دوگانه شکست نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروه مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهروله و حد در آی و تقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمره عمر دو بهشتی یابی و بحجة الاسلام فایز شوی آن وقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است که در زیر ناودان رحمت همان دستور که در عمره بود از اوساخ طبیعت شستن بشوئی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت بیتوته نموده از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در مقام که در وادی حیرت است وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش داشته با تقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت که مایه اشکال نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا کعبه دل که مقام امن است بازیابی و بطواف تمتع نایل شده با آخر مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیداست ادراک کنی و همچنان سنت است که تا رشب که اول مرتبه ازادست و علامت تفرید در منای منی بیتوته فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید جمرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی و باز بکعبه مقصود قصد طواف خوف و نماز نیاز بجای آری پس هوش از نا هوش طوف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو خداپرستی را در سهو خویش دیده‌اند تا بعلائق چه رسد چون سخن بدینجا رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه بروز وصال بسر آمد و شام فراق درآمد قطعه تنم بار سفر چون بست گردم دریغ از دل که بود صبر و تابش مه از نزدیکی خورشید تابد من از مهر رخ چون آفتابش فی الجمله سیر بیاید که در فراق و سودای اشتیاقش بطوفان دما غم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان هر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بحالم وقوف یافت گفت حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون این را شنیدم جازم سفر را جازم شدم و در عشر آخر صفر و غالبا اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم هندوستان برآمدم و قضارا چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم هلال ربیع چون ابروی پرچین و دلال بدیع پدید آمد شد و باز دیدن او جانم شیدا شد چه مقرر است که چون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این مثل را آن ماند که یکی دیالیدی که ای والی همه ام جا بلی کمان برد که همه نام عضو بست را پرسید که سرت چه نام دارد گفت اگر ای چنین بودی گفتی ای والی سرم گفت اگر چنین بودی گفتی ای والی الم بر این قیاس از هر عضوی سوال کرد و همان جواب شنید گفت پس معلوم شد که هیچ نامی نگفته زهی احمق که از همه نالم و گویی از هیچ نالی قطعه مرد که یک درد را می‌نتواند علاج چون شود آخر خلاص از سه هم اندوه و داغ سینه حزین و دل افکار و پشت کوژن تن نزار دیده سپید و اشک سرخ و روز سیه روی زرد القصه تمامت کاروان سبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را بر روی من دیدند و گفتند قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند هلالی را بروی آفتابی خصوص آن آفتابی را که گردون بجز کوکب باشد حبابی و بر حسب اتفاق در آن شب خواب بر من غلبه کرد و چون کرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از گوشه افق تافته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه و جر که از عقبات معروف است نمود

پیش رفتم و میر کاروان را گفتم صبح صادق بر آمد فرود آی تا دوگانه نماز گذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع کرده از این سخن بر آشفتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم در این سپیده نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادقترم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیات و نجوم بی‌نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه کمین رهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی از این دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون لختی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت میر کاروان را گفتم اکنون از فراز عقبه و سوشعشعش تافته با ماه بهمراه و پرسش کردن گفت چگونه گفتم انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب‌تر است که گوئی مشرق از مغرب دمید یا آنکه بی‌فحص و اهتمام هنگام شام آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتامل در گریبست و آنسوی حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال در شبی قرص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم در این مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چید و چیده بدامن ریخت قضا را باغبان رسید و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم درآمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گردباد تندی مرا در هم پیچید و در این باغ افکند گفت این میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نتواند کند گفتش بر خاستن باد و بر کندن میوه و ذکر رفتم همه راست است این میوه را که در دامن تو گرد ریخت و دامنت را که گره زد درو شیئی گرده رفیقان جان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت دارم با رفیقان همچنان سیر رفتم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است که لختی بگذشت که بدر درخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد و فغان بر آوردم که تمامت کاروان بمن رسیدند موجب این صیحه عظیم پرسیدند گفتم که ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آمد و در گناهان رفته استغفاری بخواهید از این سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند و ما دم جنالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و بپای در آن قرص آفتاب میگریستند و میگریستند پس از ساعتی بادی نه پیش و بر خاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست گفتم وا ویلا و وا مصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن‌تر است و آنکه چه پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بخوش آمدند ناچار جامه‌ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب‌ها ذاریخ استغفار مکرر میگفتیم و خاک مسکنت بر سر کان مذلت میرفتیم که گویی از عالم غیب گوش هوشم گفت که حبیبا آنچه میبینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و بند برقع فرو گرفته قطعه آفتابی نشسته بر صرصر که بر دبروی آفتاب سجود یا که گفتی بهشت شداد است متمایل بر آتش نمرود چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت حجیبش بمعن عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلق را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقان را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود در آمد قطعه طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده جمال جمیل را از یک سخن روان دو لبش داده صد بهشت تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت بر ایشان نازل شد و نخست سلام گفت و خرمن شکر در کوه دلم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبر و بش طبر خون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود از این سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگاری چون تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت چو کردم در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و روی بهشت را در دشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه ربست گوئی تا بیا آنرا که خواهی حبیب نام انکه که خوانی ربیعش نام و کز اردی بهشت گاه صبحش گوئی و که بدر و گاهی آفتاب گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت رشک نگذارد که نامش گوئی عیان آفتاب عالم آرا را اگر داری تمام خشت پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت جهد کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی ورنه در خود نام او کردن بیان زشت است زشت لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت

حکایت یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشانست چه بجمل کرامتش

کفتی موذی غیبت شود و غیبت موذی کبریائی که صفت خاص کبریاست بگم آنکه تا کسی خود را از دیگری برتر نیابد در مقام غیبت دیگری بر نیاید و از آنست که غیبتی را که مقتضای طبیعت باشد از کبر کنایی برتر نهاده‌اند قطعه ای دل تو چو حالی صفت خویش ندانی بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند ظلم است اگر پرده مردم بدرانی چو بر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و از اینجهت بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصایل رضیه را با رذایل مرضیه تفاوت نیست قطعه ای پسر طبع را زنی میدان که دیگانه کرد و آبستن هر چه زاید حرام زاده بود خواه باشد قبیح و خواه حسن بلکه برخی از محققان فرموده‌اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کو ز طبع میزاید شر محض است اگر چه خیر بود کعبه را گر شرف ز آب و گل است چه فضیلت مادیر بود و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهه آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشنیع و تقریع بر افعال و اعمال انبیا و اولیا نراند که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و هم او فرماید و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قطعه از نصایح بگوش نادانان تا کی ای حبیب جاهل نهی باز حکمت که شیر نر کشد خیره تا کی بگوش خر نهی فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهه مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی کرد وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب در کار ریست که پیر درویشانست و بر آورده ایشان خاصه در این اوان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری یتیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت گوئی او را بسان دو ختانند در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته‌اند لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را حقیقه بکار داشت طلبیت را بر صفای طینت من و ظرفیت را بر سرافت بخت خویش حمل کرد و چه وقتی شنیده بود که چنانچه مغناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست قضا را روزی که من با یاران از هول باران در بسته بودیم و حجره نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون بصحبت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهه امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرا دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذبست امیر اندیشه چند کرد و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیانا سخنی گفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از اینمعنی غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از وغدغه خاطر باز آوردمی و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال اینخیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه معتقد خویش را عمری کند مات که از اهل ریا جوید کرامات نه اول کرد او بود بی بصیرت ز صورت یافتی قبح سریرت گردی روز و شب چون مرغ کور اقامت بر لب سرچشمه نور القصه امیر چندان نشست که یاران بر خاستند آنگاه بکام دل خلوتی میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد تا سخت برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند چه کرامات دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالبا در این زمان بلکه عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل و بدن از این برتر نباشد و همانا ناظر بدینمعنیست آنچه علی علیه السلام میفرماید دوائک فیک و ما تبصر و دائک منک و ما تشعر قطعه و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر قطعه دلا چه معجزه برتر از این که هر دو جهان بود چو مغز نهان در یک مشت استخوان امانتی که نیارد ملک بدوش نهاد بدوش مینهد انسان و میکشد آسان چون این سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوع را داده چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان را بوارق سعادات جویند و خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است که چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضایل دریابد عنان انانیت و خودپرستی بصوب ترک هستی که فنا موتوا قبل ان تموتوا بست بتابد و در آنحال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامی ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر آثار است و علامات خودپرستی است در آن غرقاب هایل نایل گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص و کبر گر نه زوایل شود ای مرد راه نیست عجب گر چو رسولان حق بر ز بر عرش

حالی / ایحال و اکنون / سخن راندن / سخن گفتن و تکلم کردن / خصایل / جمع خصلت / نفاق / مخالفت / تقریع / سرزنش کردن / مزاح / ترحیب / مراسم / رسوم / تعظیم / کرامت / معجزه / خرق / بوارق / تحلی

زنی با بکاه راه دو گام است یکی بر خودی گام دگر بر حرم خاص شاه چون سخن بدینجا رسید امیر تیره رادمن بر کمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامات اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهه الزام منافقانست که انکار دارند نه موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت رسول برسم امتحان طالب اعجاز شود یا حیاتی با نقد زیاستی بدین نوع کلمات باز کرده قطعه دلا کوی طریقت کرت گذار افتد مبادا آنکه کنی امتحان اهل طریق که چه فایده بیند بجز سیه روئی چو سیم قلب کند امتحان زر عتیق و لاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار بشناسند و کسی که آنها را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی گر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت درست بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان بود و باشد و هست الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملامت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و لجاجت من در این باب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد و سر رشته تقلیدش در کف نهادم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در آینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور عقل نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه آورده‌اند که سفیهی از پی معرفت آینه دید بر زمین افتاده بر داشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشت حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت معلوم فرمائید ندانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آینه قدرت حق اند آئینه که زنگ برد ز نوبهار است تهمت چرا به آینه بندد ز ابلهی زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه چون امیر این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون تو را نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دسر میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و اینمعنی بغایت نامعقولست که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که دوا عزوبتم شد تا یافته است شب همه شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سر کشد سخت در میان ازار چون زند خشته رخنه خواهد شد گر ز آهن بها کنم شلوار باری اکنون چه کاری خوش است که ستکاری و کلش انغر الان سخن کو که صورت بشر دارد نه و صاحب قر بجنگ آید و با من آشنا کنی تا بر شب ماهی سیم در بر که سیمش آشنا کند و بهر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوزه سیمابش قطره آبی فشانم و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ معمم که قدش یک وجب است لکن از عجب بزرگان نار و حباب قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود اندر آن دم که خلایق همه هستند بخواب مردم از چاه همی آب بالا آرند این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب القصه چون خادم لذت بشق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حدست که اگر لحظه اهمال کند وی را خوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روز کار پیرتر بود و وصالش از روز کار پیری دلگیرتر بیاورد امیر روترش کرد که این چه تحفه بدیعست که آوردی گر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه غلام را چه کنی گفت تا بهدانش فرو برم و بجماعش بازی کنم گفت ای میر بهمدان عجوزه فرو بر و با حمدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم لیک مشتاق ستر توحیدم زآن بتقلید شد دلم وصال که نه جنیم ز اهل و اعواج گفتم این حرف نیک ناقص است حرف نا نغز قشر بی مغز است تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان طمع داری قطعه دلا گر پیرو اهل ریائی ز اهل دل چه میخواهی کرامت هر آن نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بستان غرامت مده دامان شرع از کف که این راه رهی دور است لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام بینی صد ملامت دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی بر خیز و بدر پرده سالوس علی رؤس سالوس کنی از پی ناموس و لیکن سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس یاد من سالوس پرستان مده از دست با چه میدان فنا خیز و بزن کوس گر تشنه آبی چه روی جانب آتش در طالب فقری چه روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کنند که

امتحان / تجربه / سوزنده / تحکم / ملامت / نقایص / فتور / سستی / عزوبت / حسن و جمال / ناب / خالص / اهمال / دمساز / کوس

طلعتی از صنعت دانا بهتر داشت و هریکی از بخت نادان فربه تر آن یکی چون صبح عید مجسم و این یکی چون قلیه دماوند جسم قطعه گل نهادست بسر کاین رخ گلگون منست
سرو گرفته ببر کاین قد موزون منست کو مالوند زدوست بهمان دو دیده زیر شلوار نهان کرده که این کون منست قضا را روزی سراز دریچهٔ خانه بدر کرده
و بانوی از همسایگان از هر در سخنی سر کرده و آغا فالکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در آنحال بخانهٔ وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده
کفلی اخلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برفت یاد و شاب یاعقیق با لؤلؤ خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ربود و از پشت زن کاری در پیش گرفت
زن چون کسی که کلکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش ریح دوار صرع آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر گریبان درآورد و گاه از گریبان برآورد در روزن دریچه آمد و شد
نمودی و بآنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحالت مشاهده کرد وی را گفت چرا اینهمه میجنبی گفت ای خواهر حکیم دل تنگم و با بخت خود در جنگ قطعه ای بسا
کس گز برون باشد چو سیمی خوش عیار در درون مانند سیم قلب سرتا پا غش است هر زنان از روی سالوس و ریا در زد خلق سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است
چون کسی کو بیند او کاخر چه گوئی زیر لب این چه ذکر جانفزا وین چه ورد دلکش است چشمکان مخمور باز و پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است
حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین تا دیگری را سازی قطعه
خواجهٔ بی جرم چون کند کاری که از او باشدش پشیمانی هر دم از بیم طعنهٔ مردم تهمتی بندد ش بنادانی حکایت توانگری سفر کرد و چار کس در
حضر داشت اول زنی چون گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره
غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و در دیگ طمعش لذت جوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد با خود گفت اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قبطی
با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم
هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضر نیست قطعه هستی ماست با عدم مخلوط لذت ماست با عدم مربوط سوک بی سور و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهد بی سم نیست
بلکه جمعی بر آنند که در این نشاه خیر محض متصور نباشد و شر محض نیز چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی
بهر تقدیر لطف و قهر با هم مخلوط و نفع و ضر با هم مربوط جز خدا و ند تعالی کسی را بحقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئاً
و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پردهٔ غیب بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی درد
بسا هنر که تو اش همچو فقر دانی عیب فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی گویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم
و اگر سکوت کند مکر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب بر کشید و خواب آلوده گفت ای بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت بر سر
که کوئی در بخبری دختر بیدار بود سر بر داشت که معلوم است غلام کو هر سفته را بر گوهر نا سفته ترجیح ندهد و گل پژمرده را بر غنچهٔ نشکفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خلق خدائیم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین مر ترا دادست یزدان اختیار زین دو هر یک را که گیری با لطبع بخشدت اسباب آن پروردگار القصه در میان مادر و دختر میران عدل
نهاد و دو حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه آن غلام کز خیری نعمت خواجه باز دارد پاس بر کند خاک عصمتش چون سیل بدرود کشت عفتش چون داس
القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش آمیزی
اگر ناچار شبقت غالب است و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنا را طالب من اولیترم چه هر دو از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش
باش از قدر خویشتن آگاه کاولین شرط عافیت آنست که بدارند حد خویش نگاه جنس خود جو که جنس بی خرد است گر که با همعنان رود بشاه هیچ دیدی هم آشیان گردد
شاهباز سپید و زاغ سیاه بنده با پس خواجه دارد بس تا که روزی کمیرد ش بکناه کاو خرش شیر پوستین بدرد گرچه گرگ آشتی کند روباه باری چون کنیز سخن بجا
رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر مآل باز داشته ترک ملامت تن داده ام و با ختیار نیست و استماع ملامت دل ننهاده چه مرا با محارم خواجه علقت

معاشرت نه همان شهوت مباشرت است بلکه با ایشان بجز از کیسهٔ سیم کشوده سیم مرا ایشان در کیسهٔ سیم بر نچیم و ما بر یک بیست مثقال زر بچکه ام داد و ند چه چند نقرهٔ خام در بالین ایشان نفشانم و این
مثل سودا گریست که هر که سود آخر خواهد به زیان اول راضی شود قطعه بسا بخیل تو انگر که صد هزار گره زند ز حرص کدایان شهر بر کیسه ولی ز کیسهٔ زر بگذرد و در آن هنگام
که حرص سود و در چشمش کند کلاه پسته اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این تا ای
بیست نیفتد و اگر فی المثل هزار دینار یا کری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در انجاح این حاجت برام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشر عیشت را این
عشرت روزی نشود جز آنکه مبلغ دینار در مشت گذاری و در پشت خپی این کار را از پیش نبرد قطعه این چه گفتار که سیاه است آن به که تا آب چشم شوئی کان
سیم سپید خواهدت داد کفاره آن سیاه روئی باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه نیاز روی نهاد تا نود و دینار در هم آورد و شبی در خلوت
نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد التماس کرد که بیش از این معذورم نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه دید وی را بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت
سوخته بود و آن زر را بزحمت بسرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهت بی میلی سیل را چنانکه باید در سر و دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فراپیش غلام برده و
اندازهٔ خروج و دخول حزرهٔ وی معین میکرد تا تمکنان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا اینها را در سوی کنیز این دور او گرد آن نکند بار دیگر داد نگاه داشته ام بجای
کنیزک آهی کشید و تمکنان غلام را با رغبتی تمام در میزان سنگ سنجید و از سیاه بختی خود بر نجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خداوند ا چون رویم سیاه کنید و حالت تلافی
چون حالم تباه کرد از بخودن یکدینار زین دو کو هر شه رنگ وین دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا بسا دل ناکام کز سنگ بکذرد در آن زمان که وی از مفلسی بر آرد آه
همیشه آه کشد کش خدا دهد زر و سیم که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلق و را
که خلافت وی بادر هر صنعتی استحقاق الابست و با کتاب مرسوم و آداب با هزار گونه حایق شایق نامش چون شمایلش محمود است و بخششش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی پدر را گفت که
بر خیز و دو کار بکذار یکه آفتاب مقارن غروب است پدر بر سم ظرافت فرمود ای پسر گرمن آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بجا
نماز نگذارید قطعه بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام ز آن پیش کآفتاب جوانی کند غروب پیرانه سر زن ز طاعت که اسپ پیر در عرصه وغا نبود لایق رکوب
و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی بنوعی از ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و حساس عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع
سبحات ظلمانی و نورانی بشود و آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دار قطعه حق گفت پیر و در دی کهت ایام خوشتر بود ز بهر پرستش شباب فام
شب چیست بود ز کار جوانی از آنکه هست موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام گر در شب شباب شبیخون زنی بنفس ملک فنا و تخت بقا گرددت بکام
شاها چو شب زنند شبیخون که از عدو در شب توان گرفت با آسانی انتقام ور نه چو شد سپیده دم پیری آشکار بر نفس خیره چیره نیاری شد ای غلام
حکایت تاجری عرب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون شیر و نوش با هم آمیخته لکن چند انکه تاجر بخدیو و فاق کردی که علت یکانگی است فاجر تمهید نفاق
نمودی که آلت بیگانگی است قطعه خوش آمدی که منافق به دوستان گوید چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است مثال مرد منافق باعتقاد حکیم
مثال افعی منقوش و مار زرین است باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت
منظرش با قباحت مخبر مخمر قطعه ای بسا زشتخوی زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان
و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و بر شب در یک دواج چون دو مغز در یک پوست غنودندی که گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و دیو فالکم یکن
بهیمی اندر و بیان نشان است قطعه پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک گریز نیست در آفاق جنس را از جنس مگر نهفته بود نسبتی در آن موقف
که انس انس پذیرد بدیو و دیو بانس آورده اند که تاجر طرفی از نبی عفافی دختر بدکار و فاجر بد اختر استماع داشت تا چار غربت کرد و بازرگان کلان تیر مدبری کشاده و پدر مری
دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم کاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل بود که چنانکه در نگ در وقتی محمود است و شتاب

و تا در مذموم بود فتی دیگر قضیه معکوس است و مهر عنایت منحوس و منکوس **قطعه** مکن سستی ای خواجه در کار خصم / کز آن سستیت سختی آید به پیش / از آن پیشتر کار دشمن بساز / که دشمن
کند چاره کار خویش / از آن پس که زیشت در آرد ز پای / چه سود است مرهم نهادن به ریش / تا مثل و تعریب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که
با دو چیز صورت نبندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی **قطعه** منه پا در طریق عشقبازی / مگر وقتی که از سر دست شوئی / دلا تا می نگوئی ترک ناموس / همان بهتر که ترک
عشق گوئی فاجر گفت این اشارت را توضیح و این کتاب را تصریحی باید **قطعه** چنان باید سخن گو که باشد / سهل و آسان در مسامع / نه در گفتش بود تفصیل عایق / نه در ویش
بود اجمال مانع / بهر حال آنچنان باید سخن گفت / که باشد مقتضای حال سامع / دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت سازان اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح
کافی تر **قطعه** سخن سربسته گو بمرد دانا / که عاقل داند و جاهل نداند / بلی جاهل چو نبود محرم راز / بسان آنچو خر در گل بماند / و غالبا کسانی که در باغ محبت دوحه صفا کشته اند
و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف فهمند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند و از هر سطری
هزار کتاب **قطعه** اشارتی که بر گوشه ابروی اهل خرد / بچشم مردم دانا هزار دیوان است / نگو که فهمت بسر عقل و هوش دیو هزار / هزار آدمی که بود دور بوحی دیوانست
تا آخر از رفتار پدر چندین بار بت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت با همه غایت غیرت که مسئول نیابی و مأمول نمانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز راهی یافت
که چاره کار میدانستم و انتظار آن همی نوشتم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است انکار نکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی فاسق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حالشان
پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد تا جانش برآمد اتفاقا در همان شب دزدی چند بخانه تاجر ریختند و دختر بد فطرت
برخاست شمشیری بر سرش زد از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بیکار و بی تب رفتند چون شب سر آمد و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال [illegible]
دو دختر را صاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت و بکجاوه دختر رفت و صورت حال معلوم کند مقارن آن حال همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیده و قالبش بی روح [illegible]
بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود در بالین دختر یافته بهوش خسته و بازویش ببستند و تمامت اهل محله بر صورت آن حال محضر نوشتند و بحاکم بردند حاکم
عالی فرمان داد تا او را سنگسار کردند **قطعه** مرد غدار اسیر کرکس است / که مصور بود بصورت میش / آخر از روی سند دوش کرند / نوش هر کس بدل شود با نیش
جای دندان گرگ نه در بر درد / جای مرهم نمک نهد بر ریش / لیک هر بد که او کند با غیر / در زمان او بد کند با خویش / از پس یک بدی که کرده است / باشدش صد بلا
بدرویش **حکایت** مستی را شنیدم که همه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی سرش بچرخ در افتاده بسیاری که بادی لاف محبت و یاری میزد بدو رسید و از او پرسید که
چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان نمی بینی که شهر بگرد من میگردد و خانه های بیگانگان یکان یکان در گذر است انتظار دارم تا چون در خانه من پدید شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم **قطعه**
کاهل است رای سست نهاد / تخم ناکشته کشت میخواهد / پای ننهاده از سرای برون / سیر و برد و گشت میخواهد / بی ریاضت هوای حور بهشت / بی ریاضت کنشت میخواهد
حکایت سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری وخیم داشت **مثنوی** رخ عم فرایش بدانگونه زشت / که دوزخ بر او نمودی بهشت / رخش زشت و دل بسان دیو
از مکر و ریو / رمان خلق از او چون ز لاحول دیو / آن بیچاره را حماقت بدرجه بود که هر گاه در آینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر کردی **قطعه** ای زشت در آینه ببین تا که
از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است / برلوح جبین تو گر بچه تقدیر / با کلک قضا آیت ادبار نوشته است / شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او
آمد رفتی و در آینه که در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض کردن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت حمقی است
چون تو لا انگه او اصل است و تو فرع کامل **قطعه** احمقا عکس که جهان خود را / در رخ زشت خود معاینه بین / گر ز من باورت نمی افتد / خیز در رخسار خود در آینه بین
حکایت بار خدایا کونی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بلابت من گشوده مرا بلا قیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانبی بر آن حال وقوف داد و چون
امتحان شنفتم لحی مقتضای طبیعت بشری بر آشفتم و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است فاز شت ترک گو و اگر دروغ است و از شماتت تا چه افتاده که تبرا
کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی **قطعه** ای دل چو ترا کسی ز عیب حسودان / بگذار و رو آن در که دارند مبرند / چون نیک شده از خود و [illegible]

متبادر / هیچ اول بذهن برسد و پیشی گرفتن
ریش / جراحت
توشیح / ظاهر و آشکار کردن
[illegible]
دوحه / نهال
غمز / اشارت و کرشمه و غمزه
[illegible]
فاسق / نابکار
نواصی / پیشانیها و جبینها
دفع / دفع کردن
مصاحب / هم صحبتها
[illegible]
[illegible]
ضخیم / کلفت [illegible]
وخیم / زشت
ادبار / ضد اقبال
مزاحم / زحمت دهنده
تبرا / بیزاری جستن و دوری کردن

ساید

شاید پس از آن از تو ذکر عیبت نکرد **حکایت منظومه** سایلی هر چه میگرفت از غیر / بذل کردی بدیگران بی خیر / گفت او را کسی که این چه چیست / خود گرفتن کدام و دادن
چیست / گفت من شمع مجلس افروزم / خویشتن بهر غیر میسوزم / هم تو این شیوه جوی قاآنی / تا دل از حب مال برهانی / زر و دینار چیست درد سیاه / گوش تا جان
و دل کنی آگاه **حکایت** هم در این سال پادشاه اسلام مد الله ظله بایه عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اعیان دولت ویم بالتزام رکاب منصور مأمور داشت
و بعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاورم معذور بود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم [illegible]
قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل یافت گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت
ملکی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و اکنون تازه بملک گیری بر خواسته و هر چند ملک داری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در ملک
گیری این دو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش اندر روح بیرون مملکت را داشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز
عنوان شباب سلطنت است و کرجالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان و سیرت سلطان خلاف شان در وقعت او ظاهر گردد با اندک وقتی وقع پادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد و لاجرم دوستان ملامت زنند و دشمنان سلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک عزم
نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند **قطعه** حزم آئینه صواب و خطاست / صورت هر عمل در و بینی / اندر آئینه کن نخست نگاه / تا که بد را ز نیک بگزینی
دعا با حکم رقت دولت ما را در فیاب اختلاف نباشد زیرا که مماثل یکدیگر کرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر **قطعه** عزم باید که کار گیرد نظم / تخم نا کشته
کی بروید کشت / هیچ بر خویش تا گمان نبری / بی عبادت کسی نرود بهشت / و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنوان جوانی صورت نبندد که لا بکر و لا فارض
بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نپیوندد و باری در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از
هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز بتشدید عزم سخن نگوئی **قطعه** شاه شیر است و عزم چنگالش / نکند صید شیر بی چنگال / هر کرا
عزم نیست در خور حزم / کار در دست کنده با وبال / لاجرم رفته رفته حلقه زنند / گرد آمال لشکر آجال / فی الحال چون آن عزیز این سخنان استماع داشت حالی دست در دامنم
زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت نیز از مطالعه
آن بهره یابند و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بصنعت منقشش جام کرده و چنانکه خود گفته **قطعه** در شب تاریک دیدم پادشاهی را بره
کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را / گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش / کو بر افروزد شمعی تا ببینی راه را / گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم بپا
نز پی عمل در پرده دل ره و بند کرمرا / ماه را تحسین کنم زان رو که بی اکراه خلق / هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را / گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در
انجاح این مسئول هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را معنی ناپسند افتد و بوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است
زیرا که ابنای زمان را همت بر این خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش کوشند تا عیب
خود پوشند و هر کجا هنری ساعی دهند و باز گیرند تا بدان ناشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی هنر را مایه تضییع قومی صاحب هنر داشته را سکونی
میادانند که کبوتر مرده را باز زنده صید کنند و احمق یک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود بکار برند گفت علم الله را سکونی لیکن کی سخن با قیست گفتم کدام است گفت
سخنان خلق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و منافی عقل خداوند هوش است **مثنوی** هر حکیمی که سخن راند ز حق / عیب نبود ز حسودان طعن و دق
زانکه از انبیا خلاق جهان / آن نماند حق نماند جاودان / الحاصل چون زیاده اصرار کرد با سعاف آمالش اقرار کردم که اگر واجل موعود تاخیر افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه ایراد
قطعه از نصایح بگوش هوش عقل / هر چه گویم بدیگران گویم / تا که عقلم بگوش میگوید / زشت باشد ز دیگران جویم **حکایت** با آنکه سی سال کامل از وفات
پدرم علیه الرحمه گذشته بازم گمان میرود دو هفته بیش نرفته و میندیم سودای جان بید تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده ام

رحبت / بیدق و علم
حضر / [illegible]
عنوان / اول وقت
تجاوز / [illegible]
حمایل / [illegible]
مماثل / مشابه و مثل و شبیه
عوان / [illegible]
ریعان / اول
انجاح / قبول کردن [illegible]
لوم / سرزنش
تضییع / ضایع کردن
دق / عیب گرفتن و کوبیدن
اسعاف / حاجت روا کردن
عنقریب / بزودی و در نزدیکی

وچه کرم وصد رحمت ... بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام وایک از آنهمه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم **بیت** یک نصیحت کنم امروز گر گوش کنی نفس دشمن دوست مبادا که فراموش کنی
نفس که دست گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق دوست نکوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه جرم که عاقبت خداوند بدان دوست باز خواست نفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا
دشمن خویش را دوست ندارد **قطعه** هرکه با دوست دشمنی دارد توانند دوستی دریغ مدار چون بود دوست عاقبت دوست هیچ پروا مکن و تیغ مدار
اتفاقاً چند آنکه با اهل آن طایفه دست کشم پند پدر را استوار یافتم وجا از دولتی بزرگ دو خیر و نیکوست که پند پیران فراموش نکند تا پس از عمری اینک در آن کار تحقیق ...
و تجربت بر دارند لاجرم هر پندی سرمایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته‌اند جوانان با آنی درآموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت بجان آید درد پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن کت دل تبه گردد ز نیش دیده فصاد کاول از بغل پنبه را بیرون کند آنگاه نیش **حکایت** درست ندانم کی وکجا بود لیکن ...
که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بطرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بکاری در غریب بکار گفتم تا ای ...
هر دو یکبار چون کردی گفت از آن بکاری که بازی عالمان صحبت علم گذاشته در طلب لهو ولعب همت گماشته واز آن بیکاری که بیک طپانچه قناعت کردی وجا لوسی پیش گرفتی
تا گر در تماشای این جشن مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر هیچ مجمع سدره بسر نبردم که آن عادتست که مجبور بودم و معذور **قطعه** اهل لهو انتیای بساط مرد
کرد او صد هزار غم خیزد طالب عافیت بدو بر مباش که از آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر درکتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی پیرهن جامه بخیاطی
بردی واجرت ... آنجا که اول حال بود حال ببستی و بکشتی آمد و بی خیاط ... رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب بشاگرد داد وی بشناخت و بامرد
بستاد عیب بر خواست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد وجه خواست و شاگرد را نیز ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد بکوشی
و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری در آنست که ما را با همه معاملت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم
محک آزمایش روا ناید **قطعه** نقد کو پاک باش و کو ناپاک که من از هر دو پاک چشم بست بخشند صد هزار گنج گهر هر کرا یک پشیز همت بست ... باری نزا چه
فتاده بود که بو مرد دل بر آتش ناصبوری کدخدا و صبر ... بابار تسلیم که تا آنکه بار خاطری رضا ندهند التفات نکردی **قطعه** ای جفا طلب ... چرا ای ستمگر که مرده باید کشی
جهد کن تا مگر بوصال صبر هر کجا پا بدست چاره کنی ... آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره‌های دل را با سوزن بلا رفو نموده جامه
انقباض با مقراض اعراض بریده و پیراهن صبر بر قامت قناعت دوخته اند ... اگر مردی این پیشه پیش گیر ... از آستین برآر و اگر خود چنین ...
بخود کمان بری بر کمر زن نه آنکه ... ملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی ... که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن برسر زال لشکر کشیده الا
آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا جایت یابند و از نفرین نفرت کنند **قطعه** نفس را بار گونه می ...
زکتاران چو شب رو نه براه تا بدانکه که روز روشن شد کس بگرد در زار شان آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چونست که هر کار از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تا آن راه را بسلامت رفته و چون برفتارت بنگرم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب صحبت از دنیا
بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که در این راه چیزیکه بکار آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله توان چو آب ز سرچشمه صفا خوردن غنی بخوان گدایان کی التفات کند که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن
طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد نه لازم است مراو را چو او دوا خوردن لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دو روزی بار ارباب دنیا راه ملامت پیش گیرم و چون
رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم آنرا که چندی مدح گفته‌ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا بکم
نفس اجز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه
عادت نفس آنست که چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فرع خلق بخالق التجا جوید **قطعه** نفس کافر بود ضعیف نهاد نیک با مردمان بیامیزد

چون از نیشان دامنی شود از فرح درخدای گریزد **حکایت** یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور بالای تو دانستم ومن این رنگ را بفال بد
داشتم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو کنی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بر آن آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ هر یکی تازه بهانه دادی و ...
برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ پس ده و از هر رنگ بس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود ...
بجه آن می‌آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامات را در خم نیستی نهاده‌ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن
که ملالت نکنم **قطعه** باری ای دل هر رنگ عشق کوی رنگ هر چیز و هر که خواهی کن والله اندر جهان بیاری عشق شاهی از ماه تا بماهی کن **قطعه** ای دل که هردم از خم
فکرت بر آوری صباغ وار جامه امید رنگ رنگ سهل است برامید که داری بروزگار جز رنگ این هوس که گنی در جهان رنگ **حکایت** مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد
و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سفره فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه‌های گران بر میگرفت و بیزحمت خائیدن فرو میبرد چنانم بخاطر رسید که لقمه پیش نخورده
بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی‌هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم شنیدم پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل حیوانی را لگد کشته و حکم دیت به بخیل
بتقاضا کرده اند تبسمی ... گفتم الحمدلله بر سر هر لقمه حیوانی که برگلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته‌اند **قطعه** دل مسکینان بجگر کرد کاه چون شود تا جاودر کام بخیل
هم بدانصورت که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل **حکایت** ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز از
خوان فلان خورده‌ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت آنکه گفتم از آنجائیکه هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی از مضیق رحم
مادر جا داشتی هر روز رزق میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند برا و واجب شود که از عهده اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة
فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهده اقرار خود بر نیاید **قطعه** چه کافر نعمت است این نفس غدار که هر روزش دهد روزی خداوند ولی هر گز چو
کافر نعمتان نش نباشد دل بشکر دوست خورسند گفت ای عزیز راست گفتی ولی من اینجا غریبم وکسم نشناسد و همه قلق و اضطراب بجهت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ...
... غریب باید ... چه جلادت ... که ترک سخن نکردی ... چون تو خالق خود را شناسی جا در آن داری که خلقت نشناسند و مثل تو مثل آن
مادی که از فقیری سؤال کرد که در این شهر متکفل احوال کیست گفت خدا ... بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید همان جواب شنید باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد جواب
ابله را بجوابی حکیمانه الزام ... گفت ای رفیق حقیقت که کبری در همسایگی خانه ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روز قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتی ...
من به آن که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در روی نظر کرد و گفت زهی بی‌شرم که خدا را از کبر کمتر گیرد **قطعه** نفس کافر نعمت است ... فطرت از فولاد و آهن ...
یا از روی و سنگ وعده کذوب خلقش ... چون لاله سرخ نعمت موجود حقش ... چون غنچه تنگ **قطعه** ... چون رسد روزیت از سفره دو
صبر بر جور مردمان داری ... دامتحان خدای در حق تو ... **حکایت** یکی از لشکریان شنیدم ابره قبائی بخیاط ...
استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره چند قبا کنم گفت که از یکی بیشتر شود گفتم آری اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا آسانی کند مرد را چون لفظ دو قبا بگوش رسید ویک طمعش بجوش آمد
ای استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیاده نیز ممکن است ... پنج قبا ... خیاط داد و گفت ای استاد ... چند انگشت
جامه تنگ و کوتاه راست در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم ... و رفت پس ...
بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خرد باندازه لعبت اطفال در پیشش فرو ریخت مرد با حیرت ... نظر کرد و گفت این قباهای خرد با این اندازه و ترکیب از آن
کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نه گفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است ... اگر کمتر باشد باز خواهست فرمائید گفت دانم پنج است ولی قبا
گفت نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد ... ای استاد ... قباست لیک بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه بر من نیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه
شود گفتی جامه سپاهیان چنین به خود دانی که هر گاه یک قبا از پنج صورت درآید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد **قطعه** از کاستی که یک طمع خیزد خواهی که ...

از قطره آبی که کس را گزند پیر / خواهی که همی رود سیلاب بر آید **قطعه** راستی این حکایات از سر صدق / کار بار زمانه رانم / اینهمه غلط کر سخافت رایی / **نظم** یک خانواده هوم / چشم دارم
همی جهان او را / میر چند من بیدار کرده ام **حکایت** سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل آغاز نهاد
که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی بود او میفرمایند از ایشان استنباط کردم **قطعه** نعمی گویند این فنون
نباشد در بهشت / کاندرو کس را نباشد با کسی جنگ و جدال / من غلام اهل حالم کز لب ایشان برسد / با خیال دوست چون اهل سبب از قیل و قال **حکایت** وقتی یکی از همعصران گفت حیلیا
چرا خداپرستان خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت انکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صفت دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از آنجهت کریمند که سرمایه هستی بدوست سپارند
و از آنجهت بخیلند که سر دوستار هر که هست پنهان دارند **قطعه** با هر چه درین زمانه کسی را تعلقی است / پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه / وان کو بسنگ سرمه و بیخ گیاه را / دارد
از تعلق خاطر چسان نگاه / ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر / اهل جهان نگاه ندارند خاک راه / غالبا موجب بخل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در پنهانش
بیشتر کوشند و هر چه کمتر از و چشم بپوشند **قطعه** خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان / در عشق دوست با کف خاکی برابر است / خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست / در چشم اهل دل کف
خاک کمتر است **حکایت** زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده و بیابان رو بر زمین میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس بتماشا بروی گرد آمدند و از آنمیان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی
سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر تو نیز این فعل را از محافل کمن و پیرایه بران بندی تا مگر موجب رسوائی من شود **قطعه** نفس را بین که با هزار گناه / خویش را از اهل حال میبیند
هر چه بر روی کال عرضه کند / بر سر را خیال میبندد **حکایت** رمالی در علم رمل دانیال سر آمده بود و جی ضمیر را هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزه خویش بدست
گرفته بود گفت ای برادر زحمت کشید قرعه بینداز و معلوم کن که در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست در اندرونش میان خالی
که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود آن بفاصله دو انگشت سوراخی است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد شد بسیار بوده **قطعه** آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده
چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات / این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش / میکرد شد آمد بسر کوی خرابات **حکایت** روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی
از اعیان حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت بچه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داده حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه بشود امیر از کسی پرسید که این چه میکند گفت کور با مال میکند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل / عیب خود را بغیبت دگران / عارفی گو که عیب مردم را
نیک باشد بچشم دل نگران **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت که خانه مراست الطلاقیست رو بقبله و بمعنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر سر نشینی قدری میل کن
بیت گر روی بقبله است ز امیر ز روز شتات / یکسوست از آن اندکی ار میل نمائی **حکایت** در مشکین که یکی از توابع تبریز است کی را فیلی بود بغایت عجیب و نیکو اندام **مثنوی**
تو گفتی که از تخمه رخش بود / کش اندام نیکو در وخش بود / برفتن چو باد و بجستن چو برق / همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق / ببالا و سیما چو اسبان نجد / ندیبائی خود داده ام بوجد
و این فیل تا بجدی مشهور بود که از سایر رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فیل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره رهواری بدست افتادی بعشره دینار از دست ندادی
و خداوند فیل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و بیشتر زیاده از یک دفعه فیل را ارسال کردی و هماما که چون شان ساده موجود و فیل را دو الوجود بودی

قطعه دختر معنی ز خاطر گر زاده گرفت	دین عجب نبود گر باشد در جهان قحط الرجال	هم گر کریمی بالعدا زین قفا استیا	در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال

وقتی مسکینی را مادیانی بود بمشکین برد و بخشت ابره قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود بر سبیل بدیه تسلیم کرد آنگاه فیل را بیاوردند و مادیان را بروی عرضه کردند فیل بعادتی که دیده و دانی و شهیبا
و خروشیدن آغاز نهاد و بروی بی باکرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و او را در قمر فیل بدادستند و از آنجا که مادیان خسته و کوته بالا بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر زباده چه
حکیمی گفته که اصل حکمت در گذاشتن مادیان و قماعش و اول حال است که تحتی بشق فیل فرو نشیند و تفتیش بر کشی فرو بماند تا اندکی سست شود و تفتیش با موضع مخصوص درست آید مطالعه
علی قدر **قطعه** حکایتی که کس از قول دیگران گوید / اگر صواب بود ور خطاست معذور است / حدیث شکر کسی که بشنوی / مخوانش کافر رسم مردمی دور است
فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز مستدیر نبود چه در آنکه حسن الاشکال است جای اشکال نیست **ع** فارسی گو گرچه تازی خوشتر است یعنی این فعل مجاورت کون مادیان واقع شد

سخافت: تنک عقلی را گویند
فیلسوف: حکیم
گسستن: بریدن
تعلق: دلبستگی
فاحشه: هرزه و بدکار
پیرایه: زیور و زینت
ستور: پوشیده
وجد: شوق کردن
پشت: صلب
اقتناع: ابا کردن

بقوت تمام در سوزد و چندانکه منع بر خاستند مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان با او رفته و کون دریده مادیان لوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانه خویش روان شد و زنگ بر نگ
میراند و این ابیات میخواند **رباعی** گر چرخ جفا کرد چه بباید کرد / در ترک وفا کرد چه بباید کرد / منجوست دلم که بر نشان آید تیر / چون تیر خطا کرد چه بباید کرد اتفاقا در راه یکی از دوستان
باوی دچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت القصبه مشکین گفت گر معنی واجب بود گفت آری کونی و ابره قبائی مدیون بودم رفتم دادم و اینک بخانه میروم **قطعه** کو طول انجمن
روشن قانی / ستم است انجمن رست کمتر گشتن / چه سودی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد / عین غبن است بی سود مزور گشتن / چون بهر روز ترا روزی مقدر رسد / زشت باشد ز پی
رزق مقدر گشتن / روی جانها بی دسوره منی ستم است / رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن **خاتمه در نصیحت ابنای ملوک** پندی چند چنانکه عقلا بگویند گویم
هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد **نظم** ما را جناب نقد جان بخشیم / جنس معنی برایگان بخشیم / هر کسی کان متاع نپذیرد / نقد از و دادیم پس گیرد **پند** هر
امراض مملکت بمنزله امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صلع بر خوان
و امراض مملکت بتهدید و تخویف زایل گردد و بر این قیاس چنانکه هر عضوی بیمار آید علاج آن عضو بخصوص با عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز همین مراعات باید
یعنی وزرا را بزیدن دوست و حسود و سعایت کنند کار را بقطع زبان و خواهکاران بخیل اگر ... ال و صاحبان عشیره را فتنی از عشیره و رؤسا طائفه را بتفریق و بر این دستور **حکمت** اشرار مملکت
شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است
یعنی تا هر جا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بهلکت انجامد **پند** حواس ظاهر و باطن بمنزله دیدبانان عضو اند که هر یک را فایده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه
حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و بر این قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگری را در آن عمل دخل نیست
چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و بر این قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگری را در آن عمل دخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و بر این قیاس پس در اطراف مملکت دیدبانی از اینها هر عملی که قوه آن
عمل و ادراک آن عمل در او باشد لازمست و چه عادل پادشاهی باید که در این باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده
مثلا اگر قوه تقریر داده و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت بر کار و چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند منانش کرم کردی و بر این قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آنرا
داده مثلا مردمان تجل و تیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت فرماید که منشا فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیدبانان بدن را چون نقصانی روی دهد در عملش
قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیدبانان مملکت را چون نقصانی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن بر قلعش لازم است و بر این قیاس **پند**
کسانیکه ظرافت و شوخی بسیار کنند یا بنجابت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید بظرافت و
شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکر با بیم و امید چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند و در روز
جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود **مثنوی** کسی را که شد حکمران بر سپاه / دو خصلت همیداشت باید نگاه / عتابی نهان اندرو صد خطاب / خطابی نهان اندرو صد عتاب
بدوش او فتشها جان گداز / بدرمش او نوشها دل نواز / بیک دست شمشیر زهرآب دار / بیک دست دریای گوهر نثار بخلاف وزیران و صدور که هر چه تواضع و وسعت خلقشان
بیشتر باشد قضاء حوایج و تألیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند **پند** پادشاه چندان ظریف و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش خندند و نه چندان
عبوس و مهیب که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت اندک منفعت آرد **پند** پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست چندانکه
خصوصش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تألیف شود و سفیر از او یا لیبا و تملق خوشنود دارد که این هر دو در مزاجی سازگار است و بقول حکیمی کبت القوی است و چرا نباشد که منظور
تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است تو گوئی شاهد پست که بچشم هر شاه و بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جدیدی
که دارند از پی اوست همین قدر بیش نیست که طریق کسب آن با هر یک نامی علیحده گذارند سلطان گاه خود املاک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید خراج خواهد طبیب
گوید معالجه بدان کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و

مدیون: قرض دار
مزور: دروغ
سعایت: بد گوئی
قطع: بریدن
ایثار: بر گزیدن

امارد و وحوش حق الغلان والبهائم مثنوی
بغیر از مال کس را نیست کامی / ولی هر یک را بنجاده نامی / بیازد و به به خواهند شش فقیران / خراج و مال کو بندیش امیران
غرض نامش بعد جاودانست / طراز محفل و نقل بیانست / بعد نامش اگر خواهی اگر هست / چو نیکو بنگری جز از کی هست و نعم ما قال القایل بیت
عباراتنا شتی وحسنک واحد / وکل الی ذاک الجمال یشیر
پادشاه را لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن بنمایش و اظهار تجمل در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران را تحرکات اهل ضعف و سستی پادشاه نخستین که این معنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد **پند** بر سلطان لازم است که سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیرخواهی تست اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعی نباشد یعنی که خداوند عز و جل فرماید فقولا له قولا لینا مثنوی

سخن گفتن خوش است اما بارام / ولی با اهل دنیا سخت کوباش
بارامی فتد نخجیر در دام / چو خنجر تیز دم چون گل دو رو باش
مگو با آشنا با کس سخن سخت / مبادا از رم کوئی رام گردی
اگر خواهی نشیند در خط بخت / ز مهر دانه صید دام گردی

پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و نرد و شطرنج و امثال آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا دیگر در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را دست آویز آن معاصی خود بهانه ساختن کنند و از متابعت پادشاه باز مانند و اندک اندک بهانه کار بزرگ گردد **پند** پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تا مت اشرار را در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست برساند و باطراف ممالک خویش یرلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخیار را از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاذا بالله پادشاه را در عداد طاعون و وبا که مفرش عام است محسوب دارند قطعه

مرگ چون عام بود فرق نماند دانا / خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ
عمر فرمانده ایران بسلامت بادا / که کس از وی نکند جان سر خویش دریغ

پند پادشاه باید که علی الدوام لشکر را مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که اکنون در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست او را زور اتباع لشکریان نگاه ندارد و ملک را از وجود لشکر خالی نماند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای سر بر آرد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار / نه به نظم نای و کوس کر / چون در آمد بجهره عزرائیل / چکند کاسه فلوس کر **پند** پادشاه وزیران و میران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه همین معنی را بر قوت طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود **پند** پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانتی بیند بدیشان سخت گیرد و ملکه رسم مجاملت نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کند که زیر دستان را بامثال این خیانات عقوبت کند تا زبردستان پند گیرند و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود **پند** پادشاه باید مناصب پدر را برسم میراث به پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند واگذارد تا بازماندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیانا استحقاق نه بیند مناصب را اهتمام بدیشان مفوض دارد و در سایر جمیع یکی که مرتبی آشنا شوند و در هر حال چه دادن رسوم و ادرار و چه مناصب هیچ چیز دریغ ندارد **پند** عمال را بخیانت گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد **پند** پادشاه عموم کنار را مادام که خیانت ملکی از ایشان نه بیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند **پند** پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد نفرماید چه او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب و دهقان جوار نماند و مملکت پوستار او دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است خار بن را الاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف **پند** پادشاه باید هر چند که لشکر را بتحقیق باز رسد

تا در رسید کار را که بر قدر رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا والکرم شوند و بسیار که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین که بکار آید نباشد ادرار و مواجب را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی جوانان شود قطعه

بوستان را به ابر یک چند گرد و گرد باغ / تا کند سیراب و بازار نوماید ترتیب
گر درختی را بود چندی ز آب آب نحیف / تا برآرد گر گیاهی یکروزه زار ضعیف

پند سرکرده را جیش را سه صفت باید **اول** شجاعت **دوم** اصابت رای **سوم** تجربت **پند** پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه فرماید **اول** آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بجانب طرف دیگر از طرف و شوارع آن طرف سؤال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و کار در سبیل غرت آن طرف را تمام برد تا موجب اشتباه شود **دوم** آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماند **سیم** آنکه بر روز لشکر را بار دهد خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد **چهارم** آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی لشکر متعدد تر است از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد و تا مدتی بسیار نشیند لاجرم باید که حراست بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند **پنجم** آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید حلیم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکار و خورد سال باشند که باندک غوغائی پشت دهند **ششم** آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار شود **هفتم** آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة **هشتم** اگر ناچار کار را اول موجب تفرقه آخر شود چنانکه بجمعیت و انتظام جنگ کند فتح بعون الله نزدیک دست دهد **نهم** آنکه ملاحظه باد و آفتاب و گرد که در روی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بحدی که از جنگ حاصل باطل آید **دهم** آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را اتفاق کند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در هنگام لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد بنهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم تا با غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که بهزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد **پند** سه چیز است که پادشاه را از کار باز دارد و بغفلت سپارد **اول** شهوت و مجالست کواعب اتراب **دوم** حرص جمع مال و زیادتی اسباب **سیم** مداومت شراب و قمار **پند** پادشاه باید که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که درازگوش بار فیل برنتابد **پند** پادشاه باید خانه مردم بنزول ندهد که خدا همین معاملت کند **پند** دخل سرچشمه است و خارج جوئی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود جوها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند **پند** پادشاه باید وضیع را بر شریف نگمارد که نیز بار خدا همین معاملت کند **پند** خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه بمعنی بهانه معقول که باید در پیش قدم دارد بکیر در خیر عدم باشد قطعه

ای آنکه خرجت هست موجود / بکار تست باید دخل معدوم
شنیدستی کسی از پیر دانا / شنیدند روز از هست موهوم
نگاه چنین ... الا درگه حلق / کس موهوم را باکیر معلوم

پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاه دارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال **پند** پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزه مملکت آباد ماند و چون حوزه مملکت آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم آبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت **پند** پادشاه باید بسخن گلچینان اعتماد نکند **پند** پادشاه باید غربا را از اذیت و زوار و تجار و غربای ملک را پیش خواند و نوازش کند **پند** پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید **پند** پادشاه باید از خدا غافل نماند تا خدای از وی غافل نباشد **پند** پادشاه باید هیچ حکمی جز بعدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد و لکن آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود **پند** پادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را نطفه پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود **پند** پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده و منغصی ملاحظه اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر **پند**

پادشاه باید وا[ر]یان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کار ایشان بجان و کارد ایشان باستخوان رسد غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود
پسند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب معارضهٔ اضداد است انتظام مملکت نیز بی[؟] اضداد صورت نه بندد پسند چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است و چنانکه
اخلاط قوی تر مسهل و منضج قوی لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که نخست منضج مدارا اشرار را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع
آنگاه ازاله نماید پسند پادشاه سایهٔ خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی دهد پادشاه باید هر یک را بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لایق حال هر یک باشد روزی دهد پسند چنانکه
خداوند ستار است پادشاه باید گناه بنده کار را استتاری کند تا وقتی که خود پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبت گردند پسند چنانکه خدا امین است باید
پادشاه امانت مردم نگاه دارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بدینواسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم از وی بپوشند
و نهانی در تخریب کار بکوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد پسند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کریم نیز باشد تا موجب تالیف قلوب شود پسند
چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن همه را روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندیق و عالم
و جاهل و عارف و عامی همه را رحمت خویش شامل دارد پسند پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبر ایشان موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه[؟] یکی
آنست که صفت جبران دارد یعنی نیک و بد را بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد فرستند پسند پادشاه باید آنان را که بتلون[؟] مزاج معروف[؟]
مدخل ندهد که وثوق مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند پسند سخن مملکت مروی مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند هم
جانب اغنیا و اعیان دولت که طرف جمع[؟] منظور بدنگاه دارد چه اگر اعیان حضرت المعصیتی بگیرد از منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او هم از آن کسی که هم
مشرب خود باید منصوب سازد تا توقف ناموس خلایق بکلی از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان التفات نفرماید کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و دل
خیانت جایز دارند پسند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانت کار از پیش نخواند چه بسا باشد که بیش از گناه عقوبت فرماید پسند پادشاه باید اهل علم[؟]
در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل و قال آن دو طایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از مسلک خود دانند پسند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود
تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که این نسبت بخود نزدیکتر دارد
پسند پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم از صالح و در طمع نباشند و الا فریب خورند پسند پادشاه باید داد[؟] و خبر ظالم بگیرد و به مظلوم بستاند که این برده خالی
از مصلحتی نیست و اگر علت بر نصیحت گفته شود سخن بیدا[؟] نکند پسند آنانرا که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل دوستان را پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان
چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرغبت ایشان شود اگر ما امروز مرغبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم پسند ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف
جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشان را منقصت افتد پس لازمست که پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید
پسند چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدو راه یابد لاجرم چون اهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آن بیش از دیگران لازم باشد پسند
پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را و بر پادشاه لازمست که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج مکاوحت ایشان قصور یابد پسند پادشاه
چون ارتکاب عملی را موجب حزم لازم بیند تاخیر جایز ندارد که تاخیر زیان آرد پسند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار فرماید چه از کلمات نوشیروانست که
بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد پسند تجار خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمور تر بهتر و معموری ایشان بسته بدو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا
متاع ایشان بسلامت آید و حکم معاملات ایشان بجناب قاضی بنهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوم قاضی عدل بر ایشان بگمارد

پسند

تکاوو[؟]: مشارکت کردن
زوایا: گوشه‌ها
انضاج: پخته کردن[؟]
ستار: پرده پوشنده
تخریب: خراب کردن
تالیف: الفت کردن
استمالت: امالهٔ قلوب کردن و بدست آوردن دلها
ناموس: عرض و حرمت
تفرج: تماشا کردن
ارتقا: بالا رفتن
معارج: نردبانها[؟]
ثغور: سرحدها
مکاوحت: بکدیگر کوشیدن و دشمنی کردن
شوارع: راهها
شارع: صاحب شرع

پسند مملکت عروسی است که ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پسند خزینه و لشکر هر دو مراعات لازمست اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید
زیرا که تا زور هست زر هست و لا بالعکس مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزلهٔ عسل است و مادام که عسل را سر پوشند مگسان بروی نجوشند لیکن در آن وقت که مگس نباشد
هزار طبق عسل در دهد پسند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جویها چند که از سرچشمه بهر سو جاری شود و لامحاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد
و اگر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پسند سلطان عادل مرتبت انسان کامل
دارد که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین ما را عادت آن بود که زنان را اجازت آمد[؟] که سوء ظنی با ایشان داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم
کند پسند خاطر پادشاه باید آینهٔ صاف را ماند که نقوش استعدادات چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را پری ننماید و پری را زنگی تا هر کاری بمستحق آن
کار دهد پسند کسانیکه مرتبهٔ موی و ناخن دارند که چون زیاد شود اذیت رسانند و دفع و رفع شان هر چند گاهی واجب اگرچه بدن را از امثال آنها گریز نیست
از قبیل بود و باش و قس علی هذا من سنت و ما شئت قریبا و بعیدا پسند رعیت گنجیست هر چه بیشتر و محفوظ تر خوشتر پسند اوباش و شعرا و وقایع
نگاران را پادشاه تربیت فرماید که بمیراث السلاطین نام نیک است هر چه بیشتر ماند دوام سلطنت را نفع بیشتر رسد پسند خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج صحیح
یک عادت است و با آنکه طبیب حاذق[؟] چندان بدان اعتنا نکنند و وقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و از این قبیل است طیبت و ظرافتی که سلطان با اعیان حضرت
کند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت تا دیری با سخنانی انبساط کند در مقام چاره بر آید شاید مکیدتی که موجب منقضی باشد
عنقریب ظهور کند مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی بر و الحق راست میگوید چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر
همه بوجهی از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پسند در هر که داعیهٔ منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله در آن داعیه مکیدتی یا خصومتی
واقع است پسند پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار بپسندد و مناط اعتبار گفتار نکند[؟] چه مجرب است که هرچه بی مغز و میان خالی تر است
بانگش بیشتر است پسند پادشاه باید ثوابت ارباب کمال و حرف و صنایع را معونت فرماید تا بمملکت بیگانه پراکنده نشوند چه شک نیست که در اینحال پادشاه را
مذمت کنند و همین معنی موجب جرات و حدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه بنیکی بر آید پسند
پادشاه تمهید[؟] فرماید که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا مردان زحمت بینند و بدین زحمت تن دهند پسند پادشاه باید که طبیعت هر کس را ندا[؟]
و بهیچکس خوی پادشاه مشابه که شاید ازو بحق در امری معظم فریب دهند پسند اگر در حضور پادشاه کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل را
مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پسند بهنگام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شاید که نوازد و سیاست کند تا دوستان او را آمیز[؟] ند و دشمنان را
پرهیزند پسند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید یا چشمی ملاحظهٔ حال کند و چشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان
مذمت اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پسند چنانچه پادشاه را زبان یکیست گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس است و دل منبع محبت و
عداوت لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند خلق دو دلی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از دست برود و تیر از شست پسند پادشاه ادرار و
وظایف طلبهٔ علوم را نقد فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکنند که خوی ایشان گیرد و دین را زیان رسد پسند پادشاه اگر اهل مملکتی را
جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان بگمارد تا رفع جسارت ایشان شود که نکته در هر مرضی بقدر علاج فرماید پسند پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید
و چندانکه مکرر تر شود چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و مکرر بمنزلهٔ آب هر چند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد پسند چندانکه پادشاه در ملکش وسعت بهم رسد
باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بمرتبه که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پسند پادشاه
باید هر صبح و شام نیک تامل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز

رفود: زدن[؟]
بیک: سفیر و رسول
منحرف: بگردیده است
انبساط: از قرابت و فوق خندیدن[؟]
داعیه: خواستن و ادعا نمودن
پراکنده: متفرق در بیابان
رکیک: سست و زشت
مآل: انجام و عاقبت کار
جاسوس: کسی که خبر ... [؟]
مهیب: هیبناک
مزارع: مزرعها
بها: روشنی

کتاب قصاید من کلام وحید الاعصار فرید الاقطار خلاق المعانی ابو الفضایل حکیم قاآنی میرزا حبیب شیرازی قدس سره

افاضه نور او چیست که بسیط زمین را روشن دارد و بهجان موجب تعظیم و تکریم دا ضمانه نیکنامی پادشاه هم دادسری جز عموم فیض و نوازش احسان نخواهد بود پس چندانکه بصفت جود و سخا معروف در ملک وجود معروف زیست **پند** پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکار نازد تا چون غالب شود صیت قدرتش با دشمنان قوی اصلاح کند و حساب بداند لکن با دشمن قوی بحیله جنگ کند تا از حزم دور نباشد **پند** پادشاه اگر بدشمنی با جنگ آرد مادام که عشایر و اقوامش مضمحل نشده باشند جهد کند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند فراخور گناه قصاص کند **پند** پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس هر طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه ترتیب چند دلا لازمست تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند **پند** پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ و جهاد ما دام که مقرون بهوا و هوس نباشند و جسته جسته گوید بشنود بپذیرد و لکن اتقل با چنان بجای آرد که عادت او پادشاه دهند تا بخواه او کراید **پند** پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که یکبار از دو دانشمند اگر چه در واقع از دیگری باشد و بسیار از غیر او اگر چه از و باشد تا این عمل موجب تألیف قلوب شود **پند** پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی با تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که همین متهمین هلاک سلطان بوده **پند** کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبر دار کنند **پند** پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد **پند** پادشاه شعرا و عاشق پیشه گان را در امور ملک مدخل ندهد که ایشان را لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند **پند** پادشاه را دو خصلت پیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان **پند** پادشاه را در نظام ممالک دست زرافشان بکار است و تیغ سرافشان

بیت تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان **پند** خزینه سلطان وقایه سلطنت است **قطعه** شاه شمع است و مال پروانه گر نبیند پیش شاه جان سپرست در کف دوستان شه تیغ است در بر دشمنان شه سپرست **پند** پادشاه را لازمست که زبان خواص را با عوام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان با قوال ایشان منوط **قطعه** چون سخن گوید بخیره و عیش گردد اکبر دو ند جمعی ز انجمن هیچکس گفتار زاغان نشنود تا بود بلبل نواخوان در چمن **پند** همت بر هیبت مقدم است چه باشد که همت دشمن را دست شود و هیبت دوست دشمن **قطعه** تا شاه سرگنج جواهر نگشاید از هر طرف شاه سپه می نشود جمع تا نور فشان می نشود شمع مجلس پروانه فراهم نشود پیش الیس شمع **پند** با دوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن **قطعه** ظلم محض است خشم آوردن با کسی کز تو جان ندیده دریغ هم بر آنسان که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ **پند** پادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن **قطعه** حکیمی از همه خلق بدگمان میبود یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم جواب داد که دنیا البلیات دار است بحکم عقل من آگنده وارهش از بیم

خاتمه

نیست در وعبارت هیچکس خاصه که در طی عبارت همی
رفته رنا در حجب ایام هست بسکه زغم کوژ تر از ناله ام
شادی عالم همه در این غم است هر که از این غم بدلش پرتو نیست

خاص من است آنچه در و هست و بس رفته بد آنجمله اشارت همی
پنجه و دو سال و هزار و دویست راست چو پیران نود ساله ام
عاشق از این غم بجهان خرم است در نظرش ملک دو عالم جو نیست

شکر که از یاری یزدان من جز دو سه مینی ز عرب در عجم
تا ز حسودان نرسد دل مرا کم بود از سی و دو سه سال من
لیک غم من غم عشقست و بس غم اگر اینست فزونتر خوش است
یارب از این غم دل من شاد کن

جمع شد اوراق پریشان من کامده جاری بزبان قلم
سخره باطل نشود حق مرا لیک بسی خسته بود حال من
زانکه جزا و نیست کسم دادرس بر صفت قند مکرر خوش است
وز غم دنیا دلم آزاد کن

تمت الپریشان اتمام تحریر کتاب پریشان ادیب کامل و اریب فاضل خلاق المعانی حکیم قاآنی میرزا حبیب شیرازی قدس سره العزیز
فی دهم جمادی الاول سنه ۱۲۶۳ تعلم اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا بابا بید مشکی

آماختن
هجوم و هجوم بردن
و راندن
اضمحلال
پامال کردن
صدد
قصد
گراییدن
میل کردن
متهمین
تهمت زده
مدخل
دخل
وقایه
سپر
انجمن
جمع و فراهم
آگنده
پر و لبالب
سخره
مسخره و بازیچه
کوژ
خمیده پشت

قصاید هدایت

بسم الله الرحمن الرحیم

خوانی مرا جبیر و خلاف تو آشکار
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر
گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر
تا کی شوی بر بگذر جرم ره سپر
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور
کس گفت ز نخها همه در خامهٔ قدر
مبدع است در تصاعد و جلاب آفتاب
آن از طریق نگند با تو دوستی
آن طعنه کو که با وری دین ذوالمنن

دو چشم مدار رسید روزگاه کبریا
دانی مرا بصبر و خطای تو برملا
خلق ار کرم کنند چه منت بری زما
روزی من بری و کشی منت کیا
گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
تا کی کنی معذرت جبر اکتفا
آخر نکاح را نبود فرق از زنا
کس گفت نخها همه در نامهٔ قضا
کاهست در تحرک و جذاب کهربا
وین در لباس زهد شود با تو آشنا
وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

لی بنده گر بهتر ازین عجز بارها
گردانیم بصبر چرا میکنی گنه
مانیم خالق تو چو حاصل شود تعب
که چون عطش ز خون بیکسان
یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون
گویی که جبر باشد و باکت نه از گنه
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص
در گردش است لعبت و لعاب در کمین
دیوار برای آنکه بخوبیشت شود دلیل
آن لازم زرم شبهه باطل کند بیان
گر جز قبول ملت اجداد گو دلیل

در خواسیم جبیر چرا میکنی خطا
خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا
گه چون بکس وراثت بر خوان اغنیا
یعنی بجلسه ایم نه پیچیده در ردا
دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا
مظلوم را ز ظالم لازم بود جزا
در جنبش است خامه و نقاش در قفا
نقش از برای آنکه زکیشش کند جدا
وین گرم کرم نکته ناحق کند ادا
در جز وثوق عادت اسلاف گو گوا

کیا
بکسر اول یعنی پادشاه
جبار است و صاحب
خداوند اینها گویند

کرا
مخفف کرا است که یعنی
شایسته باشد

این دزد کاروان و تو سگبان کاروان
تو در میانه مایم و چو ان وهن زده
سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن
گویی که صلوات که شرع است ناستند
گویی بگو که رب ز چه رفته است در حجاب
تا چند مکر و خدعه ای دیو زشت خو
گو بنده بیاید تا دف کند خروش
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز
مدحت کنی نخست بنقاش آن سرا
آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشا
الا بمن طاعت برهان حق علی
سطح حیات خط بقا نقطه وجود
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم
فیض نخست صادر اول ظهور حق
گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال
پاینده دو لیقست بدو جستن اضطراب
شیطان بیک توجه او بهترین ملک
گر پرسد از خدای که یارب کراست حق
با نسبت وجود شریف تو ممکنات
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان
معنی و لفظ مصدر و مشتق معا و حرف
ذات تو سرفراز بتمجید ذوالمنن
در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود
خلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف
در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو

آن زنده دار و ستادو توناوان رهنما
اکنده از رعایت و آموده از عما
آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
رانی که زکوة که دینست ناروا
رانی بدل که حق زچه مانده است در خفا
تا چند کفر و سفسطه ای مست ناسزا
گویند بیاید تا گر کند صدا
بی کرد و کارگه نشود آسمان کرا
تحسین کنی و درست بمعمار آن بنا
آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا
آخر چگونه مهر بدین مایه و بها
آیات عرش من چه کم از عرش پادشا
الا بعون مدحت سلطان دین رضا
قطب نجات و قس صفا مرکز وفا
نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
مرآت وحی رایت دین آیت هدا
ور رای او برامش گردون دهد رضا
فرخنده نعمت است بدو کردن اقتدا
سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
الحق فلک منک الملک آیدش ندا
ای ممکنات را بوجود تو التجا
بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا
عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اسلاف امجدین تو آیینهٔ صفا
بر مسند خلافت کبری گزیده جا

آن آروت زمسلک توحید منحرف
بر ویدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس
نفس ترا کسالت اصلی شود معین
تا رقه رفته و عده عدول شود قوی
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد
سریست زیر پرده که جنبد آسمان
شاهار ترا بتخت منقش دهد جواز
گویی بکلک صنعت نقاش آفرین
بیغاره ای بوادی هستی نهد قدم
بی آمری بسیط جهان را شود محیط
با این که امید تفضل بود گنه
اهل کرم ولی نعم فایدهٔ امم
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف
منهاج عدل تاج شریعت سراج دین
معنی با و بسمله مسند نشین کن
راند قضا بپای کجا رهسپار قدر
بیمی که با حمایت او بهتر از امید
عکسی بلوح حکمت او هر چه در زمین
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع
قائم و فیض علت و معلول نور و ظل
بالله من فلاک بصیر آفقد ملک
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف
اضداد و بیسالمه با یکدگر قرین
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست
نفس تو بوستانی مسطور و دلنشین

وین آروت مهلک تزویر ده نما
بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
طبع ترا جهالت فطری شود غطا
تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا
بر ذات من گواه بس این پیر دیر پا
آیینت زیر پرده که میگردد آسیا
میرار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
رانی بدست قدرت معمار مرحبا
بیضا نهی بعرصهٔ امکان زند لوا
بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا
با این خطا خیال ترحم بود خطا
کهف وری امام هدی آیت لقا
مصباح فیض باج روان روح اتقیا
مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
مصداق نفس کامله علت کزین لا
گوید قدر دوام کامضا ستانی قضا
خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
نقشی ز کلک قدرت او هر چه در سما
اشباح اولیا همه در راه او فنا
دریا و قطره ذره و خور فرد و بوریا
نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
تا لله من تاک خبیر آفقد بخا
از هستی تو دوخته ابداع را بنا
ابعاد و بی منازعه از یکدگر جدا
یکسر بیار گاه امامت نهاده پا
ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

تن زده
یعنی خاموش شده است

غطا
پرده است

ژاژخا
بیهوده گو را گویند

غبرا
سطح زمین را گویند

فلاک
از عدال ...

دوحه
شجره عظیمه

پژمرده لاله‌ایست از آن بوستان ادب
شکفته غنچه‌ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود هر آنچه تو غمگین شوی رسول
شادان شود هر آنچه تو شادان شوی خدا

خورشید گر نه کور شد از شرم رای تو
دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل
وحیی که بر رضای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین
هر نوش کز عدوی تو نیشیست جانگزا
مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر
قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدر تست خبر نیست از جهت
آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی
با همت تو مهر فقیریست بینوا

خرم بهشت اگر تو برو بنگری جحیم
رخشان سهیل اگر تو برو بنگری سها
از فر هستی تو بود عقل را فروغ
از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر توئی مهرش امین
در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا
بی حضرت تو لاله نروید از زمین
بی خواهش تو ژاله نبارد از هوا

گویا شود جماد اگر گوئیش بگو
پویا شود نبات اگر گوئیش بیا
مردود پیشگاه تو مردود کاینات
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نترسد از اجل
مستظهر وداد تو نگریزد از قضا
در کسب کمال تو خردی بود خرد
از وصف نوال تو جزوی بود بقا

جسم تراست بند ناسوت مستقر
روح تراست بالش لاهوت متکا
کنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف
سنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میبرم عدو
مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
خاری که از خلیل تو میخواهمش رطب
دردی که از حبیب تو میدانمش دوا

دل با تو گر دو دوست ز دل میبرم مهر
جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا
خوفی که از دیار تو باشد به از امان
فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم
باکم نه با ولای تو از شورش جزا
در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد
در وقت نشر نشره تن سازم آن ولا

قالاتیا اگرچه دعا و ثنای شاه
این دیو را ازین بود آن روح را غذا
زان بر فراز عرش سرافیل را سرور
زین بر فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در درود
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان
بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند
زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا
این عرصه‌ایست صعب بدو بر منه قدم
وین لجه‌ایست ژرف بدو بر مکن شنا

گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست
دانا بجان زر نخرد عرض کیمیا
گیرم که عنبرین نفحت نافه ختاست
کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

قفلان و خنگ چاچ و کمان روم و بربیان
توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش لعل
عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا

گر رایت از هیچ شناسائی هست و بس
خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
در مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست
خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است
بهتست ستایش تو بی منت دعا
آن را که افتخار دعا و ثنا بدوست
نابد ثنا شود و نبود دعا روا

یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی
یارب بر بهمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی
یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

یارب باشک دیده گریان فاطمه
یارب بسوز سینه بریان مجتبی
یارب باشک چشم اسیران ماریه
یارب بخون حلق شهیدان کربلا

یارب بآفتاب امامت علی که هست
مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست
از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب بفر مذهب جعفر که جلوه‌ایست
از صدق او شهود مقامات اصفیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس
با علم او به پویه سبق برده از صبا

یارب بپادشاه خراسان کش آسمان
هر دم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند
تعویذ جان ز نعره جادوی ابنیا

یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت
سجده هزار عالم ازو زینت و نوا
یارب بنور دعوت حسن که هست
هستی او حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجت قائم که تا قیام
قائم بدوست قائمه عرش کبریا
فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص
رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

برهانم از وساوس این نفس دون پرست
وارهانم از کشاکش این طبع خودستا
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب
چندم ببارگاه فنا روح در عنا

مگذار

نوشته
جان گزا
نشره
زرق
بوقبیس
کوهیست در مکه

مگذار بیژنم را در قعر تیره چه
مپسند بهمنم را در کام اژدها
ادعوک راجیا و انا دیک فاستجب
یا من یجیب دعوة الداع اذا دعا

فاستغفری لذنبک یا نفس و اتقی
بالقدرتان ربک یهدی لمن یشا

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

گردون تیره ابر بیامداد بر شد اژدها
چو ابر خیره و کوه بر زه و کوه برزنا
چو چشم ابر من خیره چو روی زنگیان تر
شد گیتی همه چهره مغبر علت سودا

شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل معشوق
بانک بید و دامن زنگ طره عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده
برون پر سرشته سوده درون پر لولو لالا

بدل گلشن ثمن بدان که گریان که خندان
چو در بزم طرب رندان ز شور نشاء صهبا
چو دودی بر هوا وفته چو دودی مست از شفقها
ز رویش قند ناسفته ز دستی خیره و خارا

شده خورشید نورافشان بتاری جرم و پنهان
چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهر او روشن
و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها

به غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله
ز بس باران ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل
کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل فراشیده خط ریحان تراشیده
ز بس الماس باشیده بباغ از ژاله اعضا
از اطراف خارستان شده و کهسار بستان
وز رشک نگارستان زمین از لاله حمرا

فکنده در بهمن پایه و من از اوج سرمایه
چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
زمینش مرغ جان پرورد نسیمش نیز ماورد
چو او چون اژدها غرو و یا چون دو کشد آوا

خرد شد بهر دم از گردون که پوشد بر تن ابنان
ز سنبل کسوت الکسوت ز ژاله خلعت دیبا
قبا ماند در چمن ژاله و ماند از دمن لاله
چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت سلما

کنون از فیض و بستان بماند از گل و ریحان
برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا
چمن از سرو و سیسنبر بهال فلج و کشمر
دمن از لاله و عنبر طراز تبت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون
تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ
همه چون نوش و بالخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین ز بس نکهت چمن مشکین
ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد و زان ارزان ز دان مشک ختن ارزان
بلی خود شکفته ارزان کساء عنبر سارا

ز نور لاله و سوسن ز نور و نور نسترون
دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا
چو در دامون چو در بستان صف اندر صف گل جوشان
ز رنگ لاله نعمان ز نکهت نرگس شهلا

تو گوئی اهل یک کشور بدینه پا برهنه سر
چمان در خشکسال اندر بهامون بهر استسقا
چمن از فر فروردین چنان نازان شد از حسین
که طوس از فر شاه دین بزین نه گنبد خضرا

شه دین شاه مکان ختنک لحمه ایمان
ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن
زمین ز حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین
نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع او لاله
خرد در چهره او واله روان از عهد او شیدا

رخش مهری فروزنده لبش یاقوت ارزنده
ازان جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا
ز جودش قطره قلزم زر و بش پرتوی انجم
جنابش قبله مردم رو قش کعبه دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی
بجنب حشمتش گوئی گریبان گنبد مینا
مه ساره کوی میدانش هلال عید چوگانش
ز نعل سم گرانش غباری توده غبرا

قمر عکسی ز رخسارش شکر جلمی ز گفتارش
بسته را مهر دیدارش نهان چون موج در عمّا
زمین آگاهی از حرمش فلک مشتاری از عزمش
اجل با پنجه رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد عقل و قیاس او قمر شمع شبستانش
بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا

ابد از هستیش آئی فلک در مجلسش خوانی
بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا
وجودش با قضا توام جودش با سخا همدم
حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا تیریست در شستش قضا تیغیست در دستش
چو ماهی بسته شستش همه دنیا و مافیها
زمین گنجیست در مشتش فلک درهی در انگشتش
دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد
گر از قسم گونهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال و فلک محو کمال او
ز دریای نوال او حبابی آنچه خضرا

زمان را عدل او زیور جهان از ذات او مفخر
ز ما را او زمان پرور جهان را او جهان آرا
ز قدرش عرش مقداری ز منشش حال الطافی
بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی

امل با جود او منبع اجل با قهر او مصنع
فلک با قدر او مرجع ملک را صمد او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق
ولیش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک با جانب خود خوانش
بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایه هستی و لش سرمایه هستی
وجودش مایه هستی چه در مقطع چه در مبدا

غاسق
شمیده
آوا
انگلیون
حربا

ملک را روی دل سوی تو کلکم اقبله ابروش
کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده
می از مینای لاحول و سبق از ما سوا برده
زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا هو
روان مانزی و روه سر ابدا زور برده
زهی یزدان ثنا خوانت دو گیتی خوان احسانت
بسا از لطف حق حاجت طریق شرع منهاجت
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان
تو جسم شرع را جانی تو در عقل ار کانی
تو از ماه و تا ماهی زحق پروانه شاهی
بملکت قدرت داور تو بودی آفرین گستر
اگر لطف تو ای داور نکردی خلق را رهبر
ز دنیا وصاف تو فاتی دهد داد سخندانی
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش خوانی
گرش خوانی عفاک الله ورش خوانی حماک الله
الا تا در مه نیسان و مدار گل کل و ریحان
دو شینه چون کشید شه زنگ لشکرا
باز سفید روز پرید از آشیان
چونان شبی دراز که بنداشتی قضا
کفتی فرشته است ببالای اهرمن
یا گفتی بکین تهمتن بسر نهاد
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من
گفتم بلا که بدر حلقه میزنی
بوسیدمش دمادم موی مجعدا
از فرق تا قدم همه جان مجسما
بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود

بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
چنان کز چهر خرشید جهان پیرا برنا
وز انفس سر برآورده ز جیب جان الا
ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
بلی کبیر و خرد و خرده بنا اهل از بری کالا
خمی فیراک فرمانت جهان را عروة الوثقی
بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
تو گنج کان یزدانی تو دانی سرها و خفا
گر افزانی و گر کاهی نباشد از کست پروا
نزاده چارکان ما در نبوده هفت کان آبا
ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا
کند امروز و فردائی که تا حاصل برد فردا
بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
بهر صورت عراک الله کما تبغی کما ترضی
بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا

در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی

زاغ شب سیاه بکسر زد و شهپرا
بگره برید نافش بار روز مجمرا
روشن فلک فراز هوای مکدرا
پولاد و ند دیو زر اندود مغفرا
بیدار چشم و دو خفته در چشم اختر
گفتا نگار گفتم بخ بخ درا درا
بوسیدمش بپای قند مکررا
وز پای تا بسر همه روح مصورا
وین حرف شد یقین که بنی هست شکرا

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده
زدوده زنگ امکانی شده بنور حق فانی
شده از مس باد حق ببحر نفی مستغرق
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
ستاره مریخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت
همین تو باد و آدم همین پیرایه عالم
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی یاور
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر ضر بشر قاهر
تو دانائی حقایق را تو جویائی دقایق را
زمانه را از تو آرایش زمین را از تو آسایش
ز درعت حلقهٔ گردون ز تیغت شعله کانون
زهی ای گل باغ دین کشاند و ندید حق مبین
سخن کم هست داد و دهان نشاید سخن اماین
گرش خوانی زهی یزدان ورش خوانی خهی عادل
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید
چو لاله از برت خرم چو گل باخرمی توام
تاریک شد سپهر چو ظلمات فاندرو
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل
گردون پر ستاره بران قیرگون هوا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ
گز در صدای سندان بر خاست کانجا
بر چشم و دیدم و در را گشود و بست
هر غمزه اش بجانم صد حبه ناوکا
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش
جشاندش بطلبش وز از لفکان او

بامرا او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
چو مه از مهر نورانی چو آب دجله در دریا
جهان را حق شد و لحق که استثنا استثنا
چه داند ذوق بلعیسی مور علم او آنها
زبیم خشم جانکاهت فلک را بیخ سر خا
چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
توئی بر بود و نابود آمر توئی بر نیک و بد دانا
تو روبانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما
روان را از تو آرامش خرد را از تو استغنا
ز قدرت لطمه جیحون ز ملکت خطوهٔ بیدا
نماید خوشهٔ پروین کم از یک دانهٔ خرما
فشانند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
تنز سد بر طلا گوید ستم زیبا کرم زیبا
چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل توامان با
سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
تا زان ستاره چون سپاهی سکندرا
چون از درون توده خاکستر اخگرا
چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
زانگونه کز قراضهٔ زر نطع زرگرا
پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
بر مژه اش بچشم صد قبضه خنجرا
وین قصه رست شد که بهشت است عنبرا
از بهر خویش کردم بالین و بسترا

کانون
آتش برافروخته باشد

تل خاکستری
کنایه از آسمان است

اکلیل
تاج را گویند

بی شمع و بی چراغ ز روی منورش
گفتم بهل که عود بجمر برافکنم
ما کرم گفتگو که برآمد ز آسمان
بر در دوکو بری که فرو ریخت در دهان
چون بختیان مست که کف بر لب آورند
سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچکس
آورد پیش پیش شرابی که گفتمی
چشم خروس ریختی از نای قلقله
آری شراب بود ز صد جا ز شور
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود
گفتم میان فقر و غنا ایم وزین قبل
لیکن بحکم آنکه ضرور است اکتساب
حاشا که وحی صادق دارم بحدث تو
فصلی چنین که گوئی گرو برد بغیبه
گفتم ز شوق در که دارای روزگار
ایدون بپشت گرمی الطاف کردگار
یک اسب بنده نیز طلا است و در زر آ
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل
فرض افتدش که هرچه تو خواهی بخشد
گفتا که بهتر از اسدالله خان کیست
در زر ورقی که دم زنی از حزم و عزم او
از بس جهت که بخت نیارد عدو مگر
محروم با وجا ساد و ز لقای او
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد
دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی
چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد

شد همچو روز روشن نام منورا
شکر از قدوم تو زرگ سمبرا
ابری سیاه تیره بدان جان کافرا
شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
توفید و ریخت کف ز دهانش بر اعبرا
نا رست بی ثقلیه که شستن بمعبرا
جانا اگر فتاده شد بیرجو هرا
وز حلق بطفشاندم خون کبوترا
با شور عشق یار نباشد برابرا
هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
خشاست بخت من که نه ماده است نه نرا
آهنگ پابوس ملک دارم ایدرا
نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
تا بر نشست سوهان در طبع صرصرا
نه رستم از نسیم دی و باد آذرا
دریغ جهان روم که در آتش سمندرا
بر ده است و کس درین ستم نیست یاورا
اسباب را بکیسه و گروه و هم اسرا
لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
از شوق خدمت ملک ملک پرورا
در گوش مهر کفتش چون سکه بر زرا
او کار باد بان کند این کار لنگرا
مانند مهر و که در فتد شد را
زیرا گزین بتر نتوان یافت کیفرا
چون یک روان پاک بود در دو پیکرا
کاری که او نمود درین مرز و کشورا
ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخرا

آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجت است
گفتی که دزد و مخزن شاهست زان قبیل
جادوست گفتی که بنیرنگ و جادوئی
کو نکر بس شب سحر ز بند و کس
گفتم کنون چه باید گفتا شرابت آ
زان می که گر برابر آتش نهند
او مست جام می شد و من مست چشم او
باری ز هر کران سخنی رفت در میان
گفتا چه مسکنی و چسانی و حال چیست
گفتم صبور و قلب شکور است لاجرم
گفتا تفصل دی که سخن نفسرد بکام
فصلی چنین که گوئی از برف کوهسا
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم
گیرم جهنده باد بود و ش ناخجا
گفتا ز مال و حال چه داری بگیر را
گفتا جز این دو هیچ ضرور است گفتمش
گفتا بقرض کس ندهد گفتمش زر
گر خدمتی امیر نفرماید ز بی
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار
خانی که صیت جود و سخایش شروع
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی
ما ما شکافت زهره چرخ از عتاب او
صدرا امیر دیوان دانم که با تواش
با خلق روزگار چنان مهربان بود
ملکی گشود و ملکتی را نمود امن
ماران فتنه خورد بیکره عصای او

چون چهره برفروزد خورشید خاورا
با زلف و چهر من چو کنی عود و مجمرا
کش بود آستین همه پر قند و گوهرا
گرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا
در قلزمی معلق دیوی شناورا
زان می که چون سهیل درخشد بساغرا
بسند روی بچه ززد بدان مادرا
بالله عجب که مستی من بد فزون و بترا
زافسانه که هست بهم جز بخان بسرا
مسکینی از جفای جهان یا توانگرا
خوشنودم از رزق مقدرا
گوئی سفر کنم بحکم مسیح مادرا
ز استبرق سفید بسر گرده چادرا
چون سنگ نقره دمیان رواندرا
گیرم فسرده آب بود ونک نشترا
گفتم بلا به نقد و دو اسب نکا ورا
بگشت زرد و اسب نکاورنگ استرا
پس تجربت که رفته دراین باب بگرا
در نزد اولیای خدیو مظفرا
ایدون وسیله باید او ی سخورا
سارست چون فروغ مه و مهر انورا
نبود عجب که خامه بجنبد بشکرا
ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا
صد قیمت بهانیت بهر بسیت جمرا
کاو را دعا کنند بمحراب و منبرا
بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا
تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا

توفیدن
معنی غریدن و خروشیدن
کردن است

بلبله
کوزه لوله دار را گویند
و بمعنی صدای آمدن می
نیز آمده است
برهان

استبرق
جامه حریر را گویند

ناخج
ترنج را گویند و بمعنی
نیزه کوچک نیز آمده

کیفر
پاداش و جزای بدی
گویند

تا دل آسمان شود اسما ازان بود
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب
برکس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال
کامد بشهر شیراز از یکدو روزه راه
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل
یکدرزدم زنی اگر اندر حضور وی
تا رسم و رزمان بود از کشته های نغز
نصرت قرین چرخ معین فتح همنشین
روشن که این کرد و کند عبا
با ختن شاه روم شاه چو کشمر
خم خم چین چین شکن شکن سر زلفش
روی سپیدش برادر مه گردون
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید
چین چه سند بدش بچهره اگرچه
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی
شاه بباید گشاده روی و سخنگوی
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی
لعبت شیرین اگر ز ترش نشنید
خار اگر پاسبان نخل نباشد
شاهد زیبا بسان چشمه شیرین
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی
همچو یکی شیر خشمگین بجوشید
گر تو بدین مایه دانش از پی راستی
نقد ای بی ادب هنوز ندانی
کس لب لعل مرا نیارد بوسید
گفتمش الحمد پس تو زان منستی

نامش نبی که هست نبی سان بگو مرا
با طشت زر بباختر آید ز خاورا
او را بود ذخیره شه مهر گسترا
گر گشت بارگیری بارش همه زدا
آید بچشم هر دو جهانش محقرا
در حق من شود همه کامم میسرا
تا نام در جهان بود از کلک و دفترا

اکنون که کرم او هست هر که هست
اندر سه ماه ذخیره سی ساله خرج کرد
ایدون گواه عدل وی اینداستان بس است
هر ذره و هر قطره که دیدش بر کند
در گفت می نیاید القصه آنچه کرد
تا خود چه میشود که من از نیک کلام تو
باوش عدو نوان و بماندش توان تن

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

آمد کنون شد چو چهره من زر تربا
فتنه چنین شور خلق آفت یغما
کرده زهر سو بدید شکل چلیپا
سوی سیاهش سپهر عم شب یلدا
گاه بیامین فشاده گاه ببالا
مژده وصلش نوید دولت دنیا
شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما
دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
مدعیانش طمع کنند بحلوا
بر زبر نخل کس نه بیند خرما
بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا
وه که شکیبم ربودی از لب گویا
لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
نفرین بادت بجان ز آدم و حوا
گر لب من کوته است دست تمنا
جز که ثناگوی شهریار توانا
وه مرزبان ای خوب چهر از نعم والا

تند و غضبناک و سخت و سرکش توسن
تا بکجی از مشک تر گذاشته بر بر
در خم هر چین او هزاران فتنه
چشم کو کیت قبیله زنگی جنگی
چشم کو کیت قرابه باده خلر
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی
گفتمش ای شوخ چین بچهره مشکین
سر که فروشی مکن ز چهره که در عشق
دلبر باید که بر دوم از سر شوخی
گرد و شکر خنده که حکمت مفروش
حاجب بار ملوک اگر نکند منع
زشت بهر جا رود در است بجای
خود نشنیدی مگر که مایه عشرت
چشمک آی تا لب تو ببوسم
گفت گدای مفلس این چه بی ادبی بود
کاش که سیلی زمین تمام بشوید
هیچ نشنیدی بعمر خود که گدائی
جستم و از وجد آستین بفشاندم
مهتر قاآنی آن منم که زدانش

چه طفل شیرخواره چه شیخ معمرا
از بهر بکیسای شاه فلک فرا
کاید بگوش خلق حدیثی مشورا
گشتنش نه بخطه شیراز رهبرا
او راز کمال و قدر درین بوم و بر بجا
یک عمر بر حوایج کردم مظفرا
دولت جوان و حکم روان یار داورا
حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا
از در مجلس در آمد آن بت رعنا
غیرت تاج قباد و افسر دارا
در سر هر تار او هزاران سودا
تیر و کمان بر گرفته از پی هیجا
زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا
او همه خورشید گشت و من همه حربا
خوش نبود پیچ و خم بچهره برنا
هیچم ازان سر که کم نگردد صفرا
بوسه نباید لبش بطبع تقاضا
زشت چه داند رموز طلعت زیبا
خوان شهان مفلسان برند بیغما
گر همه باشند نسل شاه بخارا
طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گر لب لعل تو گشت حل معما
خیره و دو اعم کن و صداع میفزا
گر تو قوت شد است تو ده غبرا
تا ز طمع افکند بگردن جوزا
یکدو معلق زدم چو مردم شیدا
در همه گیتی کسم نه بیند همتا

طریده — یعنی [illegible] غارت باد
توسن — وحشی و رام نشده را گویند
لطیمه — بفتح لام جای جیب [illegible]
غبرا — سطح زمین را گویند

مادح خاص خدایگان ملوکم
خندان خندان دوید و پیش من آمد
کاین لب بیچون ز لوی من نه سزا بر
روی ترش کرد و گفت کفت فروبل
مادح شاهی ترا رسد که بر وید
در همه عضوم مخیری پی بوسه
روی و لبم هر دو نیک در خور بوسند
با تو خیانت کنم بدانچه زهره
گفت اگر کام من ببخشی امشب
شه بخرد شعر و لکش تو ببوسی
گر گشد سرخ گل نقاب ز چهره
چهره یوسف بخواب دید که در مصر
وه که بشکرانه وصال تو باید
غره او را بخشم کردم و در مدح
راد محمد شه آنکه آتش قهرش
شعله کشد خنجرش اگر بر مسان
نی غلط نبود این عجب که نماید
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش
حزم تو بارو مدینه ساخت بجیحون
چون ز عدوی تو نام هست و نشانی است
شاها در این قصیده زدف نگه کن
شعر نشایدش خواندن از در معنی
هر حسودت ز بیم تنگ مقفص
در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را
گفتم بتا نگارا سرو اهها بهارا
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی

مدحت او خوانده صبح و شام بهر جا
دوختت و لب بر لبم که بوسه بزن ها
بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گر تو تولا نکو بوده تبرا
خاک رهت را ز لف تا قه حورا
از سر ما اینک بگیر بوسه بزن تا
این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
با تو جسارت کنم الا بچه یارا
نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
چون کند از روی لطف شعر من اصغا
بلبل مسکین چگونه برکشد آوا
ترک وصال عزیز گفت زلیخا
شعر مکردن بمدحت ملک انشا
غره صفت خواندم این قصیده غرا
خواب صفت در دو دیده اعدا
خلق ببر دامها روند ز کرما
در شب تاریک جلوه انجم ثریا
حزم تو بندد ز باد جسر بدریا
عزم تو ماند سفینه تاخت بصحرا
شاید اگر خوانیش ذخیره عقبا
نظم نو آئین ببین و شیوه شیوا
هر چه بصورت شتر رفت و معفا

زنگ نه زنگ لبان کشود بخنده
الحق شرم آمدم بدین لب شکر
گفتمش ای ترک داده گیر دو صد بوس
شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین
بوسه بزن مر مرا ز لطف وگرنه
بوسه چه باشد که مستحق کناری
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی
خصلت رندان و خوی راه زنانست
گفتم رو رو که کار اگر نه فتد
گفت نه زان لاف و عشوه کم کن از اینرا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین
گفتمش ای ترک دلبران تو گوئی
خنده کنان گفت این تعلل تا کی
تا ز ازل است لایزال مبرا
دولت او را نه اولست و نه آخر
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد
ای که بهنگام کین ز آتش قدرت
خلق تو خیری دماند از تف آتش
عون تو سازد ز موم جوشن داود
عفو تو تا خوانده است وصف سیاست
هزل من از جد دیگران بود اولی
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خواهد

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

برخ حجاب کرده از شوخی آستین را
بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را
کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را
آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را

حیران صفت نشاده سر پر خمار باده
بر گرد ماه گشته یک خوشه ضیمران را
چند ایستاده حیران بنشین و رخ مپوشان
سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری

وز لبکانش بچکید شهد مهنا
بوسه زدی بر لبی چو لاله حمرا
گر لب لعل تو را نعم بتماشا
کودک و آنگاه ترک جوز منقا
نزد بتان سر شکسته گردم و رسوا
تا کرم اینک ببوسه تو ولی با
بس کن از این غمز و رمز و عشوه و ایما
چشم طمع دوختن بجانب کالا
شاه مرا برگزیند از همه دنیا
آیه شعر تو از نخست سراپا
ناله وامق بود ز الفت عذرا
رحل اقامت فکنده هست مسیحا
خیره بگو مدحی از شهنشه دارا
ملک ملک باد از زوال معرا
شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا
گر شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
می بگدازد چو موم صخره صما
جود تو الماس سازد از کف دریا
رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
قهر تو نشنیده است نام مدارا
خاصه چو افتد قبول شاه معلا
ریح و خم افتد ز ریح و غصه در امعا
آهنگ عداوت نزد چهره مطلا
برگرد ماه نهاده یک طبله مشک چین را
بر شاخ سرو بسته یکدسته یاسمین را
با آنکه وام کردی این خوی شرمگین را
بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را

[illegible]

مهنا — یعنی گوارا
اصغا — یعنی گوش فرا داشتن
آوا — مخفف آواز است
صخره صما — سنگ بسیار سخت را گویند
شیوا — فصیح و بلیغ را گویند

بروش خارهست که خسته کشتی آری / تنها کشید توان پنجاه من برین را
توان نه که بر ما هر شب بکنج خلوت / بر مسندی ز رقص آن ساعد سیمین را
چون کرده مهر و سیم در دست حصباران / بر نقطهٔ چرخ داوی آن حقهٔ زرین را
از عکس ساق و ساعد کان نور کرده گوئی / گر پاس آستان را کرباس آهنین را
آب روان بیاران جاری شدی چو باران / هر گه که می نمودی آن ساق دلنشین را
گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی / عذری شو که تا لب بگشائی آفرین را
بر ندان شیروانی همواره در کمند / باید ز چشم رندان بستن ره کمین را
ویژه که از بزرگان مشتی قلندر اند / گر خلد می بپایند غلمان و حور عین را
هر جا که ساده رو فسانه فسون کند و حیلت / نامرد نهد بسجده چون زاهدان جبین را
من بوخ پارسی گو دانی که پارسایم / آلاج هیز شهوت نتوان نمودن این را
در قصه دان نقره دارم نگین لعلی / زانگشت دیو مردم پوشم آن نگین را
گرگه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت / از خانیان دولت فرقی بود همین را
اختر نواز ابل ابی مداح او شاهی / خورشید وار شست باید مداح چنین را
آن نایب محمد آن مهدی موید / گر صارم مهند بگشود روم و چین را
شاهان بهمت کشور بدرود تخت گویند / هر گه که او کند رو بر پشت رخش زین را
با جاه او مبر نام فرزند زاد اشتم را / با عدل او مگو وصف ولبند آهنین را
گلگلس رخ جود و فطری چون حرف سین نگارد / چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را
وز بخل دشمن او هر گه که شین نویسد / دندانها بیازد زان حرف شین را
چون گوهر وجودش از ماء و طین سرشتند / بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را
گر نام عزم او را بر باره نگارند / تا رو کشور گردون آن باره چمین را
شاها بخدمت تو هر گه که دور مانم / حنانه وار هر دم از دل کشم حنین را
گوئی زما در امروز زاد و حتمی از ایراک / جز پوست جامه نیستان ...
در دولت تو باید من بنده را که هر شب / از می نشاط بخشم این خاطر حزین را
که گوی مطرب بنواز ارغنون را / که گوی ساقی بسپار ساتگین را
بر فرق او فشانم گوهر ز ترکش سر را / در مشت این گذارم کان گوهر ثمین را
تا آن بی طراز و آن جام زرفشان را / تا این نگو نوازد آن چنگ و لعبتین را
تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی / خازن نداد آن را حاکم نکرد این را
تکرار و شایگانی گر رفت در قوافی / عذری بود حجت این فکرت متین را
چون مدح شاه گویم حیران شوم نجدی / گر لفظ دوری افتد این های دورمین را
در کشت زار دانش خرمن مرا است کمبر / مزوار چه قسمت آمد وز دان خوشه چین را
فانا با دعا گو وین مدعا سر دار / زحمت مده بزین بش سلطان سنین را
بروان سنین ماضی باز آورد دوباره / تا بر بقای خسرو نفزاید آن سنین را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهرخان گوید

خیز ای غلام زین کن گلگون را / آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد از گرمی / یکسان چو برق کوه و بیابان را
آن گرم جنبشی که بتو ماند / از باد حمله توده ثهلان را
خارا بنعل خاره شکن کوبد / زانسان که تیشه کوبد سندان را
چون زین نهی بگو بآن ... / بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است بر من و تو شیراز / بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک پارس گلستان است / ایدون خزان رسیده گلستان را
غیر از ثنای معتمد الدوله / از هر ثنا فرو شو دیوان را
بگذار مدح او بکتاب اندر / تا حرز جان بود دل ترسان را
دیگر جهان پارس که رونق نیست / در ساحتش فصاحت سحبان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن / بدرود گو چو یوسف کنعان را
جائی که تنگ و مشک بیک نرخ است / عطار گو ببندد دکان را
مرد سخن تراش شود رسوا / چون من درم ز خشم گریبان را
آری چو صبح کرد گریبان چاک / قرار شب وداع کند جان را
خود میست مالدار اگر دزدی / از مال غیر پر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آن گو / از وحی می نداند هذیان را
گردد چه طراوت ریحان کم / گر خفته ببوید ریحان را
با سامری که گاو سخنگو ساخت / از وی چه ننگ موسی عمران را
با عنکبوت اگر مگس خوش دل / از وی چه نقص سبعهٔ الوان را
گیرم که رایج آمد خرمهره / قیمت کجاست گوهر غلطان را
گیرم که بوسیله مصحف ساخت / از وی چه ننگ مصحف سبحان را

ویژه: بمعنی خاصه است
آلاج: بمعنی ... است
صارم مهند: تیغ هندی ...
رادشتی: نام ...
آستین: ...
ارغنون: سازیست ...
ساتگین: پیالهٔ شراب ...
ثهلان: نام کوهی است
خفنا: ...
سبعهٔ الوان: ...

گر پای امتحان بمیان آید / دانا کجا خورد غم نادان را
من بیک و هر که بیک بمی خاید / کو خود بده جایت دندان را
من نوح وقت خویشم که در منکر / گو شو پذیره آفت طوفان را
من عیسی زمان و سخن را اسم / از فیض روح غدر یهودان را
من دعوی سخن را برهانم / برهان گزافه داند برهان را
عمان چو گوهر سخنم بیند / عمان کند ز غیرت دامان را
طعن حسود را نشمارم هیچ / زانسان که کوه قطرهٔ باران را
گیرم که حاسدا فعی غرمانست / من زمردستم افعی غرمان را
ور خصم را مهابت ثعبان است / من تیره ابرم آفت ثعبان را
ور بدکنش بسنجی سوهان است / تفتیده کوره ام من سوهان را
با رود عده به پیکرم از پیکان / رویین تنم نتالم پیکان را
آن نیروئی که بازوی فضلم راست / هرگز نبوده سام نریمان را
وان دولتی که داده مرا یزدان / هرگز نداده هیچ جهانبان را
با خود مرا بخشم میار ای چرخ / گردون مخار ضیغم غضبان را
گر خشم چشم من چو شود خیره / از مشتری نداند کیوان را
عریانم مبین که کنم چون صبح / از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان فضل های هنر منعم / یک لقمه میشمارد لقمان را
من نخل دو نیش و نوش هم دارم / منت یگانه ایزد منان را
از نوش میسزاوارم دانا را / وز نیش میگدازم نادان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین / احرار یزد و ساوه و کرمان را
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت / از فر من مهان خراسان را
مانا نبود از پس میلادم / یزدان عقیم مادر کیهان را
چون من پس از وصال نیابی کس / صد بار اگر بکاوی ایران را
با ماورا قیاس مکن ایراک / با جوی نیست نسبت عمان را
در بحر فکرتش زنی ار غوطه / تا حشر می نیابی پایان را
حربا چو نیست خصم چه میداند / فر و بهای مهر فروزان را
زان جوهری که خون جگر خورده است / قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگر فروش چه میداند / قدر و بهای لعل درخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد / زین صد هزار فرق بود آن را
چو بند هر دو عود و حطب لیکن / لختی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرق است / از زاغ عندلیب نواخوان را
قطران و عنبر ارچه بیک رنگند / نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگر چه ز یک جنسند / سگ نشکرد غزال گریزان را
آن لایق شکار ملوک آمد / وین در خور است کلهٔ چوپان را
نجار اگر ز چوب کند شمشیر / شمشیر او نبرد خفتان را
منقار طوطی است چو عقبان کج / وا راند آن شکوه که عقبان را
نبود هلال اگر بصفت باشد / شکل هلال داس دهقان را
هر دو سوار لیک بسی توفیر / از نی سوار فارس میدان را
هر دو کلام لیک بسی فرق است / از سبعهٔ معلقه فرقان را
اشعار جاهلیه سبع از نی / چون منکری فصاحت قرآن را
گر دانهٔ انار بره بینی / دل در طمع مفکن مرجان را
ور منکری غرور سراب از دور / کم گوی تهنیت لب عطشان را
لختی چو زاج سوده بچنگ آری / مفکن بچشم کحل صفاهان را
در صد هزار نرگس شهلا نیست / آن فتنه که نرگس فتان را
در صد هزار سنبل بویا نیست / آن حالتی که زلف پریشان را
در صد هزار سرو گلستان نیست / آن جلوه که قامت جانان را
داند سخن که قدر سخندان چیست / گوی آگهست لطمهٔ چوگان را
آوخ که می بکاست هنر جانم / چون مه که می بکاهد کتان را
ای چرخ گرد گرد سپس باز آر / این مستمند خستهٔ حیران را
ای خیره آه ازین مردم خوار / بر آدمی مشوران غیلان را
من در جهان تراستمی مهمان / زینسان عزیز داری مهمان را
بهراس از آنکه بر تو بشورانم / رکن رکین دولت سلطان را
دارای دهر معتمد الدوله / گر دوست فخر عالم امکان را
با رای صایبش نبود محتاج / اقطاع پارس هیچ نگهبان را

غدر: کرده ...
غرمان: ...
شیراز
عقبان: جمع عقاب
سبعهٔ معلقه: هفت قصیده است ...
نطهه ...

بادست و تیغ او نه بیم نهیب
ای حکمران پارس که قاآنی
او دیده است از تو هزار احسان
کو پارس بوستان نه کر بلبل
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو
خواهد پی مدیح تو بگزیند
گردد بچشم دور و بجان نزدیک
نزدیکی است علت محرومی
قرب نهان خوش است که بهر روزی
آری چو خصم قرب عیان بیند
بی حکمتی مگر نبود کایزد
با آنکه گر بهشت برین باشد
بر جای خون ز مهر و وفای تو
گیرم که یافتی گهری ارزان
نه هر که مدح گوی تو گفتارش
نه هر که یافت صحبت پیغمبر
از نور آفتاب چه میکاهد
شاهنشهی که خشم و رضای او
بی چهر او نبوشم کوثر را
تا در جهان بود بر زانست نام
یارش همیشه یار سعادت را
گر تاج زر نهند از اینش بسر مرا
او آفتاب روشن و من ذره حقیر
بی اثر او چگونه بود گنج لاجرم
من آن همای اوج کمالم که بد مدام
هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر

برق و سحاب آذر و نیسان را
دیده است در تو همت قاآن را
تا خسر شکر گوید احسان را
نه وداع گوید بستان را
چون خضر دیده چشمه حیوان را
گنجینه هنر خط طهران را
فرقی نه قرب و بعد جانان را
زان چشم می نه بیند مژگان را
سازد عیان غایت پنهان را
سازد وسیله حیله و دستان را
بر آدمی گماشته شیطان را
نتوان کشید منت رضوان را
آموده همچو دل رگ شریان را
نتوان شکست گوهر ارزان را
چون گفت من نبود بر او احزان را
باشد قرین ابوذر و سلمان را
گر کس نبیند عمر یاران را
مقهور کرده جنت و نیران را
بی مهر او نبوشم غفران را
کاخ سدیر و گنبد هرمان را

برق چون ببندم تهمت را
حاشا که گر بر اینش از درگاه
لیکن چو غنچه تنگ لست از چه
یزدان بود گواه که نگزیند
در پارس کرده است بسی بر بون
کو هر بکان خویش بود ارزان
قرب عیان هزار زیان دارد
قرب عیان سبب که ز خورشید
قرب نهان نگر که بگوش از خویش
طبع ترا ملول کند از من
کان دیو خیره گر نبدی آدم
هر روز بنده از پی دیدارت
اورا گمان بدانکه تو بگزینی
هر کو بعمد زد گهری بر سنگ
نه هر که گفت مدح رسول و آل
آخر ز بحر ژرف چه کاستی کم
قاآنیا ز نعت نبی در دل
زآئینه چشم حق نگرش دیده
با عفو او امیدم جنت را
بادا بشاه پراه بقا موسوم

در شکایت از ممدوح گوید

بر درگه امیر نه مبنی و کر مرا
با نورش از وجود نیابی اثر مرا
از بیم جان بکنج نشاید گذر مرا
سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
باید غذا از بهر چه لخت جگر مرا
ما با همین نصیب شد از خشک و تر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف
او کنج شایگان و منم آن گدا که بست
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع
یارب چه روی داده که باید ز پیش خلق
بگذشت صیت فضل و کمالم ز بحر و بر
قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست

برار کی ببندم بهتان را
راند بلب حکایت کفران را
چون غنچه ساکن است گلستان را
بر درگه تو درگه خاقان را
در وصف تو روان ثناخوان را
وانگه گران که بشکند کان را
بر خویش چون پسندد خسران را
هر مه پذیره گردد نقصان را
نزد کیر شمار ی یزدان را
تا خود مجال بسته بند یان را
آلوده می نگشتی عصیان را
رحمت شمرده زحمت دربان را
هرگز بروا مائل و قهران را
آماده بود باید تاوان را
زو دق رسد فرزدق و حسان را
سیراب اگر نمودی عطشان را
تنگ بر فروز مشعل ایمان را
در جسم خود حقیقت انسان را
با فضل او بسیرم غلمان را
یارش وصول و خصمش حرمان را
خصمش همیشه خصم گریبان را
روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
بر کنج باز و دیده حسرت نگر مرا
باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
موسیچه وار اینهمه دم لابه مر مرا
با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا

فرزدق و حسان
از جمله شعرای عرب و مداح حضرت رسول الله بوده اند

نک
مخفف اینک

سدیر
صاحب ... گویند

موسیچه
پرنده ایست کوچک ...

تقریع
... سرزنش

نخل امید من بمثل شاخ بید بود
نطقم چو ببنگر شکر اگر هست و نیست
شوم بود بطعم طبرزد ولی ز غم
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش
منت خدای عز و جل را که داوری
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن
روی زمین فراخ چه بود که دست تنگ
گوی لباس و بهتری یا چوع و توت
باشد اگر بهر قدمی صد هزار وزر
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی
دیدی دو سال بیشم در ملک خاوران
چون عقده دلم نگشاید ملک پارس
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی
صدره زمانه را بسر آمد چو روزگار
گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند
مهر دو کس بپارس مرا پای بست کرد
اول جناب معتمدالدوله کاستانش
زان بیش چشم لطف و عطایم از آنکه نیست
هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک
وز صد هزار تیغ فزونست ور اش
ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی
آهو بگیر اینهمه کاهو بتو گیرد
تا رخت برو ماند و در سایه آهو
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت

ورنه چرا نداد بکسی ثمر مرا
جز زهر غصه بهری از آن شکر مرا
اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا
تا خوانده پاسبانش را ندرد ورم مرا
فراش او نه بهشتی من خبر مرا
بر زخمها که بود بدل بیشمر مرا
پای سفر ببسته کسی در حضر مرا
تسلیم بمعنی و رضا همسفر مرا
چیزی ز من بجای نماند و دگر مرا
امیدوار هزار قطعه حضر از سفر مرا
بینی دو سال دیگر در باختر مرا
باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
باید کشید منت شمس و قمر مرا
کو نیز روزگار در آید بسر مرا
اندوه او نبرد و از دل مدر مرا
وز آن دو سر نوشت هزاران خطر مرا
در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
یک آفرین بگفت بهفتاد مر مرا
کافزود آن بنعمت و این بر خطر مرا

خود ریشه اش به تیشه تو بیخ بر کنم
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک
از صد هزار غصه یکی باز گویمت
فراش آستانش افشاند آستین
زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت
راه عراق امن و طریق حجاز باز
گر چار پای راه سپر جست کو مباش
مانم چرا بپارس که نبود در آن دیار
زی چیس بحر و بر بتجارت سفر کنم
خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم
صد خاندان چو منت کجا نه فتنه
جائی روم که پرتو خورشید و مه در آن
نه پیش از او کمالم و نه بیش از او جمال
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای
بگذاشت مهر شان که کنم رو بهیچ سوی
دوم خدایگان اسدالله خان که او
هم نیست روی گفتم با ذوالریاستین
آوخ که جنس فضل کساد است ور نه بود
من پادشاه ملک بیانم از آن بود

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

باز آهوی شهری پی صید دل ما
صید دل ما کن اگرت صید تمناست
و نیطرفه که صیدی چه کنی صید غزالان
آهو چه کنی ای همه شیران بتو شیدا
تا بال زند محنت در چنگ عقاب
باری مدد انصاف تو مطبوع تر یا

گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو
آهوی بیابان نبرد عهد بیابان
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
حشمت چو با آهوست بجو آهو چشمی
از بهر یک آهو که در آری بکمندش
چون خود بکمند آر غزالکوی غزالی

اکنون که بیخ فضل نبخشود بر مرا
شب شب نماید سلک گهر مرا
خوانی اگر بسختی لختی جگر مرا
همسنگ سنگ از آنکه زو بر چشم تر مرا
الحق یکی گذشت چنان کارگر مرا
زآن زو که گر دو گفتش در دل اثر مرا
وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
پا نی دو داده است خدا راهبر مرا
نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا
سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا
آن خانه به فر و دگر آید بسر مرا
بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
تا ماند جان بلجه اندوه در مرا
کز پاس مهر او نه دو شیر نر مرا
کو بحر بیکران نشمارد و شمر مرا
نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا
زالفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
طومار شکوه های چنین بر کمر مرا
در دام نهی ورنه ما نه نه بصحرا
ما ایم که صیدیم و صیدیم شکیبا
او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
ما روی تو نگوی و من ابوی و من سا
منت نتوان برد ز بازوی توانا
گر مشک زره سازد و از نافه چلیپا

نقطه

شمر
بمعنی آب ایستاده

خطر
بمعنی خطاء و صواب دشد

شکیبا
بمعنی صبر

آهو
بمعنی عیب آمده است

آهوی سیمین بستان آهوی زرین / تا خانه چو مینو کنی از شاه و دنیا
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان / وی موی تو باریکتر از فکرت دانا
شهدیست مصفا لبت آنا به بیاید / بی جهد متوالی کف آن شهد مصفا
ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر / وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا
زان حقه بود در دل من رشکی پنهان / زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
که برکه روانستم از آن اشک بدامن / که هر که عیانستم ازین رشک بسیما
زان برکه مرا هر دم بنشست لب و کام / زین برکه مرا هر دم افزون شد سودا
گر وصل تو ای ترک نه بخشی بست کرم / ور روی تو ای دوست نه فتحیست هویدا
چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو / چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا
شهزاده آزاده فریدون شه عادل / گر در خط جلالت دو جهانست بتنها
بوئی ز ریاض کرمش وضعه رضوان / جوئی ز ریاض نعمش تحفه خضرا
هر که بو غاروی کند فتنه کند پست / هر که بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس / وی تیغ تو درخشنده تر از برق بهیجا
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود ازدم / هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
ابنای جهانرا که عرض میرت / زین روی بدن شد سویداست سویدا
گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد / پیکان ز مدا اندر عوض خار ز خارا
در نخل ز تاثیر کفت بارور آید / بس شوشه زر خیزدش از خوشه خرما
شغت عجبا هیچ نگویم بچه ماند / بر قیمت علی الله نه مرکبست مفاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو / ویحک به نو شنیدیم ثریا
در دست تو ماند بکی زورق سیمین / گر لطمه امواج برون جسته ز دریا
در قبضه تقدیر تو گوئی ملک الموت / ایدون ز پی مرگ دو گیتیست مهیا
فی الجمله بیک حمله تو خشک بسوزد / چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون / وز عبهر از خون شده ده لاله حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی / بیرون تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلسله مار است مرا وح بیکر / یک بیشه خار است مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود و جان نه بغارت / صبری اگرم دید فلک برد بیغما
لی روی توام روی و بهداحت بهات / لی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
فاآیت آن به که دعا گوید ایدون / تا وصف مکرر شود و مدح ثنا
تا تنگ شود راه بر او از بعد مسافت / در راه به تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا / بصدر فضل اگر میرزا سلیمانرا
چراغ دوده خیر البشر که طاعت او / ز لوح دهر فروشسته نقش عصیانرا
کلیم وار عیان بین بطور سینه او / چو نور وادی ایمن فروغ ایمانرا
هر آنکه جنید بر سنت او و ورع / بیک روا اگر و صد هزار سلیمانرا
کف کریمش از بس فشانده در یتیم / یتیم ساخته پروردگان عمانرا
مر آن نشاط بود در روح راحت او / گر آب چشمه زمزم روان عطشانرا
ز خوان فضلش اگر توشه برده عاصی / بگوشه نگرد هشت باغ رضوانرا
بنوع انسان آنسان بود مباهاتش / که برکشاد ز انواع نوع انسانرا
کلام او همه وحیست لاجرم دانا / ز گفت او بکند فرق هیچ فرقانرا
ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او / فلک بباد فنا داده خاک یونانرا
زبان او بسخن صارمیست خاره شکاف / که بر دو سندس داند پرند و سندانرا
زمانه اشهد بالله بملک جستی او / بعمر خود نشنیده است نام بابانرا
سپهر کوکبه صدرا توئی که کوکب تو / شکسته کوکبه هفت آسمان گردانرا
پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح / ز لوح حافظه ناس نقش عصیانرا
بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود / چه افتخار بسیسنبری گلستانرا
سپهر رای ترا آفتاب تابان خوان / چو بیک دید ستغفار گفت بهتانرا
ازان سپس زده شرم زیب بزم تو ساخت / چو آفتاب زند آفتاب تابانرا
ترا بملک هنر شاه دید و با خود گفت / که آفتابه زر لایق است سلطانرا
شنو اگر از این ماجرا که اندر شرع / ز زر و سیم نسازند آبدستانرا
ضعیف پیکر تو یکدو مشت استخوان است / گر دست توشه هستی همای امکانرا
هر آنکه دید تنت خیره ماند گرچه خدای / گزیده بر دو جهان یکدو مشت استخوانرا
براه یزد و چو یعقوب دیده گشت سفید / ز شوق خاک رهت سرمه ساخت سپاهانرا
ز نور رای تو گردون زده آفتاب مرنج / که التهاب تبش موجبست بحرانرا
زهی چو احمد مرسل چنین حمانه / اگر قرین امین ساخت عرش یزدانرا

سویدا: سیاهی قلب را گویند

سلسله: بمعنی نقوز فیل گویند عموماً و بیدی که ماکیران دران مار سند حضرت بروان

شغت: بفتح اول و دوش گویند و بعربی کتف خوانند

پرند: در اینجا مراد شمشیر و تیغ باشد

آبدستان: بمعنی ابریق و آفتابه مطهره و امثال آن باشد ١٢

شب فراق تو تیز ابر مژان ناله بزد / نموده چشمان بر اهل یزد حیا را
بزرگوارا از روی شوق فاتحه / ودیعه بحر تو بر نور عروس دیوانرا
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای / ز روی ریغ ندارد عطاء جهانرا

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتانرا / بلی بیا و میازار چهره الوانرا
هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو / بیکدو جام می کهنه تازه کن جانرا
ز شور و طیش چه دیدی بسور و عیش گرای / که حاصلی باز این نیست دور دورانرا
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بسان / مزن بر آتش کین همچو باد دامانرا
چهار ما به نه بس بود شور و فتنه و جنگ / که باز زین نهی از بهر کینه یکرانرا
بر لعکان سیاهت بجای مشک عبیر / چه بیسنم اینهمه گرد و غبار میدانرا
ازین قبل که ببر جنت سلیح سپرد / کمان برم که خلف مر توئی نریمانرا
تو فتنه کردی و تا جنگ و ترک متشمند / که ره بفتنه گشودند ملک سلطانرا
نه از نبار سلمی نه از نتایج تور / ترا که گفت که ویران نمائی ایرانرا
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد / کمان ابروهای و تیر مژکانرا
درت بجود و زره دل کشد بکی بکدا / چو خود ربر آن گیسوی زره سانرا
بس است آن رخ و زلف گوی و چوگان / چه مایلی بله ابهند گوی و چوگانرا
همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی / در آنجره و بگشای بند خفتانرا
درت هواست که در پارس فتنه بنشیند / یکی ز خلق بپوشش آن دو چشم فتانرا
بیاراران می چون ارغوان که در جنان / میان جمع برقص آور و بخندانرا
چو در شود بگلوی خورنده از دل جام / ز دل برون فکند رازهای پنهانرا
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تا / کند نظاره بظلمات آب حیوانرا
بده بکبر هوشان هوش تا ز طرب / تو عشوه سازکنی من مدیح سلطانرا
خدیو راد محمد شه آنکه مملکت او / زهر کرانه محیطست ملک امکانرا
مدانما بچه بستایش که شوکت او / گشاده زانسوی بازار و بیم دکانرا
بخلق پارس پس این جنش که بر پا / ز جنگ حادثه یک مملکت مسلمانرا
اگرچه حاکم و محکوم را نبود کنار / که کس نماند علت قضای یزدانرا
سخن دراز کشد عفو شه پس اینکه سپرد / زمام ملک سلیمان اسیر دیوانرا
بزرگوار امیری که با سیاست او / بچاره کن جهان نیست نام طغیانرا
ز مو شکافی تدبیر موکشان آرد / بخاک تیره زهنتم سپهر کیوانرا
بجاه خانه جودش نمیده چشم جهان / چرا آفتاب جهانتاب هیچ عمرانرا
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست / چنانکه حسن عمل تابع است ایمانرا
بعهد عدل تو صبح هست بس اگر مثل / تنی بدست تظلم در دگر بیابانرا
سبب وجود تو بود ار نه بر فرشتگان / بکرز برکزندی خدای انسانرا
کشد صورت شمشیرت ار بباغ بهشت / بهشتیان همه مایل شوند نیرانرا
ز روی صدق گواهی دهد که خلد آیت / اگر ببزم تو حاضر کنند رضوانرا
خدا نمونه از طول و عرض جاه تو خواست / که آفرید بیک امر کن دو کیهانرا
جنابتی که بکیهان رسد ز کید سپهر / کف کریم تو آماده هست تاوانرا
ز رشح کرمت کرد آب زاید / چنانکه آب استغفار لوث عصیانرا
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم / که بی خرد اثر نطق نیست حیوانرا
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو / که آشکار کند رازهای پنهانرا
بدست راد تو بیچاره مار کی ماند / چه جرم کرده که مستوجبست بهتانرا
کدام ابر شنیدی که فیض گیرد ز سحاب / دهد بدر و گهر غوطه ملک امکانرا
برنده تیغ تو ویحک چگونه الماسیست / که روز معرکه آهن است مرجانرا
بسان آتش سوزنده صارم قدرت / جدا کند ز موالید چار ارکانرا
بیاید از کف رخشنده ات بروز مصاف / بسان برق که بشکافد ابر نیسانرا
تبارک الله ازان خنگ کوه کوه پیکر تو / که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهانرا
پیش ز پویه دمانش ز کف تیش بعرق / نموده هست عجب باد و برف و بارانرا
کمان بری که معلق نموده ماند بسحر / ز چار گوشه البرز چار سندانرا
بغیر شخص کریمت برو نیافته کس / فراز کوه دماوند بحر عمانرا
مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ / چنانکه باد مطاوع بدی سلیمانرا
کر نمونه وی خواست آفریده خدای / که آفریده دماوند و کوه سهلانرا
قوی قوایم او خاک را بتو فام / چنانکه باد بگرداب لجه طوفانرا
بزرگوار امیرا توئی که همت تو / زیاده برده عطاهای معن و قاآنرا
دو سال و پنج مه ایدون دو که بنده نظام / شنوده در عوض مدح قدح نادانرا

متاع من همه شعر است و او بس ارزان است
تو ای که قدر سخن دانی و عیار هنر
چه باشد این دو سه مه تا تو نظم کار دهی
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس
بجز تو از تو نخواهم که نافرید جدایی
گستر و بهار در زمین دیبا
آثار پدید آب شد پنهان
این تعبیه کرده نافه در دامن
این مایه سور سینه غمگین
ای عید من ای بهار روحانی
از روح روان سرشته گوئی
چون از خم زلف چهره بنمائی
این زلزله کوه را کند از بن
بنشین و بیار خنده شیرین
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد
تو موی نموده کمند آئین
ای ترک بعید بوسه آئین است
زانپس که مرا مباح شد بوسی
هی تا بگزم لبان شیرینت
زان گرد زنخ که گوی را ماند
کامروز بس است لب مرا شیرین
اجزای وی است هرچه در گیتی
افلاک مطاوعش بیک فرمان
بادی که بود مطیع حزم او
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن
نه ملک مخلد ترا مقطع
از دشنه تو که تشنه خون است

یکی بگو چه کنم این متاع ارزان را
بران صفت که پیمبر رموز قرآن را
نه بنده باره‌ای خاکبوس خاقان را
که هست حامله صدگونه برگ و سامان را
عظیم تر ز وجود تو هیچ جبران را

کسش ز من نخرد ور خرد نشناسد
ولی تو نظم پریشانم آزمان شنوی
مرا کو چو ترا نیست ساز و برگ سفر
بدان اراده تنها اگر خدا خواهد
زوال و نقص مبینا و عز و جاه میر

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

اسرار نهان خاک شد پیدا
آن عاریه کرده گوهر از دریا
وان سرمه نور دیده بینا
ای ماه من ای نگار بی‌همتا
برروی زمین فرشته مانا
خورشید برآید از شب یلدا
این سلسله عقل را کند شیدا
برخیز و بیار باده حمرا
از حکمت خویش خالق یکتا
من پشت نموده‌ام کمان آسا
در شرع رسول و ملت بیضا
پیش آی که تا ببوسمت عمدا
خوش خوش مزم آن دو دانه خرما
وز رقص آیم چو گوی سرتاپا
از شکر شکر خسرو والا
با کل چه برابری کند اجزا
آفاق مسخرش بیک ایما
همواره بود چو کوه پا برجا
فوج تو چو موج بحر طوفان زا
نه ذات مؤید ترا مبدا
بس کشته که پشته گشته در هیجا

ابر آمد و سیم ریخت بر هامون
از سبزه چمن چو روضه رضوان
این را لب سراست کله از یاقوت
نوروز توئی و نوبهاران تو
از لعل تو نعل روح در آتش
چون سلسله زلف تست بر حلقه
بنما رخ تا ز شوق بی معجر
بگشای کمر که تا کمر بندد
عاطل مگذار خلعت باری
چون تیر تو از کمان من عاجل
حالی نه این طبیعت غره
از بوسه مکن دریغ آت ای ترک
زان روی چنم ورق ورق سوری
نی نیست ببوسه حاجتم امروز
دارای جهان ستان محمد شاه
اعضای وی است هرکه در عالم
کوهی که خورد قفای قهر او
ای خشم تو همچو مرگ بی تأخیر
در جانسوزی چو چرخ بی مهلت
صد حمله بجا زنی ز رستم
با طلعت رای گیتی افروزت

زبشک مشک و ز خرمهره در غلطان را
که نظم بخشی یک مملکت پریشان را
بلا چگونه کنی جزم عزم هجران را
نشست خواهم کوه و در و بیابان را
چنانکه فضل خداوند کار پایان را
چون چهر نگار شد چمن زیبا
باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
از لاله دمن چو سینه سینا
آنرا ابر است حله از دیبا
کز طلعت تو جوان شود دنیا
از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون نه زلزله عشق تست پر غوغا
از خلد برین برون دو حورا
در خدمت تو در آسمان جوزا
باطل مشمار حکمت دانا
چون تار من از کمند تو در وا
شرمی بکن از شریعت غرا
صد بوسه زنم بران رخ رخشا
زان لعل خورم طبق طبق حلوا
گر عمر بود ببوسمت فردا
کز هردو جهان فزون بود تنها
با روح چه همسری کند اعضا
آسیمه دود چو باد در بیدا
وی قهر تو همچو زهر جانفرسا
در کین توزی چو دهر بی پروا
صد بقعه بوقعه کنی یغما
خورشید برآید از شب یلدا

دیبا
مانا
بیدا
کین توز

بانکهت زلف عنبر افشانت
انکار تو نیست و هم را ممکن
شیر است بروز جنگ تو روبه
خلق تو ز کام شیر بگشاید
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی
چون باد و دو قلم در انگشتم
گر خشم کنی بچشمه خورشید
اخلاق تو آگینه بار و ساخت
شخص تو جهان پیر برنا کرد
تا لمعه نور خیزد از خورشید
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید
هرکسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا
سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر
حور اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
هرکه بر دستار خوان خلق را بیچون سر کرد
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار
بانگ رب ارحم برآید از زمین آسمان
در دل او نیست کین و شمسان آری بطبع
هرکه با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه
بدر و نیا صدر دین ای کامد ایوان سکینه
جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید
شکسته خامه آزر گسسته نامه قسطا
بسعی خامه هر بغرق نامه طا
جمیل و در خور و لایق مذین زر آب در این
همال سبعه و ارون زبسکه دلکش و موزون
چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و امه

عنبر خیزد در کام اژدرها
پیکار تو نیست چرخ را یارا
موم است ز زور چنگ تو خارا
چون ناف غزال نافه سارا
گر از شود بچرخ ناپیدا
گر مدح نگاورت کنم املا
چون شب بره ز و حذر کند حربا
از رزم دلی ز صخره صما
از دولتش پیر و طالع برنا
تا فتنه و شور زاید از صهبا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

گو نباشد هفت سین رندان در دو شام را
من ز لعل شکر نبت طالبم دشنام را
بی دلارامی که بر وی هست از دلم آرام را
بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
میکند بیمار تن نمکین رخ گلفام را
گر و فرش بشکند بازار عید عام را
هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را
آدمی در دل نگیرد کینه انعام را
کین بیا غازیدی ار آگه بدی انجام را
گفت جانبخشت مصور صورت الهام را

در وصف نامه پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا
فشانده خسرو فا هر چه مایه لولو لالا
گزین ولایح و بارق جزیل و ستخته و غرا
مثال فکرت هرون زبسکه روشن و جذا
بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا

توقیع ترا قدر برد فرمان
انجم نار است و رای تو روشن
فوجی ز صف سپاه تو انجم
مهر تو ز صلب سنگ روید
زیرا که همه راه با کفی چون ابر
چون برق کشد ضمیر من شعله
در چشم زنی بجانب ناهید
گر دو سهیت بچشم بدخواهان
رخسار تو آینه است و خصمت دو
دارم دو هزار شکوه از طالع
خلق را بر لب حدیث جامه نو بست و من
بر تنی را هست سیم و دانه گندم بدست
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک
خلق را در سال روزی عید و من از مهر شاه
آسمان دین و دولت کز بلای سکل تیغ
خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی
کاش پیش از انعقاد نطفه اعدای تو
خصم کز بیم بر زهش آری آری شکوه بس
با تو بر کس کین سگاله نیست بسیار ار نه خود
گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع
شکوف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی
ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت و رونق
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران

فرمان ترا قضا کند امضا
گردون پست است و قدر تو والا
موجی ز کف نوال تو دریا
چون باد بهار لاله حمرا
خورشید صفت نباید ت سیما
گر وصف ملازمت کنم انشا
سوی تو چه دز کند خضرا
یک بادیه افعی است وار درها
زان در تو چو شکر و شور و سودا
لیک آن دو هزار شکوه باشد تا
بشتاب زین دور چرخ و گردش ایام را
از شراب کهنه میجویم لبالب جام را
مالم من دانه خال تو سیم اندام را
بالب و چشمت بخواهم پسته و بادام را
گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
کاو کمین بر بیهات چون افکند بهرام را
قضائی هست آخر علت سرسام را
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
چون کشد گرز گران دل بگسلد رهام را
تا خرد دوار و قرار و گردون خرام را
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانی
بدیع و روشن و رایع رشیق ظاهر و شیوا
پسند و دره دوا فی بلند و شارق و بیضا
بگفت محکم و عمیق بشعر خسرو بیضا
نقوش او همه رخشان چو صد صفحه سینا

ناهید
بهرام

نهال گلشن هجرت لال مخزن حکمت
نباشد اینقدر انور نه نه مهر نه اختر
ز دور گنبد گردون ز جور چرخ دوار
آراسته عروس گل گلستان را
شمشاد چو پای بر زمین کوبد
گوئی که از شقایق رنگین
بوی گل و رنگ گل بهم گوئی
آن قوس قزح نگر که تو بر تو
آن صلصلکان نگر که بی مضراب
وان اقحوانکان که کرده بی مسواک
وان سرخی شاخ ارغوان ها
یا بسکه گزیده حور از شوخی
یا ماه من از دو چهره و گیسو
ماهی است کنون که من ز شهر خویش
که سفته بنعل سنگ کهساران
ای بس شب قیرگون که از حیرت
وه ناخن من نگرد بر رخ فرق
پروانه صفت دلم در آن شبها
القصه من ای پری بیا و تو
آن باده ناب وه که بی‌پا را
گر خوانچه ما ز نقل رنگین نیست
لیکن مزه شراب شور است
زان خال سیاه و لعل شور انگیز
دل باید و جان که تا توانم کرد
او لوح ضمیر از قضا خواند
بر هم زده زود چو دید شاهین
چون صاعقه کابر از هم آرد

زلال چشمه خبرت سواد دیده بینا
مدار روا نه همه گوهر نه کان گنج پنها

بآب چشمه حیوان بتاب کوکب تابان
سپاس خامه خسرو مدیح جامه خسرو

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه گوید

آماده شوای بهار بستان را
مانده بکه نشاط مستان را
آراسته کو بر بدخشان را
با مشک سرشته اند مرجان را
آویخته پرده های الوان را
در مثلث و بم فکنده الحان را
چون قد عدن سپید دندان را
سرخ آلبهای دست صبیان را
خون جسته ز ساق پای غلمان را
دربان بهشت کرده شیطان را
زین برزده ام به پشت کران را
که رفته بوی دم بیابانها را
گم گشته ره مدار دوران را
از پلک دو چشم موی مژگان را
با شمع رخ تو بسته پیمان را
کردم یله کشور سلیمان را
با لاله سرشته اند ریحان را
رنگین سازم ز خون دل خوان را
وین نکته مسلم است مستان را
پیل نمکی بپاش بریان را
مدح از دل و جان سلیل سلطان را
و باخته رازهای پنهان را
از مار خدنگ کام ثعبان را
تیغ تو برد به رزم خفتان را

وقت است که در سرود وجد آرد
از برگ شقایق ابر فروردین
در باغ ز خوشه های مروارید
آن ابر بهار بین که از کوهر
وان سنبلکان نگر که بی شانه
وان نرگسکان که همچو طنازان
در هاون سیم زعفران ساید
فصاد نما ز بار نیش گوئی
یا دوخته تکمهای یاقوتی
زلف سیهت بر آن رخ روشن
مهمیز زدستم از پی رفتار
که رفته بقله که از رفعت
ای بس شب تیره کاندرو دستم
صد بار بسینه دست مالیدم
وز آرزوی لبت در آن ظلمات
چون کشته خشک تشنه آیم
بر طور تجلی ار کند نورش
درد یک طلب بآتش سودا
در من نمکی چنانکه باید نیست
نی نی دل و جان مرا بکار آید
شهزاده علیقلی که شمشیرش
در جامه قدر او قدر بیند
ای کوفته سر ستاره را کز رشک
اندر خبر است کایزد از قدرت

برکت کوه عمان بوی عنبر سارا
ثنای نامه خسرو زحد فکرت دانا
هماره فارغ و مأمون وجود حضرت دارا
شور رخ گل بزاد دستان را
آویخته قطره های باران را
آویزه فکنده گوش اغصان را
لبریز نموده جیب و دامان را
بر بافته گیسوی پریشان را
بگشوده بناز چشم فتان را
کارد بنشاط جان پژمان را
ره از پی خون گشاده شریان را
خیاط بجیب جامه سلطان را
کوثر نیست که حامی است ایمان را
آن صاعقه سیر برق جولان را
جا تنگ نموده عرش یزدان را
نشناخت ز آستین گریبان را
بر سینه بیافتم دو پستان را
جستم چو سکندر آب حیوان را
سیراب کن ای سحاب عطشان را
از هوش برد کلیم عمران را
بر باد کنم ای پسر دل و جان را
بگشا تو ز لب سر نمکدان را
بریان نکنم برای جانان را
در هم شکند چو شیر میدان را
نه چرخ و سه فرع و چار ارکان را
زانگونه که زخم پتک سندان را
بر صورت خود نگاشت انسان را

قزح: ...
صلصل: ...
اقحوان: بفتح و ضم اول ... شکوفه ریحان ... باشد
سلسبیل: بمعنی ...
سه فرع: مراد موالید ثلاث است که نبات و حیوان و معدن باشند

اقرار کند بدین خبر هر کو
در حفظ تو هست نقش هر معنی
شمشیر تو کوه را ز هم درد
هر که که بقصد بزم بنشینی
با فسحت عرصه جلال تو
در حشر ز بیم تو گنهکاران
از طوفان کی بلرزدت اندام
سود است مگر عطارد کلکت
ز انسان که فلک اسیر حکم تست
آورده سحاب دست زرپاشت
از بسکه رسا است جامه قدرت
تا محشر نسبت غلامی باد
نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
بچنگ بسته چنگها بنای چشمه رنگها
ز خاک رسته لالها چو شسته بن پیالها
نسیم روضه ارم جهد بمغز و میدمد
ز هر کرانه مستها پیالها بدستها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان
درختهای بارور چو اشتران باربر
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه
دو کوزه شهد در لبش دو چه ماه نخشبش
چه گویمت که دوش چون بناز و غمزه میدوید
دونده اندر دماغ و سر جهنده در دل و جگر
خوش است کامشب ای صنم خوریم می بجام جم
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی
بکار صدر محترم مهین امیر محتشم

ببیند رخ تو فر یزدان را
جز رسم و اثر که نیست نسیان را
زانگونه که ماهتاب کتان را
ببیند پر از نشاط طاووس را
تنگ است مجال ملک امکان را
با سر سپرند ما بشیران را
گز وهم تو لرزهاست طوفان را
بر جای مداد جرم کیوان را
گوئی نبود اسیر چوگان را
نی سان بجز وش ابر نیسان را
گسترده بعرش و فرش دامان را

آن روز که هستی از تو شد کامل
در ملک جلالت آنچه خواهی هست
رونق برد از کمال شیوائی
وانگه که بعزم رزم برخیزی
با نعمت سفره نوال تو
احسان ترا چه شکر گوید کس
با جود تو مور ازین پس ننهد
کاندر سخن تو رفعت کیوان
از رشک کفت چو لعل رمانی
وز حسرت دود مطبخ خوانت
تا با رخ یار نسبتی باشد

در مدح امیر کبیر میرزا تقیخان رحمه الله گوید

که بوی مشک میدمد بهوای مرغزارها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها
ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستاره ها
ز بس دمیده چشمه‌ها بهر طرف جویبارها
ز مغز می پرستها نشانده می خمارها
چو مقریان نغز خوان بر سر منارها
همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
بطره بسته عاریه برنده ذوالفقارها
نهفته زلف چون شبش بتار تارها
بکوه آمد اندرون بطرز میگسارها
چنانکه بر جهد شرر بخشک ریشه خارها
که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
که مؤمنان تقی کنند افتخارها
اتابک شه عجم امین شهریارها

فراز خاک دشتها دمیده سبز گشتها
ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته
فکنده اند همهمه کشیده نعره زیرها
بهار ما بنفشه ها شقیقها شکوفها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
فکنده اند غلغله دو صد هزار اکره
مهارکش شتابشان سحاببار حاملشان
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو
مهی دو هفت ساله سرو دیده غزال او
سهیل حسن چهره او دو چشم من بمهر او
بکف بطی ز سرخ می که گر ازو چکیده نی
مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می
ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر
امیر شه امین شه مشیر شه معین شه
امیر مملکت گشا امین ملک پادشاه

سرمایه بباد رفت نقصان را
جز نام و نشان که نیست پایان را
یک بیت تو صد هزار دیوان را
یابند پر از نهنگ میدان را
خورد است نعیم باغ رضوان را
گر جود تو شکرهاست احسان را
در خاک ذخیره زمستان را
آید بنظر همی سخندان را
خون در جگر است در عمان را
چشمی است پر آب ابر آبان را
هر سال بفصل گل گلستان را
با خاک ره تو چرخ گردان را
چه گشتها بهشتها ده ز صد هزارها
ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
بشاخ سرو بن همه چه کبکها چه سارها
شمامها خجسته ها اراکها عرارها
چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
بشاخ گل بلی کله ز رنج انتظارها
بهوششان عقابشان فرو عنان مهارها
رقیق دل دقیق مو چه موز مشک تارها
شکفته از جمال او بهشتها بهارها
مدام مست مهر او نشسته با عقارها
همی ز بند بند وی برون جهد شرارها
بجنبش بیاد کی ببخش هی بیارها
گره گشوده باب و در ز حصن و از حصارها
که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها
معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها

فسحت: بمعنی وسعت است
بند: بفتح اول ... گویند
رحال: جمع رحل ...
عبید و عقار: هر دو بمعنی شراب است
ضمین: ضامن است

قوام حشمها عماد حشمت امها   مدار نظمها عیار اعتبارها
بشکل قصورها سند ثغورها   مهند امورها مقسم دیارها
کشنده شربها ماکن اسیرها   خزانه فقیرها نظام بخش کارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان   کشنده مرح او بجان بطرز حکمدارها
خطیبها ادیبها اریبها لبیبها   قریبها غریبها صغارها کبارها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها   بعهد در تمام طبها ز شوق شیرخوارها
سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط خلق   محرکش آب و گل فما ربا وقارها
ملک شده آگهی بسی فسرده و فرحی   که گشت مملکت تهی ز تنگها و عارها
معین شه امین شه سپار شه یمین شه   که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خنجر خسان   حیات روح مفلسان نشاط بیکسارها
بکام بخشش آنچنان طپند میغ آسمان   که هوش هر دم آنچنان بهول گیر و دارها
زهی ملک زمین تو جهان فدای تیغ تو   رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
بهفت خطه و چار حد هر دیار و هر بلد   فزون ز حصر و حد و عد تراست جانثارها
کبیرها و بیرها خبیرها بصیرها   وزیرها دبیرها مشیرها مشارها
دو سال هست گرگ که فکرت تو چون محک   ز نقد جان کمینک لیک زعیارها
هم از کمال بخردی تفقد و فضل ایزدی   زدست جهد بسته ای عنان اختیارها
چنان ز اقتدار گرفت پایه کار تو   که گشت روزگار تو امیر روزگارها
چه مایه خصم ملک و دین که گرد ساختی بکین   که ساختی بهر زمین ز لاشهشان مزارها
خلیل را اخی بخیل را اگر اختی   برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها
در ستم شکسته ره نفاق بسته   بآب عدل شسته ز چهر دین غبارها
بپای تخت پادشه فزوده ای اقتدر   که صف کشند دو دو پره پیاده و سوارها
کشیده گرد ملک و دین بسعی فکرت رزین   ز توپهای آهنین پس آهنین حصارها
حصار کوب و صف شکن که خیبرش نشد ز من   چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخارها
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم   چه چهره قاصد عدم چه مور خیل بارها
شوند مورها درا و تمام مار سرخ دو   که بر جهندش از گلو چو مارها ز غارها
ندیدم اژدری چنین دل آتشین تن آهنین   که فکنند در آبل کین زنارها و مارها
نواده باند و نه دین نه دو پر شود زمین   فتنه خمار ظلم و کین بمغز ذوالخمارها
بنظم ملک و دین گر از بسکه ساختی بدین   که گسلد بیک ازو گرچه بود هار تارها
الا که گذشت آز من که بگسلند در چمن   میان لاله و سمن حمارها فسارها
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان   ز شعر بنده در جهان تحیرها بکارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن   ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها
بهاره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان   تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت بسیارها
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو   بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

در ستایش ملکزاده بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا   وز فرق سر فکنده زراندود کرزنا
بالشکری عظیم از حبش روم و روس   شاه حبش دو اسبه برآمد بمکمنا
پوشیده از لآلی منثور جوشنی   برجانه سیاه تراز خنزر او کما
زنار و چرخ مهر تن او ز اختران   از حلقهای سیم بهم بافته جوشنا
انجم چو یک طبق چو سیمین و آسمان   فسون بر او دمیده چو جادوی چو زنا
موسی کلیم و خط کهکشان عصا   انجم کله شعیب و فلک دشت ایمنا
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم   گردان بگرد گیتی بی زخم مجها
من هر دو چشم دوخته در چشم اختران   تا صبح و پر ز اخترم از دیده دامنا
ناگه پیش از آنکه کدام ارم دوگانه   بهر یگانه ایزد دادار ذو المنا
ماهم ز در در آمد ناشسته روی و موی   چرخش نمی شکفته چو گلباغ سوسنا
چون صبح صادقی ز پس صبح کاذبی   پیدا ز گیسوانش بنا گوش و گردنا
در فوج دلبران بصباحت مسلما   در خیل نیکوان بملاحت معینا
در بابلی چه نقش زلف عنبرین   ماروت وار گشته ز موی سر آونا
یا نی خیره گفتی آشفته کرده موی   از بخت و از کون بلب چاه بیژنا
گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام   مژگان خدنگ آرش و قد رمح قارنا
زلف خمیده پیشش گفته فلاخن است   وان گیسوان بافته بند فلاخنا
چشم مرا بچهره خود دوخت زانکه داشت   از تار زلف رشته و از مژه سوزنا
گفتم فرشته شد یا که از سحاب   ریحان و گل دمیده ز هر بوم و برزنا
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب   همچون نگین جم ز کف اهرمنا
بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفد   گونی تیغ کوه چراغیست روشنا

گر سرخ بید را بود و رخ سرخ باد   گل گل چراست در چمن لاله گون تنا
ما ناشنیده که پی قتل تهمتن   غلطاند مشکی از زبر کوه بهمنا
گشت سیل همین بس که سنگ افکند کوه   وان لاله دمیده بدامن تهمتنا
در بادن عقیق شقایق نسیم صبح   از بسکه سوده غالیه و مشک لادنا
اینک سواد سوده آن مشک و غالیه است   این داغها که هست بر آن سرخ تاوتا
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند   بر صبح کافتاب بتابد بگلشنا
زانسان که صحن قامت تیر زمانه هست   از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر   گر جود دستا وست خجل ابر بهمنا
فرماندهی که هست بفرخنده نام او   منشور ملک و نامه ملت معنونا
از بیم تازیانه فهدش از این سپس   تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
ای آنکه با سحاب کفت ابر نو بهار   دو دست خشک مغز که خیزد ز کلخنا
در هر کجا که خنجر تو خونفشان شود   رو بد ز خاک معرکه تا حشر رویینا
خرم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک   در دانه خوشه دیده و در خوشه خرمنا
ما ما که عهد بسته و سوگند خورده ام   شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
کاندم که می برآید شمشیر از نیام   آید برون روان بدل دشت ارژنا
گر جان وجه ز جود تو سائل بگفت بیست   میر و چراغ چو که فرامش روغنا
در گوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم   خوشتر صهیل ارغون ز آواز ارغنا
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری   خوانندت اوستاد و شاوان استاد کهنا
آن به که بد سگال تو زیر زمین رود   گش بر تمام روی زمین هست مامنا
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند   چیز ترا ز بسکه فراخست دامنا
در حلیه دان تهمت سیمرغ جود تو   انجم دو دانه گنجد و گشت ارزنا
کوه از نهیب گرز تو خواهد بروز رزم   بیرون رود چو رشته ز سوراخ سوزنا
سرهنگ بی سپاه بود خار نیز از آنک   از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج   هر سال یا برهنه نشاید برهمنا
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهر گفت   زین مرده در گذر که بزر زو بشونا
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر   جا دید گه گروه برآید ز معدنا
از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ   خصم تو گشته است سراپا ملوتا
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش من   دانشوران چیره زبانند الکنا
جز جرب کفها که بود دست بخت من   شعری قبول می نکند طبع روشنا
زانسان که چشم گرسنه بر خوان مهتران   اول رود بجانب مرغ مسمنا
در شعر دیگران بگزینند شعر من   گر طبع جاهلی که پلیدست وکودنا
نزل سپهر را چه زیان گر بپارد و سیر   خواهد یهود در عوض سلوی و منا
تنها چرا آفرین نشنیدم ز هیچکس   هی هی تفو بگردش این چرخ ریمنا
من با چرا نشد صله عاید بهیچ نحو   در نحو عاید و صله خواهد اگر منا
با من حق آن منم که صله هست عایدش   وز آن منم چه شد صله عاید بمنا
از جو گزین سپس و هم فیض عام تو   دینار بار بار وز زر و سیم من منا
نی نی هزار شکر که از کودکی مرا   آن وسره نبوده مرا رسم و دیدنا
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار   کاین بود ز کاستن و کید رهزنا
گنجم درون خاطر و من در دمشق دهر   سرگشته بی سبب چو خداوند بهمنا
لیک آه و خاک که چهره اهرمن فلکم   از غم شده است تیره تر از روی اهرمنا
طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال   پنجاه ساله زن شود آری سترونا
تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا   تا مار گرزه سخت بپیچد بخویشنا
خصم تو را از آتش و آب سنان تو   در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

حرف الباء

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه نور الله مرقده فرماید

آنچه من بینم به بیداری نه بیند کس بخواب   زانکه در یک حال هم در رحم هم در عذاب
گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح   گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بر حال من کی بنگر بچشم عتاب   تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب
گریم و دگرنه من خنده ها بینی نهان   خندم و بر خنده من گر بیایی بی حجاب
زان همی گریم که جان از کام دل شد نا امید   زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب
موکب عباس شاهی شد بری از خاوران   شد محمد شه معین فرزند او نایب مناب
آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار   این سپهر قدر و شوکت را فروزان ماهتاب
مر مرا از طلعت این ماه در دل خرمی   مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب

آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان کیش
این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب

آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان
این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب

چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر
چون پدر اکنون بگیهان تیغ بین و گنج یاب

درگه کوشش هژبر است انکه پوشد ببر
درگه بخشش سحابست ار سخن گوید سحاب

سیر خنگش سیر گردون را همی ماند گران
روز کین در عرصه گیتی در او بینی عقاب

گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد
نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب

آسمان فتح را نعل سمند او هلال
نوعروس ملک را گرد سپاه او نقاب

لب به بند و از سخن بیجان چو او گوید سخن
کانچه او گوید خطا هست و انچه من گویم صواب

روز هیجا گر سیر توسن گردون شود
گرد در گردون گرا از دعای مستجاب

خار صحرا چون سنان گردد و فتیای طعان
سنگ هامون چون حسام آید بریزد خون ز آب

تیغ گردد گرد می‌کش ز هر صد کژدم نیش
رمح گردد افعی کش سم صد افعی بناب

تن جدا از روح چون دست مظلوم از علاج
سر تهی از مغز چون جام سکین از شراب

بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار
در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب

حجرت چون نوعروسان در شبستان خلقرا
هر نفس با خون کند از خون بدخواهان خضاب

خسرو طبع کریمت کوه را ماند از آنک
هر سؤالی را دهد از لطف بیحد جواب

آسیا ساید زمین باشد حرمت از درنگ
ناشیار او فلک مانند حرمت از شتاب

آن پدر جمشید تخت و این پسر خورشید بخت
آن پدر کاموس تاب و این پسر کاوس تاب

آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر
آن چو گل بادا ز گلستان و این گل همچون گلاب

زر فشاند بر ستاند بر نماید بر خورد
تیغ بیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب

قدر او کوهیست کو را کهکشانستی کمر
جود او بحریست کو را آسمانستی حباب

جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر
خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب

طفل را با سطوت او در یخ ایام مشیب
پیر را با رافت او عیش هنگام شباب

لطف او از وادی بطحا بروید یاسمن
قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب

سبعه وارونه را بر کعبه بربندد کسی
کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب

دشت کین از جوش جیش و جنبش گردان شود
تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب

از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ
آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب

گنبد خضرا ز بانگ کاودم در ارتعاش
توده غبرا ز گردباد پا در احتجاب

چون تو از کمین برون آئی بعزم رزم خصم
با تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب

خونفشان گردد جهان تیغت که گر بارد ز چشم
خاک با کاوی بیابی هیچ جز لعل مذاب

گر به البرز کوه از آتش شمشیر تو
پیکرش گوگردسان فانی شود از التهاب

با سحاب رحمت جیحون شود صحرای خشک
با شرار خجرت هامون شود دریای آب

هر تنی کو در خلاف های جاچون ستون
همچو میخ خرگهش اندر گلو باد اطناب

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع کفر زند با سهم مصاحب
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف
یکی کشته عدل را مزن ساکب

یکی ماشطه چهر ملک را مساعی
یکی واسطه رزق خلق از مواهب

یکی زاهن و خود آهن ولان را
چو آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی ابر باذل یکی بحر باذل
یکی غیث وابل یکی لیث ساغب

هر آنچه این کند با مخالف ز خاما
هر آنچه آن کند با معاند ز غاضب

یکی آیت مجد را چیست رافع
یکی آیت نجد را کیست ناصب

دو گو نیست قاآنیا ان دو بینی
یکی کو که بود و کوئی مناسب

ز تأثیر تریاق لطفت عجب نی
که جدوار روید ز نیش عقارب

شکال از قبولت بهر ماس چهره
حمام از خطابت بسیمرغ غالب

بتو کج رود هر که چون خط ترسا
بسوز او قلبش چو قندیل راهب

یکی ضبط ملک عجم را مزاول
یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی حل و عقد اجل را ممارس
یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی ملک جلال را جم عادل
یکی فلک اقبال را نجم ثاقب

یکی رافع فاقه از کف کافی
یکی دافع فتنه از سهم صایب

نه با کلة ذبان کنند از براثن
نه با صعوه عقبان کنند از مخالب

یکی با خطابش ثعالب ضیاغم
یکی با عتابش ضیاغم ثعالب

زهی زاهتزاز صبای قبولت
چه صابی صبی صاحب رای صائب

بکاخت آمد شد اهل حاجت
نبیند کسی چین در ابروی حاجب

لمکان بصحرا نهنگان بدریا
ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب

متن بازناید ز انفاس عیسی
روانی که از رحمت گشته خائب

قراب: غلاف شمشیر
خاطف: رباینده
ساکب: ریزنده
واهب: بخشنده
لیث ساغب: شیر گرسنه
براثن: جمع برثن و آن چنگال است
ثعالب: جمع ثعلب و آن روباه است

بدرقه سقف سرای جلالت
فلک چیست دانی نسیج العناکب

نه ترکان توران کنند از عوالی
نه گردان ایران کنند از قواضب

محاسب نه یکتن همه اهل گیتی
نه یکروز تا روز محشر مواظب

قلم هرچه در دست بتوان گرفتن
ورق هرچه بحر نوشتن مناسب

زهی امر و نهی تو اندر ممالک
نفاذی که ارواح را در قوالب

ز اندیشه صوم و تشویش سرما
گروهی ز می برخی از توبه تائب

چه موئی که در می فتد جرعه کش را
بگو این بمرشک اندران جسم ذائب

کند ابر با حل ز تقطیر ژاله
زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب

مراهست بجهر ماهی که بر من
بود مهر آن ماه چون روزه واجب

بایوان خرامد غزالی غزلخوان
بمیدان شتابد بملکی مغاضب

بخون تن من خضیبش انامل
ز دو دول من و سینش حواجب

مرا چون پری دیده دیوانه سازد
چو گرد و پریوارم از دیده غایب

چو از قعر دارون چی سنگ ریزه
ز چرخ معلق عیان شد کواکب

درآمد ز در آن بت مهرچهرم
پراکنده بر ماه مشک از دو جانب

چو بنشست برخاستم از سر جان
سرودم که ای جان بوصل تو راغب

فوالله ما کان من قبل هذا
فوادی خبیرا تملک القرائب

لبست بما نعم الله بالحق
و تمت و نمت علینا الرغائب

تو دکوی من نیخ ای بخت مقبل
من وردی توضح خدای و بر غائب

ز رویت چه روزست روشن که امشب
پس از صبح صادق دمد صبح کاذب

بگفتا یکی جام خواهم ملفق
بوصف زمستان و تعریف صاحب

روان چابک و چست فرفر نوشتم
چو هنگام ترغیب کلک محاسب

همی بارد از ابر بارنده راسب
چو در دست دستور واهب مواهب

خنک گشت عالم چو چشم خلیلش
چو گلشن برآو باد نار نوائب

چو خون دل اندر دیده بد سکالش
همی آب باران روان از مثاعب

الا تا که هر ساله آید زمستان

کنی آنچه با نامه در معارک
کنی آنچه با خامه در محارب

بتعجیل مضراب در چنگ چنگی
بجنبد قلم گر بدست محاسب

مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد
اگر ماء جاری اگر طین لازب

بدیوان فضلت شمار ار کردن
نه حصر محامد نه حد مناقب

در این ره که باشد عمل پارسا را
کهی لف شاره کهی قص شارب

چنان سر و کیتی که با سیف قاطع
نگردد ز مرکب جدا پای راکب

گران گشته بی باده صاف ساغر
بر انسان که بی جان فرخنده قالب

همی هر دم از برف زال زمانه
بعارض پریشان کند شعر شائب

دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی
دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب

عذار فروزانش در فرع فاحم
سهیل یمانیست در لیل ضارب

غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه
کند صید ضرغام هژبر محارب

پراند وشش چون مهره اخترانرا
برون ریخت از حقه چرخ لاعب

فروزنده تر زی دران لیل الیل
چو آویزه دُرّ جعد کواعب

خرامان و سرمست و مخمور و بیخود
شکسته کلاه ناب داده دو ذوائب

در این فصل و این ماه و این وقت و این شب
من از وصل تو زه زه از این عجائب

لقد سعف الدهر کل المقاصد
لقد انجح الجد جل المطالب

من الله ما لت الینا الزوائد
من الحق مالت علینا المواهب

شب و آفتاب آنکهی کوی مسکین
بیابان و آب آنکهی کام لاغب

مراد من امروز چه باشد مراد
بگو ای مراد و ز را طبع طالب

بدستم شد آن شوشتر خانه جنبان
چو در دست بربط نوازان مضارب

بامداد آمد هبا نه ز خامه
رقم کردم این چامه نغز راتب

هوا سرد شد چون دل خصم جاهش
که در گرم و در زخ بنا دو واجب

چو جان بداندیش او در معارک
تن بینوایان نوان در مصائب

چو دندان ز سرما و شافان ز رمش
شب و روز باران تگرگ از سحائب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

زمستان ز رمش بلا باد یارب

شنیده بودم بهار اکه سیر و جواب
همی به بجد بر گره و خویش از تب و تاب

گرانه بود و دروغ آنسخن که میگفتند
دروغ زد حکیمان نیامد ارو آب

از آنکه چشم تو بیمار هست و در خواب
بجای او همه زلف تو است پیچ و تاب

نسیج العناکب: بافته عنکبوتان
عوالی: جمع عالیه و آن نیزه است
طین لازب: گل چسبنده
لف: پیچیدن
قص: چیدن
ذائب: گداخته
ناحل: لاغر
شعر شائب: موی سپید
رغائب
لاغب: خسته
چامه: قصیده
مصائب

وگر شنیدم در چین ز مشک نافه بوی / مشام عقلم از آن هم نیافت بوی صواب
از آنکه زلف تو مشک است و بارها دیدم / که بست ورد او در چمن شمیم عنبر ناب

وگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد / از این که زاده هم ای ماهروی مهتاب
از آنکه گاه سپین تنت ز پیراهن / اگر نه پیرهن است کتان و تن مهتاب

وگر شنیدم سیماب هست عاشق تب / بهم این فسانه محض است ای اولو الالباب
که زرد چهره من بر سپید عارض تو / عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب

وگر شنیدم با آب دشمنست آتش / قسم بجان تو تا این هم نداشت رونق و آب
ز من خماری باور بکی در آینه بین / که چهره تو بیکجا هم آتش است و هم آب

وگر شنیدم عناب می نشاند خون / هر که گوید این حرف لازم است عتاب
از آنکه دیدم کز دیدگان خونبارم / بخواسته لجه خون تا مزدمت عناب

وگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت / اگرچه نقش حدیث است و دیده ام بکتاب
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند / از آن بهشت بکامم رسد هزار عذاب

وگر شنیدم در ری کسی لقاآنی / نداده جایزه وین گفته هم نبود صواب
از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح / بسی جایزه و تشریف یافت از نواب

خجسته نام ولیعهد آنکه قدرت او / سپهر اخضر سازد همی ز برگ سداب
کفایت کرمش سنگ را کند گوهر / حلاوت سخنش زهر را کند جلاب

بدان رسید که از خویش هم شود پنهان / زبسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب
بهشت و کوثر و طوبی بمهر او کردم / زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب

زمین معدلت آباد کرد عالم را / از آن سپس که ز غوغای حسن کرد خراب
گفش ببخشد هر چه آن ز کان کند تاراج / بلا ندانم و بی آب هست یا تیزاب

اگر ولادت او در شب اتفاق افتاد / که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب
اگر چکد عرقی از رخش ببحر محیط / ز آبش آید تا روز حشر بوی گلاب

خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز / روان همی رودش در عروق و در اعصاب
شد ار سؤالی از وی کند غایت شوق / یکان یکان همه اعضای او دهند جواب

بباده میل ندارد چو شد از ینها از مهر / ز پاره جگر خویش ساختش کباب
زبسکه دل کشدش سوی شاه بیداری / فکند شاه جهان در عروق او قلاب

زهی ز لطف تو در آب مستی باده / جهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
رسول دید چو بر نطفه حسینی را / که تا بحشر از آن جام هست یا جلاب

شعاع روی ترا دید در مشیت حق / چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی / ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب

خلل بروز و شب افتد سپس فروغ و سنین / گروه مانده و مهمل شود ثواب و عقاب
ز حرمت تو پس آنگه بحکم مطلق گفت / که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب

وگر بحکم سپهر نیفشدی مستور / رخ تو قبله دین بود و ابروت محراب
تو نیز چون ز رسول آن حسین عطا دیدی / نثار کردی جان از آن خجسته جناب

ترا محبت زهرا چنان کشید سوی خویش / که گوئیا رگ جان دگر گسست طناب
همت بمهر ولیعهد دل کشید چندان / که در بیابان خورد تموز تشنه آب

خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او / جهان طبرزد گردون چو گوی در طبطاب
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب / که روز رزم بود بر تیر او ز عقاب

غراب از آن شامت مثل شد ز مرغان / که تیره روی چو طغرای جاه اوست غراب
خدای یک صفت خود بجود او بخشید / از آن بود که جودش مسبب الاسباب

اگر مجسم گشتی محیط همت او / سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
ز تیغ کیهان سوزش بسی عجب دارم / که چون نسوزد گیتی را بروی قراب

بروز محشر هر چیز در حساب آید / بغیر همت او کو برون بود ز حساب
بمدح او نرسی لب ببند قاآنی / که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب

مدار چرخ رونده است تا بگرد زمین / همی بشکل رحی ور حمایل و دولاب
شه جهان و ولیعهد و نام او را بابا / خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

منهدم گر جانب مشرق برآمد آفتاب / همچو بخت پادشه بیدار شد چشم ز خواب
روی ناشسته زدم جام منی کز بوی او / ناله کور آید از لبهای من بوی شراب

زان منی کز جام گیتی وجان بپرید شود / گر چکد یک قطره در کاسه سر او سراب
چون دماغم تر شد از می دیدم از ظرف سفال / تا ف خورشیدی که شد خورشید از وی در حجاب

چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز / واندرین معنی دلم در شبهه جان در اضطراب
گاه میگفتم که خورشید است گردون از سحاب / بازمیگفتم نه حاشا آنه شیخ عجاب

بازمیگفتم

جلباب: پرده و چادر
مآب: بازگشت
تموز: ماه تابستان
طبطاب: نوعی از چوگان
ارتیاب: در شک افتادن

بازمیگفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین / کاو می یکتا دو چند چون فزون نوشند آب
من از این حیرت که آمد ماه من ناگه ز در / باد و چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب

ور سر هر موی مژگانش دو صد نرگس نهفت / در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب
روی او را صد خزینه حسن در زیر آب و رنگ / موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب

آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من / این بجانم برده آب آن بچشم برده تاب
چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو / یا چو اهل جنت آسوده در زیر عذاب

حرمت گیسوی و چشمش از آن هم که نیست / هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
چون مرا زانگونه ترسان دید غران شد ز خشم / خنگ عیش آورد تا گوشم بنالد چون رباب

گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان / ای ستاره نیزه ور ای فرشته بی نقاب
ای دو رنگین عارضت دار الخلافه در زری / وی دو مشکین طره ات دار الاماره بیتاب

مهر فردا روز امروزم و دوشی آن چشم / من درین احوال حیران کاو لستم یا بصواب
آفتابی از شمال آمد بچشم جلوه گر / وافتابی دیگر اندر مشرق از روی تو تاب

نرم نرمک خنده فرمود و برقع برگشود / گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب
گفتم از حال تو و خورشید گردون وقتم / اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب

آفتابی کز شمال پارس می جلوه گر / هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب
بوالمظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او / در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری / گفتم از بهر که گفتا از بهر میر کامیاب
جانفشان سرباز شاه مشتری حسین خان که هست / ناخن تیغش بخون دشمنان شد خضاب

گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم / شد چنین دار مضیف و شد جهان کامل نصاب
گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست / هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب

گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه / گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب
گر برای تهنیت فردا ز قول قدسیان / در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

مطلع ثانی

دریابون ساعتی فرخنده چون عهد شباب / در بهین دوری چو رند وصل خوبان از رباب

در مبارک گستری کز اتصالات سعود / تا بد در عرصه گیتی نه بینی انقلاب
خلعتی آمد که گوئی کرده نساج ازل / تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب

گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او / نقش هر معنی توان دید از ضمایر بیحجاب
خلعتی کز فی المثل آرا بدریا افکند / تا قیامت نو کهن خیزد بجای محن آب

آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر / جانب شیراز کش گردون گرد اندر حراب
از که آمد از ولیعهد خدیو راستین / آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب

از برای افتخار میر ملک جم که هست / ز آتش تیغش دل اعادی شاه شد کباب
یارب آن تشریف و آن مملکت و جشنها / یارب این تشریف بر اندام قیت و بیحجاب

راستی گویم نه مه هست و نه پیدا آسمان / هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام / باس او با انتقام و عدل او با احتساب

با ولایش هیچ کس را نیست پروای گنه / با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او / در مذاق اهل دوزخ عذب گردد از عذاب

روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن / برگ بر شاخش زمرد گشت و بارش مشک ناب
یاد رای روشنش بر خاطرم کشف گشت / از بن هر موی من سر زد هزاران آفتاب

وز خیال جود او در کف گرفتم جام می / جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاب
روز رزمش خاک چون گردون بجنبد از ظفر / کاه ورزش آب چون آتش بجوشد در التهاب

نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین / یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
التفاتش گر کسی را دستگیر و چون عنان / گردش گردون نسازد پایمالش چون کلاب

خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر / رمح او گفتا من این عزت نخواهم مستجاب
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد / هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یک حباب

بر سراب از قطره بارد سحاب جود او / تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد / بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب

رنگ جودش بر دل دریا گر بندد موج / پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
کاه خشمش موج دریا خیزد از موج حجر / روز مهرش قر عقارا بدار تر ز ذباب

خلقش آن جنت بود کز یاد آن در نفس / عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب / تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب

بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان / رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و روی ترا در طره تاب / در دلم زان آفتاب و بر خم زین تاب آب
هست در چشم عیان و هست در جسم نهان / هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب

پژمان: اندوهناک
غژمان: خشمناک
رباب: کمانچه
رقاب: جمع رقبه گردن
قشور: جمع قشر پوست
لب: مغز
لباب: جمع
نساج: بافنده
باس: خشم
عذب: خوشگوار
ذباب: مگس
مصاب: مصیبت رسیده

آب و تاب رو و موی تو بد آب و تاب من / آن ز تو نیم برو آب و این ز جسم برده تاب
رو بنا بی مو بنا بی بر خلاف رای من / چند گویم چند مویم مو بتاب و رو بتاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون حجیم / تا کی از کلفت الف بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل / چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
چو بیت تا کو میت در بر و صد در زبان / خوانسیم یارانیم از رو بصد ناز و عتاب
بار قیلستی حبیب و با حبیبی رقیب / آن یکی بس عجب و این یکی بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی / بس عجب نبود که برنا بید با هم شیخ و شاب
چون جبان چکو باشد جوان بنگ جو / لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من توانا ناتوان / کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
گر ز خود رانی خود آرائی کر من بیخود شوم / نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب
بسکه لاغر از ستیلای غم بسکه دلتنگ از فراق / بی خلیلم چون خلال بی حلیم چون حباب
مینوای رشک روان با هم بر یخ اشک روان / آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب
جلوه خورشید و ماهم از تو کی بخشد طرب / کی شنیدستم که گردد تشنه سیراب از سراب
سیم در سنگست و سنگ اکنون تر اور سیم در / اشک در چین است چین اکنون تر از اشک آب
در میان لعل خندان در دندان نهان / چون دو در درون حقه یاقوت لولوی خوشاب
ساعدت چون اشک من سیمین ولی بر دو خضیب / این ز خون بیگناهان وان ز خون دل خضاب
تا مرا زلف دلیل دل شد اندر راه عشق / بر زبان با جوش من گویم او کان الغراب
بر بنان سوز ز آتش وین چه سحر است اینکه تو / بر عذار آتشین بر بر بنان بستی نقاب
چون حریمی جسم کریانم ز بوشی رنج بی / از نظر پنهان شود خورشید چون گیرد سحاب
قامتت را سرو نازد راستی قایم مقام / طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب
عشق رویت کربلای دل بدل جویم بلا / مهر رویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب
بشنو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست / و تعد همچون رعد نالد چون شود دور از سحاب
گرد بادت نیست سیمرغ انچه باشد بی نشان / گرد وصالت نیست اکسیر انچه باشد در ایاب
هم ز سیمرغت بدل یاری مرا چون کوه قاف / هم ز اکسیر تبخ اشکی مرا چون سیم ناب
ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر / گر ببیند چشمت از می چون دل دشمن خراب
اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین / در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب
فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس / گر از تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب
پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه / پیش عزمش باد و خاک و نزد قدرش نار آب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان / تیغ او گاو زمین را تن بکاهد از ضراب
ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند / درع دزد بی طعان و خود بر دبی ضراب
قدر او چه در پست کو را سد ره آمد آسمان / تیغ او میغیست کو را نقطه آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم / در کد او خرگهی کش گنبد گردون قباب
فوج او موجی بود کو را قدر باشد محیط / خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد عباب
جود او رودیست کو را چرخ گردابست بل / بر او تیریست کو را مغز گردونست خاب
چرا او مهریست کز وی ماه و اندر تاب و تب / قدر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
عصر او قصریست در وی خضر یک کشور بنا / عهد او عهدیست در وی رفته یکعالم خراب
و قمر مشلها ز اسوخت باید فرو فرود / دهقان با بستان راست باید باب باب
بی ثنای او سقیم است آنچه در عالم قویم / بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد / در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق / کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
عیب خلق او نه کز وی خصم او باشد نفور / مرحل با نفرت جان خیزد از بوی گلاب
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه / یک پلنگ از کوه بر مرکب یکیا مون کلاب
از کمال عدل او ترسم که زینس گوسفند / آنچنان نازد بچوپان گرگ دشمن بر ذئاب
هر که گردد تشنه آتش چاره باشد آتش است / تیغ او آبست و چبود چاره چون شد تشنه آب
با سپاه او روان نصرت چنان اندر عنان / با سمند او روان دولت رکاب اندر رکاب
عز و اقبال و سلح فتنه آورد نیست کو / همچو ماه نور بارد تیغ خونریز از قراب
ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش / ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب / گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
التهاب تشنه را کو بید آب آمد علاج / وین سخن نزد یک دانشمند دورست از صواب
زانکه تیغت تشنه خون چو نشود آتش و بند / تا بغز آید و را زو داد آب التهاب
داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا / هم بشرط آنکه مهلت می بگوئی در جواب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکر است / هر یکی در و فقر آفاق فرودی انتخاب
هر یکی را مزد هایی با بمرد امتحان / هر یکی را آنچه باید هست رنج اکتساب
هر یکی را همچو افلاس من و جان تو / هست دولت بیشمار و هست مکنت بیحساب

حرقت: سوزش
وعد و رباب: نام معشوق
نهاب: تاراج کردن
حارس: نگاهبان
کافتن: شکافتن
لعاب: [illegible]
ذئاب: جمع ذئب گرگ باشد
پایمرد: دستگیری

هر یکی را ابر و کان با صولت بهمن دمان / هر یکی را بر دو کان با دولت افراسیاب
هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم / هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان / هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از روی بتان / کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی نقاب
من بها نا قابل خدمت نبودم ور نه من / هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکران قدر و جاه / هم مرا بودی چو دیگر بنده کانت فرو تاب
نه چو من یکتن ثنا خوانست از ایشان در جهان / نه چو من یک کس دعا گو هست از ایشان عجاب
هم تو خود دانی که گر شعر استدم از فرق / در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
شعر من شعرا و نثرم نثره هر کو منکر است / کو کو بی که نا پیدا شود قشر از لباب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از جهان / با چنین شعری مرا نبود و شعری در جواب
گر سخن گوید کسی کو معجز است و سحر و وحی / القد اینک معجز اینک سحر و اینک وحی ناب
نه بود شاعر هر آنکو می ببافد یک دو شعر / نه بود بو نصر هر کو را وطن شد فاریاب
نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و کام / نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب
هم بجز خرطوم پیلان را بباید ورز و هنگ / هم بجز چنگال شیران را بباید توش و تاب
پشه را خرطوم و از پیل دمان در حیرت است / گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
مرد و آب و آدمی را بس باطن فرق هاست / گر ز نطفه هر سه چون آدم جسم و جان اند از دو آب
چون نوای بایدم کز شعر نیک از شعر بد / خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب
این من و این کو دی و این چو کان و این حریف / هر که میکوبد ز بر نغم کو گران سازد رکاب
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری / در چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا / شاه بختم ماندی در حجاب احتجاب
آه از آن شعری که شاعر را رساند وی ای / آوخ از آن ناخلف کاید بلای جان باب
هر که آمد یکدو روز گرد بخشش یاوری / یافت حالی پایه زین آستان مستطاب
غیر من کم بخت بد در خواب و بیدارم یقین / کاینچنین در خواب خواهد بود تا روز حساب
از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن / خشک به آن لجه کو در نهاد آن از سراب
بسته الطاف توام تا رستم الی الطاف کو / تا بگردون هفت گردون را درازم طناب
تنگم از ظرفیت گر رازم اظهار او بیارد درون / خس نبودن قند چو آید قلزم اندر اضطراب
تنگدل گشتم بسی زان شکوه سر زد از بم / جام می چون شعله بالب [illegible]
خون کند فی هر کرا زخمی است پنهان در درون / گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب
فارس قدر من نداند زانکه من نادم درون / در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب
خود بیا انصاف ده با قدر دانی همچو تو / باید احسان قدر چون من نکته سنجی نکته یاب
خانه من چشم مور و خدمت من شاعری / ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب
هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر / همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب
روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل / شب دو اختر آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست / ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب
نیست تا بی صفت خوشدل با ستیم و تب / آب نان باشد طعام و آب نان باشد شراب
تا ب و لنگی یار در قفس کمرغ و بس / جسته تن در یک قفس هر کو چنان آمد بتاب
خدمتی جز شعر فرما مر مرا کاین روزگار / شاعری بگذشت کش خوان شود زیج باب
در طریق لفظ و معنی بیش ازین یک فن نیست / شاعران با بیوه دان از کمال انتساب
آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه / وین سپاه و جزیه تا جار از باند از عذاب
ملکها گیری بیک گفتار چه بود گر مرا / هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب
من نیم دریا و کان تا باشم از جودت ز گنج / من نیم خورشید و مه تا باشم از ایت تباب
شکوه از بخت زبون قاآنیا زینس بس است / شکر یزدان را که هستی مدح گوی بو تراب
آنکه با مدحش ثوابست آنچه در عالم گناه / آنکه با کینش گناهست آنچه در گیتی ثواب
هر دو عالم از کف بخشش او یک نصیب / گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب
عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب / خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
مدح او ذکر شفاه و گرد او نور عیون / مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب
مؤمن صدیق از قدرش بنالد از عمل / کافر زندیق با مدحش ننالد از عقاب
بخت او تختیست کو را عرش نزدیک است / چرا او مهریست کو را نور ایمانست تاب
گر جنینی دانبا شد داغ مدحش بر جبین / از مشیمه مام پوید واژگون بی پشت باب
طاعت میکال بمدحش خفته سود مند / دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب
تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش نیز / قدسیان را ذکر لب یا لیتنی کنت تراب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا / قند بود و شد مکرر هست عذبی کم صواب
تا بنالد از وصال دوست طالب چون نهال / تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که با او بنالد چون نهال از خیال / هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتساب

جناب: آستانه
محشو: پر
ارتیاب: در شک افتادن
نثره: منزلی از منازل قمر
ناب: دندان
لجه: دریا
ایاب: بازگشت
دواج: لحاف
شفاه: جمع شفه لب
اکتساب: رنج کشیدن

خیمهٔ زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید
عنبرین موی شب ار کافور گون شد عیب نیست
یا نگفتی از پی صید حواصل چنگ‌ها ن
یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس
یا چو زرین زورقی کز صد هش پنهان شود
محشر ار خواهی زگیسو چهره بنما از نگت
هر دو لعلت شکر نابست خواهم هر دو را
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
از برای عمر جاویدان و نام سرمدی
قصر جاویدی بیاید ساختش بی خاک و خشت
خاک راه بو تراب است این ملک گر نیک‌تان
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس
نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین
هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سود مند
قدر او بر جا بلان پوشیده ماند از نه خدای
نه توانم گفتنش خوانم نه واجب لاجرم
عقل کو یدلنگ شد ابکم کشش لختی عنان
ای سی را عقل نتواند کز و ماند نشان
گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر
با همه اشیاست جفت و زهمه اشیاست فرد
ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست
او بدا و هست او و دو نیست او بیانست او قلم
وصف آن باشد که زموصوفان بتوان شناخت
ای که سیرابی خدا را وصف آب از من مخواه

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

صبح روز پیری آمد از پس شام شباب
زآشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
بافته در گنبد مینا و صد زرین لعاب
در تک سیماب گون دریا و صد سیمین حباب
محشر آن روز است کز مغرب برآید آفتاب
می ببوسم تا نماند در میانشان نکراب
ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
گر و کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
ورنه کو آن گنگ و زر کا باو کرد و هباب
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
صورت اسما حسنی معنی حسن المآب
مالک هر هشت و دوزخ فاتح هر هشت باب
ذات او در و فسر توحید فرد انتخاب
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
جنت و دوزخ را نگردی خلق از بهر عذاب
اندرین ره نه در نگم ممکنست و نه شتاب
عشق گوید کرم شد خشم زن برخی رکاب
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
پاک از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب
چون خرد در جام جان در جسم و جسم اندر ثیاب
رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب
در حقیقت هم سوال از وی طراز و هم جواب
او کلام هست او کتابست او خطاب او خطاب
نه همی افسانه گفتن همچو گور از ما جناب
هل بگویم تشنه اگه بگویم وصف آب

تا که سیمین حلقه‌های زعفران در هم
یا بجادوی فلک در حقه یاقوت زرد
یا نهنگی گهر با بکر که از آهنگ او
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر
عیش جان در مرگ تن جنیم خرابم کن همی
خاصه این ماه رجب کز خرمی حسنی عجب
رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست
راستی از شهریاران این محاسن در خور است
همچو نور جلالی شاید این عید را
کیست دانی بو تراب آن مظهر کامل که هست
گوهر عشق آلهی رشتهٔ علم ازل
خاصیت بخش بنات از نبیدان گاه بود
نطفه بی مهر او صورت نه بندد در رحم
بر سلیمان قدرش از یک ترک هشتاد بود
گرچه دیدندش همیدا نه دیدندش ازو است
عقل گوید عشق و دیوانه است رهگانش کش
داوری را از زبان عشق قالی برزنم
ای که گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت
وصف آن اعضا و وصف تن بود قایم مقام
وین العنوان مشتمل بر ورنه کی گنجد بلفظ
گر نبد باوی خطاب حق بظاهر باک نیست
ور همی بی پرده تر خواهی بگویم پاک نیست
اینهمه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود
وصف نور است کز چشمت در آید در ضمیر
چشم بندی هست تعریف پی محرمان

از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب
خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
گر و پنهان صد هزاران مهره از زر خوشاب
صد هزاران ماهی سیم اوفتاد اندر اضطراب
ای سیمین لقا مارا بکشتی ده شراب
کاین چه گفتم بس لدوا للموت وابنوا للخراب
گر و شاه از بهر مولود شه دین بو تراب
آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب
ز محاسن را اختیار و رو بشب گردن حجاب
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب
رنگ پرواز جمادات از تبه تاور ناب
قطرهٔ بی امر او نازل نگردد از سحاب
سر لقیتنا علی کرسیه ثم اناب
چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب
عشق گوید عقل بیگانه است از سر کتاب
ربنا افتح بیننا قال من آمد در جواب
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
گوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
اوست لفظ و اوست معنی و اوست فصل الخطاب
فرق کن اعجاز را از وصف‌های کامل نصاب
مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
تا نه بینید چشمشان رخسار جانان بی نقاب

دیگر من گویم تمام افسانه‌های عاشقی است
مصلحت اصد هزار افسانه گو بد یا ز قبت
ره بنگشت و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ
از سروش حدتم بر گوش هوش آمد خطاب
بعد از این در کنج غفلت پای دامن کشم
انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا
ای دی خود نفس سرکش اگر بنم ای اتحت
از خدا و ز خویش شرمم باد آخر تا کی
من که بر گردون زنم خرگاه دانش از چه رو
مرغ جان را تا کی محبوس دارم در قفس
مصطفی فرمود انما الناس فی الدنیا ضیف
نقطهٔ پرگار هستی خط پرگار وجود
الذی ردت الیه الشمس و انشق القمر
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد
با شمار قدر او هر هشت دوزخ یک شرر
نالی هستی او هست آنچه هست از ممکنات
در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد
در سلیمان حشمت الله گر خطائی نامدی
هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش
توبه آدم نیفتادی قبول کردگار
موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون
تا نشستی توبه ز سر چشمهٔ لطفش بدن
یوسف از بر رسته مهرش کردی اعتصام
آسمان هر جا که در ماند بدو جوید پناه
ای شهنشاهی که پیش ار بوست تهمت
فی المثل برتری آتش اگر بدهی مثال
نی ترا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق

تا بدان افسانه‌ها محرم شود لحنی بخواب
خواهش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب
ای سوار سیمرغ و لحنی عنان و ابسیتاب

ویده باشی شاهدی چون با رقیب آید بزم
سفر گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس
بیش از این هم گفتن عیب در گوی خطا

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
والتونی یا دعاة الدین الی دار الصواب
گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب
در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب
حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب
قطب گردون کرم توقیع طغرای نواب
کان امیا و لکن عنده ام الکتاب
بر گذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب
غیر ذات حق گر و هستی وی شد بر و باب
زانکه بود افعال نیکوش بلا سر و حی ناب
حیث القینا علی کرسیه ثم اناب
من نظر فی طریقه قد اصاب ما احاب
تا بفیض خدمتش صد بار کشتی فیض یاب
از طور رفتش لبیک نشنیدی جواب
کی ز قول حال کردی زینجهان حالت اباب
یونس ار بر ور که قرتش بجستی قعر آب
آری آری آستان او بود حسن المآب
عرصهٔ دریای سین آورد نماید چون سراب
ورز ما ه هیبت آتش پذیرد انقلاب
بعد ذات خویشتن ذات تراکرد انتخاب

تا توانم تنهای وحدت را شنید
چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز
از گو نامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان
افتابم من چرا جان را بگاهم چون بلال
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم که گفت
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین
در تمام زین سپس در کار و بار خویشتن
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ
والذی فی کفه الکفار لما الصبا
از ضمیر انور و در جود ابر دست اوست
گر وجود او نبد اوی ذات واجب را ظهور
نه سپهر و نه جهان و هفت دوزخ هشت خلد
با وجود آنکه صادر شد خطا از بو البشر
روز و شب از بانگ قضا غیب این ندا گر دو بلند
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل
نوح اگر بر جودی جودش بجستی التجا
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد
تا بدان آن یک نمی آمد برون از بطن حوت
عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض
تا برسار و ذات محکم الاطناب شد
در به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهد
چون بهائی بر براق برق پیما جبرئیل

عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
زالبهان کند فهم و جاهلان در ریاب
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب
یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهد الشباب
گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب
تا کی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب
سر به بدنامی برآرم در میان شیخ و شاب
شاهبازم من چرا ابغاره یابم از ذباب
غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
تا کی دارم روان خویش را در اضطراب
عرضه دارم حال خود را در جناب مستطاب
با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
کلم الحصباء قالوا انه شیء عجاب
نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب
تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بودی در خضاب
باسه مولود و دو عالم چار مام و هفت باب
گر همی با ور نداری از نبی بر خوان فصاب
انه من مال عن شرعه فقد نال العقاب
کاین یکی را معصیت نامند و آن یک را ثواب
گر با نساب جلیل او بجستی انتساب
همه کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب
کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
تا قیامت این یکی بودی ز بندان عذاب
تیشه کی لاف توانائی زدی پیش عقاب
کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب
آن کند چون این فلک وان کند چون آفتاب
گیر وا زو ستی عنان و ور زدی کروستی رکاب

خسروا تا درفشان کرده‌ام در مدحت حبیب
بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن
تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو
ساقی امشب می بپالای و که من بر جای آب
مستانه زود آکه شه رست از قضای آسمان
جام کیخسرو بیار و می بکن که تا چون بهمن
نذر کردستم که زین پس در کجا سیمین برست
زنگی دارم که دور از چشم بد وار و لبی
گرم مهر و رزم چهر و زود صلح و دیر جنگ
همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ
گفت در گوشم که این سقیست یا و یونی
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید
حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیر اندازرا
گشت عمر عالمی میسوخت زان برق بلا
اژدها بود حفظ کنج میکرد ای عجب
بس عقاب جره و دیدستم که گیرد زاغ شوم
در کلاب ار ببر آویزد نباشد پس شگفت
خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کاز زمان
سایه خورشید اقبالش اگر افتد بر آب
آمد آن بلقیس کز پیش سلیمان کامجوی
عید مولود دوم ز نام این عهد عید
بیستون برپاست تا این خیمه چرخ کبود
گرفت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب
وکیل ملک ملک مهتری که فلک فلک
بهادری که ز تقصیر اژدهای شیر سس
بخدمت ملکان آن ملک بخش کشور گیر
جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو

گشته خورشید از فروغ فکرتش در حجاب
زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب

واکه از دیباچه نعتت کند بابی رقم
تا رتابان مشعل خورشید انور بزم روز

در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه ورفتنه باب کذاب

ورنه در معموره هستی فتادی انقلاب
کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب
گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب
چون دو کوچک لعل و در روی اش دو درج خوشاب
تا نه روی از عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب
همچو اشکال ریاضی زلف او پر پیچ و تاب
گشت رقص آورده بیخود وامش حالی جواب
آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب
چون کمان نه در گلو بستار پی پیچ و عذاب
گر از رحمت یزدان نگشودی فتح باب
اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
می ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب
خود شگفت است کاندر بر آویزد کلاب
خور ز شرمش نرو شد حتی توارت بالحجاب
جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب
آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
در میان عیدها این عید را کن انتخاب

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد
من که از شرم و حیا با کس نگفتم سخن
گر کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج
مو ز رویش کان نهان ابروکمان گیسو کمند
کوه سیمین بر قفا و کنج سیمش پیش رو
دی مرا چو دید با یاران مجلس گرم رقص
کای عطارد خال ای زهره ات رامشگری
گرکسی با که ستن جمشید و بکشند زندگی
از خطا زین پس نگویم صواب او لیک است
پشه زو بار و به پیل و قطره زو پهلو به نیل
بس شنیدستم شهاب تیر زن بر اهرمن
شیر غاب از پردلی آرد گرازان را بچنگ
تا نه پنداری که تنها یک قران از شه گذشت
درج در سلطنت آن کز سحاب همتش
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است
ای همین بانوی عالم عید کن این روز را
زانکه پنداری دوم روز زاد شاهنشاه دوم

در مدح شاهزاده کیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

بحر همت او چون سفینه در گرداب
بود مزاج معاندش همیشه در تب و تاب
سحر کمان من از روی لطف کرد خطاب
بود معاینه چون آفتاب عالمتاب

بزرگ همت و کوچک دلی که دست و دلش
سزد که از اثر خلق و لطف جانبخش
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را
دو دوره پیش که پهلوی استراحت من

در قیامت بر رخش یزدان گشاید هشت باب
هر سحر روشن شود چون آنکه شب از ماهتاب
باد روشن‌تر ز نور تیر و جرم شهاب
نذر کردستم که زین پس می ننوشم جز شراب
آنکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شاب
گر ز لفش در آویزم چو کرکس با غراب
رخ سمن لب پرنیان لفظا مرن صعوت شهاب
گنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب
هر طرف هنگامه‌ای اینجا شراب آنجا کباب
خوش شدم گر گنبد مریخ و زحل بست آفتاب
تیرهای آتشین زن ای خسرو مالک رقاب
کان خطای تیر بد خوشتر ز کل عالم صواب
آنت مرزی بس عجیب و آیت لطفی بس عجاب
تیر زن نشنیده بودم اهرمن بر شهاب
لیک نشنیدم گراز جنگ زن در شیر غاب
صد قران بر اهل یک کشور گذشت از انقلاب
صد هزاران چشمه تسلیم جوشد از سراب
قاسم ارزاق نعمتها بود من کل باب
گر نصیب عیش هست این عید پس کامل نصاب
تا نه یزدانش ز فضل خویش عمر بی حساب
خیمه جاه ترا از کهکشان بادا طناب
ز گرد خاک سر کوی میر عرش جناب
یکی ببحر زند طعنه دیگری بسحاب
بکام افعی کبر و مزاج شهد لعاب
که تا کوش بنابش خوشی از احباب
نسوده است ز دلخستگی به بستر خواب

فتح باب: باران
غاب: بیشه
کلاب: جمع کلب که سگ باشد
ناب: خالص

زگرد راه چنانم که تن خاک شود
بچشم رفت و برابرو فکند چین و گشود
بگیر خامه مشکین ختامه را به بنان
تو آن شهی که ز معماری عدالت تو
ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع
بشرط آنکه چو با بندگان پاک ضمیر
ز خون خصم تو آریم لجه که در او
بود بکام موالیت نیش نوش روان
چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب
دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین
چه ساحریست که فوجی ضعیف مور بکان
به نیکخواه بود آب و بر عدو آتش
سبب تمایل با وی بود دگر چه را
براستی که زنید شهنش بجهان
بقهر و لطف چنان آب آب و آتش برد
تبارک الله از آن باد و سیر خاک سکون
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو
اگر نه شاه لطافت نبود پیوسته
الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا
به اجالت آن مجرمی که روز حساب
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
حرارت تب عشقم شد از لب تو فزون
دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه در یاد
خاتشان چو باندازه عتاب رسید
بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی

گرم بسخره کسی افکند بدجله آب
دو دست بدکهر اگر زار زوی عتاب
مرا این چکاره فرخنده ره به بجاب
سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب
ز سهم سهم تو مویان غضنفر اندر غاب
چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
که بهر دفع شیاطین دو لقیم شهاب
قباب نه فلک آمد چو قبهای حباب

مرا ز بستن نظم این زمان همان عجز است
که عذر بیهده تا کی بهیت عذر بس است
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک
حسام سر فکنت ابروی درختی است
ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر
سزاست از پی قربانی تو جیش عدو
بر اهرمن سراسر شکنجه با حسن
الا به بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب

وله ایضاً فی مدحه

چه گوهرست که زیبد نگار آتش و آب
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
نپرورند برون از حصار آتش و آب
بلی بدهر بود برده دار آتش و آب
بخاک و باد بود افتخار آتش و آب
بغیر دست خداوندگار آتش و آب
که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
که در زمانه بود یادگار آتش و آب
بلی عجب نبود اقتدار آتش و آب
گسسته بود همه پود و تار آتش و آب
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب

چه لعبت است که چون کودکانش مادر دهر
گر تو گوئی معمار چرخ کرده بست
سمندر است همانا درست یا خرچنگ
کهیش مهد تقاضا بود گهی دامن
شکار روی نبود غیر صید جان ازی
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود
ز سیر خنگش گر تند باد برده گرو
ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آید
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد
چنان ز آتش و آبم بود شکنجه عناء
ز تیر و تیغ تو گر آب و آتش افروخته است

وله ایضاً فی مدحه

بقدر یکدم وصل توش دهند ثواب
اگرچه گرمی تب بر طرف کند عتاب
گرمی کند چنش بصد هزار کتاب
رضا ببوسه نداد آن دو لعل خوشاب
فتاده لاجرم اندر میانشان شکراب
در و کباب و می و ساقی و سماع و رباب

کمند زلف خم اندر خمت ز بهر تا رای
بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم
چنانکه هر لب لعلش بعذر زخش خوش
کمش بگوش من ای پارسا ز خلد سخن
نه ضرب ناخن من آنچه بر کشد آهنگ

که صعوه را ز شکار تذرو و صید عقاب
که عجز طبع فکنده است مر ترا العذاب
که با سحاب کفت ساحت محیط سراب
که یار او نبود غیر روین و عناب
ز هر طرف متذکر به لیت کنت تراب
که در شمار همیشه زنی اولوالالباب
بر آوریم یکایک پرنده با رقاب
عیان شود زبم و زیر تار چنگ و رباب
بود بکام اعادیت نوش نیش مذاب
نموده زینت اندر کنار آتش و آب
شکست باره اندر دیار آتش و آب
که گشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب
که شیر خواری هست از تبار آتش و آب
که نباشد جز جان شکار آتش و آب
حسام سر فکنش پیشکار آتش و آب
شد از زمین فلک زینهار آتش و آب
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب
که کیک الکنم اندر غدار آتش و آب
همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب
بقدر کشت بحر تو آتش کنند عذاب
بگردن دلم افکنده صد هزار طناب
چو کافریست که سرمست خفته در محراب
اشاره کرد با برو که در طلب شتاب
ز هر بوسه بلعل دگر بنمود خطاب
که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب
اگر نه سینه با بست و ناخنم مضراب

بسخره: سخره استهزا و ریشخند
بنان: سر انگشت
روین: روناس
رقاب: جمع رقبه که گردن باشد
تبار: دودمان و نژاد
تایل: مانند شدن
رباب: ساز معروف

فراهم آمده از من ز بور هفت سپهر
بزرم بر دو زشرم مخلیم خموش
دهان تنگ ترا فیست کیج اگر کند
بلی عجب نبود زانکه رسم مستان است
بروز حشر بدانحالتی که میدانی
بعهد عدل ملک انقدر همی دانم
نهفتی که ز کیث جلوهٔ بلارک او
براستانش اگر سنجر است اگر سلجوق
بکام اژدر اگر رانیش دمی بدمد
تویی که هست بهد ستی کلید ظفر
سنان خطیت آن کرز ها رعقرب نیش
چوان بچنگل خشم تو ویله درلاچو
ز خون دیدهٔ خصم تو میشدی لبریز
ز ملک دفع نماید خدنگ اعدارا
اگر ز تیغ تو برقی گذر کند بمحیط
ولیک نامده پیدا و کشان ز خون عدو
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع
بسیم و زر چو کند سکهٔ نام نیک ترا
چنان بکرد خود از ننگ این سخن بجید
جواب داد کسی کی بهرزه گردد هر جائی
بروز رزم که از خون پردلان گردد
درون لجهٔ خون دست و پا زند گردون
ز اشک چشم عدو لجه شود هامون
زمانه جهت کند موزه پیش پای اجل
خدنگ دال برت چون بچرخ وال ز شمال
پر کنده سندی رومی قفت همی گیرد
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب

جدا ز طرهٔ آشفته تو چار اسباب
کباب سباده که برواردار میانه حجاب
بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
که از برای گزک شور میکند کباب
برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
که ملک دل نشود از تطاول تو خراب
فتد بخاک هلاکت هزار چون سهراب
بباز کاهش اگر بهمن است اگر داراب
عموم خلق خورند از لعاب او جلاب
پرند قلعه گشایت مفتح الابواب
بر نگ بند بیت آن اژدهای افعی تاب
چو این بپنجه قهر تو مویه در پنجاب
اگر نه در وا سبودی این کهن دولاب
چنانکه رجم شیاطین کند ز چرخ شهاب
محیط در خوی خجلت … شرم سراب
عروس فتح ز رخ بر نیفکند جلباب
سپهر اگر بود جز بحضرت تو ایاب
ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب
که نارسیده گردون شد از خجالت آب
که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
فضای معرکه از رزم بحر بی پایاب
ز بیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
که ساق عرش کند تر ز جنبش خوناب
پرند جان شکرت چون برون شود ز قراب
بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب
مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب
رسد بگوشم من هار غایبا قد خاب

ز وصل باد بدستم ز هجر خاک بسر
بسی اعرق افشانی از جبین چه عجب
بپار های کباب دلم نمک پاشند
کرت هواست که جان آفرین ببخشاید
ز نشتر مژه ایما نما که تا بزنند
ابوالشجاع بهادر شه آنکه از بخشش
یکی ز خشک دی و کرد دوله در دی
بنشر و شان گردون زجر که خدام
شها تویی که پس از کارساز بندهٔ تو
اگر عدوی ترا پرورش دهد گردون
یکی بدرو ناف سمک بگاه طعان
عجب نباشد اگر صید شاه بیازکند
ستارگان همه شب تا بصبح بیدار اند
عیان ز ما بچه اختر مطالع فتح
بحجله گاه وغا خنجر تو داماد است
چو نام عزم تو شنود همی سپهر دو رنگ
اگر چه شکل حبابست چرخ لیکن نیست
بچرخ جوشن کند دود مطبخ تو صعود
شبی ندو هی تفاخر هلال گفت بچرخ
هزار همچو تو یک لحظه نقش می بندد
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان
زمین بنا بدار تاب تیغ چون گوره
زمین ببوشد از خون تورده اطلس
نهنگ خنجر تو بر خویشتن بسیه شمرد
شوند بی پر ایران لاجرم ز لانهٔ چرخ
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت
جدا ز خاک درت هر زمان خورم افسوس

زنال سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب
خمار درد سری هست و به شود ز گلاب
دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می ناب
برانگروه که هستند مستحق عذاب
بیک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب
بخواب می برد و شیر شرزه اندر غاب
غوی زنسخ دی و شور و ناله در سنجاب
بیاور دو شان گیتی کلهٔ مجاب
کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
بهان بحکایتش پس است و صرف حو قصاب
یکی بترد ورق فلک بوقت ضراب
بپشت گرمی شاهین همت تو ذباب
ز بیم آنکه نه بینند سطوت تو بخواب
چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب
که گرد هست ز خون دست و پای خوش خضاب
چو سوی حزم تو بینند همی زمین و شتاب
بزرد … جود تو شمار حباب
خرد ببهو سر دوش را بقرین سحاب
که بار دو پای فلک زهم بجنبه رکاب
ز بیم جنبش جنگ ملک لوح تراب
بدان شتابه که قند شغنه در گرداب
فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
هوا بر گند از گرد و گرته سنجاب
که سرخ گرد دو از خون سرخه و سرخاب
دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب
فضای عرصهٔ پیکار کان لعل مذاب
بطرز سپهر دل از آرزو ز آرزوی حباب

کفی شهیدا بالله که من بهستی خویش
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی
بچند باب مرا برتری مسلم از او
هزار مرتبه هست از ثنای او افضل
ثنای او همه گفتش بشیب و که جهل
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود
بعکس ایک نگار او که بد بنخش
عفیفه مام من آن کو شت پایش را
نخست آنکه از او کم نیم بفضل ار چه
دویم آنکه گر او مدح خستان کردی
ورا و مسلسل از قهر خستان بودی
زبان ز گفتنه بیجابه بند قاآنی
شمار عمر ملک آنقدر که نتوانند
همی بار داد ابر بار رنده رطب
بر غضب هجوم آرد از ابر باران
هوا ببرو شد چون دم خصم خاش
شمر در برآورد پولاد جوشن
شیخ و تل گرانمایه آمد ز ژاله
درختان بگردون زهر سو اوراق
ز صرصر غصون گشت بی برگ چونان
چو خصمش درختان پژمرده چونان
وثاقش بود از وشاقان مهرو
دو چشم اگر چه بود که بنجم نسر و حوت
بیدار بود و خاد کی در سرای من
گفت از چنین بود قلی گیر و کاغذی
روح رسول شوخ شود آیت وصول
گنج بقا ذخیرهٔ هستی کلید فیض

ز لا تعم بخطاب و نه در خورم بعتاب
بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب
بشرط آنکه ز انصاف دم زند احباب
که بود نادان جولاهکی قرین دواب
ز آنگیره و ما شو و میخ کوب و طناب
کمال بابش و از باب او بر از همه باب
ز رند و مشتب و معل و کمانه و دولاب
ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
هزار مرتبه زو برترم ز فکر صواب
که بود چون شطرنج خالی از اسباب
بجلس و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب
که خود ستایی دور است از طریق ثواب

بلی گرز جز این نی که طفل بگریزد
شنو که فخر کنم بر امام خاقانی
نخست آنکه ثنای من آن مهندس راد
ثنای من همه بخشش بصدر صفه علم
دوم که ز بده پدرم آن مهین سخنور عصر
از آنکه بود کهت پدرم پیوسته
سیم که مام مت عیسی پرستا و بود
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب
چو سوی نظم محقر نظر کنی بینی
من از ثنای شهی دم زنم که هستا ورا
من از عنایت خاور خدای تن بد هیم
الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد

القصیده

چو از دست دستور واهب مواهب
چو گرد سراپش گه سان مواکب
که در گرم دوزخ بپاناد و اجنب
چو بر کین خصمان جاهش رکائب
چو از دست خدامش دامان کاعب
چو در بارگاهش عذار کواعب
که خصمش ز رخ اشتریان ناهب
که هنگام سختی ای روح قالب
مزین چو گردون بشام از کواکب

فرود ریزد از این بخار مصاعد
سپا بر ز خیمه کرید گریان
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش
چو جان بد اندیش او در معارک
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش
خروشان همی رعد آمد پیاپی
چو دندان زیبا وشاقان ز برش
همی تا فلک را چو یاران مخلص
الا تا که هر ساله آید زمستان

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید

گفت از چه خواب می زدوی وادوش حجاب
بیکار زنگی دوده در مدح بوتراب
منظور حق مشیت مطلق وجود ناب
این جهان امان خلایق امین باب

کام و زبخت خواجه ز من پرسشی نمود
تفسیر عقل ترجمهٔ اول لین ظهور
تمثال روح صورت جان معنی خرد
مشکل گشای هر چه بگیتی ز خوب و زشت

رباب جانب مام و ز مام در رباب
همین تر بیتنای خدیو عرش جناب
که پیر عقل بدرش طفل مکتب آداب
ز شش جهات و چهار اطقس و بهفت حجاب
که فکر بکرش مستغنی است از القاب
ز ابر و قهر زن و دریا و لولو خوشاب
ز بی عفافی حجاج مطبخ احزاب
برای آنکه نکو نی پژوهش انساب
که نظم من زر پاکست و نظم او قلاب
هزار بنده چو شاه خستان کمین تو اب
که اوج عرش بر بیم شود حضیض جناب
بفکر خاطی جابال از اولو الالباب
محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب
لآلی چو از کف رادش رغایب
چو بد خواه جاهش ز فرط کر آب
که کاکلش پر و باد ناژ نو اب
تن بینوایان نوان در مصائب
همی آب باران روان از مشاعب
چو در موکب او کوس کتائب
شب و روز باران تگرگ از سحایب
بود امتثال اوامرش واجب
زمستان برمش بلا باد ناترب
پروین ز رخ فشاندم ناسر زد آفتاب
ز هیبتش چو بخت خواجه بخواهم شدک
تاویل عشق ما حصل چار مین کتاب
همسال عشق شیر خدا میر کامیاب
روزی رسان هر چه بگیهان ز شیخ و شاب

منظور حق ز هر چه بقرآن خورد قسم
وجه اللّه اوست دل بپرداز وی هیچ و چه
یکلحظه پیش ازین که نگارم مناقبش
لی فی صفات من بود ایما ز صفات او
این وصف آب نیست که گوئی ز سر رجز
لیکن هم از بدیده معنی نظر کنی
هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست
چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی
پس شد عیان که سامع و قایل یکی بود
ز انسان که هست صاحب دیوان شفیع من
آن میر حق پرست که در کنج معرفت
داند ضمیر او که سعید است یا شقی
خواهی دعا کنی که خدایش دهد دوام

مقصود رب ز هر چه بفرقان کند خطاب
باب اللّه اوست با کمش از وی بپیچ باب
در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب
بشنو دلیل اگر نهفتی در اضطراب
کاین وصف یم ترا عطش افزاست چون سراب
در پرده قشور توان یافتن لباب
خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
زانجا که آمده است بدانجا کند ایاب
کو خود کند سوال و هم او خود دهد جواب
در حضرت جناب جو تخت مستطاب
لیکن نیامده است چو او کامل النصاب
هر نطفه را ز فتنه زمان بست باب

داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب
او هست جان پاک و جهان مشتی آب و گل
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت
آخر نه هر چه زاید هر چیز وصف اوست
در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا
زیراکه از جبال رحمی هست تا جرد
لطف و عذاب بر دو بر زوان رسد ولی
ار گوش باز در دل واز جان رود درش
باری علی چو شافع دیوان محشر است
شیخ اجل مراد ملل منشاء دول
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق
فاتنبا به بندگیش جان نثار کن

طوقی نه بر گلوی وگرفتار او رقاب
زین با کثر گویم هم ز دست خاک و آب
زیرا که لفظ و خامه شدند در میان حجاب
زانسان که گرمی از شر روستی از شراب
بس مدح سیل کردی و جائی نشد خراب
کاسباب خوب و زشت بدو دارد انتساب
لاشک حدیث لطف بیاز قصه عذاب
در دل نداء گوش بنوشا کند شتاب
ارجو شفیع من شود اندر صف حساب
فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب
حالی بگرد نش رگ شریان شود طناب
گر شور خویش و زندگی جاودان بیاب
حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب

حرف التاء

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزاده آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

روح بی بیخ و روان بیم و تن بی تعب است
رست گوئی که ازین سور همه مکتب است
نی ز سور و نی ز بی مطابخ حلب است
پرتو مهر محمد بدل بولهب است
خاک پنداری با چرخ برین در غضب است
بزم بستان شده و سر وش شکر لب است
زان سر بسا که چو مهتاب نهان در قصب است
ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجب است
دل زبار وطه و سرا که غذوتن از خشب است
و اینک از خاک بچرخ آن بس و دو ذنب است
نسل غم نیست که آن عنین شد این عزب است
زانکه طاهر دل و طاهر تن طاهر حسب است

طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود
شب ز انوار مشاعل همه روشن بروز است
دود و دود شهره که آمیخته با شعله سرخ
متحرک شده خاک از طرب و وجد و سماع
از پی رقص ببزم اندر هر جا نگری
شاهدا نرا چو بر رقص اندر بینی گوئی
شوخ رقاص چو در چرخ درآید گوئی
آتشین تیر و شب تیره عجایب مار است
مارویدی بهوا رقص کند و رقصا او
زاد خشک که میداد جهان را سه طلاق
شب درین جشن فلک را نه در اقصا
پور شه نور دل و دیده خسرو عباس

در نه افلاک ازو سور و سرور عجب است
رست پرسی طرب اندر طرب اندر طرب است
کافرینش همه از وجد بشور و شغب است
به فضا دود وبه مجامر همه تاریک شب است
خنک شنگرف خور و زنگی حبشی سلب است
جذبه خواجه مگر این حرکت را سبب است
شوخ سیماب سرین و زسیمین غبغب است
جد او کو دو اخت تقسیمه اندر عقب است
کاسه جنبش افلاک بدو منتسب است
که هوا چون جگر دوزخ ازو ملتهب است
چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است
تر و ماغ اینک در حجله طب الحب است
زانکه از ثابت و سیاره جشن پر جرب است
که شهنشه را اسمیت که همنام اب است

این جشن است کز جان جهان در طرب است
چرخ در رقص زمین سرخوش و گیتی سرمست
ملک آباد و دول ابنا و خلایق دلشاد
از ازل تا ابد آنچه مقدر شده عیش
دلی ار نالد بینم بجافل جنگ است
شمع روشن شب تیره تو گوئی مشعل
بسکه بر چرخ رز نور جهد آتش و دود
کاخ گردون شده وما هش همه رنگار خطاست
مجلس رقص کهسار بدخشان نام
گوش نه چرخ شد از بانگ دف و کوس گران
مار و یدی که خورد مار و ترکیب اورا
زو ذنب دم هم از خاک بچرخ افکنده
و هر مشوی طبیعت ز رخ غم نسل کنون
نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید

گرچه او مردمک دیده شاه است ولی
شعرا گرچه ز تطهیر زدند سخن
باری استاد چو شد زین پسر شاه عجم
خردش گفت او بباش که این عضو لطیف
پسته از پوست برون آید و بادام ز مغز
طفل نه ساله که دیده است که در پیکر او
شه بهر سو که نظر کرد مراد امید
نایب السلطنه را کیست تا که توانی
تا دم صور بماناد ازین سور نشان
ای به از روز دگر هر روز نگارت
روز بارت کت فند در پره گردون
رخ چو فرزین آروت هر شه پیاده
ابر و دریا در نثار قطره ناید
لاغران فربه ز بازوی سلطنت
ای یسار خلق گیتی از یمینت
شیر گردون روبهی پیشت نماید
بسکه بر تیر که زین تحسین فرستد
عزم تخجیر غزال چرخ مکن
خواهست میزان فلک فهمت سنجد
در بنای لاجوردی سقف گردون
لیک چون وصفت ندارد انحصاری
بهر بذل سائلان خالی مبادا
اگر نظام امور جهان بدست قضاست
شهی که قامت یکتای دهر گشته دوتا
اگر بخیل سمندش برابری کرده
شود ز تیغ کجش راست کار هفت اقلیم
وگر قبول سخن بی ادله جایز نیست

نه چنان مردمکی کز نظرش محتجب است
من بگویم که بسی نادره و بوالعجب است
بر تطهیر که فرموده شاه عرب است
بهر تولید ز اعضای دگر منتخب است
پسته از پوست چو بادام ز قشر منسحب است
مردمی خون بزرگی رگ و دانش عصب است
چون دل مرد خدا جوی که گرم طلب است
آنکه صد گنج لآلیش نهان در دو لب است

تا همی زنده کند نام نیا را بجهان
شارع پاک چو بی پرده سخن گفت ازان
شاخ مرجانش چو گرفت مطهر ز دست
بوسه ز و تیغش و آنگه بهمایون عضوی
زاده شه نحره و شد وخوش شد ز درد
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش
از کرم بسکه مر و بیش و توانگر زر و دم
جو هر فضل هدایت که سراپای جهان

در ستایش شاهزاده رضوان پناه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گردون گردان بود در زیر بارت
چون بر اسب سلطنت بیند سوارت
در کجا در پیش نیل شمارت
فربهان لاغر ز شمشیر نزارت
ای یمین اهل دوران از یسارت
تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
گر بهیجا بنگرد اسفندیارت
عزم صحرائی نمی زیبد شکارت
دید چون سر خرد کامل عیارت
بس خلل افتد ز حزم استوارت
ساز و اکنون از وقار و تمکین حصارت

آشکار از نهانی پرده پوشد
در کهت ار چرخ باشد پرده داری
باد رفتار است خنگ خاک توشت
خصم گردون زیر پای خویش خواهد
بر تو چون نان بر سلیمان چیره
بسکه رستم بر براد در بذله خواند
روح دارا زان دو محرم شاه گردد
ز نیهار ار گیرد از پاس تو خواهش
آب تیغت آتش کین بر فروزد
خسروا وصفت حبیب از جان سراید
تا کند هر شام دامن پر ز گوهر

در ستایش و نیایش ابو الملوک جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

به پیش کوه او گر مثال بی همتاست
که مه ز خجلت کاهی نهان و گه پیداست
زهی عجب که بصورت بجست و در است نماست
مر بصدق سخن او ولین بدیهه گواست

ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان
زمانه نافه چین خواند مشک خلقش را
ز رشک طلعت او کور گشت دیده مهر
بباغ سرو ستانش زکند چون سرو

نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است
شاعر از شیر بگویدنه ز لهو و لعب است
نه بان ابد و کمان گر دکه دارد طرب است
که کلید در گنجینه اصل و نسب است
قامتش گوئی نخلی است که بارش رطب است
بوی شیر آید ازو در دهن شیر تب است
کاخ و شادروان گفتی همه کان ذهب است
ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است
گیتی زو همه آفاق ز رنج و کرب است
باد بهروزی قرین روزگارت
راز پنهان پیش رای آشکارت
زان جدا از دور گردون پود و تارت
آتشین نعل است تیغ آبدارت
زان بپای خود رود بالای دارت
گرده قهر ار بر نگی مور و مارت
گر ببیند چاه و یل کارزارت
گر ببیند خنجر پهلو گذارت
تا نیاید آسمان در زینهارت
با دو شش در جان خصم خاکسارت
تا فتد مقبول رای کامکارت
آسمان کو بهر بهر نثارت
ابر کف هر گز ز در تا شاهوارت
چرا بهر چه کند امر شهریار رضاست
که اصل و فرع وجود است و مایه انتساب است
فکند چین بجبین آسمان که چین خطاست
ازان ز خط شعاعی بدست مه عصاست
بلی اصل نبات است و مسند نماست

فلک نباشد چون او چرا که چاکر اوست
یک آسمان وازو آشکار صد خورشید
وگرچه هیئت بهنا ورند و بی پایان
یکی چو نور وجود است و دیگری کاتو
مران بسان مسیحا شکسته قفل سپهر
زگرد توسن آن تا که بنگری گهسا
فنا ز رافت آن گشته همنشین بقا
مران نموده سبک سنگ خصم را چون کاه
بهرچه مخفی و غیبت ذات آن عالم
هم از لفعد آن یک ستم بجای ستم
همه نتایج آن در جمال هشت بهشت
مران بملکت چرخ حاکم محکم
زسهم خنجر آن فتنه مختلف او ضایع
ثنای این دو نباری نمود قاآنی
چه سان بیاوید مدحشان کنی جولان
زمین درکتان باد آسمان لبند
باز با صعوه بدام نچه رودام گرفت
حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر
قدر بار از صدف از گهر نطق شکست
سعی او معنی تهدید ز انذار ربود
روز ماورد و کلاه از سر گرشاسب ربود
ای که چرخ از روش عزم تو آموخت شتاب
اقتضات از وجع حمل بنالند همی
قطره ابر چو دست که فشانت دید
روز دارای تو در عرصه اظهار آورد
گرد در مرتبه ذات وجود تو صعود
سلم از لطمه گوپال تو گرفت دوار

اگرچه پایه او ماورای چون و چراست
یک آفتاب و مراورا هزار گونه نشانست
ولی زجمله گوهر و بحر گوهرزاست
یکی چو چشمه خورشید و دیگری چو ضیاست
مراین بسان سلیمان کلید فتح سباست
زنعل ابرش این نافه گنج صحراست
بقا ز سطوت این در گذار سیل فناست
مراین بگوهر تیغش خواص کاه رباست
بجز نکمن گون هست رای این داناست
هم از تشدد این یک بلا بجای بلاست
همه سلاله این از جلال هفت اباست
مراین بکشور آفاق والی والاست
زبیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست
اگرچه پایه شعر تو برتر از شعراست
اگرچه خنگ خیال تو آسمان پیماست

جهان بصورت معنی است اندر او مدغم
اگرچه صد گهر از یک محیط بر جزرو
یکی که هستی او هست بی بهاگوهر
یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد
زشور خدمت این در سر فلک سودا
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون
جهان مسخر آن یک زماه تا ماهی
نقوش نام آن زیب پیکر طاوس
بعرض لشکر آن مدره بود داخل
همه نتایج آن را فلک ز دل چاکر
همه نتایج آن از نام دهر بدست
حسام صولت آن روز رزم کشورگیر
زرشک طلعت آن آفتاب چون ذره
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت
زمدح دست بدار و برآر دست دعا

عجب مدار که او در جهان بصورت ماست
نتیجه گهر صلب او دو صد دریاست
یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست
یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست
زنقف نافه چو این در مزاج خور صفراست
زمین در که این فرق گنبد خضراست
فضای مملکت این ز ارض تا بسماست
صریر خامه این هیبت شهپر عنقاست
زدخل همت این فقر و فاقه مستغناست
همه سلاله این را جهان جان مولاست
همه سلاله این باسر فلک برپاست
کند سطوت این وقت عزم قلعه گشاست
زحسرت که این سنبل همچو سهاست
اگرچه قدرت الماس فکرت برجاست
اگرچه بر تو ز عجز مدیح جای دعاست
مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست
وانکه چون مجمره افروخت زجم جام گرفت
وانکه گوپال گران از کف بهرام گرفت
سخن پخته او حرف قدر خام گرفت
راه او آمد شد مسیحا صیقل او بام گرفت
مشتری شد و وی واز مجمع بهنگام گرفت
خویش را از فرع پاس تو کنام گرفت
گر زشوخیش وجع در رحم مام گرفت
چرخ از پاس تو لب لرزد بر اندام گرفت
با تن زهره صفت زهره ضرغام گرفت
حال بیداریشان صورت احلام گرفت
نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

بازگیتی که از عدل شه آرام گرفت
رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت
جد او آیه تجدید ز الهام گرفت
در که کینه سنان از کف رزام گرفت
ای که خاک از قدم خرم تو آرام گرفت
بعد نه مه که نطفه جای در ارحام گرفت
قهقرا شد فلک صورت اجرام گرفت
شام را قهر تو در پرده اظلام گرفت
رست از قید هیولا ره ابهام گرفت
سام از صدمه صمصام تو سرسام گرفت

انکه چون آتش کین سوخت به تاب افکند
انکه از تیغ شد ز یلان سینه شکاف
قائل دانش او قول قضا خوار شمرد
پرورش یافت گردون نازل شد بسبب
هرچه افزود فلک قیمت کالای هنر
بود انگشت نمای همه خصمت زان رو
نطفه خصم تو ناآمده از صلب برون
کوه از فر و شکوه تو بپا بند نهاد
چهره قهر تو در دهر چو شد زهرآلود
هرکجا قهر تو دروید اعدا ره یافت
فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز

چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت
ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی
این خط بی خطا که به از نافه ختاست
دارد ضیای اختر اگرچه سیاه روست
عکس هلال شکل و بمعنی معاینست
یا عکس روی تیره زنگی در آینه
یا بر چشم زخم حوادث نشان نیل
گرد نکشی که تیغ جهانسوز او برزم
تیغش اگرچه بلع کند صد هزار جان
ملکش جهان وسیع که در شهر بند او
از رشک روی و رای تو اعمی شد آفتاب
بادبر نسبت کف راد تو کرد عقل
جولان زن است که توان خنگ تو سخت
گر عقل نکته سنج سراید که جای تو
هرکس که ملتجی بتو شد پایه اش فزود
دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست
بس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن
از کار بسته رافت عامت گره گشود
رجعت عصای موسی اگر خیست ازچه
آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم
هرکس که با تو چون خط پرکار کج رود
بعادرش ای شهریاران علامت
جان آفرین ز آفرینش تو دارد
بدوزخ گریز ندارباب تقوی
نیم قابل شرک لیکن درآید
زرفعت کند منع تدویر گردون
چو در حضرت قدس صف ملایک

مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت
گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

دارد بهای گوهر اگرچه شبه نماست
عین عنایت ازل و عین مدعاست
یا نقش پای شهپر مرآت اسپنداست
از دیر که بناصیه بخت پادشاست
هم عهد با ملبه و همراز با قضاست
باز از گرسنگی مثل شخص ناشناست
لفظی که بگذرد بزبان نام اژدهاست
ز آرزوش ز خلوه شعاع کف عصاست
غافل از اینکه ابر نه دارای این عطاست
یا در نطاق گوی کران سرعت صباست
بیرون بود ز جا همه گویند کین بجاست
جز بحر و کان گشاده کف راد تو ملتجاست
کین هم مرا عقوبت و این هم مرا بلاست
بس در بی بها که ز بذل تو بی بهاست
غیر از دو زلف خوبان کان هم گره گشاست
در روز رزم در کف راد تو اژدهاست
زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست

وله ایضاً فی مدحه

قضا و قدر دهر دو در اهتمامست
مرادی دگر جز حصول مرامست
گشنه از فردوس شکل حسامست
پس از نام یزدان بهر خطبه نامست
سنان رمح و قباب خیامست
صفوف سلاطین بصف سلامست

از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت
تا بود نام بقا نام تو باقی بادا

در دهستی بود انقش قامت نگار
بر صفحه سپید سواد خطش چنانک
یا بر بیاض بوم نشان از سواد زنگ
پیرو فرگر حسن شه غازی که از نخست
خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی
هرچند جانور نه ولیکن بخوان بیم
ای خسروی که فتح و ظفر را بروزگار
ساه فنا گرفت بلا در زمان تو
از برق خنده سر زد کین عین تهمت است
با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر
هر سنگ و گل که گشت الگدکوب جیش تو
کاری مکن که جود تو بر کس ستم کند
چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح
رو بند گرد مقدمش از دیده خسروان
چون دست برفرازی و شمشیر برکشی
بر توجه جای مدح و ثنا هست گر نخست
تا نقطه که سر خط مدوّر دایره است

بخاصان تداقتاد و چو عامی
برون بود نه چرخ از جمع امکان
بپیش رواق تو گردون خضرا
با یوان طرب را بمیدان شغب را
بعالم درونی و از عالم افزون
اگر هفت دریا شود جمله گوهر

کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت
زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت
گرمشک چین بطیب بهی خواهش خطاست
نونش اگرچه بر صفت پشت من دوتاست
عکس سواد دیده برخسار دلرباست
یا بر خد نکو اثر خط مشکساست
دندان سفید کرده ز فرمان او قضاست
در جذب بوسه لب احرار کهرباست
از لقمه حیات مهیای اشتهاست
بر بخت مقتدای تو هموار و فتنه راست
گر بر کسی بلا رسد آنهم یقین بلاست
در رعد غو بر آمد کین محض افتراست
سرچشمه ظلام و یا منبع ضیاست
از شوق چون نبات مهیای انتماست
آخر نه این دوراه جای تو التجاست
در ره ز انتظار توش چشم برقفاست
شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست
گوئی بلال بذر بر خط استواست
شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست
هم انتهای دایره هم عین ابتداست
سرگشته باد اگرچه همین ترش اقتضاست
ز اوراک خاص و ز انعام عامست
اگر بود هم پایه با احتشامست
کیا هست رونده از ظرف بامست
قیام از قعود قعود از قیامست
چو مضمون و فهرست نوح کلامست
بهنگام بخشش نیاید تمامست

وکر دست رادت عطا وام دادی
کجا آبروی رفتن کرد جولان
تعالی الله ای برق تک خنگ دارا
بدانسان که روی زمین مینوردی
بهر قطره کالای صد گنج بخشد
هنوز از دو غاران زمین لاله روید
اگر پای عفوت نبد در میانه
خروفتنه اندر زوایای عالم
نه جز در رواق ریاست نشستت
باز این توئی شها که جهانت مسخر است
باز این توئی شها سزاوار تست مدح
باز این توئی که مهرهٔ اقبال مدسکال
باز این توئی که حارس کرپاس گیتت
باز این توئی که عرصه جاهت جهان وسیع
باز این توئی که از تو گه رزم در هراس
باز این توئی که زیر نگین تو هر سپهر
باز این توئی که تیغ جهانسوزت از گهر
باز این توئی که سده کاخ رفیع تو
باز این توئی که چاکر کاخ جلال تو
هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر
دارا اگرچه بر همه کس روزگار دوست
شاه جهان بهادر دوران حسن شهٔ نگه
گر دست پیش کسی از ره سؤال
ای داور زمانه که خلق زمانه را
هرگوز حضرت تو برو ز پویه پای
گردون در انتظام جهان کارجست از آن
گردی نبس بجانب هر سائلی دراز

زمین و زمان بود در زیر دامت
که حالی نشد شیر درنده رامت
گرفقش هست عزت بر زین ستامت
اگر سوی گردون شود یک خرامت
نگاه کرم دست همچون غمامت
ز خونریزی خنجر لعل فامت
بر انگیخت ره و از جهان قیامت
بر آید چو سیلی بر ندار نیامت

کجا کشت عزمت مستعم بکاری
زحل لحظه دور گردان کند طی
تو آن یاد سیری که هنگام جولان
بیک لحظه پوئی ز نه چرخ برتر
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد
هنوز است صحرا و هامون مغربل
بود بر یمین پایهٔ مرکب تیغت
الا تا مدام آورد شادمانی

وله ایضا فی مدحه

برنارکت ز مهر جهانتاب فسر است
طبعت محیط فیض گوهرکان گوهر است
از دو ستون داد و جلالت بشد در است
طغرلتکین و اتسز و سلجوق و سنجر است
کاندر برش مساحت گیتی محقر است
گودرز و گیو و رستم و گستهم و نوذر است
با چار رکن و شش جهة و هفت کشور است
چون ذوالفقار حامی دین پیمبر است
با اوج عرش و سدره و طوبی برابر است
رای و کی و نجاشی و خاقان و قیصر است
دارای تاج بخش دعد و مظفر است

باز این منم که طبع روانم سخن سر است
باز این منم که تاز ثنای تو دم زنم
باز این منم که تهنیت آرد بسوی من
باز این منم که طبع جانبخش فکرتم
باز این منم که هرکه شنو شد کلام من
باز این منم که داور اقلیم دانشم
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن
باز این منم که حجلهٔ نشینان فکر من
باز این منم که چو کنم گر کنم سخن
شاه جهان بهادر دوران حسن شه که
تا چرخ را مدار بود بر قرار باد

وله ایضا فی مدحه

دارو نجبه وان جهان زافتخار دوست
جز پیش ساقی ازلی جام عقار دوست
از جو دست پر گهر شاهوار دوست
وانکو ز خدمت تو بداد ور کار دوست
در دامن تو برزده بی اختیار دوست
از روی همت ای شه با اقتدار دوست

شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین
ساید زغرو کوکبه بر نه سپهر پای
گردون خورد همی بسیارت که در جهان
آن یک بپای خویش گذارد بقید پای
از روشنی تر است چو خورشید چرخ رای
دستی کنون دراز نکرد و برت راز

که حالی نکرد بد گردون بجامت
دو پیر سرش ادا برش تیر کامت
بود در کف باد صر صر زمامت
اگر دست دارا نگیرد لجامت
ز افغان افغان بغوغای جامت
ز آسیب پولاد پیکان سهامت
بود بر بسیار آیت علیش جامت
بود شادمانی مدام از مدامت
نه جز بر سریر کیاست مقامت
شیرین کلام من مثل تنگ شکر است
غمگین ز فکر روشن من مهر انور است
روح امامی از بری و مجد بهکر است
چون چشمهٔ زلال خضر روح پرور است
گوید که نیست شاعر ما هر فسونگر است
ملک سخن به تیغ خیالم مسخر است
گنجینهٔ پر از دُرّ و یاقوت و گوهر است
چون روی نوعروسان پر زیب و زیور است
اندر مذاق خلق چو قند مکرر است
خورشید از خجالت رایش مکدر است
زآنرو که سیر چرخ ز عونش مقرر است
دارو به پیش دست و دل شهریار دوست
چون دست همتش کی از صد هزار دوست
دارو ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دوست
دارم من از یمین تو اندر یسار دوست
وین یک بدست خویش نماید نگار دوست
وز مکرمت تر است چو ابر بهار دوست
شستند خلق یکسره وارز افتقار دوست

هزار در تو روی بنا به بوقت شام
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند
از جا بپیچ مهر بشد در افکنش
چون رستم از پیاده نهی در نبرد پای
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش
ملک از انصاف شه پشت برین است
گر می بازار دین چنانکه در اقلیم
تا چه کند داو کرد گر که زداوش
فتنه چنان شد که صبح اول عمرش
خسرو غازی ابوالشجاع حسن است
آنکه ز بس ایمنی بهار و حسابش
همت عامش حروف مهمله نگذاشت
ای که ز بخت سمین و تیغ نزارت
باکرمت تاب یک اشاره ندارد
تیر تو معجون مهلکیست که نوکش
پر و خصمت نغیب سایه کی نیست
خاک حریمت نشان آبله دارد
تیغ سر پنجهٔ تو طرفه بلالی
باز پی قتل دشمنان ملک الموت
گرد و قم خنجرت نباصیه گهر
بیلک پیل افکنت بچشم بداندیش
طبع تو کار اجهان بموبه در افکند
از اثر عدل تست اینکه در آفاق
گر دم گرگ آشتی زند بتو بدخواه
تا جهان از مسیر ثابت و سیار
برد لم صد هزار خنجر است
شرح یک ماجراز درد و سم

زاژدر کند ز خون شفق پر نگار دوست
سوسن زبان گشاده و دوار و چار دوست
اندر بساط آری اگر یک دو بار دوست
گوئی کند در رزم تو سام سوار دوست
دارد به پیش حضرت پرورد کار دوست

گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد
با کعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ
هرگه که نوک تیر تو روئین تنی کند
اینک حبیب بهر دعا دست کن بلند
پیوسته از برای دعای دوام تو

وله ایضا فی مدحه

گهر وقایع نگار دین مبین است
ملک سراسر نگارخانهٔ چین است
پشت رو سام روز بازپسین است
کش همه چیزی بجز قرآن و قرین است
از پی آشوب با نیام بکین است
فی المثل اندر کلام سین همه شین است
پیکر بیدادو داد غث و سمین است
هرچه در اجزای کان و بحر دفین است
با کل تشویش و آب مرکب عجین است
وانهش از بهر قصد جان بکمین است
بسکه در و جای صد هزار جنین است
در کف خورشید آسمان برین است
تعبیه در دست جبرئیل امین است
هرچه ضروریه مسائل دین است
رشته و سوزن شهاب و دیو لعین است
کاسنگ روانش بجای در ثمین است
فتنه بچشمان مست گوشه نشین است
گوش مالش که بان هژبر عرین است
کاثر صلح و که ماثر کین است

منت بمر خدای عز و جل را
عروه و ثقی است اعتصام جهان را
از چه نباشد چنین که دور زمان را
آنکه بپیش فلک زمین بسیار است
تا لی عرش خدای و عقل نخستین
وین زره رسم خطه گر پی فرق است
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند
زد بکمالت بهیچ و هم نیرزد
در دل خورشید اژدها زده چنبر
تیغ تو پهلو زند با آتش سوزان
خصم تو گر پی برد بچشمهٔ حیوان
یابد م اژدری نهنگ و بیابان
بر تن هر جانور که کسوت هستی است
عرشه جم بر فراز باد سبک سیر
دست توئیم اچنان زپای در آورد
دیده نرگس که از مشاهده عاریست
ملک ستانا بسیج رزم پری را
در همه روئین تن است دیده بدوزش
باد بهر آن بجز و عمر تو اجل

هرکس که چید گل شود شد پر خار دوست
بالا کند اگر ز برای قمار دوست
از بیم جان ما سر زند بهفده بار دوست
چون نیست بمدح شه کامکار دوست
باد بلند سوی فلک بیشمار دوست
دوزخیم با قلد ار بهشت چنین است
کانچه بخواهد خلق بود همین است
ملک محوانش و گر که حبل متین است
تکیه بعهد خدا یگان زمین است
وانکه بسیار جهان ز سیر جنین است
از چه ز قدر بلند ورای زرین است
کان سه نقطه بر نشیب مد و سین است
باورش آید که در بهشت برین است
هرچه بتصدیق کاینات یقین است
با کیمیای ربوی قهر تو چنین است
گرچه زجوهر قرین با معین است
هر زوالش زلال خضر معین است
شاخ گوزنی بچنگ شیر عرین است
داغ تو اش در مشیمه نقش جبین است
یاز بر خنگ باد پای تو زین است
گر نه هر تو جهانش نهاد امین است
باد میش تو حادثه من است
گت ظفر و نصرت از یسار و یمین است
بخت ترا ناصر و خدای معین است
هرچه بهم کرده شهور و سنین است
بلکه از صد هزار بیشتر است
موجب صد هزار درد سر است

در ستایش کهف الاوانی والاقاصی وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

پیکرم آنچنان شده است ضعیف
لاجرم کاه بو بیند ارند
کوه اگر بیند اینچنین آسیب
قامتم خم شده است همچو کمان
موی از تاب تب برانده ام
همه لبریز از آن قبیل عرق
لاطی است کآب شهوت آن
آنچنان لاغرم که پنداری
حجرهٔ من زمین یونان است
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف
آنکه رایش مدبر فلک است
جنبش خامه اش چو گردش چرخ
طبع او بحر و کف او گوهر
ملکی هست در لباس بشر
روی او هست آفتاب سپهر
با عتابش که هست مایه مرگ
چون غزالی رمیده از صیاد
ای بهشت جهانیان که جحیم
جاه شوکت و جلالت را
صاحبا بنده توقع آن نی
هیچ گفتی که بنده چاکر من
جد پاک تو مصطفی که بعقد
زاد کاز انگه نه در گیتی
بازگفتم که بنده در همه حال
زبر و زیر زیر فرمانت
تا سلیمان زمان زندان اسکندر گرفت
خسرو غازی هلاکو خان که از هر حمله

که نهان جسم و روح از نظر است
که عصائی ببحر و بر سفر است
لرزه اش تا بحشر همسفر است
لیک در پیش تیر غم سپر است
شر ازیش ناخچ و شر است
کش بچارم مزاج سرد و تر است
رافع رنج و دافع خطر است
پوستم زیر و استخوان زبر است
بسکه دروی حکیم چاره گر است
چون دل خصم صدر نامور است
وانکه قدرش مربی قدر است
پایمرد صدور نفع و ضرر است
دست او ابر جود او مطر است
کاین خلاق ملاق بشر است
لیک چون آفتاب مشتهر است
خون و جان جهانیان هدر است
خرم او پیش این و پس نگر است
ز آتش سطوت تو یک شرر است
دیدهٔ سپهر اختر است
کز خداوند دانش و هنر است
مدتی شد که غایب از نظر است
واتش از هر چه جز خدای بر است
شیوهٔ جد و عادت پدر است
از تولای خواجه ناگزر است

زین سبب دردکم ز غایت ضعف
گر بالی اینچنین ضعیف شود
پیش اشک دو چشم خونبارم
تن افسرده ام ز غایت ضعف
در و بام سرایم از شیشه
آه از آن شیشه که چون کردم
دوستانم زنند دست بدست
لاجرم هر که مرمرا بیند
وهمم از حرارت صفرا
حاجی آقاسی آن جهان جلال
آنکه از مهر و کین او زاید
لیک سیرش خلاف سیر سپهر
آنچه آثار خلق نیک در اوست
اگر از خود بدی فروغ قمر
خامه او چو خامه خسرو عهد
دل و دستش بگاه جود و کرم
لطف او روح بخش و روح افزا
هر سخن کز لبت برون آید
نوش در کام دشمنت نیش است
کلبها وارو از تغافل تو
هیچ گفتی که در کدام محل
بسرای فلان یهود شتافت
دوش گفتم که پاکشم جدی
سایه جز بر سرو کز برش نیست

خشک چوبی بگاه بویه در است
حاصل از سیر و جنبش [illegible] است
قلزم اندر شماره شمر است
چون یکی چوب خشک بی ثمر است
راست گوئی دکان شیشه گر است
همیاتش دل شکاف و زهره در است
که فلان ای دریغ محتضر است
فاش گوید که این چه جانور است
از عفونت چو کام شیر نر است
که جهانش بچشم مختصر است
هر چه اندر زمانه خیر و شر است
دوست را نفع و خصم را ضرر است
از گمان و قیاس و وهم بر است
گفتمی کو برای ورود قمر است
باور فتح و دایه ظفر است
غارت گنج و آفت گهر است
فدا او جان ستان و جان شکر است
خوشتر از آب چشمه خضر است
زهر در جام دوستت شکر است
لیک ولش الذ با نش سحر است
یکدم این سان چه آتش مقر است
دید چون خسته حال و خون جگر است
ز آستانت که از سپهر بر است
هر کجا آفتاب در گذر است
تا زمین زیر و آسمان زبر است
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت

در فتح شهر یزد باهتمام امیرزادهٔ آزاده هلاکو خان بن شجاع السلطنه و تهنیت بمدح حسینعلی میرزا الملقب بفرمانفرما و شجاع السلطنه رحمه الله علیهما

ناخچ: تبرزین کوچکی
فاش: آشکار
پایمرد: معاون و یار
خلاق: جمع خلیقه
شکر: مخفف شکار
زندان اسکندر: کنایه از شهر یزد است

گرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی
صیت او چون شنیده تا مگر در یک نفس
از پی صاحبقران کش خلد باد ارامگاه
خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم
سوی کرمان شد ز حسن شه کرو جماعی
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروی
زانسپس از بهر احیای رسوم سلطنت
چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار
آتش کین عدو بر زد گلستان شد مگر
شد چو مجنون ماه سیما تو شتش در گرد آن
آفتاب خاوری چون نو عروس سوگوار
جلوه رخسار او گر جنبش و مانک تو نیش
تا نمود عزم چنین دردم یک سحر یزد
غرق کشتی ملک چون کشتی ز طوفان ستم
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرم
بعد دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود
داهم گوید کاین دمادم هست بر البرز کوه
بر کف بخشنده گوئی خنجر خشنده اش
رایت فتح آتش هر که شد گردون گرا
تیغ او سیلیست کز باران او روی زمین
فتنه جزا قامت قآن جانان بر بخواست
نیزه خونخوار و چنگش هر آنکه دید گفت
ماه نو چون خط است هر کس که دید
هست گوئی بر سنان او سر بدخواه او
نی نی از پاس ادب موجب شود گفتمی
کاو گشت آنکه مرحب را که از حیرت بی
بر شد ز دوزخ خروش قد کفانی بر سپهر

صیت فر و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت
از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت
شرق تا غرب جهان زانا وک و خنجر گرفت
از پی احیای داد و دین ز سر افسر گرفت
با سپاه بیکران تنگ فضا را حصر گرفت
از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
سال دیگر رزم با گردان کند آور گرفت
گرد کار عالمش از عالمی برتر گرفت
جای در آذر بارز ابراهیم آذر گرفت
همچو لیلی آسمان چادر سیه چادر گرفت
از شرار گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تاب از خور رنگ از شب رونق از شکر گرفت
تاج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
گر ز آرا گاه گردان سر عزم او لنگر گرفت
جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هشت جنت را قدر در [illegible] مضمر گرفت
هر زمان کو جا بکه بر کوه آتش پیکر گرفت
جا نهنگ آتشین در بحر پهناور گرفت
منحنی گوئی فروزش تاب چرخ اخضر گرفت
تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت
تا بکف آتشا گشت آور بر چنبر اندر گرفت
گرزه ماری جا بکام انکرس [illegible] گرفت
تیغ او چون جا بحلق خصم بدگوهر گرفت
گنبد دوار ما [illegible] بر خط محور گرفت
ذو الفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
مرحبا گویان ملک انگشت حیرت بر گرفت
بسکه در بدر و احد از کافران کیفر گرفت

خصم را گر جا بمی جست چون البرز کوه
برو راکش [illegible] چشم بکر چو اندو خور جان گزین
از خیال خنجری هر گوهری کانی ام
همت دست و دلش چون بحر و کان [illegible]
کاینک ای فرح براد [illegible]
زین پیام جان گرا دارای گردون آستان
مرحمین فرزند او شد از پی تسخیر یزد
سوی ملک یزد گرد [illegible]
با کف زر بخش گفتی اندر [illegible]
رخش او هر جا که رو آورد چون باد صبا
تا گشاید جان چو فضا از رگ جان [illegible]
برو کجی بود خصمش اندوه اینک [illegible]
زر و سیم داری کلید فتح کیهان [illegible]
تهنیت ما هر ساقی سیم ساق از پرگران
هر کسی را حلقه زلف گر خط زلف سیاه
این همان دارای شیراز است که کام خسرو
عقل پنداره که خورشید است در تاریک ابر
جنبش جیش میان ماند که سیلی جا گزین
تا قیس ترک سان دگر داخل [illegible]
صفوه را افشای [illegible]
کوس او در روشت کین هر لحظه آید در خروش
روز کین [illegible]
خاتمش کش گنبد فیروزه گون فیروزه است
اندرون گرد تیغش چون تیار [illegible]
ذو الفقار مرتضی دارای دین [illegible]
گاه در صفین و گه در نهروان گاهی جمل
چون بشکل ماه نو از بدر گردید آشکار

بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت
شه به پیکر و از جان جانش [illegible] گرفت
در حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت
یا بتیغ سر عالمی یا زر و زور گرفت
تو کی بجد رسید و لشکری [illegible] گرفت
از تلطف تهمتن بر خون [illegible] عهد گرفت
عجز را در حضرت یزدان قدم [illegible] گرفت
آنچنان جیشش کز ایران شد که گوئی بر گرفت
جای بر باد سبک [illegible] گنج باد آور گرفت
خاک را وا گرد نعلش بخت عنبر گرفت
از سنان رمح بر کف [illegible] نشتر گرفت
گنج را شاه جهانبان او در گرفت
تا گرفت آن را جهان [illegible] گرفت
در کفی اینی صراحی در کفی ساغر گرفت
چون سیاری که در روم [illegible] گرفت
ملک قربه شد بکف صارم لاغر گرفت
هر زمان کو [illegible] مغفر گرفت
در بهار از تند کوهی [illegible] گرفت
صورت ماریک دود شعله آذر گرفت
کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت
چون کنه کاری که جا در عرصه محشر گرفت
آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت
کز شعاع ماه و خورشیدش فضا زر گرفت
ماند در دود سیه جا شعله اخگر گرفت
کز روان از عمر بسته که ساز [illegible] گرفت
قلب از قالب الا [illegible] گرفت
ماه نو از بدر خود ساند شرف برتر گرفت

ملطف
گنج باد آور
شهر آور
معجر
کنداور: شجاع و پهلوان
گرزه

تا همی گوید کز زور امامت مرتضی
تا لاله بباغ و گل بگلزار است
بر لاله ببانگ چنگ می خوردن
نوروز و جنون من بیک فصل است
ایمان بهلم که نوبت کفر است
می ارچه نمیخوری بگر رنگ است
تسلیح ببر که در کفم بند است
برخیز و یکی ببوستان بخرام
گل دایره ز لعل و ملبل را
وان بربط و تار ار زبیشان را
وان سنبلکان که بوشیان ز مغز
یا گرد یکی طبقچه زرین
با خسته حبه کرده گش بردست
وان نیلوفر که چون رسن بازان
وان خیری رز و بین که از خورشید
وان غنچه بطفل هاشمی مانند
شعیای کامپیر است پنداری
بر رنگ ز صنع خانه قدرت
ای ترک بفصلی اینچنین بار
در خوردن باده این چه تعطیل است
پرسی همه دم که بوسه میخواهی
می ده که شب است و جمله در خوابند
فخریست از آن سبب لقب او را
چرا که ببذل گنج مجبور است
بیند بر ابر آنچه آمال است
ای جان جهان که خجوت جسمی است
انا که سفر کنند در دریا

با دو انگشت یداللهی در خیبر گرفت

در ستایش شاهزاده آزاده عضدالسلطنه علیقلی میرزا

عصیان گذشته را استغفار است
نیسان و نشاط من بیکبار است
بچه بدرم که وقت زنار است
بوس ار چه نمیدهی بگر عار است
دستار عمل که بر سرم بار است
کش سبزه بهشت و جوی انهار است
دو پای بر و بشکل پرگار است
حاجت نه به بم و زیر او تار است
گوئی بدل گلاب عطار است
کوبیده ز نقره هفت مسمار است
از جوشش خون شور بسیار است
بی لنگر بر رسنش رفتار است
بیخ یرقان عیان ز رخسار است
کورا ز حریر سبز دستار است
کش آزه بسر نهاده از خار است
بس صورت گونه گون نمودار است
دانی که شراب و بوسه در کار است
در دادن بوسه این چه انکار است
میخواهم آخر این چه اصرار است
جز بخت خدایگان که بیدار است
کش فرش به سپهر دوار است
در هر چه کمان برند مختار است
داند بضمیر آنچه افکار است
کش نصرت و فتح و فال مقدار است
گویند بحر که بسیار است

باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق
امروز نشاط مل برازدی بود
در کام کهینه جرعه جام ملست
ساقی جامی که عشرتم خام است
من شیخ نوان بمل ندارم دوست
می ده که نسیم سبزه در مغزم
برگرد سمن بنفشه کان بینی
آن طبلکان نگر کشان در حلق
وان قمریکان که شغلشان بر سرو
وان نرگسکان چو حوضی از بلور
وان شاخه ارغوان که ترکیبش
یا پاره از عقیقکان خرد
بر بام رود بریسمان گوئی
نرگس از ساق خود عصا گیرد
از بیم همی بزیر لب خندد
یا طوطیکی بگلبن خفته
نه سرخی لالکان ز شنگرف است
می ارچه نمیخوری بگر رنگ است
با باده بخور بهار در پیش است
گوئی همه دم که باده مینوشی
شهزاده علیقلی که از فرهنگ
چرخ ارچه بلند پیش او پست است
روحیست کش از عقول اجسام است
رویش بهاء چو لمعه نور است
گوئی که ز صلب آسمان زاده
من گرز تو چون بدست تو دیدم

شاه کشور گیر اینک کشوری دیگر گرفت
میخواره ز زهد و توبه بیزار است
وامسال صفای گل به از پار است
بر نام مبلغه قرعه جام بار است
مطرب زیری که حالتم زار است
تا شوخ جوان ماه رخسار است
مشکین نفحات زلف دلدار است
پیرامن روز از شب تار است
بی صنعت خلق بربط و تار است
چون موزونان کشیده اشعار است
کش زرد و فواره ز دینار است
چون تره عاشقان خونبار است
گر ساعد شاهدی پدیدار است
ور نو هست و کمند گیر و طرار است
مسکین چه کند هنوز بیمار است
کش خار رقیب سان پرستار است
کش ز زر و بال و لعل منقار است
نه سبزی سبزکان ز زنگار است
بوس ارچه نمیدهی بگر عار است
ای بوسه بده خدای غفار است
منوشم آری این چه تکرار است
قاموس علوم و کنز اسرار است
سیم ارچه عزیز زرد و خوار است
نوریست کش از قلوب ابصار است
رایش بذکا چو شعله نار است
شمشیر کج تو بسکه خونخوار است
دانستم کان حدیث دشوار است

بکف

اوتار جمع وتر
مسمار میخ
خیری
فرهنگ دانش
ستوار بمعنی محکم

لیکن نشنیده بودم از مردم
کز خصم ترا بود سرافرازی
قوس است و بال تیر و تیر تو
بزم تو بنزد مقام قاآنی
بیخ و تنش نزد حکم هفت اقلیم
ترک من آنکه چین است و بلای ختن است
در بهر نقش یک کابل چین است و سماع
دوش تا صبح بسر کوچه شادی کردم
ذره را نیست بخورشید فلک راه و دست
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
که مرا گوید با طره و رخسار من
با من از رخ خود و اندو من نزارم
ساخته از من بخشب چه نخسب آن گه
طره و دول اجده از آن پرگره است
تا نگر دو همی آن آتش رخسار چو وش
نور اگر نیست چرا تا زه بر رویش بصر است
عاشقش انبل حالت شمع است از آنک
دوش آمد بوثاق من و شسته نجوا است
آن بازار دلم را که به شرط ادب
خیز و زان باده دیرینه که رخ بست بیا
باده آورد و بمی دادم و هی بستد و خورد
چیرش از اشک چنانشد که مثل را گفتم
حاجی اکبر فلک دانش و فر کامل بیش
طنز در شعر تو میراند و خود مبدا
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند
گردم زلف غش بسکه گزیده است جگر
گفتم ای ترک بکو زرگ شکایت که خطا است

بحری که مقام او بکهسار است
یا بر سر نیزه یا بسر دار است
در قوس و بال خصم غدار است
علیین جایگاه ابرار است
چون هشت جنان ترا سزاوار است

در گله از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخر الفضلاء ابوالحسن الغفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکن است
ذره را هست بخورشید که اسم و دهن است
ابر بر سرو بجدگویه کاین سروی من است
چون بگویم آن سنبل و این نسترن است
گویم ای گل همه بر عشوه که این یاسمن است
طرفه تر اینکه بجد گویم کاین سیم و تن است
زلف او بر رخ او سوده از آن پرشکن است
زلفش آن آتش افروخته را باد زن است
روح اگر نیست چرا زنده بتنش بدن است
هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدن است
مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
همین بها شوب غم را که ز رسم فطن است
ورنه زینجا بر مرخصت که بیت الحزن است
هی همیگفت که می دار وی رنج و محن است
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
جز روایت که نماید ز خلقش حسن است
که سخنهای تو پیرایه در عدن است
طفل یک روزه کش آلوده لبان از لبن است
عجبی نیست گر از مدحت آن ممتحن است
کلاه از صد که هم عادل و هم مؤمن است

برگو برین چو دیدمت گفتم
بار است بی سوال در مثبت
وین طرفه که قطب ساکن است و او
تا بار خدا یگیست و عالم او
نه گردون وقف وه خواست باد
کایها الناس بدانید که آن زلف سیاه
خنجر آهیخته ز بادام که اینم مژه است
قد خود داند و چون بیم تکل رخ است
نارون قد خود خواند و من خنده زنم
آن نگیسو است معلق بزنخدان او را
شمع رویش همه نور است همانا خرد است
تا گسته آتش رویش جگر خلق کباب
روی او آینه رنگ است همانا طلب است
شوق چون بود عقل چو عقلم بسر است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
گفتم ایا لک سهلا بنشین حسب
روشن کم زن و دم درکش و بیهوده ملاف
تنگ ظرف است قدح خیز و به جای جام
مست چون گشت برخ خون جگر بخت نتافت
گفتم آخر غمت اکنون بعید پیش و بگو
آنکه بر لب نکند شسته زسحاالاوش
حق گواه است که گفتار تو در گوش خرد
وصف زلفم چه کنی ساز جدل ساز کند
نیست بیش ز سر زلف من انشاء و نقد
گله با شعر من و شعر تو گر حسبت روا است

برگو لبسته بجز خار است
هر دوستی اگر چه برگ اشجار است
قطب ظفر است و نیک سیار است
تا دختر کان سه امکان چار است
تا سلک این کسوری عشار است
فتنه پیر و جوان حادثه مرد و زن است
در بر جنبش یک بابل بجز اش و وطن است
چون غزالیست که هم رهبر و هم پیرهن است
گوهر افشانده زیاقوت که انیم سخن است
روی خود داند و چون بیم برگ سمن است
گویم ای شوخ بشعر بیم کاین نارون است
که بسیمین جبی آویخته مشکین رسن است
چین زلفش همه مشک است همانا ختن است
لب لعلش نمک است و مژه اش ناوک زن است
خط او غالیه بوی است همانا چمن است
یاد مهرش بنو روح و چو روحم بتن است
صنمی است که اندر بغل برهمن است
گفت تا بالک خاموش چه جای سخن است
که مرا جان و دل از غصه سخن در شجن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست و دن است
رخش از خون جگر گفتی کان یاسمن است
گفت آهسته بگوشم که زصدر زمن است
در کلام تو اش امیدن سخن از اولین است
گوهری هست که ملک دو جهانش ثمن است
گوئی از زلف غش در دل کین کمن است
عاقبت در دو سر زلف غشش اهرمن است
فتنه انداین دو آن دو لبی و مع فتن است

کسور جمع کسر
عشار جمع عشر
دن خم شراب
پرن پروین
ثمن بها و قیمت

کفتش گر انصاف گر این پا بشد ماشاالله
صدر و مخدوم من آنکو ز شرف بنده
ملک رنجبرا و ماهی کهر و زال است
برق بیکانش بهر بادیه کاو رخت شرر
مهر او ماهی کش جان موالی فلک است
کرنه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق
گوهر مهر ترا جان مؤلف صدف است
هر کجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است
صاحبا صدرا سوگند بجانت که مرا
کلام از دل گذشت و بدو بندم جرم
بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست
صله از من و ماشان نشود عاید کس
فضل من بر سر خویش چرا عرضه دهند
همه را سیر و پیاده است با رسلوی و من
من ملایشان همه از پارس پیادیم ولی
تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است
اگر این شعر قند در خور درگاه وصال

قتوان گفت در این قاعده استاد فن است
دو جهان روح مجرد و یکی پیراهن است
شرع را خاطر او حامی و فرض سنن است
سنگ آن ناوک دیار روز جزا بهر من است
رمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است
که دل خلق بمهر تو چرا مرتهن است
سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمن است
عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است
هر کجا ذکر خلاف تو حزن در حزن است
جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است
ریخ آهو نه ز صیاد بود کز رسن است
نفرت او همه از ناله زاغ و زغن است
من و ماشان علم الله که کم از ما و من است
بحر را پایه برازد حوصله رطل و من است
این مرض با تو هم القصه همه راه زن است
نه هر انگو ز قرن زاد اویس قرن است
تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

راستی منصفی امروز در قطاع جهان
عقل از آنست معظم که بدو متحد است
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم
آفتاب از علم لشکر او منخسف است
صدر مخدوم خداوند من ای آنکه همه
بخرد ماند شخص تو از ایراک همی
الفت فضل و دولت الفت شیر و شکر است
خصم را تن چو زره سازی و قامت چو مجن
بد سگال تو بجان سختی اگر کوه شود
گرچه زین پیش ز نواب شکایت کردم
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ پسر
سخت پر ماتم و غم مانم ازین قوم جهول
همه در جامه فضل اند ولی از در جهل
من کلیم استم و این قوم بنی اسرائیلند
خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل
خواهم از تیغ هجاشان همه پوست از تن
وین خصم تو از خون جگر باد چنانک

فیست در هست خداوند جهان الحق این است
روح از آنست مکرم که بدو مقتبس است
همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمن است
روز کارزار شرر خنجر او مرز غن است
خرم از عدل تو چون جنت روی چمن است
فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است
قصه جود و کفت قصه تل و دمن است
گرز بخشش بره استاد ز سپهرش لجن است
گرز فولاد تو فرما صفت کوهکن است
لیک او خود همه حال خداوند من است
گرچه زخمش چو من از تیغ کو سهلتن است
گرد در کبر سخنشان همه از ما و من است
مرد کامند تو گوئی که بتنشان کفن است
نظم و نثر شان نعمت سلوی و من است
بس بزرگ است ولی همه ازان گرگدن است
ملک و دستور یم از عقل بلاتعلمن است
گو نمیش خون جگر لاله و دو دمن است
یک جهان نور ستاره‌اش بسر از دو لجن است

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در چشم من است آنچه بر خسار تو آب است
برمایه تکبر کری این چه غرور است
کویند که از نار بود مار گریزان
بخت نه اگر دیده من بهر چه بیدار
دریای فلک قدحی شاه گگر دون
تیرش بچه ماند یکی پران شاهین
تن خسته شکالیست که در کار هژبر است
گر مه نه از غیرت ساعی تو سقیم است
در خرم تو کاشوب بیمار از همه روست

درجسم مست آنچه گیسوی تو تاب است
از ما بتغافل گذری این چه عتاب است
چون است که مار تو بنار تو حجاب است
چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است
بالطبع پر کمش تر و ناب است
گر آن بداندیش جهان پر ز عذاب است
پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است
در چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
در کاخ تو کارزم بهشت از همه باب است

دل میتو بسی تنگ‌تر از سینه چنگ است
ای موی تو چون موی توام روز سیاه است
عمریست که بی مار تو و مار تو ما را
از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی
رمحش بچه ماند بیکی غرمان تنین
با سطوت او گر همه گردنده سپهر است
شاها ملکا داورا ملک ستانا
زرین بچه رو آنرا همواره عذار است
هر جا که نهی پای خدود است و جباه است

جان میتو بسی از تراز زیر رباب است
ای چشم تو چون چشم توام حال خراب است
هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
آن ملیو پر از آتش و این ملیو پر آب است
کاند روش از خون عدو سرخ لعاب است
با صولت او گر همه پاینده تراب است
کت ملک ستان باز ملک العرش خطاب است
مشکین بچه رد این ابو سته ثیاب است
هر جا که گهی روی قلوبست و رقاب است

بنانو

تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است
کاوز می از جنبش عیش تو ستوه است
هر چشمه که یکروز در و چهره بشوئی
بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی
از قهر تو برنا نوی آمال عقال است
یک نیمه بیجا بشد از عمر و بسودم
بس غره که بر چهره زر چم بود و شش ریش
آزاده که بی همسر خور و خواب فرشته است
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در انام
ای جنت رویش که بود آتش بغداد
چون سوی توام روی امیدند همه سوی است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرکار
بر ما فته مار بی چه شب تا سحر گاه
گر توبه اکسیر گران قیمت پس از چه
دیوار صفت کف به بام آرد و کوئی
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور
پستان نه و چون پستان پر شیر سفید است
چند انکه مراز و هوس باشد و تهدید
کو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد
رای تو زرین باد و بدانکو نه که تیغ است
روز می و وقت عیش و گاه سرود است
عشق و بکجیب آز و علم رنج و صبوری
یار غیور است و حسن سرکش و من مست
زنده کنه می تو اب هجر قیامت
خند و بنا کوش و زلف و رخ و خط و رو است
گریه مطر اشک قطره و دیده سحاب است
شاه جهان جم و دهر میر زمان کش

تیر تو هر بر و تن بدخواه تو غاب است
شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است
با نسبت او خور و زر از برگ سداب است
از مهر تو بر کردن آمال طناب است
ز حقت نصیب است و زر او ولاء نصاب است
خوانی اگرش مرد نا امین صواب است
داوم همه محتاج خور و بستر و خواب است
تزویج نمانند که تزویج ثواب است
چشمم همه شب تا سحر و علة آب است
چون تاب توام چشم مراد از همه باب است
هر جا که روم سوی توام باز ایاب است
در پنجه من همچو یکی سخت طناب است
پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب است
از مستی شهوت چو یکی خم شراب است
گر باد وطن گریان برسان سحاب است
عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است
آنجمله تر امضمر در نسیم خطاب است
مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است

بار کهف ابر یکی تیره دخان است
هر عرصه که یکبار برو تاختن آری
هر بیشه که یکروز در و تیغ ببازی
بی طاعت تو هر چه ثوابست گناه است
شاها بدلم هست یکی راز نهانی
چیزی که ز مردم عیانست بروم
پس جوزک هندی که بود بر زنخش موی
هر گو نکند زن گشتدش سوی نانفس
و حتی است پر بچه که نادیده برویش
گویند جگر گرده از آتش بریان
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است
ناکامی من با چو توئی سخت عجیب است
چون دیده و ابق همه شب اشک فشان است
مانند خوئی که بتندی جهد از رگ
گر تیغ زنیم باز کند چون شتر مست
کاهی بجهد گاه سر از جیب بر آرد
از آتش این اعور بدمست زجود است
قاآنی اگر بیدل سر آشفته عجب نیست
تا شهوه پیری نه بمقدار جوانیست

وله ایضاً فی مدحه

باجوان می کن خدای غفور است
منع و طرفه و محال و مذور است
شوق فزون صبر کم شراب طهور است
وصل جانان یار حور بزم قصور است
هاله و مه ابرو مه سایه و نور است
عشق شرر شوق شعله سینه تنور است
مه عنان بر رکاب چرخ ستور است

میل و سکون شوق و صبر ذوق و تجمل
بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ
بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم
طاقت و دل زید و ست و غلظ و رندی
خشم و رضا کین و مهر هجر و وصال
یار عدو و چرخ ضد زمانه مخالف
صولت و تن فر و دل بلندی و کاخش

باکرولت بحر کی خشک سراب است
تا شاه که حشر بکو تا ب خضاب است
تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
با خدمت تو هر چه گناهست ثواب است
افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است
ریشی است که آن نیز بگو نا خضاب است
هر کو اویش خوانم از جل دواب است
در بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است
مانند پری دیده نه تنم در تب و تاب است
بی آتش رویش جگرم از چه کباب است
در دور زمانم نه بغیر از تو مآب است
بی مهری تو با چو منی سخت عجاب است
چون طره عذرا همه دم در خم و تاب است
خونی جهد از وی که نه خون فقره ناب است
جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است
ما ناکه و می شیخ و دمی دیگر شاب است
موقوف بیک ریزش همانا که صواب است
کورا دل از اندیشه بیکار کباب است
تا قوه شیخی نه بمعیار شباب است
بخت تو جوان باد بدانکو نه که شاب است
شعله و خس برق و کشت سنگ و بلور است
توشه کم و ره دراز و مرحله دور است
نخ ز دولب خشک و آفتاب حرور است
قوه و شل بیند و گر بصیرت و کور است
خار و رطب نیش و نوش سوگ و سرور است
نفس ره و دل حلیم طمع صبور است
اردی و گل شنگ و بوی شعل و نور است

وادیجا وا و خواه زنده عدو سطی
نام حسن بکر بکر ذات کرمش
همش بسته کفش کشاده دلش شاد
شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
بسام روز کر نوح د بر نفس زمین گرد
طناب نکرتم آن شب چنان دراز کشید
براق مدح چنان گرم بر فلک راندم
فضای خلوت دل تنگ شد نشاید روح
سحر چو بخت فلک کرد مهره های سپید
سپید آهو کان خود آن غضنفر صبح
شم چو یوسف مصری رسید و نیل طشش
باد چهره زرشید ز لفکان سیاه
دلم ز لف دمی از هر طرف که روی نمود
سهیل گفتی از آسمان دو دیده برز
چو مست گشت ز ره جا جست و بوسه دادم
بمن لقب اسلام حاجی آقاسی
عدوی سرو مزاجش چو سنگ سخت دلیست
بنظم دولت و دین کلک اوست چو لست کم
نظام دولت شه کرد جان نثاری را
بناز شکوه منوچهر و سام سوار
ظفر دوان ز یسار و یمینش کز طاعت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را
نخست روز که شد دست دولت تو دراز
بنور مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم
باحتشام تو همواره چرخ چند کنان
عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است
نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر

ملک مصون شرع شاه و شاه غیور است
اصل طرب بحر عیش کان حضور است

دانش و عقل جود و طبع جود و گوهرش
باغ ورخش مهر و دانش مدورش

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

رکاب مهر زمین تنگ سیم خام گرفت
کبی جناب معمور رنگ خام گرفت
کرفت و دامن این نیلگون خیام گرفت
گر تو سنم ز روح القدس لجام گرفت
ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت
ز جرم خور بسر این طشت زرد فام گرفت
که زور و مژه او تیزی از سهام گرفت
سواد خط زمی در سواد شام گرفت
دو ماه وشب شد و آفاق را ظلام گرفت
سیاهی شب یلدا ورا زنام گرفت
بجامی باده کلرنگ جا بجام گرفت
البم شمیم گل و نکهت مدام گرفت
گر آفرینش از و شهره گشت و نام گرفت
چو آب گر خنکی معنی رخام گرفت
حسام پادشهان جای در نیام گرفت
که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت
که هم بر نزدی او بود هر چه سام گرفت
ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت
نخست روز رنگ همت تو وام گرفت
ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت
بسان سلک گهر نظم انسجام گرفت

شب سیاه چو دوران رکاب ماه کمند
چو بام گشت جدی غرقه چون طلیعه صبح
خیال خلق بمیر گذشت در دل من
سمند کلک من الشور کن زعرش مجید
چو بخت خواجه بدم تا سحرگهان بیدار
ز که بر آمد آن سرخ شیر زرد و مژه
چو صاید ان بگرفت آن سپید طایر کان
مهم ز ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف
شراب خواست ملی دادمش که از خردو
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود
چه گفت گفت که بر لب که مدح خواجه کند
ز شوق مدح وی است اینکه معنی آرائی
ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید
بلی چرا نزد و تیغ صفدران به نیام
همین نظام ز خواجه است چون بحق گری
نه از غمام اگر قطره بحر چکد
ایا فرشته گهر خواجه که قرب ترا
هزاران چنین که زند مهر مهر تو جبین
همین نه دولت ایران نظام یافته زتو
بدوام دولت تو خواهم از جهان گرچه

نکهت گل بوی مشک نافش و بهوراست
دیو و ملک سازد و فور زنگی و حور است
نا خود و روز و شب سنین و شهور است
بکف نهاد و بسعی راه کوی و بام گرفت
نمود خود وکشتی بر د مقام گرفت
ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت
چو در میان سه نکهت من خرام گرفت
چو کشمش این صفت از حق الیام گرفت
که کرد خود زمره ز روح خود کنام گرفت
چو رگیف ز رجنهای زر و دام گرفت
از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
ز رنگ طلعت او شام رنگ نام گرفت
مشام غلمان از بوی او زکام گرفت
صواب کرد که صوفی بباحرام گرفت
ببادیش ز لب من ببوسه کام گرفت
ز عرش آمد و چون با کلام گرفت
بیک اشاره زمین قد مان تمام گرفت
که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت
که خواجه کیرد اگر کشوری غلام گرفت
بود ز فیضی کاول از او غمام گرفت
قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
ز حق نشان سعادت ز بطن مام گرفت
که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت
جهان ز تقویت دولت دوام گرفت
اگرچه چرخ ز جیدتو احتشام گرفت
او خارزین قید آزادی که قید دیگر است
وین سخن از روز روشن هم روشن تر است

وله ایضاً فی مدحه

کافری بگزین که رست شور طریقت در سراست
آری آری چشمه حیوان بظلمات اندراست

کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین
زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست

زان سبب گر بر کی دید چندین معجز است
کفر صورت چیست در فقر و سوز عاشقی
عکسهای فکرت نست آنچه اندر عالم است
یک سخن سر بسته گویم گو ندانند بیک حال
هست یک خورشید رخشان وانچه مبنی بر دو است
نا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن
خود زنی بد کاره گر بیگانه آبستن شود
داد می راکو نباشد سوز عشق و درد فقر
از رو های نفس بگذارد که ز دو آری بکنج
از رو باکش هیچ میلی در این ایام نیست
ذات بیهمتای او قلعت و کیتی قالب است
گر بد و خصمش نشنه گرد کی ماند بدو
محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم
کشتی ملک ملک را از پی موج فتن
بکرش گر نور ایمان شک روح مطلق است
آنچه بر جیا گر خواهش آید بچشم
ملک او یک شیر نی باشد ولی دارم شگفت
تا زمین ماند بماند او که بی او روزگار
کاه طرب در روز می و فصل بهار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است
سوری بچه ماند بیکی حقه یاقوت
تا تازه نفس تازه رسیده است بنفشه
در پهلوی گل خار شکفتا بچه ماند
نی نی چو یکی بختی مست است از ارکت
نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس
لی لی یه د جنبای کلیم است بد بتش
زان غنچه عزیز است که زر دارد در جیب

از طریق عجز مینگفتند گو تعجب است
در دوان سوز این الحق عجب جان پرور است
نقشهای فکرت است آنچه اندرو مضمر است
مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است
هست یک هستی مطلق وانچه مبنی مظهر است
وین عجب کان راستی را از میزان مسطر است
هر چه میزاید حرامست از پسر یا دختر است
اسب چوبین است کش نی دست پای و نی سر است
از رو باکش شوکت در سر جوی کو هر است
مر احمد سر نیست و صد حیدر کو هر است
عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است
نیست سلطان هر که چون دیو چو پیر قش اندر است
آنهمه انجم برا و چون مهرها بر محضر است
عزم او چون باد و بانش و حزمش لنگر است
بجهان جان مجتبی گردیده در رنگ سیکر است
خواجه چشم آرد بلی گر گوهش چون چاکر است
گرچه آن یک شیر یک هندوستان بی لشکر است

در ستایش شاهزاده علیین و ساده فرمانفرما فریدون میرزا طاب الله ثراه فرماید

خاک چمن از آب روان آینه دار است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
مانند رقیبی که هم آغوش نگار است
بلبنش چو بختی که بلبنش مهار است
کان کفه الماس پر از زر عیار است
از پاره زر بفت هیو انه عیار است
وین تاجر مست آنگه نه زر دارد و خوار است

لاجرم بر دین که هست انکو پیدا شد نخست
نفس با کامل نماند درد فقر و سوز عشق
خود رسول خود شدی اسکندر و می مدام
فعل و مصدر از یکدیگر نتوانی گسیخت
می خمار آرد هم از می دفع میکرد خمار
رنگ اوصاف طبیعت کو دلا گر روی طبع
خلق نیکی گر طبیعت می نزاید مرو را
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد
میرزا آقاسی آنکو وصف روی های او
فطرت او آسمانی کش محامد انجم است
لاغر است کلک اگرچه فتنه عالم بود
گر زگردون قرار افسرده گردد ولی عجب
طارم گردون یعنی مجلس اقبال اوست
گر بکام شیر بنگارند نام خلق او
هر کجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادن است
تا جهان باشد مباد ابر وجودش شور و شر

تا فکری کوکبه سوری و سرو است
نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس
از لاله چمن چون خد ترکان خجند است
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله
راغ است که از سبزه همی زمرد خیز است
یا حقه از کاه ربا پر طبق سیم
بط بچه چو پیل است بخون اندر بنده خرطوم
ای ترک سیا تات ببوسم که بنوش

پس معنی مومن است اگو بصورت کافر است
بانگ کوس اندر حسب ابوی عود آوند است
و آنچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است
کاین دو را با یکدگر پیوند بوی و عنبر است
لاجرم اندر نوای ال درود ربان مضمر است
هر چه خیزد ناقص است و هر چه زاید ابتر است
شکری بیجان بسان صورت مصور است
کانکه بی می مستی آرد در پی شور و شر است
لاجرم بر آدمی کو حیدر شد حیدر است
راه کجا آید رکان و وصف دو دانش برتر است
طلعت او پادشاهی کش مکارم لشکر است
از کی آمی هر کجا بسیار خواری لاغر است
هر کجا آینه مبنی صیقلش خاکستر است
زهره زهره دان مجلس یکی خنیاگر است
تا ابد چون ناف آهو کام شیر مشک اذفر است
هر کجا وصفی ز رایش اختر اندر اختر است
گر وجود او جهان آسوده از شور و شر است
کوکبی بی شهریار است و سپاهی بی سر است
جان خرم و دل فارغ و شاد بکنار است
تا مشتوی زمزمه صلصل و سار است
کان بیضه الماس پر از عود قمار است
در سبزه دمن چون خط خوبان تتار است
کافتاده خیران چون صنمی باده گسار است
باغ است که از لاله همی مرجان بار است
با ساغر سیماب پر از زر عقار است
با شاخ تقم رسته ز پیشانی تار است
فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

برخیز و بده باده نه ایام گریز است / بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم / کانجا که بت ساده و بط باده بکار است
ما را می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ / ارکان بهار است از آن روی چهار است
زین چار مگر چاره نمائیم غمان را / کان دل ربد از غم که بدین چار دچار است
یار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت / و امسال ز قانع بهزار و دو هزار است
از غایت لطف ار دهیم بوسه به مشتاق / کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است
ور منع کنندت که مده بوسه بر آشوب / کاین سنت عید است و در اسلام شعار است
گر سنت پارینه بجز بوسه نبد هیچ / امسال همه قاعده بوس و کنار است
هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن / این بدعت امسال به از سنت پار است
ای ماه که با روی تو برقع نگشائی / هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصار است
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است / چشمین تو تا گوش همه خواب و خمار است
گر باده دهی زود که اندوه کمین است / در بوسه دهی زود که عشرت بگذار است
بوسی دو سه تا زه مرا بخش بتعجیل / گر وصل تو و هجر ترم ایمن و در کار است
یک اشکی بیش مجال سخنم نیست / فردا همه بیگانه عید و صف بار است
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است / کاین هر دو زمان را طلب دفع ضرار است
مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت / زیرا که جهان را نه بیک حال مدار است
بینی که بهاران پس فصل خزان است / بینی که خزیران عقب ماه ایار است
فرد است که از پشت کشف تیره تر آید / این دشت که امروز پر از نقش و نگار است
گل مشت ندی دارد و نازد بخود امروز / فرد است که با دست تهی همچو چنار است
چون دولت خسرو نبود عادت گردون / تا گوئی جاوید بیک عهد و قرار است
دارای جوانبخت فریدون شه غازی / کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است / لشکر شکن و سیل فکن و شیر شکار است
چون روی برزم آرد یک چرخ زحل است / چون رای برزم آرد یک دشت سوار است
شاها بجنابت همه جیب است عطا / و آنچه آن نعتن نیست ترا عیب و عوار است
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است / ور گرد سمند تو بود قلزم قار است
شخص امل از قهر تو در گرم و گداز است / جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
بر سفرهٔ جود تو زمین زاده چمن است / در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است
باللعب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز / کن که بیمین مانده و گاهی به یسار است
هر که بیمین است همه جنگ و جدال است / هر که به یسار است همه امن و قرار است
بر قلب کسی تابش همه تابنده جحیم است / بحریست که آتش همه سوزنده شرار است
در چشم نکو خواه تو یک طایفه نور است / بر جان بد اندیش تو یک تا و نه مار است
گو لاف بزرگی نزند خصم تو بدروغ / کاینده مثل او مثل عجل و خوار است
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است / آنجا که نوال تو ملک شکر گذار است
جود تو بغزارت چو یکی ژرف محیط است / حرمت بحصانت چو یکی سخت حصار است
گر کلک تو بر دست تو آید گهر افشان / پیداست که این خاصیت از قرب جوار است
از ذره چه کنه و بدی و از ذره چه خیانت / کان نرد تو بی قیمت و این پیش تو خوار است
آن مختفی از چشم تو در صدر جبال است / این محتبس از قهر تو در قعر بحار است
از رمح تو چون رمح تو می پیچم بر خویش / کو همچو عدوی تو چرا زرد و نزار است
ای شاه ز قاف آمیتا ز هیچ خبر نیست / باری خبرت هست کش از مرگ دمار است
وارد بی ایثار تو بر کف گهری چند / وان نیز در اینجا که نه در خورد نثار است
تا گوی زمین دایم ساکن بود اندر / تا گرد فلک روز و شبان گرم و گذار است
انقدر باقی که خطاب آید از چرخ / شاها بجهان بوی که تک روز شمار است

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است
کز رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
که لب گشود ندانم که از حلاوت او
بهر کجا که نظر میکنم نگارزار است

در سبب کام کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

دگر که آمد و زنجیر دل که جنباند / که سر نهاده چو مجنون بدشت و کهسار است
چه تاک بود که بنشاند و کی رسید انگور / که هفت خم سپهر از شراب سرشار است
حدیث عشق اگر رفت بر زبان کسی / که شور و ولوله در کوی و شهر و بازار است
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خواست / که هر کجا گذرم تبت است و تاتار است
ز کام خواجه گواهی بدین دهد گوئی / که این نسیم ز خلق رسول مختار است
چو نام خواجه برم جان بگیرد دم و من / که روز عشرت احرار و وجد ابرار است
بجان خواجه که از وصف عشق در گذرد / که عشق چاشنی روح و قوت اسرار است
چو عندلیب سرودی ز تر عشق گوئی / که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است

بناخن

بناخن قلم آن چنگ ازرقی بنواز / که از حقایق بروی هزار اوتار است
اگر چه نیست ز انبوه خلق راه سخن / تو راز گوی که محفل تهی ز اغیار است
حجاب بر نظر تست ور نه از سر صدق / بچشم یاری بر هر چه بنگری یار است
حدیث عشق بگو لیک بی زبان و سخن / که نطق و حرف و معانی حجاب انظار است
خموش گو یا خواهی بچشم خواجه نگر / که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز / که خوی بد گنه و مهر او استغفار است
تورا چو خوی بدی هست و خود اسیر خودی / چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
گمان مبر که شب دزد را عسس گیرد / که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار / ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است
چو کاسه است نگونسار حرص تا صد حشر / به هیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
بمهر خواجه قدم زن بصدق تا آئی / که مهدی شیوهٔ احرار و خوی اخیار است
ز صدق در ره او بر خود آستین افشان / از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
ز عشق دم زن و پروای هست و بستانی / اگر چه دم زدن از عشق کار دشوار است
بمدح عشق سخن هر شبی دراز کشم / چو صبح در کرم یکدو دست پندار است
یکی بخواجه نظر کن که از پس جهتی / ز بهر راحت خلقش روان در آزار است
تو مست میروی و راه سخت در پیش است / تو سنگ میزنی و آبگینه در بار است
هر آن سخن که بگوئی ز عشق هذیان است / هر آن کمر که نبندی ز صدق زنار است
دگر ز اهل ریاضات جان بود بگریز / که حق بجانب دردی کشان میخوار است
بکفش پارهٔ دردی کشان نمی ارزد / سری که بالش او از دو شیر و شیار است
برای آنکه کند صید خلق بازاری / خدا ز زاری بازاریانش بیزار است
ز بیخودی نفسی سیر یا بر آور دون / به از ریاضت صد ساله ریا کار است
دل شکسته ولیکن بر درستی صدق / کمال مرغ شکاری بکی شعار است
ور آب دیده دو صد نقش مینماید عشق / بر آب نقش زدن کار عشق تکرار است
بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان / ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
همین نه تنها مردم گیاه هست بچین / بشهر ما همه مردم گیاه بسیار است
باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق / که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
هنوز از پس چندین هزار سال وصال / دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
کرا که گامی محکم شود مگر عشق / بگرد چنبر هستی چمان چو پرگار است
حکیم گوید این لطف که گردد شخص / نخست پارهٔ خونی پلید و مردار است
وگر نه روح که اندر دلست و مغز و جگر / بخار خون بود و تن بدان سزاوار است
ز مرده زنده پدید آید اینت بوالعجبی / زهی لطیف و عظیما که صنع جبار است
مرا گمان که حکیم این سخن بتعبیه گفت / که این حدیث نه از مردم هشیوار است
مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر / که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است
خمیرمایهٔ عشق است و دست پخت خدا / کلید مخزن امر است و گنج اسرار است
مشاعر همه اشیا از و از آن سبب است / که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است
شعور لازم هستی است و آنچه گوئی هست / همی بحکم خردوران شعور ناچار است
مگر نه خانهٔ شش گوشه که سازد نحل / برون ز فکرت اقلیدس و شمار است
مگر نه گاه چنان در جهد بکاه ربا / چو عاشقی که هوا خواه وصل دلدار است
نه عنکبوت تند تار بر مگر و مگس / که واندر آنکه شکار مگس کند تار است
نه آب و گل پی لانه آورد خطاف / چنانکه کوفی از دیر باز معمار است
نه شاخ نیلوفر تا رسیده بر لب طاق / نیابد از ظرافی کش بیام هنجار است
نکو که خواجه کیست بار داد و گفت ای حرف / گشوده درگه بارش بهر حاجت بار است
ولای خواجه مرا بیزبان سخن آموخت / زبان شمع فروزنده چیست انوار است
همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان / گرند و رنه در و بام پر ز گفتار است
بحق هر آنکه یکی قطره در ستان ساخت / چنان بدان که ثنا سای بحر زخار است
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع / نه بیند آنکه بچشمش نشسته بیدار است
بپرسی ار همه اشیا که جنی اندر خواب / کجاست جایش و ما را چه شکل و مقدار است
بپرسی از همه الوان و چاشنی ز کجاست / که در شمار بیاسمین و برگ اشجار است
بپرسی آن همه دستان که میزنند طیور / که بد معلمشان وین چه چنگ و مزمار است
رموز اینهمه اشیا رسول داند و بس / که مظهر کرم کردگار غفار است
محمد عربی قهرمان روز حساب / که لطف و قدرش میزان جنت و نار است
خدا و او بهم آنگونه عشق میورزند / که کس نماند که عاشق است و که یار است
بدان رسیده که گرد گناه رنگ ثواب / ز بسکه رحمت او پرده پوش و ستار است
ز بوی نرگس فرمود صالحان را منع / از این ملامت نرگس هنوز بیمار است

ولا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای
عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
این با طرب و خرمی و فرح آمد
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد
عید آمد و شد باز در خانه خمار
ما هم چله سازیم دگر با می و معشوق
یعنی در قبله عالم شه آفاق
چندی بسپری گشت که بی خون دل خم
ستم کن با انسان که مرا تا قم تا عید
یا قوت روان خیز مرا قوت روان ای
ای ترک کماندار که پیکان نگاهت
از موی میان کوه سر نیست بود آن
بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم
دارای جوانبخت محمد شه غازی
ابریست عدو خوار چو در رزم عنان داد
جز در دل بدخواه نشیمن نگزیند
در دوره عدلش شده عالم همه آباد
هر جا که بی رزم کند عزم برغبت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی
هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است
از واجبست خالق و از ممکنست خلق
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور
از مشکات معنی انسان مقدم است
آدمی بدانش است بقا زانکه آدمی

که خواجه از پس او بر دو کون سالار است
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی
که همچو پشت ملک خانه اش گهربار است

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

وان با کرب و محنت و رنج و غم جان رفت
هنگام بساط و شغب و ندرق و فغان رفت
شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت
سی روزه جد بوده ایمان که زیان رفت
سازیم از ابروی که بر یاد شهان رفت
خوناب جگر ما را از دیده روان رفت
حاکه نه اگر دی شد که فصل خزان رفت
روزی نگری در نظر جسم که روان رفت
از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت
پیوند چنین مو را با کوه چسان رفت
پیش تو چه حد تیم نیاید بزبان رفت
کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت
کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
ابریست گهربار چو در بزم چمان رفت
پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت
الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
اقبال و ظفر با تک یکرانش دوان رفت
مهریست درخشنده چو جاش بمیان رفت
ای کایت حکمت همه کون و مکان رفت

عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز
لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد
آنطرفه که با سبحه و سجاده و دستار
رندانه بمیخانه خرامیم و گدازیم
ای ترک بپیما بطرب جام جهان بین
گلچهر بیا باده گلرنگ بیاور
پیش آی و کن از باده گلرنگ تجارت
در شرب چشم و لب تو باده حرام است
تو سروی و هرگز نشود سرو گرایان
هر که نگرم کوه تو چون چشمه که در کوه
نشکفت که رحمت کند و کام ببخشد
ای ماه ز من بوسه دریغ ار بکنی به
شاهی که ز عدلش بچرا بی رم و وحشت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال
تیغش بوغا کرد ز خلیفه ملک الموت
چون نعره کشد گوش در وقعه ز بیمش
در جنگ که بر بار پرندش بچه ماند
آنروز که میرزا ازلی نقش دو گیتی
اوصاف جلال تو نهشتند بجا لی

صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت
مه رفت و خرافات خرافات خران رفت
عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت
تا پر سبک از زر و پی رطل گران رفت
سر در کف آن پای که تا دیر مغان رفت
تا وقت غنیمت شمر ورنه جهان رفت
ما ما نه خزان قسمت آب رزان رفت
ویرانه دل را که بتاراج غمان رفت
آنرا که کشد جام ز غم حظ امان رفت
وین طرفه که با سرو روان کوه گران رفت
بلبل که از حسرت آتم ز دهان رفت
پیری چو منی تا که بسر چون تو جوان رفت
زان لب که درو مدحت دارای زمان رفت
آهو بره در خواب که شیر ژیان رفت
یا بدش فراتر ز بر کاهکشان رفت
چون نیست که یابدش بی غارت جان رفت
از جان بداندیش بر افلاک فغان رفت
سوزنده حمیت که یابش قران رفت
بر زرق دو گیتیش کف احسان رفت
کانجا بتوان هرگز با پای گمان رفت
با عدل تو آش سخره بر باغ جنان رفت

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است
هر چه او بشمع اقرب باشد منور است
در خلقت ار چه صورت انسان موخر است
با فهم هست از انکه بدانش فزون تر است

خالق ز خلق هیچ ندارد گزیر از انک
پس هر چه اقرب است ز ابعد بود منیر
انسان چه باشد انکه بدانش مسلم است
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل

کاندر وجود واجب و ممکن مصور است
خورشید را چو نور نباشد مکدر است
چون انکه ابعد است ز اقرب مکدر است
دانش کمال انکه بقایش میسر است
محصور من آدمیت ز محسوس جان و تن

کرب — محنت و رنج
خرافات — سخنان نابرده
زرق و فسان — افسانه و نیرنگ
گرایان — مایل
آون — آویخته معلق
ژیان — تند و خشمناک
تک — تاخت و دویدن

آدم بلی بعقل شود کامل انتصاب
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر
انسان کامل است که باقی بود بذات
چونانکه کهف اند بود فرق ز آب خضر
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام
وصفش نیاورم بلبان زانکه نور صرف
با مردم اندر است که روح مجسم است
آن خواجه که بر در سلطان تاجدار
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود
داوار تاجدار که بزمش چو نوبهار
این داور زمانه که شخصش بیادگار
آن دادگر که در خم چوگان کمند او
آشفته ز خلقش بر هشت جنت است
با طبع راد او که دو کونش مختصر است
شاهنشها گذشت مرا پنج سال و اند
ای زرهست حاکم چون شاه پرور
آرامش دلم نه ز چشم مکحل است
تار است در و تا قمر اگر ماه نخشب است
پیرار چه گشتم نبود هیچ غم از آنکه
باد غبار موکب شه زیب چهر مهر
ای مه اقبال و سعادت ز بسی طلعت و بخت
جاه بخت باندازه دانش نبرند
بخت یاری نه با جهلست و نسب نی بحسب
چرخ را کینه بارباب خرد قدر لزم است
عقل فعال ندارد بهر عالم زیرا که
چرخ را هست مداری به فضل و هنر
مثل مدعیان بابن در حضرت شاه

وانرا که عقل نیست چه گاو و چه خر است
کز غیب تا شهودش ظاهر مظهر است
از جمله ممکنات که نقش پیمبر است
تا آب کی منبعش الله اکبر است
صدر ها فراز سدره برازجرخ اخضر است
بر چرخ بروی آوری از وی مکدر است
از مردمان کناره و جسمی مطهر است
مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
بحر هم سپهر کرم کان گوهر است
محلب فراخ خانه مانی و آزر است
آرایش شمایل و رنگ و افسر است
ویرانیست تا که گردن گردون بچنبر است
آسوده ز عدلش بر هفت کشور است
در چشم همتش که دو عالم محقر است
تا سر بر آستان خداوند در است
گر آفتاب خاک زر و سنگ گوهر است
وهایش تنم نه زلف معنبر است
خاراست در کنارم اگر سرو کشمر است
کاندر دعای شاه جواسیم از سر است
تا زینت سپهر ز خورشید انور است

لیکن چو عقل یافت کمال آورد بدست
انسان کامل است بلی مظهر وجود
بعد از نبی و لیست بهر دور و هر زمان
آری محمد است و علی اصل و فرع شان
نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاک
لیکن محقق است مر او را که همچو روح
بگذار و بگذر از همه کتاب و دفترش
سلطان دین محمد شاه است کز ازل
مجد علی سمو سما علیین سریر
دارای کین گذار که در دشت کارزار
وان خسرو زمانه که طلعتش به پیشگاه
ایوان داد و دین ز الطفش محکم است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق
گو هر چه قدر دارد آبی معقد است
فرش آنچنان بدرگه شاه هم که خاک ما
لیکن چنانم ایدون کم حرز دعای شاه
خارم بجای گل همه در جیب و دامن است
نوشم بجام نیش شد از بخت واژگون
یارب بقای دولت شه باد جاودان
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه

تا غایتی که حق را منظور و منظر است
کو عرش و فرش و لوح و سپهرش مجور است
آنکش بفرق رایت شاه مظفر است
شاه است وانکه سایه شاهنشهش بر سر است
بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است
از مردمان کناره و با مردم اندر است
بیرون ز وصف است و نظام است و جعفر است
جاوید عهد او را مهد است و بستر است
ظل خدا مؤید خلاق داور است
تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است
بر فرق کسری جم و خاقان و قیصر است
میدان رزم و کین با مرگی مصور است
هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است
در هم چه وزن دارد و خاکی مزور است
چون خاک ره بمقدم شاه جهان زر است
لیکن روایتی نه بگفت است و دفتر است
خونم بجای مل همه در جام و ساغر است
کاین داوری بعهد تو کس را نه باور است
جاوید چون بدولت شاهی برابر است
تا در صدور حکم قضا چرخ مصدر است

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی فرماید

کامکاری را چو نانکه ز اصل و نسب است
دهر را حیله ز صاحب هنر قد و جب است
همه عالم را اسباب لهو و لعب است
وز بدی گفتم و گفتی که گر [illegible] است
نه چو در غالب [illegible] است

تا بکی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ
هنری نیست اگر هست هنر بهتر نیست
دهر را نیست کفایی بکف عقل و ادب
استخوان [illegible] آمد و شهد آن کس
جیفه [illegible] که عرش

اینچنین کامروایی نه بعقل و ادب است
زانکه دوران را گردش بخلاف حسب است
با خود از و هر که دو دانش [illegible] العجب است
خردی نیست و گر هست خرد مجتنب است
ور بدی دیدم و دیدی که گر از روز شبانست
قسمت ما همه زهر و کر از لب است
مصطفی را بجرم مشغله با بولهب است

کنف — پناه
مهد — گاهواره
مجد — بزرگی
اورنگ — تخت
آیدون — اکنون
لعب — بازیچه
حطب — هیزم

پس من و مدعیان باشیم از خود مثل
ذات بیمانندش نتوان هیچ ستود
شرابکونه سخن خواجه ما واند و بس
اینقدر بس بود بحش که ز ابنای زمان
شاه شاهان چو بخت که از فضل خدای
لطف جانبخشش سرمایهٔ عیش است و نشاط
هر کجا دولت و یارش از آن در فرح است
شکار یارخدایا بود این سال چهار
بخم اقبال بیاورد و نشد جاری ازان
این زمان باز بعرض آرم و جرات عدم
تا ز معشوق همی قسمت عاشق محن است
الا مدارک ماه صیام باید کرد
بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد
ز بانگ زیر و بم مقریان بد آواز
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست
ز می کشان بصراحت کریز باید جست
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند
خوش آمدی که به بهتر خوص کس نکند
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود
بدان دو طرهٔ عاشق کشی که میدانی
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرون
بکوبش خوش شود التزام هیچ عمل
پس از نیایش کیهان خدا و نعت رسول
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت
و کر خدای بطی زمان و چه فرمان

هر دو ورد که سلطان زمان کی عجب است
که ستایش برش تابش ماه و قصب است
ورنه از مردم بیگانه نظر در عجب است
حضرت شه را فردی هنر منتخب است
فارس ملک عجم حارس دین عرب است
خشم جانسوزش دیباچه رنج و کرب است
هر کجا صولت و خشمش ازان در تعب است
گر غلامی شهم فخر بجد و باب است
گر مرا بخت یکی دشمنک زن جلب است
زانکه شاه است سپهدار فلکم در غضب است
تا ز مطلوب همی بهرهٔ طالب تعب است

ظل حق خسرو آفاق محمد شه که
شخص بیچون را چون بیناش غلط است
حامی دین متوسل ماحی ادیان و ملل
مدح دارای جهان را چو نماید اصغا
مهر و لعبتش اسرار بقا راست سبب
جنت از دو نه لطفش مثل یک ورق است
بخت جاوید وی و دولت جاوید جان پرور او
با قصد و بنجا هم بار غایت فرمود
زانکه در ستم مفقود شد از بخت نزند
زانکه تا چند سرایی برشه قاآنی
حاصل خصم تو جز قهر مباد ای جهان

دامن عهدش مدام ابدا اطلب است
با خداوند جهان چون ز ترک ادب است
کاز دو دولت و دین چو منش زیبا طلب است
جانش از فرط شعف بینی کاندر طرب است
قهر جانسوزش چو مالکه نار لهب است
دوزخ از آتش قهرش ز یک لهب است
هست فردی که ز دیوان قضا منتخب است
شه مواجب که ز از جنس این کتب است
گرچه ام مختصری از مهر خطش را دو سبب است
عرض دانش بر شاهان نه طریق ادب است
که فنا را جهان قهر تو تیر سبب است

حرف الدال

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

امام را چو بمنبر در آید از در وعظ
هزار مفسده خمر و مناره و جام عموم
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام بهمه ننگ و نام واویانی
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو
خضاب در گلوی شیخ شهر باید بست
بهوشیاری و مستی رهیست چون بخدا
نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل رضای دادار است
خدیو راد محمد شه آفتاب فوکت
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت
بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون

که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
بنا بهان ضرورت سلام باید کرد
ستاده دست بکش احترام باید کرد
کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد
بزیر و تقویش این ماه رام باید کرد
بسان حبل متین اعتصام باید کرد
شبی پریشان در سوگ جام باید کرد
ز حکمش ببرانده لجام باید کرد
بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
ستایش شه کیوان غلام باید کرد
قیاس از آنسوی نور و ظلام باید کرد
ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد
بعهد شوکت او اختتام باید کرد

خلاف عادت شرب مدام باید کرد
ز می قعود و ز تقوی قیام باید کرد
بکوبش عیش شبانگه حرام باید کرد
لقب خلیفهٔ خیر الانام باید کرد
بر بیچاره این از دو حاکم باید کرد
بهر چه خواند تصدیق تام باید کرد
یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
نظر بخت بماهی تمام باید کرد
روانه اش بر قایم مقام باید کرد
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد
در این مقدمه نیک اهتمام باید کرد
که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
دعای دولت او صبح و شام باید کرد
ز دور دولت او خمره وام باید کرد
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد

نیایش: بمعنی آفرین و تحسین
نامی: بمعنی نکوکننده
دوحه: درخت
کش: ...
اقتحام: در چیزی بهجوم آمدن و فرود آمدن
غمام: ابر

زر دو زنخ شود کام لاجرم بر شاخ
تمام باد زنشه کار ملک تا محشر
آن کیست که با ناله و در برم نظر کرد
آن برق یمانست که افتاد بخرمن
لی هیچ مکو نبید و میپوشید و مجوبید
هست همان یار که هر روز دو صد بار
که صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش
که خادم و که خائن و که دشمن و که دوست
که خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد
کاهی بطلان برد امان گاه بهمان
یک روز چو بگذشت بره دختر کی دید
که موی سر زلف فرستاد و معشوق
که نعل بخند از پی معشوق در آتش
که خواست صدا اندر صد و که خواند عزیمه
که گفت مرا از همه آفاق وصلی بود
من کاه پی تسلیه گفتم مکن این کار
رو جان پدر جلق زن و دلق بسر کش
این جان پدر از وطن افکنده مرا دور
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی
گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین حسن
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس
گفتا نه چنین است بگیر و زن توانی
گفتم که من این قصه نگارم بجلی خان
تا صورت احوال و بهم عرضه بر میر
محمود بود عاقبت میر که دیدم
قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین

بسیج معذرت از طبع خام باید کرد
گدای در که شاهنشه است قاآنی

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد
ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
که شد ز میان بخبر و گاه خبر کرد
که دست بخنجر زد و که سینه سپر کرد
که خون ز زخم شست و گهی خون جگر کرد
کاهی بعلی کبر و کاهی بعمر کرد
مانند سگ عوعو و آهنگ قمر کرد
وز راز گرفتاری خود بنگ خبر کرد
که ز آتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
که از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد
دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد
هر دم به بتی دست نشاید بکمر کرد
این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
یزدان دل سخت مرا از روی حجر کرد
خود حاصلم از هیچ توانی خر نر کرد
کز روی تو رنگی شب تار حذر کرد
خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
یزدان نه مگر شخص ترا از اهل هنر کرد
کش یار خدا پاکدل و نیک سیر کرد
میری که خدایش بنکونام سمر کرد

خبر بد و بکر بد و بیار دید و برسید
آن یار نیست آن و همانست جز این نیست
که آمد و که خست و گهی رفت و گهی بست
کاه از بر من رفت دو صد نوع دغل باخت
که گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد
که رفت با صطبل و گهی گشت نمد پوش
از فضل امیر الامرا آمد و این بار
کاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست
که نقل فرستاد و گهی جوز گه بویا
که شد منجم ز پی ساعت تزویج
که گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد
که گفت که دیوانه شوم گر نشدی این کار
عشق چه و کشک چه و پشم چه فردیل
خندید که این جان پدر جان پدر چند
قاآنیکا تن زن و انصاف ده آخر
این گفت و خراشید رخ از ناخن و پاشید
بر ناف زنخدان مرا با سر انگشت
خر کایم و نرکایم و آنگاه چنین زشت
گفتم بخدا هر چه کنم فکر نیارم
شعری دو سه در مدح امیر الامرا کی
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام فرماید

چه شکرها که ازین احتشام باید کرد
حدیث را بهمین جا تمام باید کرد
جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
که ساز سفر کرد و که آهنگ حضر کرد
که بر سر من آمد و صد گونه خطر کرد
که گفت منم چاکر و صد شورش و شر کرد
کاهی ز قضا شکوه و کاهی ز قدر کرد
از بوسکی چند لبم پر شکر کرد
کاهی طلب جامه و آویز کمر کرد
که بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
که مشت بجهان زد و نفرین بذکر کرد
گو دید و دلم را هدف تیر خطر کرد
و اندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
و سواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
هر چیز من کرد همین جان پدر کرد
با یار خود اینقدر کسی بوک و مگر کرد
اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
و اندر رخ من زرف نگاهی بعبر کرد
و یکبار که ترا یار خدا اینهمه خر کرد
کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد
میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
نصرت ز خدا اینکه معانی بصور کرد
وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد
از همت او کشتهٔ آمال ثمر کرد
بالله که توان کام تو پر زر و گهر کرد

شعبده: بزرگ و چیزی امیل نمودن بار دیگر
عوعو: صدا کردن سگ
عزایم: جمع عزیمه، دعا و ذکر و چیزی که بر پری خوانند
بوک و مگر: کلمه که در مقام تمنا گویند
زرف: بمعنی عمیق و دقیق
سور: عروسی و عیش

بجز لب تو کز و گفت شکرین خیزد
که دیده لعل کز و جوی انگبین خیزد

قد تو سرو بود طره تو مشک اگر
ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد

ز هر زمین که فتد عکس عارض تو برو
قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد

هزار بیشه هژبرم چنان بترساند
که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد

بد انجالت ابلیس کو نمیدانست
که گوهری چو تو از کان ماء و طین خیزد

چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف
ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه
اثر کند که قران تو بهترین خیزد

مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی
گر و نهفته همی مدح شاه دین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

بروی زین چو نشیند کمان بری که کمر
هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شها دو چیز ذات تو و رسول خدای
نه از دو دیده که از دیده دو مین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

ز رد شورش رزم تو شور و غوغائی
گر آسمان و زمین روز واپسین خیزد

برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند
ز جن و انس و ملایک صفیر سین خیزد

ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو
چنان غریب که گوهر ز پارگین خیزد

گدای راه نشینم ولی بهمت تو
بسا ز کنج گهر بارم از زمین خیزد

جهان بیک نظر لطف بی نیازش کن
که از سرو و جهان از سر یقین خیزد

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم
که پیش قامت موزونت از زمین خیزد

کند بمدح اگر جای چون تو غلمانی
بهشتی از سر سودای حور عین خیزد

همه خدای پرستان سفر کنند بچین
چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد

ولی بآهوی چشمت قسم که گر بزنم
هزار تیر نهنگم گر از کمین خیزد

بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد
بناله که مرا از دل حزین خیزد

بقد همچو کمانم مبین که هر دم از او
چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو
طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

بدان رسیده که بر طبع خویش تنگ آیم
گران سفینه چنان گوهری چنین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

اگر براد هم گردون کند بخشم نگاه
نشان داغ وی و مهرش از سرین خیزد

شبیه پیکر گران اوست کوه گران
ز کوه اگر روش صرصر برین خیزد

بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر
ز آستین توای شاه راستین خیزد

بروز رزم تو هر خون که خورد باز زیدان
ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

هزار بار به نسبت از آن بود کمتر
که روز معرکه از تیشه طنین خیزد

مخالفان ترا هر زمان بجای نفس
ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان ترا
هزار دامن گوهر ز آستین خیزد

شها ثنا گر خود را امان بده که خلق
که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد

هزار سال بقا باد دوستان ترا
بشرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد

در مدح میرلی شه و عدیل سلیل جلیل خلیل منبع جود و سخا آقا خان المتخلص بعطا مدظله فرماید

آدمی باید کبیستی عمر جاوید کند
تا کی از صد تواند مدح آقا خان کند

حکمران خطه کرمان که ابر دستا او
خاک ابجاده سازد سنگ را ارجان کند

در براو گر سست از پیره زالی پور زال
او زکین که به هیجا جای برگیران کند

خنجر آتش فشانش از لباس زندگی
خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند

خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان
و آسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند

خود بسیر لاله و ریحان نیاز و احتیاج
گر نگاهی خاک و گل را لاله و ریحان کند

نسبت جودش بعمان کی دهم کو هر زمان
جیب سائل را ز گوهر غیرت عمان کند

نرم گردد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم
گر بر آهن دل از و پیکر ز سندان کند

صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس
روز و شب در دل خیال خطه کرمان کند

خصم را گر میش تیغش جوشن خفتان میپوش
مرگ را کی چاره هر گز جوشن خفتان کند

صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه
نور مهر و ماه را احسانش پنهان کند

گروش جنبش یک اشارتهای ابرو گاه خشم
موی بر گار را بچشم دکتش سوهان کند

آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد
هر کجا ویرانه آری آتش آبادان کند

اوج گردون در حضیض جاه او شکل سها
بر فلک بیچاره خود را چند سر گردان کند

چرخ بادی کی ستیزد کاگه خاید سنگ را
زالهی بیچاره باید چاره دندان کند

یاد اسب گر ز صورت چشم مه نور است
تیره چشمش ز سیل قطره چون قطران کند

جیش آتش را اگر با صد زبان خواهم بیان
نیستش پایان و گر خود عمر بی پایان کند

هم ز ابر کلک خود گر زوی و ناقم گلشن است
تحفه باید که او را همچو گل خندان کند

خود تو دانی گر ولی باشد مراد و پیش او
اختیار او راست گر آباد اگر ویران کند

مور اندر یا بخواهد ولی دریای ژرف
وسعت خود را ز موج دیده طوفان کند

وار دوار جود و دو سعت آرزو کرده ست
تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند

تحفه اش شال البته سالی ز هند و در میان
برتری ز هسال جوید فخر بر اقران کند

من بقدر همت خود کردم اهدا عار تو
همت دیگر ندانم تا چه در احسان کند

باد دور دولتت ایمن ز جور روزگار
تا گرد خاک ساکن آسمان دوران کند

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
هر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گویی ارغنون سنجد بهر شاخ و بر برگی
ز بس بانگ تذرو و بلبل و دراج و سار آید

خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری
گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید

گهی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد
گهی بر گل کند تحسین که رو بوی نگار آید

گهی بیند چمن را بی تامل مرحبا گوید
گهی گوید حسن را مات صنع کردگار آید

گهی بر سبزه میغلطد گهی در لاله میرقصد
گهی کاهی رود از هوش گهی که هوشیار آید

گهی انجا نوازد نی گهی آنجا گسارد می
صدای هاوهوی ای ز هر سوئی هزار آید

گر در سنبلستان ها و من ژولیده گیسوها
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

سیه شد از ریا بزم مه و آب باسوزم
بجان گر ده صد خرمن ریاحین بکار آید

بحق باده خواری که می نوشند با خوبان
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

دلم برده است شوخی شاه بیشکی که بچون او
نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید

دمی گرد هم گشاید حلقهای زلف پر چینش
بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم پر خنده گردد
چو بینم روی رنگینش دو چشمم قند بار آید

کنار خویش را پر عقرب جرار می بینم
دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید

ز خال و خط و زلف و طره و ابرو و گیسویش
جهان تاریک در چشمم چو گیسو تار آید

جنس نا هموار را ماند گرو گر دم همی خیزد
دمی کان زلف پر چینش بروی آبدار آید

لب لعل از وصف لبش بکاله را ماند
گر و هر دم نبات و قند و شکر بار آید

مرا مهمنی که تحسین کن چو سرتا پای من بینی
تو سرتا پای تحسینی ترا تحسین چه کار آید

کلک خوانم همت دانم نه حجت وصف سلطانم
که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید

غریبی گر تو را گرد و شهر خویش میبالد
که بنده و غربت از خویش و تبار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه و مرد است
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

تو شکر خنده بیکر دو نیکی آب شمه مشکینی
بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

نگاه کینه گر تنها شنید از بر توسن
بداندیشش جهان داند که یک عالم سوار آید

بجوشد مغز جان چون بوی گل بوستان خیزد
ز برو مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید

تو گویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند
ز بس غلمان و حورا نجا قطار اندر قطار آید

گهی باد و لب ساده صحن بوستان گردد
گهی با ساغر باده بطرف جویبار آید

گهی بر لاله پا کوبد که بی بی نکسی دیده
گهی از گل بوجد آید که بیخ بوی یار آید

ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد
ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

بهر جا خوشی و خوشی هر کامی قدح نوشی
نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من بهائی ده
دمادم هی خورد هی ده که فصل سم حمار آید

نمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده
خصوص من آندم که از گلزار باد مشکبار آید

شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از شوخی
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا عنبر آید

چو باد از زلف مشکینش برخسارش بشوراند
بلی تاراج چین گویی سپاه زنگبار آید

کمان ابرو که هر که کاکل و گیسوی او بینم
جهان گویی بچشم من پر از افعی و مار آید

نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید
کنار از بوستان گیرم اگر او در کنار آید

نگاهم چون همی غلطد بروی و زموی او
بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید

چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ و زلفش
بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید

کشد موی میانش روز و شب کوه گران گویی
مرا باید که با این لاغری بس بردبار آید

الا ای سرو سیما بین آن باده و سیما
که گویی از که سینا تجلی آشکار آید

بجوشد مغز من هر گه که گوئی فخر جو بام
تو خلاق نکو یابی ترا زین فخر عار آید

تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد
اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید

بیا و دست در دستی و درزین پیش مستحکم
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

حسین خان میر ملک جم که چون در رزم بنشیند
نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید

بجای خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان
چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید

زبیم عدل او خفته چنان کش نیست بیداری
چو وصف تیغ دشمن‌سوز او از زبانم
چو از دست زر افشانش نگارد خامه‌ام چیزی
چو طبع روشنش را در اضافت منقبت گویم
زبیم رمح او دیدم که آن خصم او ز پس
بروز رزم او کوس اهل مشرق و مغرب
بروز و بقه زالماس تیغش سکه خون جوشد
که کین با کف خدنگش چون برخش منشیند
فلک قدر ملک صدر ابهار آید بهر سالی
مرا نوروز بدروزی که دیدم چهر فرخ
حساب دولت افزون ازان کاندر حساب آید
تمام گشت مه روزه و بلال رسید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار
لب سؤال ببند و دهان خم بگشای
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما
جراحتی بدل از روزه داشت شیشه‌ی
نشان داغ ولیعهد اگر نداشت بلال
اگر چه قافیه یابد خلل ولی مثل
چو نقطه دهنش تنگ و در روی از تنگی
غرض بیاید و بنشست و با هزار ادب
بیار باده که از عمر آدمی باقیست
مبادش قدحی می که همچو جوهر عقل
و یا تو گفتی در بوستان بقوة طبع
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین
شها تویی که که حشر مست برخیزد
سرسنان تو ضرغام مرگ را ناخن
وجود حاصل چندین هزار ساله فرخت

بچشم فتنه پنداری خواهی کو گشاد آید
چو دوزخ اندرم سرسبز سوزان شعله آید
ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
بچشم آب خورشید درخشان ستعار آید
بجای تیر پیکان و بجای خواب خار آید
بهر جانب که رو آرند با لک زینهار آید
تو گویی بهمنه گیتی همه یاقوت زار آید
بدانجا که ابری بر فراز کوهسار آید
ببوی آنکه از خلعت گیتی‌ها دگار آید
دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
شمار مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید

چو یاد از یاد شهر او کنم کان سخن سازی
خیال جنبش یکران او چون در ضمیر آرم
ز طبع و دستشاه هر که سخن را نام تو پنداری
حدیث خلق او از نامه چون منعاد بنویسم
حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود گونا
ز شوق آنکه بر مردم گف را دستش بخشاید
محاسب گفت روزی بشمرم جودش الی آخر
حصاری نیست ملک آفرینش را اگر خرمش
بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی
الا تا نسبت صدرا اگر با چار صد سنجی
تو پنداری دو با تا بحر عمانست قاآنی

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی طال الله بقاه و تال الله مناه در زمان ولیعهدی فرماید

که روزه رفت و بدرم مجال گفت و شنید
مدام در عوض جام سبحه میگردید
چو پنبه از سر زخمش فتاد خون بچکید
چرا ندیدن او رنگ آفتاب پرید
چو گل نباشد در باغ هم خورشت خوید
سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید
برسم عادت احباب حال من پرسید
بعیش و شادی باید همی چمید و چرید
نرفته در لبش از جام در دماغ دوید
همی شکوفه باطراف سندروس دمید
که هر چه تیغش گیرد خدایش بخشید
ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ
بهای آنچه کمر ورزه طاعت تو خرید

ز زاهدان چه طرب تا بشاهدان گرهی
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر
اگر بلال بدین یاوه روزه داشت چو من
هنوز در دل من هست ذوق حال دو دوش
دو زلف داشت بهم چون دو شب برابر زد
سواد مردمک چشم من بعارض او
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه
منی چو کاه ربا زرد و کف نشسته بر او
چو مست گشت ولیعهد را ثنایی گفت
هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم
تو آنکه کان هنر است خانه تو گهر
کلف گرفت چو رخسار ماه چهره مهر
اگر که گیتی عاریست و تو رسول که چرخ

دوات و دفتر و کلکم بهر سو تار و مار آید
فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید
که ابر و بحر و کوه اندر یمین و در یسار آید
سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید
یقینم شد که شیر زیش زجو خواری نزار آید
زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید
ز خجلت بیبار دو سر اگر روز شمار آید
چه غم جیش فنا را کاندر آن محکم حصار آید
بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید
جهان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید
که از روی رشته اندر رشته در شاهوار آید
بلال عید بجاهی تمام باید دید
که همچو ابروی یار از افق بلال دمید
بس است نقل و روایت بیار نقل و نبید
بخنجر مه نو حنجر صیام برید
که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید
که رنگ نوش لب من ز روی مست رسید
و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید
چو گوی ساج بمیدان عاج میغلطید
وز آسمان پی قتلش بلال تیغ کشید
که بحر بیخ و فنا را کناره نیست پدید
چو در حدیقه سجاده شاخ مروارید
که چرخ در عوض کام کام او بوسید
که همچو صبح ز شوق وجود جامه درید
توای که قفل ظفر راست خنجر تو کلید
ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید
بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید

تار و مار
پریشان و پراگنده
داو
نحوه بازد
گیتی
جهان
جیش
لشکر
خوید
نیم رسیده
ساج
درخت آبنوس ودهنی کرده‌ش سیاه باشد
تعوید
آنچه از دعا نوشته حفظ با خود دارند

هر زره

اگر شرار ز تیغ تو بدر روز مصاف
ز سنگ آنکه کمانت نمود پشت بخصم
چه وقت طایر تیر تو پر گشا در چشم
همواره تا که در آفاق هست پست و بلند
چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد
ملک رسید از نو باز نقش آب وجود
عباس شاه ملک ستان را نمود ملهم
آری چو شاه غازی آید بترکتازی
شه چون بخشم آید بهوش صد ور باید
آن سطوت مجسم این رحمت مصور
آن نه سپهر وش جهد از یک سنان ستاند
امسال آن بکابل بد اهل علم فرازد
امسال آن سمند بمرز خجند راند
آن در تحیر این که نخستین کجا ستاند
ای صدر آسمان ولیعهد کاسمانت
کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت
عزت دهی و قرب فزایی و مال بخشی
خلق ترا ست رایحه گل عجب نکردی
صدرا چه باشد ار ز شمول عنایت تو
رای تو آینه است نباشد عجب که در وی
ار جو جراحتی که زدوران مراست در دل
گر جابلی معاینه گوید که در زمانه
کس با نپرسد که سر آید جدا ز حضرت
از دور شاخ و برگ و بر از ابر فیض یابد
یاری دو دور و تاق هلاهست که رخشان
هر گه که بر فشانند از زلف عطر افشان
بنزیب در نوردند بکسو نشسته پژمان

که آتش از فروغ او العلیب خاره خیزد
خم گشت تو بر خود چو ماری می‌پیچید
که نسر چرخ چو بسمل میان خون طپید
همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید

مشام غالیه و عنبر شکافت از کام
چو دید منتقم قهر آن گری ز کمان
ببند عهد تو آن لحظه خفت کودک این
چو دو پر در کنف دولت بیار آمد

در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ بنای پادشاه منصور و لقنش بمدح قایم مقام فرماید

تا زین عهد برابرش در کف حسام گیرد
شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد
شاهین چو پر گشاید هر سنگ حمام گیرد
این خصم را انجام آن یک بجام گیرد
این جابلکن وهفت خط از یک پیام گیرد
سال دگر مدینه دار السلام گیرد
سال دگر بمصر مرا و را لگام گیرد
این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد
سقف زفر و پایه بر بیخ خیام گیرد
هر گه که تیغ خسرو جادو نیام گیرد
آباز نام جوید تاباز کام گیرد
خصم جعل نهاد و بنفرت مشام گیرد
تا قابلی چو من سمت احتشام گیرد
نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
از مرهم مراهم تو التیام گیرد
مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
شخصت ز خواجه کی سمت احترام گیرد
از دور نار و سیب و به از ماه فام گیرد
خورشید و ماه باید نور تمام گیرد
آفاق را سراسر زنجیر و دام گیرد
چون شوی مرده که گنجی مقام گیرد

اجزای امن از عدوش التیام جوید
آری کشد چو حیدر فتح قلاع خیبر
یکسو ملک بخنجر کشور کشای و صفدر
آن مرز روم و روس بیک التفات بخشد
این ملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشد
امسال آن خراج ز کرکانج وکات خواهد
اهل هرات و بلخ مرا و را کتاب نوشت
هم کلک او قصب زهر یار مصر خواهد
کلاه ز استاره سپاه سپهر خواهد
این خوی خاص تست که هر کو رخبث طینت
وین بدان کسی که عدو شبر و ذرتاب
مانی با فتاب که از به کسوف باید
تا کام می از عطای تو یک چند کام خویش
یک محمده عطای تو رایج کند هزار
من خشک خوشه‌ام تو غمامی کرنه آخر
گویم بشاخ خشک نگه کن که ابر آزاری
دو راست خور تو با غبراولی فروغش
گر آفتاب مهر تو بر بخت من بتابد
منع باده و دلبرانی کاین بنده بر بخلوت
ایدون ز تلخکامی من هر دو انجمن بند
وین بکر دخت طبعم گر حسن می‌نیارد

نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید
نگفته در ره بگلوی وه دو گوش او مالید
که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید
هر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید
دولت قویم گردد ملت قوام گیرد
وین شمیده از نو باز انتظام گیرد
بنیاد جور از عطش انهدام گیرد
زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
یکسو بکام کشور قایم مقام گیرد
این ملک مصر و شام بیک اهتمام گیرد
آنج ز قونیه تا دو سه ترکی غلام گیرد
سال دگر مثال ز کنعان و شام گیرد
خلق عراق و فارس مر انجام گیرد
هم خنگ این سبق سپهر از خرام گیرد
گفت ترا زمانه کفیل انام گیرد
خود از کینه با تو الد الخصام گیرد
در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد
یا آنکه بهره از نو دوام گیرد
بی نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد
کوقاف تا بقاف جهان التیام گیرد
خورشید خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد
هر بامداد عرصه غبرا تمام گیرد
از بخت من جهان همه ننگ ظلام گیرد
گیرد ز دست ایشان هر گه که جام گیرد
گر ناله آهشان همه دم راه بام گیرد
خورشید هیچگاه که او را ز بام گیرد

انقیاد
فرمانبرداری
شمیده
پریشان و درهم
حمام
کبوتر
غلام
کرکانج
خنگ
اسب سفید
الد الخصام
شدید الخصومه
ارتسام
خوشیده
خشکیده
سراییدن
فام
رنگ

بدروشنی و قدر و بلندی تو گوئی
گر ز نور قبول تو باید عجب نباشد
مهر تو سال و مه بدلی گنج و مال بخشد
ولی که هر چه کند بر مراد یار کند
اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست
باضطرار کمندش بر و بجانب مهر
ز قید صورت و معنی کسی تواند رست
نه با ارادت او نام مال و جاه برد
محیط دایره هر کس بسر تواند برد
ز دست کسی کز مصاف ره دین تن
بکیش عشق کمان دار کو شمالش ده
کسیست طالب یوسف با عشقا درست
چنانکه من ز رخ ماه خود بنام مهر
نگار نام بشاهت و بتی بود مه من
رخش سیه شد مانند ز حبشی زلف
بوقت ناز چو کاکل بروی بر کشید
بوصل عکس رخ او بهجر چون ظلم
مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست
بر آنکه هست خریدار ماه صورت او
دکان مشک فروش است کوی آن سر زلف
بجبر بوسه زند بر لب و دهان کسی
فضای مملکت عصر را مساعی او
کس ار بباغ برد نام او عجب نبود
وگر زبانه کشد تیغ او بیحر محیط
بحزم توسن اجرام را نماید زین
چنان بود کف او زر فشان ز فرط کرم
بروز رزم که گردون سیاه پوش شود

خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد
کاذین بقیصرین ز خواص و عوام گیرد

بی سوی ماه رهست و کیش قدر می ماند
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان

در مدح امیر الامرا نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غزال را که بصحرا کسی شکار کند
که در هوای یکی ترک صد هزار کند
نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
که پای جهد چو بر کار استوار کند
سپر بیفکند و ترک کارزار کند
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
که صد هزار چو زلیخا عزیز خوار کند
بصد بلا اگرم عشق او دو چار کند
که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
سیاه کار نکو را سیاه کار کند
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
که او بچهره خزان مرا بهار کند
فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند
که طبله طبله بر او مشک چین قطار کند
که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
بدان رسیده که آزرم قندهار کند
که مرغ مدحتش از اوج شاخسار کند
هر آنچه آب بود اندر او بخار کند
بخت بختی افلاک را مهار کند
که نامه را که تحریر زر نگار کند
ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند

غریب اگر بغربت اسیر یاری شد
ولی غزال از آنچه که شد اسیر کند
نخست آیت فرقان عاشقی حورست
بلاست که سواری ستاده در مصاف عشق
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج
روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل
هزار گونه بلا دیدم از جهان و هنوز
دمیده مشک ختنش گرد آن دو آهو چشم
بملک روم اگر چین زلف بگشاید
چو شام تیره حصاری کشند عنبر زلف
بحیله کس نتواند برو چشاند زهر
وگر بهشت دهندم کناره میگیرم
چگونه در شب تاریک خوانش برخوش
خلیفه شب و روزست زانکه گیتی را
کمینه بنده خسرو مهینه خواجه عصر
بروز بخششش ار دانه بر زمین پاشند
ز شرم همت او بحر با عرق ریزند
همین نه مدحت خسرو کند به بیداری
بتیغ روز وغا ملک را همین سازد
عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد
بر آفتاب شود شاه را منطقه کم

گور ابحری برد و سیم خام گیرد
بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد
قدر تو روز و شب ز عدد بخام گیرد
نخست ترک مراد و خود اختیار کند
که گفته بود فاش ... دراند
جز آنکه گردن طاعت نهد چه کار کند
که چه چشکند هر که رو بیار کند
کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
که مشت ما کف و در دهان نثار کند
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند
دلم متابعت مهر آن نگار کند
بران سرست که مشک ختن شکار کند
فضای مملکت روم زنگبار کند
چو ماه چارده جا اندران حصار کند
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
در آن زمان که مرا جای در کنار کند
که جلوه رخ او مهر را نهار کند
بچهره روشن سازد و طره تار کند
که روزگار بذات وی افتخار کند
هنوز نا شده در خاک برگ و بار کند
اگر بعزم سفر رو بسوی بحار کند
که چون بخواب رود مدح شهریار کند
بکلک گاه سخا گنج را نثار کند
اگر بخلد بدش خیال نار کند
همی ز هر طرف آسیمه سر دار کند

ز بسکه حادثه بارد ز آسمان بزمین
بگرد معرکه گردان ستاده سر گردان
سنان نیزه او در از ماند از خصم
مخالف چو شود کشته سرفراز تر است
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش
بضرب آهن تیغش برآید از دل سنگ
ولیک روز جزا زان در آن شد کار برد
نه آتش است که بالا رود بچرخ اثیر
نه قمریست که بر شاخ سرو گیرد جای
فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال
ز عقل صرف که در لامکان مکان گیرد
گرفتم آنکه بود در ثنا چو او از سخن
ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید
هزار خانه و کشور بدان کسی داوی
اگر مدایح من در زمانه ماند و بس
جهان ز آتشه آواز سنج سحر ساز
هر که ما که بود نام از بسیار دین
زهر چون بیرنگ سازد چرخ چون پنهان کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد
در بر دانا اگر بیند لباس عبقری
که کین ناصر خسرو فرو بند و کمر
که نماید انوری را سخره اوباش بلخ
گاه در بزم امیری لولوئی همچون مرا
چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال و نه
آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد
تا نگوید جاهلی در حق من کین ناسپاس
کس شنیدستی چو من بی خرگه و بی سایبان

زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
که در میانه اگر کم شود چه کار کند
کمان شاخ درختان میوه دار کند
از آنکه چاره زمین بر فراز دار کند
که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
بسنگ ضمت اگر جای چون شرار کند
عطا و جود ترا یک یک شمار کند
نه صرصرست که در بحر و بر گذار کند
نه مرغ زار که ماوا بمرغزار کند
ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه جان پاک که بی جائی اختیار کند
نه جایگه بصدف در شاهوار کند
بخانه چو چهارم فلک مدار کند
که در کشان همه قرن دگر شکار کند
کش از محامد تو چرخ یادگار کند
بشعر انوری امروز افتخار کند

امل بروز لقا خنده قاه قاه زند
سپهر پشت نماید زمین شکم ورزد
زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر
زاهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا
بزرگوار از این خاومت زبیجا
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد
نهنگ نیست که ساکن شود بقعر بحر
نه خاک ناری تا رو نهد بمرکز خویش
نهنگ لجه فضل است دوست او دریا
گرفتم آنکه بود مهر نور بار سخن
حکیم گوید کابنده را همی رسید
بسان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای
سپه از آنچه دلکش قصور محمودی
بسی ز بخت خود اندر زمانه نومیدم

اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند
دمی که دست بدان گرز گاوسار کند
گهر ز سنگ و زر از خاک شوره زار کند
بلارکت اثر که کو کنار کند
که عنکبوت بیار و مگس شکار کند
بنیم لحظه تواند که کرد کار کند
بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه مار گرزه که آرامگه بغار کند
پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
نه آب جاری تا جا بجویبار کند
از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
نه جایگه بفلک مهر نور بار کند
که حال خود از رفته اعتبار کند
که انقلاب جهان هر دو را غبار کند
بمدح عنصری امروز افتخار کند
مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
قضا یمین ترا مایه یسار کند

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباء خویش که مکنی بابو الفضل است فرماید

این قبای کامرانی در بر نادان کند
تار تارش سالخی آرد و سوهان کند
نامراد را در بدخشان مجلس از ریکان کند
تیره رای روشنش را چون شب تاران کند
همچو لالا زیر دست لوله کرمان کند
مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند
رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند
از چه ترک سیر و برین از در عصیان کند
در صحاری جایگه ایام تابستان کند

گاه آن برخوانی دانا و صد بهتان زند
بر تن نادان اگر باید پلاس و دلی
گر سخاپیشه کند در باره مسعود سعد
که کند فردوسی فردوسی فکرت را غبن
تا نه پنداری که چون کفران نعمت میکنم
گر سگی یکهفته بر خوانی نیابد استخوان
چون سگان با صبح هم بالله نگاه بی خشک
کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع
کس شنیدستی چو من اندر سر فصل مهرگان

مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
گاه این بر یاری نادان و صد بر مان کند
موی مویش ابتر می قوری و کتان کند
نامراد را در لباس سکه در زندان کند
تا مران همسری با پاک دراشادان کند
نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
از پی تحصیل استخوان ترک آب و نان کند
سیر و بر سیم غذا از پاره استخوان کند
قرصه خورشید را از خیال نان کند
بر سر اهو خوابگه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من — در مدیح خواجه هر بیتی دو صد عنوان کند
دوش گفتم با خرد ای کافتاب همتت — خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند
تا کی برق سحابی گر بهمی بینم ز دور — جان عطشانم گمان چشمهٔ حیوان کند
با چنین شعری که گر بر طلبه برخواند کسی — لب گشاید وآفرین بر قدرت یزدان کند
کیست تا در رود رون و زخم بیرون مرا — از کرم مرهم گذارد ورنه غادران کند
کیست کز نیشم نماید نوش واز خارم رطب — مختم را چاره سازد مشکلم آسان کند
صاحبی کو مار نیزه دفع ماران عجم — نطق را سازد کلیم و خامه ثعبان کند
عقل گفتا حل این مشکل بیار و گر کس — هم مگر بوالفضل را از فضل احسان کند
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل — ذره را خورشید سازد قطره را عمّان کند
آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند — آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند
آنکه نیال خلافش بر تن اهل نفاق — صد هزاران نیر توزی از رگ شریان کند
آنکه معمار رضایش ابنی اهل وفاق — صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند
دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند — طبع رادش در کرم فخر بر قاآن کند
گفت او برهان گفت عیسی مریم بود — رای او اثبات دست موسی عمران کند
خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان — هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند
جهد با دارد جهان تا درگه عالیش را — قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ ایمان کند
آسمان قدر او را باشد ار دیدی همچو من — خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
چون بلندی کاسمان در دولت صاحبقران — بیقرینی چون مرا دست فلکش اقران کند
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال — روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
باش تا خیل سمندش از غبار کارزار — طرح گردونی دگر در ساحت خلّان کند
باش تا بینی که لاش شیرمردان ختن — دیو و دد را تا قیامت تا جشن مهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش بهر زقند با — هر زمان افغان خدا از بیم جان افغان کند
باش تا در عرصهٔ دهلی بروز کارزار — چشمه از تیغ فشار از چشمهٔ قطران کند
باش تا از توسنکش هفت کنه خاک را — از گرانباری قضا با نه فلک میزان کند
باش تا شیران تبّت را کشد در پالهنگ — وا هوان تبتی را شیر در پستان کند
باش تا در ماوراء النهر تیغش بهره — جاری از خون روان دود و سامان کند
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران — بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
صد هزاران خون فلک ریزد اگر بادش جلال — کو پس از صد قرن دیگر همچنین جولان کند
تا همی گویی زمین زیر فلک ساکن بود — تا همی خنگ فلک کسوز مریخ پالان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند بر جورد — بر دلیران فلک بخشد رود فرمان کند

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد — مرا دوباره به پستان شوق شیر آمد
شکسته بود تباشیر صبح فاش هنوز — که سوی من ز ره آن ماه رو بشیر آمد
سیه غلامم از خوشدلی صفیرزنان — که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد
هنوز داشت دو صد گام راه تا بر من — کش از دو زلف بهی نکهت عبیر آمد
که مصافحه سرپنجه کان سیلش — درون دست من از نازکی حریر آمد
چو در برش بگرفتم دو دست من آغرید — ز طرف دوشش بر یک بغل حریر آمد
بچشم من همه اندیشش از روانی و لطف — چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد
دو سال بیشترک کاش نامه می آورد — چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب — مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد
ولی چو آمد بر نجم رفت پنداری — که یک رحمت از گنبد اثیر آمد
مرا ز سلسلهٔ رنج و درد کرد خلاص — گمان بری که بزر روی تن زریر آمد
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم — که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد
نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر — بچشم ارچه گهرها برنگ قیر آمد
مگر ز مردمک چشم بود دودهٔ او — که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد
بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم — چو چنگ باربد آواز بم و زیر آمد
برست مشکرم از دو گوش بسکه درو — همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
فکنده بود تب از پا مرا هزاران شکر — که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد
چه شکر جودش گویم که پیش همت او — هزار جودی بی سنگ یک نقیر آمد
احاطه یافته بر هر چه هست همت او — از آنکه همت او عالم کبیر آمد
بر چه حکم کند قادر است پنداری — که آفرینش در چنگ او اسیر آمد
بگو بروزی اوصاف عزم او خواندم — او اگر ده سخن کوه در مسیر آمد
ملک نژادا ای کز کمال عز و شرف — چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد

ثعبان: اژدها
توز: نام شهری ...
خلّان: شهری از ترکستان
دهلی: شهر معروف ...
قیروان: دو طرف عالم
تباشیر: اول صبح و سفیده
صفیر: آواز
سفیر: ایلچی
زریر: ...
مسیر: راه رفتن

بجا کجای

بجا کجای تو ما شوکت ترا دیدم — جهان هستی در چشم من حقیر آمد
اگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید — که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
بهر که تو سماوات سبع را دیدم — همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد
لباس عقل که کون و مکان درو گنجد — بقد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد
تو خود بدانش صد عالم کبیر استی — بنسبت ارچه بتن عالم صغیر آمد
شود ز فرط غنا مستجار هر چه غنی است — بر آن گدا که بجود تو مستجیر آمد
صفات خلق تو هرگز نگاشت خامهٔ من — صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
تنور عمر عدو سر بسر به که مان چو سال — بر آنچه گفت بکام اجل فطیر آمد
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری — ز ماد و پدرش طعم و بوی سیر آمد
ز بهر معانی و الفاظ سبق مجلسید — چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد
قلیل جود تو بیاست و آنچه بیند — زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چه در مکانها زین پیش کز سموم اجل — هوای معرکه سوزان ترا ز اثیر آمد
بگوش گردون گفتی که زین بیفکند — ز بسکه نعره ز روئین خم و نفیر آمد
کمان نمود مخالف چو قوس تیغ تو دید — گر از گلوی جهنم برون زفیر آمد
چو بد مدیح ترا بدسگال با خود گفت — اجل کشیده سنان باز خبر خیر آمد
چو خار پشت شکنجه بالامان برخواست — ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد
عقاب تیر تو با لشکر و کبوتر مرگ — ز بهر گرانه چو شهباز در صفیر آمد
بدان رسید که قدرت جهان خراب کند — ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد
ز فر طالع منصور بر زمانه ببال — که ناصرالدین شه مر ترا نصیر آمد
برفت سنه دران روز کو ز طالع سعد — طراز تاج شد و زینت سریر آمد
از آن به پیر و جوان واجب است طاعت او — که هم بسخت جوان هم بعقل پیر آمد
فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف — که نظم ملکش در عهده امیر آمد
مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان — که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
ستاره صدرا ای آنکه جرم کوه گران — بنزد حلم تو همسنگ یک شعیر آمد
مبین بسردی طبعم که در تن از تو به — هزار نوبتم امسال ز مهر بر آمد
دگر نه در همه آفاق دانی آنکه چو من — نه یک سخنور را دو نه یک دبیر آمد
مرا بمهر تو از بس سرشته است روان — از آن ز مدح توام طبع ناگزیر آمد
فسون چرخ مرا از تو دور کرد ای — هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد
بدین سفر همه قسم من از جهان گوئی — بلا و رنج و غم و نقمت و زحیر آمد
ولی نگار ترا از دست روزگار خطاست — که این مقدم ارا ایزد قدیر آمد
توانگر است بحمد الله از خرد مغزم — اگرچه دستم از سیم و زر فقیر آمد
بجیش نظم سخنور کنم حصار هنر — بزیر پایه عمر از روش من حصیر آمد
ولیک با همه دانش خجالت از تو برم — چو قطره‌ای که بر لجه قعیر آمد
همی بمان که شود روشن از تو شام امید — چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد
با آفتاب شبیه است شعر قاآنی — عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بمه رطل گران آنکه دهقان پرورد — اندهبرد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر رخشان — در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
در جان چه دنان بشکر روی کلو باد خبر — تا رفته از لب با جگر کز رخ گلستان پرورد
چون برفروزد شعله گیرد سوزد مشعل — دیوانه سوزد جامهٔ حوری بر بدان پرورد
بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان — در مغز کافور و ضیمران در روح ریحان پرورد
شادی دهد غمناک را گریه کند ضحاک را — سجاده سازد خاک را در خاک انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا — از درد انگیزد صفا در درد درمان پرورد
بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود — زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد
جلاب جان قلاب تن مایهٔ خرد دایهٔ فطن — طعنه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
قیان کند قطمیر را انسان کند ابلیس را — هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون دل بینا بود کو را بدن مینا بود — یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را ازو زاید شعف طبع از او خیزد شرف — چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد
از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او — کاندرون عصیر پاک او جان سخندان پرورد
زان جوهر خورشید فش کز عکس افتد در حبش — خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
لعل درخشانش لقب ماه درخشانش سلب — ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد
جان را سرور و سور از او دل را نشاط و شور از او — ما را جمال حور از او در خلد رضوان پرورد
در خم روان دارد همی از رو فغان دارد همی — در جام جان دارد همی از جان بشر ها ... پرورد

مستجیر: پناه برنده
زفیر: ...
سمیر: ...
هجیر: نام پهلوانی ...
رطل: ...
ضیمران: ریحان
سجاده: ...
فطن: زیرکی
سلب: جامه

دی با کی گفتم پری جان پرور و یا می گفت هی / جان پرور و تن را و می جان زا و چندان پرورد
عقد ثریا و لبش سی و دو در غنچه اش / وز زلف بند و سر بسر کفری که ایمان پرورد
گل پرورد و مشک چین کو بر قنا مه نگین / بیضا نماید ز آستین صد در گریبان پرورد
پیدا لب و پنهان دهان ای بت وش تا آن تن جان / بس جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد
خورشید رو فقره دهان تا یک مو در وی سرو آن / فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد
پوشیده کلبرک تری در زیر زلف عنبری / گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش تر / مانا هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
هرگه سخن راند لب در من فتد شور ای عجب / ناچار شور است آن لب کش در نمکدان پرورد
خیز ای نگار و دلم از آن سم در برین کن جلوه / بگذار جنگ و شعله کاین هر دو خسران پرورد
در مشت خواهم غیبت تا سخت تر بوسم لبت / ترسم ز زلف چون شبت کو رنگ عصیان پرورد
بوسی چه بی شعله بی محنت و جنگ و گله / کز جان برفت آن حوصله کاندر هجران پرورد
ویژه چو قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی / زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد
دارا محمد شاه او آن قیصر کسری نژاد / آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از عدل او / وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
چون بر فسرد و نو برزد از پنجه گیرد گرز را / ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد
ماریست کلکش که بسر گرز زهر بار و شکر / ماریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از حزم او باید اثر / چون لوح محفوظش فکر جا شاکه نسیان پرورد
مداح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن / حالی بطبعش ز والسن هر بیت سحبان پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن / واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این مدح را تا با بسر نه مبتدا و نه خبر / آری نه گوید به تر خوشی که نقصان پرورد
شعری و در گر غیب آمده وز غیب بی عیب آمده / وحی است و لاریب آمده تا مدح سلطان پرورد
بی والهه روح الامین این پرده و جان آفرین / تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد
بجوش آز صهبای من صهبا کش از مینای من / فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد
چون بنده عنوان کرد با آن نغز شعر جانفزا / ار جو که اشعار مرا آن طرفه عنوان پرورد

چون مطرب آمد طرب را بی طلب با تو لب / سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
ز لعلش چو دیوی خیره سر روز و شب با او تر / گر زیر کتان گردون قمر در زیر دامان پرورد
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر / گر دم کند او بر قمر گوهر بمرجان پرورد
رویش بود با رم تر و ز فتنه بی آزرم تر / آبی از آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان نازی کند / بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
مشکین خطش بر گرد لب مور است بر جان ای عجب / اکرو نمکدان ای عجب یکدسته ریحان پرورد
جز خط آن سیمین ذقن کافزود حسنش ز ثمن / هرگز شنیدی اهرمن عهد سلیمان پرورد
چون درد و ماتی آید همی هر چند ساقی آید همی / تکلیف شاق آید همی از که ایمان پرورد
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو / زان پیش کاندروی نکو خار مغیلان پرورد
از دو لبت ای همنفس کی بوسه دارم ملتمس / بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد
در بوسه دهی ای پسر حالی بکین بندم کمر / گر دو بخور شیر نر چون سم طغیان پرورد
ما هم چنین شاه شهان عرش مکین عرش نشان / کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر / از جود بخشد خشک و تر وز عدل کیهان پرورد
قهرش همه زهر اجل و شند ز پستان امل / مهرش به مطعم عسل در کام ثعبان پرورد
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم / تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را / چون دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
نا در کمین خصم دغل با وی نیامد زو حیل / از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
در بد سگال بد سیر خشم وی آرد در نظر / در دم بجانش داوگر بر جهت نیران پرورد
این نظم را ناگه گیر این مدح را شسته گیر / این بنده آشفته گیر ار اکه پایان پرورد
هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول در ثنا / کافر پسند مصطفی شعری که حسان پرورد
الهام مطلق دانش اعجاز برحق دانش / وحی محقق دانش وحیی که ایقان پرورد
در خواب گفتش داوری کای از خرد بیدار تر / خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد
امنیت به بیداری نشان کز وی چه گوفی هر زمان / ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
تا روید از صواطف خیزد از دریا صدف / از غم عدوت چون کشف سر در گریبان پرورد

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد
جستم ز جا گشودم در کهی
ای بس که خنده خنده نوشینش
بر لب به قند شکر زد
نشسته بردرید گریبان را
ماهم بخشم سندان بر در زد
خورشید از کنار افق سر زد
پهلو ز تن بصبح منور زد

چون زاغ دیده کان بملامت جنگ / در حلقه های زلف معنبر زد
بر روی خویش تا زده یک لطمه / از روی خشم لطمه دیگر زد
نیلی تر از بنفشه ستان آمد / از بس طپانچه بر گل احمر زد
در خون دیده چهره او گفتی / زاغی بخون خویش همی پر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی / دزدی بهار خانه گوهر زد
بر جان همه شرنگ ز شکر ریخت / بر دل همه خدنگ ز عبهر زد
هم نرگسش بکینم ترکش بست / هم عبهرش بجانم آذر زد
بگداخت شکرین لب نوشینش / از بس ز دیده آب بشکر زد
در موج اشک مردمک چشمش / بس دست و پا چو مرد شناور زد
زد دست در زلف و کاکل مشکین را / چون کارزار که بهم بر زد
چونانکه مار حلقه زند بر گنج / مویش بگرد رویش چنبر زد
بر زرد چهره سیلی پی در پی / گفتی چو سکه بود که بر زر زد
موج از قفای موج همی گفتی / بحر دمان ز جنبش صرصر زد
بیهوش گشت عبهر فتانش / ز اشکش برخ گلاب همی بر زد
گفتمش ناله از چه کنی چندین / کافغانت بر بجان من آذر زد
ایدون مران غلامک دیرینت / زین بار بر به پشت تکاور زد
یکسال بیش گشت که حرمانم / برق فنا ببوم و بر اندر زد
در ری فزون از این به نیارم ماند / کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
گفت از پی علاج کنون باید / دست رجا بدامن داور زد
شهزاده اردشیر که جوش طعن / بر فضل معن و همت جعفر زد
رایش بصفا بمهر منور داد / قهرش قفا بچرخ مدور زد
کس دیده غیر او که بیک حمله / بر صد هزار بادیه لشکر زد
از خون زمین رزم بدخشان شد / در کین چو او نهیب بر اشقر زد
زور گروه دشمن دین تنها / چون مرتضی که بر صف کافر زد
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت / در بزم جام زر چو سکندر زد
جمشیدوار تخت چو بر پیراست / خورشیدوار باده احمر زد
جز تیر او عقاب شنیدستی / کاندر طواف کاه اجل پر زد

گفتی بقهر پنجه کی شاهین / غافل ز چتر و بال کبوتر زد
ای بس که خنده صفحه کافورش / زان لطمه بر لطیمه عنبر زد
گفتی بعمد شاخه نیلوفر / پیرایه را بفرق صنوبر زد
از دانه دانه اشک دو رخسارش / بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او / از هر رگم هزاران نشتر زد
هر مژه اش ز قهر بهر عضوم / چندین هزار ناوک و خنجر زد
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی / گفتی به نیل دیبه ششتر زد
افروخت زیر زلف رخش گفتی / دود رخ زبانه در دل کافر زد
سرتا قدم چو نیل شدش سیلی / از بس طپانچه بر سر و پیکر زد
بگشود چین ز جعد و گره از زلف / بر روی پاک و قلب مکدر زد
شد چون بنات نعش پراکنده / از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
چندانکه باد سرد کشید از دل / اشکش ز دیده موج فزونتر زد
گفتی ز خون دیده ستبرق را / صباغ سان بخشم معصفر زد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید / از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتا ز دوری تو همی مویم / کآتش بموی موی من اندر زد
گفتم خمش که صاعقه آهت / آتش بکشت جان من اندر زد
یکسال بیش رفت که هجرانم / آتش بجان مام و برادر زد
این گفت و سفت لعل بمروارید / در خشم شکرش به ساغر زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ / در دامن خدیو مظفر زد
فرمانبری که خادم قصر او / بیغاره از جلال بقیصر زد
خود او برزم یک تنه چون خورشید / با صد هزار بیشه غضنفر زد
اختر بدید دشمن و او خورشید / خورشیدوش بیک فلک اختر زد
بر عرق حلق خصم سنان او / پیدا است کی ز پیکان نشتر زد
دیگر نشان کسی ندهد از او / گوپال هر کرا که بمغفر زد
ساغر ببزم عیش چو خسرو خورد / صارم برزم خصم چو نوذر زد
بر بام آسمان برین قدرش / ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد
جز تیغ او نهنگ شنیدستی / کو بس چو لجه موج ز جوهر زد

خرگاه عزّ و رایت دولت را   برفرق چرخ و تارک اختر زد
نعلین جاه و مقدم حشمت را   براوج ماه و فرق دو پیکر زد
با برق گوئی ابر قرین آمد   چون دست او بقبضهٔ خنجر زد
کفران نمود بر نعمش دشمن   او تیغ کینه از پی کیفر زد
شگفت اگر بطاعت ما چربد   ضربی که شه بدشمن ابتر زد
کافزون ز طاعت ثقلین آمد   آن ضربتی که حیدر صفدر زد
شیر خدا علی که حسام او   آتش بجان فرقهٔ کافر زد
او بود ماشطهٔ صور خلقت   دست ازل چو شانه بدفتر زد
لا بلکه نیست دست صورپیرا   گر نقش دست خالق اکبر زد
جز او که اوست دست خدا آری   دست خدا بدفتر زیور زد
جز او پی شکستن بتها در   کی پای کس بدوش پیمبر زد
از راست جز بعون ولای او   نتوان قدم بعرصهٔ محشر زد
کوته کنم سخن که سزای او   نتوان دم از ستایش در خور زد

در ستایش امیر کبیر میرزا آقاخان فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد   مرغان چمن از طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ   عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از دُرّ عدن ساخت   هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله درآمد ز در باغ   گل جامهٔ دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مست ز ری جست و بباغ آمد و بلبل   برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید دلفروز   هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
آن ترک خطائی که ز ما بود گریزان   خجلت زده با ما آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی برگی آن شب بی مهر   چون طره برشکستهٔ خود رو بقفا کرد
و امروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم   چون طالع فرخندهٔ ما روی بما کرد
ماناکه خبر داشت که شمس الامرا دوش   کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا دیدم او کنج و غنا داد   زین کنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح درآمد بتم از در   و آهنگ دف و قصه صفا ترک جفا کرد
خجلت زده استاد و سر افکنده و خاموش   چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و دیگر فتم و او را بنشاندم   فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی   گفتا بجز انقدر ندانم که قضا کرد
و دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم   زیرا که بگوبان نتوان چون و چرا کرد
برجست و گنجینه شد و شیشه و ساغر   آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد
می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار   پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه   هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی دلبم از مهر ببوسید و ببوسید   هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
که شاکر وصل آمد و که شاکی هجران   که رخ بزمین سود و کهی سر بسما کرد
که گفت و کهی خفت و که افتاد و کهی خاست   که دست بر افشاند و که آهنگ نوا کرد
بنمود کهی ساعد و برچید کهی ساق   هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد
که از سر حیرت بفلک کرد اشارت   یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
که رقص و کهی وجد و کهی خشم و کهی ناز   الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
گفتم صنما آگهیت هست که گردون   چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد
خجلت زده خندید که آری بشنیدم   جودی که بجای تو امیر الامرا کرد
سالار بنی خلق نبی آنکه جودش   چون رحمت یزدان همه خلق هدا کرد
بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت   شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جور از پی طاعت او تنگ کمر بست   گردون پی خدمت او پشت دوتا کرد
ای میر جوانبخت که یزدان بدو گیتی   خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت   کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهائی   هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر   از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش   زشتست بد انگونه که از مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست   چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان دل کوه   کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میرا دو جهان را کف راد تو ببخشد   هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ملکی که ضمیر تو درو هست فروزان   شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زر دیدست چو خجلت زده کان دید چو بخشید   ماناکه بسجود درست اندی ریا کرد

تارک: بالای سر
عدن: نام شهری در ساحل دریا … کان که مروارید خوب از آنجا آرند
بها: روشنی   امل: آرزو
کیهان: …

اقبال ترا هم فلک خواند و بنشست   کاقبال ترا دید و زان مدح ثنا کرد
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر   پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایهٔ آسایش خلقی و بناچار   خود را بدعا خواست ز هر که دعا کرد
ماناکه ز دست تو همی تنگدل آمد   گر دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد
عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا   آتش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد
یارب که کند بار خدا کام روایت   دست تو چو کام همه آفاق روا کرد
یارب چو غضنفر زنده جاوید بمانی   هرکس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمدشاه غازی طاب الله ثراه فرماید

عجبی عجب آن پسر بر دارد   ماناکه ز حسن خود خبر دارد
وقت است که سرگران شود باخویش   از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان پیش که دل هم ندانستم   کو ناز و کرشمه اینقدر دارد
معشوقهٔ قیصر است پنداری   زان اینهمه نخوت و بطر دارد
طفل است و غرور حسن و دوست را   آمیخته خوش بیکدگر دارد
چون خیره بروی عاشقان بیند   چشمش همه ناجخ و تبر دارد
چون طره بیکدگر زند گوئی   هر یک دو هزار نیشتر دارد
با این همه چون برقص برخیزد   صد معجزه بلکه بیشتر دارد
آن موی میان میان همه سستی   کوهی چو احد زجای بر دارد
وان کوه ز پیچ و تاب پی در پی   چون پردهٔ چین دو صد صور دارد
اندک اندک کمش بزیر آرد   زنگ زنگ کمش زبر دارد
واندر حرکات چرب و شیرینش   گوئی همه روغن و شکر دارد
عاشق همه ساعت از تماشایش   مسکین لب خشک و دیده تر دارد
از شعر تر حکیم قاآنی   این طرفه غزل چه خوش بزر دارد
ترکی که نسب ز کاشغر دارد   از مشک سیه کله بسر دارد
چهری بفراز قامت موزون   چون بر خط استوا قمر دارد
روی ز نشاط می عرق کرده   چون برگل ارغوان مطر دارد
قدش شجره نسب چو برخواند   پیوند بسرو غاتفر دارد
گوئی که جهان نهال قدش را   از تحفهٔ سرو کاشغر دارد
خورشید تموز هست رخسارش   زان گرمی او بدل اثر دارد
هرچند لبش بخندهٔ شیرین   در بوسه حلاوت شکر دارد
از غمزهٔ دل شکاف چشم او   یک عالم زهره جان شکر دارد
خوش سرمه همی کشد ندیدم   کان چشم سیه چه در نظر دارد
ماناخواهد که روز مردم را   از مردم چشم تیره تر دارد
گوید که وفا بوعده خواهم کرد   باور نکنم وفا مگر دارد
با این ترازان کمر که می بندد   از نقرهٔ خام یک سپر دارد
هر خسته که آن سپر بچنگ آرد   پروانه ز جنگ شیر نر دارد
چون پیرمه گرفت باز پیوندد   زخمی که بکارزار بر دارد
نی نی غلطم دو چشم معصومم   از دیدن آن پسر حذر دارد
کان کرد سرین بشکل کرد است   کشتی چو در وفتد خطر دارد
معجز بهوا بر افکند از شوق   هر مادر کاینچنین پسر دارد
عشقش همه خصلت جهانسوزی   از خنجر شاه نامور دارد
حسنش همه منصب جهانگیری   از عزم خدیو دادگر دارد
دارای جهان ستان محمدشه   گر قدر سپهر بی سپر دارد
شاهی که ظهارهٔ وجود او   از اطلس هستی آستر دارد
روی که ز ابر تیغ او خیزد   از مرگ پل از قضا گذر دارد
چشمی که نه با ولای او خسبد   شب تا سحر از عنا سهر دارد
از صولت مهر و کین او زاید   ایام هر آنچه خیر و شر دارد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد   آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد
طفلی که نه با ولای او زاید   سر تا قدم از بلا خطر دارد
گر مدحت او بر اژدها خوانند   ز هرش همه طعم نیشکر دارد
شاها ز عنایت تو قاآنی   بر تارک مهر و مه مقر دارد
بردارد تیغ تو سرش از تن   گر دل ز ارادت تو بر دارد
در عهد تو طفل در شکم مام   ابیات مدیح تو زبر دارد
تیغ تو ز بسکه جانور گشته است   گوئی همه هوش جانور دارد

ناجخ: …
کاشغر: شهری از ترکستان
مطر: باران
غاتفر: نام شهری از ترکستان
ظهاره: روی جامه
سهر: …

شاعر نبود هر آنکه گوید شعر
آرمی چه کند نوای موسیقی
غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند
درکفی رشتهٔ تسبیح و کفی ساغر می
تر دماغ ازمی شب خشک لب از روزه
همه را چهره چو صندل شده از روزه
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است
باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون
گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سیام
منع می هم نکند آنرو با او سپهی
ساقیا زهت ازین معجزه کز ساغر می
آتش طور عجین با ید و بیضا کرده
سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک
کرده در جام هلالی می خورشید مثال
آب بی نم نگرد آتش پر نم که بطبع
بی خبر میدهد از عشق و خبر دار هبا
چنگ در چنگ خوش آهنگی گر آهنگش
هفت سین گر پی تحصیل گذارند بخوان
کوئی از لخلخهٔ عود و سرائیدن عود
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر
شجر باغ چمان از چه ز تحریک صبا
چشم نرگس چه بر طرف چمن جادو بین
شاید کل شده بازاری و از مقدم آن
بسکه در نشو و نما ید ریاحین گوئی
کوئی از خیل خدیوان معظم که بار

روح الله نسبت هر که خرد دارد
بیچاره کسی که گوش کر دارد

مزکوم بود حسود و شعر من
درکف زنی شار فا آسینی

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

درع خشک بدامان تر آمیخته اند
صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
خلق بادی ز سر کینه در آمیخته اند
نمی از خلق بد و بخیه بر آمیخته اند
با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند
آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
نار نمرود با آب خضر آمیخته اند
تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند
با هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
بر نفس را نهاران شرر آمیخته اند
گوش و هوشی که با آن خبر آمیخته اند
هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند
گلرخان رنگی از آن تازه تر آمیخته اند
بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند
گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
طبعشان ز آب و گل بوالبشر آمیخته اند
نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند

درکف شیخ عصا درکف میخواره قدح
مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ
همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند
روزه کس را نه چه چیز و کند منع زخور
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او
زاید از راکه از سبحه کرامت است
گرد در جام بلورین می چون لعل روان
باده درکام فرو ریخته از زرین جام
رنگ و بو داده بمی لاله رخان از لب و زلف
قطرهٔ آب بهم بسته که هیچش نم نیست
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه
شکل مار یست که ادهٔ دهش نیست زبان
شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین
مهوشان قرص تبا شیر ز اندام سفید
گلعذاران شکرلب بعلاج دل خلق
نقشبندان قضا بر زبر روی خاک
مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ
حجر از فرط لطافت ز چه باید بنظر
از مطر زنده چرا پس گر بیجان نبات
آب هر رنگ ز تر دشته از بسکه بباغ
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف

خاصیت تا ذو ... دارد
در پای تو جان مختصر دارد
با مه روزه بنوروز در آمیخته اند
راست با عقد ثریا کمر آمیخته اند
اژدها باید و بیضا اثر آمیخته اند
لحن داود و بصوت بقر آمیخته اند
رو بهانند که با شیر نر آمیخته اند
ابلهٔ آنان که بد و بی ثمر آمیخته اند
زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند
که یکی رشته بصد عقده بر آمیخته اند
نی پی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
خاوران گوئی با باختر آمیخته اند
یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند
با روان آتش نمناک در آمیخته اند
رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند
طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند
زان سرینها که بموی کمر آمیخته اند
هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند
از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
عطر گل در قدم بی سپر آمیخته اند
گر نه جان فلکی با حجر آمیخته اند
دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
خشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
رسته در رسته حشر در حشر آمیخته اند
روح پاکانش با خاک در آمیخته اند

جرئت اکبر ز بس موقف رزمش کوئی
اجر یکسر و ره سکبان جلالش نبود
دوست سازیست و عدو سوز هما نا گشت
روز هیجا ز کلش خلعت ایری گشت پدید
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر
صارمت صاعقه خرمن عمر است مگر
باید آمیزش جان جسم یلان با جوشن
تیر تا بسکه نشیند بزره بیداری
پسران دشنه فولاد ز سرگرمی کین
گاو سرگرز بدریای کفت بیداری
خازنان فلک از بهر خریداری آن
بدل و دست فلک بین که در او گویا
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش
دهچنان عیش تو شیرین که خواف آن

خاکش از زهرهٔ شیران تر آمیخته اند
هرچه در خوان بقا ما حضر آمیخته اند
طینتش از بهشت و سقر آمیخته اند
هشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند
طینت جیش تر از ظفر آمیخته اند
جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
کوئی امواج بود با صور آمیخته اند
عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
همچو شیر دیه بخون پدر آمیخته اند
کوه البرز بحر خزر آمیخته اند
هر دو شطرش بد و مثقال زر آمیخته اند
بسکه بخشیده چسان با هنر آمیخته اند
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند

یکتا لفتی تر خشک است بحوان کرمش
ابر و دریا نه ز خود همه گوهر دارند
خاک راه تو شد اکسیر ز بس تابانش
وقتی از آتش قدرت شرری شد روشن
پاس ایوان تو از شب همه شب انجم چرخ
تیره از بسکه کشاید رگ جان بیداری
بسکه در خون یلان تیغ کند جاکوئی
پدر ان خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ
تیغ تا آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای
گوهر نظم و للای ترا قافیه
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
تا که هموار ه ز ناهمواری و ناهموار
تلخی کام تو و شام تو باد ابد

بر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند
با کف داور فرخنده فر آمیخته اند
با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته اند
دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
رو ستم وار بخون پسر آمیخته اند
ماه نو گوئی با باختر آمیخته اند
راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند
با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
که به نیک و بد دور قمر آمیخته اند
گرچه و شام تو هم با شکر آمیخته اند
که از و شربت جان بشر آمیخته اند

در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرماید

یکی شاهیست در لشکر چو در صف بتان آمد
کجا با لعل و همبر کجا با روی او همسر
بهرجا بوی زلفش تا ببوئی ضیمران دمد
قدش چون نارون موزون لبش چون غنچه گلگون
بجز آن مشکین مو که بر پشت برخ گیسو
شکرباران همی نوشم که طعم آن دهان بخشد
لبش جویم از آن جانم خیال نامردان بند
لعاب پرنیان یارب چرا از چشم من خیزد
قرین آن زلف قیر اگین که هندو در دو پرورده
سرانگشتان من هرکه که با زلفش کند بازی
گهی تا رغم روشن بدین در با زن خوم
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آگینش
دلم را بازوهای ترک و ناز و عشوه گیسو

یکی ماهیست در انجم چو جا در انجمن دارد
عقیقی گر زمین خیزد شقیقی گر زمن دارد
بهرجا عکس رویش تا بجوئی نسترن دارد
دلم پنهان ز روان سازو تنم زین نارون دارد
ندیدم کس که بزدان را اسیرا هرمن دارد
سمن باران همی بویم که رنگ آن دهن دارد
قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
گر آن خال سیه بست تخم پرنیان دارد
تو پنداری شب مشکین سر عقد پرن دارد
همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
کهی مرغ دلم بریان بر آن در بابزن دارد
ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد
که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد

عیان این هر سه در یک گریبان تا چمن دارد
چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
عقیق او شکر ریزد و عنبر او شکن دارد
دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
رو ازهم روی او جویم که شوق یاسمن دارد
بیا و لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
که رنگ این و شکل آن نشان از موی تن دارد
که روشن صبح صادق تا ز چاک پیرهن دارد
بهرجا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد
دو مژگان تا بزن سازد و دو گیسو دو رسن دارد
هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد
که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد
قدش از قامت طوبی سبق بر دو بیت از جان
سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون دارد
عقیقش لب نگین عنبر بتش خط مشکین
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید
ضیمرم زلفا و خواهد که وصف ضیمران گوید
ببوی زلف مشکینش دلم را خطا گیرد
ز ابجد عاشق جیم بدنیا طالب سیم
شب ار بادی ببوی نوشم می صبوحی بیست
کسی از خویشتن غایب نکرده وین عجب کان
شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی

حسن جان پرور با دل جواد و با دل و بال
در این چون نشان کرد حوادث اعنان کرد
امیرامی نیارم گفت مدحت خلعه این ساعت
ثنای نا قبول من بتو حالی بدان ماند
بچشم خویش می بینم که گردون از فراق تو
چه باک ار با نوازش گردون اسیر و مبتلا ماند
توانی گر گذر شد کمتر زان عبادت دل
ما هم ز در در آمد و بر من سلام کرد
با هم رسیده ماه من و مه آسمان
غلمان نکو فرشته بدکر مهین خدای
باری بکارم آمد و بنشست و پرفنس
وز دیده گرد خنده و از دیده اشک ریخت
آن عنبرین دو زلف که رقاص مه می او
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت
بر من نمود یکدم وصلش هزار سال
زانپس دو دیده در خشم از آخور برون کشید
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت
گر بود تا فسار بسر و پشت رخش من
کفتا ز جای خیز و برون آی و بر نشین
کفتا ندا نیا که شهنشاه نیک بخت
تا پشت کا و ماهی کو بیده گشت و پشت
از بانگ جنگ جان جلاتو ...

که او خسرو عادل امین و مؤتمن دارد
و الیسر چون محن دارد عدو را در محن دارد
که هجران تو دم با رنج و انده متقرن دارد
کز الی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد
ز اشک لاله گون دامان من رشک ختن دارد
چه بیم ار با نوازش کیهان غریب و ممتحن دارد

بگرد و قعه بیرش در صف بد خواه پیدا ...
نظام ملک و امن عهد و آرام جهان ...
تو تا عزم سفر کردی روانم چون سفر ...
مراحب الشرف بد خطه شیراز و ...
ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شود ...
اسیری کو ترا بیند کجا فکر خلاص ...

شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد
توان شیر و بر ز پیل و کر ز سلین دارد
کرا دو رخ بود در جان ز دانش ... دارد
بجان حب الشرف را بدترا ز حب الوطن دارد
بهر آتش بیرا بیم جانی در بدن دارد
غریبی کو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
که طبع من خوش قندید شیرین سخن دارد
مشکوی من ز نطرهٔ خود مشکام کرد
کو شکل ز خلد کیستی حرام کرد
کو را خدای بار خدای انام کرد
از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
ان زخم را ز زخم دگر التیام کرد

در ستایش نواب شاهزاده رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

روشن جهان ازین دو ندانم کدام کرد
زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
دل ز ور مسیده بود بدین حیله رام کرد
گاهی بشکل دال گهی شکل لام کرد

رضوان ندا نما که بعلمان چه چشم کرد
دارای ملک پارس فریدون راستین
و هم آمدم به بیش که دیوانه شد مکر
زخمی که تیر غمزهٔ او زد بجان من
تا بوی زلف او هم از آن دلشدم ...

...

بم بر دعای دولت او اختتام کرد
بخت تر استهاره لقب لایـنام کرد

شاها توئی که هر که ترا نیکنام خواست
آبی که خورده بود امل بر رضای تو

در مدح یکی از علمای علام و فضلای ذوی العز والاحترام گوید

هر که هر پیر و جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن

...

خوارزی دریا و کان آمد پدید
کان سپهر جود از آن آمد پدید
در سحاب تیر همان آمد پدید

تا بو چشم حق نگر شد آشکار
در مدیحش هیش از این گفتن خطاست
تا بفصل دی همی گوید خلق

در ستایش ابو السلاطین عباس شاه غازی نیای صاحبقرانی شاهنشاه اسلام پناه خلد الله ملکه فرماید

آن از شرع پیمان از بعدل ...
از قرب این عجوز را نازو ...

صید اندران حرمست در قست ...
این قبله ملوکست آن قبله ملایکست

...

در مرغزار عالیش هر جا که خار ظلمی
یک جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب
آخر مگر نه سنجر بر بلاک اسنز
خسرو نه کم ز سنجر از زور و بهور و لشکر
از بسکه کشته گشته حیران شود محاسب
توران خراب گشته چون سراب کشته
در رزم و بزم باد آثار مهر و قهر نشش
هر کرا ایزد اختیار کند
وانکه را کرد کار کرد عزیز
خاصه چون شاه خاوران ملکی
آنکه چون پا بکار زار نهد
تیر ترکش از سهم درد با علی
باش تا بوم روم را زغبار
باش تا موکب جهان گردش
قتل و تاراج و اخذ مال و منال
دشمن از ملک او برون نرود
با تن دشمنان کند قهرش
کس نیارد که تا برو ز شمار
ای امیری که یک پیادهٔ تو
نبرد جان عدو ز سطوت تو
لاجرم عنکبوت پرده زند
در صف کینه خنجرت کاری
گوش آفاق را نشاط صنع
دولت تست چرخ داو اختر
آنکه در چشم فتنه انصافش
بحر عمان کمین عطیهٔ اوست
حزم او آکینه را بمثل

با تیشهٔ عدالت غرورش بریشه برکند
یک فوج را نه بر مثال طوس تا به بند
شد کسته چو بخوارزم در سال سعید
خصمش نه برز اسفنار ازرزور و رسوم
از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند
میمنه و مرو و یران کرکانج و کات ذکند

وی در سر خسرو بدی از حملهٔ سپاهش
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم
از بهر کشور و گنج خود را فکنده در رنج
فرد هست کز خراسان لشکر کشد بتوران
خوارزم شه گریزان از دیده اشک نه ریزان
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران

یک شهر جنده آزاد و یک ملک خطه در بند
فوجی امیر شادان جوقی امیر در بند
تا گنج و مال آورد و بر سرکشان پراکند
با دست گوهر افشان با تیغ گوهر اکند
بر رخ ز موبه صد چین بر دل ز ناله صد بند
از زاله کان الماس از لاله کوه یاکند
در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند
در دو گیتیش بختیار کند
تا کی را جهان مدار کند
ملک الموت زینهار کند
هر چه دشت است کوهسار کند
دامن خاک لاله زار کند
فتح کشمیر و قندهار کند
بهر را پر ز مور و مار کند
شهد را زهر ناگوار کند
چون بخاک درش گذار کند
آنچه با بوستان بهار کند
جا چو بر خنگ راهوار کند
کش نه رای تو آشکار کند
گر بکاخ تو پرده دار کند
پشه سیمرغ را شکار کند
همی از گرز کارزار کند
فخر از صدر روزگار کند
همچو سیماب بیقرار کند
سخره طفل شیرخوار کند
خود بیک سائلی نثار کند
تکیه بر عون کردگار کند

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

نتوانند ماه خوار کند
که بدو ملک افتخار کند
بر بداندیش کارزار کند
هر چه چشم است اشکبار کند
تیره چون اهل بخار کند
عزم فرغانه و حصار کند
یکی حمله هر چهار کند
گر از این جهان فرار کند
آنچه با پرنیان شرار کند
جود یک روزه اش شمار کند
کار یک مملکت سوار کند
گرز پولاد و صد حصار کند
چون بنی جایکه بغار کند
با تن خصم نابکار کند
از عطای تو گوشوار کند
چرخ از اختر افتخار کند
اثر برکت گوگنار کند
که بهنگام اضطرار کند
همچو البرز استوار کند

پس نماید مدار چرخ کهن
قهرمان میرزا که از سخطش
جنگش از گرد و در بسیط زمین
تیغش از هیبت نوبهار چرا
باش تا عزم مملکت گیرش
جیشش از مور تیغ و مار سنان
در مذاق عدو مهابت او
نفس باد عنبرین گردد
با دل دوستان کند مهرش
آفتابیست بر فراز سپهر
در جهان هیچ راز پنهان نیست
فلک سفله را قضا نه عجب
بس عجب نیست گر رعایت تو
کافریدون بخیره سر ضحاک
شهریارا سزد که دولت تو
آن امیری که کوه را سخطش
خرو سپهر را کیاست او
ورنه در یک نفس دو عالم را
نکند تکیه بر کسی الا که

عروض

بدو انگشت نی سر انگشتش
ابر دستش بدشت اگر بارد
تا همی خاک را عبیر آگین
دولت را چو خرم آصف عهد
بد نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد
هر سحر کبک چو از راغ خرامد سوی باغ
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
قصه کوتاه مرا طرفه پریرخساریست
خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است
من چو با دیده زار از بر رویش گذرم
دوش افتاد بدنبال من آنسان که همی
گفتم از بهر چه ای بخت سبک لب ز جفت
میزبانی چو تو آنگاه به بیگاه خراب
قرب سالی بود ای مه که ز بی سامانی
خواجه گیتی عبدالله که فخر جلال
آفرینش ما آن گنج نباشد که درو
خاطرا نباشد از مهر جهاندار چنانک
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو
نگذرد بر رخ معموره از سیلی سیل
گذرد بر بداندیش ز شیوا سخنت
نعمت خوان تو اش لقمهٔ جان خواهد شد
کافرا را که خلق تو یابد به جحیم
بسکه لا حول همی خواند و بر خویش دمد
گذرد آنچه بچرخ از فزع شوکت تو
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر

کار صد تیغ آبدار کند
دشت را بحر بیکنار کند
نفس باد نوبهار کند

هست یکتن ولی بجودت رای
خسروا به که در محامد تو
ابر او بهشت لبستان را

روز کین کار صد هزار کند
فکر قاآنی اختصار کند
مخزن در نثار جوار کند
ملک العرش پایدار کند
لاله بر صحن دمن خندان خندان گذرد
بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
نیل مصر است کز و موسی عمران گذرد
نوبهار است زمستان چو بستان گذرد
تا ترا بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
جان بلعلش همه بر کوه بدخشان گذرد
که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد
که پریشان شود آنگونه پریشان گذرد
همچو دانا که ببر منزل نادان گذرد
شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
ورنه از فاقه بمن شب همه طوفان گذرد
وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
طالب گنج بباید که به ویران گذرد
اشک در دیدهٔ پروردهٔ عمان گذرد
آنچه از نیشتر پولاد بشریان گذرد
گر بعهد تو تواند که باران گذرد
همچو اندیشه زنگی که بگردان گذرد
کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
نیست دستی که زاندوه بگریبان گذرد
که برو پیک نظر بر زده دامان گذرد

در مدح دبیری نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

دور بستان شود و عهد شبستان گذرد
طفل گوئی بشبستان ز دبستان گذرد
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد
مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد
گرش اول شمری آسان آسان گذرد
که بدیوار عیان آید و پنهان گذرد
چون سکندر که بسر چشمهٔ حیوان گذرد
ابر آزار تو گوئی بگلستان گذرد
در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد
سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد
گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
آنچه از لطمهٔ جود تو بعمان گذرد
آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
هر که در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
بر تن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد
باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد

ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید
مشک بیز اکند اندر همه آفاق نسیم
از پس ابر چو خورشید سر آید گوئی
تا نگوئی بزمستان دل ما داشت ملال
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم
دل بخطش همه بر گوه نشابور چرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب
حالی آمد بوثاق من و ننشسته بکاست
گفت ای خواجه نه مجنونم گر بی خردی
گفتم ای ترک خطا ترک خطا گوی که دوست
جودی جود خداوند گر گیرد دست
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید
صاحبا ای که ز رشک کف تو در همه حال
نوک کلک تو کند بارک آتش خصم
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای
عقل حیرت زده در شخص تو چندیست و رود
مؤمن از نایرهٔ قهر تو بی سیمه بهشت
همچو دزدی که نماید ز بر شحنه گذار
تا گریبان تو لای تو افتاده بچنگ
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد

گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو
گذرد از شهب ثاقبه بدیو رجیم
سرو را ای که خزان با نفس رحمت تو
قصدم از مدح تو این بود که در روی من
لیک از فر قبول تو اگر یابد تاب
هر زمانم که بآن ترک سر و کار افتد
من ابعدا ز پی صلح همی جویم جنگ
نفسم برد یک افتد ز سکر دهی شوق
ای خوش آن وقت که خیزد من از پی فرض
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر
آفتاب بخروش روی نماید بغروب
مست در بستر من خفته و رندان دهند
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه
هم بخاک قدم شه که قسم می بخورم
نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است
چون برابنای جهان بار خدا شاه است
در بد ز خیم کند حکم کشان گوش برند
شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم
شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد
خنجر بران در پنجه او روز غزا
دور بین جز مش بر موم چو تابید دید
پرچم رایتش افشان که بود شقه کشای
تا ز اسلام و ز کفر است نشان خنجر شاه
هر جا که پارسی است سخن جلوه گر شود
گر در طراز شاهد من بگذرد نبات
در بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش
یزدان که آفرید بهره بهر پاس حشم

کانچه از باد خزان بر تن عریان گذرد
آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
خوشتر از عهد شباب و ره نسیان گذرد
نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد
بدخشانی از لعل بدخشان گذرد

خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک
ذره آتش خشم تو بود در دو جهان
شعر را خود چه ستایم که سخندانی تو
ورنه در پیش تو بگذشتن شیوا سخنم
روح خاقانی خرم شود از قاآنی

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

عدد بوسه من چون به چهار افتد
و ز طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد
دختر طبع مرا گیک بشلوار افتد
بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد
حالتی است که در بستر بیمار افتد
کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد
گر نه اول بکفم خاتم زنهار افتد
می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
لاجرم سایه او باید ستار افتد
همه گوش است که در کوچه و بازار افتد
که حدیث از می و معشوقه در اشعار افتد
که جهان با سخن خلقش فرخار افتد
همچو برقیست که در قلزم زخار افتد
موم چون بیضه پولادین ستوار افتد
زود باشد که درش سایه بلغار افتد

بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست
ای خوش آن وقت که از غایت مستیش سخن
گاه بنشیند و از جای بیکبار خیزد
مژه اش از طرف چشم فتد بر رخسار
تا بصبح افتد و رشک بوسه زنم بر رخسار
ور بخاک قدم شاه هم سوگند دهد
شاه زنهار اگرم بد چه اقرار کنم
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر
می خورا زانشه اگر خواهد پرده بردارند
اینهمه طلبیت محض است که در دولت شاه
چون خورا این نظم دلاویز جهانگیر شود
آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر
ز منکا هی که دو رو یک ره شمشیر زند
خار ناچیز چو گلبن همه گل آرد و برگ
تا ز اقطار زمین دور فلک سلطانست

در ستایش شاهزاده مبرور فریدون میرزا فرماید

از طلعتش طراز طراز دگر شود
با آنکه جلوه روست سراپا بصر شود
پس چون هی بچشم من نیشتر شود

در بگذرد بعزم ساحت بروم و چین
تا زو بچشم من مژگان نشتر شده
زان نیشتر چو شیشه حجام هر دم

نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
چون شراری که در اطراف نیستان گذرد
بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
بشل زیر رهی ماند که گریان گذرد
اگر آوازه این شعر بشروان گذرد
صلح خیزد ز میان کار بیکبار افتد
گر پی صلحم با بوسه سر و کار افتد
نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد
همچو سرنیزه در کام نگار افتد
گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
راست مانند عصا گر کف بیمار افتد
گر چو مش آبله از بوسه برخسار افتد
ناگزیرم که مرا کار باقرار افتد
ورنه حاشا ز نم و مسئله دشوار افتد
زین تمسخر رندی و قلاشی بسیار افتد
گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
گر همه کافر حربیست نکوکار افتد
گر بخاک در شه در خور ایثار افتد
ریزه سنگ بقعرش در شهوار افتد
تا بجا دیده ز خون خاکش در آغار افتد
نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد
اینچنین کهتر سلطان جهاندار افتد
از پی قوت دین قاطع کفار افتد
بس شیخ پارسا که بر بندی سمر شود
بر جاتی است سنگدل و سیمبر شود
تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود

در موج خون دو دیده من ماندی بدان
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو
عالم تبه نخواهی خال سیه بپوش
گردم سپر شود به گردون وای تخت
هر جا که قد فرازی جانها بپا بود
دل رند و لاابالی و شیدا شد از غمت
گویی دو چشم من شمری پر کواکب است
زی مرز خاقفر بسیاحت چرا روم
چو ناکه سیم اشک من از رنگ لعل تو
خز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را
حالت بزیر زلف گراید برخ چنانکه
یا حسرتا بدین دل سختی که مر تراست
برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده
از فر بخت تخت سلیمان و جم بیاد
برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش
تا تنگ شکرت که در و جای بوسه است
آن بو المظفری که غبار سمند او
بر آهوی که در کنف حفظ او گریخت
تا که بود بر امین و گاهی بر ابر سرش
صیت عطای تست که چون نور آفتاب
کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو
بر خشک و بر تری که ز بهر بحر و بر است
نقد ذرگان ای ملکی گر ز هراس تو
تنها نه جا نور شود از هیبت کیما
بر نیل مصر تا بد اگر برق تیغ تو
بر در گهت نماز برد از سر نیاز
زان ساده شد چو طلس بدی مهین تو

گوهر عقیق سایه کلکش ار شهر شود
تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود
کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
ور پیش گرد ماه تو گردم سپر شود
هر جا که رخ فروزی خونها هدر شود
خرم غمی که مایه چندین بشر شود
هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
هر جا تو پرده بر فکنی خاقفر شود
مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
هندوی از حبش بسوی شوشتر شود
مشکل که تیر ناله ما کارگر شود
تا جیب و آستین و لبم پر شکر شود
گر دل مرا بدور خطت راهبر شود
مگذار عمر بر سر بوک و مگر شود
باشد که بوسه جای شه نامور شود
همکام دیده سرمه چشم ظفر شود
نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود
گه ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
یکجشن ز خاور تا باختر شود
هر خیر و شر که حامله نفع و ضر شود
گاه نوال جود ترا حصر شود
در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
گر رحمت تو نیز کیما جانور شود
آتش شرار گرد و دو موجش شرر شود
هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود
تا جامه جلال ترا آستر شود

ای لعبت حصار ز رخ پرده بر فکن
زیر و زبر بسی چه کنی روی و موی خویش
رخسار آبدار تو در زلف تابدار
پیدا دگر چو عادت ترکان نبود ولی
با آنکه از غم تو بعالم شدم علم
تو دل ربی و روزی ما خون دل بود
آگی بشب بدامنم ای کاش مر مرا
ور نشنوی بر غدر و ست زرکیا
ای ترک جز لبت شهد الله نیافتم
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را
رگها تویی که از دل سختت بر آب جوی
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور بدم
یکره میان بزم بعشرت کمر گشای
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت
از بهر آنکه ریخ جهانست رود ریاد
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد
نه وهم بار کاتب او بمعان رود
جائی نه پیدا ز جهت جا و برون
ماند بسی بگریز تو در دست راد تو
تا پشت بو البشر بگریزد در بیم تو
کمتر وسیله بود از مهر و کین تو
حزم تو اختراع وجود و عدم کند
نبود عجب که نطفه خصمت بطن مام
هر نطفه ز کلک تو تخم عنایتی است
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش
از بیم برق تیغ تو در دود مان خصم
آتش گشد نفیر و ز دل برکشد نفیر

زان چشم کآب دیده من پرده در شود
مگذار ابر تیره حجاب قمر شود
ماند بگرد ماه که گردم سپر شود
ترکی ندیده ام چو تو بیدادگر شود
هر روز حال من علم الله بتر شود
تو می خوری و قسمت ما درد سر شود
تا دامنم ز سر و قدت کاشمر شود
یغما شود حصار شود کاشغر شود
شهدی که پرده دار سی و دو گهر شود
ز آهوی مشکبار تو خون در جگر شود
افسونی از دهند بسختی حجر شود
وین عیش عاشقی است که بیخواب و خور شود
تا بو که دست من بمیانت کمر شود
طوبی صفت همانا بخوبی سمر شود
چندان بخوان مدیح ملک کت زر شود
گردون چو گرد و خنک و درا برا شود
نه چرخ با عزائم او همسفر شود
تا بر کجا که پیک نظر پی سپر شود
گر کوه بوقبیس بحجر خزر شود
گر نصفه عدو ز سنانت خبر شود
هر نفع و ضر که رابطه خیر و شر شود
رای تو پیشکار قضا و قدر شود
از بیم بار گونه بصلب پدر شود
گر آن هزار شاخ امل بارور شود
تا از مدایحت چو صدف پر درر شود
مشکل که هیچ نطفه از نهیبت بسر شود
خصم ترا بجنه مقر گر سقر شود

خصم ترا بخت اگر جاوید چه دهد
مغز ستاره از شرر تیغ برد
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید
نوک سنانت از جگر خصم نابکار
دیبای سرخ گسترد از بس پرند تو
در دست دشمن تو زبانی شود سنان
چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مباد
چون جیب و ترس سینه خصمت دریده
دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گرد
رسن گفتی صد هزاران مهره از عاج سپید
یا نه گفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب
شوخ من شیرین شمائل من ترش روی تلخ کام
یار در یک حجره با من هر دو تنها روز و شب
هر دو گرم گفتگو کامد بشیری کای حکیم
در دو چشمت چند داری از آستان شاه دور
شاه غازی ناصرالدین آنکه آب تیغ او
گرچه نبود هیچ ممکن زانکه جنبد کس ز جای
خواست روزی آسمان بوسد رکاب خنگ شاه
خسروا ای کرده روشن دیده امکان بنور
پیلی و خرطوم تو رمح است در روز مصاف
ابری اندر فیض و رحمت برقی اندر طیش و بیم
تاج تو ماهیست کز نورش جهان آسوده است
کار دست چون همه احسان بود روز نگاه
روز کین کار بلا گردد از تو بند و تیغ
خسروا نادم که ماندم از رکاب شاه دور
چون دل خصمت دوانی تنگ و تنگ گرد من
با دوام آهنگ چشم و چهره

جنت سقر شود چو مرا دور معبر شود
گوش زمانه از قرع کوس کر شود
چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
دشت وغا معاینه چون روز محشر شود
تا کرکسند فغان و بر دو نوحه گر شود
گو نزد شاه خوارتر از سیم و زر شود
چند آنکه خط سهم عمود و دور شود

روزی که از نبرد بزرگان فتنه جوی
گردون چو بیشه شیران برزمال
احجار بهر جوشن و خود و زره شود
از آب بخت دریا تف سنان تو
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار
شاها گر این قصیده شود مر ترا پسند
او چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

تا پرتو می تند از اوج سقف لاجورد
زین سپهر شور چشم تند خشم تیز گرد
هر دو با هم راد و شکیبا هر دو با هم رایمرد
جای کن بر عرش عشرت فرش عیش شاه ورد
خاکپای شه کشد در چشم تا بر بی زورد
از غبار مملکت شوید غبار رنج و گرد
لیکن اندر بی نظیری شاه ما زو جفت فرد
با نمک زد بر روی قضا کای بی ادب از راه برد
چون تو ما دارد پس شیر خدا یک شیرمرد
شیری و چنگال تو تیغ است هنگام نبرد
بحری اندر بر و احسان و ابری اندر لاجورد
نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد
گرد کار از دست رضی آنچه از این کار کرد
رخش غرد همچو رعد و تیغ تابد همچو گرد
در شمار آید ستمهائی که با من چرخ کرد
بهر مدحت عرصه خواهد فراخا همچو گرد

در کنار من نگاری شکن رشک فردوس حور
ز آسمان سبز گون انجم تیره چشم سپید
او بهر اصرار کامنو سم تاب درو دوا
تا کیست از دو ده آه سرد خیزد از دل
با رخی رخشنده شه برگشت از نخجیرگاه
چون دو صد هندوستان پیل است کالبد
مهر گردون گر نه گرد کفش قرآن است اوست
بحر عمان گر نه دست قرار کوه قاف
ای بدست کرمت افتاده کار دستگیر
رخش تو زی کوه گر یک تک دو فرسنگ کوه را
سرو و گرم و پر آیا دیده کس چون خصم تو
شخص ما را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین
بسکه اشک حسرت از چشم ریزد بر کنار
چون توان کردن وغا چون خوردن آتی
با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت
تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

قطاع روزگار پر از شور و شر شود
از نیزه چو جا که بعیوق بر شود
اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
بگذار او آنقدر که پی مور تر شود
خود بلان چو درع سراپا بصر شود
چون صیت همت تو بجهان مشتهر شود
شاید گر از قبول ملک مفتخر شود
ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود
همچو پیکانهای سیمین اندرون تیره گرد
چیده زرتار قضا بر آبنوسین تخته نرد
چون غزالی با سر بریده از سر تنگ گرد
تن خشین و لب کبود و اشک سرخ و رنگ زرد
من همه انگار کاخر می نشاید روز خورد
چند نوشی درد درد و چند پوشی برد برد
داغ دیدار از سینه زایل کن کآمد باغ ورد
چون هزاران هندستان شیر است کاه دارد و بر
مهر گردون سا چرا در پهلوی خود شد لاجورد
شاه کو هر بخش رخش آن به نکر رخش ره نورد
وی زفرط مرحمت بیچاره کان را یار و مرد
هیچ دیبا باف دیبا را چنان نسبانه تو
گر تپش پیوسته تن گرم است و دل آزاد سرد
مرد را باید کله تنها نه بهر حشو و برد
بر کنار آب و الا جای دایم همچو جرد
خصم نامرد وغا چون خر فرو ماند بگرد
کی ثمر بخشد درختی کش بخوشد شاخ و برد
باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد
آن زنگی همچو نشد این برزوی همچو هرد

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد
یا منوچهر صبا زی آفریدون ربیع
رستم اردی بهشتی مژده زد طوس عید
یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح
یا نوید قتل گرم هفتواد دی نسیم
نفس مامیر اگر کانیک باسعد و باد
خنده گل راست باعث گریه ابر ای شگفت
کاه ربا مانند نیسان جان پرند از نسترن
مطلعی از مطلع طبعم برآمد گر فروغ
جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند
خود نمیدانست اسکندر مگر کاندر سراب
دست افشان نای کوبان بر شاخ های سار
با نسیم صبحگاهی مژدگانی زد خلق
آن شهنشاهی که بر شام دیجور از روی شوق
هرگز الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
هیچ دانی باعدو تیغ جان سوزش چه کرد
رفعت کاخ جلالش وه ایوان و باغ
حسرت دست که بارش مزاج ابرها
خصم بادی چون ستیزد در سواری انگیخت
باطنین پشه لاغر که هیچش زور نیست
کهترین کریاس دار بارگاه حشمتش
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد زبیم
ای شهنشاهی که از تاثیر علت روزگار
روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب
معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک
مر قضا را در نظام حل و عقد روزگار
چون فلک صاحبقرانی چون تو آلمدد

در چمن از مشک چین همه کاروان می آورد
فتح نامه سلم دی از خاوران می آورد
از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد
در بر اسکندر صاحبقران می آورد
در چمن چون اردشیر بابکان می آورد
نقشها از پرده در سلک عیان می آورد
کاشک چشم او خواص عنوان می آورد
در سمن دیبا و در گل پرنیان می آورد
مهر را در چادر گلی نهان می آورد
در دل الماس یاقوت روان می آورد
هست تاثیری که عمر جاودان می آورد
رو بسوی در که پیر مغان می آورد
از نزول موکب شاه جهان می آورد
سجده بر خاکش هفت آسمان می آورد
روزگارش کامکار و کامران می آورد
آنچه بر سر گشت را برق یمان می آورد
کاروانان یقین را در گمان می آورد
با خواص ذاتی طبع دخان می آورد
تاب تا ور و سوار سیستان می آورد
کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد
از جلالت پالهنگ فرقدان می آورد
چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد
صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد
با کهت مغل عطار اتوامان می آورد
از دم عیسی روح القدس نشان می آورد
هر چه گوئی اینچنین او آنچنان می آورد
زان سبب آسوده ات زی رو او می آورد

رستم عید از برای جشم کاوس بجا
بدر فع بیور اسب دی گلستان کاوه را
بهر تاو درد و فرامرز حریف آیت سپهر
یا شما ساس خزان تا فارن آرد شست
یا گروی فصل دی را ابر قزل تیغ خاک
خوا بر آن لاله و گل را بهفت اندام چاک
نفس نامی خود نسودی سنبل ابهوج هست
کاه برسنجار صرافان زرد و بیارجند
ساقی ما نا شراب ارغوان می آورد
قصر اسکندر بهمن ظلمات بدنی آب خضر
از دل صاف صراحی در تن نابند جام
خلق را حسنی دگر گونست گویا نوبهار
قهرمان ملک جمشیدی بهار ارسن حسن
آنکه یک رنج کف و انکار اصد هزار
هر چه جز نقش وجود دست نقاش قضا
تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نصرت و فیروزی و فتح و ظفر او روزگار
فره و بیم دارایش بروم صد شکست
مور کرستی بیار و پر کاهی برکشید
نی گر قیم اندر ملوس آستیب از کجا
گردش گردون بگردش کی سد هر کرده او
و قر شاهان پیشین را بسوید اندر آب
گر زور بانت فلک گردون کشد بر گردنش
نیست جز تاثیر تابان نجم بخت
موسی شخص تو فرعون حوادث را ستو
آسمان جز مهر و کیوان سنگ و سرمایه
شاو نی شاه که دار و جود عقل پیر

نو شکر و از دل و دیو خسران می آورد
از گل سوری درفش کاویان می آورد
از کمان بهمنی تیر روشنان می آورد
دستگیر از نیزه آتش فشان می آورد
گیو فروردین بخواری موکشان می آورد
همچو روئین تن ندا آهستوان می آورد
صنعا بین تا زهر حرفت جنان می آورد
از گل خیری بباز ارجبان می آورد
بزم را آدم گلگشت جنان می آورد
طبع رمزی این سخن را در بیان می آورد
دست ساقی باده صبوح روان می آورد
از شمیم عطر گلشن شادمان می آورد
آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد
گنج بادآورد و گنج شایگان می آورد
بر سبیل آزمون و امتحان می آورد
نام دستان را که اندر داستان می آورد
بارکاب شوکت او همعنان می آورد
بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد
کی گزندی بر تن شیر ژیان می آورد
بر تن و بازوی سام پهلوان می آورد
در جهان جنبش عزیمت را جهان می آورد
هر کجا کافاق نامش بر زبان می آورد
دست دوران پالهنگ از کهکشان می آورد
لاب زه اصطرلاب و در مدار جان می آورد
از ظهور معجز کلک و بنان می آورد
آشکارا هر چه از سود و زیان می آورد
مژده از انعام بخت جوان می آورد

سوی قاآنی ز روی مرحمت چشمی فکن
لیک چون همواره در مدح تو میرانم سخن
روز و ماه و سالیان در دو غم در محنت مباد
ای جفایابان مژده کاینک شاه دوران میرسد
گر ز نعل توسنش بشکست بر اندام ما
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب
یا نه پور زادشم یا بحصن گنگ دژ
یا نه سلطان آتسز روزی هزار اسب آورد
یا بسوی بارهٔ اصطخر تازد جم جمشید
یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول
آن جهانجویی که از بوی نسیم رافتش
نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر
تا کی قاآنیا بیهوده میرانی سخن
تا ابد چشم مه از گنجور دارا دور باد
آن حسین اسمی حسین رسمی که چشم روزگار
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند
آسمان را هست مهر و مه شده در دست او
مشکبارانی که بر خرم روانشان ابر سپهر
با دوایم محرم درگاه دارای جهان
خاک پای بادپایش توتیای چشم چرخ
تیغت ار چه هست چون سیماب لیکن در مصاف
جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر
گر شر مسند از تیغ شه و ابروی جانان شد
وی ابر از پی ایثار بزم جشن عید شه
حسن شاه غضنفر که خاک نعل شبرنگش
جهانداور جهانداری که از معماری عدلش
گرایان می نشد دست تطاول بر گریبانی

گر ز معنی یارت هر زمان می آورد
روز کارش هر دو عالم را بکار می آورد
گرچه لطف است نظمی کش تو دانستن شنید
روح پاک افضل الدینش بدست نیک او

ولهٔ فی مدیحه ایضا

جسم بیجان را ز نو بتن جان میرسد
خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد
یا نه گرد زابلی سوی سجستان میرسد
یا مگر شاه جهان نزدیک شروان میرسد
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا حسن شاه بهادر زی بیابان میرسد
هر نفس بیغاره ها بر باغ رضوان میرسد
زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد
کی ازین توصیف وصافش را پایان میرسد

غصه را بدرود کن کاید بسر این زمان
ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین
خسرو پرویز آید زی مداین این زمان
یا نه تیمور دوم گرد و سمرقندش مکان
اردوان کاروان اکنون شتابد سوی ری
یا مگر سنجر به نیشابور راند بادپای
آن جهانداری که از خاک رهش پرورش
آنکه از یاقوت بار آید بیابی نوک تیغ او
اختر را هر زمان از جانب بخت سعید
باد تابان اختری تا هر سحر از خاوران

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

آسمان در آستانش کمترین مزدور باد
تا ابد از لطف شه کارش مهین دستور باد
هر زمان فتح نوید سعیکم مشکور باد
آنکه تا جاوید جیش ناصرش منصور باد
نعل سم اسبش تاج سر فغفور باد
از برای قطع نسل دشمنان کافور باد
ز احتساب جای عزم ولا عصفور باد

بر فروغ طلعتش هر که که بگشاید چشم
غیر این کش مشکبار انند با این هر نفس
هر نوائی کارغنون ساز فلک آرد بهم
خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام
ای جهانداری که در گر پاس جاهت آسمان
چند روزی چون اتابک کرد نوح عزم پارس
نیکوا باز ظل چتر رایت آسوده حال

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

برغم سیم ماه نو ز باران گوهر افشان شد
طراز افسر فغفور زیب تاج خاقان شد
سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
از آن رو کامن با دوران و دست و گریبان شد

وی ابر مهر مبارکباد عید از عالم بالا
قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد
بمیزان حادث هم ترا گشت تا بخشش
ز انصافش چنان رسم ستم برخواست از گیتی

زانکه طبعش آسمان در ریسمان می آورد
تهنیت هر دم ز خاک شروان می آورد
تا که دوران روز و ماه و سالیان می آورد
دردورا پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد
دورباش حضرتش تا کاخ کیوان میرسد
یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد
یا نه قاآن نخستین زی کلوران میرسد
اردشیر شیردل یک سوی کرمان میرسد
یا مگر سلطان جلال الدین بعمان میرسد
سرزنشها هر زمان بر آب حیوان میرسد
طعنه ها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد
بر روان او اشارتهای پنهان میرسد
سوی ملک باختر خورشید تابان میرسد
بحر و کان خالی ز گنج همتت گنجور باد
از می مینای مهرش جاودان مخمور باد
دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد
از شهنش هر منصبی از منشیان منشور باد
با نوای ساز بخشش زادفی الطنبور باد
در شبستانش عروس عافیت مستور باد
قیصر و رای و نجاشی و تکین و فور باد
باز گشتش تا چون سنجر به نیشابور باد
بدسگال از فر بخت قاهرت مقهور باد
که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد
نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
قدر قدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد
از آن رو منزل ناهید اندر برج میزان شد
که با شیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد

زادشم نام پدر پشنگ که پدر افراسیاب است
اتابک
بیغاره سرزنش
منشور فرمان سلطان
تکین نام پادشاه ترک
فور پادشاه هند

مگر منجوق گردد آشنا در بحر خون تیغش
برابر کی شود با ابر دست راد او عمان
بریدی بادپا کو تا ممالک داد و بستان
چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش
دمان با چل هزار افغان آتشخوی آهن دل
سرانجام از هراس غازیان شاه شیراوژن
روان با سی هزار اهرمن منش عفریت جادو
چه گویم چون تو خود زین پیش دیدستی و بشنیدی
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافرده
مگر این نی همان پیل مبارک آبرو شیر افکن
مگر این نی همان سهب کنی کز گرز شیر کش
مگر این نی همان گیتی کیا رنگی که خصمش را
مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار آسا
ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت
زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو
عدو آشفته زلف پرچین خواب دید انگه
بقای جاودانی ملک را بخشد جهانسوزت
جهان مفتوح کرد و ملک خصم از تیغ بازوی
بگوش از هاتف غیبم سحرگه این ندا آمد
ظفرمندی که چون هندی بازوهای او در بارش
بزد خصم دلش بدان این پس شکفتی نه
بشکل عین از آن رو آمد از روز ازل تیغش
سکندر خواهش از آن رو که از رای جهان آرا
دلش سرچشمهٔ فیض و نوال و بخشش و احسان
تعالی الله بنامیزد زهی ای آسمان قدری
نهنگی اژدها شکل است شمشیر شرربارت
رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت

که همچون مردم آبی بپا تا فرق عریان شد
که از هر قطره اش زاید صد دریای عمان شد
سر بدسگال شاه ار اگر اهل طغیان شد
روان در ره سپهر وشش جهات و چار ارکان شد
که هر یک لاشهٔ بیجانشان نهر سیستان شد
گریزان از در دشت و غار و تا بلخان شد
بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد
ز سهم سهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد
که از صد میل پیل از صدمهٔ گرزش گریزان شد
هوای پهنهٔ هیجا فضای بر بستان شد
هزیمت از دیار روس تا مرز کلوران شد
ز ایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد
ز خاطر باستان راز او داستان نوح و طوفان شد
طراز خانهٔ ارژنگ فرسی باغ رضوان شد
بعید آشفتگی بیدار از آن زلف پریشان شد
بظلمات نیام از آن نهان چون آب حیوان شد

حسامش حامی دین است و زنیم بی شکوه آمد
نظر بر عفو شه دارند زین پس صالح و طالح
کدامی از کبیدا هرمن ز تیغ سحد ارزمان
توار کابل خدا افزون نه کز کینهٔ لشکرکش
به ناپاک اعتقاد خویش کز بر یک دین آئین
هم از خوارزم شه برتر نه کز کین سپه آرا
سرانجام آنهم از سنبل وجان و تاج و سر
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند قهر او
مگر این نی همان گردنکشی کز تیشهٔ قهرش
مگر این نی همان ازغند شیر شه مروی
مگر این نی همان خاور خداوندی که از جنبش
مگر این نی همان جمشید افزونی که جیشش را
شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا
چنان شد بی نیاز از جود دستت از در عالم
بدانسان آمد آباد از ازل ملک وسیع تو
شراری در جهان جست از تف تیغ شرربارت
الا تا مرو مان گویند فتح قلعهٔ خیبر

در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه گوید

که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد
بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد
که زندان سکندر منبع آب بقا آمد
که عین عون و عین فضل و عین انعام آمد
نمایان مظهر آیینهٔ گیتی نما آمد
کفش کان عطا و ریزش جود و سخا آمد
که حکم نافذت پهلوی امر قضا آمد
که هم خود بحر خون آورد و هم خود آشنا آمد
خمی آهن سلب اعجوبه کاهن ربا آمد

سپهسالاری سپهسالار دارای تهمتن تن
عدو بندی که خطی رمح او در بیشهٔ هیجا
شکفتی اینکه فیر الکین نیام ظلمت آسایش
کشد در دیده خاک راه او آنرا شرف بسیم
و گر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود
عبیر خلق او را تا مل مشک ختن خوانم
به تیر باست رو خم کرده پشت بدسگالان را
فلک سرسام جست از صدمهٔ گرز ستان افکن
شها خصم بدت آن تیره بخت کینش کا

که همچون کاو حربی بخون حلق عطشان شد
که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد
چه شد کاخر زنت عزت و در پای خذلان شد
ز سهند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد
بعزم رزم شاه ترکتاز ملک ایران شد
ز مرو و اندخود و قندز و بلخ و ... شد
گریزان چون گراز از بیم شیر زکرازان شد
تنت همچون بر بیژن بسته زنجیر و زندان شد
برابر با زمین منبرش بام و بوم طغیان شد
که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد
غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد
بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد
تو آن کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد
که در چشم مساکین سنگ و گوهر هر دو یکسان شد
که هر چیز اندر او پیدا بغیر از نام ویران شد
هویدا آنکه از خاکستر الوند و شهلان شد
بعون بازوی کشور گشای شیر یزدان شد
که گوید هر کسی نه این عجب فتح نمایان شد
که سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد
دم آتش ازو در پیکران دمار جانگزا آمد
بکام تیره بختان چشمهٔ آب فنا آمد
یکی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد
که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد
خرد چین بر جبین افکند کاین چین خطا آمد
کمانت کز ازل چون پشت گردون دوتا آمد
صلیب اکنون ز خط قطب و خط استوا آمد
سرش از تن کران از کینه دوش هما آمد

آهرمن مخفف اهریمن

بسیج رزم راسازد کو باوی کینه آغاز او
ومی زنی با مدرت آن سرزه شیر بیشه مردمی
عنان ما بکلند وخود نشین کاری زن
زبان از مدح دارای جهان بربند فانی
چنان باید بیاد دوست کامد جهان مردم
قضا چو خنداقبال هم جهان افکند
تهتنی که بیک چین چهر سطوت او
به بنیم کاوش بحکرت ندای موی شکاف
فتند ز کاخ وی از سنگ ریزه بر چمن
زبسکه چهرهٔ او بجر بهرمان آورد
فلک زبهر زمین بوس آستانهٔ او
تونی که ابر کفت دوده زنانت را
اساس فتنه برافتاد از زمان زجهان
نبود خون عدو آنچه بعد کین بر خاک
فضای در کهت از نه فلک وسیع تر است
بلارکت تو اگر نیست خیره بسر بهمن
شها ز قهر بد دشت آتشین آهم
کسی که معدن چندین هزار فضل بود
زنیک شیخ بروی مهابت تو من
برای برتری پایه سایه بر سر او
ز قهر بار خدائی لبان بار خدای
خلاصه ارپی تشکیک خلق از در لطف
زامن عدل تو افکنده باد رسم ستم
بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد
میان جمع پریشان دلی زمن کم شد
فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال

خدا نکو پس از داور خدا کیهان خدا آمد
که از کرزش تن الوند و همدان تو بیا آمد
یکی بر جوهر آمین که وقت کار با آمد
کمان و دف تا بگذشت و بهنگام دعا آمد

زبهر وضع او اکنون بران تازی نسب مشتن
که ای شاه ملتی بر بجان افشانی ای من
نه آخر بچه شیر زبان شیر زبان کرده
الا تا از مسیر هفت انجم و سیر نه گردون

در ستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بعزم داوری شاه کامران افکند
هزار لرزه بر اندام آسمان افکند
هزار رخنه در ابداع کن مکان افکند
از او اساس جهان دگر توان افکند
به هر طنطنه در کان بحر بیان افکند
بلا به خود در پای پاسبان افکند
زنیک افاضه فیضی زخانمان افکند
که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند
پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند
عجب که دقعه در این تیره خاکدان افکند
گذر زبهر چه در کام برهان افکند
شرار در دل ابنای انس و جان افکند
نشایدش چنین رنج بیکران افکند
دو قوم را بکمان عقل نکته دان افکند
همان تربیت شاه کامران افکند
چو پست پایه عزا زبیش از جهان افکند
بناتوان تن من خلعتی توان افکند

ابوالشجاع حسن شه که شیر گردون را
دلاوری که بیک خم خام پرچم و تاب
ز قطره که چکد از دست او بر خاک
تهی اگر گردد خیال خلاف او بضمیر
گره گشود در کار زمانه شمشیرش
بر آستان ز فرو مایگی چو بار نیافت
تونی که نسخهٔ دیباچه جلادت را
نشان قهر تو در خرق و التیام فلک
حسام تست لازم چو گشت لاغرو زبون
بنام تیغ تو آن برهان تیره دل است
زمانه عرض غلامان در گهت میداد
روا مدار که خلقی زبند شکر خند
زمن جهانی در خنده زانکه سطوت تو
یکی برانکه بطا بر زبهر سود نهان
یکی برانکه بیا من شه از ظهور خطا
براستی که خود اندر تحیرم که ملک
بد بر باکه سرایند انس و جان که رسول

وله فی مدیحه ایضاً

بدست سلسله عمر جاودان دارد
بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
مرا زهستی خود بازور کمان دارد

جبین و چهره و ابروی دوست پنداری
زمن مپرس ولش صید تیر ناز که شد
هزار جان غمست از من که رفته است و هنوز
هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز

که در بهشت وفا بمهو به با باد صبا آمد
که روز آزمون با میدان وفا آمد
نه آخر زاده نزاد و با نزاد و با آمد
گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد
بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد
جهانش تب و لرزه اندر استخوان افکند
هزار سلسله بر بام کهکشان افکند
توان بنای دو صد بحر بیکران افکند
اجل بدود از مرگ ناگهان افکند
گره چو در خم ابروی جانستان افکند
بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند
حدیث رستم دستان ز دهان افکند
حکیم فلسفه را بازور کمان افکند
پی علاج خود از چه ناردان افکند
که کاکبیه دری دوزخ از دهان افکند
سپهر خور را از دیده در میان افکند
که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند
ببرخ چهرهٔ من رنگ زعفران افکند
بنام او ملک این قرعه زیان افکند
مرا ز چشم مقیمان آستان افکند
بمن بعهد چه این خشم ناگهان افکند
صلای دین شریعت در انس و جان افکند
چنانکه معدلت کسری از جهان افکند
ببرج قوس و مشتری قران دارد
از و بپرس که ابروی چون کمان دارد
کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد
کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد

اگر بجنبد در من زمانه عیبی نیست
بغیر هیچ نبار دستایشی بمیان
بغیر نیست نبار دنیا بیشی بزبان
اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا
ابوالشجاع بهادر شه آنکه سطوت او
شهی که غاشیه عمرو دولتش را چرخ
هزار طنطنه مرگ وبا بسوی اجل
هزار کیا که بی نشو و نمای وعید
شها تونی که دو دو دام ساز لاشه خصم
برنغ مرغاب از خون اژدران در
هنوز لاشهٔ کابل جدا ز سطوت تو
هنوز چهرهٔ افغان کرده تیغت
هنوز طایفهٔ قنقرات را قدرت
قوای که بیکر لیبر زکوه را اگر زنت
ز فیض جود تو هر قطره قبر دلیه
ز بهر نظم جهان راهش قضا دایم
رفیع در گهت آن قلعه که کنگره اش
شهامت تو سخن شیخ طوس انفس
سری که با تو کند خواهش کله داری
ولیکن از جبروت جلال تست عیان
کسی عروج معراج حق تواند کرد
از ایشان کار بر نیسانی دمادم کو بر افشاند
در خانه ز اچه شد کامروز میر قصد از شادی
اگر باد و عتاب او زند یک لحظه بر مستی
خداوندا بدان ذات خداوند یکه کرخواه
که تا امروز چند حث زبانم حرفی از گفته
حریف خویش چون بپایه منه خصم دلی

از آنکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
کسی که وصف میان تو در میان دارد
کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
زبهر کشتن ما سر خط امان دارد
ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد
فکنده بر کتف آخر الزمان دارد
زنیک هزار برزمش قضا عیان دارد
زبی تیه آسیب مهر و کان دارد
هنوز تیغ تو در جوشه میهمان دارد
هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
به برزخ زفرع چشم خونفشان دارد
ز اشک حادثه پیر کنار رعوان دارد
ز بیم جان تب و لرزه در استخوان دارد
زصدمه زرم ترا زپود پرنیان دارد
زپایه پایه صد گنج شایگان دارد
سمند عزم تو مطلق العنان دارد
سخن نجوی در گوش لامکان دارد
ز ذکر رستم دستان زره دستان دارد
چو گوی لیاقت آسیب سولجان دارد
کر عزم قلعه کشائی آسمان دارد

در ستایش کهف الاوانی و الاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

گر بر شاخ گل بلبل مسیح خواجه میخواند
چه جای هفت گردون کافرش برانکند
بقدرت چرخ را در دیدهٔ موری بگنجاند
مرا و را چون زبان لاله ایزد لال کرد
به بنهانی از و جمع بدر کان را نجا

جناب حاجی آقاسی که بر زد طرح صد گردون
وگر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی
بقهاری که قدرش شیشه را گر دو فرمان
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم
چو صبح ار صادقم در این سخن هو بود وشن

محو بیجم ای خواجه بر رسم آنکه ترا
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست
خط دمید و ز ابیات این جهت نبات
و یا شفاعت یاران کند ز غمزهٔ تو
تهی که بر نگشت جبرت از دهش
هزار زمزمه انبساط و نغمهٔ عیش
هزاران نتاج که بی داغ طاعتش زاید
خدنگ دال برش گر کسی نهد اندک
ببین وشت و غازه و نفیر شادعوت
هنوز باره باخرز و شهر بند هری
هنوز معدن لعلی بخون خصم تو مرگ
هنوز و خمه خوارزم شاه را باست
هنوز خصم ترا روز کار در تنگ جا
فضای بادیه از رشح ابر را کفت
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو
وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش
اگر چه من نسیم اگر ز غیب و بگویم
زکنه ذات و صفات تو آنکس اگاه است

گران بهائی من سخت دلگران دارد
بلی چه دا همه بلبل زباغبان دارد
بهار عارض تو روی در خزان دارد
که احتیاط ز عدل خدایگان دارد
بروز کین ملک الموت در دهان دارد
بچار گوشه بر مش قدر نهان دارد
ز ابلهی ملکش تنگ دو دمان دارد
که داغ مرگ بمنقارش آشیان دارد
هنوز رعشه در اندام کامران دارد
ز ضرب تیشهٔ قهر تو الامان دارد
ز بهر تیغ تا خاک غوریان دارد
زورق نایبه چون ملک قیروان دارد
به بند و کنده گرفتار و ناتوان دارد
هزار طعنه بدریای بیکران دارد
هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد
میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
بجا کبوسی قصر تو موکشان دارد
بپیشه جنگ و جدل با که باشبان دارد
خبر ز غیب خداوند غیب دان دارد
که چون تو خارقه تقدیر در بنان دارد
که از معارج توحید نردبان دارد
اگر رکن ادب نبود بدست خواجه میبا
اگر شخص جلالش گردی از دامن بر افشاند
چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند
بزخم نیش او خرطوم پیلان را به پیچاند
دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
وگر چون گل دور و یم یا دغم رکرم بریزد

مهرکان
مرزبان
تهمتان
التیام
برهان

کسان کو نبند بر یده است مرسوم مرا حاجب
چو مرسوم مرا نادل تو خود دادی بنقش درم
خدا تا ماند که رنگ ازلا گیرد بوی عنبر
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بحال من
کدامین نکته بود ز بنده و از جود تو حیرم
تو مهری مهر نور خود بنیک و بد ببخشید
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
سر من و لب من سیم ناب را ماند
هنوز نامده در چشم من دوم از بیوش
کنار او همه رخشان میان او همه چین
شعاع او همه چشم مرا کند خیره
چو در ازار قصب یار سازدش پنهان
فراز تحسین یا فی نوشته نفرین
و یا بقرص قمر بر همی بهنات ما
و یا بتیر حواصل که برزده گرمن
و یا بپهلوی بدخواه شه فراز کا
معطری که بهنگام گیرودار سر
پرند بندی او شعله است خاره بکا
بر کجا که فراز و خیام دولت و
نهیب تیغ ملک چیست بوم و جا
بشیر ماند در خوردن و فشاندن خون
ثنا و منقبت من بچهر دولت شه
دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید
تخت شاهنشاه بر پشت کفتی آسمان
بس در یاهی فلک از هر کران شد موج زن
تا شب زنگی سلب خرگاه مشکی بر فراشت
خانه گلشن شد چو چرخش از نقاب آمد برون

بر زوان کاین سخن اگوش من فسانه بماند
که شخصت با بحکمت چنین حکمی نبید آ
ولی از فرط رحمت داد و خود باز ستاند
وزان یک کریاام تا حشر همچون گل بخندانم
که بر چرخم رساند یا بخاک تیره بنشاند
تو ابری ابر فیض خود ببار و گل ببار آ
بیاد روح و جان کس لمی زسخنی بسر بکارم

برای دعوی البیلی کوایت از نور روشن
خدا تا ماند گر فتن آنچه بخشد از ازل لکن
چو بر حکم محمد میر و تعلیق این مطلب
ز فیض شست اهیم گر طریق عجز میالم
خدا هرچند قهار است لیکن ارنی روزی
از آن بخت ترا بیدار دارد و سال و مه یزدان
الا تا سال و مه آید الا تا عمر

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

بخاصیت همه کوئی که خواب را ماند
بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند
اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
سهیل فرشته زیر سحاب را ماند
بروی غفران یا فی عذاب را ماند
بگیسوش حلقه زده مشک ناب را ماند
پراکنیده تر غراب را ماند
زوال خسرو ما لکت رقاب را ماند
بوقعه برش پران عقاب را ماند
که برق او بوغا التهاب را ماند
بلند گردون بر آن قباب را ماند
که جای او بر او بوم خراب را ماند
چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
بر آفتاب درخشان نقاب را ماند

درست نقطه سرخی که در میان دوی است
باه ماند و در دوی نشان بوسه من
بروی لکد گر افشندازد و سو کوی
بروی او در قفا طره نگار نسیم
و یا بخز من نسرین زر بشکل کند
و یا بخیره سیماب رنگ سیمین لون
و یا بهر ژو بر و کتف پور کیکاوس
خدیو راد محمد شه آفتاب شوکت
و یا ز اشرق مخالفان چو دیو
بسان شیر وژاکه بود چپا و شاه
سپهر توسن کوئی بود کمیت ملک
بلارکش بود الماس رنگ و آتش فعل
زبسکه شادی خیرات عهد دولت شاه
دوام دولت او تا گهی که حاجب او

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بر سر از موجش بسی سیمین حباب آمد پدید
کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید
مجمره روشن شد چو روش بی نقاب آمد پدید

نسر طایر بیضه شهباز و شب همچون غراب
من نشسته با نگاری کز لب میگون او
لب گشود از تار و هستی از عدم گشت آشکار

نو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید
بگیرد آنچه داد او اول بگویم بیشتر
اگر تعلیقه نو جان من این بندر با
که یزدان هم ز مهر شیر کودک را بگیرد
عنان فیض خود از مؤمن و کافر بتابانم
که خلق خویش را در مهد آسایش بخوابانم
بپائی تا فلک پاید بجائی تا جهان ماند
ز بسکه نرم و لطیف است آب را ماند
بجام سیمین گلگون شراب را ماند
کمان زبی کلف ماهتاب را ماند
که جمله و فرا اهل حساب را ماند
غلالهای خطا بر ثواب را ماند
همی نگون شده ساخته سداب را ماند
همی ز عنبر سارا طناب را ماند
کمند پر خم افراسیاب را ماند
که بر ز خش بچرخ آفتاب را ماند
بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند
بروز جنگ و عدویش کلاب را ماند
که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند
ولی بوقعه لعل مذاب را ماند
همی معاینه عهد شباب را ماند
بگوید ایدون یوم الحساب را ماند
بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید
بسکه از انجم در و در خوشاب آمد پدید
بیضه شهباز بسکه زغراب آمد پدید
در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید
رخ نمود از زلف و چشم از نقاب آمد پدید

کلف — آنچه بر روی ماه بود
سارا — خالص
غراب — زاغ
پرند — شمشیر جوهردار
ایدون — اکنون
سلب — جامه

باسر گلستان خود لعین خود را تاب داد
زیر آن که بر مژه مژگان چشم خواب آلوده او
بر کنارم مطربی کز ناله دلسوز او
دست افشان پای کوبان رسید و صبح
الله الله لب بلب بنالود به سوز
لیلة البدر من اگر خوانم امشب را رواست
چون ز انجمنه دوستی ز آستین آمد برون
سنجری از دود و آلب ارسلان شد حکمران
داور سپهر شکوه ز اقالیم مقام آمد عیان
ابر بیارد که فیض ابر رحمت شد عیان
شهریارا تا چنین فرخ پسر داد خدا
خلد پاداش تو است و دلش کردی ثواب
تا از آن پس خود چه کامی خواستی
سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار
آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند
بست چرخش کنج فیروزی و گردون آشکار
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدا
ای که هر کس با وجودت کرد تا
چنگ عزرائیل گوئی در دوم شمشیر تست
عقل داند عین نقص است ار فضول
سرو را سر سبزی بخت سرافراز تو جست
کنج هر روز نیست جود تو اگر را روزی شود
هر که روزی پور جلیا بد که گوید ترا
عزم بازی کرکسی ساعات روز و شب هم
قسوا نه وضع لفظ خوش زهد قافیه
تا و بان غنچه پر کرد و ز مروارید تر
هر دل اسیر زلف تو بیداد گر بود

صد ره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید
چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید
زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید
در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید
کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید
فتح را ز خسته تیغی از قراب آمد پدید
شیده ز تخمه افراسیاب آمد پدید
نامور جمشید ثانی با صواب آمد پدید
ملک میر قصد که شبل شیر غاب آمد پدید
بر بد در غیب پنهان بی حجاب آمد پدید
این بهشتی رو بپاداش ثواب آمد پدید
کاینچنین پور سپهر و کامیاب آمد پدید

چین زلفش را گشودم سیچو کار روزگار
بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن
برق سان آمد شری رعد سان آواز
داده امشب شاه را یزدان یکی فرخ پسر
الله الله تا شده یک قطره اش در جگر
عالمی دیگر فزود امشب در این عالم خدای
فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر
طبع گیتی تازه شد کز مل طرب گشت آشکار
رفع جور و بر ما نوشیروان گشت آشکار
تو سحاب فیض بودی منت ایزد را که زان
چون سلیمان خواستی ملکی زحق بیلیها
باد یا رب در پناه دولت فیروز روز

در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

با همی دستان کف فیاض فیروزی کند
هر کرا آن کنج فیروزی خداروزی کند
قهر جبارش اگر عزم جهانسوزی کند
سیلیارش ز اکتساب رنج پیروزی کند
زان همی اندر جهانی را چو کین توزی کند
از شکم بر پشت آید بچه را توزی کند
ذره چون شمسی نماید سبزه کی توزی کند
رحمت حق سیلیارش از رنج هر روزی کند
چون سگ آلوده دهان از باد بد پوزی کند
جمع گردون تا کهت نزدی و که دوزی کند
هم بود از کودکی گر قافیه توزی کند
چون بزیر لب ثنای بر نوروزی کند

زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او
آفتاب روی جانبخش بهر مجلس که تافت
سنگلاخ کوهسار ار را تواند زر
گر بخواهد پیر عقلت دانش آموزد خطا
گر بشکل گرز خود خواهد بسطح کاخ تو
یا چو خیاط است تیغت گر حریر سرخ خون
شهد گفتار تو زهر گردم ابواز
شیر چرخ از مهر و مه قلاده پیاز
از پی خاموشی جاوید فرماید خدا ای
قافیه تنگست و من دلتنگ تر از روی طبع
گرچه رنجی از توانی نیز رشت ما ولیک
غنچه سان خندان و کاش بر مروارید

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد پدید
در سر گلستان من رنگ خضاب آمد پدید
گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید
ها شگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید
بعث در یا را ز بیمش انقلاب آمد پدید
این نه بیدار است یارب یا بخواب آمد پدید
نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
شهری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
نغز دوران عطسه دیگر گل گلاب آمد پدید
رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید
کاینچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید
تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید
اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید
تخت هر روز آشکارا آیات فیروزی کند
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
باد در قفس ز منزل قاقم و توزی کند
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند
گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند
خصم را بر رشته و سوزن کفن دوزی کند
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند
بو که در نخجیر که روزی تو یوزی کند
تا ز اطراف دهانش مرگ تنفوزی کند
خواهد ار ایلغای وصف بهر روزی کند
با قبولت چون رخ زیبا دل افروزی کند
چون صدف هر کو بمدحت گوهر اندوزی کند
کارش از زنار زلف تو آشفته تر بود

قراب
شبل — بچه شیر

آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست
شمشاد مهر چهری و خورشید مه جبین
در چین و کاشغر نبی چو تو دلفریب
برجا که جلوه ساز کنی گشت فتنه بار
رویت بنور باه گردون برابر است
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه
یوسف اگر بجاهی وقتی بنفت جهیر
پرحلقه طره تو کتاب مجملی است
در حیرتم که چشم تو ماند از چه روبقیم
در زیر دام زلف تو از خال دانه ایست
باشد بحکم عادت سیم و گهر بکوه
بلور ساده است که چو بین رعکس او
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام
با زر چهر و سیم سر شکم بود محال
چون نیست در کنارم سرو قدت چه سود
یکره درا بکلبه مسکین اگرچه تو
آخر نه خانه زاد ملک پادشاست
کیهان خدای آنکش در حل و عقد ملک
در روز کین بهب روان کشتی اجل
جو نیست از محیط عطایش هر آنچه هم
صدره بچرخ نازد خاک از برای آنکه
و فتنکه جام جوید گوهر فشان شود
جامش هوا لبالب از کوثر شود بطعم
هرکرا دل سپید کار بود
شود از قید کفر و دین آزاد
چون بکاری نهاد باید دل
تجربت رفت و خبر عشق بتان

ترکی و ترک لابد بیداد گر بود
مانات مهر مادر و ماهت پدر بود
همواره پای اهل نظر ره سپر بود
هرجا خرام نازکنی کاشغر بود
زلفت برنگ دایه مشک تتر بود
برجرم روشنش ز دهانت شکر بود
جایی ترا اگر و زنخ مستتر بود
سرداده سلسله دایره یک باو گر بود
با اینکه در لب تو شکر بود
کان واز دام مردم صاحب نظر شود
چونست کو بسیم ترا در کمر بود
روشن سرا و بام و در و بوم و بر بود
همچون گدای گرسنه دل در بدر بود
گر بر مراد خاطر هر کز ظفر بود
گر بیستر از سرشک کنارم شمر بود
قدرت بزرگ و کلبه مامختصر بود
دانی که شاه از همه جا باخبر بود
و ستی قضا بقدرت و ستی قدر بود
تیغ خمیده قامت او را سپر بود
خشک و ترش بخوان کرم ماحضر بود
رامش بداو کزیده چنین تاجور بود
و فتنکه تیغ گیرد و دشمن سگر بود
تیغش مخالفان راسوزان سقر بود

در ملک حسن شاهی خان شور و سرکشی
باور نیفتدم که بدین حسن و دلبری
ورنه چو بست صورت با چون تویی مثال
هرکه بزلف شانه زنی تبت کوی
ماه فلک نه جاشاکی مشک پرور
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند
یاقوت را بگونه همیان ندان تو ولب
گردوم سر بسالی یک مه شد آفتاب
و اندر دل چو ریح که گاه که ترا
قدت صنوبر است و ندیدم صنوبری
سیماب نیست کو بسرین تو وجرم
اندر ازار سرخ بجای سرین ترا
بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا
من آن زمان که دادم تن در بلای عشق
ای غیرت ستاره زنیخ تو تا کی
چندین منار توسن و دل را اگر چراست
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق
گردون بکاخ دولت و حشمت قبه ایست
از مهد او بهشت برین است یکورق
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می
هرجا بهر سوزی زامش طلب کند
تا از بس شکوفه شجر بارور شود

سنگ نیست حسن چو بین با شور و شر بود
نقش نگین و سرو سهی در خاتقر بود
خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود
در برکشی نقاب سراسو تتر بود
مشک تتر نه کلاکی باشمر بود
ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود
الا که در میانش دو رشته گهر بود
دایم برآفتاب تو گردوم سپر بود
در نوک تیر تعبیه صد نیشتر بود
کو بیش بربر و همچه برزبر بود
لرزان مدام از چه سلب بیقدر بود
نسرین بهار و سیم بجز وار در بود
آنگی بسان سیم ورخی همچو زر بود
گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود
شب تا بصبح چشم اختر شمر بود
زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود
هر صبح از سجود درش مفتخر بود
دارای ملک و ملت خیر البشر بود
گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
در قهر او لهیب سقر یک شرر بود
وستش همار حامل خیر و شر بود
هرجا بکینه توزی پرخاشگر بود
یارب نهال دولت او بارور بود
با سیه طره کانش یار بود
زهی من آنکس که رستگار بود
مرده است ارچه زنده وار بود
رشک کشمیر و قند هار بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

بسته هر دل بزلف یار بود
خود از این خوبتر چه کار بود
مرد را وقت روز کار بود

بکمند بتان گرفتار است
زنده را که میل خوبان نیست
خاصه چون زلف من که از رخ و زلف

چین زلفش حصار ماه و پرچین
یا همی صف کشیده بر در چین
عارضش یک سپهر ماه و بما
چشمش آهوست در نگاه اگر
چشم او کافر آمده است و چپاش
لب او لعل و لعل کس نشنید
رخ او لاله است و این عجب است
دیدم آن چهر و زلف و دو ستم
وصف چهرش نگفته و قرین
وصف چشمش نموده ام ز آرزو
بخیال دو زلف و سبز خطش
دیدم آرزوی کو مرا دگر
کی چمیدن کند چو قامت یار
کی بود همچو ترک من خندان
گفتم از چشم همچو اوست کوزن
ترک من نوش جان و نوش و لست
کبک و گور و گوزن و نیک بلند
سر نهد در کف ارادت او
زره رستم است زلفش و دل
لیک سنگش بزیر سیم نهان
تن ما نیست آن میان نحیف
راست پنداری از نهیب ملک
شاه فیروز فر فریدون شه
روز کین ار نشان نیزه او
بخت او را اگر کند لبوس
چون ز آهن کند حصار کسی
جان کش از دست تیغ او نبرد

شور چین فتنه حصار بود
از دو سو لشکر تتار بود
کی زره زلف مشکبار بود
دیدی آهو که جان شکار بود
تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
صدف در شاهوار بود
گر رخش لاله را عذار بود
صبح را پرده شام تار بود
همچو ارژنگ پر نگار بود
تخم سحر آشکار بود
خاطرم پر ز مور و مار بود
نه گلستان نه نوبهار بود
سرو گیرم بجویبار بود
کبک گیرم بکوهسار بود
کی قدح گیر و میگسار بود
خاصه وقتی که باده خوار بود
یار خوشتر ز هر چهار بود
هرکرا در کف اختیار بود
همچو خود سفند یار بود
کوه سیمینش در ازار بود
آنقدر از چه برد بار بود
پیکر خصم نابکار بود
کافریدونش پرده دار بود
جرم گردون بر نهار بود
فرّ و اقبالش پود و تار بود
لاجرم سخت استوار بود
خصم اگر یک اگر هزار بود

گرد رخ زلفکانش پنداری
قامتش یک بهشت سرو و بود
لبش ار هواز هست لیک درو
زلفش افعی بود گر افعی را
در همی نرگس است از مژه چون
غبغبش چاه گفتم از مثل
تخم فتنه است خال و در دل
بجز از چشم او ندیده کسی
بلب لعل او اشارت کرد
دیده روی ستاره گردارش
فکر تر کانش در دلم بگذشت
گر بهار و چمن فراغت به
کی دمیدن کند چو طلعت دوست
کی خرام آورد چو دلبر من
در خراست گر بتذرو چو دوست
وقتی ار شورشی کند سهل است
گلشنی نو شکفته است لیک
دلفریب است کاه برون دل
سنگ در سنگ و سنگ در دل کوه
کشد این کوه را بهر طرفی
وین عجب کش که خرام آن کوه
دادگر آفتاب ملک و ملوک
آنکه در پیش شیر شادروانش
هرکجا تافت رای روشن او
عدل او هر را شده است پناه
منصب خود به تیغ او سپرد
کوه بینی درون بحر چو او

روم محصور زنگبار بود
کی شقیق و بنفشه یار بود
شکر و قند بار بار بود
همچو لاله در کنار بود
گرد نرگس دمیده خار بود
چاه را ماه در جوار بود
رخ رنگینش فتنه زار بود
ترک بی باده در خمار بود
کلک من زان شکر نثار بود
چشمم از آن ستاره بار بود
سینه ام زان سلب فکار بود
هرکرا چشم پر نگار بود
لاله گیرم که در ایار بود
گیرم آهو عهر دیار بود
کی زره پوش و کین گذار بود
کانهم از لمی عقار بود
هر کنارش دو صد هزار بود
حیله پرداز و سحر کار بود
داور این همه که امکان بود
با میانی که موی وار بود
همچو سیماب بیقرار بود
کش فلک خاک راهوار بود
بی روان شیر مرغزار بود
قرص خورشید سخت تار بود
تیغ او ملک را حصار بود
اجل آنجا که کارزار بود
در کفش گر زکاو سار بود

آفتابیست بر سپهر برین
عالمی را لباس داده ببینش
ابر جوشنده ایست ناشر گنج
بحر آنجا همی کند افغان
اندرین هر دو وقت دشمن و دوست
زر بهر جا بود عزیز آید
دشمن گوهر است و سیم کفش
وصف او کس یکی ز صد نکند
نه فلک را بگرد مرکز خاک
الحمد خدا را که ولیعهد مظفر
شد منتظم از همت او ملت احمد
اقلیم خراسان که در آن شیر سرابان
چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان
صد باره بیکباره تراگشت مسلم
یکدشت پلنگ آهی و یک چرخ شاهین
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان
از ناچخ تو نامی و دلوال بتقسین
از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب
با خشم تو خشتی است فلک در ره سیلاب
لیکن بر شه جز سخن راست نشاید
او تخم فشاند که بیک سال خورد بار
هم تقویت کشت وی از آب بهاری
تو ابری و چون ابر زند گله بگردون
تا آب بحیلت نشود سوده بهاون

چون بجنگ فلک سپار بود
که ببینش جهان لبار بود
گر براش درویش یار بود
چرخ اینجا ز بیغار بود
لاجرم صاحب اقتدار بود
جز که در دست شاه خوار بود
چون که بر تخت زرنگار بود
موقفش از تا صف شمار بود
تا روان روز و شب مدار بود

با کف درفشان بود چو سحاب
جام بلور در کفش گوئی
بیر کوشنده ایست ناب جان
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت
دوستان بر بخت دارائی
عدل او در اندرون چشم فتن
عالم خلق را چو در نگری
لیک قصد من آنکه داند خلق
بر سر خلق و حکم جاویدان

چونکه بر تخت روز بار بود
آفتابی ستاره بار بود
چون خداوند گیر و دار بود
دشمن آنجا ضعیف و زار بود
دشمنان بر فراز دار بود
اثر برگ کوکنار بود
از وجود وی افتخار بود
گر مدیح و یم و نثار بود
حکم فرما و تاجدار بود
شد ناظم ملک هر دو این پسر
شد مشتهر از نصرت اذهب جعفر
یک ره چو جوهر آسمان ور گردد مشجر
ای تیغ تو چون جسم بد اندیش تو لاغر
رفتی و گرفتی کره خاک سراسر
با بحر خروشان نشود قطره برابر
کاجیست محقر بر کوه موقر
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
ماند بیکی آهن تفتیده در آذر
کو گرز تو بیند ز بر زین تکاور
کوهیست که با باد وزان گشته مخمر
در گرد سمندت رخ اجرام مکدر
یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر
او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر
من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر
تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر
زین قصر شه و کوی گدا هر دو شود
تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

حرف الراء

درزمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بگرفت جهانرا همه بی یاری لشکر
گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
صد بقعه بیک دفعه از آن گشت مسخر
یک بحر نهنگ است و یک بیشه غضنفر
با رایت تو مهر فلک ماه منور
همی ترا زان طفل که در دامن مادر
از خنجر تو بادی و زلزال کشمیر
از صولت تو مویه کشمیر و لهاور
نه باز بکبک است و نه شاهین بکبوتر
با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
با حالت من حالت دهقان نزند بر
من مدح نمایم که بیک عمر برم بر
هم تربیت شخص من از شاه بخور
تو مهری و چون مهر کند جلوه بخاور
تا باد با فسون نشود بسته بجنبر

ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه
بستی و شکستی سر خصم سیاه تن
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره
البرز بر گرز تو و گرز تو کوئی
با هوش فلاطونی و با توش فریدون
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون
آنگو که بر البرز بدیدست دماوند
شبرنگ گران سنگ سبک تک تو
از زخم خدنگت تن افلاک مشبک
در دولت تو حال من و حالت دهقان
او داس بکف دار و من کلک [illegible]
او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن
خود قابل مدحی و خدمت نیم اما
زان شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا
بخت تو فروزنده تر از عشه بیضا

الا ای خمیده سر زلف دلبر
چو فکری عزیز و چو فقری پریشان
همه سایه در سایه همچو بیشه
شمیمی که از تارهای تو خیزد
بلی چون پریشان شود آشیانی
بطرزی که در پیش جبریل شیطان
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
ترا عود با بست و ریحان بسر عم
بخورشید که سجده آری چو هندو
بخورشید کردی ازانی پرستش
بدو زنگی آتش افروز مانی
ویا چون دو کودک که نزد معلم
سیه چادری را بترکیب مانی
ولیعهد شاه جهان ناصرالدین
بخششش نهانست مرگ مفاجا
مقدم بهفت آسمان چار طبعش
گهر را صدف بود چشم ملایک
دم افشاند در روبه اجرام انجم
چو برقست اگر برق را بر نهی زین
بشب جیند او هام اندر ضمایر
بانی چنان ملک هستی نورد
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا
نهی هرچه جوئی ز بخت مسلم
مگر خون همی گرید از هیبت تو
گوارا ز پیکان تیرت تبارک
ز عکس لبت هر زمان گاب توشی
تنش همچو کشتی لبالب نعانها

درزمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

همه پایه در پایه همچو عنبر
کشد تا بحشر جهان را معنبر
در افتند بر خاک مرغان بی پر
بر آنسان که در نزد کرار قنبر
چو مشکی که با سیم نابی برابر
ترا مشک مام است و عنبر برادر
به بتخانه که چهره سائی چو کافر
بفردوس حسنی ازانی معطر
که خم گشته دم میدمند اندر آذر
سبقهای مشکل نمایند از بر
کش از رشته جان بود بند چادر
که دین ناصرش باد و دادارش داور
بجودش منوط است رزق مقرر
بر آنسان که بر نه عرض پنج جوهر
گرازدر ای او تاب میجست گوهر
سم افشارد و گوید اندام اسبر
چو وهم است اگر وهم گردد مصور
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که باره عدم را نمایان شود در
دمش بادبان چار سم چار لنگر
جنی هرچه خواهی ز چرخ ستمگر
گزینگونه سرخ است روی غضنفر
بلا زار آسیب گرزت به پیکر
شود جام بلور یاقوت احمر
فرومانده در ژرف بحری شناور

بشب شمع و مه دیدم آمد بدم
چو بر پر شدت باد بر چهر جانان
ز شرمی فرو مانده در چهره جانان
قضا کاتبست و نکوئی کتابت
دخانی تو وان رخ فروزنده آتش
متن عقرب و شتم تو نافه چین
بترکیب سر زان مه دور مانی
ترا تا لعبیر بمانند کردم
ویا چون دو هندو که اندر برت
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم
غلام ولیعهد ازانی ز دوستی
چنان دو رهین است خرمش که دام
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم
شکر را شرف بود بر جان شیرین
تعالی الله از توسن برق سیرش
عرق ریزد از پیکرش کاو بویه
فلک تازد و مه سیر وگه کوب و شخ بر
چنان گرم برگرد آفاق گردد
فلک را گهی لب پر و چون ستاره
عجب تر که آن باد با نست ساکن
ز گردون جلال تو صد باره افزون
چنین در رحم گر جلال تو دیدی
شود خود صد چاک بربان جوشن
بزندوش من مرگ را خواب دیدم
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن

که هم رنگ مشکی و هم سنگ گوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
شب تیره در شمع و ماه منور
پر آشفته کردند دلها سراسر
بعجزی سر افکنده در پای دلبر
رخ یار من صفحه تار تو مسطر
نگاری تو وان چهره خورشید انور
بشکل افعی و زهر تو مشک اذفر
که شخص دمن بیکونی را توانی سر
همه قیمت جان گر فلست عنبر
بزانو کنند از دو سو دست چنبر
همان دم پریشان شد اوراق دفتر
سراپرده بر روی خورشید خاور
لعلب مشیت قضای مقدر
بهر عضو او یک جهان هوش مضمر
گرازنطق او خلق میگشت شکر
که از نسل باد است وز صلب صرصر
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
کم آسای و پرتاب در جوی و در بر
که پرگار برگرد خط مدور
زمین را گهی طی کند چون سکندر
ولی لنگرش بادبان وار رهبر
ز هستی رواق تو یک شبر برتر
ز شوق تو یک روزه زادی ز مادر
شود درع یک لخت مانند مغفر
برهنه تن و خون چکان و مجدر
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر

الا یا جوانبخت شاهی که داری / ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
بعهد از شاه خواندم که ایدون / تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور

چو فیروزی و فتح و اقبال دائم / شهزاده بشر و شهنشاه صفدر
محمد شه آن کز برایش ببخشد / نه در خانه خان و نه در قصر قیصر

جهانسنده توسن از شط گردون / گذارنده نیزه از خط محور
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی / فزون آمد از آفرینش سراسر

خدنگش بدانگونه در سنگ خارا / که در جامه سوزن در اندام نشتر
رود حکمش انگونه اندر ممالک / که در آب ماهی در آتش سمندر

تف ناری از قهر او هفت دوزخ / کف خاکی از ملک او هفت کشور
الایا ولیعهد دارای دوران / الایا دو بازوی شاه مظفر

بمدح تو قاآنی الکن نماید / بر آنسان که حسان بنعت پیمبر
پس از دیگران گفت مدح تو آری / مقدم بود نطفه انسان مؤخر

پس از سنبل آید بگلزار سوری / پس از سبزه بالد ببستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد / خلافت پس از دیگران یافت حیدر

شوی گر تو ام ناصر بخت قاهر / و گر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت بجائی رسانم / که روح القدس گوید الله اکبر

الا تا همی حرف زاید ز نقطه / الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مدحت اندر ضمایر / چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در ستایش امیر کبیر آصف الدوله الله یار خان گوید

ای طره و چهر تو یکی مار و یکی گل / بی یار تو در نارم و بی نار تو بیمار

بی یار تو یار است مرا ناله و اندوه / بی یار تو کار است مرا مویه و تیمار
جز من که بنار تو و مار تو گرفتم / دیار گریزند هم از نار و هم از مار

نبود عجب ار رام شود مار تو بر من / زیرا که شود رام چو مغلوب شود مار
بیزار از آزار شود مردم عالم / من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

ای خال سیاه تو درون خط مشکین / چون نقطه از مشک میان خط پرگار
روی تو و موی تو چو در غالیه سوسن / موی تو بر روی تو چو بر آینه زنگار

در هاله خط لاله تو تا شده پنهان / بر لاله من ژاله اشک است پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیده است ز چهره / زین ناله مرا ژاله چکیده است ز رخسار

خون خوردنم از جور تو چون تو آسان / جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک / از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار

در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر / بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن / چون هندوکی آمده بر نار نگونسار

با شاخ گل آمیخته عنبر سارا / بر برگ سمن ریخته نافه تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی / با ثابت و سیار مرا بود سروکار

رشکم همه بر شادی اغیار تو تا بت / اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
از روز من و بخت من ای دوست چه پرسی / بیروی تو و موی تو این تیره شد آن تار

در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست / در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار
چهرم همه زرخیز و سرشکم همه درریز / وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار

زیرا نکند جز تو کسی خاک صفت پست / ورنه نشد جز تو کسی خار صفت خوار
الا که بجود و عطا میر جهانگیر / الا که به فضل و سخا صدر جهاندار

دستور ملک صدر جهان آصف دوران / سالار زمان میر زمین قدوه احرار
آن آصف ثانی که بر از آصف اول / در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار

عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی / کیهان ز نسیج نعمش چیست یکی تار
از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان / بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار

قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج / جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار
ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت / در حضرت جاه تو فلک را نبود بار

تفی ز شرار سخطت برق به بهمن / رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
سرویست سنانت که بجز سر نکند بر / نخلیست بنانت که بجز زر ندهد بار

در ملک شهنشاه تو ای امر [illegible] / بر جیش ولیعهد تو ای سرور سالار
در طاعت آن کرده خداوند مجیبت / در دولت این کرده شهنشاه جهاندار

اکنون که چمن راست بر خلعت زربفت / اکنون که سمن راست بتن کسوت زرتار
بی زمزمه سار همه ساحت گلشن / بی قهقهه کبک همه دامن کهسار

ایدون همی از راغ سوی باغ چرد گور / اکنون همی از باغ سوی راغ برد سار
آن راغ که از لاله بدی توده شنگرف / آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار

الکن: آنکه در سخن گفتن دانش کند بود
تیمار: اندوه و رنج
احرار: جمع حر آزاد
خلیج: نهر بزرگ
نسیج: بافته شده
حیاض: حوضها

دامان وی از ابر کنون معدن گوهر / سامان وی از باد کنون مخزن [illegible]
از باد چمن نیز تر از گونه عاشق / از ابر فلک تارتر از طره دلدار

من مانده بدی با نفس سرد مشوش / من گشته بدی در قفس بود گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان / آسایش من بی نظر فضل تو دشوار

هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت / هر جا نگرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود مایه مرا هیچ ز دانش / گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار

تو مهری و کس ماند در این سلسله [illegible] / تو ابری و کس ماند در این حلقه [illegible]
آخر نه گر مهر چو تابنده در آفاق / آخر نه گر ابر چو بارنده بر اقطار

بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیابخش / بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روز است مبرهن / با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار

کامروز ز من ساحت گیتی است معطر / انگونه که از مشک ختن کلبه عطار
وامروز ز من توده عنبر است منور / انگونه که از مهر فلک ساحت امصار

بر رفعت قدرم زند طعنه خردمند / در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبه چاکر گردون کند اذعان / بر معجزه احمد حصبا کند اقرار

تا پای کند در شکند سنگ [illegible] / تا نام خطا بر فکند صیت [illegible]
هر کو بتو پیوست و بریدار همه عالم / خوارش نکند او بجهان ایزد دادار

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کاشند بهر بوم و بر [illegible] / یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر

آن میبردش از چپ و آن میکشد از راست / مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر
که میکشدش این دو ابروی مقوس / که میکشدش آن بدو گیسوی معنبر

این میکشدش صید بدو تا فتد چوگان / آن میفکندش قید بدو بافته چنبر
این میکشدش گه برخ از ابروی شمشیر / آن میزندش گه بتن از مژگان خنجر

گاهی غش از شوق سرینی شده فربه / گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
که تاب بر دان یکسر از تاب دو سنبل / که خواب برد آن یکش از خواب دو عبهر

گه محو و از زلف بتی سنبل بویا / گه محو دوا از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار / خود را نتواند که نگهدارد در بر

چند لب آن ز لبش از غصه شود خشک / چند رخ این را رخش از گریه شود تر
که طره آن بیند و اندوه کند ساز / که غمزه این بیند و فریاد کند سر

که موی همی بیند بر روی پریشان / از موی به پیچد بهچد چون موی بر آذر
گه خال بتی بیند چون عود بر آتش / وامیش ز دل رون خیزد چون دود ز مجمر

چون تاب گهی جای کند در شکن زلف / چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر
من این دل سودا زده بالله که بخواهم / بیرون کشمش یارک و یاریش ز پیکر

بفروشدش ار کس خرد از من بزر و سیم / کامروز همم سیم بکار آید و هم زر
ور کس بزر و سیم دل از من بستاند / بشتابم و سودا کنمش با دل دیگر

نی نی غلطم کس دل دیوانه بخواهد / دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در ستایش نظام الدوله حسین خان تهنیت تمثال همایون

ای همایون صورت میمون شاه کامگار / یکجهان جانی که جان یکجهان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود / روضهٔ خلد برینی یا که نقش نوبهار

ماهتابی زان فروغت افتد اندر هر زمین / آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی تاجور / مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاجدار

چرخ بودی چرخ اگر بر خاک مسکینی مقیم / عرش بودی عرش اگر بر فرش بخشی قرار
هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو / هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار

نقش آن شاهی که [illegible] / نقش نقشش هم بمعنی خانه زاد [illegible]
عارف معنی پرست از صورتی بیند چو تو / هم در آن ساعت کند صورت پرستی اختیار

خواجه اعظم پس از یزدان پرستد هر ترا / واندرین ره نیست کش صورت پرستی شد شعار
خواجه را چیست معنی بین هر صورت که هست / زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت نگار

ای مبین تمثال هستی ای مبین تصویر عقل / تا چه نقشی گر توجه عقل و هستی اعتبار
نیک بینا بی مگر مهتاب داری در بغل / نور جباری مگر خورشید داری در کنار

نفس و روح و عقل و معنی آنچه گوید حکیم / کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار
زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم / نفس و روح و عقل و معنی شد مصور چار چار

عارف از نقشت عیان بیند بمرآت [illegible] / در ظهور هستی غیبش نشانه [illegible]
پرده ات را از ازل گوئی فلک نساج بود / کز جلالش کرد پود و از جمالش بافت تار

صورت شاهی و پیدا معنی شاهی ز تو / نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار
هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضر است / زانکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار

اقطار: جمع قطر ناحیه و طرف
امصار: شهرها
اذعان: اعتراف و اقرار
حصبا: سنگریزه
عبهر: نرگس
فرش: کنایه از سطح زمین
مرآت: آینه
نساج: بافنده

زان شناوستند میران و بزرگان پر درت
یکطرف سرهنگ و سرقیبان که کواکبند
یکدو صف بالاترک زین چار میر ملک جم
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین
آن نماید خنگ عشرت را بجام خود لجام
زان جوان و پیر پر قصد امروز از نشاط
آب شمشیرست آن یا آب شمشیر ملک
از نشاط آنکه این آب بدار تخت ملک
ناید بر اندر حصار ملک گیتی بست چرخ
بوده جای یکجهان جان این قبای شهریار
جسم یک سرباز اندر یکجهان جان چون گنجد
زانکه من تن خیم اندر یکجهان جان جای کی
این قبا گوئی سپهر چارمین بوده است …
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل
آنکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس
کرم هر ابریشمی بایست توت از برگ …
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت
پرتوش از فرش هر ساعت … بند …
دوش گفتم این قبا از شان گردون برتر است
آب شمشیر آمد از سعی امیر ملک جم
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست
پارسایان نیز … گر تر و من …
گر شهش بخشد لباس از جسم جان بخشا …
تا بگیتی فضل یزدان را نیارد کس شمار
باد میمون این بهین تشریف شاه کامکار
شه بود خورشید و او ماه است و این تشریف نور
شه بود ابر بهار او سر فیض او مطر

بیمان بدان آئین که بر در بار خسرو …
یکطرف تا … و سربازان قطار اندر قطار
کمترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار
هم بدوش فوجی از سرباز مار مور خوار
وین برادر خصم خسرو را بمار خود …
کاب شمشیر آمد از بخت جوان شهریار
دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار
شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار

عیش و ایام پیش وی عمر جاوید از قضا
زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب
روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
جام آن شربت و … احباب …
هم ز جام آن مصور صورت جمشید و جام
چونکه این آب روان از ماه ظل آمده است
جود شاه … سرچشمه این آب بود
گو مغنی لحن شهرآشوب … آهنگ

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

هر که خواهد یکجهان جان از خدا … تار
راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار
بوده در روی آفتاب عالم آرا … قرار
یا نه همچون قلب عارف مظهر …
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار
کرم این اطلس کریم بوده است …
حور و غلمان هر دو از جنت …
پرتو خواهد است گوئی این قبای شهریار
جبر محض است آنکه بخشد شه بصاحب اختیار
از قبای پیکر خود شه فرود …
زان که بهر آب بخشیدش خدیو …
زانهمه آبی که جاری کرده است از …
کز نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار

بحر دان گویند جای جان پاک اندر تن است
چشم نکمین روشنی جست …
یا بهشت جاودان بوده است …
پای تا سر آفرینش …
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر
کرم این خارا …
آن زبهر بود …
این قبا را فی المثل …
عقل کل را اختیار و جبر …
این قبا گوئی بود تشریف عمر جاودان
گر بقدر آنکه آب آورد …
فضل شاه و التفات خواجه …
کاو بخشد خواجه اعظم مرا …

در تهنیت تشریف پادشاهی و مدح علیخان والی گوید

دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بهار
پادشه بحر است و او درج است و این تشریف …
دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع

بین دولت … در پیش شوکت …
زیر دست آفتاب و ماه چرخ …
تا شود از قدر یا سرباز خسرو …
مار این شربت زند خصم ملک را روزگار
هم بمار این محول حالت ضحاک و مار
چون شراب غلزی آن مست کرد و …
کاب مجوشد همی از کوه و دشت …
شهر بی آشوب گشت از بخت شاه …
خرم شه چون چرخ باد املاک گیتی …
کامدینک زیور اندام صاحب …
ور کسی پرسد ز من گویم ندارم …
چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
شهپر جبریل بود و پرتو خورشید تار
کار و شیر بافکان …
وین … رجعه خود نهادش در کنار
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
کمترین سرباز شه سالار چرخ …
گر پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار
آبرو جائی نماند بلکه در رخسار یار
چون گیتی پرتو خورشید و لیل و نهار
کش تو … خواندن … سلیمان …
باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار
بر علیخان آن مهین فرزند صاحب اقتدار
تربیت از بحر باید درج در شاهوار
این عجب نبود که او را دوست دارد شهریار

کودک است و نوجوان چون بخت شاه …
ای بهشتان ظفر را طفل بخت نو عروس
دوش کردم حیرت از دوست که چون …
سرو آن باغی که زو خجلت برد باغ بهشت
یا بوی از خشش تو کردم فکرت من …
در حکیمی و هم با خواجه …
کشته تیغت لاغر از پس خورده خون …
کی بود کز یزدانی زنو میر ملک جم
هم مگر کز خواجه دوری …
جهد کن در کودکی تا چون پدر گردی بزرگ
آهن از آسیب …
تا جهان باقیست شاه نشسته جهان باد …
شادوان رسید دوش نگار سیم از …
ز افسانه که هست بر رخ من نقش …
گفتی دو زلف او دو فرشته است …
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب
زنجیر زلف او چو اسیران …
در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
ما را که حسن هر دو جهان را بیافرید
سوگند خورده است که از شرم …
رویش ببوی دیدم و دیگر …
وانگه که موزه سفر از پاک …
خندید و گفت کس … خود …
کان هنر سپهر ظفر صاحب …
جز خشکی لب و تری دیده خصم او

زین رهش وارد گرامی بخت شاه …
وی گلستان کرم را ابر دست آب …
عقل کل تا غافلی کو بحر دارد …
در آن بحری که از وی بحر عمان …
نامی از تیغ تو بردم شعر من …
کو به بیند بر سر خصم ترا …
زهی بوده است آنکه لاغر …
نصر و فتح از پیش و پس …
آری او مهر است و مهر از دور گردد …
سعی کن تا همچو او در کودکی …
زر سرخ از لطف او …
زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ …

رسم و رسمی … کز میل طبیعت کودکان
کوه با حزم تو چون نکر حکیمان …
ماه آن چرخی کش آن چرخ اعظم زیر دست
وصف گر زیب …
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
دشمن از زرد …
کی بود کاستاده بینم …
گرچه دوری ز پدر نزدیک جان …
بندگی کن تا خداوندی کنی …
خدمت شاه جوان کن تا شوی بخت جوان
سرفرازی را ز سرباز طلب …
طبع قاآنی بآنی این سخنها …

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

بر چهر آفتاب بپوشید بال و پر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
آید فراز خاک و صحیح است این خبر
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
در حلقه های او نبود شانه را گذر
واز ابسجر تعبیه کرده است بر قمر
در جزو جزو صورت او واهب الصور
تا جز بکار …
نه چون …
بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
یک مشت زر بیاور و سیم مرا بخر
سالار ملک پارس حسین خان نامور
در بحر و بر … نیابد ز خشک و تر

از وهم کرده دائره کاین مراد …
وستی ز دم ز زلفش و از هم گشودمش
یک نیزه هست قد وی و در وی آفتاب
از تاب زلف و آب خوش جسم و …
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید
چشم خروس را که همه خلق دیده …
حیران شدم که تا بچه عضوش …
دستم …
باری بجای چشم ببوسیدمش رکاب
گفتا بساق من چه کنی …
گفتم که زر ندارم لیکن …
آن سروری که پیش …
کس را بغیر تیر نراند ز پیش خویش

دوست میدارند …
یاد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
شبل آن شیری که بود از شیر خواری شیرخوار
مدح خلقت دوش گفتم جان ام شد …
گو به بیند جان نسکر تیغ …
زور بازوی علی از جنب … ذوالفقار
همچو خرم کلبی در پیش سرو جویبار
گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار
سر علی را داد تشریف ولایت کردگار
بند پیر است این که …
تا بیازو سر کند سرفرازیش آشکار
چون خلایق را باری قدرت …
وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر
از گرد راه مانده بر خسار او اثر
بر هیچ بسته منطقه کاین مرا کمر
فی الحال موی مشک برآمد ز …
زان رفتاده غلغله حشر در بشر
پر آب چون شرر شد و پر آب چون شجر
از هر کران زند بل خلق …
وز دیده کاین مراست لب سرخ جان شکر
زیراکه بود آن یک از این یک بدیع تر
انگشت من دمید همه شاخ نیشکر
زود دوش پیاده کردم و بگرفتمش …
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
جز آنکه پیش پیش گانش دود و ظفر
وان نیز بهر دفع حسودان بدسیر

ای در جهان شهره تو فرازروح در بدن / وی در دهان عزیزتر از نور در بصر
از روی و موی تو دو نمونه است ماه و مهر / وز مهر و کین تو دو نشانه بهشت و سقر
گر بوالبشر لقب بنهمت بس غریب نیست / کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
نان در شبان تیره گریزد عدو ز تو / کز سهم تو ز سایه خود میکند حذر
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد / حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر
امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب / ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر
زان باده بنوش که اگر قطره‌ای از آن / ریزی به سنگ خاره شود سنگ جانور
شیرین بدین شراب و ز طعمش همی مرا / افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
زیرا ز بسکه هست دهان تو شکرین / شیرین شود شراب چو در وی کند گذر
خندید و دوستانه بدشنام لب گشود / کای فتنه جهان چه کنی اینهمه هنر
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور / از بهر دلفریبی غلمان کنند زبر
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب / از خاوران گرفته همی تا به باختر
در عهد او غمی نخورد اندر دلم نبود / غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
پس گفت این زمان بچه کاری و با کیای / گفتم بکار باده و با یار سیمبر
خوبان شهر با دل من جسته اند خوی / هر روز میکنند به بنگاه من حشر
کز شعر کی ملیح سرایم بمدح این / و آنگه شوایم دوست چو پرویز با شکر
با این کنم مطایبه از صبح تا به شب / با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
یاری چو من گزین که نماید ترا بطبع / مستغنی از محبت ترکان کاشغر
هرگه که دست من بموی تو نمیرسد / ناچارم ای پسر که شوم بی اثر
زانسان بخشم رفت که گفتی ز مژگانش / بارد همی به پیکر من ناچخ و تبر
شرم آیدم که تا گمنت خرج آب و نان / حیرانم از کجا دهمت وجه خواب و خور
مرسوم پار را اگرت مرحمت کرد / گفتم معطل است و حکومت مختصر
آن نیمه حواله سپردم بقرض خواه / زین نیم نقد باید ترتیب ماحضر
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی / نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته / بر در خموش و خانه خدا از تو بیخبر
الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت / حق بود و حرف حق بادر دل بود اثر
من بنده توام تو خداوند نعمتی / کافیست عرض حال خود از بنده یک نظر

امضا دهد عزایم قدر ترا قضا / اجرا کند اوامر ترا قدر
در روز حشر آید هرچیز در شمار / جز جود و دست تو که برونست از شمر
کوته بود ز قامت بخت بلند تو / گر روزگار ابره شود چرخ آستر
پشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو / او را براستی چو قلم میزند بسر
صدرا حکایت من و یار قدیم من / بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
خسته و نشسته رخ از گرد راه گفت / فرسوده ام ز هم بیم خستگی ببر
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان / گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
گفتم بلا چه جرم و خیانت ز من نهی / بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر
این باده تلخ بود بمانند گلاب / شیرین شد این زمان که در آمیخت با شکر
خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب / سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
و آنگه ز هر کران سخنی رفت در میان / تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
تا صاحب اختیار بشیراز آمده است / هر روز کار من بود از خوب خوبتر
و آنهم بسر رسید چو از در درآمدی / گفتا که در زمانه رسد بر غمی بسر
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه / در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
کز شعر کی ملیح سرایم بمدح این / و آنگه شویم دوست چو پرویز با شکر
کز نثر کی فصیح نگارم بوصف آن / چکش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو / کو چون گدای خانه بدوش است در بدر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو / در شرق و غرب از رو وصل تو پی سپر
گفت این زمان که آدم و بازو دیم / حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
گفت آنچه روز بدتری گفتمش ز شرم / نقد کف ندارم جز نقد جان و سر
گفت این زمان تو گفتی کز صاحب اختیار / هر روز کار من شود از خوب خوبتر
یک نیمه را حواله عمال کرد و باز / فرمود نقد میدهمت نیمه دگر
شرم آیدم که زحمت خدام او دهم / کان نیم نقد یابم و هایم از خطر
دانی که عاشقست کف صاحب اختیار / بر هر لبی که خواهد از او گنج سیم و زر
شیئ اللهی بزن که بر آید ز خانه بانگ / یا اللهی بگو که گشایند بر تو در
اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش / تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر
تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند / در بر و بحر نعمت خداوند را ذکر

امضا: گذرانیدن — اجرا: بسر بردن
رضوان: باغبان بهشت
سحار: جادو کننده
صیت: آوازه
مطایبه: سخن خوش گفتن
ملاعبه: بازی نمودن
مرسوم: مقرری سالیانه
مفتقر: درفقر رسیدن

شگوفه

شکر تو باد پیشه سکان آب و خاک / مدح تو باد پیشه قطان بحر و بر
هرکو عدوی جان تو باشد بود هبا / هرکو حسود بخت تو خونش بود هدر
پشتش ز بار غم نشود گوژ چون کمان / هرکو براستی تو نپیوست چون وتر

در تهنیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان در ملک پارس

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار / آمد بملک پارس امیر بزرگوار
در پشت صد کتیبه با تیغ زرفشان / از پیش صد جنیبت با زین زرنگار
بالا گرفته بانگ رو ارو ز هر کران / بر چرخ رفته صیحه شوشو ز هر کنار
پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا / خرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار
از یکطرف سواران چون یک کنام شیر / با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار
یک انجمن پری همه با رخش باد سیر / یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار
هر یک ز روی تافته یک کاشغر پری / هر یک ز موی تافته یک شهر زنگبار
هم رویشان چو کوکب سیاره نور بخش / هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار
سیاره دیده که کند ماه نو عیان / جراره دیده که کند مشک تر نثار
دلهای زندگان همه در حفظ زلفشان / چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار
بنهفته در قصب همه آیینه حلب / بگرفته در رطب همه لؤلوی آبدار
پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن / پاشیده مشک ساده بگیسو بجای تار
ای اهل فارس دولت فرخنده گر روی / کاین دولت از خدای بمانا و یادگار
ای فاضلان ز وجه بگردون قدم زنید / کامد کسیکه فضل از او جوید اشتهار
ای عاملان عمل ننمائید جز بعدل / کامد کسیکه ملک از او گیرد اعتبار
هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم / آمد کسی که غازه کند بر رخ نگار
مجمر همی بسوزید از چهره آتشین / عنبر همی بپاشید از خال مشکبار
ای اهل فارس فارس دولت ز ره رسید / در راه او ز شوق نمائید جان نثار
هست این همان امیر که بخشید در فشان / تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار
هست این همان امیر که در غوریان تیغ زد / کاری که کرد و در ز روئین سفندیار
هست این همان امیر که هنگام امتحان / برکرد آب ز آتش سوزان کشد حصار
طوبی لک ای امیر امیران کامران / کز همت تو دولت و دین است کامکار
مهری الا بخیله بیچارگان بتاب / ابری الا بکشته آزادگان ببار
ما وح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر / لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار
میرا منم که از شرف بندگی تو / بر خواجگان روی زمین دارم افتخار

در موکبش سواره گروه از پس گروه / در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
از یکطرف سواران با تیغ تابناک / وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار
او را پذیره آمده تا اصفهان و ری / اعیان ملک پرور و اشراف نامدار
بر مژده رهش همه را گوش استماع / بر گرد موکبش همه را چشم انتظار
وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور / با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار
صد جعبه تیر بسته بترکان فتنه جوی / صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
در تاب موی هر یک صد نافه ختن / در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار
سیاره دیده که بود سروشان فلک / جراره دیده که همی بوده مشکبار
سیاره دیده که جیش بوده در بغل / جراره دیده که مهش بوده در کنار
لبشان به پیش طره چو ضحاک مار دوش / قدشان بزیر چهره چو شاخ بار دار
ترکشان بجای میان بسته بر کمر / تل سمن بجای سرین بسته در ازار
قدشان بجای سرو بران سرو بوستان / خدشان بشکل باغ بر آن باغ نوبهار
ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید / کامد تنی که علم از او یابد اشتهار
ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید / کامد همی که شعر از او دارد افتخار
هان ای هژبر زهره دلیران ملک پارس / آمد یلی که بر سر شیران کشد مهار
هان بر زنید شانه بگیسوی پرشکن / وین برکشید سرمه بچشمان پرخمار
از ابروان ببرق عدویش زنید تیغ / وز مژگان بسینه خصمش خلید خار
هست این همان امیر که آزادگان نمود / از بند صد هزار جفاجوی نابکار
هست این همان امیر که از نعل توسنش / بر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار
هست این همان امیر که از سهم تیر او / اندر دهان مور خزد شیر مرغزار
هست این همان امیر که از آتشین سنان / بر باد داده آبروی خصم خاکسار
چشم عدو بسوزن پیکان کنی بدوز / پشت ستم بناخن خنجر کنی بخار
گوش ستم بپیچان چشم بلا بکن / تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار
پائی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر / چشمی که جز بروی تو بیند ز بن برآر
چرخم گر اختیار کند از جهان رواست / زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار

قطان: جمع قاطن یعنی ساکن — گوژ: خمیده
کتیبه: لشکر
جنیبت: اسب یدک
کنام: بیشه
غازه: سرخاب
فارس: سوار
تشریف: خلعت
طوبی لک

شد درجهان سخا و سخن بر من و تو ختم
خندان چو لاله مادح بخت تو فاتحا
شب گذشته که همزاد بود با محشر
شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر
بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه
نه کس ز مقطع و مبدای کیشان آگاه
جواب داد که در اینجهان تنگ فضا
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
مجا درین دیارش به صفت موصوف
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف
همه تنزل بحر محیط و تنگی وست
هم از خلیج کجا رود و راه تمیز دهند
همه حدود مباین بهاین قیاس شناس
بغیر جنید باخویش مینداش همتا
درشت و نرم چو خوی الیف ورزندان
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز
برون از اینهمه ذاتیست کز تصور آن
مگر بگم ضرورت همین قدر دانیم
و یا بفکرت خود عنکبوت چو ناهم
ز کرگ تره بغز موده که جست فراز
بدعوت که بدریا صدف کشوده دهان
بتم درآمد بر توسنی سوار شده

تا ماند این یکی ز من و آن از تو یادگار
از ابر تا که ژاله ببارد بمهرگان

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی

وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
بچشم و گوش فروبسته راه سمع و بصر
جانیان همه در خواب رفته سرتاسر
چه موجبست کز اینگونه خیر زاید و شر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر
یکی جهان فراخست در جهان مضمر
سها و ماه بیک آسمان نمود مقر
مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
ز تنگ ظرفی هستی است در لباس صور
که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر
اگر خلیج نیارد بجهد شعبه گذر
همه فریق مخالف بدینطریق شمر
بصبح جنید باشام یابدش همسر
جمیل و زشت چو روی عنیف در زیور
بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
بفکرتند عقول و بحیرتند فکر
که ناگزیر ز فرمانده است و فرمان بر
که از لعاب کند نسج دیبه ششتر
ز باز کبک بدستوری که کرد حذر
که تا ش قطره نیسان شود بناف گهر
که گاه حمله زند تا سرین کرفتی بر

سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار
شبی چنانکه تو گوئی جهان شعبده باز
ز بسکه بود دم زانده و دل خمول و ملال
بهم فتاده گروهی سه چار بهید کار
گهی سپاه و حیوان بملک انسان رخت
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه
ندیده که دو تن چون بره و چار شوند
در این جهان برون زینجهان چو جان در جسم
نه حرف میم مباین دو دو نه حرف الف
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری
در آنجهان ز فراخی بهر چه در نگری
ندیده که دو تن چون بهم دچار شوند
خلیج را کسی از بحر کی تواند فرق
همان ز رود روان جوی چون شود ممتاز
در آنجهان نهان لاجرم هر آنکه رسد
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب
چو عشق دلبر هم جا گمذار و هم جاکش
خیال مغز فقش هر چه کرده اند هبا
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد
و یا چه داند موری که تخم گزبره را
نگفته که ابابیل قوم ابرهه را
هنوز چون وچرا بد مراکه چون دم شیر
ز جای جستم و او را سبک ز خانه زین

از خاک تاکه لاله برآید بنوبهار
گریبان چو ژاله و دشمن جاه تو زار زار
بمانده بهر سکون با نسیم راه نماند
بر آهیختن فلک و دخت و من خسته
یکی بزانوی فکرت فرو نهاده سر
گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
گهی نماید انسان بملک خاک سفر
هزار لشکر و فرمانده نه در لشکر
بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
در اینجهان فزون زینجهان چو جان در بر
نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر
گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
اگر نه تنگ شود آب بحر پهنا ور
اگر نه رود نماید ز جوی کوچک تر
عروس سبکیش از رخ بر افکند چادر
قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
غمین و راد چو میخواره در غم و لب بر
چو شخص آذر هست پرست و هم بتگر
حدیث مغز لتش هر چه گفته اند هدر
مهندسانه و آن ساخت خانه ششدر
چهار بیه کند تا زره بدارا غیبر
بسنگ ریزه سجیل کرد زیر و زبر
هدیه گشت تباشیر صبح از خاور
بکمش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر

همی چه گفتم گفتم بیا در آمی در آی
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
بصد هراس درآویختم بزلفینش
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی
بچهره بردم و آوردمش بپیش مثی
چو رنگ باده دوید از گلوی او در جسم
بوره گفتمش ای ترک از ایحدیث بگرد
چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم
دوید بر جهش از دیده خوشه پروین
ز قهر گفت بیک حیلتی که گر دشنو
ظهیر ملکت عجم اعتضاد دولت جم
جلال او براز اندیشه گمان و یقین
بروز باد گر از حزم او سخن رانند
ز فیض رحمت و انعام گونه گون تا او
ز دست جود وش اگر سایه بر سحاب فتد
قبول مهر تو فطرتیست مر خلایق را
ندیم مجلس عدل تو اند امن و امان
بکین خصم تو در کان آهن و فولاد
مگر ز آتش خشم تو شعله دیده
شغاز مهر تو خیزد چو شادی از باده
بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند
بهستی تو مباهات میکند گیتی
اگر جلال تو در ره سپهر گیرد جای
بعون چرخ همان قدر حاجت ترا
چگونه منکر باشم که در محامد تو
وگر مرا دوی از این سخن عناد منست
ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو

گر ناز با تو بهشت است و خلد مینو سقر
بخنده گشت عیان از دو چشم او گوهر
بران نمط که بهار سیاه افسونگر
ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر
که دهشت گونه یاقوت و حکمت عنبر
ز زردی مه سیمای من فکند نظر
بناز گفتمش ای شوخ از این سخن بگذر
برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر
ومید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
ترا که گفت که در کاخ خواجه خفت سپر
خدایگان امم قهرمان نیک سیر
نوال او برار اندازه قیاس و نظر
درون دریا کشتی بیفکند لنگر
که گونه گونه بروید ز هر درخت ثمر
سهیل وار فشاند همی بجای مطر
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
مطیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر
سزد که ساخته بیستند تیغ و تیر و تبر
که در دو دیده ز دهشت اصلب سنگ شرر
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر
ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
که بهر صیقلی آئینه راز خاکستر
ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
کرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر

جحیم و طوفان من رفت از دل و چشم
تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو عالم از
همه کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف
فشانده آن عوض مشک زیر جان زر ناب
از آن شراب که از دل چو در جهد بدماغ
چه گفت گفت که چون بر تو میر و دایام
ز مهر خواجه حسودان من همان گردم
بخست روی و فرو ریخت لب در ایام
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه
ثنای خواجه ایام حرز جان تو بس
معین ملت اسلام حاجی آقاسی
چو مهر رایت او در سپهر دیا طلوع
ز سیر عزمش اگر آفریده کشتی مرغ
سخای دست وی اندر سخن بگنجد هیچ
زهی بذات تو اندر بلند و پست جهان
ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود
مگر ز پنجه عزم تو لطمه خورده
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین
شکوه حزم تو در راه باد عاد و شد
ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا
ثنای عزم تو نارم نشست در دیوان
خدایگانا گویند حاسدی گفته است
گر این مراد حسود است حق بجانب اوست
حسود اگر همه تیر افکند ترسم از آنک
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را

ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو ز سر
یکی بکوهر خشک و یکی بکوهر تر
ز بسکه دایره سر کرده بود یک بدگر
نموده این مثل ز هر مشک جان پرور
سپید مغز تو قدر رنگ سرخ جگر
درین زمانه که رایج بود متاع هنر
که بر یوسف اخوان او ز میل پدر
بگند موی و برانگیخت لاله از عبهر
مده بلال نگارین همی شخود قمر
تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
چو ابر همت او در ابحر بلاد و سفر
نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
بران مثابه که در قطره و بحر پهناور
چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر
گمان بری که هیولاست در قبول صور
که سکه گر ده ز معدن همی برآید زر
که هر گراز سر آسیمه میدود صرصر
ز روی مهر نماید بهیچ چیز اثر
ز شوق رقص کنند در مشیمه مادر
ز بال پشه نرود سد اسکندر
زمین همت تو ز شحنه پرواز آورد
که اسپ باد پراکنده میکند دفتر
که ناسزا سخنی سر زده است از چاکر
ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
مساویست سطح و دو ضلع سطح و تر

جمال بخت ترا کسوت امان در بر / ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان حکمران فارس

بریکجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار / مژه های چشم او گیرنده چون چنگال ببر
من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار / گفت چشمت را بها با بر لب من سوده نه
آمد از زلفش بگوشم نالهٔ دلهای زار / حلقه های زلف او را هر چه بگشودم ز هم
زلفکان تابدار او بدوش آمد آشکار / تا سرین فربهش دیدم بوجد آمد دلم
مشت من پر مشک شد چون ناف آهوی تتار / بسکه بوسیدم دهانش تا لبم شد پر شکر
تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار / گفتمش بنشین که چین زلفکانت بشمرم
نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار / غیث ساکب لیث ساغب صدر دین مدام
تا مدار خطهٔ ایران بدین شهر و دیار / روی او ماه است و چشم دشمنانش آسمان
گشت حالی چون دل دوزخ در ایام شرار / یاد رحمش کرد وقتی در خیال من خطور
زانکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار / سرورا ده سال افزونست تا از روی صدق
سخت قیرم فراموشم کنی چون روزگار / نیستم زر از چه بخشندی چنینم از نظر
نه جانم تا مرا اجابت کنندی اعتبار / قدر من بار بیان و شعر من کاهی بکار
هر که از وی مست شد بس بر کرد و بشمار / تا هی صد تیغ اعدا می افزون تر است

در معارضت و تشبیب و اظهار عشقبازی و تسلیب فرماید

وصال بر آنم که فزونتر دهد از بار / یار از من و از رندی من بود گریزان
یک بوسه مرا داد بصد عذر و صد انکار / وصال بر آنم که اگر پای نهم پیش
وصال مرا بیند با سبحه و دستار / باز ار ز پی ورد بهم بر زدمی لب
پیش آید تا بشنوم آواز استغفار / زر چه منش از راه برون برده و غافل
هر روز نکو یابمش قیمت و مقدار / حالی من و آن ترک بیکجای نشسته
چون کودک نادان بر استاد بسیار / من چشم فرا کرده و مژگان زده برهم
پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار / او حالت من دیده و چشمانش بحیرت
زین حیله مرا واعظکی گر خبر آرد / یکروز بهنگام زدوم گام بمسجد
پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار / بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر
کاهی به بیانش سخن از جنت و انهار / از فرط تسبق ساز بم و زیر نهاده
گه ره دهانشان ره دل گیرد گفتار / طاوس خرامان همه حیران شده در وی

عروس ملک ترا دولت جهان کابین / تا فرشته معین و ترا خدا یاور
صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار / ماه من اندر در آمد با رخی خورشید وار
بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن / حلقه های زلف او پیچیده چون اندام مار
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشان / کاینچنین می بر زد او هر لحظه در شاهوار
سر فرا بردم بگوشش تا ببویم زلف او / بیدل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار
سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین / کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش / بسکه بوئیدم دو زلفش را دلم شد بیقرار
تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی / گفت چین زلف من تا حشر باید در شمار
گفتمش چین و ز لفت را اگر نتوان شمرد / حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار
تا ظفر لشکر حسین خان آسمان داد و دین / ربع او سروی است و قد دشمنانش چون چنار
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت / رست حالی از بن هر موی من یک شعله زار
هیچ دانی از چه مالد روز کین گوش کمان / در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار
روزگاری مدتی از خاطر فراموشم نشد / نیستم بسم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار
ای سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام / نام من روزی بپرس و کام من فوری برآر
شعر قاآنی تو پنداری شراب خلر است / پنجصد از چار صد بیحد ز چل پیچ از چهار
کامران باشی که شکرت بر موالید ثلاث / شش جهت با چار ارکان بر تو گردد افتخار
هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار / وصال گریزد من از صحبت اغیار
قلاشی من یار چنان بود که آن شوخ / بر دست من از شوق زند بوسه دو صد بار
یارم همه میدید بکف شیشه و ساغر / میگفت پی بوسه کوب آینه منقار
وصال فرو چینم اگر لب پی بوسه / گر رندی پنهان بود این زهد پدیدار
حاشا که من از زهد کنم توبه از اقرار / از روی من کرده و من روی بدیوار
او سر زده در شرم فرو داشته در پیش / چون صوفی صافی بکه خواند اذکار
بوزینه صفت گاه نشستم بدوزانو / چون دیدهٔ مکحول فرو ماند بدیوار
حاکه من این حیله بیاموختم از خویش / کان بود طریقم بسوی خانهٔ خمار
صف صف گرهی دیدم جا جا شده بنشسته / زانگونه که بر طارم رز روبه مکار
گاهی بزبانش سخن از دوزخ و سجین / چون گربه که موموکند از شهوت بسیار
وان حیله دهان در عوض گوش گشاده / وان طرهٔ چون مار فرو هشته بر خسار

غیث ساکب: ابر بارنده
لیث ساغب: شیر گرسنه
مکحول: آنکه چشمش میل کشند تا کور شود
طارم: ایوان و چوب بندی که بر بالا درخت انگور کنند

زانگونه که پیرامن گل خار کند گرد / جاکرده چو شیطان لعین در دهن مار
با او همه انس عیان جای تنفر / گفتم که از این پس من و این سیرت و هنجار
هنجار من این است و سپس مصلحتم نیست / تا هیچکسم می نشود واقف اسرار
کان راز که ثابت بود اندر دل طاهر / فاسد شودم کار و تبه گردد کردار
از من بره هر جا آهوی حرام است / با خویش توان رام نمودن بت عیار

بگرفته بتان چون گل پیراهن تنها / و اندر سخن طرهٔ ایشان دل واعظ
او صرصروا ینطرفه که رحینه بکلا / من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم
کان راز نهان با رفیقان بکنم ظاهر / من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق
چون گشت عیانم بجهان گردد رسوا / گر زند چو خلقم همی آگه ز تزویر
وان چیز که آسان شمرم گردد دشوار / ناچار از این پس من و تزویر گزینم

در تهنیت ورود قایم مقام طاب ثراه بخراسان

شکر که آمد زری تخطئهٔ خام / موکب قائم مقام صدر فلک فر
ملوس غمین بود بی لقای همایونش / آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسم / هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر
آخر اردیبهشت مه که بجوزا / راند ز خاور سوی عراق تکاور
طوس که میکوفت کوس عیش علی الرس / صعب هراسانشان ز شومی اختر
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر / بیرخش از ناله همچو نای سراسر
نام نه جز جار صدر و مسند داور / طالع از موی لب سبز و لب ساغر
روح بتنشان چنان که سطر کند زن / یاسمن و بید کان چو لالهٔ احمر
شام و سحر صد هزار گوش به پیغام / تا که بشارت دهد که صدر مظفر
آمد و آمد توان تازه بقالب / راند بنیها و کلفت بیمر
صدر قدر قدر رای که بار دو عزت / نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر
ملک تو تاریخ آفرینش گردون / آنی از این با هزار عمر برابر
کلک تو نطقی ز بیم بلک که ناید / بخت تو فربه و زور و عدوی تو لاغر
خون ز نهیب بسان صخرهٔ صما / سخت شود در وجود حاسد ابتر
خشتی از کاخ است بیضهٔ بیضا / به بود از صد هزار جوشن و مغفر
عون تو هنگام رزم و دفع عدو را / دودی از فیض تست بحر مقعر
رشحی از کلک تست لؤلؤ عمان / نغمه از کوس تست نالهٔ تندر
آیت حزم تو است کوه دماوند / پر برون آید از شیمه مادر
گر بکار ندام نام عزم تو بر کوه / باد کند صخره از درنگ تو عنبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان / نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه / سبزه بر اطراف جویبار زند پر
خصم تو گر با من چنانکه ابر در آذار / یار تو خندان چنانچه برق در آذر

بر صفت مکه بجمهور همیبر / آمد شد خار و خسش همه سنبل
گشت وصالش من توان معتبر / رفت چو آمد بهار رنگ مبیناد
گرد و عزیمت ز نور خسرو خاور / صدر قضا قدر با شمایل چون به
گشت مکدر از آن قضای مقدر / اهل خراسان همه ز غصه هراسان
خورد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر / در غش از مویه همچو موی تا تن
رسم نه باقی ز نقش و خامه و دفتر / صالح از غصه رو نکرد بجواب
سوی ابیرشان چنان درشت که خنجر / لاله رخان از شعی نرگس شهلا
صبح و مسا صد هزار چشم معبر / تا که اشارت کند که میر مؤید
وامد و آمد روان رفته به پیکر / آمدنش برد آنچه رفتنش آورد
سنگ سیه را نموده لؤلؤ و گوهر / خلق تو با بار بار عود مطرا
دور تو فهرست روزنامهٔ اخضر / روزی انسان با هزار سال معادل
ده یکش از صد هزار بادیه لشکر / کلک تو لاغر ز آن خلیل تو فربه
نفسر و اندر عروق خصم بداختر / جان زهر است بسان شوشهٔ پولاد
کشتی از جود تست گنبد اخضر / نام تو در روز کین هراست تن را
به بود از صد هزار گرد دلاور / دودی بر کاخ تست طارم گردون
برقی از تیغ تست مهر منور / قطره از جود تست ابر بهاران
گردش خنگ تو است جنبش صرصر / نیست عجب گر چنین ز هیبت تو هر
کوه زند طعنه از شتاب بصرصر / ور بد هند آتش ز حزم تو رباد
زنده از آن بوستان طبع سخنور / نیست دیار یکه سوی او نبرد جست
بر صفت ذو الفقار در کف حیدر / تا بهاران چو خط لاله عذاران

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرماید

هنجار: راه و روش

تیغی که هر بکار رود شست او شهریار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند
تیغی که گر بعرصهٔ هستی در آورند
زانسان بود برنده که تا پود کسلد
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواهست کسلد
می سوخت و قرمز ازاوصاف او زمن
آنگه از خیالش بیرنج کار نوک
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است
آب از خود نداشتی این تیغ آتشین
گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد
گر هرچه هست زنده با آتش درجهان
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از آن
معنی ز لفظ نگسلد او جدا کند
آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد
گردد بهشت نقشی از آن بر زمین کشند
زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آن
این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب
در نیز لاغر است ز هجران شه روا است
چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر
این تیغ را بچشمهٔ آن آب اگر برند
شمشیر شاه و چشمهٔ شمشیر و شعر من
آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش
یاقوت را اگر نه ز آتش بترسید
از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان
این نیز بنده است خداترس و شاه دوست
دریا کنار گشته کنون بس که اندرو
گفتش که گفت منم خضر و آن دگر

تا سازد از طراز کمر صاحب اقتدار
بودش چو عمر خصم ملک بگسلد نگار
لاحول گو بملک عدم میکند فرار
پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
وان شب که گشتم از صفت وی سخن گذار
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
سوهان وار و سازد هر ساعتی هزار
زانست دانش همه پر در شاهوار
زو هست و نیست سوخته بودی هزار بار
از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
بی جان نه آب و ست چرا خصم نابکار
بوده است در محیط کف خسروش قرار
از لفظ معنی که برد دارد اشتهار
گویند من پس این خلف الصدق یادگار
سرتا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
فرصت نمیدهد که برد نام زینهار
گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار
لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار
معلوم شد که حاصل چرخ است اختیار
آبی برنده تر شود و زو بروز کار
این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار
ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار
زان بر جواهر دگرش هست افتخار
بر ماه نو کوکب نو میکند نثار
در یزد و فارس کرده سفرها بی شمار
کرده است آب جاری میر بزرگوار
خواجه است کم بگه برادر شده است یار

تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند
تیغی که گر بکوه نگارند نام او
تیغ است آن نه حاشا مینی است خونخوار
از بسکه عضو عضو جهان در هراس از او
من جادوی نمودم و شیر از هیبتش
چندان برنده است وش گر خیال آن
در مغز هوشیار گرفته خیال آن
دست ملک چو بحر عمانست گوهر
همچون شعبدی که جدا آتش از و بانش
این تیغ فتنه آینهٔ نصرتست از آن
آنرا که تب نبرد اگر نام او برد
ما را که شاخ گر گذشت او بروز رزم
نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود
مانند بحر نیل که بر شهر طاغیان
خود را بضرب ذره کند کاچار و کیر
چون اژدها که حارس گنج است روز و شب
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو
این تیغ را جبر شه از خود جدا نمود
آورد آب چشمهٔ شمشیر و پادشاه
شه نایب محمد و او خادم علی
از شوق این سه آب عجب نی که اهل فارس
شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل
خورشید شاید اره نور کند بجود
شه قدردان و بنده شناس است لاجرم
نه گنبدی که گنبد گردون بعمر خویش
پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب
رو با حسین بگو که بر آور از آن زمین

چندان بود برنده که گرمی برو زمار
فریاد و الغیاث برآید ز کوهسار
تیغست آن نه ویک بر قیمت فتنه زار
ماند جهان از و بتن شخص رعشه دار
با ناز شاهی عدل شهنشاه کامکار
کاسد شده است کار رفوگر درین دیار
آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
این تیغ از آن شده است بدینسان گهر نگار
چون نام او برم ز دهانم جدا شرار
نصرت در او شمایل خود دید آشکار
زو تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار
گر باد زخم او تن پیلان شود فگار
آب بخار بکسره از تف آن بخار
بر روی رود خطاب خرابی ز کردگار
که را بزخم ذره کند وقت کیر و دار
این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
کو دل بافتخار کند بی ز شهریار
افزودش آبروی برین تیغ آبدار
اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار
آبی کنند جانه خود را سپهروار
لبهای من دو دانه یاقوت آبدار
کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار
هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار
آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار
در دست دست خواجه را دید زکوار
مانندهٔ فرات یکی آب خوشگوار

وی رفت و گفت و آب بر آورد برکنار
یاسا نوشت و فتنه نشاند و شریر کشت
جنبان نهاد و برکه بنا کرد و گرد شهر
از جبکه آب آمد و سیراب گشت شهر
والسان بیک حوالهٔ مثال دو ساله دار
سلطان رئوف و خواجه معین طالع بلند
شاها محمدی تو زمین غار و آسمان
در قیمت آتش علم کاو دیان چرا
بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان
در شب عید آن صنم گلعذار سیمبر
هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند
خیز و نوازنای سراز در یچه برون کن
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت
رشتهٔ باران چو تار الفت یاران
سرخ می آنچنان که در شب تاریک
خرقهٔ پارین تر ابکار نیاید
خرقهٔ ننگین بهل که خلعت رنگین
گفتمش ای ترک ترک امتحان کوی
خلعت شه باید م نه خلعت دیبا
مدرملک بمراد هرچه در اقلیم
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
یار و در نکی دگر در نکت مفرما
راد محمد شه آنکه شعلهٔ تیغش
همچو محمد گز انبیا همه آخر
آری نبود عجب گز آذر سوزان
آری نیلی گز دست سبطی سیراب

چوپان و گله برد و نگهبان و برزگار
بستان فرزد و قریه و گلگشت و مرغزار
صد باغ تازه ساخت بازار باغ قندهار
تر دامنی است مفتی این شهر را شعار
بی منت مباشر و عمال و پیشکار
انصاف پیشه عزم قوی خرمش استوار
مانند عنکبوت بگردت تنیده تار
منصور از او سپاه است در روز کارزار

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غازی

یعنی زلف سیاه و خط معنبر
ماه ختن شاه روم شاه کشمر
تا کندت بوی گل مشام معطر
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
بسته و پیوسته تر زابروی دلبر
شعله کشد هر زمان بگونهٔ آذر
کوه موقر کجا و کاه محقر
آیدت از خازنان حضرت داور
خیز و مریز آبروی مرد سخنور
پرتو شه بایدم نه تابش اختر
چهر گیا بهر مرا زهر چه کشور
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر
خیز و دو اسم مکن صلایع میاور
از دل یم بر فروخت شعلهٔ آذر
لیک برتبت ز انبیا همه برتر
سنبل و ریحان دمد ز دود او آذر
خون شود آبش بکام قبطی ابتر

در پارس دفع فتنه بیکساله کرد روز
کار بزرگ کند و نهر آورد و رود ساخت
آورد آب چشمهٔ شمشیر را بشهر
جشنی عظیم کرد و چرا غانی آنچنانک
شادان از او رعیت و ممنون از او سپاه
او راچه پایه بهتر و برتر از آنکه هست
نوپور آستینی و سالار ملک جم
یارب بهار دولت شه بادبی خزان

هر دو زجش یک حدیقه لاله حمرا
گفت مکرروزه باشدت شب عید
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
ابر صبا گسسته رشتهٔ لولو
فکرت باده کن که باشدت ساده
وجه می از قیمت کهنه خرقهٔ پارین
برتن همچون تویی نزیبد الا که
خاصه که عید است و داد شاه جهانبان
محرم کیشم نه جز کیشم بگذار
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
مال مرا ما رهست و جاه مرا چاه
شایق فردوس نیست عاشق زادن
فصل بهارم خوش است و وصل نگارم
آنکه ز شاهان برتبت است مقدم
مرگ مخالف نه بلکه برگ موالف
گنج موافق نه بلکه رنج منافق
کاسهٔ چینی نخواهش از سر فغفور

گردون و ماه ساخت چو گردون کجی حصار
سد بست و گر شکست درو کرد و جویبار
آبی چو آب خضر روانبخش و سازگار
بر روز همچو صبح بخندید شام تار
خوش شود از و خدا و خلایق امیدوار
از جان کمین بندهٔ سلطان تاجدار
کاوه است بر زدبازوی او گرز گاوسار
تا در جهان بود پس هر خزان بهار
نصرت قرین و چرخ معین و خدا یار
با دو غلام سیه در آمدم از در
هر دو لبش یک قنینه بادهٔ احمر
گفت نخورد راح روح بخش لب باغ
گشته جواهر نثار تودهٔ اغبر
باد به بستان کشیده شیشهٔ عنبر
می نشود عیش بی شراب میسر
رهن می ناب را برون کن از بر
خلعت میمون پادشاه مظفر
مرهم راهب وجامهٔ زر و زیور
مرهم ابریشم نه زر پشم بگذر
عاشق گنجینه ام نه شایق از در
بیم من از سیم و زر ایم همه از زر
مایل فنا نیست حامل افسر
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر
گرچه ز شاهان بصورتست موخر
هر دو بجا نفوذ برق تیغش مضمر
هر دو جا بخش ابر دستش اندر
دیبهٔ رومی لبقصر شش از رخ قیصر

لطفش هنگام بزم عیش مجسم
نغمه شود از لبیب تیغش جوشن
تیغ سرافشان او بدست زرافشان
خصم ز تیغش امان نه بیند هرگز
نامش هنگام کین حرز است تن را
ختنی از کاخ اوست سعیه بیضا
تقی از قدر اوست شعله نیران
دانکی از ملک اوست ساحت گیتی
از غو شیپور و از هزاهز پیکان
بسکه هجوم سپاه و تیر و تبرزین
بسکه صهیل فرس بریزد لیران
شه چو در آید برزمگاه پی کین
گیتی گردد ز سهم خنگش جوشن
کافر او در خست و ایت شکفتی
دولت بالد بشه نه شاه بدولت
گردون روشن زمه نه ماه ز گردون
نام تو آمد رواج درهم و دینار
عرش درو افت زمین و عرش معظم
رفت دو سال ای ملک که طلعت شاهم
لیک مرا آتش فراق تو شاها
می نرود از دلم ارادت خود
تا بهاران چو خط لاله عذاران
لب لب کن ای مهربان ماه ساغ
گران آتش تر بسوزیم دیوان
همای من ای باز طوطی تکلم
چو مسیحه بیا ردم لابه کردم
چو بلبل برون آور از نای آوا

فرش در روز رزم مرگ مصور
کفه شود از نهیب گرزش مغفر
با که نهنگی دمان بحر شناور
جان ز اجل کس ندهد و هر چه دلاور
به بود از صد هزار گرد دلاور
کشتی از جود اوست گنبد اخضر
رشحی از نطق اوست چشمه کوثر
بانگی از کوس اوست ناله تندر
کور شود چشم چرخ و گوش فلک کر
تنگ شود روح را مقام به پیکر
بسکه خروش یلان به پشت تکاور
در کف ابر امش ز خسرو خنجر
جوشن گردد ز نوک تیرش مغفر
تیغ تو چون دوزخ است در دل کافر
افسر نازد بشه نه شاه با افسر
کشور بین زشه نه شاه ز کشور
وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
مهر و ضمیرت سها و مهر منور
بود بخاطر ولی نبود برابر
گشت ارادت از آنچه بود فروتر
گر روم جان هزار بار ز پیکر
سبزه ز اطراف جویبار زند سر

در تعریف کمانداره بخارا و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه فرماید

تذروی من ای کبک طاوس پیکر
نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر
چو طوطی فرو ریز از کام شکر

باکف زر بخش چون شنیده ز رخش
خیلش چون سیل کوه جاری و غران
درگه او را ز طلعان ستایش
خون زهر آتش بسان صخره صما
کلکش لاغر ز وحیاتش فربه
بادی از خلق اوست روضه رضوان
دودی از جود اوست ابر به نیسان
در صف پیکار گر نهیب دلیران
از دم شمشیر می بریزد یاقوت
بسکه فر و بار دی بلارک پولاد
زلزله گیرد بطبع خاک مطبق
یک تنه خورشید وار تاختن آرد
ای ملک ای آفتاب ملک که آمد
نیست عجب گر چنین ز هیبت فهرت
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله
نیست شه آنکو همی بلشکر نازد
وصف تو بوت بلوغ یافت ز رایم
نیست دیاری که سوی او ببرد رخت
جفت چنین بودم از فراق شهنشه
وین نه عجب زانکه بوستان بفراغ
رنگ نزاید کسی ز لاله احمر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذر

چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلفت
اگر خواهیم همچو ساری نوا خوان
چو طاوس بر خیز و با زلف فشان

ابر که خیز بینی از بر صرصر
فوجش چون موج بحر بحید و بیم
ناف بدرد سپهر و نارک خنجر
بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
گرزش فربه و زدو عدویش لاغر
بادی از خشم اوست جنبش صرصر
تابی از تیغ اوست برق در آذر
زلزله افتد بجرم تیره و اغبر
از سر صمصام می بزاید نشتر
پیک نظر نار دی گذار معبر
دلوله افتد بطاق چرخ مدور
بشکند اندر بهم هزاران لشکر
قدر تو صبر هم تراز فضای مقدر
پر برون آید از شیمه ما در
لاله نه بویا ز باغ و عود مجمر
شاه تویی گر تو می بنازد لشکر
رسم ولایت کمال جست ز حیدر
نامه فتح تر اقبال کبوتر
رست چو خانه بی لقای همپیر
مشک چو در آتش است و عود در آذر
بوی رباید تنی ز نافه اذفر
یار تو خندان چنانکه برق در آذر
از ان آب گلگون از ان آتش تر
وزان آب گلگون بشو نیم دفتر
پر و کرکس آهم از چرخ برتر
اگر خواهیم همچو قمری نوکر
بساغر منی همچو خون کبوتر

شرابی که گر در بن خاره ریزی
شرابی از ان جان آفاق زنده
چه نستوده هر دوستی ای باغ پیرا
از ان می که چون برگ گل هست حمرا
مرادمن ای چشم عابد فریبت
مکرر از آنست قند لبانت
بکام بخاجیبت جودی مجسم
نگشتی نگارند اگر نام جلش
بایوان خرامیی گوهر فشان
مرتب زده حرف نامش که باشد
یکی صولجان ز آبنوس است گویی
دو چیز است آن آبگینی حمائل
دو نقش است او را بدوران مثابه
دو شکل است آن آبگینی مشاکل
بران خامه کاین نامه کرد است نشا
خود آن خامه دو زبان گر نباشد
اگر نکته دانی چنین لغز بودی
از بن چار ده برج دری نامش
چو عیسی بخورشید همسایه گردد
ولا ور عقابی شود صید افکن
از ان لوح لو شاد مانی بمویه
تو گویی که در تیره جیش زنگی
که هنگام سبزانه و شانه مولی
فرستند زنی دو دستان ارمغانی
نه تا رحم طره عنبر افشان
سپهدیت آن نامه فرخنده نامش
کفش ابر ابر که بارش لؤلؤ

گل و سنبل و ارغوان آورد بر
چو از نار سوزنده جان سمندر
چه آشفته مغز استی ای کیمیاگر
از ان می که چون رنگ زر هست اصفر
جانی خدا جوی را کرده کافر
که مرحبا مذار خواند مکرر
بروز و غا کیست مرگی مصور
نخواهد نگاه سکون هیچ لنگر
بمیدان شتابد جمی کینه آور
بهر هفتا ان ده حواس سخنور
از ان گشته پر تاب گویی ز عنبر
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
یکی قامت من یکی زلف دلبر
یکی شکل ناله یکی شکل چنبر
هزار آفرین از جهاندار داور
پی نظم دین نایب تیغ حیدر
بماندی بجا دین مانی مقرر
بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
کسی را که از آن قد سایه بر سر
همایون همائی شود سایه گستر
وزان جان شاپور و آزر در آذر
زو استند در ساحت روم چادر
گر می بگسلد شان ز جعد معنبر
چنان نافه چین چنان مشک اذفر
در استبرق افکنده یک طبله عنبر
فروزنده نام خدیو مظفر
دلش بحر بحر یکه طوفانش گوهر

شود صعوه از وی بماهی همایون
بدو چشم بیننده تابنده عکسش
نه شد یار خواهد بتیمار دهقان
به گل باش تا گل شود منبت گل
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان
ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی
مقارن شود چون بخصم سیه دل
رقم کرده کلکش یکی لغز نامه
نخست از همه با که تا یش زینی
دوم حرف او چارمین حرف زیبا
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
وز احرف چارم سر هوش و مستی
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
یکی لغز تشبیه مطبوع دلکش
مراین نامه در زیراین تند خامه
روان هر دو منداز ان جفت شادی
اگر نام این نامه نا مور را
وراز حشو اوراق او یک ورق را
به از تنگ لو شاد و ارتنگ مانی
از ان نور و ظلمات باهم ملفق
شنیدستم از عشقبازان گیتی
به پیچید آزاده باکیزه رویی
هما تا که در خلد حور بهشتی
بدنیا فرستاد زی شاه چونان
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی
چو گرد و نشان درچه در درع رومی

شود عکه از آن عقاب دلاور
چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر
نه قرار باید نه گو گرد احمر
به مس بر تا مس شود شوشه زر
ز را سنگ خار است و سیم معصفر
که گیرد که رزم از چرخ کیفر
ببین بر نمینش فروزنده ساغر
قران زحل بینی و سعد اکبر
فروزنده بر سان خورشید انور
بجز بای بسم الله از هیچ دفتر
بر چیند کی چون درخت صنوبر
ولیکن بهفتاد دیوان برابر
که هشیار را هست از ان هوش در سر
شوم رمز پرداز ش حرف دیگر
سرایم از ان خامه و نامه ایدر
چرا همچو جبریل گستر دو شهپر
چو جان مغان ز آتشین آب خلر
نگارند بر شهپر مرغ شب پر
به بندند بر پر و بال کبوتر
به از نقش شاپور بیرنگ آزر
دران مشک و کافور با هم مخمر
که کلچهره کار است رسمی مقرر
چنان مشک تبت بدیبای ششتر
دلش گشته مفتون شاه سخنور
به نیت بدرگاه خاقان ز قیصر
که غازان ملک است و قاآن کشور
چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشقر

صعوه / کلنگ
صولجان / چوگان
مشاکل / همانند
ملفق

نهنگی دمانست در بحر قلزم
بروز وغا برق تیغش درخشان
بر البرز بینی دماوندگه را
چو تیره شب از قله کوه آتش
چو جولان کند نفت بادی معجل
گران وخت را سر بمهر است مخزن
سر و ماه در طبع ار چون عروسان
سوی پاک یزدان بران نغز تا
یکدو ... مشترک زانکه رسد فصل بهار
چون بهار آمد و گل رست ز من دل ببرد
بیوفائی گل آنس که کند رو و سفر
بدو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن
چرش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف
ز لبی داشت کران بوسه توان کرد دریغ
لب او مرکز خوبی به وخط چنبر حسن
خال بر چهره او در خم گیسو گفتی
نکویش که بر او را نبود نطق بشر
بر لب نهد نشیند نخورد آب از ان
نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود
زلف و رخساره او بود چو باغی که درو
گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس
زان شکر کردم جراره همی گشت ...
زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره
هر شب از هیچ سخن گفت و نمیدانستم
رفت و با لاله رخان در من صحرا اگر
در خیالی که بدامانش در آویزد سرو

پلنگی ژیانست بر کوه بربر
بدانسان که اندر شب تیره اخگر
ببینی اگر تارکش زیر مغفر
فروزانش از پشت شبدیز خنجر
چو ساکن شود رفت کوهی موقر
برآبای علوی کند فخر مادر
ببالد از آن کش بود بکر و دختر
دعا را یکی دست حاجت برآور

نزار است از بسکه خون خورد تیغش
وجود وی دمساحت آفرینش
ز ظلمات جوئی زلال خضر را
دو طبع است در طینت ره نوردش
بود رسم اگر مادر مهربانی
کنون نظم من دختر و پادشه شو
بران نامه قاآنیا چون سروری
بهانا و این نامه خسروانی

بی شخص بسیار خوار است لاغر
بگیتی معظم مکانی محقر
بجوئی اگر چه کش از گرد لشکر
یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
و به دختر خویشتن را بشوهر
کزین خاطرم مادر مهر پرور
ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور
چنان نام محمود تا روز محشر

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله فرماید

چون بهاران که سه مه آید و بر بندد بار
بدو چشمش دل سرمه همه خواب خمار
خطش آنسان که کشی طرح شبی از زنگار
ز رخی داشت گره و صبر توان برد بکار
گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
گل نخواهش که گل را نبود صوت هزار
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
گر رخش چشم روشن شد و از زلفش تار
یکطرف سنبل تر رویید و یکسو گلنار
گاه میگفتمش ای شوخ بیا باده بیار
ده وسی وادی و خامه‌ای دو سه در وقت شکار
تا از آن شهد شکر کس نخورد بار بیار
که بگرد شکرین لعلش گرد و هموار
گر چه رو میکند آن حرف دمادم تکرار
با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار
خواست از شوق همی پنجه برآرد چنار

الغرض دلبرکی بود غزلخوان لطیف
ماری از ماه در آویخته کاسیم گیسو
زلف بر چهره او هندوی خورشید پرست
شوق بوسیدن آن لب مال من و ...
چشم عاشق کش از دور بیانی گفت
چشم میدوخت از وی که ببینمش دگر
مرغکی عاشق آنست که بوتیمارش
من هم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز
طره و بهت چو شبهای زمستان تاریک
من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل
از پس من عوض نقل مرا دادی بوس
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان
گفتم این حرف دروغست و ندارم باور
باری او بود بهر حال مرا مایه عیش
تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان
سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ

دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
بیوفائی ز گل آموخت مگر یار بهار
گل رخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
ناری از سر برافروخته کاسیم رخسار
حسن در صورت او مانی تصویر نگار
ذوق بوئیدن آن رخ تن من داشت نزار
که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار
بنجر در رخش از دیده دویدی خونبار
نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
همچنان کاب روان را نخورد بوتیمار
واندران طره رخی تازه تر از نو بهار
او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
آمد از چند و در آن شهر شکر کرد نثار
تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار
چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
باد چون طره او شد بچمن غالیه بار
گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار
گفتم ای مه ز چه از صحبت من داری عار

گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی
بادرم گشت که بی مهری و بدعهد چو گل
چون کند غنچه و دهقان تماشا رود سرخ
عیب نیست که در دیک سیه آتش سرخ
خار طبعم ز دی و تنگ لبها کرد یا
گل که عطار بجوشاندش آخر و لیک
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس
نام زر در لغت پارس از آنست آر است
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن
گفتم اکنون چه کنم چاره این کار بگو
نه مگر هر که ازین پیش نبی حاکم پارس
تا تو هر شام تنی ساده کشی در آغوش
نیز انعام دگر داشتی از شاه بری
کی ترا قسمی بود که رفتی بر او
کی شنید که بود داوری اینگونه کرم
گفتمش واسطه نیست مرا گفت خموش
والی فارس حسین خان که بر همت او
شه پرست است بدانگونه که در خلوت شاه
سخن از خشمش میگفتم یک روز فسون
آب از چهره هر کوکب من جاری شد
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی
قدرش ار بود مجسم ز بلندی که بسیر
چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من
بد سگال تو بهر جا که رود در خطر است
سایه خویش همی بیند و گریزد از او
هر کجا سروبنی بیند از او گردد دور

چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
مشتری نامد به زر سر و گل کنار
که بجز زر تپش نبود دهقان اکار
کند از صحبت وی تنگ لبها اظهار
بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تا بیار آمدی و بر دلم افزودی بار
او ز عطار بترسد تو بترس از ستمکار
تا ترا کاسه ز می پر نشود چون گلنار
که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
چه من از زر شمر و از شک مرا سیم بکار
که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار
بتو هر سوم تو بیش از همه کردی ایثار
تا تو هر صبح تنی باده خوری از خمار
که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار
گفتی و گفت برو رسم نگه دی بگذار
که وزیر مینیش همه را ... یسار
مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار
هفت اقلیم نیرزد به یکی مشت غبار
آنچنانست که گوئی بر شه دارد بار
آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار
اشک در دیده هر ثابت من شد سیار
زهره را چاره بغاز هر کشم باک مدار
خم شدی گر زبر عرش فلاوش گذار
پس به هر مدح تو صد بار کنم استغفار
آنچه بیند نبود راه مگر وقت فرار
گوید این لشکر میر است که آید بقطار
گر پی کشتن من میر برافروخته وار

خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم
پس بیکسال که برگش بجدا آید ز درخت
باز بعد از دو سه روز که بگلزار شکفت
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم
چون شگفتی بی زر زود بیازار شدی
گفت ای شاعرک خام مزن عشوه مده
گر همه در شوی با تو نخواهم شد دوست
مالک سیم نه باده چه بیازی عشق
گفت بس عاشق مفلس که بهمین عذر و در
گفت آنحرف مزن کابی در هست دو
نقد دادی بتو در سوم و تشاریف ترا
ملکم سوم دگر دادی از خویش بتو
بگذار اینهمه آخر نه ترا حاکم پارس
کی شنیدی که بود حاکمی اینگونه بهم
اینک این هر چه مرا دوی که زر است
ناظم کشور جم ناموز ملک عجم
هر دیار که ورا مدح وی آغاز کنی
نام شه چون شنود از بسان تعظیم کند
ماه من تیره شد و زهره من گشت زرد
گاه آنست که من نیز در افشانم ز بن
سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم
جهت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ
شفق از چرخ همی بیند و پندارد
گاه از کوه کند رم که بفرمان تو

تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار
گر تراهست چو گل سرخ وفا نیست شعار
دست و دهقان را هر دم کند از عار نگار
بهر یک مشت زر از باغ رود در بازار
گر ز بد عهدی کاخود بیخ مرا کردی خوار
بس کن ای شاهد بازاری و جام ...
حرف بیهوده مزن بیش مکن چانه مخوار
ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
مفتی شهره خیره چه بندی دستار
که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
کابلی رنج تن و انده جان آرد بار
هش از آنی که گل سرخ وعده در گلزار
تا ز رخ چهره شود کام و دهان و گفتار
زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار
گر رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار
خیز در کوشش خداوند گویا بنگار
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
با کف احسنت گوش مدیت از هر دو دیار
که نه افلاک و دو گیتی بسوال مختار
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
بیم آنست که من نیز بیانم زنهار
بر سر و گردن مه زهره و مه کرد نثار
ای نکوخواه ترا وصف از آن روی شمار
گرد وی میکشد از آهن و فولاد حصار
دست بر مژه خود مالد و پندارد خار
گر پی سوختنم میر بر افروخته نار
سخت ترسم که پلنگم مدد و در کهسار

کاه از بحر گریزد که بفرموده او
بار الهی بیم تو هر جا که رود در خطر است
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است
و اینهمه از اثر تربیت همت تست
تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن
راستی را کس نمیداند که در فصل بهار
گر ز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید
از چه بی زنگار سبز است از ریاحین بوستان
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه
تا که گوید باد را بی مقصدی چندین بپوی
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست
قصه کوته دوش چون خورشید گردون رخ نهفت
چهره او کلله حور در روی او یک عرش نور
ارغوان عارضش احسن و طلعت زیب و نور
توده زلف سیه پیرامن رخسار او
نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر
طره اش چون پنجه باز شکاری صید گیر
قند و شکر بد که میخوردم از آن لب تنگ تنگ
هرچه گفتا زده فزونتر شد شوخی گفتش
گفت بالله چو تو یک عاشق ندیدستم حریص
گفتم آری داعی شاه استم و مداح میر
صحبت معشوق و می تا چند ما را غافلی
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش
خیز و سوی بوستان کنبد که گوئی حور عین

حمله بر جان من آرند نهنگان بحار
هم مگر کبر در سایه عفو تو قرار
زادمی گوئی جاندار نزند این اشعار
که هم از پرتو مهتاب بود رنگ ثمار
از زن حایض و از بانگ خروس وقت نهار

گاه چون مار بپیچد و دو ترسد از آن
مهترا طرز سخن بین و سخن گوئی نغز
خانه من بغزالان ختن میماند
در هر اثر جنبت اینگونه نمائی پس از این
بر سرت سایه حق باد و بر خلعت شاه

وله فی مدیحه ایضاً

از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
از چه بر ناید گیاهی آب و خاک شوره زار
چون نجوئی کاین قضا و بر از کجا شد آشکار
از چه بی شنگرف سرخ است ارغوانی کوهسار
بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
تا که گوید ابر را ایموجبی چندین ببار
تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
ماه من اندر در آمد با رخی خورشید وار
خط او یک گله مور و زلف او یک سله مار
پرنیان پیکرش لطف و خوبی بود و تار
برجی از مشک است گفتی از بر سیمین حصار
هیچ جاهی دانگون و هیچ ماهی دیدار
تر شش چون چنگ شیر مرغزاری جان شکار
مشک و عنبر بد که میبردم از آن جعد تابدار
در شماره غلط کردم تو از سر بشمار
گفتم الله چو تو یک دلبر ندیدم روزگار
از پی بوس و کناری چون من کبری کنار
زینکه فردا شب تحویل است و وقت بهار
سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار
عنبرین گیسو بریشیده است اندر مرغزار

عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر
خیری از بهر که شد رخسان گلشن زرد روی
باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبر فشان
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر
چهر سوری از چه شد بی غازه رخسان سرخ رنگ
بدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست
در دو لعل میفروشش هرچه در صهبا سرور
جادوئی در زلف مفتولش گره اندر گره
از دو چشم کاوش پیکر دو مان دل در بند
چاه یوسف تعبیت کرده است گفتی در ذقن
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت
بی لبش بوسیدم و بی شد دماغم شکرین
گفت ده بوسم طلب افزون ز آن گفتم که ما
گفت میخواهی مرا ده ده بوسی تا بصد
زیر لب خندید و گفت ای شاعر ترسم که تو
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش

که فرو ماند در گل قدمش چون ستار
که ز ابکار بسی گر بزند این افکار
که بهر نکهت مشک آید از و در قطار
همچو خورشید شوم بر کره چرخ سوار
در بر شوخ جوانی دو بکف جام عقار
تو بر شیوه برآری ز تن خصم دمار
چون برآید اینهمه گلهای نغز کامکار
اینهمه صورت بدین علت و آلت بکار
لاله از عشق که شد رخسان بیابان فگار
ابری کو هرچه گشت اینچنین گوهر نثار
ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار
باد رقاصی ندانم از چه رقصد در بهار
زلف سنبل از چه شد بی شانه رخسان تار تار
هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
در دو چشم باده نوشش هرچه در مستی خمار
ساحری در چشم کوکس قطار اندر قطار
از دو زلف ساحرش یک خانمان جان فگار
ماه گردون عاریت بر بسته گفتی بر عذار
حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار
بی خطش بوئیدم و بی شد مشام مشکبار
بی همی بوسیدمش لب بی غلط کردم شمار
گفت نی میخواهمت صد صد بوسم ده هزار
زیر رنگت از پی هر بوسه خواهی کنار
خادم آمد گفت ای قاآنی از خواب سر بردار
گفت بخ بخ رای ناقص بین و عقل مستعار
پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار

مسمار: بیخ
ثمار: جمع ثمر که میوه باشد
خیری: بنفشه
غازه: سرخاب
مفتول: تافته شده
کوکل: سرمه آلود
مشام: قوه بویایی
بردبار: حلیم
مل: شراب

یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می
که بپای سرو بن از وجد میرقصد تذرو
خادمک هر چند با من در عبارت تند شد
گفت تا کی می خوری ترسم گرت آید بروز
گفتم ای خادم تو میدانی زبان در کام من
مست چون گردم معانی در دلم حاضر شود
رفت عمدا بر سر میخانه و از سر جوش خم
الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم
باده جانبخش است و دلکش خاصه اندر مستیگه
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید
خاصه آنساعت که خوش بر سبزه میغلطد نسیم
خاصه آنساعت که از مستی نگار نازنین
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه
ناظم لشکر حسین خان آنکه از دست جواد
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی
افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست
اقتدار هر که در کیهان بگنج و لشکر است
ای که گوئی از ضمیرش گشت پیدا هر ضمیر
یاد او عقل است از آن در هر سری افروختن
روز قهر او به بزم اندر نخندد باده نوش
گر نبودی مدح او دانا ز دانش و ابتلا
گر نسیم لطف او بر حفت دریا بگذرد
آیت قدرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه
یک شب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن
با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او
مرد را خوانند صاحب اختیار و لیک من

یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار
گوشها بر لحن مطرب دیدها در روی یار
گر بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار
حق چو با او بود لختی گشتم از وی شرمسار
جای جام می بیارم باز گوئی می بیار
هست در تن بندهٔ کی نایب مناب ذوالفقار
در دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار
زادن شطرب آورد گر عکسش زمین شد لاله زار

صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زرد می
مرز با انبار آورده پر از زر عدن
گفتم ای خادم بهل آن خامه و قرطاس پیش
باده خواران دگر را قسمتی هم لازم است
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت
زان منی کردی اگر کوچه باشی بر زمین

مطلع ثانی

خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه با این فراغت خاصه با این و بیار
خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار
همچو یک خروار گل غلطد میان سبزه زار
خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
در دو پیکره هر آنچه آرد بیکفری بکار
قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
ای عجب اخلاق نکورا بدو هست افتخار
ای عجبا گنج و لشکر زو گرفت استقرار
پس چرا مهر عبیر از شرم رایش گشت تار
مهر او روحست از آن در هر دلی دارد قرار
گاه مهر او نبهد اندر کنه دیده شیر خوار
ور نبودی شخص او گیتی نه هستی داشت عار
همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار
خواست چون مرغ از سبکباری پرد کوهسار
بهره باشد یا نه گفت آری بیشمار
نیک در ششش چیزی میفهیم در این اختیار

خاصه بر صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ
خاصه با الحان سار و صلصل و دراج و کبک
خاصه آنساعت که یار از بیخودی آید برقص
خاصه آنساعت که چون جام غرقی گردد زمی
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملک جم
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان
بخل از جودش عقیم و دهر از قدرش سقیم
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است
انتظار سایلان این پیش بود از بهر جود
دی که گفتی از عطایش هست هر جا ریگ
قهر او زهر است از آن تریاک نفعد سود مند
بسکه زهره پر ولا از آب سازد تیغ او
لفظ او از خار گل سازد بطرف بوستان
در رود در شوره زار از نطق شیرینش سخن
روزی از تیغش حدیثی بر زبان من گذشت
در چمن دیدم درختی را که در اوصاف او
گر نبودی جود او ما را نبودی زنگ و بو
در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع

عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار
با فروزان بوته از سیم پر از زر عیار
مغزها انبار و فروردین پر از مشک تتار
تا دماغی تر کنم زاول بده جام عقار
نی نصیب تست تنها هرچه می در روزگار
واز موج مستی مرا در صین مستی چند بار
باش کامشب می خوری و فردا ندیمش بیار
از سر مستی کند نهفت آسمان زینهار
گفتم اندر یک دو ساعت این قصیده آمد
خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار
خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار
از ره آید با دو مینا باده تر کی میگسار
ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
چون زبانه شمع زانگشتان من خیزد شرار
امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فگار
ای شگفتی مال و کشور زو پذیرفت اعتبار
جود او ایدون کشد مر سایلان را انتظار
پس چرا گنج گهر از جود دستش هست خوار
خشم او گرست از آن جانها نباشد سازگار
روز رزمش از زمین نکارگون خیزد بخار
حزم او از باد پل بندد بر آب جویبار
تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار
از زمین تا آسمان برخاست بانگ زینهار
گرد هم جمع اند یکسر بازبانی حق گذار
در نبودی فضل او ما را نبودی کت و بار
در ولای خواجه و نقاش مال و نظم کار

شاد: [illegible]
الحان: جمع لحن
عقیم: نازاینده

حبذا از کلک سحارت که از بس ساحری
گرچه نی شکر و جان آن نی شکر بخشد از آنک
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست
لیک باور شد مرا وز یکه دیدم کلک تو
بردعای پادشه زانرو کنم ختم سخن
شوکتش چون نور انجم تا قیامت منتظم
دوش چو شد بر سریر چرخ مدور
طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان
غره غرا و طره طرار
تافته رو دیش بزیر بافته مویش
باده از فی المثل بسنگ بتابد
گفتمش ای ترک ساده باده حرامست
رقص کند از نشاط صالح و طالح
شادی عامی زبهر چیدر کرار
گفتمش اسنار این کنایت برگیر
گفت که فردا اگرنه عید غدیر است
کرد دی انبوه از مهاجر و انصار
بر شد و گفتا الست اولی منکم
گفت که ای خلق بنگرید تا تن
یارب خواری ده آنکه او را دشمن
شادی دیگر از این درست که فردا
تیغی کاز اشه از میان بگشاده
تیغی در کام خصم زهر مجسم
در کف خسرو بگو میت بچه ماند
حرمت شه را روا بود که ببوسد
یا شنیدم که هیچگه ملک الموت
فی فی اران تیغ پادشاه ببوسد

گوهر رخشان ز مشک سوده سازی آشکار
از کف راد تو دارد بحر عمان هم جوار
کاینچنین پیوسته در ظلمات بود چون خضر وار
رفت در ظلمات و باز آورد در شاهوار
تا توانی دون بمراد خویش کردی کامکار
دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار

شکر مصری بچین آرد گر از دریای هند
نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست
خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت
سرور اصدر اخدا او ندا امیدم که تو
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان
رحمت امروزه اش هر روز افزونتر ز دی

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده ابی المظفر فریدون میرزا

بافته از عنبرش باه دو چنبر
قرصه کافور بد بطیبل عنبر
بر صفت ذوالفقار در دل کافر
گوئی برجست از ان شراره آذر
خاطر بر ترک خمر دار مخمر
وجد کنند بر بساط مؤمن و کافر
عشرت خاصی زبهر خسرو صفدر
گفتمش اسرار این حکایت بشمر
عیدی پادشش چو بوی عود معطر
فوجی چون موج بحر بیحد و بیمر
گفتند آری زما بمائی بهتر
گفت که ای قوم بشنوید سراسر
یارب یاری کن آنکه او را یاور
شاه فریدون بر آفتاب زند بر
او بکمر استوار بندد ایدر
تیغی در روز رزم مرگ مصور
رود روان در کنار بحر مقعر
صفحه آن تیغ زاخضر بود لاادر
غوطه زند اندر آب چشمه کوثر
تا شش برضع کند بلولو و گوهر

تعبیه کرده است گفتی از در شوخی
پایه تو گفتی زکرد و موکب دارا
گفت چه خسبی بجای خیز و بپیمای
تا شودم باز چهره چون پر طاوس
گفت چه رانی سخن ندانی فردا
خلق جهان زاد و عشرت است و دو شادی
آن شده قایم مقام ماه رسالت
حال بستی بگوز تسبیه گریز
در چنین روزی از جهاز بهوازان
خرد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد
دست علی را پس گرفت و بر افراخت
هرکش مولا منم علیش مولاست
حرمت این روز را بروز بپایی
تیغی کش پادشاه کرده عنایت
تیغی لاغرتر از خیال مهندس
جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ
در کمر شاه لاغر است و عجب نیست
ورنه ندیدم که کس نماید معجون
تیغ که باید همی بزهرش آلود
گفتمش ای شوخ از این عبارت شیرین

گوهر عمان بروم آرد گهی از ز کمال
دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کمال
بس گهر آورد و میگفتم ندارم احتمال
مگذرد در خاطرت جز نام شاه با کمال
شاه شاهان پادشاه چشم و ماه در کمال
عشرت امساله اش هر سال نکوتر ز پار
ماه فلک جانشین مهر منور
ماه منور بچین مشک مدور
گوشه ابرو نمود تیغ سکندر
باده از رنگ و بو چو لاله احمر
از گلوی بط بریز خون کبوتر
هرچه خطا از عطا ببخشد داور
ابل ز ما نزا دو رخیت است و دو زیور
این شده نایب مناب شاه فلک فر
حل معمی بکن ز تعمیه بگذر
ساخت بتشنگی رسول مطهر
پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر
قطب پی را پدید شد خطا محور
او است پس از من بخلق سید و سرور
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
رهست حمایل نماید ش چو دو پیکر
تیغی نافذتر از قضای مقدر
مورچه کاشند در محیط شناور
ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
سوده الماس ریخته بگرر
شاهش آلوده دارد از چه بشکر
شور برآوردی از روان سخنور

استوار محکم
امیدوار یعنی اکنون مفتخر هجا
غره غرار فریبنده
اسنار ... تسمیه نام نهادن
نعمه سفلی
شتاب جولان
معقر عمیق

لیک مرا عیش تلخ گشت از اینکه
از دو محمد زمانه یافته زیور
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی
زان یک بنیان شرع گشته مشید
این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ
این پس چل سال شد رسول مؤید
امر خلافت سپرد آن به پیمبر
این ملک ناکت بخش راد فریدون
در بر آن یک نموده احمد جوشن
با در او مر جهاز گشتن مرحب
دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل
این یک با سکه بست نامش دایه
الحق فاتینا کلام توحید
بهار آمد و دی راگرفت و کرد جهان
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان
بهار را که بدولت عشرتست و دی
کفید خنجر بلبل دریده معجر گل
ربوده است و گرفته است و برده است عفیف
دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش
سپه کشم نه یا حین و سازم از پی جنگ
زابر برانم جمازهای آتش سیر
قلاوزان ز غزالان و رهبران نسیم
نشان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل
گرای خزان بتواتر خبر دهند که تو
دلیری تو فزون شد ز بردباری من
خزان چو نامه فرو خواند با خوشی خوش

کند زبانم بمدح شاه مظفر

گفت تو امشب بعیش کوش که فردا

مطلع ثانی

آن مه رخشان و این سهیل منور
ختم بر این شد همه ریاست کشور
زین یک دامان عدل گشته مشتر
آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر
آن پس سی سال شد خدیو مظفر
کار ولایت گذاشت این به برادر
صدر امم بد فارس فارس لشکر
بر سر این یک نهاده سلطان مغفر
بادر این آفرین ز جود موفر
دشمن این نیست نامراد بد اختر
آن یک با خطبه چید نافش مادر

شیوه آن در جهان کفالت امت
دوده عدنان از آن همیشه مکرم
بر سر آن از پی رسالت و ستار
این ز همه خسروان بنجبت مقدم
ساخته بر فرش این رواق معرش
آن علی مرتضی امام معظم
داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه
شاهی عقبی بدان شده است مسلم
آن سر عنتر فکند و این سر فتنه
این یکیش در عهد عهد قاتل کیسر
دشمن آن هر که هست چاکش در دل

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

چنین نماید شمشیر خسروان اما
بخواند و گفت که ای جیش عیش مالک
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار
ز لاله تاج و ز گل تاره ارسمن و ستار
گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
هر آن سلیح که باید سپهر و ران جار
ز برق سازم زنبورهای آتش بار
مناویان ز تندوان و چاوشان هزار
زره ز سبزه و تبرزین ز غنچه تیر از خار
بملک ما در طغیان زدی بتیغت یار
بپاتحمل بیجا که خوار سر آرد بار
چه گفت گفت که باید فرار جست فرار

دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه چمن
شنیده بگلستان چه ظلم کرده خزان
ردای سبزه ربوده است و گوشوار سمن
ز فرق غنچه در افکنده و بستدین مغفر
بهار خورده اقبال پادشا سوگند
کمان ز قوس قزح سازم و ز تیره دلم
پیاده گان ز ریاحین برم گروه گروه
یزک ز باد بهاران قراول از باران
بگفت این و بتعجیل نامه بخزان
شدم حمول و گزیدم خمول و گفتم
بگوشمال تو اینک دو اسبه آمده ام
برید باد صبا در میانه بود و شنید

من بر شه این قصیده خوانم از بر
گرچه مرا مهرهست و این یک کهتر
پیشه این در زمان کفایت لشکر
شوکت قاجار از این بهار شهیر
بر سر این از در جلالت افسر
آن ز همه انبیا بوقت مؤخر
تاخته بر عرش آن براق تکاور
طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
ملک دنیا بدین شده است مقرر
این ده جهان گشود و آن در خیبر
آن یک در عهد مهد قاتل اژدر
دشمن این هر که هست خاکش بر سر
گرش بگو بر همی کنند برابر
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
که شاخ شوکتا دشکند بار در دو کنار
از ازار لاله دریده است و طیلسان بهار
ز ساق سبزه برون کرده مردین شلوار
که من سپاه تر از ابر افکنم ز دیار
درفش از گل سوری طلایه از انهار
سوارکان ز زر ختان کشم قطار قطار
علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار
نوشت پر شغب و شور و فتنه و پیکار
شوی ملول و بپسند بیا بدت هنجار
یکی بیان که برآرم ز لشکر تو دمار
دوان دوان همه چاره برید تا گلزار

پاره
دستنبد
فارس
سوار
مغفر
کلاه خود
موقر
بسیار
جنیبت
جل
یزک
طلیعه
شغب
شورش و فتنه و غوغا
حمول
بردبار
خمول
گمنام شدن
برید
قاصد و چاپار

بابر کف چه غافل نشسته که خزان
گر گفت خواهد و فردا بپرسد از تو بجا
ز کوه ابر فرو رفت و آمد و بلارک برق
کشیده و خون خزان را بریخت دیگر بار

هنوز از زر مغی مانده بود کز در باغ
بهار آمد و وی را گرفت و کرد رها
بدین بهانه هم از ابر زر جهان بگرفت
کزارچه کشتش و ناورد زنده در صف با

نداد ابر مگر زر جهان هنوز که رعد
بتازیانه قدرش همی کند آزار
کمان برم که بخیل است ابر زانکه همی
بتازیانه چو جهرا همی کند ایثار

جواهری که بباید بتازیانه گرفت
براستی که من از آن جواهرم بیزار
جواهر از کف صمصام ملک خواهم و بس
که تازیانه بسائل زند که می برد ار

امان ملک امین ملک جهان کرم
سحاب جود محیط شرف سپهر وقار
نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی
که هست حامی دین محمد مختار

وجود بی مدد جود او رهین عدم
حیات بی اثر ذات او قرین بوار
سرود مدحت او مرده را کند زنده
نشاط خدمت او خفته را کند بیدار

بصر صرار نگرد حزم او شود ساکن
بثابت ار گذرد عزم او شود سیار
شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور
کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار

بهشت بزم ترا تا نشسته خلق و خرد
جهان جاه ترا اسپهر دلیل و نهار
بخاکپای تو خورده است روزگار یمین
ز فیض دست تو برده است کائنات یسار

چو با رضای تو از مرگ کس نیارد ننگ
چو با ولای تو از نار کس نیارد عار
نهال قدر ترا جود بار و همت برگ
نسیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار

قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو
بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای
بگرد خوشه گیتی کشیده است حصار

تنی که کاخ تو یابد یقین کند که قضا
بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار
برون ز جاه تو جائی خرد نداده نشان
فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار

معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین
مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار
جهان جاه ترا نامتهد است کران
محیط جود ترا نامعین است کنار

کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین
کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار
بوقت خشم تو از آب می نخیزد نم
بروز مهر تو از سنگ می زاید نار

تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم
تو محض فضلی آخر چه جوئی از دینار
کسی معاند خود را چنان نساز دست
کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار

گران نمود گناهی بدین غلام ببخش
وراین نمود خطائی بدین رهی بسپار
تبارک الله از آن کلک ملک پرور تو
که دایش کف جود تو پرورد بکنار

برید عقل و رسول کمال و پیک هنر
عمود دین و عماد جهان و اصل فخار
ستون امن و کلید امان و رایت عدل
منار فضل و ترازوی جود و کان یسار

نهال حکمت و بیخ سخا و شاخ کرم
سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار
دماغ ناطقه بستان فضل و دایه فیض
امین حافظ و دستور فهم و کهف کبار

همای خوانش از خود همای را باشد
کمال آل و خرد مخلب و هنر منقار
زمانه ایست که او را بحکم تست مسیر
ستاره ایست که او را بدست تست مدار

کهی بصفحهٔ کافور بر فشاند مشک
کهی بتودهٔ سیماب در نشاند قار
ظفر درو متهاجم کرم درو مطو
خرد درو متراکم هنر درو انبار

مثل بود که نگوید سر بریده سخن
بریده سر ز چه آید همی ره و گفتار
سرش بعذر خموشی برند و طرفه تر آنک
ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار

بزرگوارا از دوری تو بر تن من
شده است هر سر موئی بجان من اوبار
جدائی تو گناهی عظیم بود مرا
از آن گناه همی کرد باید استغفار

ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص
محامد تو شب و روز کرده ام تکرار
زمان عمر تو باد از شمار دهر برون
چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

پیک دلارام دی درآمد از در

وله فی مدحه ایضاً

نامه آور و سر بمهر ز دلبر

جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم
یار نوشته است کای ادیب سخنور
خیز و مبوی از بهشت داری سنبل
خیز و منوش از بکام داری ساغر

آب بزن حجره را بگلاب بیفشان
برگ بنه خانه را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا
نقل بهل گل بریز فرش بگستر

چون سر زلفم بسای مشک بهادن
چون خم جعدم بسوز عود بمجمر
عیش موفا کن از شراب مصفا
بزم معطر کن از گلاب معطر

ساز سماع مرا بساز ز رباب
برگ نشاط مرا بخواه ز هر در
نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد
رود و نی و تار و عود و بربط و مزمر

بلارک: شمشیر
یمین: سوگند
یسار: توانگری
نسیج: بافته شده
کفالت: رعایت کردن
برید: رسول و پیک
دستور: وزیر
کهف: پناهگاه
متهاجم
متراکم

هیچ خبر نیستت مگر ز دل من
زین سفر دیر باز گشته مکدر
هشت مه افزون تر است کافتان خیزان
گر صفت بیتابم از پس لشکر

زیر سر از یال اسب دارم بالین
زیر تن از زین رخش دارم بستر
دشت مرا مجلس است و هامون محفل
گرد مرا خیمه است و گردون چادر

خیمهٔ من چرخ هست و حجره بیابان
مسند من زین و خوابگاه من اشقر
چرم تن من زره است گوئی جوشن
مغز سر من زره است گوئی مغفر

گوئی با جوشن آفریدم ایزد
گوئی با مغفر آفریدم داور
تخمم نگران شده است و چترم خورشید
خودم زینت شده است و درعم زیور

غالیه ام گرد راه و شانه سر انگشت
ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر
گرد ره است ار بچشم دارم سرمه
خاک ره است ار بزلف باشم عنبر

شیب و فراز جهان بریدم و دیدم
معظم معمور جهان چو سکندر
که بمغاکی شدم بر آن روی ماهی
که بستیغی شدم بدان سوی اختر

گه بنشیبی ز تحت ماهی بیرون
که بفرازی ز قیصر بیش برتر
رخت سپردم گهی بنجوی قارون
تخت نهادم گهی به پشت دو پیکر

گاه بسر مالیم کفیده چو پسته
گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر
بسکه بسوسید نعل موزهٔ عزمم
موم صفت نرم شد رکاب تکاور

خودم فرسوده گشت و درعم سوده
رخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر
بارم در گل نشست و خارم در دل
تابم از رخ برید و خوابم از سر

رخشم نالان که بس کن آخر نشستن
از در رحمت یکی بحالم بنگر
مرغ نیم تا کی پرم زبر و زیر
برق نیم تا کی جهم بکه و در

چرخ نیم تا کی خرامم ایدون
باد نیم تا کی شتابم ایدر
چند دوم چون نسیم سبزه گردون
چند دوم چون نسیم سلاله صرصر

من ز خیالم چنین چه پویم ایدون
من نه کمانم چنین چه رانم ایدر
راست اگر آهن است و کامت فولاد
جانت اگر خاره است و جسمت مرمر

چند دهم شرح هیچ دیده مینا و
آنچه بدیدم ز رنج و انده بیمر
جسمم چنان گشته چهره ام بی آب
چشمم بیخواب گشته جانم بی خور

گر تو ببینی مرا الیقین نشناسی
ورت بگویم مهم نداری باور
حیز که اگر مانده تن بشویم در خاک
گرد بر افشانم از دو زلف معنبر

غالیه سایم بزلف و غازه برخسار
رنگ کلف بسترم ز ماه منور
بی بر نرم شانه بر دو پیچان سنبل
بی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر

تا ز نم این ساو جان بشوخی غمزه
تا شود آن دام دل بحلقهٔ چنبر
باده خورم یک دو ساتگین پس از هم
تا دو رخم بشکفد چو لالهٔ احمر

وانگه بر عادت قدیم که دانی
مدحت فخر الانام خوانم از بر
اهل طرب فصل چو میر معظم
بحر کرم بدر ملک صدر مظفر

فارس دولت نظام ملک شهنشاه
حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را
میران آئین کنند و شاهان افسر

از کرم اوست هر چه رزق بگیتی
وز قلم اوست هر چه عیش بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی
نعمت او میبرند مومن و کافر

همتا و چون ابد ندارد پایان
فکرتش او چون فلک ندارد معبر
زایر درگاه او بکام نخستین
پای گذارد بفرق چرخ مدور

ای نفست نفس با یزدان داعی
وی نخست عقل را بیزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید
ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر

سر جلال تو خواست تا بگشاید
یاری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نیارد رهم گسست و گرنه
با تو تمام است آفرینش داور

حبر سر خامه ات چکیده بعمان
ورنه ز عمان نزاید این همه گوهر
منت کلک تو بود هست و گرنه
انیم از هند می نخیزد شکر

آیت عزمت بکشتی ار بنگارند
بازنه ایستد بصد هزاران لنگر
خاطر خصمت بآذر ار بنمایند
می برود گرمی از طبیعت آذر

حکمت کونین در وجود تو مدغم
دولت جاوید در رضای تو مضمر
مور شود با اعانت تو سلیمان
باز شود با اهانت تو کبوتر

گویا زاید ز حرص مدح تو کودک
بیار وید ز شوق روی تو عبهر
خشم تو هست ار شود بلاک مجسم
لطف تو هست ار شود حیات مصور

برگ درختان بود بمدح تو گویا
ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور
رقص کنند از نشاط مدح تو دیوان
وجد کنند از شمائل وجد تو دفتر

شیب: پستی
فراز: بلندی
مغاک: گودال
تاب: فروغ و روشنی
ایدون: همچنین
ایدر: اینجا
سلاله: خلاصه
ایدون: این زمان
ایدر: اکنون
داعی: دعوت کننده
حبر
منت
اهانت: خواری
اهتزاز: حرکت نمودن

جود تو چون ابر بذارد پایان
چشم ضمیرت بنور علم ببیند
ساکنی و همت تو چو پرتو خورشید
چشم تو بر دوستان تست عنایت
کلک شهبار حکمتی است که او را
گل خورد و در شاهوار کند قی
هیچ شنیدی خدایگانا کز تب
زیر و زبر با دو روزگار عدوت
صبح چون مهر سر زد از خاور
تان کو زلف یک چمن سنبل
پوستینی چو قنفذ اندر پشت
همچو بوزینه پوز و لب باریک
موی ریشم ز رشک گشته سفید
گفت چونی چگونه چه شدی
چه شدی چون لبان من باریک
یا دهان منت چو خود خواهد
هشت نه روز مانده از رمضان
عوض سبحه می بگردانم
یار کی داشتم قلندروار
شب عیدم بخانه برد و بداد
صبح عید از گلاب شستم روی
چون برون آمدم ز درگه او
خود بخود گفتم ای حکیم زمان
رفتم القصه تا بخانه خویش
خادمک در گشود و باخو گفت
گفت ای خواجه بوالعلی چونی
خیز و در ده صلای عام سبی

فلک تو همچون فلک مدار و معبر
نیک و بد خلق تا بعرصه محشر
هر روز از باختر رود سوی خاور
کاتش سوزان بود حیات سمندر
علم و هنر بال هست و فتح و ظفر پر
ره برد و در از روزگار کند سر
تا فت تن و جان من چو بوته زرگر

جوهر امر تو با قضاست مرکب
نقد هنر با دوام جود تو رایج
ثابتی و عزم تو چو کوکب سیار
لطف تو بر دشمنان تست سیاست
بو بدو در بوته اش نظام ممالک
هست دو انگشت نی بوزه که او را
گرنه بد از هیبت جلال تو از چه

وله ایضا رحمه الله

مهربان ماه من رسید از در
تا نکو چشم بک و من عبهر
شب کلاهی چو چه اندر سر
همچو حلیاسه دست و پا منکر
چون پلاس سیه ز خاکستر
من بخواستم ای شگفت مگر
چه شدی چون میان من لاغر
که نماند ز هستی تو اثر
شوق می در سرم نمود حشر
سر انگشت بر زبان ساغر
دور از جان تو زبنده بتر
میکی نوش جان و نور بصر
خلعت شاه کردم اندر بر
از خود آن پایه تا بدم باور
این تو لی یا سلاله سنجر
ز رنگ حلقه کوفتم بر در
خواجه امروز سرخوش است مگر
که بلخی ز کبر در کشور
تا درآیند مؤمن و کافر

جعد چین چین فشانده تا به میان
آمد از در چو دید دید مرا
بینی و چانه رفته پست و بلند
ناخنم همچو ناخن گربه
پیکرم از عروق برجسته
تو نه آنی که چون سرین منت
چشم بیمار من مگر گفت
گفتم این جمله هست لیکن مرا
نذر کردم چو روز عید رسد
شب اول هلال نادیده
عاشق می چنانکه تشنه بآب
میکی کاندرو همید بدم
رفتم و بار یافتم بر شاه
سرم از ناز پر ز عجب و غرور
زرکی عقل گوش من مالید
خادم آمد که کیستی گفتم
چون مرا دید باد ها بیروت
چشم مخمور کرده سر پر باد
تا من این هفته را بیاد ملک

گوهر ذات تو با سخاست مخمر
ذات عرض با قوام عدل تو جوهر
گردد و دایم بگرد توده غبر
کاب روان نبود مرکب قطبی ابتر
جنبد و در جنبش قضای مقدر
گشته جهان قاف تا بقاف مسخر
زیشان تب لرزه ام فتاده به پیکر
تاکه زمین زیر هست و گردون زبر
زلف خم خم رسیده تا بکمر
زار و بیمار خفته در بستر
سبلت و ریش گشته زیر و زبر
چانه ام همچو چانه عنتر
دفتر درد و رنج را مسطر
بدنی بود بلکه فربه تر
که به بیماری اندر آری سر
چشم بد دور علتی است دگر
تا و خود خواهم از می احمر
گشتم اندر هلال جام نظر
تا با خرین قیاس شمر
حالت کاینات سرتاسر
عزتم کرد و جاه داد و خطر
شستم از فخر بر زکیر و ظفر
کاینهمه پایه یافتی ز هنر
صهر خاقان نبیره قیصر
گشته هر موی راست چون نشتر
گفتم ای خادمک مپرس خبر
بگذرانم بعیش سرتاسر

یکی چشم زو مهیا کرد
بره و کبک و تیهو و دراج
یکطرف شاعران شیرین گوی
برتن از چین زلفشان جوشن
مدرشان همچو قهر زود گسل
کز رخسار آن یکم بالین
بخود آن یک فتاده و رو بیز
بنده آنجا نشسته با خواجه
آن یکی ساق آن نهاده بدوش
جفت جفت از دو رو بتان خفته
کهنه رندان مست امرد خوار
قصه کوتاه قرب یک هفته
وز تب و لرز پیکرم گفتی
گفت از این خشکیت تر باید

ساز و برگ نشاط اکبر
تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف شاهدان سیمین بر
بر سر از موی جعدشان مغفر
صلحشان همچو جنگ زود گذر
کز گیسوی آن یکم بستر
پیش آن یک غنوده در بستر
عاشق اینجا غنوده با دلبر
وان دگر شخص این کشیده ببر
چون دو کودک ببطن یک مادر
در کمین بتان بهر معبر
داد خود دادم از می احمر
شده مقهور آتش و صرصر

می و مینا و شاهد و ساقی
یکطرف ساقیان مشکین موی
چارده ساله کان نو بالغ
نه فزون ساده نه فزون قلاش
این یکف جام داده که بکبر
قرب یکهفته گفتی از خلاق
آن یکی گفت چشم انجم کور
داد آن ساغرم که با بستان
بالش از جام کرده باده گسار
متراکم سرین بروی سرین
چون سگ صید رفته از پی بو
شدم آخر چنان شراب زده
وانیک از بیم خواجه عزرائیل

نی و طنبور و بربط و مزهر
یکطرف مطربان رامشگر
نغمه در کمین چو میوه نوبر
هم وفا جوی و هم جفاگستر
وان ز لب نقل داده که بخور
سیلی آمد نه باده احمر
وین یکی گفت گوش گردون کر
زدی این بوسه ام که باشمر
تکیه بر چنگ کرده خنیاگر
متراکم سپر بروی سپر
وانگه از بو بصید برده اثر
که نبودم ز بوی باده خبر
از گریبان برون بیارم سر
جز ثنای خدیو کیهان فر

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور
الماس فشان شد فلک از ژاله اخضر
در لاله و گل خلق خرامان شده چون نجم
لاله چو یکی حقه بیجاده نمودار
از بوی مل و رنگ گل و بخت سنبل
از فر گل و لاله و نسرین و شقایق
از لاله چمن تا سپری معدن مرجان
از آب روان عکس گل و لاله پدیدار
پیر است جوانبخت که از بخت جوانش
والای جوانبخت محمد شه غازی
شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل
که زلزله از حزم تو بر پیکر الوند
گردی که ز نعلین تو خیزد و کند شاه

یاقوت فشان شد چمن از لاله احمر
در آذر بنمود بر ابراهیم آذر
در حقه بیجاده نهان نافه اذفر
مجلس همه پر غالیه و بسته و عنبر
چون روز بشب ساخته باغ است منور
از ژاله دمن تا کمری مخزن گوهر
زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر
کیهان کهن سال جوانی کند از سر
کز صولت او آب شود زهره اژدر
خیزد نه چه از نعره او شورش محشر
که سلسله از عزم تو بر گردن صرصر
در چشم خرد با دو جهانست برابر

در دامن گل چنگ زده خوار بخواری
نرگس بجمال گل خیری شده خیره
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه
وقتست که در روی در آید گره خاک
بر کوه همی لاله حمرا دمد از سنگ
خار از نبود گرم سخن چینی بلبل
دل کز بهاران شده خرم عجبی نیست
آن خال سیاهست بر اندام شقایق
گردی ز گذار سپهش خاک مطبق
ای گوهر تو واسطه عقد مناظم
گوئی نه نوکشته زکوه احد انگشت
چون نافه تاری شده از کوه سراب

زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور
زانگونه که درویش بدامان توانگر
زانگونه که بیمار کند میل بعنبر
چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر
چون شاخ گل از نغمه مرغان توانگر
زانگونه که از سنگ جهد شعله آذر
در گوش گل سرخ فرا برده چو ساغر
گوئی همه آخر بود از شکل صنوبر
یا هندوی شه مشک پراکنده بمجمر
موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور
ای دولت تو ناشطه شرع پیمبر
وقتی که حمایل شودش تیغ تکاور
فتراک تو آویخته از زین تکاور

تنگست فراخای جهان بر تو بحدی
صفرت ز وجل خیزد از آنست که دنیا
با بس تو که داشته ناموس خلایق
نیران غضب شعله کشد در دل دشمن
دریا شود از تف حسام تو چنان خشک
امروز بجنبت تو بود نارش اقلیم
امروز تویی کز فزع چین جبینت
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت
امروز تویی آنکه مهین گنبد گردون
فرداست که در روم بهر بوم ز هیبت
فرداست که گیتی شود از حمله مسلم
نا گفته هویداست ولی گفتنش اولی است
صدر نیست قدر قدر که با جاه رفیعش
در هفت اقلیم تو جا هست مجسم
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت
کز سهم تو بی پرسش و دان بقیاست
تا صفحهٔ گردون شب تار نماید
از سر دوش دو ضحاک دد آویخت دو مار
ماران عمرگزا چون نفس دیو لعین
مار آن آفت جان بود و ز جان خستهٔ ضحاک
ماران گروه بگوش از بر دوش گند
آن بیبالا شد چون خشم گرفته تنین
کشوری از دم آن مار به تیمار قرین
گر از ان مار شدی کشته بهر روز دو تن
دیگ آن ضحاک از چرخ بیاز خسته ستم
آنکه آن دشمن جمشید و ربودش فر
چیره بر کشور جمشید شد آن یک بساعت

گنا لیست تا ایل بجب در هست منبر
هست از فزع جود تو با کوه همسر
چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور
از صارم پولاد تو ای شاه دلاور
گر ساحت او بال ذبابی نشود تر
امروز بجنبت تو بود بالش کشور
در روم بخسبد شب از او همه قیصر
امروز ز تو تاج شهی یافته زیور
در جنب اقالیم تو کو هست محقر
فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر
فرداست که کیهان شود از حمله مسخر
تا گوش مزین شود و کام معطر
گردون بهمه فر و جلالت ز ندبر
در کالبد ملک تو روحی است مصور
قندست همان به که شود قند مکرر
از شوق سوی مار گریزد چو سمندر
چون چهر من از ثابت و سیار مجدر

سیمرغ که بر قلهٔ قاف است مطارش
جز تیغ تو که چشمهٔ فتح است که دیدش
یکجا به اندر که مهیلا و مولید
خاره است دل خصم تو و تیغ تو پولاد
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
امروز تویی چرخ خلافت را خورشید
امروز تویی کز غو شیپور نظامت
امروز تویی آنکه ز شمشیر زرافت
فرداست که تاریک کند چون شب دیجور
فرداست که شیپور تو از ساحت خوارزم
ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان
پیر است جوانبخت که از بخت جوانش
نوک قلمش صید کند جوهر بهمان
زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان
آنی تو که در روز وغا آتش حشمت
ز آن رو که یقین دارد کز فرط عنایت
خاک قدمت باد چو روی من اگر دون

گنجش مدد بلا عصفور و کبوتر
تا ری که شود جاری از ان چشمهٔ کوثر
از شرم بسر را فکند فرق ز دختر
از خاره و پولاد فروزان شود آذر
ای بر ملکان از ملک العرش مظفر
امروز تویی بحر ریاست را گوهر
خوارزم خدا را نشود خواب میسر
بخت تو سمین گشت و بد اندیش تو لاغر
گر زهست ساحت کشمیر و لهاور
از یاور و طنطنهٔ نوبت سنجر
کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر
کیهان کهن سال جوانی کند از سر
چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
زانگونه که از همرهی خضر سکندر
کاری کند از شعلهٔ کین با تن کافر
در خلد ترا جای دهد ایزد داور
پر آبله از بوسهٔ شاهان فلک فر

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

مار این سوح فزا چون اثر باد صبا
مار این فتنه ز دل گشت و ز دل برد قرار
مار این گرده بدوش از طرف گوش گذار
این بشب آمد چون سیم کشود جلوه‌گار
عالمی با غم این مار بناچار دچار
هم ازین مار شود کشته بهر روز هزار
دیگ این ضحاک از حسن برافروخت شرار
اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار
طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعذار

مار آن چون کمر سایهٔ از ابر سیاه
مار آن مغز سر خلق بخوردی بهوست
آن دمید از بر دوش و بگوش آمد جفت
مار آن ضحاک آمیخته چون کاز گراز
گر از ان مار شدی خیلی بیحد بیهوش
باشد این مار بخون دل عاشق تشنه
آنکه آنرا ز بزرگان عرب بوده نژاد
ویدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد ز میان
دو فریدون بجهان تیز برافروخت علم

کان دو مار از همه آفاق برآورده دمار
مار این چون بعبیر خرمنی از عود قمار
مار این خون دل ز انو شد هموار
این خمیده از طرف گوش و بدوش آمد بار
مار این ضحاک آمیخته با سنگ ستار
هم ازین مار شود خلقی همی بیمار
آمد آن مار بغنه سر مردم تا بار
اینک این از نکویان نمار هست تبار
بنگر ار کینهٔ این جسم کیان رفت زکار
یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار

مطار: محل طیران
وجل: ترسیدن
صارم: شمشیر
غو: فریاد
شیپور: نفیر بزرگ
دیجور: تاریک
مجدر: آبله‌دار
تنین: اژدها

آن فریدون اگرش کاو زمین زادی شیر
آن فریدون بد ماه ز اگر برد بنا
زان فریدون همه گوینده بتقلید سخن
آن بعون علم کاوه کشودی کشور
تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار زرنج
تو فریدونی و افواج نظام تو برزم
تو فریدونی و جهنده چو ضحاک بدوش
تو فریدونی و دهها همه ضحاک اختر
تیغ را تیز بده چند کر بسا مجنید
زانهمه مار کشان رسته چو ضحاک بدوش
هوش من چند برد شاه ضحاک شمیم
کاو سرکز کشی گردن ضحاک بکوب
موی ضحاک کش غبغب ضحاک کبیر
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان تکبین
این نه ضحاکی کز روی سر و جان پرهیز
من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا
دل فدا آی از آن برده و بر بسته ز زلف
بستم بنغمه پارس چو از ملک که کر
ای بکاه پویه سبکرو تر از خیال
ای که هست جنبش او در بسط خاک
من بر جهان نوردی چو زین که گفته است
کاهی بیال شیر فلک بد مرا گذار
آهلوار سیر بنده چو داور روزگار
در جان مرا نوند و هراس از پی هراس
کوتا گشت عمر من از آن ره دراز
ور دو جدا ز روی و من احباب تن بتن
آشوب هند فتنهٔ چین آفت خطا

این فریدون که کین شیر فلک کرده شکار
این فریدون ز ما و مدبر بخت عبار
زین فریدون همه اسم تحقیق آثار
این نوک قلم خویش گشاید مصار
بر سر دوش تو ضحاک صفت نیم مار
مارشان بر زبر کتف نماید قطار
دو سیه مار بدوران تو زنگی خونخوار
پرسی گر که ضحاک چرا شد بیمار
تا که زین معنی ضحاک بخواهند اقرار
مار زلفیست بهم بوم و در دوش دوتار
خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار
تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاک برار
همچو آن شه که گبر و سر آن بو کبار
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز روی دل و دین بد انکار
من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
تا ش در گوش کند مدح فریدون تکرار

آن فریدون که گرش کاوه نشاندی بسریر
آن فریدون بهم جا که گرش بود شیم
آن فریدون شد و آن شاه جهانست بعقب
ای فریدون شه والای ملک ملک ستان
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت
تو فریدونی و ضحاک لبی خنده خند
تو خود اول نه آن نیزه چون مار دودوش
چارهٔ فوج نظام تو ندانم ارک
باری این جمله هل تا دل من بستان
چند چند از لب ضحاک مرا ریز خون
خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز
نی خطا گفتم ای شاه فریدون کمرا
این نه ضحاکی گر کینه از نفس دژم
این نه ضحاک که از و چاکر افریدون ست
این نه ضحاک که از هر شب و هر روز نکند
شه بضحاک چنین به که نماید یاری

وله فی مدیحه ایضا

ای بکار جمله مهیا تر از نظر
ساری تر از حیات در اندام جانور
جسته چون باوج هوا مرغ نامه بر
کاهی بناف کاو زمین بد مرا گذر
گه پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر
در دل مرا ز دو خطر از پی خطر
وز آن ره دراز مرا اندوه دراز تر
در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر
خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر

ای زبسکه چابک کوئی که نعیبه است
ای که هست گاه در نگ و گه شتاب
بس دشتهار بدم و بیا در و سراب
بکران من معاینه گفتی که رفرف است
ای بس شگفت رود که بر وی بسان باد
غولان خیره چشم گروه از پی گروه
باری چو در شتان نزولم ملک پارس
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم

این فریدون هرش کاوه بی با بدبار
این فریدون همه دانشوریش هست شعار
بس همین فرق که این زنده بود و آن مرده
که فریدون بزرگی تو دارا و قهار
بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار
شاه هی پنجه بخون دل ما کرده نگار
دو سیه مار نماید چنین و زیبا
تا که ماری ز کتف بر نده بیوروار
چارهٔ آن همه ضحاک نشاید دشوار
زان دو مار یکه بود در دو شبان غالیه بار
چند چند از دل ضحاک مرا خواهد خوار
مغز ضحاک بدان نارک خونخوار بکار
وصل آن شاه پی باک بیاید ناچار
این نه ضحاکی گرفته ز او روح فکار
کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار
دمبدم از دل و جان مدح فریدون کرار
شه بضحاک چنین به که فشاند دینار
زین بر زدم بکوه گران ره سپر
درگام ره نوردیش یک آشیانه پر
کوه گرانش باد و برق یمان پدر
بس کو بهانو شستم گردون برو کمر
من مصطفی و فلک گه عرش دادگر
بگذشت باد پایم و گامش گذشت تر
دیوان چیره چشم حشر از پی حشر
چون صیت عدل شاه جهان گشته مشتهر
کامد دوان دوان برم آن باد سیم بر
خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

قد یک بهشت طوبی و لب یک یمن عقیق
در دست ترک چشمش از غالیه کمان
باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو
بارت که بود و کار چه بود و عمل کدام
رفتم بری شدم بر شه گفتمش شنا
دارای دهر شاه فریدون که جز خدای
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار
بوی گل است رابطه گل را به مشام
مهر منیر را که معرف به از فروغ
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان
ز احسن مدح خسرو عالم بعون ملک
کای همچو ابر جود تو عاید بخشک و تر
از روی و رای تو دو برید مه مهر و ماه
روزی که راه عدل تو معدوم شد ستم
حکمت بهر چه صادر امضا و یه قضا
در راه خدمت تو دو یک است روز و شب
در دولت تو شیر با آهو برو بپا
در راه طاعت تو شب و روز روز بود
گردون به پیش کاخ تو خجلت برانداز مین
گر آفتاب رای تو تابد بر زنگبار
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق
حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود
خیاط فیض جامه بخت تو چون برید
سندان بجای ناله همی بار و از هوا
از کرده چو زلف عروسان شود زره

خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر
در چشم او ز دیدنش از ضمیر آن پسر
چون زر و سیم در همه آفاق مشتهر
نخل دو ساله هجرت باری چه داد بر
گر دادار آفرین دو داد و صله کرد مفتخر
از هر چه پادشاه فرو تر بحال و فر
نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
نور مه است واسطه را به بصر
از مطیر را که مؤید به از مطر
مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
از زیب بهار شقایق دو چه خبر
گشت از بروز قدرت خود واهب الصور

مطلع ثانی

چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر
در لطف و عنف تو دو در سو لند نفع و ضر
روزی که خاصیت لطف تو منسوخ شد ضرر
منعت بهر که دارو اجرا کند قدر
بر خوان نعمت تو دو قرص است ماه و خور
در دولت تو با ز نهو کند حذر
بر خوان نعمت تو تر و خشک ما حضر
دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
تا حشر زنگبار نگار رومی بود بسر
بنهاده به سکال تو اخ ز جگر
قارون صفت بزیر زمین خصم تو بسر
از اطلس سپهر برین کردش آستر
پیکان بجای لاله همی رویدار ز مر
از رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر

زلف مسلسلش زده بر مشک و ساج طعن
گیسوش زاده الله یک قیروان ظلام
چونی چگونه چه خبر سر گذشت چیست
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو
امروز مرا بپارس خانم وظیفه چیست
گفتم مرا وظیفه بدرگاه شاه نیست
گفتا بر آستانه شاه هنر پرست
معیار هر وجود عیان کرد و از صفات
بر فصل تیغ پاکی جوهر بود نشان
هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول
احمد که کس نبود شناسای قدر او
باری چو بر شمرد از اینگونه بس حدیث

هم طبع بیقرین تو صراف بحر و کان
خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان
وسعت بنام چون ملک العرش کام بخش
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان
هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای
روید بعون لطف تو از خار پرنیان
اجرام بی قبول تو اشکالشان هبا
هر هشت جنت از گل مهر تو یک نسیم
در شکل خنجر تو نگار زند دو بهشت
قارون اگر شمارم خصم تو در بهشت
معمار صنع بار نه قدر تو چون کشید
سوزد و خاک از تک اسبان ره نورد
در طاس چرخ ولوله واوای کاو دوم

ساق مخلخلش زده بر سیم و عاج بر
وندانش صانه الله یک کاروان گهر
چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر
گر چه مطول است بگو هست مختصر
گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر
جز گلچهان امید که با بوک و با مگر
امروز کدام واسطه خواهی برای ز بر
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
بر قدر مرد شکی کو هر بود اثر
هست از بروز نشاه خود باده را خطر
گشت از ظهور معجز خود سید البشر
بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر
بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر
روید بدور مهر تو از سنگ جانور
تیغت بر زم چون ملک الموت جان شکر
با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر
در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر
خیزد یمین مهر تو از پار کین گهر
افلاک بی رضای تو او د و از آن چه بر
هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
مؤمن کشد نقیضه که یا حبذا سقر
کش اشک گنج سیم بود چهر کان زر
نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در
سیماب وار لرزه در افتد بوم و بر
در جسم خاک لرزه فتد ای شاه دهر
چون بر بلال تیغ بلاشان فتد نظر

طوفان خون ز اوج فلک موج زن شود
در دم بلال تیغت چون نور آفتاب
نیرت فروزد آتش کین در دل عدو
از جو که از خواهش تو باشیر مهر تو
تا سهم و قوس واره الا که سهم قطر
عدل مؤیدت رستم خلق را مناص
دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر
پرسیدم آخر کیستی وز روی گدائی چیستی
بگشای در تا دهیم جان بر قدم فشانیم
تا که بجود لرزید تا دانکه لب بفریدنا
القصه با صد پیچ و تاب جای جستم با شتاب
ترکی در آمد خوی زده یک ساتگینی می بکف
غنجش فزون نازش فزون چشمش همه پیچ و خم
گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان
باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا
گفتم خطا کردم خطا امروز عطا باید عطا
زان باده کردی خار خشک آرزو و صد بیش
بویش عبیر بادا ز رنگش بگو هر راهدا
از بسکه صافست در دوان هم طالب است هم طالبان
تا دو ان ز ان گر نشد از تنگ ظرفی جوشان
آماده کردم پهروی تار و رباب و چنگ و نی
ز نیسان که آرام و لی زینسان که شمع محفلی
هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو
شادی خوش است و خرمی گر نقش هستی کمی
امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم
ز الماس هجران جای شد از جرع مرجان ای صنم
خبری نبود از غوان هجر بود دار خبر

هر که چو نوح خشم تو گوید که لا تذر
از خاوران بگیر و تا ملک باختر
آری بضرب آهن آتش دهد حجر
سودای جاودانت نسازد دلم گذر
هست از طریق نسبت کوته ترانده تر

وله فی مدیحه ایضا

دوشینه گفتم که گفتا منم بگشای در
بهر چه بی آرامستی همچون غریبان دربدر
بر چشم و سر جا سازیم سازی حکایت مختصر
ما را خطا ورزیدنا کز آن خطا دیدم خطر
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر
خوی بر جمال دی زده چون بر گل سوری مطر
گیسو فتاده چون زره ماه از طرف دوشش کمر
دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر
گفتا که ای عجب چرا از وصل من جستی حذر
ای دوست آرزم خطا ای دوست آشوب بتر
از رنگ تا بو چون لعل از مشک ناب پر چون گهر
بیجاده تر ما ندا لؤلوی خشک منتشر
همچون مضامین بیان همچون معانی در صور
تا رو نشد از گو نشد در کل فرو ماند چو خر
نقل و کباب و جام می و اسباب عشرت سر بسر
عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر
هم ساتگین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر
زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر
از دست فتنا ز پای شد هی ز و بروی ز و بسر

از تیغ تو سر را همچون گوزن شاخ
نایب مناب روح شود نا وکت بدل
شاها هزار شکر که از دار ملک ری
گر با تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح
گوشی که در مدیح تو اش گوشوار است

جسم زجا رقتم دوان آسیمه دل کنان
زین پاسخ آمد در غضب بند و صد کالی اوج
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا
آسیمه سار و سر نگون او از برون من از درون
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش
خویش چو آتش تو نشار رویش بخوبی مه نشان
روشن رخ و نادیک مو شیرین زبان و خوش گو
فربه سرین لاغر میان نازک سخن بسیار دان
من با هم و در تیره شب از موم بیدی بی سبب
گفتا بهل این ها یهو عذر که چندین مجو
وقع کرب رفع تریح کان هر بساط فرح
هم عقل را پیوند از و هم جان را خورشید فر
بق زان خورد پلی شود در جو چکد نیلی شود
حالی زجا برخواستم خاطر ز غم پیراستم
بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا
بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن تا به
خواهد که شستن چون جهان از خاطرم غم سر بسر
ایست نقد حال ما که او است فرخ فال ما
نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم از نوبلا
بیگه بکرد و بی صنع بی لاله کرد و بی فرع

از تیر تو بلا ز هراسیون عقاب بر
قایم مقام هوش شود صارمت بسر
همت با آستان تو ام گشت راهبر
هرگز مباد شام امید مرا سحر
با د امسی چو گوش صدف با گهر گهر
بخت مظفرت ز قفا ملک را مقر
تا جویم از نامش نشان با کریم از حالش خبر
رهزن نیم کاین نیمه شب آرم بهر کوی گذر
جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در خطر
او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر
وز شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک و مگر
کالریم غنجا از نی والبدر حسنا ان سفر
دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال و دیده ور
خورشید روذره و دهان فولاد دل سیماب بر
در تیره شب ما را ای عجب نیکوتر آید در نظر
برخیز و سکین کن سوزان با وه پر شور و شر
ریکان دل با روح فتح نیران غم نور بصر
هم ابر من در بند از و هم نو معاصی عقیق
در دان با نیلی شود خجلت و طاوس نر
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر
اهلا و سهلا مرحبا شرب تقدنا بن التحر
بنشین بکور نستان بده شادی بیاور غم ببر
گر نقش بید او نشان باقی نماند اثر
قسمت نماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
وز غم جهان افسرده شد کاذهر ان آن شاخ شجر
بی کفت اسکت یا کلع عذب ظرفی با لسحر

ای بخت برگل کو بهای بخت بر عنبرا
گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین
که پیشه را مخترع که شیوه را مبتدع
این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل
چندانکه بی خیل و درم این با بیود ین [illegible]
چندان بنرزد این عنا کز حضرتی گردی جدا
فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین
بر عالم و آدم کیا کاخش سطاف از کبیا
کان بهای بحر بها هم بادیها هم بانهی
خشمش چو دوزخ جانگزا قدرش چو جنت جانفزا
ای چون شعاع مهر و تیغت گشوده جشنک [illegible]
بر هر بلیدی قهرران بر هر بلادی قهرمان
از گرد و خون خاک زمین با مدبجا اهل حصن
گوئی خدای آسمان می فریدا ندر جهان
چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون
گوید عدو بت و هم دم از خوف جان در هر قدم
شاها مرا یک ملتمس با قیمت بشنو یک نفس
بس نزد و سیم خواسته بخشیدیم ناخواسته
هم زر خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری
هم خواهم اندر بارکه بارم دهی بیگاه و گه
تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن
قاآنی این اشعار تو وین پر هنر گفتار تو
ای ترک مه رو خوش ای ماه مشک [illegible]
بستان بده بنوش بنشین بگو بخوش
زیور چه جوئی زیور تراست تنگ
برگیر چنگ و جام و رده صلای عام
بنشین به رامشم تا از لب درخت

بی ابر بهمن از عنبرا بارید مروارید تر
چندم ز خودسازی غمین چندم ز بدگوئی تر
فاحش الاآنکه سو فجلک وا حذرن کل الحذر
وانم خجل کردی خجل کز حبّ بندی احضر
دنیا نماند آنچه گیتی نیرزد آنقدر
گور ظفر بخشد خدا بر خسروان دادگر
باقدر او گردون مین با جود او دریا شمر
جنّت ز خلقش یک کیا دوزخ ز قدرش یک شرر
خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
وی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر
بر بر اهلی مهربان در بر زینی مشتهر
کز اطلس سیتش آستین و ز خندق حنش آستر
جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و سپر
از نیش تیغ آنگون در نوک تیغ جان شکر
یا جنة دار العدم یا مرحبا نار السقر
کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر
واکنون نه جا بر خواسته عزمم باهنگ سفر
هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم رهگذر
ز آنچش که از درگاه شه شد نخل جشم بارور
تا ماله خیزد از دهن تا ناله گیرد در قمر

جوشیده ش از شور دل آبی که طوفان زد [illegible]
می هیبت چون بوالهوس مشتاق چیزی بی نفس
نه عارفی ز متقی نه باده خواری ز تقی
حالی سفر کردن چرا ایخ سفر بردن چرا
گیرم سفر کامت بد چو خورشیدیان [illegible]
شاها فریدون گز بسک بر قرصه سیتش فلک
مغلوب حکمش چار حد منکوب قدرش [illegible]
عین بمین عمان شاه جهان با جهان
مذبوح از تیغش سمک مجروح اندر مجش فلک
عالم ز عدل او حرم رایج بعهد او کرم
حکمت صبا تیغت دبا ز این دبا و زان صبا
روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان
از بس سنان و تیغ و شل بارد به تنها متصل
در بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین
رمحت بهند و تا فلک تیغت ببرد تا سمک
گوید ز بس خوف قصاص این المفر این المناص
سالیست افزون تا مرا از قرآن بودی برترا
نه اسب دارم نه رهی نه زر و سیم و زر جیبم تهی
هم خواهم از کیش خدا کش جان یک کیش فدا
از تو سخا و ز من ثنا از تو عطا و ز من دعا
یارب فزون خصمت قلیل این یک عزیزان که ذلیل

چون نوح هر دم متصل گویان که ربّی [illegible]
چون خاطلان [illegible] پیش و پس اشتعال آمیه پیر
نه پاکدامن متقی پیش این نه پس نکر
جان وعدل آنکه دون چرا از بهر مشتی سیم و زر
یک صبح تا شام متد وه از خاوران تا باختر
با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر
هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر
غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر
مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر
بابی ز خلق او ارم تا بی ز تیغ او سقر
خاک بداندیشان هبا خون ستم کیشان هدر
در نوک ناوک خون روان گردد چو چشمه [illegible]
و ز بس خدنگ جان گسل گردد به لها کارگر
گوئی همه خاک زمین جانی دارد چون جانور
نقش قبا سازند حکت این التشبیب آن [illegible]
این التجاه این الخلاص این المعام این المقر
هم سیم دادی هم زر هم گنج دادی هم گهر
هم در سرم فکر رهی هم در دلم عزم خطر
خواهم که اجرای مرا افزون کند یعنی دگر
از تو کرم و ز من وفا از تو مراد از حق ظفر
این یکیرا چه آن یک جلیل این شاد مان آن نوحه گر
رونق و بد بازار تو در نزد شاه دادگر
بیخ وفا کن تخم جفا مکار
عشان ز جهره خوی فشان ز سر خمار
زینت ز ره پس است آرزوی چون نگار
وستی برای رقص از آستین برآر
آویز مست بجهد در زلف مشکبار

وله فی مدیحه ایضا

بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
چندت زبان خموش چندت روان فکار
زینت چه میکنی زینت تراست عار
خوشتر از آن کدام بهتر از این چه کار
پرگل کنم دهان برگل کنم کنار

راه خطا مرو ترک عطا مکن
پیش آر چنگ و نی بردار جام می
زیور تراش ز پست آن موی چون عبیر
پائی زن روی وجد بر آسمان بکوب
می ده مرا چنانکه هر دم ز بیخودی

ای گویمت سخن ای گیرمت سر
گویند از جهان هر تن که بست رخت
ای ترک کاشغر ای شمع خاور
چند از پی هنر پوشیم در بدر
دانش بهای طبع بند بست آهنین
فی فی ز هوش و عقل مارا گزیر نیست
دریای کرمت دنیای معدلت
فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او
جان هیولای او در پیکر است تنگ
هر جنبشی که هست مقدور آسمان
بنگر بروز جنگ گرزش بدون جنگ
مهرش سرشته اند در جان آدمی
محصور عمر اوست ادوار آسمان
از سهم تیر تو در دقت دار و گیر
چندین هزار قرن یک لحظه طی کند
سرو سیت رمح تو در جویبار رزم
شاها خدای من داند که روز و شب
برهان قاطع است بر پاکی سخن
باری طلب کنی چرا ای بنده را
والله شود مرا از لطف عام تو
بادا خلیل تو چون غنچه شادمان
از شاهدی که بود در ویش انگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم
برای آنکه ز من یار من کناره کند
از آن زمان که نگارم کناره جسته ز من
ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد
مرا که پنجه من بر نتافت شیر ژیان

ای بوییت دهان همی بویمت غدار
در بند مار و مور گرده تنش دو چار
ای سرو کاشغر ای ماه قندهار
چند از پی خطر مو نیم زار زار
فکرت براه نفس دامیست استوار
کاین هر دو لازمست در مدح شهریار
کیهان منزلت گردون اقتدار
بر خلق آیتی از فضل کردگار
سر بر رضای او بر گردنست بار
تا نکه طی کند عزمش بیک مدار
کوه ار ندیده در بحر بی کنار
ورنه نیافتی جان در بدن قرار
مقصود امر اوست اطوار روزگار
از بیم تیغ تو در روز گیر و دار
خورشید اگر شود بر تو سلف سوار
مرگ کوانش به ترک یلانش بار
شکرانه گویمت هر دم هزار بار
اشعر من شده است چون تیغت آبدار
افزاید از کرم دارا سه ناندار
امروز بر زدی امسال بر زبار

در ستایش امیر کبیر معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

بخواه باده و بر یاد میگسار کسار
حدیث زهد و ورع در میان میار می آر
چه حیلها که برد خصم نابکار بکار
ز سیل خون بودم بحر بیکنار کنار
ز سوز خویش برآرد خود چو نار جنار
بتی نمود با هوی جان شکار شکار

ای در مذاق من دشنام تلخ تو
من در حیات خویش از خط و زلف تو
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب
خاموشی آور و گفتار بی شمر
آن بند در شکن این دام در گسل
دیباچه محیی فهرست دهر
سلطان بحر و بر دارای خشک و تر
نطقش همه گهر رایش همه هنر
کیهان ز بخت او چون بخت او جوان
شخصش بهین حشم دستش کیخ بخش
از ترکتاز مرگ ایمن بود روان
گر نام خسروان یکباره حک کنند
ای چون بنای چرخ کاخ تو در بار
بر پیکر گوان خفتان شود کفن
ما ما که در چهار قدرت نهفته اند
قصرت ز خسروان هر خیست برنجوم
روزی که نگذرد نام تو بر لبم
اینها بپیش از این معروض داشتم
بالله اشارتی گر از تو سر زند
تا غنچه بشکفد در صحن بوستان

گرم هزار ملامت کند حسود چه سود
ز قد پنج گلهای راستی کر جوئی
من از حریف نبندشیم ای حریف که هست
ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین
ولا نسیم صبا هست یک حضرت دوست
نه من ببوی تو ای گلعذار شتابم

چون صبر سود مند چون پند سازگار
افتاده ام اسیر در بند مور و مار
از روی اختیار در عین اقتدار
بیهوشی آور و سودای هوشیار
زین بند شو برون زین دام کن فرار
عنوان آگهی دیوان افتخار
نقاد خیر و شر قلاب نور و نار
بخشش همه ظفر شخصش همه وقار
دشمن ز رمح او چون رمح او نزار
انبار ندیده بر فرق کوهسار
از خرمش ارکشد بر گرد تن حصار
آثار او بس است ز آنجمله یادگار
وی چون اساس فضل ملکت تو پایدار
بر تارک مهان افسر شود فسار
کز جهل خویشتن آتش دو چشمشان
کاخت ز خسروان با خیست پرنگار
نفرین کنم بخویش از فرط اضطرار
کز فضل بیقیاس و ز جود بیشمار
کامم روا شود ز الطاف شهریار
تا لاله بر دمد بر طرف لاله زار
بادا عدوی تو چون لاله داغدار
کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
وگر نه این طمع از چرخ کج مدار مدار
تمام سالم از آن مدعی چون بهار بهار
مجال نیست کسی را بر گذار گذار
بیا و جان بره یک ره سپار سپار
گلیست روی تو کورا بود هزار هزار

چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ
دو مار زلف تو گویی دو مار ضحاک است
گرفته از ستم آن موی ناشکیب شکیب
جناب معتمد الدوله داوری که کند
بکاخ شوکتش از مهتران گروه گروه
سحر کمان که ز گردون فروغ مهر منیر
درآمد از درم آن مه برخ نهاده دو زلف
زجای جستم و او شد چنان سراسیمه
چو نیک رام شد از بس کشیدمش بغل
نعوذ بالله همسایگان شدند خبر
چو نیک بر من و او انجمن شدند گرد
نمود سیم سرینش چو زر دست افشار
بگرد کونش موئی سه چار دسته چنانک
دو ترک بر سر من تاختند باد و عمود
ز هول سلسلشان راستی بترسیدم
چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم گفتم
تو ای که تعبیه گشته است در محاسن تو
بحیث کثرت سر رود از نشاط و...
گرای دو طعون مرا این چه جنگ است
ز من بگم سفاهت فرار کرد و سحر
شدند خلق ز هر گوشه جمع در بستند
گر آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
دو ترک سغله و دیدند پیش کای قاضی
درون شوشه سیمش پراست طلق روان
از آن مکالمه قاضی بران و خشم گرفت
مرا و یار مرا هر دو بر دو پیش نشاند

مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار
زجان خلق بر آورده آن دو مار دمار
ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
عدوی دین را از خنجر نزار نزار
بقصر دولتش از سروران قطار قطار

غم و الم تب و تاب اشک آه سوز گداز
مرا هست در دل از آن زلف پرشکنج شکنج
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه اسیر
یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین
ملاف بیهده، فاآیا که نتوانی

وله ایضاً فی المطایبه

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
که عاملان وجوه از محصلان امیر
چو شیر نر که گوزنی زپی کند نخچیر
زچار سوی دویدند از صغیر و کبیر
کنند جرعه فرو ریخت همچو ابر مطیر
که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر
کسی قنات کهن سال را کند تحجیر
که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر
بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر
شناختم بفراست که هست اهل سعیر
قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر
قسمی بجان کاین آن شوند خبیر
مگر یکی که آمیختند سوسن و سیر
بعنف کردش اندر کمند حکم اسیر
بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
که طفل ساده مدار از خبر خواه گزیر
که آنچه گفت فلان حالیست از تزویر
مرا این دو را زعدالت کش به بند و بگیر
گرو نهند کلیچه کاین کند اکسیر
چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
گرفت داد و دل از بوسه زان بت کشمیر

بسیم چهره فرو بسته زلف خم در خم
ولی ز خواندن شعرش بخویش کردم رم
یکی کمان غلط برده بچو از سر سوز
نهان ز من بت من سست کرده بند ازار
ز روی حیله فرو چید از قفا و پیش
فرو دو آن طبق سیم سرخ سوراخی
ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست
سطبر سلبت بر یک گذشته از بر دوش
کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند
به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش
مرا و یار مرا وا رهان ازین غوغا
پس از زمانی فرمود با قراءت تام
جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش
و را از هیبت من سست گشت بند ازار
چو این شنید برآوخت یال گفت بخلق
چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو
حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم
مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد
چنان بحجره قاضی زشوق رخنه فتاد

سوده عشق تو ما را بدین دو چار دو جا
مرا هست در سر از آن چشم پرخمار خمار
کند یلان را از تیغ جان شکار شکار
که خلق را و چه از همت یسار یسار
صفات او را تا عرصه شمار شمار
چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر
بدان صفت که کند ملک بکاره شیر
بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چو کوه کان ستمدیده برکشید نفیر
بدام عشوه برافشاند دانه تزویر
ز سیم چهره من زرد شد لبان زریر
چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر
که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
بران صفت که زپهلوی سرو گوش حمیر
بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر
دو بدره از من و یک بوسه زور بشوه بگیر
چنانکه برده عاصم دریده ابن کثیر
بن سپرده درین شاه بند خم غفیر
چو مرغ در قفس افتاده برکشید صفیر
خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گر اشتهاوتی ار هست گو کند تقریر
جز آنکه طفل بدل برکشید ناله زیر
چنان نشست شبق بر نشانه زانده تیر
تو دانی اینکه خداوند هست بنده گیر
نهفته بر رخ آن شوخ دیده خیره حصیر
که از جناب سلطان قلم بدست دبیر

بدان رسیده که قاضیه زجهاز جای
حجاب شرع محمد مدرکه پسندد
مرا ملاهت مردم بطبع شیرین است
اگر حجاب ملالت زپیش برخیزد
حدیث کودک و زرکار و قاضی افسانه است
ستیز چیست کز و مملکت بود معمور
بخت یاری یزدان و دوم عنایت شاه
چنانکه ملک سپاهان بعون او زخدای
زمین طالع بیدار شه بساحت آن
شهنشهی که شود طبع وی چو طبع تموز
گرو بود از ملک اورمین و سپهر
شمار وحش چون حصر موج ناممکن
زخامه که شود وصف خلق او مرقوم
بروز رزم که گویی فرو چکد سیماب
زبسکه کار جهان راست کرد تیغ کجش
ز آفتاب جهانتاب و صیت همت او
دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر
بدشمنان مگر سور شان شود همه سوگ
زبان به تهنیت یکدگر گشوده ستند
بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان
ز صولتش بزند شیر پنجه بارو باه
وگر بساحت خلد برین گذار کند
چنان وجودی آسوده از ادات شاه
جنان ز فر وجود تو بگرش لرزان
قدر بجاری اعدای دولتش محکوم
شها شگفت نباشد اگر برقص آید
چنان بعهد تو گیتی گرفته هست قرار

چو خسروان ستمکار بر شود بسریر
مرا این معامله در حشر گر و کار قدیر
بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر
هجوم خلق ز بینی مگر بکوی فقیر
که تا بخواب رود نقش نا نگار شریر

زجای جستم و باز و گرفتمش مه دو دست
مرا همین که فتاده ز خلق از دنبال
بسی بچهره رندان آستان مغان
چه سود عشق نداری چه گویمت که جهل
تو نقد خویش نهان کن ز خلق تا آسته

در مدح امیرکبیر خسروخان خواجه حکمران صفهان

سپهر کفایت بکام در نظام امور
بود زیاری معمار عدل شه معمور
بعهد من وامان خفته حافظان ثغور
ز تف ناجخ آتش فشان او محرور
دقیقه بود از عمر او سنین و شهور
علاج خیلش چون منع سیل نامقدور
بنانه که شود نعت رای او مسطور
بگوش گنبد سیمابی از غو شیپور
نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
دو مسرعند بدرگاه او صبا و دبور
بدوستان گذرد سوگشان شود همه سور
بروزگار روی از خرمی اناث و ذکور
که غیبت سیم کشاوش نامشد اودیجور
زهیبتش بکند باز حمله بر عصفور
بخاطرش بکند جز خیال شاه خطور
که فرق می‌نتواند غیاب را زحضور
که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
قضا بیاری احباب شوکتش مأمور
بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور
که از تلاطم امواج سالمند بحور

از آن سه مملکت از مملکت بود امین
بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان
خدیو خطه ایران زمین محمد شاه
بمین طاعت او هرچه در فلک خرم
عتاب او ملک الموت را بجان ...
چه فوج فوجی چون ذره بی‌نهایت معدود
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
سنان تیره خونخوار شه درون غبار
بروزگارش هر فتنه که زاید دهر
نه آسمان بر پشت و ذکر شوکت او
بگاه بزم بماند آفتاب کریم
بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه
درین دیار چنان قدر وی عزیز بود
گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد
بخاکپای شهنشه از آن حریص تر است
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر
زنشاء می مهر شه آنچنان سرمست
فلک بطاعت بحکام درکهش مجبول
از آن زمان که زمین را بیافرید خدای
اجل بواسطه تیغ شه جهانسوز است

گزین معامله بگریز و پند من بپذیر
که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر
بود محال که تغییر یابد از تغییر
بحکم طبع تغیر کند ز بوی عبیر
که با فقدان محبت مرا قفنه و نصیر
وزان سه آیت رحمت کند زغیب ظهور
بدان صفت که قصور جنان زنگ قصور
نهی همه و تار آن و یار شکور
که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب جرور
ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور
که جز خدای از او هر که در جهان مقهور
چه خیل خیلی چون سیل چرخ نامحصور
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
چو دود دوده درخشنده در شب دیجور
بجارتش و هوا آن زابر کش مخمور
چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
بروز رزم بگردار روز کار غیور
کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
شده است نام نکویش بخسروی مشهور
که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
که تن براحت و قالب بقلب و چشم بنور
که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور
که یاد می نکند هرگز از شراب طهور
ملک بحضرت خدام حضرتش مجبور
چنین شهنشه عادل در او نکرده عبور
چو از حرارت خورشید جانه بلور

تونی که کاسه چینی نهد بلارک تو
زنقف تیغ تو طوفان خون شود جاری
سها و یار سپاهان زبسکه معمور است
زهر عطیه بحر و وصل او ستاره قنوع
ولی همین دعا و ثنای حضرت شاه
همان تا عدو افسرده گردد و کاه
تبارک الله از پارس آن خجسته دیار
بزیر بقعه گردون بروی رقعه خاک
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور
زلال هر دمن او دست کوهی از یاقوت
زبسکه نغزه سار خیزد از هامون
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون
زهر کرانه پری پیکران گروه گروه
ز رشک خانه صورتگران شیرازش
همه صنایع چینش بصحن هر دکان
زهی سفید حصارش که نا فریده خدای
زهر نهال برومندش آشکار زنخ
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط
زبس قلوع و صیاصی زبس بقاع و قصور
صوامعش چو ارم گشته کعبه اشراف
زبسکه عارف و عامی بران کند صعود
ندیده بعض حکیمانش از کمال وقوف
زلحن مرثیه خوانان او گداز سنگ
زصرف و نحو و بدیع و معانی و امثال
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم
یکی سراید کاینست رای اقلیدس

بکوان رزم توار کاسه سپهر فغفور
بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بساحتش نبود بوم را مجال مرور
بهر بقیه بحر بحر شهریار مسرور
بطرفه طرف کله ساید از کمال غرور
بگاه جد زصحاح و بوقت ضرب کسور

اگر بهیبه بیکارش گذار کند
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب
در او بحالت احیا زبسکه رشک برند
شها بعهد تو قاآنی است چون شب قدر
گشوده هر سر مویش زبان که تا خوانم
دوام عمر تو تا آن زمان که هست آید

در ستایش شیراز صانه الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه گوید

بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
زسبزه هر چمن او دست کانی از زنگار
زبسکه قهقه کبک آید از کهسار
زمشک بیزی باد ربیع در گلزار
زهر کناره قمر طلعتان قطار قطار
روان هانی و لوشاست جنت عیب عوار
همه ظرایف روش لطف هر بازار
چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
چو ماه و مهر بهش هر سو هزار جام عقار
زبس مزارع و مواشی زبس ضیاع و عقار
مساجدش چو حرم گشته قبله ابرار
زبسکه رومی و زنگی درین شوند دوچار
خبر دهند زریج نهان هر سیار
چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار

نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت
حدایقش زده پهلو بهشت باغ بهشت
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی
هزار طعنه دمن راید که صباغ
چو جسم وامق در تاب زلفشان نسیم
زهر چه عقل تصور کند در او موجود
بصد هزار چمن نسبت گذار و در او
بگرد سیر تخیلات او بوقت شمر
نهال کوی زر آورده بار از نارنج
جبال شامخه اش با سپهر نجوی گوی
زعکس ساقی در رنگ شراب طلعت گل
بساحتش نبود شخص را مجال گذر
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک
منجمانش بی رنج زیج و اصطرلاب
محاسبانش از آغاز آفرینش خلق
هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب
زجفر و منطق و تجوید و رمل و اصطرلاب
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان
بویژه حضرت نواب آسمان نواب

بجای نوش روان زهر قی کند زنبور
زخط ساعت قصاب بر کشد ساطور
عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
که قدر وی بود از هر که در جهان مستور
دوام دولت شه راز کردگار غفور
محاسبان عمل از حساب روز نشور
که می نه بیند چون آن دیار یک دیار
ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار
هوای او همه خرم تر از هوای بهار
زگونه گونه فواکه زگونه گونه ثمار
هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
هزار خنده چمن را بکلبه عطار
چو بخت عاشق در خواب چشمشان خمار
زهر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
بسان پیران خم گشته از گرانی بار
حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
شمار خلق تواهند تا بروز شمار
هزار مدرس و در هر یکی هزار اخیار
نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

ملارک — شمشیر جوهردار
قنوع — قانع
بطرفه — ... نام منزلی از منازل قمر
کوشا — ...
عقار — شراب
ضیاع عقار — جمع ضیعه ...
اسفار — نام کتاب صدرالدین ... در حکمت الهی و غیره
بهمنیار — نام شاگرد شیخ رئیس

بد هنر بود از اهل هنر ممتاز
گرش دو دیده ظاهر نکرد برون آورد
هزار چشم نهان بین خدای داده باو
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان
یکی یگانه بتدبیر بسیج آصف جم
هم از عنایت دانا داور عروس سخن
خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن
نه یک شعیر بشعرش کسی فشاند چیله
کلامش آب روانست و طبعش از حیرت
ز دلیخان نکنم وصف زانکه بحر محیط
گرش همین نبود التفات باکی نیست
یکی همین بینش زمانه خورده یقین
زبسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز
زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم
اگر چه دیر بپیوست با امیر جهان
دو دستانه دست و دو دریا و من ز حسرت آن
زخان جرم اگر باشدم هزار زبان
چه مدح گویم از حکمران جهان که بست
زقدح فارس مرا قدح کرده گفت مکرر
کلامت آب روانست و این عجب که مرا
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان
ز بحر جودوش جو نیست لجه عمان
ستاره کیست که از امر او کند اعراض
بعهد عهد تو در خورد این رقعه جهان
بزرگوار امیر امرا یکی خانه است
شود چو پای فلک رویشان خورشیده
درود و موش قلاقی شوند اگر با هم

چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
بنوک کلک تقدیر چرخ بد بسجار
که خیره اندر بینایش اولوالابصار
بیکر بانی او یک زبان کند اقرار
یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
هزار طعنه زند بر عرائس ابکار
بسعی صیرفی طبع او تمام عیار
نه یک شعیر نه نثرش کسی نموده نثار
نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
شناورش بشناره بغیر د بکنار
که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
یکی زبیر لیسارش ستاره برده بسیار
زبس که گوهر ریزد ز دست گوهربار
بکام شکرش شکر فشاند از منقار
ولی ز خدمت او زود گسلد چون تار
همی بدیده دو دریا روان کنم که نیار
یک از هزار کنم وصف و اندک از بسیار
یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
بگرد دایره عیب یکجهان احرار
نشسته زآب ز دانش بدل غبار نقار
شده است حیرت کشمیر و غیرت فرخار
ز جیب حلش کو نیست گنبد دوار
زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
که تنگ تر بود از چشم مور و دیده مار
اگر دو بنده نمایند اندران پیکار
ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار

تبارک از اسدالله خان جهان هنر
بنور مردمک چشم معرفت بیند
زهی وزیر سخندان که نوک خامه او
بوده گوهر یکتاش در بسا رهین
ز کلک لاغر آن نکوا گشته سمین
بدستا دست که جود خامه در جنبش
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری
بهفت خط جهان فصیحت خطش
اگر کمال بود عیب کاش می افزود
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم
یک از هزار نگویم بصد هزار زبان
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب
چه مدح گویم از میر بهمان که بود
زشیخ بند ها ستم بناله چون تندر
زهی وکیل که چون تیغ صولت موسی
زفیض صحبت خان نغز تقور نسیم
محمد آنکه در او هست عاقبت محمود
بعرق خویش ازین بیش طعن مزن
زقدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر
جناب معتمد الدوله کز سحاب کفش
سپهر و هر چه در آن نقطه حکم او چنبر
زهی صاعقه تیغ آسمان رنگت
خلاف با تو بود آن کسه که تو نه آن
بسطح آن نتوان کرد رسم دایره زانکه
ازان سبب که ز ضیق فضا و تنگی جا
بجایگاه ملاقات جان دهند خر

که هست اهل هنر را بدانش استظهار
سواد سر سویدای مور در شب تار
مشیر ملک بود نیز بان و بیکفار
چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
اگر ز فربه این هزال گشته نزار
بدان مثابه که ماهی شنا کند بیجار
ولی نه نثر و نثارش بود نه شعر شعار
ولی ز هفت خطش نیست خط یک دینار
بعیب او و بعیب من ایزد دادار
ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
ثنای حضرت بکلر یکی خلف لار
شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار
بخوان همت او روزگار خوان سالار
که دارد او ز حرارت وقار آن چو حجار
و چه ز صیت سخاجان بجسم دیگر بار
که زنگ غم بزداید بصیقل افکار
بعون احمد مختار و سید ابرار
گر آمدت عرق شرم ریزد از رخسار
زدر مدحش بر گردنت سزد تقصار
بود هماره در آزار ابر در اذار
جهان و هر چه در او بنده قدر او سالار
بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار
قبول می نشود با هزار استغفار
زبسکه تنگ نگردد هیچ سو پرگار
همی خورند زهر گوشه بر در و دیوار
کشان نه راه گریز است و نه مجال گذار

سمین — فربه
نثره — نام منزلی از منازل
شعری — ستاره ای که ...
یمین — دست راست و سوگند
تندر — رعد
صیت — آوازه یادگار
قدح — ...
تقصار — گردن بند
قلاقی — ...

دگر دو مور در آواز دو شکسته عبور
زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار
ازان سبب که دران تنگنایشان نشود
نه یکدگر فراز و نه جابجا قرار
چهارده تن در خانه بدین تنگی
که تنگ تنگ تر است از دهان ترک تتار
بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان
چنانکه چین بچین پر و خم بزلف نگار
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه
که زنده وار و مار ایمن از قرب جوار
وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست
بخرمی چو بهشت و بنازکی چو نگار
گران دو خانه یکی را بنقد بستانم
بنقد می نشوم با هزار غصه دچار
بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش
ز اهل پارس که شادان نشیند و برخوردار
بهجو و هذیان بستند بر من این بهتان
کسان کشان نبود فهم معنی اشعار
کنون بعذر هجای نکرده بسرودم
مر این قصیده که دارد بمدحت شاه شعار
قسم بحشمت و جاه تو کز بسی جرم
ز هیچکس بجهان عیب خاصه از اخیار
ولی ز هر که گزندی رسد بخاطر من
بتیغ هجو بیازم ز جسم و جانش دمار
بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر
کند نگردد مدار تا سپهر بمدار
تبارک الله از فکر بکر قاآنی
که جان حاسد از انکار او بود افکار
خطای شعرش چون مهر عاشقان اندک
قبول لطفش چون جور دلبران بسیار
قوافی نغزش هست چون تمامی اسپ
که طبع را نتواند ملول از تکرار
و یا عطای امیر است کز اعاده او
ز جان سائل مسکین برون برد تیمار
جهان جود منوچهر خان که بگذرد
بگاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار
همیشه خرگه اقبال و شوکتش باد
امل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

کوهی بقفا بسته ای شوخ دلارام
باخویش کشانیش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران ترسمت آزرده شود تن
خود را عبث ای شوخ دلازار میازار
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه
تو نرم تر و تازه تری از گل پربار
از نور مه چارده مانده رخت زنگ
وز برگ گل آنسان که خله بر قدمت خار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور
بر سایه نهی گام شود گام تو آزار
با حالتی اینگونه مرا این عجب آید
کاین کوه کشیدن نبود زور تو دشوار
مزدور نه این همه آخر چه کشی رنج
حمال نه این همه آخر چه بری بار
من بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول
گر بردن بار تو مرا می نبود عار
این بار گران را که کشند از بر او
سنگیست که در وزن بجز بر دو خروار
چون نیست که آویخته داریش بموئی
این تیر ثقیل از که بیاموختی ای یار
مو نیست میان تو میاویز بدو کوه
ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ
پیوسته کنی سیم پلید اینهمه انبار
سیم از پی دادن بود و عقده گشادن
زنهار نهادن که تبه کرد و مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد
رندان تو ندانی که چه جستند و چه طرار
مردم همه دانند که من طرفه امینم
در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دزد
پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
در مشورت از من کنی ور رای تو باشد
در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام باعیان ولایت
با سود ده و شانزده چون مرد باخوار
شک نیست که سیم از پی سودا بود و دو
تا مایه بهر سال فزونتر شود از پار
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد
در مدت اندک برود مایه بسیار
ور نیز بتنها نکنی رای تجارت
من با تو شراکت کنم ای دوست بناچار
من بر سر سیم تو از چهره نهم زر
وآئین شراکت بگذاریم چو تجار
زر من و سیم تو بر آن شو که ببخشد
تقسیم نمائیم بآئین و بهنجار
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک
بر سیم بچربد بدر قیمت دینار
نی نی که من این حرف بانصاف نگفتم
دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
دینار مرا کس ز من امروز نخرد
وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
امروز بیا شرح دهم قصه دوشین
کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی
جائی که بشب چرخ برین را نبود بار
خود را بدو صد حیله در آن خانه فکندم
پنهان گلیمی شده چون روبه مکار
برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی
بر جست و همی لعل روان ریخت بمنقار
چون ماه فروزنده ز هر حجره درآمد
حوری بچه سرو بقد کبک برفتار
یک جوق پری از پی دیوانگی خلق
از چرخ که پرده فکندند بیکبار
حوری ختنانی همه چون سرو قباپوش
غلمان بچگانی همه چون ماه کله دار
قد همه چون نخوت من آمده موزون
زلف همه چون طالع من گشته نگونسار

هذیان: بیهوده و بیمعنی — اخیار: نیکان — تیمار: رنج و اندوه — امل: آرزو — مسمار: میخ — شنگول: شوخ و ظریف — طرار: کیسه برونده

دوری دو سه چون باده بپیمودند بجوش
برخاست خروش نی و بانگ دف و تار
در رقص فتادند و سر سفاهی مدور
در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار
آوازه فکندند بهم مالک و مملوک
شلوار فکندند ز پا بنده و سالار
دامن بکمر بر زده هر کس ز پس و پیش
چون زاهد وسواسی در کوچه خمار
تا چشم همی رفت سرین بود بخرمن
تا دیده همی دید سمن بود بخروار
گفتی که بود کارگه دنبه فروشان
کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار
یا طایفه پنبه فروشان ز پی سود
آورده همی پنبه محلوج ببازار
بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی
گردیده یکی آینه صاف پدیدار
گفتی که سرین همه قندیل بلور است
کاویخته از هر چراغان شب تار
تا ماکر از عهد کیومرث بهر شهر
سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار
القصه بخوردند و بخفتند و رستی
بر روی هم افتاده ز هر گوشه و دوار
از پیش قضیب همه چون دانه خرما
ور پشت سرین همه چون تل سمن زار
زینسوی همه شمع و زانسو همه قندیل
زینروی همه گنج و زانرو همه چون غار
زینسوی همه ماهی و زانسوی همه یم
زابروی همه افعی و زابروی همه غار
من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه
زانگونه که کفتار رود بر سر مردار
آنان همه سرمست و مرا دوست در آغوش
آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت
وز پای یکی گرم برون کردم شلوار
که کام من از بوسه این معدن شکر
که مغز من از طره آن طبله عطار
بر دل آن گاه فرو بردم نشتر
در نقبه این کاه فرو کردم مسمار
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه
تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
در چشم فرو دین همه را میل کشیدم
نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار
القصه بدین قد کمان وار همه شب
حلاج صفت پنبه زدن بودم کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی
وانان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و ماهور برون آمدم از بر
مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نزدیک اذان سحر از جای بجستم
گفتم بقلم نقشی ازین نادره کردار
از جیب قلمدان بدر آوردم چالاک
مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحه سیمین سرینشان بنوشتم
نام و لقب خویش که النار و لا العار
وانگه ز پی توشه ره بوسه چندی
بر داشتم از ساق و سرین و لب و رخسار
وایدون بیقینم که بر الواح سرینشان
باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
چون نام مرا صبح ببینند نوشته
گویند زهی شاعر کش شعر عیار
باری همه را داغ غلامی بنهادم
کز صحبت ایشان نبود زین پس انکار
وایدون همه را در عوض جامه جبیره
خوش بار غزل میدهم و گاه شعار
لیکن بسر و جان تو ای ترک که امروز
گردم ملل از هر گنه رفته استغفار
زیرا که دلی تا ز گنه پاک کردد
آورد نیارد بزبان مدح جهاندار

در ستایش شاهزاده رضوان سپاه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا و تخلص بمعراج نبی صلعم گوید

دو سال بیش نماندم گذشت یا کمتر
که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر
کجا دو سال که هر روز آن دو سال بعد
ز روز خمسین الفم هزار بار بتر
من از فلک نشدم دور دور کرد مرا
سپهر گشتمش ار خانه باد زیر و زبر
اگر عنایت شه یاریم کند امسال
ازین کبود کهن پشته بر کشم کیفر
سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم
بروی مهر و کیوان همی کشم خنجر
اگر چه کرد مرا آسمان نفند ست دو
نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
چو هست قرب نهان کو مباش قرب عیان
که نیست قرب نهان را ز حرز و عقل خطر
اگر نه مهر بکارم سپهر دارد جای
وز و فسردن هر روز تو دو اغبر
اگر نه عقل گرانسوی چیز است و مکان
خدا نماند لختی ز مغفره و منشور
اگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون
بهاست صد ره ز نو کبر ز سمع و بصر
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ
کند مجسم منظور را به پیش نظر
ملک بخطه کرمان و من بطوس ترا
نهاده دست بکش همچو چاکران دگر
چه سود قرب ملک خصم را که نفرت
ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا بقرب عیان گوش هوش کر یا
که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
نگر نه بینی کز قرب آفتاب منیر
همی چگونه بهره شود بلال قمر
من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره
بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
بران جبین که نهد داغ کین من بچین
در دیده چشم و نکو نار زاید از باد
من آن گران سر سندان آهنیستم
که برده سختی من آب سنگ آهنگر

خمار: شراب فروش — قنطار — قضیب — روز خمسین الف — کیفر — خطر

کسی که مدحت خاندان الهی ست همان
یکی خورست درخشان زچارده روزن
زآب هر چو نوشی کند زچشمه حدیث
ابوالشجاع حسن شه جهان محمد که هست
بباغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا
زابر دستش رشحیست ابر فرودین
مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم
بگرد معرکه شمشیر او چنان ماند
بروزگار نماند کر بروز وغا
که دیده بحر که در بر همی کند خفتان
بسان موج خدنگش مکان کند در دل
فنای هرچه بگیتی بقهر او مدغم
اگرچه از در انصاف جای عذرش هست
بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال
بگرد نقطهٔ پرگار چون خط پرگار
زجایگی که درو هست خلق بنیادش
مجال شبهه نبودی که از سمک تا سماک
عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع
چو ابتدای ثناگری زمدیح رسول
شبی بعادت روز شباب عیش آور
شبی زبسکه زمین روشن از فروغ نجوم
شبی بگونه مشاطگان بگرد عروس
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
سخن نزول بزبان و زبان بدل کرده

بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
یکی بهشت فروزان زچارده منظر
بنزد بحر دو پولی و چهار خانه خبر
بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر
بباغ دولت او مهر لالهٔ احمر
بحر طبعش موجیست بحر بهناور
رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور
که تیغ حیدر کرار در دل کافر
که کینهٔ تو زد چون روزگار کین گستر
که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
بجای هوش حسامش نهان شود در سر
بقای هرچه بگیهان بمهر او مضمر
که این مقام شهودست و آن مقام خبر
همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آسمان می بگذرد بجرم و بر
همی بگرد دو ساکن نمایدت بنظر
که قطب سان یکی نقطه ساکن است اندر
شدی چگونه بکیدم براق پیغمبر
که از حکایت معراج مصطفی بگذر
در انتهای سخن آبروی نظم مبر

مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک
یکیست چشمه و جاری ازان چارده جوی
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک
بجنب حلمش کو نیست گنبد مینا
بهرچه جرم کند گردد کار یاری بخش
ببانگ اگر گرد سنگ را کند لولو
زمانه چیست که از امر او نیابد روی
چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید
ببحر ماند اگر بحر پر شود لبریز
حسام او ملک الموت را همی ماند
اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف
شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتار
چه کند آری باور کند که کوه گران
بود کمان مصور وگرنه همچو کمان
از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه
اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور
مجال شبهه کسی راست در عروج براق
بگو کرشمه جهان را خوش آیدین گفتار
اگر قریحهٔ نظمت بود زغصه مرنج

که رفته گوئی بجان بکالبد پیکر
یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در
خجسته خسرو آفاق به مرا یاور
بنزد جودش جو نیست لجهٔ اخضر
بهرچه عزم کند روزگار فرمان بر
بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر
چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر
بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر
که جان ستاند تنها زکیهان لشکر
نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر
همی ببیند وانگار دارد از محشر
بهرچه گویم نادیده نیستش باور
بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
چگونه یکسان می بسپرد نشیب و فراز
بگردش آید و بر وی کند سریع گذر
بعون تربیت رایض قضا و قدر
گر چشم عقلش کورست و گوش هوش کر
چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
بخوان زگفتهٔ من این قصیدهٔ بالا زبر
شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
چو جفت نرگس شهلا زشاخ نیلوفر
نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
میان حلقه نداست پای از سر
گرو چو رشته نگردد درون حلقه گذر
تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور
بود بواسطهٔ شخص شخص مظهر

مطلع ثانی

چو برگ لاله عیان از درون برگ شجر
هجوم کرده زهر سو نجوم گرد قمر
بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
بگو پیام چه داری زحضرت داور
ودر میانه زبان نهی هست و فرمان بر

شبی زگنبد نیلوفری عیان پروین
رسول امّی شد سوی ام هانی را
زبانک حلقه سر حلقهٔ انام زشوق
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
اگرچه آینه خالی بود زصورت شخص

بلا تکلّف

برآرد شکوفه برون آید و شکوفه زشاخ
گرت هوس که زمن بشنوی حکایت خویش
من و ملایک سکان آسمان و زمین
یکیست عین هزار ارچه هست عین هزار
کنون مجال سخن نیست برنشین براق
وزان بمسجد اقصی چمید و شد زکرم
بسدره ماند زره جبرئیل وز آنگونه
جواب دادش کای محرم حریم وصال
تو شه نشانی و ماشه تو شاه و ما بنده
براق عقل رها کن برابر رفرف عشق
زسدره شد بمقامی که بود سکانه
زسدره صدره ور برتر چمید ازینک
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم
نه اتحاد حلولی که در اهی سوفسطا
میان هستی موصوف و وصف فرق این است
کمال و نقصان گرداد یکی مقام ظهور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
زگفت خاتم پیغمبران زخاتم لعل
زکان جیب برآورد و کرد گوهر و آن
منم ثناگر آل رسول و خاتم من
به پیش دشمن با حجج چو کشید ستم
اگر قبول ملک افتد این چکامهٔ نغز
بحالتی که دماند بسعی باد بهار
بدانکه گشته زصنعش دو ملک چرخ و زمین
که گر خدیو جهان التفات نماید

کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
درون آینهٔ حق نمای من بنگر
تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
گر مختلف بظهورند متفق بگهر
گر انتظار تو بس دیده است در معبر
خجسته روح رسل با بسوی حق رهبر
که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر
گر عقل را نبود با فروغ عشق اثر
در آن مقام تن از جان و جان شد از پیکر
زسدره آید و از جیب لا ابرار دو سر
محفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
بود بنزد خرد مند زشت و زشت و بتر
که متحد بوجودند و مختلف بصور
وجوب و امکان گرداد یکی میان بسر
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو گلعذار نغمان گشته در یکی چادر
نمود جلوه یکی شهره شیر ادرر
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
خرست اگر بفروشد هزار عشوه بخر
ازین قصیده سترا رسد اسکندر
بآب سیم نگارش بر صحیفهٔ زر
زناف صخره صفا شقایق احمر
روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر
براین قصیده که پیرایه عروس هنر

ثمر نهفته زمهلت و آشکار زفرع
ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست
هزار آینه بنهاده هست خورد و بزرگ
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
همی برآمد چون برق بر براق و نخست
فرود پایه و خورشید مایه داد فروغ
رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس
تو ای که داری در کاخ لی مع الله جای
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
به پشت رفرف برشد نبی زپشت براق
صعود کرد با وحی گران نمود هبوط
دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر
وجود شاه و مشهود اتحاد گزید
بل اتحاد وجودی که نیست هستی و صف
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع مجاز
بیک خزینه درآمیخت قرضه زر و سیم
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع
شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم دوات
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر
زلعت حیدر کرار لب فروبندم
مرا کمین خران باک نیست آنکه بود
برین صحیفهٔ دلکش بجای نظم دری
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست
بقادری که ز پستان ابر نیسانی
بجان شاه بلاگو که هر دو گیتی را
وگرنه نظم نگارم زکلک در دیوان

کنون تو اصلی و من فرع و شمر وحی ثمر
نگاه کنش تو تا قصه نماید و ابتر
در این هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر
هر فرشته بر آسمان بر اختر
سبب چه بود که گردی بشاخ سدره مقر
تو ای که داری از تاج لا ابر افسر
بسیج بزم بقا کن وزین فنا بگذر
چنانکه مرغ زشاخی نکون بشاخ زبر
رجوع یافت بملکی گران نمود سفر
سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگار
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
یکیست عین و هویت نخست تیغ و اثر
زیک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
بود چو حلقهٔ خاتم زشرم او چنبر
زبیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
سه کز فسار و دو چنبر جدار چارهٔ خر
زنوک خامه برافشانده ام عقود درر
که نی بشرع نگارنده نی بشعر اندر
بکام کودک دزدانه سان نماید در
بیافریده خداوند در یکی پیکر
وگرنه نثر نویسم زخامه در دفتر

شمر: عوض و برگه
گهیان: دنیا و جهان
وغا: جنگ
مغفر: کلاه خود
خنگ: اسب سفید
نشیب: پستی
سمک سماک: منزل از منازل قمر
رایض: آنکه تربیت اسب کند
مشکو: قصر
معبر: گذرگاه
غنوده: خفته
چکامه: قصیده و غزل
صخره: سنگ

شنیده‌ام که حسودی بشه چنین گفته   که جسته است رهی بر هجای شاه کمر
چگونه منکر باشم که در محامد تو   ثنای ناقص من چون بجا بود منکر
بران مدیح که ممدوح راستی نبود   بکیش من ز دو صد قدح نامه بهتر
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید   چگونه کر شمرد وصف ناله ز مهر
همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز   بهار و تا نبود مست را ز راح گذر
لقب گیتی امرت چو روح در قالب   مجسم که بیان حکمت چو روح در ساغر
هوای خدمت تو بهر روح راحت بخش   سپاس حضرت تو بسپو راح اندر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شبا هنگام کز انبوه اختر   فلک چون چهره من شد مجدر
درآمد از درم آن ترک فرخار   کلش پر ژاله خورشیدش پر اختر
ز جز عینش روان لؤلؤی سیال   در الماسش نهان یاقوت احمر
تو گفتی خفته در چشمانش افعی   تو گفتی رستاز مژگانش خنجر
دو چشمش خیره همچون جان عفریت   دو زلفش تیره همچون جان کافر
دو دیدم کش فشانم تا فشانم   غبار راهش از جعد معنبر
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد   چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری   لبت برخ چو در فردوس کوثر
اسیر رگ شمشادت ضمیران   غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین   چرا بر سیم باری گنج گوهر
چه خواهی کان ترا نبود مسلم   چه جوئی کان ترا نبود میسر
گرت سیم آرمان ما شکستن سیم   گرت زر آرزو با چهر من زر
چو این گفتم ز خشم آشنان برآشفت   که از هجران سقیم از باد آذر
گسست آنگونه تار گیسوان را   که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر
جان بر باد داد آن تار زلفان   که گیتی از شمیمش شد معطر
بگفتا ای فصیح عشقبازان   که هیچت نیست جز قول مزور
فصاحت را بهل بزمی بیارا   بلاغت را بنه خوانی بگستر
فصاحت در خور پند است و تعلیم   بلاغت لایق وعظ است و منبر
چرا خود را چنین عاشق شماری   بدین حلق کریه و خلق منکر
بترک عشق گوی و عشوه مفروش   که عاشق می نشاید جز توانگر
زجر بکر سخن بکرست در بزم   ز جز فکر هنر فکرت در سر
سقیم این فکرت از تحصیل اسباب   عقیم آن فکرت از تعطیل شوهر
تو نیز از خوان یغما عارسی کن   تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر
بگفتم خوان یغما خود کدام است   بگفتا جود سلطان مظفر
بگو مدحی ملک را ملک بستان   بیار گنجی ببر گنجی بیاور
محمد شاه غازی کز هراسش   بگرید طفل در زهدان مادر
شهنشاهی که در ذاتش خداوند   نهان کرد آفرینش را سراسر
چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان   چه خارا پیش صمصامش چه مغفر
نوالش با دو صد دریا مقابل   جلالش با دو صد دنیا برابر
همه گنج وجود او را مسلم   همه ملک شهود او را مسخر
ز کاخش بقعه هر هفت گردون   ز ملکش رقعه بر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر بیرون   تقدس حشمتش از فکر برتر
در اقلیمش جهان کاخی مسدس   بجو کاخش فلک کوی مدور
جهان بی چراو تنگست در چشم   روان بی مهر او تنگست در بر
گهر اندر صدف میر قصد از شوق   که شاهش برنهد روزی بر افسر
بلندکر نام عرش کر نگارند   خواص بادبان خیزد ز لنگر
بنام ایزد سمند باد پایش   که با او بال نگشاید کبوتر
ز گردش هر کجا دشتی محدب   ز نعلش هر کجا کوهی مقعر
موقر با تکش باد مخفف   محقر با تنش کوه موقر
عنان بین بر سرش تا می نگوئی   نشاید باد را بستن بچنبر
چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی   ز چرخ هشتمین می بارد اختر
چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست   گر گوئی آن براقست این پیمبر
و یا گوئی یکی دریای زخار   نهادستند بر کوهان صرصر
شهای لشکرت در آب و آتش   همال ماهی و جفت سمندر
فنا با تیر دلدوزت بنی عم   قضا با تیغ خونریزت برادر

بکاخت خانه روبی خان و فغفور   بقصرت ره نشینی رای و قیصر
بر استم که کان ز آسیب جودت   توانگر می نگردد تا بمحشر
صبا در پویه رخش تو ادهم   قضا در قبضه تیغ تو مضمر
توئی کز مکرمت گردد مجسم   تو ای کز معدلت آید مصور
شهنشاها دو چشم خون فشانم   که پرخون شد چون از می دو ساغر
دو مه بیش است تا با من کمین اند   بدان آئین که با دارا سکندر
همی گویند کای بی مهر بدعهد   همی گویند کاین مسکین مضطر
نه آخر ما دو را الطاف یزدان   رئیس عضو ها فرمود دیگر
چرا گوش و زبان خویشتن را   مقدم داری و ما را مؤخر
زبانت بشمرد اخلاق خسرو   دو گوشت بشنود اوصاف داور
زبان از گفتن و گوش از شنفتن   بود همواره توفیقش مقرر
نه آخر ما دو سال افزون بخفتیم   ز شوق روی شاه ملک پرور
چه باشد جرم ما اجحاف بگذار   جنایت بازگو انصاف بگذر
نه زایشان جواب آیدون چه گویم   مگر حکمی کند شاه فلک فر
پری زادا بود نفرت ز آهن   عرض را تا بود الفت بجوهر
عداوت را خسک بار و بالین   علیلت را حسن روید ز بستر

در مرثیه امیرزاده فردوس وساده فاطمه سلطان صبیه امیرزادگان

بهر بهار گل از زیر گل بر آرد سر   گلی برفت که ناید بعمر بهار دگر
گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر   گلاب اوست که جاری بود ز دیده تر
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز   دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر
گلی برفت کز رشک جبین و سنبل زلفت   نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر
بلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه دید   که هر چه پرسیم از آن هر چهار نیست خبر
چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش   چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب   چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر
برفت از صدف خاک گوهری بیرون   که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
فنا از فلک مجد اختری برزمین   که جان خلق از آن اختر است پر اخگر
شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن   چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
مدار عقل و هنر بود و در فصاحت و نطق   چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر
رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است   که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم   بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر
گمان برم که جفا را خدا عقوبت کرد   چرا که بهر وی از هر عقوبت است بتر
گشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت   نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
بباغ خلد چرید و از شمایل خویش   بباغ خلد بیفزود باغ خلد گهر
نکو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت   که او ز چهره فزاید بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد   که کاش نامده بود و نداده بود خبر
بحق بنا به برم کان خبر نباشد راست   بحیرتم که چگونه جهان کنم باور
گل شکفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ   ده دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه بآنی چگونه گشت خزان   درخت میوه بیاری چگونه ریخت ثمر
شنیده باید که نشکفته بفسرد لاله   شنیده باید که با رسته پژمرد عبهر
امیرزاده نه با جمله چاکران تو نیم   ترا که گفت که بیچاکران روی بسفر
ترا که نفع سخاوت ببود و مار رسید   ببود و مار سپردیم خاکمان بر سر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست   ز کف چو دشمن دادیم دوستی بکر
نه دختی تو اگر در فرشتگان خوشنده چه سود   که ماندگان ترا ماند داغها بجگر
پدر هنوز در این ذوق بود کز سر شوق   هزار تحفه فرستند ترا ازین کشور
برای بازوی تو حرز ساز دار یاقوت   ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز   ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست   که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین   ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
پدر هنوزت طوق کمر نساخته بود   که دست مرگ شدت طوق طوق گوهر و کمر
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی   دریغ بود که بر تخت افکنت پیکر
بجای آنکه کنندت بر لباس حریر   دریغ بود ز پرندت کفن کنند ببر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر   دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
دریغ بود که کافور مرده کان پاشند   بگیسوئی که ز خود داشت تخت عنبر
تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال   گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر

تراخدای دهد جای در کنار نبی
چه این نبی پدرت باشد و چه حیدر

ترا هست جای بهر حال در کنار رسول
ستوده‌ای که جدا مانده‌ای از کنار پدر

بزرگوار امیرا به بندگان خدای
بسی گذشته و دادی هزار گنج و گهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج
گر ترسم از تو بر بجد حکیم دانشور

که گوهری چو ببخشی که خواهد از تو خدای
چرا نخواسته بخشی به بنده بیحد و مر

دو دیگر آنکه بود آنی خدای با هر کس
هزار بار بود مهربان تر از مادر

هزار مادر اگر بشمریم تا حوا
تمام صاد ورا زو نیم واو بود بصر

ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است
که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده رحمت ما را بهیچ و ما غافل
سپرده عشرت ما را بمرگ و ما ابتر

گهی بطعنه که داد آفرین چه داند جور
گهی بشکوه که خیر آفرین چه جوید شر

اگرچه حق نه پی امتحان دانش ما
دو صد مثال نهاده است در نهاد بشر

اگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج
بکام ما دیه از دوی طبع طعم شکر

نگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست
نه هیچ مرد بفصاد تا زند نشتر

ز باده گر همی مست کش خوریم مدوف
که تلخیش بطبیعت حلاوت آورد بر

نه بانگ زیر و بم چنگ کی برقص آیم
اگر بران نزند زخمه مرد خنیاگر

ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست
خواهم برگ نه از نیم و زان کنیم حذر

بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل از این
که سود او همه سوگست و نفع او همه ضر

بر آب جو بین کودکی چه آگهی دارد
که چیست تخت سلیمان و چیست زرتم زر

رئیس ده چو به دهقان همی دهد فرمان
همی چه داند خاقان کدام یا قیصر

ز آب شور بیابان عرب بوجد آید
چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر

چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان در دام
که اژدهای دمان زکشد بکام اندر

چو کرد حمله بموشان برو جهان دژم
که قلب لشکر دارا دریده اسکندر

بکرم سیب کس از داستان میل کند
بخویش بچه و افسانه اندیشش کس بر

مگس بزد و در چشم بادش سیمرغ
فرس ببوید و در وهم نایدش صرصر

کمان برد حبشی در حبش که چهره او
همی بفر و بها باج گیر دار قیصر

ولی اگر بساحت رود بخطه روم
ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر

ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند
که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر

بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی
که بنده را به بلا امتحان کند داور

ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
نشان فراخور شانست و جاه درخور فر

هزار سال فزونست تا حسین علی
شهید گشته و نامش هنوز بر منبر

خدای در همه حالی منزه است از خلق
ولی ز غایت لطف است خلق را رهبر

برای آنست که ایمان و کفر بخشد سود
خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست
خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره آید و پیش کمیت تاک بلید
سحاب بارد و زو دش نگیست خار و سجر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
رضای دوست طلب ور رضای خود بگذر

ز من امیرا یک نقطه دیگر بنیوش
عبث مجوی گر از دست رفت یک گوهر

تو مال خویش چه داری بهر که چاکر تست
بدین بهانه که گویی امین بود چاکر

چنان خدای که خود چاکر آفرین دانش
بحفظ مال تو از چاکری تو بود بهتر

تو بشنو اندکی امروز چند قاآنی
که کارت آید فردا العرصه محشر

ممدوح این قصیده معلوم نیست گویند در مدح قائم مقام است

قامت سروی چو سیم برکنار جویبار
از غم آن سروقامت جویبار آرم کنار

جویبار آرم کنار خویش ازین غیرت که غیر
گیر داورا در کنار و از من گیرد کنار

تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران
او کنون گرید که باغش ضیمران آورد بار

چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش بر عذار
چون نگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار

یاد آن لاله مرا چون ناله دارد کو گذشت
فکر آن ناله مرا چون لاله دارد داغدار

من به تیغ و سبزه زینسان او به سنبل کمر
سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی یار

ترک من ای داده یزدان روی و موی بهم
الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار

مار را خلاق مور و مار گر انداز بهشت
از چه بر روی بهشت آمیخت موی از سار

خط تو مور است و لعلت مار من زین مار و مور
بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار

شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
شعر من پروین گرامی شعر تو شعری شعار

شعر من آب روان و شعر تو تاب روان
این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار

شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب
نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار

هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی
هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار

با چنان شعری مرا غالیست تابان از شعیر
با چنین شعری ترا عار است اندام از شعار

من چنان نالان که بحر از بخشش فیروز هم
تو چنان پویان که کان از همت صدر کبار

بدر دولت صدر دین پشت پدی ملک
شمس ملت چرخ فر کان کرم کوه وقار

کلک او لاغر ولی از روی عمل اکر یمین
بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار

روی او خورشید دین دامای او خورشید ملک
ملک از این خرم بهشت و دین از او خرم بهار

جدا و جودی محمدت عمر و عثمان جود
وین بجود و جودت از عثمان وجودی یادگار

جود او بحریست کو را بحر ثانی نیست موج
رامی او نخلیست کو را مهر خشالیست بار

هست دایش پرنیانی کافتاب درست بود
هست دایش چلیپایی کاسمان او را تتار

مهر او از صخره صما بروید یاسمن
قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار

ملک ترکی را خلیفه آیین تازی را ضمیر
قطب گشت را سکونی چرخ ملکت را مدار

چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان
باغ بینش را بهاری شاخ دانش را انار

بزم شوکت را سپهری جان محمدت را
دشت همت را سواری دست غیرت را سوار

چرخ با این قدرت از جاه تو حها یمین
بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار

عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق
جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار

خصم گر سهمش برو بیند در گریزد غافلت
گر منا یا سود دهد مردار و دین حصار

خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان
آتی از دوران ملکت او ملک رو نگار

ملک از و بالد بخویش و کلک از او زو بخار
از نبی اتم الفرقی از شیر یزدان ذوالفقار

نیست ننگ او اگر حاسد از و دارد گریز
نیست عار او اگر دشمن از و جوید فرار

مهر خشالیک از و در مرقوم دارد چنان
مشک بو یا لیک از و مرکوم دارد انزجار

گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ
در شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار

شهد نوشین لیکش محرور داند ناپسند
قند شیرین لیکش از قوق خواند ناگوار

یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر
زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار

من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذار
من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار

هیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست
هیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار

کاخ او کیهان و بر من ش چنانش تنگ
جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار

گرازو نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه
چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار

در از و مویم بکیوان وهم راند کی بلید
دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

نی خطا گفتم خطا او در عطا ابرست و من
شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار

او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان
او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه
خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار

سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن
خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف
صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار

اینکه گایت بود حالی فی شکایت گر ظلوم
شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار

کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند
گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار

یا معاذ الله کس این گوید که از حق نیست
گر ز یزدان نیست ناله فقیری ز افتقار

تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان
هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار

هیبتا و خصم مال و هیبتا و خصم مال
دولت او پایدار و دشمن او پایدار

آمد بیرم دوش یکی ساده پسر بر
وز مشک فرو هشته دو گیسو بقمر بر

در جواب قصیده حکیم سوزنی

گفتی که یکی زاغ بهشتی است دو رنگش
کافشانده بسی غالیه و مشک بپر بر

حوری بچه زاینده زنان حبش و زنگ
آرند اگر نقش جمالش بهکر بر

خوی کرده رخش دیدم و گفتم که مرا مشک
مانده یقین چون گل نسرین بمطر بر

از صورت سیمینش تخمین بگر قسم
کاو رهبت سرینی چو گل تازه ببر بر

وین نیست عجب زانکه توان برد گمان
ز اعضای بشر راه باعضای بشر بر

از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم
یکباره سرین بود همه تا بکمر بر

چون چشمه خورشید سر نیش سپیدی
بس تاج الماس که میزد به بصر بر

لغزنده بود مردمک چشم ز صافی
چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر

مانند ماهی که زند می جدا از شست
می بجد از آغوش چو گیرش ببر بر

سیمین کفلش رنگ بشلوار همیداد
چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر

چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست
رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر

نشسته و ناگفته و حرفی نشنفته
کاندیش یکی تیغ ریائی باثر بر

دستار صبا بون زده زانگونه که گفتی
پیچیده بسر بر صنمی ساده پسر بر

تحت الحنکش طوق زنان کرده تحت الحنک
همچون اثر خفته براطراف ذکر بر

بر جبهه نخیس اثر داغ مزور
چون داغ گری بر کتف بختی گر بر

دستاری چون حلقه گون بر شکن و پیچ
پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر

ریشش متحرک بر نخدان زنی ذکر
کو که سوی من دید و من از فرط تجاهل
گاهی ترک بیا ترک اقامت کن از ارک
گفتا به بهشت از کرد این کهنه حریفیست
او را بهشت تشنگی که بر او هست نشانها
ای بسکه زد و سفتند بر او زخم جگرسوز
زین گفته بخشم آمد و برجست و ز زیر ... نک
آهسته گرفت از کف او شیخ و به پیمود
تا مست شد از باده و دور ساده و در او تخت
بربست چناری ز میان ریش کاو را
چون خیره نگر کاو فریچشم که خشم
ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد
صد مرتبه گرد و بتر از زهر بلابل
ایدون بکانم که زبس خدعه و تلبیس
این گفت و زجستی که بدش در فن کشتی
شلوار فرو کرد وش و ناکه در او دید
مانند یکی شلغمک خشک مجوف
وز پاچه شلوار بر آورد قصیبی
هندو بچه بود تو گفتی که مر او را
در زاویه قائمه بنشست عمودش
چون مار بپیچید از آن زخم جگرسوز
گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی
سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی
کز سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی
دوش بگشودم زبان تا در دل گویم چیا
خوی با آوازکی کن چون نه بینی جا که
تن بود خانه طمع آن خانه را از سر گرو

چون تو بهشت بر جانه خبر بر
گردم با فی چشم چو عقربی بحر بر
عیش من و عیش تو شد منتسب بیدکر
کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر
همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
آنگونه که از زور ستم سنگری بر سپر بر
ز رنگ سوی او رفت و زوش بوسه بسر بر
وا نوعه فسرد و رهی را بعبر بر
القدر زوش بوسه که نامد بشمر بر
صد فعله بیارست شکستن به تبر بر
او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
چون دزد عسس دیده بهر راه گذر بر
گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
با نیش زد آنگونه که فتاد بسر بر
نادیده بنظرش بتواریخ و سیر بر
وان خشک مجوف شده ستون بکمر بر
آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر
عمامه از اطلس رومیت بسر بر
زانسان که یکی سهم نشیند بوتر بر
کان گردم حبیار زد او بجگر بر
لبیک زد از شوق بر صحاب سقر بر
کو تعبیه کرده است معانی بصور بر

القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست
آهسته سر آوردم در گوش نگارین
بستان سر حریف بالا بار بخور نه
پیداست ز چشمش که چو بستند کمل کرد
فرسوده گردد و سپر از هیچ سنانش
گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست
بیمود مع القصه بغربیله و غمزه
خوش خوش بنشاط آمد و برجست و قره حست
از بوسه بمیل آمد و مبالش چو یکی ما
کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاد
کانشوخ بخشم آمد و گفتا ای زده جوت
بر نخلی اگر صورت نحس تو نگارند
حمدان من از چشم من افتاد و از آن روی
تا حشر در آن خانه کسی شاد نگردد
بر ناف زنخدانش و برجست بپشتش
چاهی بمیان دره اگنده بزد نیخ
چندی چه وهم شرح فرا جست بپشتش
یا دانه خرما که فتاید ز بر نخل
بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت
ناگاه بتیزید چنان شیخ که بانگش
مغز من از آن گند براکند و ز نفرت
گر فضل و هنر داد و گذشت بساس

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

گفت عشاق ز بو نزا باز بان دانی چه کار
چاره از بیچارگی جو چون نه ادمی قدار
دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن برآر

گر بقرب آقنوعی در محبت شو حریص
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو
ترک دل گو زانکه بیدل فارغ است از درد و غم

در دیده هستی گرد در آنشوخ نظر بر
چند آنکه لبم خورد بآویز کمر بر
ماهی تو دوان آن به که رود به سفر بر
افتاد لبش از وسوسه در بوک و مگر بر
چون بهر سنان بر بدن رستم زر بر
بر شبکی آزاده بدین جاه و خطر بر
جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر
چون عنبر رقاص بریز و بزبر بر
از پاچه شلوار سر آورد و بدر بر
با دیش بران کند پسر از عجب و بطر بر
در خشم جانی ز قضا و ز قدر بر
تنگ نیست که چون بید بیاید بثمر بر
گو همچو تو عمامه نهاده است بسر بر
کاری تو بیک عمر بیکبار گذر بر
چون کره بکدی که جهد برجز بر
چون تیره چه ویل از و جان بخطر بر
مانند گوزنی که خرامد به کمر بر
یا شاخه نورسته که روید ز شجر بر
ماهیست در افتاده بدریای خضر بر
بس گوهر ناسفته بران بر که زدر بر
چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
گفتم که تفو باد بر این گنده ممر بر
نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر
دی در ره زرقان یکی تازه پسر بر
در وصل با عجولی در بلا شو بر و بار
بلکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار
جان رها کن زانکه بیجان ایمن است از گیر و دار

از مراد نفس دل برکن که تنگست آن مراد
هر چه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین من
تا نتوشی درد ناکامی نگردی کامجوی
عیش جان آنکه شود شیرین که می گردید تلخ
غیث دولت غوث ملت اصل ایمان فصل حق
آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین
صورت آمال بیند در قلوب مردمان
روز مهر او ز صحو عنبرین خیزد نسیم
دو شم آمد از سخای او حدیثی بر زبان
شکل رومین در کشد رایش ز تار عنکبوت
نوک کلک او بچشم آرزو شیرین تر است
طبع او دریای متواج است و موج او کرم
ای که دریا با نباشد پیش جودت آبروی
چاره زین بیش گرانبوه اندوه و محن
شور و غوغا شد فزاوان ایمن سلکت نکنم
طارق از سارق مشوش عالم از ظالم تیغ
بضعها چون استخوان شد استخوانها بیجو
روز اگر بیچاره از خانمان رفتی برون
شرع بیرونق تر از اشعار من ...
کلبه جراح آب و که سلاخ برد
فرقه هر سو دوان این با پسر آن با پدر
حمله آرد هر کمین گفتی براغ اندر نسیم
پیل هر مرد ابکفتی هست پیل منکلوس
دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان
فی اللیل را اگر کسی خفتی بخلوتگاه من
روز و شب را فرق نه کس تا رسی از ...
روز اول از در تدبیر یا سائی نوشت

در حصار عقل بیرون شو که تنگست آن حصار
هر چه گویند آن کو نام کفر و دین میار
تا نپوشی برد بدنامی نگردی نامدار
روشنی آنکه در پروین که شب گردید تار
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
برخیزد تا بحشر از ساحت هامون غبار
نامه آجال خواند در قضای کردگار
وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
ارزد با نم هر زمان میریخت در شاهوار
خور درو مین تن کند خرمش ز تاج کوکنار
از سر پستان در دو بان شیر خوار
موج دریا که نا گرد در کیستی شمار
وی که دنیا را نباشد پیش جودت اعتبار
هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار
کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار
صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر نگار
آن ز دو بیشتا نه بحبس این ز وحشت بیقرار
گشته با مجروح برگشتی سوی خویش و تبار
بن میان ترا از او ضایع من دردر کار
بسکه لاش کشتگان بردند آنجا با بار
حلقه هر سو عیان اینجا سر آنجا کار
پنجبار و بستان گفتی باغ اندر چنار
شیر هر گر با کفتی هست شیر مرغزار
چشم اندر کان سیدی با همه قرب جوار
جستی از جا هر زمان چون آدمی دق خار
مهر و مه بر سمت آن کشور نگردندی مدار
طرفه با سائی گروه هر کس گرفته اعتبار

گام دلبر جوئی از دل الحق آنسو نشین
دل چنان وقعی ندارد بهتر از دل کن فدا
دز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک
فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ است و عار
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود
از دو گیتی چشم پوشیده است الا از جنین
بحر طغیان گرد در عهدش از آن شد مضطرب
دی بران بودم کز از خرمش کنم حرفی رقم
خلق میگویند مختار است در هر کار و من
حرزی از جودش اگر بستی بیازو حامله
جاه او گو بند دارد هر چه خواهد در جهان
وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین
ماجرای رفته را خواهم کز من بشنوی
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم
دیده ها از شرم خالی سینه ها از کینه پر
مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون
چون بعقار رشد معابر از هجوم گشتگان
شب اگر در خانه ماندی بیبوائی با الصبح
خسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه
گاه مرد از بیم از سر بودندی کله
با جهای خانه هول انگیز چون خاک قبور
با دگفتی خنجر مصقول دارد در بغل
شخص نرسیدی ز عکس خویش اندر آینه
خاک در زیر قدم و زد یتکی نفت زن
سلبت هر از عجب انگیز چون چنگال شیر
قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود
ثبت در وی شغل هر کس اندر غیب با

وصل جانان خواهی از جان کامی آنسو گذار
جان چنان قربی ندارد خوشتر از جان کن نثار
شهد از زنبور آید دانه خرما از خار
جز بمهر خواجه گردی سیستان گرد و فخار
کافرینش بر همایون ذات او کرد افتخار
عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار
کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار
بر سر گلستان من بستند گفتی کوهسار
بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار
بچه نه رهمی نماندی در مضیق انتظار
من مکرر آزموده ستم ندارد انحصار
نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار
گر چه دانم هست پیشت بر نهانی آشکار
ایمنی از فارس چو شخص مسافر بست بار
صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار
حیلها و قف منون و طلبها ضمر وقار
بر نهاک شد مسالک از وفور گیرودار
در میان خانه با در زان نمودی کارزار
بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار
گه امارو را بزور از سر کشیدندی ازار
بر جای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار
آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار
مرد رم کردی ز سایه خویش اندر رهگذار
آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار
مژه الواط هول آمیز چون دندان مار
تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار
در نظام مملکت بسطی بدان با اختصار

خلق آن پاسا چو برخوانند گفتند ای شگفت   حاکمی آمد که کار ملک از او گیرد قرار
خانهٔ اشرار با هم متفق بستند عهد   تا بعون یکدگر چون کوه باشند استوار
چون دو روزی رفت دزدی جا بجا آمد پدید   سر بریدا آن چار را دادن با سر جهت اعتبار
آن مدین گفتا که هی هی زین پلنگ پیل کش   این مدان گفتا که بح بح زین پلنگ شیرخوار
چون شد این اشرار اگر عقد شان از هم گسیخت   جامه پیوندساز اربگسلد از هم پود و تار
این بدان گفتا که اکنون چاره جز زنهار نیست   آن مدین گفتا که کس با شیر ننشیند بخار
آن عزیمت کرده سوی غال غولان اضطراب   این هزیمت جسته سوی غار مار از اضطرار
فرقه‌ای همچون زنان گشتند در چادر نهان   جوقه‌ای در نیمه شب کردند از کشور فرار
آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هامون و کوه   یا چو بیژن رفت در چه یا چو ژوژ اندر غار
آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک‌پشت   وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار
وآنکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر   پایدار الملک ری شد پای تا ساعت بدار
در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست   جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار
کس کرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ   کس نجوشد جز خم می کس نپوید غیر تار
شبروی گر هست ماه است آنهم اندر آسمان   سرکشی گر هست سرو است آنهم اندر جویبار
گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن   ور تنی طغیان کند بید است آن هم در بهار
کس ندارد عزم غوغا جز بستی چشم دوست   کس نیابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار
تا سر شب بازار و دکانها سراسر باز بود   جز دکان میفروش آنهم ز خوف گیرو دار
بارهٔ شیراز را نیز آنچنان محکم نمود   کز قضا گوئی کشیده سد کرد او حصار
بارهٔ ویران که از هر رخنهٔ دیوار او   همچو تار از حلقهٔ سوزن برون رفتی سوار
آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه‌اش   باد بی‌رخصت بهموارش نتواند شد غبار
باغبانی را که در گلزارشان از بی گلی   ور دو صد فصل بهاران کس فرا میکشت بار
شد چنان آباد از عدلش که گوئی کرده چرخ   بر سر هر شاخ گل صد خوشهٔ پروین نثار
خلق از طغیان فتادستند لیک از سعی او   سیلهای آب طغیان کرده اندر هر کنار
بسکه انهار و قنات و جوی از هر سوی کند   همچو پرویزن مشبک کرده خاک آن دیار
بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین   آب پنداری بجای سبزه روید از قفار
الله الله حاکمست این یا سحاب رحمت است   کاب میبارد همی از کوه و دشت و مرغزار
سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط   بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار
از وجود او نه تنها کار با رونق گرفت   کابهارا نیز آب دیگر آمد روی کار
زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است   خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار
گر ربیعی او بدینسان آبها افزون شدی   نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار
دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی   گفت کای بخت بلند ای بهره‌مندی شعار
چشم بندی کرده تا ما جانب بحر   ورنه در ماهی دو نتوان گردش آن کار و بار
فتنه بنشاندی نه فرش و باره با روی چرش   دوست را کردی نکو خصم را کردی شکار
نهرها کردی روان هر یک بزرگی زنده رود   باغها از آتشی هر یک بخوبی قندهار
صد هزار افزون تجمال آن ز کشتی و تعجب   کان همه بالید و خرم کشت و برگ آورد و بار
گفتش ای نادان توانا از زبانی غافلی   سیم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار
عجز من چون دید حاجی خواست کز اعجاز خویش   در وجود من نماید قدرت خویش آشکار
من اثر هستم موثر اوست زین غفلت مکن   من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار
می نه بینی آب و کوئی از چه کرد آسیا   می نه بینی باد و کوئی از چه جنبد شاخسار
سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون چنین   چون نه آگه ز کلک قدرت صورتنگار
احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد ز عرش   می نبود الا ز من قدرت پروردگار
مرحبا بر دست حیدر گو که او خیبرگشاست   ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار
باری اندر پارس اکنون یک پریشان حال نیست   غیر من کاشفته‌ام چون انف ترکان تتار
هم ور سم من بدستور العمل امسال نیست   وین عمل اهلا نبد دستور در پیرار و پار
نه بشه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم   نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار
نه رحیم رنگرز هستم که بر ارک گیل   هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار
نه علی یکدستیم کز بهر یک پیمانه می   بر کشم خنجر یهودان را نمایم تارومار
نه فریدون خان نادانم که از نامردی   خویش را در کار و بار فارس دانم مستشار
هم نیم احمد که لاچین با فرستم حکم قتل   روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار
کیستم آخر گدائی بینوائی بی‌کسی   شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار
گر کسی گوید که قاآنی شب و روز است مست   راست گوید نیستم یکدم ز عشرت هوشیار
در گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم   راست است اخلاق خوبت در جهان ماند یادگار
در خطابم آنکه میگویم بعیب و عار تو   نیستم منکر که مدح من تو عیب است و عار
میدهم هر دم دل آواره بر تسبیب یار   گرچه میدانم که آن لوح لطیف است ای نگار

پاسا: قاعده و قانون
غال: مغاره و جائی که گوسفندان در آن منزل کنند
باره: قلعه
ازبعیش کو
پرویزن: غربال
قفار: بیابانهای بی‌آب و علف
سکو: نیکوکننده
ژرف: عمیق

نور ذاتت را بنوده برابر مهر هم   گرچه می بینم که آن جلست و این یک شعار
در بزرگی با جهان جاه را همی گشتم   گرچه می یابم که آن کامیست این کن پایدار
زین قبل بیحد خطا دارم که نتوانم شمرد   در شمارم شرمسارم بیا برم روز شمار
گر قصور بد حساب من با نه شرمندگیت   اندرین معنی جهانی هست چون من پرشمار
قصه کوته پایهٔ خود من نه استعداد من   زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار
خلعت و انعام و مرسومم بقرار خود بود   تا بعمر و دولت و بخت تو افزاید کردگار
آن کمن با من که در خورد من و قدر من است   آن لغزها کز تو نوزیده درو تو ما یادگار
گر وجوب است قادر است تا وجود است اقتدار   قطع مرسوم من ای جود تو جان برجهان
حکم کن کز لوی ایلم حکم اجرا دررسد   تا برآرم چون نهنگ از جان بجوانه کار
یک دعا هست گویم واندعا اینست و بس   کن بهر کاری که خواهی بخت سازد کامکار

در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران پارس فرماید

سوگند خورده‌اند نکویان این دیار
گرزی چو سوی پارس رسد صاحب جهان
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین   یکجفته می خورند علی رغم روزگار
بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل   شکرانه را دهند بمن بوسه بیشمار
من هم برای هر یکشان نذر کرده‌ام   چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار
تا بی دو میر دو که ز سودای این امید   بادهست صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان   چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار
گر زه نفس گسیخته آمد یکی ز در   چون دزد جا بگی که کند از عسس فرار
جستم ز جای و بانگ بر او بر زدم بخشم   گاهی ز دوش شب که بسکر خنده گفت یار
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب   جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
بر سر و ماه بسته و بر ماه ضیمران   بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
دو تار زلف کانش تا چشم کار کرد   هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
القصه تا رسیده و بنشسته بر زمین   خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
بنشین و بوسه بستان خرسند و می بنوش   گیتی بکام باشد شتاب و می بیار
جستم ز جای چابک و آوردمش به پیش   زانمی که مانده بود ز جمشید یادگار
زان باده کز شعاعش در شب پدید شد   غوغای چنگ افغان در دشت قندهار
زان باده کز لوامع آن تا بر دو حشر   اسرار او همیش یکسر شد آشکار
جامی دو چون کشید بخندید زیر لب   کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس   حالی دو دیدمش که این بوس و این کنار
بالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی   گر روی مدح خواجه شنیدم هزار بار
بیجو لبم بجنبید از شوق بوسه‌اش   زانسان که برگ تازه گل از باد نوبهار
تار قمش ببوسم و لب بر لبش نهم   کامد صدای همهمه و بانگ گیرودار
بر کم ز جای جست و گرفت پشت خویش   مانند آفریدون با گرز گاوسار
منهم چو شیر غران با ساز و با سلیح   چنگال تیز کرده با آهنگ کارزار
کامد صدای خنده یک کوهسار کبک   و ز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک   گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
ترکان پارسی همه از در درآمدند   با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت بنور مشعله سیما برنگ گل   گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار
یکروضه حور و عین همه با موی عنبرین   یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی   صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
نارکنان بجای میان بسته بر کمر   تن سمن بجای سرین هشته در ازار
سیمین سر فشان متحرک ز روی شوق   بر هیاتی که زلزله افتد بکوهسار
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان   نیمی چو صبح روشن و نیمی چو شام تار
ران نیمه سپید مرا دیده یافت نور   زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار
گفتند ام ای حکیم سخن سنج مژده ده   کان وعده که کرده وفا کرد کردگار
آمد بملک پارس خداوند ملک جم   بهروزی از مبینش و فیروزی از یسار
بهر پذیره خاو مکت خویش را بگوی   تا زین بهند بگو به آن رخش راهوار
گفتم بجاو مکث بلی تا کی ایستاد   بر زن بپشت رخش من آن زین زرنگار
خادم صغیر کی زد و از روی ریشخند   گفتا بیان که چو شکند رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اینک بجای اسب   باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
تا که مست بودی و غافل که ناگهان   یکباره خرج می شد و باران بیشمار
هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت   مفروش اسب خویش و عنان جو ز من مدار
هی گفتیم زمانه عقیم است دم مزن   هی گفتیم خدای کریم است غم مدار
گفتم که چار پای اگرم نیست باک نیست   پائی دو ده سپار مرا داده کردگار

مرسوم: مقرری
مستمار
آجرا
علی رغم
عسس: شبگرد
غران
پرند
سکفت: عجیب
عقیم: نازاینده

آن خادمک دوباره بخندید و زیر لب
امروز جای آنکه ابر را ببری
فرمانروای ملک سلیمان حسین خان
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو
عزم تو همچو کشتی چرخست بی سکون
تا نگه آفرینش گیتی تمام گشت
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من
وقتی نسیم لطف تو بر خاره ام وزید
هستی گران نمارد و در حیرتم که چون
تا چشم میرود همه آثار جود تست
بالعجب کردم شنفت جهنم است
گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند
کلکت که در فشاند و این بس شگفت هست
بحری تو در سخا و حوادث بسان موج
تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین
صدره بملک پارس گرت تهنیت کنم
بطحا با خرام حرم گشته محترم
از رنگ و بوی گل همه نامیت بوستان
تا چه معجز کرده است باز عدل شهریار
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک
تا نشد مجبول و مجبورش روان از عهد شش
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود
سرخ رو گشتست آب شمشیر است ای بخت ملک
یا نه چون دیر آمده است از سطوت مهر ملک
شاه اگر در دل غباری داشت از دیر آمدنش
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت

گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
خواهی بهای رفت سوی صاحب اختیار
میر سپاه و مؤتمن خاص شهریار
بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
جود تو همچو بحر محیط است بیکنار
روزی که آفرید ترا آفریدگار
آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
تا مشتری خیزد از و نافه تتار
خرمت بگرد عالم هستی کشد حصار
هستی نگر بجود تو کرده است افتخار
کار رواج اشقیا همه گیرد دوار
در دوزخ از نشاط بر قصد گناهکار
کاو در امید بحر عمانست در جوار
این موج در نزد و آن بحر بر قرار
تا گشته شاخ آرد و نارسته برگ و بار
زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار
وز اعتدال سرو گرامیست جویبار

یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر
صدر اجل پناه امم ناظم دول
صدری که گر ضمیرش آید بملک زنگ
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد زجیست
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق
چون وصف خنجر تو نویسم بمشت من
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت
گوئی زبان خصم تو در روز کار تو
تا وهم میدود همه سامان ملک تست
صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود
تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه هست
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت
از زهره کفیده خصمت بروز کین
کوهی تو در وقار و نوابت بسان باد
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد
من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت
از رغبت اویس قرن گشته مشتهر
تا مملکت بماند با مملکت بمان

وله ایضاً فی مدحه

کس ترشیح را نیارد فرق کردن از شرار
آب و آتش را بهم کرده است هشیار کار
شاه دریا دل بگردش نام صاحب اختیار
خواهست دلگرمش کند زالطاف شاه کامیاب
زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار
برسرش آتش همی بارند خلق از هر کنار
روزهای این آتش ز روی دل فرو شوید غبار
پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار

از چراغان خاک پنداری سپهری دیگر است
اختیار از جبر خیزد ور همی خواهی دلیل
آب شمشیر آمد این آتش از آن افروخت میر
راست گویم معجز حزم شهنشاه است و بس
یا نه بار از بهر خاک پای شه شرمنده است
نی نی ار دیر آمده است از لطف شه سیراب است
آتش اندر آب حیارند امشب یا بطبع
با چو مهر و کین شه خلاق آب و آتش ام

روزی چنین رسد که ادب را بری بکار
غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
پیشش خمیده اسکش خونین خش نزار
در بحر با هیبت تو کند آب را بخار
انگشت من طبرزد چون دست عشوه دار
تا روز حشر خیزد از و قد شاهوار
حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
گیتی مگر بملک تو جسته است انحصار
گر صورت جلال تو میگشت آشکار
اوهام را مجال شد آمد بر یکدار
زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار
کش و شست کینه را نشناسد ز مرغزار
این باد در شد آمد و آن کوه استوار
نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار
زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار
ور صفوت عقیق یمن یافت اشتهار
نخل نشاط بخشان تخم طرب بکار
کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار
با فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار
حال میر ملک جم بنگر بچشم اعتبار
تا میان آب و آتش هم نماند گیرودار
کاتش سوزنده را ز آب روان باشد حصار
زان رخش سرخ است ز آتش همچو روی شرمسار
کز شکوه حلم خسرو جوهست کامروز وقار
آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار
مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

راست گوئی آتشین گلها درون موج آب
یا میان حقه الماس یاقوت مذاب
دود آتش پیدا اندر آب گوئی در نهفت
ماه‌های آتشین بنگر شتابان در هوا
راست گوئی باغ را صد داغ حسرت بر دل است
بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا
تیر بخش اندر هوا ماند بسر و جویبار
ای که دیدستی بسی فواره‌های موج خیز
آب را آتش رنگ خون دارد گوئی ابل
سبطیان را بهره از آن نهر آب روح بخش
در طبیعت آب یاقوت از خورشید چرخ
در بهاران روز باران می ندیدستی که چون
باری آورد گرد عدل خسروی در مکنس
شاه زیب افزای گاه و صدر قدر افزای ملک
شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت بر او
او قبای خود بمن بخشد که من هم کرده ام
آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب من
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل
او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا
آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور
زنده ماند ز آب نهر او روان جانور
ز آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر
ز آب مهر او بود باغ و چمن را فر و تاب
آب نهر او بماند تا بمحشر جاودان
آب او هر گوشه را کرده باغ فرودین

جست چون عکس می گلگون بسیمین جام آب
یا درون بوته سیماب زر خوش عیار
لشکر دیو و پری دارند با جسم کباب
با وجود آنکه از آتش گریز است مار
از فراق طلعت میمون شاه کامکار
خشم شه گوئی درون حلق شه دار قرار
گر شعاعش هست برگ و شرارش سایبار
اینک اندر آب بین فواره‌های شعله بار
بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار
قبطیان را قسمت از آن رود خون ناگوار
از چه ز آب نهر این یاقوت گردد آبدار
گنج خیزد از زمین و سیم ریزد از بحار
زین عجایب بیحساب و زین غرایب بیشمار

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
آب امشب شعله انگیز است و آتش بحر خیز
وادی طور است گوئی باغ تخت امشب ز رنگ
در بباغ تخت از بس آتش افکندند بخت
بسکه اختر بارد اخگر ها همی ریزد در آب
یا نه گوئی بار گون گشته است دوزخ در بهشت
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب
از چار کنار آتش و دیدم امشب آنچه را
شاه امروز موسی است و آب شمشیر آب نیل
گوئی اندر آب عکس لعل شه افتاده است
عدل سلطان زین عجایب بیش ازو نکی شگفت
گلبن ایوان او هر صبح غنچه را خندان کند
تا همی هنگام فروردین بچهره یاسمن

وله ایضاً فی مدحه

داد قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار
او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار
جاری اندر باغ‌های طبع خویش اشعار آبدار
تشنه تر سازد بخود آنرا که بیند هوشیار
آب شعر من همی غلطان رود در روی کار
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
ز آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
ز آب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
آب من هر خاطری را کرده نقش قندهار

شه کرا او را جاره بخشد او مرا نبود عجب
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او
آبروی هر دو را آبست فرق است و بس
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست
او رسی فرسنگی آب آرد و بخت پادشه
جویبار آب شعر من دوات است و قلم
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
او ز آب نهر نزد پادشه جسته آبرو
شعر من چون جستاد ساری بود اندر جهان
ز آب او هستی نیاید چون عسل از دست دوست
وصف آب او گوئیدی سخن سنجان دوست
آب او ریحان برویاند ز گل با آب مهر

یا نه شاخ ارغوان رسته است آب جویبار
عدل شه را بین که گشته آب و آتش نار
آتش موسی شده است از بر درختی آشکار
سبز مایش یا چو برگ لاله بینی اعتبار
از شمار اختران حاضر بود خبر شمار
تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار
می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار
سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار
کاینچنین گردید از آتش همی یاقوت زار
خیزد از یاقوت ز آب بحر مروارید دار
تا بر آرد از دل غنچه زر کامل عیار
بردمی از شبه رنگ مروارید بار
صولت این مستدام و دولت آن پایدار
من غلام خاص اویم او غلام شهریار
نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار
جویبار آب نهر او جبال است و قفار
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
من ز آب شعر جستم در بر وی اعتبار
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار
ز آب من مستی فزاید چون شراب از دست یار
مدح شعر من بگوئیدی خردمندان کار
آب من گلها شکوفاند بدل بی شاخسار

او ز آب نهر خود سازد صبا تن بی شمر
قر آب او کند بحر خزر را منفعل
او ز آب نهر خود شد از بزرگان نامور
آب او چون من اویسی را شود قوت روان
جان ز الطاف شه همواره خرم چون چمن
یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار
بسکه بوسیدم امسال لب نازک او
زانسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون
یارب این آید روا بلبک مفلس رشت
لب خوبان نکس تحلو ندیدم جز او
نشود شاه زیبا روخر بچه ام زشت
وانیکه امسال چو بر روی ولبش بوسه زدم
هر که یک شعر مرا بشنید اندر براو
لیکن امسال بتقلید بت ساده من
هر پریرو که بدو شعر مرا برخوانی
شعر من گر بسر زلف نکویان بندی
خادم خانه همی شعر مرا میدزدد
من کنون گرم قرم آن لب یاقوتی تست
غالبا شعر من اینگونه از آن رایج شد
انگه یار وزپی منع حوادث شب و روز
کف او گوئی آتش بود و سیم سپند
ورنه ماهیش کی ماربود ناش کلک
مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر
نی نه مار است یکی طوطی شکر شکن است
عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب
ملک العرش بتدبیر تو گوید تحسین
کلک سحار تو چون شعر نویسد گوئی

من ز آب شعر خود نازم که گیتی بی شمار
تاب آب من کند شمس و قمر را شرمسار
من ز آب شعر خود از گفته سنجان نامدار
شعر من چون او امیری را سزد بهر نثار

نی در آب نهر او چون شعر من یک ربع نقص
چشم آب او بود اندر کوارش صاف درد
نام او ماند زبس تا ماند آب نهر
ناز وصف نهر او شیرین بود شعار من

نی در آب شعر من چون شخص او یکبده عار
رز ز آب من بود در روشنی خورشید وار
نام من ماند ز شعرم تا بماند روزگار
ناز شعر من جهان رنگین بود چون جویبار
کار من ز انعام او پیوسته رنگین چون نگار
خود بخود میدید امسال این بوسه بزار
بوسه بار شود و بنماش در آرم کنار
رام گشتست بدانگونه که گوید غبار
پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار
لاله بیداغ و شکر بی مگس و گل بی خار
از سر خشم یکی را دو همی کرد شمار
خرم آنگو چو منش شعر فروشست شعار
بیکی کاغذ دارد بخرد بی عطار
از پی شعر و غزل در بر من جوید بار
کر پیوار کند ساده رخ از احضار
ده دوا افزون خرد از نقره خالص تجار
ور لب خود دمدم قند و شکر گوهر دار
که خرندش بسلف پیله دران درمصار
خلق گشته زخلق خوش او دادو بیار
عوض کل همه یاقوت دهد از گلزار
گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار
مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار
او بود طوطی زرین پر مسکین منقار
در نهانخانه تقدیر ببیند اسرار
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار
بر به بغیربت من کنم اول اقرار

در مدح آقا محمد حسن مستخدمت خاصه خاقان خلد آشیان

باش امسال وگر خود ترک کردو یار
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
بسکه می بینم گر بوسه بدار و انکار
بچه تدبیر لب شیرین پسران کرد و یار
عنکبوتی که تنید مگس نحل شکار
نخورد خربزه شیرین الا که فتار
شصت آتش شمر دسی را بچه حل یا جار
حالی اند عوض او ده پش بوسه بزار
کمترین شعر مرا هست رواج دینار
تو مشتاق بود چون نکل سرخ هزار
با تو آنگونه شود رام که با افسون مار
کش فروشد عوض سیم چلاو بازار
زان خورم قوت ز اشعار تنم بردم یار
که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
کرد بر گرد جهان آنکه از حزم حصار
زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار
لیک ماری که از او مشک بود در رفتار
یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار
زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار
ملک الموت بتقدیر تو خواند زنهار
صورت روح کند بر پر جبریل نگار

یار یکبوسه بصد عجز نمیداد بمن
یار می جست کنار از من و امسال همی
شعر کرد است شعار خود و در نیزه ولی
هر کجا هست غزلگوی غزالی در شهر
راست گویند حکیمان جهان دیده که هست
الغرض یار اگر یار مرا دادی بوس
ای شعر ز من کیسه دو بی بوسه
کاغذ شعر مرا یار اگر میبرد
یار تنها نه چنین است که هر جامی است
شعر من هیچ غرایم شده افسون پری
هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم
هر شب آید بر من دوست چو گوهر من کل
شعر من است ابریشم گیلان مانند
آن حسن اسم حسن اسم که گوئی ز ازل
ابر نیسان کرا ز همت او جود فیض
پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت
مار دیدی که گهر بار در صفحه سیم
مار دیدستی چون نخل فرو ریزد شهد
طوطی از پرش سبز سپتی و منقارش سرخ
ای که گر آیت حزم تو برا عدا آید
تا که کالای وجود تو ببازار آمد
گر تو گوئی نبی استم من و شعرم معجز

عوض کوزه بمه جام جم آرد بیرون
شاه فرمود بپول نو بود هلک سخن
از قضا زنده بدان روز چهین مستوفی
شاه بذرف و از امن که گر قسم فرمان
دلبری ساده که بد موی سیه بر دوش
جز خطش در شکن زلف ندیدم کرده
اطلسی چرخ ز نیباش ندیدم همه عمر
الغرض من ز پی مرسوم نرفتم دیگر
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ
چون حوالت شده مرسوم نور میش کشان
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم
کز قضا آنی فرمان مبارک بستان
بر دری میرس ورند مهر ز مهر آمده
عشر آن دانه هر سال کند کم دیوان
خواهش دیگرم آنست که آن مضمار
بد و قسط اول سال آمر از میش کشان
هم مرا بود به هر سال از ره انعامی
تا مگر عاطفت خواجه اعظم کرد
یا مرخص کندم میرکه در خدمت تو
هیچ دانی چه کنم محضری شرح دهم
شاه بی غضبان گیرم که زند سیلی و شت
لب میکونش چو بره نقطی از شنگرف
صد خم کهنه ستانم همه قیر اندود
تا بدانکه که چو دیوانه کف آرد بر لب
هر زمانی که خورم باده بیا د تو خورم
بر سر تخت سر میش کشم هر شب خست
سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج

گرمثل کوزه از فوتو سازد فخار
مرتو را هیچو عنبیت شعرا باج گذار
کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار
از پی آمدن فارس ز ته چشم یار
چون یکی دسته سنبل که دمد از کهسار
فوجی از مورچگان در شب تاری قطار
گر ملاحت بود و حسن بود و نیکوئی تار
زانکه دیوانه خوبان نرود از پی کار
تا شد از سیم تهی پنجه من پنجه چنار
اینکه مضمار شود خویش کشان نی سالار
خصم بیم کان هم بحر کرم کوه وقار
بهمان نوع که خواهد دلش مضمار
زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صد بار
هست از آن کم شده ام بر دل نیکی بسیار
میر از خانه خود زیب دهد چون فرخار
بستان وجه کز بیعی و محصل بکار
که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار
مرمرا ایمن میشش سبب تیر بیار
بری آیم کرم کار شود همچو نگار
ناز طول سخنت می نشود طبع فکار
نه که هر لحظه گشاید میان بند ازار
گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار
قرب صد خروار انگور خرم از خلار
وآب انگور شود سرخ تر از آب انار
هم بجای تو زنم بوسه بر خسار نگار
هم بد انسان که رود کبک دری کهسار
باوجود انگه بصد جد در آید بشمار

صاحبا خواستم از شاه بتیولی در فارس
چه تیول است از این به که محول داریم
گفت آن به که بتقصا بانش فرمان بهیم
چون بشیراز رسیدم دل هر جائی من
لب او با همه گل شکر و گل قند که داشت
جز خش در خم گیسو نشنیدم که کسی
زلف پیچانش چو مار صفت خم در خم
لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی
خویش الغقم لاقیدی در نه می تا کی
خویشتن در عوض جیش فدا کن بر میر
رفتم و گفتم و بذرفت و بهادم فرمود
او قلم قط زد و نا نوند و فرد بنوشت
لیک از هم نخاء باز کر نیست بدل
دارم امید که بخشد بتو آن عشر امیر
بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم
هم بدینسان بدهش نقد بهر سال اگر
میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد
بر سر مرسوم من انعام من افزوده شود
این سه کار از شود از لطف عمیم تو درست
بخرم خانگی هیچو یکی باغ بهشت
گل رخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه
انگه انگور کنم دانه و ریزم در خم
زان شود مست بدانگونه که در بیداری
هی زنم ساغر و هی بوسه زنم بر رخ دوست
تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته

پیش از آنی که بشیراز رسی بندم بار
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف ویار
تا همی چرب زبانسر شود اندر اشعار
گشت مایل بتی سنگدل سیم عذار
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
من شدم بی زر و مهروی از من بیزار
زین محبت بکند انده و محنت بکدار
تا مگر از کرم میر شوی برخوردار
بهمین منشی عبدالله توقیع نگار
نامه چون پر طاوس پر از نقش و نگار
باری از یاری تو بو که سبک گردد بار
تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار
که تو مرسوم فلان داده و عذر میار
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار
تا چه چند بدر بارشه شیر شکار
تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار
بسر و جان تو کز چرخ برین دارم عار
صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار
از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار
هی همی لت زنمش بکه و کلیل و نهار
می ندانم که بشیراز درم یا بلغار
هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار
همه مدح تو کنم در عوض استغفار
شهر غزنین نه آنست که من دیدم پار

فرفر
تندتند

یمن
زمین دوسایه

تیمار
اندوه

تیر
تولد

غضبان
غضبناک

تضعیف
دو چندان کردن

نحل
مگس عسل

شکار
کاغذ رنده نم ختمه

غرایم
جمع عزیمه افسون

سلم
چیزی پیش کردن

سلف
چیزی بیش خرید

نحل
مگس عسل

کالا
متاع

مسمار
میخ

لیک بر زخش این شعر کس ابر خوا
شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر
شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد
هم ساده سیمین بد و هم باده رنگین
که طرهٔ مشکینش سرم را شده بالین
بر سینهٔ سیمینش چو بر میزدمی پشت
که چهرهٔ پرچین من از فرط تعلق
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می
صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی
نرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق
ما هم شده دمساز بزرگان سپاهی
کاینست همان شاعرک خام طمع کو
شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم
حالی چو هلالی شدم از غصه از این کار
ای سیم ندانم تو با قبال که زادی
بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب
ای کاو تو خبری ز دل سنگ و هم از تو
سالار نبی اسم نبی رسم که تیغش
چون نیست ز بحر نعش لجهٔ عمان
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد
دیوان و خارا هم فتراک تو زندان
تدبیر تو هست از خرد و هست مجسم
در بزم بیانت بگه رزم سنانت
ای دشمن جان کت پری تیغ تو آهن
چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر
از لطف تو آسوده و با خویش سرودم

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان [illegible]

زان رو نکند یاد من آن ترک ستمگر
سعد و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر
هم جوز منقا بد و هم لوز مقشر
کز سینهٔ سیمینش برم را شده بستر
باز و بگشادی که مرا گیرد در بر
بوسید که هی هی بشکر ماه منور
بر جستی و می ریختی از شیشه بساغر
لب غنچه نمودی که بزن بوسهٔ دیگر
کاین نیز نه زانست که عقد است ز گوهر
یارم شده همراز بر بدان قلندر
کاینست همان مفلسک زشت بداختر
نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر
بیعارتر از این نبود در همه کشور
انگشت نما کرده مرا طعنهٔ دلبر
گر مهر تو فرزند کش کیسهٔ مادر
بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر
هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر
آمد که کین با ملک الموت برابر
کو نیست ز جیب شرفش چرخ مدور
نعت صفت دوزخ و در مدت صف محشر
نیوان و خارا دم شمشیر تو نشتر
شمشیر تو هست از ظفری هست مصور
آن رزق مقرر شد این مرگ مقدر
ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
گفتی که زبان مات و دلیل آیم و رهبر
الحمد خدا را که بهیرم شده یاور

پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان
هم بود کباب بره هم نقل مهنا
هیچ از بر من بار نرفتی بدگر جای
بر ساق سپیدش چو در آب دمی انگشت
که در یشک زشکین من از روی تملق
گر آینه گون صورت من دیدی گفتی
هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق
و امسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار
بر بوی بت ساده روانست بهر کوی
تا صورت زشتش نگرد قد خمیده
یارب بدلش چیست ز من یا جفا کا
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
مقصود سلاطینی و محمود اساطین
شوخی که بدو سیم شهان ننگرد از کبر
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای
تسخیر جهان را گرمش مهر سلیمان
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم
از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف
تعلید و شود چون شرر از تیغ تو دریا
بدخواه تو یابد ز حسامت بوغا تاج
دیریست توانی که مرا در دل جانست
خود و الطف کار تو کردم بر خسرو
باللّه که اگر قرض مرا افکند از پای

آفرین گوید وا زوجد بجنبد سر
و اسباب فراغت همه حال میسر
هم بود طعام سره هم آتش مجمر
زانسان که زن صالحه از خانهٔ شوهر
زانو بگشادی که برم دست فراتر
بوسید که بیخ بنگر مشک معطر
خورشید که دیده است به نیکوتر از اختر
لب بر لب من دوختی آن ترک ستمبر
کاین شعر نه شعر است که قند است و شکر
آن از می پالوده و این از زر احمر
جنگ زند از دور بصد طعنه و تسخر
بر یاد بط باده دوانست بهر در
تا هیکل نحسش نگرد روی مجدر
گر گرد دو من هست بدینگونه مکدر
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
آرایش شاهانی و آسایش لشکر
پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر
خور در کف شمس الامرا امیر مظفر
یاجوج زمانرا ز سخطش سد سکندر
وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر
گنجشک شود چون زره از تیر تو مغفر
بدکیش تو گیرد ز سهامت که کین پر
آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر
خود در الطه مدح تو باشم بر داور
از امر امیر الامرا می نکشم سر

ور این سه مه فی المثل از جوع بمیرم
اکنون که چه راند شه از ری بسپاهان
تا یک سه و مهر بگردند شب و روز
همی بچشم من آید که سوی حضرت میر
بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش
سخن بدانچه رانی که گرد کار جهان
عنان کار بقدر بگرد کار سپار
بلی ملاعبه و ساق دلبری از چنگ
چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور
تو هر چه کاشته در جهان همان درو
نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد
بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت
هر دو دهقان بنگر که تخم ساز در خاک
نخست عذر من از گفتهای من بنیوش
زر هر قهر تو در بحور گشته کنجورت
کس این کند که سیاست کند بمعشوقی
ز این همان قمر است آنکه پیش طلعت او
کمال مهر که جلال تو زور زیاد ترا است
ترا اسرار فلک رقه از جلال مآل
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تو
نکو که شد چو سلیمان پری مسخر من
بدوست بیم رسد از تو و بدشمن بیم
در انگبین لب از سرکه ریزد از دشنام
ستم بیاوی اشعار من ستوده نبود
کو لباس حریرش و هم که فخر کند
علاج قلب توان کن بوصل با جوان
چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران

با مهر از میرم نبود غم بدل اندر
از جو که مرا بار دهد میر دلاور

وله الصفائی مدحه

رسول آید از ملک ری بشیر و نذیر
که با تو خاطر شه را غبار نیست حقیر
بکار رفته و آینده حاکم است و خبیر
که بد سگال تو بیهوده میکند تدبیر
که در سرش ناخن فرو رود چو خمیر
تو آب نوش که بیهوده میزند صفیر
کمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر
بگرد کار رها کن که ناقد است بصیر
ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر
بماه بهمن باشد که برده مه تیر
اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
زهی سیاست بی جرم و خشم بی تقصیر
که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر
سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر
اگرچه مایهٔ تعظیم تست این تحقیر
که پای او بفلک رفت چندا تو فقیر
اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر
پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
بجای خصمی حقیر بجای دوست شریر
ز بهر چارهٔ صفرای تست از و بپذیر
اگرچه شعر مرا کس نمیخرد بشعیر
که فخر از تن او میکند لباس حریر
که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر
خراب کرد ترا تا ز تو کند تعمیر

شد بیچ مرا یدون که بشیراز بمانم
تا بو که ز خاک قدم شاه جهانم
بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام
بخصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال
بزرگوارا میرا کمی بعیش بکوش
دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس
خمیر مایهٔ کر است بدسگال ترا
تو راه رهست رو و از گری عدو مهراس
یکی بگوی سخن دان که گرچه هست جمای
چو گرد کار تواند هر آنچه داند کرد
اگر مقدمه کار کاسد است مرنج
بزرگوارا دانی که طبع موزون را
شنیده ام که پرند وش از سیاست تو
کس این کند که تطاول کند بمنظوری
نه این همان ملک است آنکه بر شمایل او
نه این همان صنم است آنکه آیت نسخ او
ترا ملک بود فخر و فخر اوست بتو
اگر تو کشورگیری بروز قهر مبال
بخود مناز که نخجیر تست شیر ژیان
ریاست تو اگر موجب سیاست اوست
بترس از آنکه کشند ابرویش بروی تو تیغ
بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند
کمال مهر که نوازی بسال کشمیرش
گوز مه بسایم عبیر بر زلفش
تو نیز خازن میرای بچهره خال ماه
چو یافت زلف تو و زد و دلست بند گره

با خاطر آشفته و با عیش مکدر
در چشم کشم سرمه وز زیر نهم افسر
اقبال تو هر روز زوی باد فزونتر
مر آن یک از پی خصم و مر این یک از پی می
که بر تو خشم ملک شعله میکشد چو سعیر
که با مراد تو بپوش میر و تقدیر
عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
بگو که نان نتوان پخت از این خمیر فطیر
بهل که گندم و جو اعیان شود تسعیر
ز زشت زشت وز به پاسخ از نجیر نجیر
رضا بداده اوده که عالم است و قدیر
ز خون حیض است اول بگردد آخر شیر
ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
کشیده راوی اشعار من بچرخ نفیر
که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر
ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
ز نور سوره والشمس میکند تفسیر
تو خود بگو که بناشخص تست ملک حقیر
که او گرفته کسی را که هست کشورگیر
چه جای شیر که او میر میکند نخجیر
بکان او که بر و ترکت این ریاست گیر
بترس از آنکه زند مژه اش بکان تو تیر
حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر
که یک نگاه وی ارزد بهرچه در کشمیر
که زلف او را ساید همی بخویش عبیر
از این مریخ که میرت کشید در زنجیر
که در شریعت فرض است و زد و را تعزیر

خمیروار بمالید آنان ترا در چنگ
وجود تست چو می روح بخش و بزمی آب
دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که ز خشم
زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی
چو حسن تربیت کرد و قرین پاکی گوهر
بسی رحمت برده جهان که در زمین گهی
بمرمی بند کار را تر جست از خونکان با
شعیبی باید و صدیقی یا عیسی که چون مرگی
جهان چون حاجی آقاسی بباید خوب دانا
ز مهر یاری سرافرازی بکاری یافت در خدمت
بری آمد ز آذربایجان و زیاری یزدان
هنرها کرد و صد منها نمود و رفت و باز آمد
نفر شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم
پس از سالی دو کامد مرز خاور زاده تحف
سپاهی شش‌نشان کو بال و پرشان خود و تن جوشن
همراه سپهی توپ ره عدآوا که در هیجا
سپاه شه چو در بسطام شد با خصم آویزد
از انبوه جیش شه نابسته صف چون تیرمژگان
چو پویان باد صد اسب و چو گردون تاز صد تختی
نظام الدوله کز روش نام و شایش او شیرین
هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او
یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان
هم او را خواجه کریمات بکار کرد و بخشیدش
دو شمسه بر روی از الماس و مروارید در آن
هم او را داد درخشان خاتم لعلی بدیعی
کو جامه لباسی آفرینش و بعقش افزون
گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی

که تا زان بخت بر آید از تنور فطیر
هر آنچه پیش تو آید فزون دید تا شیر
گرفته ما سیاهی بحنگ میر کبیر

نمود باید ترا در فلک که تا زین پس
نگر بدیدی بخارا که بر سر چوب
بوقت خشم چو لف ترا باف بجنگ

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاجی آقاسی گوید

ز رشحی آب خیزد و ز رشحی خاک زاید
بدریغ و باید شاخ و کیر و برگ و اردو بر
که شاگردی شود استاد و کز ده کهتری مهتر
شود بعد از شبانی کلیم الله پیغمبر
که سرباز که بین با همین گردون کند همسر
که تو اقبش سایه بر اوج کشید خضر
هما همت خواجه بخشدش سایه بر پیکر
دلش از مهر شه فربتش از رنج ره لاغر
هنر و افزود و شد شیراز و تنها شد بدان کشور
جواهر بین جمال خودسری افتادش اندر سر
کهستان تیر دم کانشان سنان ابرو برند آور
چو غدار و بان هر یکی چندین هزار اژدر
غریو توپ را که آشوب بر گردون شد از غیر
از انبوه جیش خصم آشفته شد چون طره دلبر
چو کان بس صره سیم چنان چون که دو صد اختر
که بینی بر بنا مش آنچه در کانها بود گوهر
شب تاریک بنماید خط باریک در روشن
سپهداران و نوئینان اعظم را بود در خور
همایون جبه تا جبه جان سازند زیور هر
یکی چون شمس این یکی چون بدر بر ایر
که چون این لعل یا دست چهره سرخ از حمرت
سعادتها در و مدغم شرافتها در و مضمر
دف و شیپور بنوازند و رود و سنتور و

سرشت خاک کان آب نیسان گر چه یا
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان
بلی در د اطاعت چون حسین خان پیر که شد
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر جشمش
سفیر روم وانو بخش نمود و شد بروم از ری
ملک منشور بزدش داد و سالی چند بود آنجا
بنا هی فتنه سالی نشاند و باغ دستان را
بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری از ری
بجای تن نهفته یک چمن ششصد در جوشن
گلو شان خوانی بجا برگ و دلشان یا سبب
اجل شد کارزوی آهن حوادث و هر زین کوفته
غرض زان پیش کاین آشوب خیزد و مرد لشکر
بعون خواجه هر روزش فزو شد شوکت و عز
حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد
مران فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان
چو آن خضرا حمایل افکند بر دوش پنداری
لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری
همانا هفته نگذشت کش باز از سر رحمت
سپهسالار لشکر داد فرمان خواجه اعظم
مرا و تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه

ز بی همتا و پشت پا بچرخ اخضر
هزار اندیشه زد تا شود بشکل سر بر
یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر
که آفتاب و مه ستش نیان بحب و منبر
ولی از فیض خورشید است کان زر گردد یا گوهر
ز کانها ساخته نادی سنان و ناوک و خنجر
نماید ذوالفقاری از وی او بار خیبر در
ز رود اندر ز این صنعت و بهره وش با مصر
ستاره بر دش خادم زمانه با دش چاکر
زحرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر
بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر
که شد در پارس خوغانی و خواندا و ز ری داور
عمارتها شکر و گشت افزود و خیرآور و رو جوی جر
چو صبح سر بری چه چو علم احمدی بر
بجای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر
و یا نشان بگذر برق و خوشان یاب تندر
تبرزین تیک و سرسندان مرد تنها و اژدر
بری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور
چو ماه نوکش افزاید فروغ از خسرو خاور
ز خط استوا ماه نوی آمود اختر
که از بالای شمشادی و مدیک بوستان عبیر
شد اول کهکشانی سبز از مهدی ضیا گستر
که روشن شمسهایش شمس که دوزا سرو افسر
سراپا ساعد حور از لالی گشته پر زیور
قبای خویشتن بخشید کیهانبان کیوان فر
که گرد آیند با افواج سلطانش در محضر
دل مرخوان او سوزند جای عود در مجمر

قبائی را که تاری زد اگر و دست حور قبه
حور زیب تن شد ش آن جا به گردون گفت در گو
ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه
با فال نیک بدر زمین بوس شهر یا
سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملک جم
از اهتمام خواجه بی دفع شور و شر
بی خطا چرا نم بهمراه خویش بود
بس کارهای طرف بیشش بر نمود کش
خود سنگریزه گیست که بمعجز رسول
اوج و حضیض موج ز باد است در بحر
باری بملک جم در خوف در جا کشود
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر
نظم سپه فزود و منال دو ساله داد
از بسکه ساخت چینی از دو عقبه گشت
سد بست و گه شکست و بیاور دهوی شهر
که کوه را شکست چو شمشیر پادشه
خاری که پای کاو زمین سودیش فرق
صد میل راه کرده تراز و بسکه کرد
فرسوده بود سوده و آکنده انچنانکه
آری کدام مزد به است از رضای شاه
مزدور وار رفت بهر جا و کار کرد
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
فرقی دگر که وشت ز یوسف جز این نبود
حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان
گوئی کشیده شهرش افلاک در بغل
یکی نزد رسید که زهی ملک خاوران
با خویش گفت عاطفت خواجه مرا

بی نفوید روح او در ابد بر گوشه مهر
همایون پیکری کش بجهان جان کیر و اندر

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار
در هم گسیخت سلسله نظم آن دیار
فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
بر چه قهر بدو در دو جهان آفریدگار
یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار
گویم سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
جوش و خروش سیل ز ابر است در بهار
تا دوست را شکور کند خصم را شکار
بستان فزود و قریه و پالیز و کشت زار
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
چون دیگ کاسه سر فغفور بر غبار
شمشیر را که هست یکی زود خوشگوار
که دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار
بر شاخ گاو گردون یا بیش ره سپار
همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
گفتی قیمت هر یک از انهار بگذرد
وز التفات خواجه و تا سید کردگار
تا اوج ماه یا کج و سار و جش استوار
او بهر آزمون عمل شد هزار بار
گوشد بجبر بر چه و این یک باختیار
حوضی عمیق کند ببهنای روزگار
گوئی گرفته راغش جنات در کنار
جیشی کند کسیل شهنشاه کامکار
برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار

بی حرمت بسر بها و شهت خاصت خلقش
الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان

کمتر غلام شاه خداوند ملک جم
ملکی که بود جمعتر از خال گلعذار
از خواجه یار جست و سپک بار بست و رفت
زیرا که بود فایدا و بخت خواجه یار
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد
بیعون ایزدی چه کند دور آسمان
آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن
شورش نشاند و سور بنا کرد و بر نشید
بر دوشت طرح غله و تحمیل نان فروش
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین
کان کند و کوره بست و فلز جست و بلغ ساخت
بهر طراز آب ز صد میل ره فزون
کوهی که راز گفتی در گوش آسمان
سدی سد بدره بسته کاندرو
وان چاه‌های چند که جم کند و در خاک
هر چاه را دو باره بماهی رسانده گور
از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد بخاک
یوسف شنیده‌ام که بچه گر به میرود
یوسف بچاه رفت و زانپس عزیز شد
در حکم خواجه ساخت لب شیراز اندرون
از قصرها که هر یکشان رشک آسمان
باری پس از دو سال که از بهر خواجه شد
وان خواجه بزرگ خداجوی شه پرست
از عهد شیرخوارگیم تربیت نمود

که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید یا رب
الا تا شکر از هند آورند و دیبا از ششتر
ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر
کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار
چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
بی لشکر و معاون و همدست و مستکار
گر جود او وجود و گیتی شد آشکار
گر نامیه است خرمی سرو جویبار
بر زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
حصنی که بد بروج فلک را در و مدار
بخشید باج برف و تکالیف را ادار
وآورد پیشه ورز و با جین نهر کنار
سر و نهال کشت و درختان میوه دار
که غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار
چون سنگریزه ورز مکت چو جنبش قرار
وهم از حد برون شدنش نیست اقتدار
ماند از برای آب دو چشمش در انتظار
مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار
چشم زمین ز سوزدرون گشت اشکبار
او بود یوسفی که چه از وی کریست زار
او خود عزیز بود که در شد بچاهسار
چندین بنا که کردن نتوانش شمار
وز باغها که هر یکشان داغ قندهار
چون نوک کلک خواجه دلش چاک و تن نزار
همت بکار برده پی دفع نابکار
تا روزی اینچنین که شدم گرد و شیرخوار

سربازی از سپاه خدیو جهان بدم / بی نام و بی نشان و تهیدست و خاکسار
بودم نخست خاربنی خشک و عافیت / زاقبال او شدم چو گل سرخ کامکار
بردن پی بسیج سپاه ملک بری / اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار
وز نزد هر دو آمد بیرون شکفته روی / زانسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
با صد دونده اسب و دو صد اشتر شترک / با چارصد هیون زمین کوب راهوار
آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ / تا مارسان برآرند از خصم شه دمار
آن جامه که گفتی جبرئیل بافته / از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بین / وز باد فرودین گل واز ابر مرغزار
وز آب تازه ماهی واز سیم و زر فقیر / در قرب دوست عاشق و در وصل گل هزار
یا حاجی از درود حرم درگه طواف / یا ماهی از حلو دارم در صف شمار
هرگز از بهار جست تخلف رسول گفت / نفرین جهد درست ز خلاق نور و نار
امروز در عوالم هستی ز نیک و بد / رازی نهفته خیسدار ان خضر نامدار
از جود بخشد آنچه بهر کنج سیم و زر / در خرم وانده آنچه بهر شاخ برگ و بار
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست / جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار
خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند / الا دمی که در سم اسب شود غبار
با آسمان که جسم و سرش از عقاب تو / این یک رود به نیزه و آن یک رود بدار

وامیدوار لطف خواجه بجائی رسیده‌ام / گم کرده صف بصف بود و در به بار بار
امید که گاه بندگی در روز خدمتش / باید بعزم خواجه کمر بستن استوار
این گفت و برنشست و برون رفت و برنهاد / بر خاکپای خواجه وزیر شاه جست بار
گرداز پی بسیج سفر صد تای زر / چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
وزان دهان شکافته ماران آهنین / کاتول خورند مور و سپس قی کنند مار
شه خلعتیش داد همایون بدست خویش / چون نوک کلک خواجه زر اندود و زرنگار
هم داد شه بدست خودش یکدرست زر / یعنی چو زر درست شود بعد از هست کار
از کردگار عقل ز عقل شریف نفس / وز نفس پاک پیکر و از جوش هوشیار
وز مصطفی بلال وز مهر فلک هلال / وز مرتضی اویس وز نور قمر شمار
خواجه است نایب نبی داو بخدمتش / برچیده است ساعد همت اسامه وار
از رای ضمیر خواجه محک هست واز محک / نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
تا گفته داند آرزوی طفل در رحم / تا دیده باید آنجور وحش در قطار
پیر است زنده دل که جوانست تا بحشر / زو بخت شهریار ظفرمند بختیار
ای خسروی که تا بدم روز واپسین / ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
یا همچو آب میل صعود آن زمان کند / کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل / تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

چو آشیانه چرخ این عقاب زرین پر / بهر دریچه ز منقار بخت شهنشه زر
دریچه فلک از نقره سپید کشود / وزان میانه فرو ریخت دانه‌های گهر
برین سپهر زبادی کی فغانه زرد / کشور بال و فر و خور و هر چه بود نگر
زآب خیزد نیلوفر و شکفت است / که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر
هنوز خامه نیالوده بد بمشک دهان / که آن غزال غزلخوان رسید مست از در
زلعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم / زمشکناب هلالی نموده زیر قمر
زره نیامده برجست از نشاط و سرود / چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
هنوز بود معلق سخن درون هوا / که جان گرفت و چو هوش مغز داد بمغز
گر جهان دگر آفرید باز خدای / که شد مسخر کیهان خدای کیوان فر
بیار گفتم کی برتر از بهشت خدای / برافکن از سر مستوره سخن معجر
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم / که جیش شه نزند پره اندر آن کشور

غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون / نمود آید و بیضا ز خور کلیم سحر
بسان تخت شهنشه زخواب شستم روی / کرا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
بر آفتاب پرشیده پر و بال غراب / طلا برگ نهان کرده تنگهای شکر
بریز قرص قمر کنده چاهی از سیماب / فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
چو داد این خبر اعضای من ز غایت شوق / در استماع سخن جمله گوش شد چون سر
بگوشش گفتم ایا ملک چه ملک کشود / که بود خصمش و بر روی هکو یافت ظفر
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو / که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
سخن چو رشته امید من مکن کوتاه / که هر چه چون سر زلفت دراز اولیتر
نه بینم از همه عالم بغیر آن سر زلف / سیه دلی که ز فرمان شه بپیچد سر

چه گفت گفت مگر هیبت آگهی نبود / ز فتنه که برانگیخت خصم بدگوهر
سه مه فزون که کیهان خدای طاغی شد / بران شبابه که ابلیس با مهین داور
ز رای شهنشه اعظم پی سیاست او / کسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر / نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر
همه جحیمی و دیوار آن جحیم آهن / همه سحابی و باران آن سحاب آذر
رسید کار بجائی ز زاد و حام عدو / که در قلوب بر اوهام تنگ شد معبر
که خصم شاه که بادش زبان کفیده چو ما / پی گریز برآورد همچو موران پر
نگار من چو بدینجا که رساند سخن / چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن مگذار / زبان به بند وازین مدح و تهنیت بگذر
گر ندانی شه راالطبع تنگ آید / که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
وزین نشاط که گوساله را بجنت کلیم / کلیم را بنمود مدح و تهنیت درخور
صعوه که زند لاف سلطنت بر جهت / کجا سلیمان بندد بانتقام کمر
بس است بخت شه و عون خواجه ناظم ملک / نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
سلاحشان که دشمن کشی است مرگ بجام / سپاهشان که لشکرکشی است جن و بشر
نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی / نه ترک مرگ ز فرمان آن بپیچد سر
بگوره ناشده از بطن کان بسوزد آهن / برد بگونه خنجر حسود را خنجر
بشکل حلقه زنجیر بر تنش پیچد / بران عصب که بود در مشیمه مادر

کمینه بنده از بندگان شاه جهان / که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر
ز نام خود بطمع او فتاد غافل ازین / که بود ای نشود با و شاه بیک فریر
بجای تن همه البرز بسته در جامه / بجای دل همه الوند بسته در پیکر
چهل عراده گرونده توپ قلعه‌کشای / نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شرر
سپاه خصم چو با شاه گشت رو با رو / ز بیم کرانه بر تنگ بست راه گذر
هنوز مهرهٔ آن مارهای مور اوبار / شکسته چرخ کرای و گشته مار بپر
بطالع شه و تایید خواجه لشکر خصم / چنان شدند گریزان که پشه از صرصر
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه / ز هر سو که سرانی بچکامه اندر
حسود را چکنم یا دو در برابر شاه / جهود را چه برم نام نزد پیغمبر
خدای را چه فزاید از آنکه شیطان را / ذلیل کرد و نمود انتقام در اندرور
روان مهدی آخرزمان چه فخر کند / ازین نوید که دجال او فتاد در جر
کی از طنین ذباب فلک رهست زیان / که از طنین جبابی نهنگ رست خطر
بهر چه در دو سرا گاه بر نمی آلت / بهر چه در دو جهان قادر نمی لشکر
ترک چرخ که آن گوید این حصار بگیر / بگرگ گرا این گوید آن سوار بدر
وگر بقتل بد اندیش خود خطاب کند / بآهنی که بکان اندرون بود مضمر
وگر بطعنه اعدای خویش خشم آرد / در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر
بهاره تا که بشکل عروس قانع را / برابر است بسطح دو ضلع سطح وتر
عروس بخت شهنشاه بحجله ملک / خلود باد مشاطه و بقا زیور

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه خبر فتح کی رسید سحر / کجا نبرد ملک از چه ملک از خاور
خبر چه بود شکست عدو که گفت بشیر / عدو شکست چسان خورد گشت زیر و زبر
دگر که ناصر او بود نصرة الدوله / چه بود منصبش از شه امارت لشکر
سپه را که و رستاد خواجه کی شعبان / کدام خواجه مهین خواجه عطاگستر
گذشت روزه بلی ماه نو نمود تغیر / چه وقت دوش کجا در جنوب چون لاغر
قدح چه باشد نقره چه نقره نقره خام / قدح گسار چه ترکی چگونه سیمین بر
مران حکیم که باشد حکیم قاآنی / چو خورد می چه کند مدح شاه کیوان‌قدر
ز نسل کمیت ز ترک از چه ترک ارقاجار / شهش که کرد نیا جانشینش کیست پسر
بود چه تیغش چون پاسبان دولت و دین / رود چه رخش چون همعنان فتح و ظفر

مصافگاه کجا بود ساحت بسطام / که بد شکست عدو راستی بن اندر
کدام لشکر آن لشکری که رفت ز ری / کجا طلوس چرا بهر نظم آن کشور
دگر سپاه فرستد بلی چه ماه شوال / چه روز عید کی آن روز میرسد ابد
کنون چه باید ساغر چگونه باید پر / برازچه باشد از می چه می می خلر
قدح بیاور که بخشد بیاد روی ملک / قدح نخست که نوشد حکیم دانشور
کدام شه شه ایران چه کس محمد شاه / ورا لقب که ابو السیف از که از داور
کشد که حرمتش چه بود از چه از انصاف / کجا ملک چرا بهر دفع فتنه و شر
مسلم است بلی در چه در سخا و سخن / مقدم است نعم بر که بر قضا و قدر

طاغی: سرکش
مهین: بزرگ
عراده
طنین: آواز پشه

گذشته چه مستیش چه تا کجا بشرق و بغرب
رسیده چه نامش تا کجا بحر و بر
بود که دشمن او چون میده کی شب در
زچه ز سایه خود در کجا ز شک و حذر
دهد چه زرکی دایم چگونه بی منت
بکه بعارف و عامی چه قدر سیم و زر
نظیر اوست چه عکسش کجا در آینه
بمعنی است نظیرش نه از طریق نظر
بدور او که خورد خون دو کس کجا بدو جا
بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر
همی کشاید چه تیغ او چه چیز حصار
همی فشاند چه رمح او چه چیز شرر
ز فر او شده کاسد چه چیز ذل و هوان
ز جود او شده رایج چه چیز فضل و هنر
کشاید آسمان چه رمح او چه باره بخت
دهد فراوان که دست او چه بدره زر
کسی بعهدش پیچد بخویشتن آری
کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
دلی ز جودش نالد بروزگار کجا
بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر
تنی که از او در مجلسش بعید نعم
درون مجمر عود و میان آب شکر
بهیچ کشور سر باز او شود حاکم
پی کجا همه جا کیستند ها بشر
بملک پارس حسین خان بچین خاقان
بارض زنگ نجاشی بروم میان قیصر
همیشه تا که دهد چه گل از کجا ز چمن
شکفته باد چه بخشش چگونه چون عبهر
بود چه یارش که حق دگر که احمد و آل
کجا بهر دو سرا تا چه روز تا محشر

وله ایضاً فی مدحه

ماه رمضان آمد ای ترک ستمگر
برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
واسباب طرب را ببر از مجلس بیرون
زان پیش که ناگه بتقبیل رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس
بردی شب عید و نیاوردی دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه روا نیست که ایمان
فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
در روز حرام است باجماع ولیکن
رندانه توان خورد شب یکدو سه ساغر
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح
بویش رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی
تا شام دگر نتوان خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورده فلانی
آری چه خبر کس را از راز مستر
من هم همه ایست ولی وجه معیشت
وین کار نشاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
وان درد و شتا روزی و آن ذکر مقرر
وان خوب دعائی که ابو حمزه بسحرگه
ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم
از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع
چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسلیمک زردی بکف از تربت خالص
مهری ز بغل صد درمش وزن فروتر
دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست
زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده
چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین برزده از شاخ حجامت
کان جای سجود است ببینند سراسر
چشمش بسوی چپ و چشمی بسوی راست
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که خرامد برسن مرد رسن باز
آهسته خرامیدی و موزون و موقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضه او
گر می بدهم شرح دراز آید دفتر
باری بشبستان شد و در صف نخستین
بنشست و قرآن خواند و بگشاد یکی پر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر
و آنگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
پس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کایقوم سر خار بیابان که کند تیز
وان نعره برآورد که گنبد کر و معبر
وان گرز گران را که سپرده است بخشخاش
وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر
بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت
بر نارک نرگس که نهد قاب مزعفر
القصه بترسید ز غوغای قیامت
فی الجمله بترسید ز هنگامه محشر
وان کژدم و ماران که چنین اند جهان
نیش دو شان تیزتر از ناچخ و خنجر
وان گرزه آتش که زنند بر سر عاصی
آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زان موعظه مردم همه از هول قیامت
گریان من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود
زیرا که بدان موعظه مکذوب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد
در صفوت او تازه شود قلب مکدر
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی
سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز
شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند
آرایش کرسی بود و زینت افسر

در چاکری درگه او خرم خاقان
در بند کی حضرت او نازان قیصر
قدرش بنهد تارک اجرام سفلین
جا بش بکشد گردن افلاک بچنبر
گرزش بچه ماند بکف گوهر بارش
آن کوه موقر بود این بحر مقعر
هر پشه که یک روز در آن پنبه ز تیغ
رویین دمد از خاکش تا در صف محشر
نخلبت سنانش که باورد که برکش
از بازوی گردان بود و بارش افسر
در روز وغا خصم ز پیچیده کمندش
از بیم جهان بیند بر افعی و اژدر
برکام غضنفر چو کنی خلقش تقریر
چون باغ ارم گل دمد از کام غضنفر
اندیشه چو بر کاخ جلالش بنهد کام
اول قدمش جای بود تارک اختر
گیتیست یکی جسم و بود جنس او روح
دنیاست یکی مرغ و بود صولت او پر
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو دیو
دیو تو نشود جفت سلیمان بیک افسر
خنجر چو زنی بر تن بدخواه که در رزم
هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو بکارند بکشتی
از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر بار که بر ساعد جود تو نشیند
زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند
ز سرو شودش شاخ و ز برجد شودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه درآئی
هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن به دعا کوش بگو تا که جهانست
سالار جهان باد شهنشاه و فلک فر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار
آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
داوری را ز آفرینش برگزید آنگه ز عدل
خواست قانونی نهادن تا بخیزد گیر و دار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید
وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون محمد شاه عادل کیست
پرتو پروردگار و سپهر و پروردگار
در بهر ملکی ز ایران ملکداری برگزید
تا بفر او نظام ملک ماند برقرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست
ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملکدار
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او
برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار
آن جهانداری که از فر وی است بشمرد
موجهانی را که خسرو او زیاد اندر بکار
شاهش از بهر ملک آن در ملک آتی برگزید
زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهرنگار
خلعتی ناکرده در بر کار وی شش یکی دگر
خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار
من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست
کامد آید خلعتی دیگر ز شاه کامکار
رحمت پنداری ندیدی تا فارس در بزرگی
حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار
آن بدین گفتا تو عازم شو که من بعزم بست
این بدان گوید تو مرکب ران که من منعم بکار
من همین طبع روان حیران که یارب چون کنم
تهنیت گویم کدامین را بطبع آبدار
آنکه آن و روزنه گر تحفگاه ملک بری
تیغ و نشر بغی فرستاد و ش خدیو روزگار
اینک این امروزکش بخشید شاه ملک بخش
خلعتی کو هر نشانش مهر و مه بود است و تار
خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب
خلعتی آکنده چون دریا ز در شاهوار
یاربا این خلعت همایون باد بر این تاجور
یاربا این تشریف میمون باد بر این تاجدار
تا گوئی گرچه روشناهش چنین می پرورد
کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن برافت مستدام و این بطاعت مستهام
آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار
این بگاه زر فشانی بر بسا آرد یمین
آن بگاه زر فشانی از یمین آرد یسار
این کشد تیغ آن نهد گنج این دهد جان آن جهان
آن نکو خدمت شناس است این نکو خدمتگذار
آن چو بیند کاین کشد زحمت در افزاید امید
آن چو بیند کان کند رحمت در افزاید بکار
لاجرم پاینده است این دور تا دور زمان
و اینچنین باشد شمار کار تا روز شمار
هست عهد این بدان هر روز افزونتر ز دی
هست فال آن ازین هر سال نیکوتر ز پار
تا همی ماند بزیر چرخ خاک تیره گون
تا همی گردد بگرد خاک چرخ بیقرار
باد آن یک بر زمین امن ز گیتی آسمان
باد این یک در جهان شادان ز دور روزگار

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

دوش از بر شهزاده اردشیر
آورد مرا نامه بشیر
بگرفتم و بوسیدمش وزان
شد مغز من آکنده از عبیر
بر سیم پراکنده بود مشک
بر شیر پراشیده بود قیر
شنوا شده از لفظ او اصم
بینا شده از خط او ضریر
گفتی شده لعلین خویش حور
بکشیده و پیچیده در حریر
با ما بیکی چند مشک رنگ
افتاده بسیمای آبگیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند
تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شده اعضای من سمیع
چون جان شده اجزای من بصیر
هی خواندم و هی کردم آفرین
بر کلک ملک زاده اردشیر

از بهر ستمی دهر را پناه
فلکش ز سمک بود تا سماک
در خصم عتابش جهنده تر
در کوه سنانش خلنده تر
در چنبر حکمش نه آسمان
ترسد ز جهانسوز تیغ او
در گوش مخاطب چه در خرص
صیت قلمت بحر و بر گرفت
بحری که غنی تر از او نبود
نبود پس نه پرده فلک
در مغز خسرو کیهان شعور
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو
عمر ابد ز نصرت ازل
فرو کرفته کیتی ابلاغ و راغ و کوه و [illegible]
شیخ از شرین هوا از چمن از کل تل ازین [illegible]
[illegible]

از بهر فرعی خلق را مجیر
صیتش ز ثری رفته تا اثیر
از آتش تنور در فطیر
از سوزن خیاط در حریر
زانگونه که مدور در مدیر
زانست که دوزخ کشد نفیر
بی سعی زبان وصفش از ضمیر
با آنکه کیش نشنود صریر
با جود تو چون قطره شد فقیر
مازی که عنایت بر آن خبیر
با حزم تو بجسنک یک شعیر
چون پیکر عریان بزمهریر

چون بحر بهمت دلش عمیق
جودش پی بخشش بهانه جو
در سنگ سهامش دونده تر
دنیا بر ملکش کم از ملوج
بر در که قدرش فلک غلام
نه چرخ ز سهمش چنان نفوذ
ای چرخ بعون تو مستعین
مهری که سنی تر از او نبود
منظور شش از آن جز نام نیست
گوئی که مجسم شود سرور
جنبد همه اعضایش از نشاط
تا حوزه کیهان بود وسیع

چون ابر بخشش کفش مطیر
عرش پی کوشش بهانه گیر
از پنجه خباز در خمیر
دریا بر جودش کم از نقیر
در رقبه حکمش جهان اسیر
کز هستی خود منکشد نفیر
ای دهر بلطف تو مستجیر
با رای تو چون ذره شد حقیر
زان طفل کند گریه بهر شیر
آنگه که کسی جای بر سریر
چون مدح تو انشا کند دبیر
تا روضه رضوان بود نضیر
آن باد نصیب این کتاب نصیر
نم ابرو وم باد و تف برق و غو تندر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

خوصل بال شاهین چشم و بهیج چلوطی بر
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و بسنبر
[illegible]

زابرغ فرواج لاله و شاه اسپرم مینی
زصنع ایزدی محو وذمات و بام و حیران
[illegible]

در آنروز ز نی که کوش و هوش قوی ول بهم باشد
خراشد سنک و پاشد کرد و ریزد خاک بیرنک کل
دلیران از پی جنک و نبرد و فتنه و غوغا
بزیرند ای همی چالاک چست و چابک و چیره
دم و اندام و یال و بازو و دیم رکاب او
بیک آهنک و جنک و عزم و جنبش از کشد ایدی
بدشت از سهم تیر و تیغ و کرز و رزن انداز
سرد کر فیض و فضل و جود و بدلت زین سبب آید
الا تا زاید و خیزد الا تا روید و بر یزد
بسال ماه و روز و شب بود به خواه چاه بستان
دوش از در خواب سید دم بهشت کرد که
دوحه طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشه
[illegible]

خو کوس ذکر [illegible]
[illegible]
نمالش بیچ و بجیش شاخ و شاخش کب و بر کش
نم از آب و تف از نار و کل از خاک خون از سم

بار و حمد و مدح و شکر و توصیف کرش باشد
حسود و دشمن و بد کوی و بدخواه تر ابادا

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

چشمه کوثر ز شیرینی چو نطق شکر [illegible]
کمیطرف موسی و تور آتش بحر بهت در [illegible]
[illegible]

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکلوس
گفتم ای خوبان بگوئید آرزوی خویشتن
کن سواد دیده ما اینجای دوده حل
اینک از آن دوده این شعر روان گفتم
خرم بهار من که ز عید است تازه تر
از راه نارسیده شدم راست از زمین
بازی ببر گرفتم و بوسیدمش چنانک
می در جگر چو رفت شود خون و زان سپس
زیرا که هست چشم تو بیمار و لازم است
حالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت
گر دست من تهی بود از سیم و زر چه باک
در تن چو روح دارم گو عور باش تن
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان
صد سال هست تا نم بر شعر او قضا
فردا هنوز نامده و نانموده جرم
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است
زو فیض فرشتگان از ایزد رسد خطاب
بخ بخ برین جلال که چشم ستاره کور
آنکه برقص و وجد و طرب آمد آنچنانک
گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز
میری که نام او را پروانه کرد [illegible]
مغز و دل است گوئی اندام تو تمام
آن شمس نوربخش است این ماه نورگیر
از بهر نظر فزون سعادت شمرده اند
زانگونه می نبیند [illegible] گوش او [illegible]
بر خوان که هشت نام ترا از ازل عزیز
تو مشک می فشانی و دارد عدو زکام

شیر شادروان کجا ماند به شیر مرغزار
کار روی خوب و یا زی انجام خواستار
در دوات اندر بریز و روز و شب با جویبار
تا بغلمانان کز حسین فرستد شهریار

انجم گفتند داریم از تو ما یک آرزوی
دست من از عجز بوسیدند و گفتند ای حکیم
تا کز آن دوده هر که مدح شهریاری [illegible]
خسرو غازی محمدشه که عمر و دولتش

در ستایش امیر با حشمت عزیزخان سردار کل نظام فرماید

کارم همی به قد آن سرو کاشمر
دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
عارض برنگ خون شد تا رفته در جگر
بهر علاج مردم بیمار کاشکر
گفتم نکو گذشت ز الطاف داورم
دارم ولی چو دریا البرز از گهر
در سر چو مغز دارم گو عور باش سر
دایم بگردش است ز خاور بباختر
آماده هست وا تیم در کوزه قدر
روز لیش انچه برد ز رزاق جانور
وین شعر تر که هستش روح القدس پدر
کاین مرغ را بشاخه طوبی سزد مقر
هی هی ازین مقال که گوش ستاره کر
از جنبش نسیم درختان بارور
مهر عزیزخان بود از تو عزیزتر
ناکشته ریشه آرد و نابسته برگ و بر
کز پای تا بسر همه هوشی و هنر
تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر
تثلیث مشتری را با شمس و با قمر
کز هیبت تو جید در جمله شیر نر
نامی که او گذارد و بنیان کند اثر
وز بوی مشک گیرد مغز کوم دردسر

خندان بناز گفت که آزاده سرورا
بنشاندمش به پیش و بمی دادمش کرد
گفتم کنون که روی تو از می چو گل شگفت
گفت ای حکیم حکمت [illegible]
از حال سال تازه که آید خبر بپرس
گنج رضا و گنج قناعت مرا بس است
پشمین کلاه را چه کند ماه مشکبوی
چون آفتاب تخت برین گرامی من
دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت
دی چون گذشت و خواندی [illegible]
هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی
وانگه فرشتگان را با حیرتی عظیم
چون ماه هم این مقالت شیرین من شنید
گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل
عنوان آفرینش و قانون داد و دین
ای کز هراس تیغ تو هنگام گیرودار
شاهنشه و اتابک اعظم که هر دو را
وان شمس و آن قمر را از روی نظر بس است
بر در که ملک که سلیمان عالم است
سروی که روز جود تو کارند بر زمین
قا آنیا عنان سمند سخن بکش
کید عدو اگر نه سلب شد چرا چنین

هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برآر
چشم ما دور است چون از چهر شاه کامکار
چشم ما افتد بنام نامی شاه تاجدار
باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار
در اول بهار چو عید آمد از سفر
نشنیده ام هنوز کسی آورد ببر
همرنگ لاله شد رخ آن ماه کاشغر
قدری شکرفشان ز لب خویش ای پسر
نایدت بکار بکن فکر سیم و زر
خود بنگری عیان و عیان بهتر از خبر
حاصل ز هر چه هست بگیتی خشک و تر
مشکین لباس را چه کند یار سیمبر
بگرفته شرق و غرب جهان زیر بال و پر
فردا چو شد هم آید روز لیش براثر
پس هر چه هست فردا چون دست [illegible]
روح هم ز عرش گوید کاحسنت ای پسر
گویند زمزم ز رنگ پنهان [illegible]
زانگونه مات گشت که در روشنی بصر
از مردمان عزیزتر کیست در نظر
دیباچه جلالت و فهرست فال و فر
خصم ترا شود مژه در چشم نیشتر
آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور
کاندر سعادتی تو چو برجیس مشتهر
خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
آن سرو گونه گونه چو طوبی [illegible]
اندیشه کن ز کید حسودان بی هنر
تا عزیز مهتر خود خوارم [illegible]

منکلوس: شهری از هندوستان
کاشمر: نام قریه در ترشیز
کاشغر: نام شهری در ترکستان
خاور: مشرق — باختر: مغرب
تثلیث

کز ناله نو نهان ابر کلک من
جنگت نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست
اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر
زیرا که من بطالع میمون و فال نیک
میقات علم مشعر دانش مقام فیض
غوث همم غیاث امم غوث داوری
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان
جلاب جام عشرت و قلاب جان [illegible]
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او
ای خلقت از طراوت خلاق نوبهار
یکجای جمع گشته تفاریق صنع او
از کام روز مهر تو مشکین چه نفس
مرغی که بی رضای تو پرد در آشیان
حسرت خورد و دو دیده بیناش چشم کور
که پای تا بسر همه چشم است چون زره
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو
قضا در روز جود تو آنرا که رگ زند
گرچه درین کده ختن از اصل حکمتی است
فرهاد و بیستون را از [illegible]
پروانه تا نسوخت بنار نور شمع
در نافه غزال گیاهی نگشت مشک
تا طور از نخست بر و شاخ و برگ تاک
چون چتر شه نیابد در روشنی کمال
فولاد تا نگردد ز آتش گداخته
از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح
عیسی ندید تا که دو صد ذلت از یهود
تا مرتضی بعجز در نیستی [illegible]

از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر
تا زین خلیل خیر بروزان حسود شر

تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق
ایزد گناه دو جهانت عزیز و باز

در ستایش جناب حاجی اقاسی رحمه الله فرماید

گردم تسبیح بزم خداوند نامور
میزان علم کعبه دین قبله هنر
یمن جهان یمین جهان فخر بوم و بر
عنوان نیل ناهبگان واهب گهر
طلاع کوه شوکت و قلاع سور و شر
جائی بود که نیست ز امکان در او اثر
وی لطفت از حلاوت رزاق نیشکر
آن لحظه کافریدت از واهب الصور
از خاک کاه جود تو زرین دهد شجر
زنجیر آهنین شودش ربپای پر
شنعت بر دو گوش شنوشاز گوش کر
کز فرق تا قدم همه گوش است چون [illegible]
مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
مرجانش جامی خون جهد از جای نیشتر
کافزون شود ز دیمن او خلق را عبر
تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر
تا مش بعاشقی نشد اندر جهان سمر
تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگر
تا که از بریدنش شود انگور بیشتر
تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر
کی بهر دفع خصم شود تیغ جان شکر
کی مستجاب گردد و نفرین لا تذر
کی صیت ملتش بجهان گشت مشتهر
هستی ز نام وی نشد اینگونه مفتخر

اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل
توقیع مجد فر و بقا فذلک وجود
تاج خرد خراج ابد زاده ازل
معمار کاخ ملت معیار داد و دین
فهرست آفرینش و دیباچه وجود
آجال نارسیده عیان دیده در قضا
نقش جمال خویش بر کهنه در قم
پیوسته چون کمان و دوش چرخ گوشمال
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان
تا بکر و جمال ترا هر شب آسمان
گر بوالبشر لقب نهمت بس شگفت نیست
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره
در عهد دولت نگذارد ز غصه کس
خواهی بخلق بازنمائی که مر ورا
تا مرد حق پرست ز طاعت نکاست تن
آن نقص مصحف است که یک نفس در بهشت
تا دانه تن نکاهد اول بزیر خاک
وانگور تا نجم نخورد صد هزار لت
در بزم خواجه کس سعادت نیافت با
خاک سیاه تا نخورد صد هزار بیل
موسی نکرد تا که شبانی شعیب را
تا خاک ره به بر سر احمد نریختند
در کربلا حسین علی تا نشد شهید

تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر
بر هر چه دوست داری بخشند از ظفر
گشتند با رکاب من امسال هم سفر
رکن وجود رایت جود آیت هنر
نقش جلال شخص شرف عنصر خطر
باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر
منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر
گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
آمال نانوشته فرو خوانده در قدر
بر لوح کاین فکان قلم صنع داورگر
هر کو چونی نبندد در خدمتت کمر
آب روان جهد عوض آتش از حجر
وانجا که هست روی حسود تو جلوه گر
تا بشنود صفات ترا نیز [illegible]
کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
جز شمع مجلس تو که بگدازدش شرر
در زیر جسم اجر روانست مستتر
روحش نشد ز عالم لاهوت باخبر
نار و گذشت تا نکند جای در سقر
آخر بباغ می نشود نخل بارور
رنج هزار ساله کی از دل کند بدر
تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر
کی معرس شجر شود و منبت زهر
در رتبه کی بغیب رسیدیش تا حضر
زنجاکیان نشد بسوی عرش رهسپر
کی میشدی شفیع همه خلق سربسر

مطر: باران
تسبیح
توقیع
فذلک
منشار: اره
منشور: فرمان
آجال: جمع اجل
آمال: آرزوها
معرس — منبت

ای خواجه که حزم تو نارسته از زمین
برجست آفرینش و در جست روزگار
دیو غمم ملک سلیمان اسیر داشت
تاج خروس بد مژه کانم ز خون دل
منت خدای را که چو بلبل بشاخ گل
تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب
جز کام خشک و دیدهٔ تر دشمن ترا
عطر مشکین زند هر دم نسیم مشکبار
کنج باد آورد خواهی ابر بنشکر در هوا
مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت
بار کون دریاست پنداری سحاب اندر هوا
شعلهٔ دودی که دران پنبه نار انگیخت برق
پس بصباغ طبیعت داد گردش رنگ تار
بوکه چون شوی طبیعت را پدید آید عفن
مغز خاک از عطر باد است ایدون مشکبوی
باد با غلطه غلطه جز که بر چینی حریر
خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن
غنچه با طبع شکفته زر نهان سازد بجیب
سرو پروین است و گل شیرین بتان طاقدیس
تا که ازرق پوش شد سوسن بسان دیبیان
نرگس مسکین به است از نرگس قآن از رنگ
سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگه
زان مسیم ده که گر فروغش سازد ور انزاید
زان شرابم ده که در رگهای من بانسان دود
قدرمان ملک طاعت و دستگاه عقل کل
غوث ملک غیث دولت حاجی آقاسی که فخر
آنکه از جذبهٔ ولایش در مشیمه مادران

بادو که برگ و بار درختان کند ثمر / ای محرمی که نطفهٔ اطفال در رحم
آن برج را ستاره و آن درج را گهر / این سال چارم است که دور از جناب تو
بی‌صفت از آن زدمی بر بحکاک سر / در ظلمت چو چشم بد دیده ز آفتاب
تا چرخ بسته بود چو باز از تو ام نظر / چشم چو غار و اشک بود تار عنکبوت
اکنون سرود وصل تو خوانم همی ز بر / خاک ره تو سرمه ما زاغ گشت و باز
گاهی بکار خشک جهد که بکار تر / ازان بکار خشک برآید همی نسیم

و له ایضا فی مدحه

بادکونی آهوی چین است کار و مشک بار / نافهٔ چین دار و اندر ناف باد مشکبوی
سیم دست افشار جوئی آب این در جویبار / راغ کوئی تبت و خرخیز دار و در بغل
مرغ شدندی مرغزار و مرغ شد بر شاخسار / ابر شد سنجاب پوش و برخش جست خوی
گر کمش برزدهی بر دوشت در شاهوار / پنبه زاری بود یک چند این نامور از برف
لاله شد زان شعله پیدا بر از آن دود تنگار / بانه کوئی زال چرخ آن پنبه با کمبر رشت
نفس‌ها می بافت زان این حله‌های شاهوار / برف بد کافور و زو شد باغ آبستن بگل
از چه از فرط حرارت کی بتابستان بار / قرص کافوری بخورد از برف چون مهر در بود
چه باغ از گریه ابر است اینک آبدار / بسکه بر چینی حریر است از ریاحین اکبیر
چشم با بیند نه بیند جز که بر روی نگار / هم ز زنبق بر زد گوش پیل مینی بوستان
طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار / باد از ین عنبر بر زلف سبزه باشد غالیه
ابر باروی گرفته در همی آرد نثار / این بود با جود فطری چون لئیمان شش دری
باربد صلصل نکیسا زند خوان هر ره و خار / قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود
باد میر قصد ز شادی همچو اهل زنگبار / لحنی از منقار تیهو کج بدی طوطی شدی
سکست از نغمه جوئی به بعهد شهریار / جوی آب از عکس گل بر خویش می پیچد ملی
پشتهٔ انهار بود و پشتهٔ اعطار بار / لی می و مطرب بفصلی اینچنین نتوان نشست
دیده بتوان از دو صد فرسنگ در شبهای تار / زان مسیم ده که جان سازد که اندر تن
کز روانی حکم خواجه اعظم اندر روزگار / خواجه دانی کیست آن غرغان
قد تاج آفرینش عارف پروردگار / بندهٔ یزدان شناس و خضر اسکندر اساس
کیمیا ازوی احتشام و هستی از وی افتخار / آن نصیر ملک و دین کز لطف و عنف اوست
عشق ذوق مشعوری کرده طفلان را شکار / صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش

کوبند نگر چو تو ناکشته جانور
هر صبح و شام بوده ز بد حال من خبر
محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر
کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر
روشن شده از جمال تو ام چشم حق نگر
فدا این بکار رطب بیار و همی مطر
از خشک و تر نصیب مبادا بجز و بر
عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار
باغ کوئی خلخ و نوشاد دارد در کنار
دود در چشم هوا پیچید ازان شد اشکبار
برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه زار
زانکه زالان را بعادت پنبه ریسی است کار
ای عجب کافور بین کاستنی آورد بار
قرص کافوری شدش دفع عفن با ساکار
بسکه بر رومی نگار است از شقایق کوهسار
هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار
ابر ازان گوهر بگوش لاله بندد گوشوار
آن بود با بخل طبعی چون کریمان شاد خوار
قاصد سرو است سوی گل نسیم مشکبار
بسکه لب بر لاله سود و بر زد اندر سبزه زار
گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار
همتی ای ارغنون زن رحمتی ای میگسار
خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار
شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامگار
خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار
همچو میش این حاجب که سیمین و که زار
دست او خورشید بار و چهرهٔ او خورشید نار

چند دارد گر طرب بر آسمان بر زد ز مهد
اختیار هر چه خواهی هست در فرمان او
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیمشب
چرخ گفتا شب وی جز این بعهد شاه نیست
در دو سترت جای دگر قربان بیازی عیان
چون تو کلی بجهان اجزا بیش مراح تو
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت اید
گردش چشم فلکان مینی اندر تیغ کوه
خصمت ار زی کوه بگریزد پی احراق او
عدم این گرد من حت در زبان
لفظ بر معنی نه جلوه کرد چون سبق
ور دعا گویم بعادت کرده باشم دعوی
امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار
آن مضجع ملایک و این مرجع ملوک
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت
آن کعبه که شخص بد و میخورند یمین
آن کعبه امانی و این کعبه امان
آن کعبه است کش عرفات است در کنف
آن کعبه است سنگی آورده از بهشت
نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب
صید اندران حرام بفرمان دادگر
وران نماز کرده گروه از پی گروه
یک مشعر است آن را مأمور در کنف
آن کعبه که فدیه برندش ز هر طرف
قربان او همه حمل است و همه جمل
آن از خدای عالم و این از خدایگان
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه

گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار / هر چه را بینی قرار کارش اندر دست او
غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار / اعتبار هر که پرسی هست در دوران او
کاسمانش ز اختران میکرد هر دم نثار / چرخ را گفتم بلا زین مینوای کوژ پشت
خواجه فرموده است کز جانش بر آنکه مرد دلکار / ای ترا از بس بزرگی عرصهٔ ایجاد تنگ
ذره نتواند از تنگی خزد در روزگار / دانه را مانی که از اول خورد می آید بچشم
در حقیقت هر دو کیتی را بود در کنار / کانکه وصف بحر گوید قطره‌های بحر را
مرد خواهد گرچه از مردن تر هست انتظار / برتری بنود حسودت را اگر گر شرم تو
جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار / در هر جا میخرامی از پی تعظیم تو
از درون صخرهٔ صما جهد بیرون شرار / گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو
چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیر و دار / معنی از دل در جهد بی لفظ و خود آید بگوش
لفظ بی معنی شود وانگاه و می باید بکار / در میان لفظ و معنی هست چون این گیر و دار
زانکه از آن سوی اجابت هست عزم / چون ز فرط قرب حق همراه عیسی محتجب

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

آن دافع کبایر و این رافع کبار / آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
حاجی شود هر آنکه در اینجا کشود بار / آن کعبه است شرع بدان گشته محترم
این کعبه که مرد از و منحوروی بار / آن کعبه ناف خاک و همش خاک ناف خیز
وین قبلهٔ اخیار و آن قبلهٔ حیا / آن کعبه همچو زلف کویان سیاه پوش
این کعبه است کش عرفات است بر کنار / آن کعبه خلیلست وین کعبه جلیل
وین کعبه راست خاکی آورده از تتار / آن سنگ جای بوس اعیان جهان بهشت
کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار / آن نغز مش برمزم و در طعن سلسبیل
عیش اندرین حلال بیاپیاسی باده خوار / احرام واجب آمده آنرا بگاه حج
وراین ثنا زنده قطار از پی قطار / بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن
صد مشعر است این امیر و در جوار / اندر فنای این شده الماس سنگریز
این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار / قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم
قربان این روان و دل مرد هوشیار / واجب در آن طواف بسالی سه چار روز
کش بنده اند بار خدایان روزگار / آن مروهٔ مروت و این زمزم صفا
پهلوی امن جان خرد هیکل وقار / تاج الملوک شاه فریدون که حزم او

غیر سیم و زر که در دستش نگیرد قرار
غیر بحر و کان که در عهدش ندارند اعتبار
تا چه بد دیدی که بر جانش نبخشی زینهار
وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار
تنگ سازد خانه را چون شد درختی بار دار
گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار
آب گردد آفتاب آن را ساز د نجار
خیزد از جا خاک ره لیکن نگیرد غبار
غیر از انعم اعتذاری هست نعم الاعتذار
معنی بی لفظ ابنیان نباشد استوار
بنده قاآنی ندارم بر مدیحت اقتدار
من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود بدار
گر قران دو کعبه بود ملک را قرار
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
این کعبه هست عدل بد و گشته استوار
این کعبه کعب مجد و همش مجد کعب دار
این کعبه همچو اهل سعادت سپیدکار
آن خاص کردگار است وین خاص شهریار
این خاک سجده گاه امیران کامکار
وین نغز مش ز زمزم و تسنیم یادگار
احرام حاجب آمده این را بروز بار
در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
اندر فنای آن شود ابلیس سنگسار
قربان کنند بر در این کعبه بی شمار
لازم درین سجود بروزی هزار بار
این مشعر مشاعر و آن کعبه فخار
بر گرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار

مسام
مرغ
عفن
زنبق
طاقدیس
انهار
اعطار
غوث

کوژ پشت
خمیده پشت
ستوه
ملول
محجب
مرجع
بازگشت
کهف
پناه

انجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه
رانیش چو نور مهر فروزان بهر زمین
ازآن نهاد در کف حیدر که با کمر
گر شیر ز ندید اندر قفای کور
تیغ برانش از بر کیران بروز رزم
در پیش روی او چو عدو در کشد غریو
تا جیب بوستان شود از ابر پر ز دم
طراق سندان برخواست ای غلام زند
ببین که طارق لیلیست یا که سارق خیل
شبی چنین که اگر بچه بزاید حور
شبی چنین که بود بسکه روی شسته قفا
شبی چنین که تو گوئی بپر و بال غراب
ایا غلام بزلفت قسم که وقت چنین
وگر غریبی گم کرده راه بسکه خویش
وز آن بکار بری بگریست در بگشای
وگر کسی پی کسب کمال جوید بار
شبست و گاه شرابست و یار و ندیم
بشوق باده ز بس خون من بجوش آمد
ز موج بر که بر کرده آهنین جوشن
دمن بحلهٔ حمرا ز برگ آذریون
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل
و یا چو دیدهٔ احول بود که وقت نگاه
ایا غلام درین نیمه شب بفصل چنین
مرا که همت خضر است و چون تو خضر بجا
دونده تر ز خیال و جهنده تر ز کمان
همان سمند که هر کو سوار گشت به
همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید

و آنجا که رمح او امل و گریه زار زار
خرمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
این را نهاد در بر خسرو که بین مدار
شه را یکی ببین سپس خصم تا بکار
ماند بماه نو که نماید بکوهسار
ماند بسی بر عدو که نالد بنوبهار
تا صحن گلستان شود از باد پر نگار

با بخت فربهش همه لاغران سمین
ما نازجو هر ملک الموت در ازل
آن یک ببود کش شد این یک حسود کش
در لشکری که باد کشد ابر در کتف
در چشم اشکبار عدو عکس نیزه اش
فا آنیا عجب نه اگر تر زبان شوی
از باد و نعل خنگ ملک فتح را مسیر

وله ایضاً فی مدحه

ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
سیه تر از دل عفریت بینیش بنگر
همی بچرخ ره قطب گم کند محور
کسی بجهد برنشیده است عنبر تر
مرا عبور درین تیره شب فزود عبر
رهش نما که همت رهنما شود داور
مباد آنکه بماند دراز در پس در
برو بگو که فلان نیست در سرای اندر
بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزهر
بدانسرم که هم از موی خود کشم نشتر
ز برگ غنچه لب بر بسته ز مردین مغفر
چمن بحلهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر
چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
سپیدیش همه زیر است و تیرگی از بر
مرا بجان تو از وصل او نه نیست کند
بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر
دمنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر
بتن شدی بسوی معراج اگر نشد او در
که ماند قسمت میراث من ز نقد و ید

برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام
بخانه که بجوروی کسش نه بیند روز
شبی چنان که تو گوئی جهان شعبده باز
شبی چنین که ز بس تیرگی دو چشم بصیر
ببین فقیری اگر گیدو قرص نان خواهم
وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آنک
همان نیامده از در یکی صفیر برآر
چه وقت نشر علوم است و اشتهار ادب
بویژه آنکه بهار است و مغز مرد جوان
لعاب ابر گهر شکری بروی هوا
سحاب دوش فلک را کشیده مرواید
نسیم ناف ریاحین شکفته در نافه
شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخفته
همی شکوفه و بادام در برابر هم
اگرچه شب ظلمات است و اندرین ظلمت
یکی برون شو و بر شوبران جهنده سمند
تنش بنرمی بمانای اطلس و قاقم
همان سمند که امشب گرش سوار شوی
هر که خباز و هر دو را بگذار

بارمح لاغرش همه فربهان نزار
یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز و ذوالفقار
آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
شه را نظاره کن بر خنگ راهوار
ماند بابر و باز که روید ز جویبار
گشت آب بچکد بسی از شعر آبدار
در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار
یکی بموی ور گوئیدمی بجوی خبر
بدین سرای درین شب که آمدت رهبر
مرا عبور تو در تیره شب فزوده عبر
برآستین فلک دوخت دامن اختر
طریق دیدن می گم کند نگاه نظر
بجای نان بفشان آتش از دود دیده تر
خدای گوید اما الیتیم لا تقهر
که تا در آیم و تنگش در آورم در بر
چه گاه عرض رسوم است و انتشار هنر
همی چو کوزهٔ آتش نبو فتد اندر سر
نشید مرغ گر آشوبی ز شاخ شجر
نسیم کوی زمین را گرفته در عنبر
سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
که استخوانش بپوشد همی سواد بصر
چنان نماید کان احول است و این اعور
طمع ببرد ز آب حیات اسکندر
که گاو پویه زنر تا بسرین ببار آور
پیش گرمی همراه آتش و صرصر
ترا رساند فردا بدامن محشر
برین شرعی یک سالکین می‌حجم

ازان شراب که گر ریزیش بکام نهنگ
ازان شراب که گر پرتوش فتد بسحاب
ازان شراب که بر بوده هوش هوش
برین اگر ز تو آن مرده ریگ فشاند
بدان خدای که هجده هزار عالم را
که غیر این دو سه گرشته‌اند سپید و سیاه
گران فروشی متاعی و بر گران مگریز
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز
زمان بگردد و در گردشش هزار امید
شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی
نه هرچه هست مخمر بود ز سود و زیان
چو نیک بنگری این گنبد مشکون وفا
گهی سیاه و حیوان بملک انسان رخت
نه کس ز مقطع و مبدای کیفشان آگاه
درین جهان چه برون زین جهان چه جان در جسم
نه حرف میم مباین در روز حرف الف
بلی تلافی اضداد و اختلاف حدود
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق
همان ز رود روان جوی چون شود ممتاز
درین جهان نهان لاجرم هر آنکه رسید
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون عکس سرو در شط
چو نقش دریا در سینه جامد و خامد
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز
برون ازینهمه ذاتیست کز تصور او
مگر بحکم ضرورت هم الفقر و

ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر
سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
بیاد شوکت او آب سوشه شوشه زر
پی بهانه در افتد میان بوک و مگر
نبوده تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بخویش ره ونبرم چیزی اندرین کشور
بهانه جوئی بگذار و از قضا بگذر
چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر
فلک بگنبد و در جنبشش هزار اثر
هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
نه هر که هست مشمر بود به نفع و ضرر
ز مشتهاست که آمیخته بگید بکر
گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
نه کس مرجع و منشای صلحشان رهبر
درین جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
ز نقش سیم مخالف در روز نقش حجر
ز تنگدستی هستی است در لباس صور
وگرنه تنگ شود آب رود پهناور
اگر نه جوی نماید ز رود کوچک تر
عروس هستیش از رخ بر افکند چادر
مسافرین بلادش بهر لقب رهبر
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر
بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
بحیرتند عقول و بحیرتند فکر
که تا گزیر فرومانده است فرمانبر

ازان شراب که از دل چو بر جهد بدماغ
ازان شراب که همچون حباب رقص کند
ایا غلامک چالاک صبح زیرک خوی
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو
بدان خدای که آثار علم و قدرت او
برای خاطر من یک دو بط شراب بده
زکوة باده فشانند میکشان بر خاک
بیک وتیره نجنبد بسی عنان قضا
بنوشی از پس هر نیش نوش جان افزا
چه رنجها که کشد دانه در مشیمهٔ خاک
بپایه نرسد شخص پیر کوب و خطوب
گهی بملک نباتی کشد جماد سیاه
بهم فتاده گروهی سه چار بیدرنگ
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
دو اینجهان ز فراخی هرچه در گری
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست
بهم از کجا کس سر رود را تمیز دهد
همه حدود مباین برین قیاس شناس
بغیر بیند و با خویش بیندش همتا
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت
درشت و نرم چو خوی الیف و دندان
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب
چو عشق دلبر هم جان گداز و هم جانبخش
حدیث معرفتش هرچه گفته اند هبا
وگرنه نخل چه داند که از عصاره شهد

سفید مغز شود در برنگ سرخ جگر
ز شوق آنکه بترکیب جام اوست قمر
یکی بچکن در کار میفروش نظر
بحالتی که کند در دلش ز مهر اثر
ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر
بجای این دو سه اسباب مرده ریگ ببر
تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار اندر
بیک مشابه نگردد بسی کاب قدر
بیابی از پس هر رنج گنج جان پرور
بدین وسیله که روزی او چه خلق ثمر
بپایه نرسد مرد بی خیال و خطر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی بکینه وگاهی بصلح بسته کمر
یکی جهان فراخست و در جهان مضمر
سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر
مکان ربی که جز آن نیست هیچ چیز دگر
گهی که خلیج شده گاه رود و گاه شمر
اگر خلیج نیارد بجند شعبه گذر
همه فریق مخالف برین طریق نگر
بصبح بیند و با شام بایدش همبر
نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور
غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر
چو شخص آنده هم بت تراش و هم بتگر
خیال منزلتش هرچه کرده اند هدر
مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر

ویا بفکرت خود عنکبوت چه تواند / که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
و یا چه داند موری که تخم کرم بره را / چهار بیضه کند تا زو بدار از عنبر

ز کرکس بره بفرموده که جست فراز / ز باز باشه بدستوری که کرد حذر
مبعوث که بدریا صدف گشود دهان / که تاش قطرهٔ نیسان شود بناف گهر

بگفته گر ابابیل قوم ابرهه را / بسنگریزهٔ سجیل ساخت زیر و زبر
بلاسخن بلا از کشید قاستنی / زهی سخن که رود بر هزار کوه سپر

زهی سخن که چو دریا گهی که موج زند / بر اوج افکند از قعر صد هزار اختر
چه شد غلام و چه شد مهروش رفت کجا / چه شد جواب و سوال و چه شد پیام و خبر

نکت ای غلام برو جرعهٔ شراب بیار / بر آستان کر قول باستان مگذر
که شراب چه نوشی تو که نباشد مال / که کلاه چه خواهی تو که نباشد سر

خدایا مگر از پادشاه ملک ستان / نه بینیا مگر از شهریار شیر شکر
مرا همار ره بشارت رسد بعز و جلال / مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر

همین بچشم من آید بهفته پس از این / بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی معاینه بینم که در برابر من / ستاده اندر سمن چهره کان سیمین بر

گهی ز غبغب او مشت من پر از سیماب / گهی ز بوسهٔ این کام من پر از شکر
گهی ز چهرهٔ آن زیر سر نهم بالین / گهی ز طرهٔ آن زیر بر کنم بستر

بجای نقل ز چشم آن کنم دو بادام / بجای جام ز لعل این کنم دو پر ساغر
گهی بیارمی از زلف آن چنم سنبل / گهی بشوخی از چشم این چرم عبهر

گهی ز طرهٔ آن دامنم پر از کژدم / گهی ز گیسوی این شکوه ام پر از اژدر
زمانی از رخ آن پر شکوفه مالم روی / زمانی از خط این پر بنفشه سایم سر

گهی ز بهر طرب جام مل نهم در پیش / گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف / شبان مفت اکبر فضل جان بشر

ابو الشجاع فریدون شه آفتاب ملوک / که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر
زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک / فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر

بزورقی که نگارند نام خنجر او / درون آب ز گرمی بسوزدش لشکر
بخنجرش ملک الموت اگر دوچار شود / کند سجود که این خواجه است و من چاکر

ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین / برو نماز که این مهتر است و من کهتر
خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری / عروس دنیا گر هست با همه شوهر

پدید نوک پرنداورش ز کوه پیل / چنانکه اختر سوزان ز تن خاکستر
ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین / ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر

روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره / گره شود که کین تو دل ز ناف سپر
کجا سنان تو آنجا مجاور است بلا / کجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر

چو وصف خنگ تو خوانم ببرّدم خامه / چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر
نشسته زیر بباد کین مرا توسن / گرفته زنگ مرگ کین مرا خنجر

مثل بود که بخیبر کسی نبرد دبا / مگر ز خنگ تو باد بیست بسته بر چنبر
بعهد دولت تو بالله ار قبول کنم / که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر

گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو / که جمع کرده بیکجای آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس است بارهٔ تو / که یک زمان رود از باختر سوی خاور

ز بحر جود تو جو نیست تحفهٔ عمان / بجنب قدر تو کوه نیست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای / که من بفطرت خویشم ترا ثناگستر

تا گزیده ام از هر چه در قطار وجود / ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر
تو نیز رشتهٔ کارم بدیگران مگذار / تو نیز رقعهٔ امرم بابی آن سپر

بپای بند توام به که از جهان خلخال / بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
به بندگان قدیم تو چون مراست خلوص / تو هم مرا ز کرم بندهٔ قدیم شمر

همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل / همار ه تا بسماحت بود سحاب سمر
ز استاره مطیع و تراز مانه غلام / تا نوشته معین و ترا خدایا در

انوشه مانی چندان که چون بروز نشور / ز شور و غلغله گوش زمانه گردد کر
گمان بری که گروهی ز دادخواهان / که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر

شمیده دل بغلامی کنم ز خشم خطاب / که ای غلام چه خوش خاست رو بیار خبر

در ستایش مهد کبری و ستر عظمی کافلة الملک عاقلة الدوله مام پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه

دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر / دوشم از ناز و کر بار چه آورد بسر

بالب نوشین آمد شب دوشین بسرای / حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در
تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش / القدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر

گفت فآنجا تا کی خسبی بسرای / خیز کز روزه شد او ضایع جهان زیر و زبر
غالبا است چنان خفته اندر شعبان / گر ز روزه و از روزه ترا نیست خبر

گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد / رمضان آن مه شاه کش زاد پدر
گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق / رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر

رست گویی که ز نزد ملک الموت رسید / که ز روزه تا مه روح از تن من کرد سفر
رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان / تا مرا رفت مرا روح روان از پیکر

مر مرا روزه بیک روزه در آورد ز پای / تا دگر روزهٔ سی روزه چه آرد بر سر
من شکر بودم و بگداختم از بی آبی / گر چه رسم است که بگدازد از آب شکر

من که بودم و آوردم در یاز دو چشم / گر چه شکی نیست که از دریا آرند گهر
می شنیدم که ز همسایه به همسایه رسید / که که آسیب و بسکر دم از آن کار حذر

دیدمی آخر که ز همسایگی زلف و میان / شد چنان رویم باریک و سرم سیم اغر
مردم دیدمام از جنبش صفرای صیام / صبح تا شب یرقان دارد و هیچون عبهر

شام را ندوه خلایق شودم تیره روان / صبح ز انبوه خلایق شودم خیره بصر
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش / عوض خون رزم خون دل اندر ساغر

خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت / بالله این حرف دروغست و ندارم باور
زانکه با قوت سلم ز آتش صفرای صیام / صاف بگداخت بدانسان که از او نیست اثر

غصه ها دارم تا گفتنی از دور سپهر / قصه ها دارم شنفتنی از جور قدر
وقت آن آمد کافو عفکت از بعد نماز / همچو بوزینه بیکبار جهد بر منبر

آسیا سنگی بر فرق نهد از دو ستار / تا وان آس شود نالش گردن محور
من که بی غمزه نمیخواندم یک روز نماز / در دو جمره چنان خوانم هر شب بسحر

گفتم ای روی تو برقه چو بطلوبی فردوس / گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر
خط تو برجی از مشک و دران برج زحل / لب تو درجی از لعل و دران درج گهر

زلف چون غالیات خالی اگر نیست چرا / نرسد از آتش روی تو بر او هیچ ضرر
ز بهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود / راستی دافع زهر است اگر سیسنبر

از دل سخت تو شد چهره ام از اشکم سیم / وین عجب نی که زر و سیم بر آید ز حجر
دل من ز هر دو زلف شب در خسارت ما / شب همان به که بمهتاب نماید سفر

زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد / که نهادستند از خجلت بزانو سر
یا دو کبر بد سیه چرده که آرند سجود / چون براهیم بر آتش بسی براذر

یا نه هشتند دو هندو که به تنجاره گنگ / پشت کرده ستند از بهر ریاضت چنبر
یا دو زنگی جادو گر آتش با زند / که بسی بر بر سرو فروزند اخگر

یا نه هشته بزانو بر ماه مدنی / از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر
این عجب نیست اصر خانه که قصر یدی / گرد آن خانه ملک را نبود هیچ گذر

عجب آنست که هرجا تو ملک داری جای / خلق حیرت زده مانند بمانند صور
غم مخور زانکه بیک حال نمانده است جهان / شادی آید ز پس غصه و خیر از پس شر

بکسوف اندر پیوسته نباید خورشید / بوبال اندر همواره نماند اختر
رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید / ملکه چون خصم لعید بود زود گذر

ماه شوال ز نزدیکی دور است چنانکه / مردم چشم ز نزدیکی ناید بنظر
اینک از غرهٔ غراز گره باز کشای / که بر آن طرهٔ طرار گره اولیتر

نذر کردم صنما چون مه شوال آید / نقل و می آرم و طنبور و نی رامشگر
صبح عید آنکه کز کوه بر آید خورشید / کوه را جامه ز ربفت نماید در بر

وام گیما پکت از بوسه بمن باید داد / همه را بازستانم ز تو بی بوک و مگر
بوسه هایی که در آن تنگ دهان جمع شده است / بشمار از تو بگیرم سبس یکدیگر

هی همی بوسمت از شوق و تو چون ناز کنی / با دب گوییم ای ماه غلط شد بشمر
تا تو هم داریی از زحمت یکماهه صیام / مدح مستورهٔ آفاق خوانم از بر

مهد علیا ملک دهر در درج وجود / ستر کبری فلک جو و مه برج هنر
قمر ز بهره بها ز بهرهٔ خورشید شرف / تاجر ستاره لقا ساره بلقیس گهر

شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهل نعت / مهر را ماده شمارند همی مه را نر
همچو خورشید عیانست و ز خلق است نهان / که هم از پرتو خویش است مراد معجر

ای بهر حال ترا بوده ز باری یاری / وی بهر کار ترا آمده داور یاور
عکس ار افکند ز آئینهٔ حسن تو بزنگ / می نماندند سیاهی همه زنگ اثر

در ازل آدم اگر مدح تو میکردی گوش / هیچکس تا ابد از مام نمیزادی کر
ور بظلمات جمال تو فکندی پرتو / این از وحشت ظلمات شدی اسکندر

گر زمان حبشی روی تو آرند بیاد / بجز از حور نزاید همی تا محشر
واجب آمد که بسیست بستام ازانک / آفرینش ز تو کردید عیان سر تا سر

آفرینش ز تو شد پیدا هنگ گیست
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس
گر در آدم که خلیل الله بتها بشکست
پس عجب نیست که زین عفاف تا حشر
وا اندر اوهام اگر عفت تو جستی جای
شدی از عصمت تو گربه باد کشند
لاله‌سان لال بود خصمت و باد آسا بون
سحر چو نزمه آغاز کرد مرغ سحر
هنوز نامده سلطان کیوان بیرون
هنوز ناشده گرم چراغ آله چرخ
تتش بزمی خلاق اطلس قاقم
گرفتم آنکه نبارند گوهر از عمان
گرفتم آنکه نبارند عنبر از دریا
غنوده این چو دو زنگی بسایه طوبی
مرا چو دید هراسان ز جا که برخواست
بعید خواست نشستم ولی بگفت سپهر
چغانه دیدم و چنگ و چغانی و طنبور
میان این یک تابیده پرتو خورشید
بنای قبله ساغر فروگشاده دهان
بسان مرغک آذر فروز از منقار
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده
ز بی عفافی ما نا نباشدت مستور
بخنده گفت مرو صبر کن غضب بنشان
شراب خوردن و تحاشی از وساوس نفس
شراب خوردن از آن به که در زمین آید
نچیده میوه شرم و نبرده نام حیا

ناش گویم بسراپای و لیعد نگر
عوض عود شده موی تر ابر مجمر
نقش رخسار تو رب گنبدی آذر
مادر فکرت من گر بزاید دختر
نام مردان جهان را هنر دی بشکر
تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر
چون سر خش برخ و داغ سیاهش بجگر

تا نی رابعه در ورع و زهد و عفاف
گر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند
من بر آنم که براهیم ستغفار کنان
عصمت بر خون گر برده کشیدی بعروق
نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو
تا ومه نیلوفر افتان خیزان بچمن
شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شود

در منقبت هژبر السالب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب و فتح قلعه خیبر گوید

بران غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر
بیک تحرک زلفش گیا شود عنبر
نشسته آن چو دو هندو بچشمه کوثر
بدان شبابه که خیزد سپند از مجمر
نه او ز من بنشستیم هر دو برادر بر
پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر
درون آن یک رونیده لاله احمر
چو شیرخواره به پستان مهربان مادر
همی بپال و پر خویش برفشاند آذر
چو زاهدی که نماید بباده خوار گذر
تو ساده روئی ساقی مخواه و باده مخور
که بگذرانی یک روز بی می و ساغر
صلاح دیدی بنشین و گرنه رخت ببر
به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر
ندیده مفخره مام و نخورده نان پدر

بآب شسته رخش کارنامه مانی
ز رنگ عارض او سقف نیلگون بنور
گرفتم آنکه نبارند شکر از اهواز
دو خال بر لب نوشش دو داغ بر لاله
دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین
چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم
ازان سپس چو حریفان بجایگاه غریب
بطرز بیضه بیضاش در کفی مینا
گلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ
ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی
قنینه را خفقان و پیاله را یرقان
بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن
بساده روئی باکی نداری از مردم
گشاده چشم جهان بین براه باده گسار
مگر نه گفته نبی تا بروز بازپسین
شراب خوردن و آلوده بودن از بد و نیک
شراب خوردن از آن به که در سرای امیر
ز تنگ چشمی هم چشم در زنی در ری

تا لی آمنه در کرم و حسن سیر
که با آثار حیا شد و بصورت مضمر
تب نشکنی و بر گشتنی کیش پدر
خون بعدنامی از رگ بهامان بشتر
نطفه در رحم مام نگشت پسر
با دو افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر
از طرب رقص نماید بمشیمه مادر
بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
شدم بمشکوی جانان دو اسبه با کر
بیاد داد لبش بارنامه آذر
ز عکس ساعد او فرش مشکوی مه فر
بیک تکلم او خار و خس شود شکر
دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر
دو پیکر قلمش شد بنای من چنبر
نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر
برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
فرو چکید همی قطره قطره خون جگر
ز عکس سرخ می در رنگ باده اصفر
بطعن با ندمش ای خوب چهره دگوهر
ز باده خواری شرمی نداری از داور
نهاده گوش بنوشانوش خنیاگر
خدای هر دو جهان تو برانه بند در
به از تحمل چندین هزار بوک و مگر
بغیر چه دوسه بی پا و سر شوی همسر
ز سخت روئی همدست تیشه در کر

نه شربشان بجز از زیم و بارگین و زقوم
بدان صفت که فقاع خر نام مام شسند
مخور شراب و مبر نام میر و حضرت میر
همه خجسته فعال و همه درست آئین
بزهد و پاکی دامان همال با سلمان
بدان خدای که زین بحر و از کون هر شب
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او
بحسن عالم سوز و بعشق عالمگیر
بعشوه های پیاپی ز دلبر طناع
که گر بقدح ملک اده برگشایم لب
در آستانه میرند و نی عجب کاخر
نه از قران زحل مشتری شود منحوس
نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین
نه شام تاری گردد حجاب چهره روز
نه تلخ گردد ز آب در منه طعم تبن
نه خانه گردد از آزار فقاع دود سیاه
جواب راز سر خشم برگشادم لب
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان
بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی
وگر نه رود و نه دریا چرا چو خار و خسش
چو این بگفت بجوشید خونم اندر تن
ازان فراز فزاید ورا نبالت و قدر
گر دو کفه میزان که مایل است در آن
دران مکابره من تند گشته با جانان
قدش بهیات کفی کمان حلاج است
همین نه یاد نگارین شدم ز یاد برون
بد هر دو دیده بسی سوگ و سور و سود و زیان

نه خوردشان بجز از گوز و کنده ناگزر
کس از نه باب پژوهش نماید از آسر
فقاع شیر مخار و متاع طعن مخر
همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بصدق و نیکی ایمان نظیر بوذر
هزار زورق سیمین نماید از اختر
ظهور دایره ممکنات را پرگر
بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
بکر بیهای و نادم ز عاشق مضطر
دیا بطعن بزرگان را دش چاکر
کنند بدیشان در خاصه کان میراثر
چو از تقارن مریخ زهره ازهر
نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر
نه از مظلم آید نقاب پیکر خور
نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه سرد آید از الفت تیر آبستر
بطنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر
سرای میر بود رود و رود پیشادر
برود و بحر و جهان کاخ خواجه را اندر
اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر
چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر
ازین فرود کم آید ورا جلالت و فر
گران بسمت نگون و سبک بسوی کمر
دران محاوره من گرم گشته با دلبر
شنیده پنبه محلوجش از کرانه سر
که یاد هر دو جهانم شد از خیال بدر
فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا
بخشم گفتمش ای شنقوی دست بدار
مگر ندانی کاندر سرای خواجه مراست
بوبژره میر و سالار هاشمی هاشم
بخنده پاسخم آورد کی سپهر کمال
بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان
نفر جیده صفدر که گشت هستی او
بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت
بعجز این که بده بوسه تا فشانم جان
ولی مرهست جگر خون ازین که غرچه چند
هزار مرتبه مانا فزون سپیدستی
نه گر بعضوی رنج شقاقلوس رسد
نه قیرگون شود از الفت زگال برنج
نه صحن گلشن گردد ز خار خوار زبون
نه شاخ تازه نجوشد ز الفت لبلاب
نه بوستان شود از صحبت غراب یران
سرای میر جهان خود بود جهان جهان
نه رود گردد از غوطه گر از لمبید
اگر جهان شود از چه برمثال حباب
دران گزیده گرانمایگان نشیب نشیب
سرودمش نه چرا آنرا که در فراز مقام
بکاخ خواجه که میزان دانش و هنر است
زبا و بان که طوفان هباره غرق شود
که تا که از در پیری خمیده قد چو کمان
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد
سرودمش چه کسی گفت پیر تیم تیاح
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین

جواب داد چه پرسی ز نام مادر و جد
حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر
چه مایه فخر نکو نهاد نیک سیر
که هست هاشم اعدا تیغ خامادر
زبان دق گشای و فدا و حق گذر
فرو بلیده شب تیره عنبرین چادر
وجود سلسله کاینات را مصدر
بفقر خانه بدوش و بصبر بالنگر
بجز آن که مکن موبه تا نیابی زر
زبابکان همه خیره در ماکان بجگر
که یار بد بود از مار جانگزای بتر
بچند روز سرایت کند بعضو دگر
نه زهرگین شود از صحبت شکر شکر
نه آب روشن آید ز لای تار و کدر
نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
نه پرنیان ستد از التهاب نار شرر
ندار واز بد و خوب و پلید و پاک گذر
نه بحر آید ز آمیزش براز قذر
بود بهاره دانا گداز دون پرور
دران گرفته سبک پایگان قرار و زبر
سرودمش نه چرا آنرا که در فرود مقر
ز فرط وقع بود انحطاط و انشور
گرش زمام بگیرد گرانی لنگر
دهان در آمد با موی شیرگون اندر
گرامی نامه سرت شدم چو نقش صور
کسی چو بادشاهان بحسره و کاه بیر
ز نوبه و حبش و چین و روم و کاشغر

همه بدایع ایام کرده استیفا
شنیده زکسی درزمانه کفت بلی
زنعت احمد مختار بلیش زینت
سطور او همه تابنده چون بهیج نجوم
بدایعش همه در فتح کردش کردون
بکفت این وبزانو نشست وبال فراخت
مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
بخاک دانش هرکز مکار تخم امید
کریم اکر نبود بهره کی برد دانا
زمانه نیست مکر دزد جوی دزد پرست
سپهر سهم سعادت نهد بشست کسی
کسی که بازندانند خیل بازوی
چه روی مدعی تو میکه مهرشان همه کین
پی سلامت خود در تواتر حدثان
پلیدجفت پلیداست و پاک همسر پاک
بدیو پاچکنی مدح سبعة الوان
مجوز کنبد نیلوفری وفاق از ننک
خدنک حادثه رانیست به زخجوزره
کرت سیاحت باید بهل اساس از بار
توزم زم فراتی و دشت بیابان
بتوسنی چه برائی که نیستش کامه
ناری آری کوید جواب وازلالا
علو منزلت از نیستی بخواه و بکوی
تراکه چشم دوبین باشد ارکونه حول
بخوان فقر برو سبت و آرزو مبین
بجز فقر ز تسلیم بایدت زورق
زخود مجرد بنشین نه از عقار و حشم

ز هر صنایع آفاق کشته مستحضر
شنیده ام سخنی عم برونشاط آور
زمدح حیدر کرار باشیش زیور
نقوش او همه رخشنده چون بیاغ زهر
نیامش همه در مدح خواجه قنبر
زسر نهاد وکلاه از میان کشاد کمر

مطلع ثانی

زشاخ آهو هرکز مدار چشم ثمر
مسیح اکر نبود زنده کی شود عاقر
ستاره نیست کردون نواز دون پرور
که فرق می کند قاب و قوس از نوتر
کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر
چه رای سود زخیلی که سودشان همه ضر
هنوز وار ندارند پاس کی اذار
زجنس جنس ندارد هیچ روی کذر
بخفتسا چه بری وصف ناقه اذفر
کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
پرنک ناپیه رانیست به ز فقر سپر
ورت سیاحت باید بکن لباس ابر
تولنک لنک سپاری دراه پرکردر
برورقی چه نشینی که نیستش لنکر
مرادش آنکه بجز کرده نبود کیفر
که حظ روح کی از نیستی شود او فر
بکنج خانه توحید کی شود رهبر
براه عشق نهی پی دهر من باشم
بدست عشق ز توحید بایدت رهبر
زخود تفرد بکزین نه از دیار و شمر

سرودمش زنوادر بدیع تر سخنی
قصیده بهیت موشح بصد هزار حلی
قویم کشته بدو حسن ملت احمد
زنقش نون خطوطش فلک کند پاره
سرودمش که دامن کس آن بیچاره سرود
بدانفصاحت کاحسنت خاست انغا

بهر وسیله کمن در هوای نان تکریم
چو را درفت زکیهان چه حمق و چه دانش
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون
زمشک لخلخه سازد جعل خصالی را
زبان طعن کشاید بشعر خاقانی
بهیش کردم هرکز بود ز مهر نشان
زخار بن نکند مرد آرمان رطب
زعلو فطره از آن بابلاهت سوی نشیب
برازنی این راه شتر زدوشه سوری
ازین مسدس کیتی مدار چشم خلاص
برا صعب فنا درکند نخست زجان
مزن بکام هوس در طریق فقر قدم
بهینه که دران راه کم کند خورشید
زکه سوال نمانی جواب آرد لیک
تو بد سکالی و نیکی طمع کنی هیهات
مکر بصفر که هیچست در طریق حساب
دوبین چکونه دهد فرع را زاصل تمیز
بهوای مانده داری دز هردر سکبا
که تا ز یاد نسازین یک زصد هزار بلا
سبع ز که نجنب کنی زیار و دیار

کو نفس می بندبرد چنان بوچ جکر
چکامه است مطرز بصد هزار غرر
سدید کشته بدو سور مذهب جعفر
زشکل میم حروفش فلک کند پرکر
ز بوالفضایل قاآنی آسمان هنر
بجمن ولکش برخواند این قصیده زبر
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آورد بر
بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
چو مرد رفت زمیدان چه خود و چه مغفر
کرکس کند طلب التیام از خنجر
که اعتبار کند چنک بهنک شتر
سجل طنز نکارد برای بوعشر
بباب دفعی هرکز نبود زسود اثر
ز پار کین نکند شخص آرزوی کهر
زسفل شعله از آن صاعد است سوی زبر
ز بابی آن بهتر زبنه اسکر
که مهرشاه رهائی ندارد انشد
بجو شرف رضا رنکن نخست زسر
مکن بپای هوا دردیار عشق سفر
بلجه که دران کام لسپر و صرصر
بجز سوال از و نشنوی جواب دکر
زخیر خیر نزاوش نیابد ارشر شر
اقل هر عدد از یارش شود اکثر
دوبین چسان دهد از فرق کل و جزو خبر
خیال بادیه داری و دزد در معبر
که تا جا ندت آن یک زصد هزار خطر
ضبیع نه که تنفر کنی زمال و نفر

پی مجاهده نفس تن به بست هزار
ستون خانه شکستی فرود آن مشین
بجنک خیبر خیل رسول را صفدار
بنزد علمش الوند در حساب طسوج
بیک اشارتش اندر فنای صد اقلیم
کمینه خادم خدمکران او خاقان
بنزد جودش کز نجم آسمان افزون
ثبات خاک نه بینی وکر بزیر سپهر
قضا برشته محور کشد دوال سپهر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان
همان نشاط زحزمش سپهر نیلی را
بانصرام زمان قدرش اردو چو فرمان
چنان کند کند از سپهر پیکان او
شناو آنی که ز روی از پی شکست بنان
بمان دراز از همت تو در آزار
پری بامر تو تعویذ سازد از اهرمن
بچهر آن یک اشجار اکر شود خامه
مکارم تو چواسرار سرمدی سحد
نرز خشم ترا و بزخسته چنکال
هزار و چار صد از بر کزیدکان بکزید
از آن بخیبر همه موسانیان آب دوچشم
یکی فرشته فرستیم بر فرست و فریب
یکی زخیل نظیر و قریظه یاد آرید
چو آن کروه دو فرسنک راه ببریدند
وزان کران بشب تیره آفتاب سپل
عباد ابر منی را بره کرفت و کرفت
یهود بخیبر اندر که یکجا خفته

که کاه معه که زهوار به بود لاغر
طناب خیمه کسستی بشب آن مکذر
بصف صفین جیش جهول اصغر
به پیش جودش اروند در شمار شمر
بیک بشارتش اندر بقای صد کشور
کمینه بنده خربنده کان او قیصر
به پیش رایش کز جرم آفتاب انور
مدار چرخ نیابی وکر بکرو مدر
که بهر کوکب اقبال او کند فرفر
بخوان نعمت او هشت روضه خاکستر
که هوش بار سیار از حسن نیلوفر
بانهدام جهان خشمش ار کند محضر
که نوک وزن ورزی زوبیه نشتر
ز قدر پای معراج دوش پیغمبر
همین ز آذر از هیبت تو در آذر
عرض بنهی تو اعراض جوید از جوهر
بعد این یک اوراق اکر شود دفتر
محامد تو چو اوصاف احدی سمر
عقاب قهر ترا چرخ منه شاغر
همه هژبر و توانا و کرد و کند آور
چو ریش فرعون آمود چهرشان بدبر
مکر بیار میان بار دو آورد یاور
کشان چه آمد از کین مصطفی بر سر
بامر بزدان پروای دویل شد که ودر
بسان انجم پویانش از قفا لشکر
خبر زخیبر و شدند رسول را پیمبر
یکی نهاده کلاه و یکی کشاده کمر

زخویشتن چو کذشتی بخویشتن کرای
مرحقیقت جوئی ببام عشق برای
هزار جنت در یک نوخش بهر غم
زمکنتش پر کاهیست کنج افریدون
پرنده مصری اورا قضا بود قفسه
مقیم حضرت او باج خواه از سنجار
یکی لقایه سفالست جام کیخسرو
فلک ندارد با دو عزم او جنبش
ز سلخ کرمش روزکار اجرا خور
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا
بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت
دکر نه بینی بن تخت چار بادیه نشان
بنوک ناوک او ستم صد هزار افعی
کنایتی بست زدست تو ابر در آزار
بهر چه رای کنی چرخ از آن نتابد روی
مکارم تو چو اسرار سرمدی بجد
نه یک مدیحه آرا مصور است حساب
بحصر آن یک اشجار اکر شود خامه
پس از نبرد بنی المصطلق بسال ششم
نکاشت پور ابی نامه بخیل یهود
سپس بیکاره مهیان شدند دستان زن
کران کره نکشایند این کره از کار
سپس فرشته شد و کرد وکرد چار هزار
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب
یکی دلیر که بدنام او عباد بشر
چو روز روشن خورشید دین در آن شب تار
بامر بار خدا تا بصبح زان باره

ز جان و تن چو رهیدی بکان و تن منکر
ره طریقت پوئی طریق فقر سپر
هزار دوزخ در یک تو خشمش مضمر
زملکتش کف خاکیست ملک اسکندر
کمند جینی اورا فنا بود چنبر
کدای درکه او باج کیر از سنجر
یکی شکسته کلوخ است کنج بادآور
زمین ندارد با کوه حزم او لنکر
زمطبخ نعش کاینات روزی بر
چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر
بظل رایت عدل اندرش چه شیر و چه غر
دکر بنا بی زین کاخ هفت پرده اثر
بناب ناخج او زهر صد هزار اژدر
حکایتی است ز تیغ تو برق در آذر
بهر چه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر
محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر
نه یک خلاصه آن از هزار است شمر
بعد این یک اوراق اکر شود دفتر
رسول خواست شود با یهود کین کستر
وز آنچه دیده و دانسته بد ادا خبر
کمان زیاری غطفان کرده بست کمر
درست خانه چو نمان شود هباء منثر
از آن کروه همه نامجوی نام آور
بجا آیات نجستند هیچ چاره و چد
بزرک مود بشیر عباد خیر بشر
بپای باره برافراشت بر فلک اختر
نشان نیافت کسی از صدای یک جانور

نه از تاج کلاب ونه از بزرج بود
نه از نیش حمار ونه از خوار بقر
بامداد هنگام اگه فصل بهار
بشاخ سرخ گل آوا برآورد تندر
دمید مهر جهانتاب از کرانهٔ چرخ
بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
فلک فکند ز سر طیلسان شب درخشید
بسفت همچو بیوردان ز خور قوارهٔ زر
هزار بیضهٔ سیمین بچرخ گشت نهان
ببرگ لاله بدل شد درخت لشکر
شبان و زارع و دهقان و نخل بند و اکار
برون شدند ز ره همچو روزهای دگر
کشیده پیل بسفت وگرفته دامه بدست
نهاده خویش بکاو وفکنده خوره بجز
بدشت رانده سراسر گواره و گله
بکاو بسته تا تن گواهن و ایمر
پی درودن غلات همچو کارگران
بدست زارعان واستغاله ودستر
چو خارپشتی آن گندم از درخت جدا
بسفت رهبشان ازپلاس پاره کنند
نکشتند تا تن جان و غافل از این
که جای گندم وجو رسته ناوک خنجر
بهر طرف که نگرستند گرز بود و کمان
بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر
زمین ز سم مراکب چو کوهی در طبطاب
فلک ز تف قواضب چو موم برآذر
بدر شدند برآشفته حال واز موید
فشانده سودهٔ فلفل بدیدگان اندر
سلام نام یکی پیر بد در آن باره
فراشت یال که خرچنگ چاره‌ای آخر
دراز بروی ببندیم کار رسته شود
به آنکه در بگشائیم تا کشاید در
گریز نیست کسی را ز حادثات قضا
خلاص نیست تنی را ز نائبات قدر
ز برگ عنبر گر سر زند دو صد پیکان
ز نیش پیکان گر بردمند دو صد عبهر
چو سر نوشت زبان باشد این خداوندو
چو کرد کار امان بخشد آن نماز دگر
هر آنچه چاره سگالید غیر ازین ناقص
هر آنچه باده سرانید غیر ازین ابتر
بگفت آن دو کوساله خوی سامریان
بتافتند دگر باره روی از داور
یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار
سطبر شاخه قوی بن ز مرز و بین پیکر
بگفت سایهٔ یزدان فرو دسایهٔ آن
زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
زهی درخت که هر ده هزار عالم را
بزیر سایهٔ او کرده کار داده مقر
چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود
کشاد از کمر جسم پرند خارادر
ولی زمین درنگی ورا درنگ ندید
که ماه نو برباید ز آسمان ظفر
دو کام آن دد آهن جگر بکام زمین
چو خار چینهٔ آهن بکار آهنگر
نبی بریخت ورا خون از آنکه ملا ید
بخون روبه چنگال شیر شرزهٔ نر
که تا که از طرف دزدی غبار نجاست
بر آن صفت که نهان گشت تودهٔ اغبر
نشسته دیو پی بر باد پا واینت شگفت
که دیو کرده چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر با دو داو برو
درفش وگفت که کیفرستان ازین کافر
شنیده‌ای که ابوبکر رخ بتافت ز جنگ
چنانکه روز دوم هم بپاس عمر عمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش
که بامداد چو خور بر زند سر از خاور
وهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان
چو من ستاید واو هر دو را ستایشگر
سحرگمان که شهنشاه با خبر در چشم
بمیل حقه شعاعی کشید کحل سهر
هزار شاپد چینک زن ز نظارهٔ او
نهفت چهرهٔ سیمین به نیلگون معجر
ز بیم ترک ختن در میان زنگی خوی
نهان شدند عرب وار در سیه چادر
ز خواب خسته ز میل چشم برگشود و سر
بود بمهر رخش چرخ خیره شام و سحر
کجاست مردمک دیدگان حق بینم
که هست سرمه کش دیده جلال و خطر
کجاست شیر حق آن کو بصد هزاران چشم
کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان
ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر
دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم
که هیچکس بجز از حق نبایدش بنظر
گشوده اند از آن روی صعوکان پرو بال
که او چو باز فرو بسته چشم راست نگر
نه گرد راه وتف آفتاب وگرمی روز
دو عبهرش شده تاری دو نرگسش مغبر
شده دو جزع یمانی دو حقهٔ یاقوت
شده دو نرگس شهلا دو لالهٔ احمر
کسی که نکه غبارش کشد چو سرمه بچشم
بچشم سرمه کمی کشد ز بیم حسر
کسی که چشمهٔ آتش فشان بخشش بار
ز چشم چشمهٔ آتش روان ز آفت حر
رسول گفت کرش سوی من فراز آرید
منش ز چشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر
یکی روان شد و دست علی گرفت بدست
ز دست گیری او دست یافت بر اختر
علی ز چه بمیر شدش جهان بین باز
اگرچه دیده شود ز آفتاب تار و کدر
بچشم آب ز وش مصطفی ز چشمهٔ نوش
چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر
پس اختری که باخترش هیچ نامیه سان
بدو سپرد و سرائید کای بلند اختر
بوی بهینه گر این رزم را تولی شایان
بچم بعرصه که این عزم را تو لی اژدر
ولی بار خدا باره راند زی باره
درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر

نهاده دل

نهاده دل بتولای احمد مختار
سپرده جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار
که خوانده بود ز توریه رمزهای صور
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سور
چو گرد باد برآشفت و خاک ریخت بسر
سؤال را لب حسرت گشود و گفت که
سرود حیدرم ام شیر حق بشیر بشر
مراست دخت نبی جفت وسبط احمد پور
مراست اسد نام و چو شیر شیبه پدر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته
چو گفته بارش بر رخ دوید خون جگر
بوی بگفت خوا این گرد اطیاست گرو
بپور عمران کیهان خدای داو خبر
سپس ز باره یکی دیو نام او حارث
جنابه زاده ابا مرحبا زکی مادر
دو اسبه رانده آهنگ کین شیر خدای
بشش سه اسبه فرستاد از جهان بسقر
ز خشم در تن مرحب سطبر شد رگ دل
دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه
نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
کمان فکند بیازو بجزم رزم چو
تو گفتی اژدر کف که دهان گشاد اژدر
نهاد بر زبر سیل خودسنگ گران
بسان گنبد دوار بر خط محور
رخان ز نوک برا در برنگ سرخ
روان ز کمین شهنشه بسان تند شرر
چنان بسینه برانگیخت رخش آهن سم
چنان ز کینه برانگیخت تیغ خارادر
که شد ز جنبش آن جسم خاک نا آرام
که شد ز تابش این دوی چرخ پر محور
هزبر بیشهٔ دین آن زمانه را ملجا
نهنگ تیغ کین آن ستاره در مغفر
گرفت راه برو چون بپر بر برواد
گشود بال دمو چون عقاب برکوتر
چنان بتارک آن تیغ راند شیر خدا
که گرد و برق برندش نهنگ خاره گذر
بامر ایزد داد ار جبرئیل امین
اگر نگشتروی از ز تیغ شهشهپر
اگر نه میکائیلش نداشتی امین
اگر نه اسرافیلش نداشتی ایسر
بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پرند
ز گاو و ماهی بگذشتیش پرندآور
ز قتل مرحب آوازهٔ مرحبای جهان
شد از زمین بفلک چون نوای عمبر
گراز تکاپو کف شیر خدا بگاه گریز
بزخم گرزهٔ خاراشکن فکند سپر
فنا و مهر سلیمان بخاک اهرمنی
چو باد برده ور بودار شد نهان ز نظر
خدیو نیو چو فرخ شهاب از پی دیو
بشد نهان سپر سوی باره راه تبر
در حصار ببستند چل یهود عنود
بر آن که باره علم محمدی را در
کو حصار یکی آسمان گرا از ارش
عیان شدی چو یکی کوه تودهٔ اغبر
ز بس متانت آهنین گنبد برمان
ز بس رزانت آشوب سد اسکندر
ز باره‌اش که دو صد ره فراز سپهر برین
بیک مشابه نمودی دو گاو زیر زبر
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن
تنافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود
چو از فرود دماوند تل خاکستر
بر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر
همه ستاره شناس وهمه ستاره شمر
از آنکه منطقه را با معدل از دو کران
فرو چنبر ز آن حصار بود قمر
همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان
همه بصیر به تثلیث زهره از هر
فراز کنگر عالیش آشیان کلیم
برآورمرتبه در پایه از مسیحا بر
ز حمل جثهٔ آن باره خسته گاو زمین
بر آن مثال که در زیر بار لاشهٔ خر
رسید بر در آن بارهٔ شرزه شیر خدای
گرفت حلقهٔ در را بچنگ زور آور
بقدرتی که ورا او بختی اگر با کوه
چو تار کارتن از هم گسیختش کمر
به نیرویی که اگر چنگ در زدی بسپهر
شدی چنانکه بنیاد اندر او قدم تا غم
بقوتی که اگر کوهی خاک برگرفتی
چو مغز خصم پریشان شدی بیکدیگر
فدی چنان را با قوتی چنین افکند
ز سطح غبرا بر اوج گنبد خضر
غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن
نفیر خاست ز بوم ونفیر خواست بزر
به پیل و سلک وشتر خنجر و خنجر
بجنبش و خاره و سر باشش و گرزه و چیر
به پیکرش ودشاهیج وناوک وزوبین
به پیلپا و کف انداز و جهرهٔ و گمر
گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل ازین
که کس نخ بند و با خامه شبیل را معبر
چو تند سیل که آید ز کوهسار فرود
دمان بباره برآمد خدیو شیر شکر
ز آفتاب حوادث نیافتند یهود
بغیر سایهٔ زنهار شاه هیچ مفر
ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره
ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر
ز نقد و گنج وضیاع وعقار ومال وحشم
ز زر و سیم و مراع و مواشی و خیل و حشم
زناقه های رفیع زمام از یاقوت
ز بارهای مکلل لگام از گوهر
گزیده گزیت ورسته ز صد هزار بلا
سپرده جزیت وجسته ز صد هزار خطر
امین ملک خدا او شان امان بسرود
که هر که ماند در سور از و نشاند سر
ز مال آنچه سزد بار یک سطر بیوان
بریده و هر یک فتنجا که کشید سفر

صفیه زاده حیّ ابن اخطب آنکه بحسن / نبوده در همه عالم چو وی یکی اختر
شد آن نگار شکرخنده با بدست بلال / که عنبرین قمرش بود و آتشش عنبر
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد / مفرح دل او را ز عنبر و شکر
بلال برد پری را ز رزمگاه و پری / بشد بسان پری دیده تا بش از منظر
رسول شد چو ز خیبر حمی بلال آگه / بلال وار بکاهیدش از ملال قمر
سرود از چه ز آوردگاهش آوردی / ولت ز آهن و پولاد و روی بود جگر
تو آهنین دل و این ماه رو پری سیما / پری نماید ز آهن پری بالطبع حذر
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد / شدش ز مهر رسول خدا درون پرور
بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما / سپه چراست رخت همچو برگ نیلوفر
گشود دیده و آنگونه گشت گوهربار / که چون بکند در از باره حیدر صفدر
بدم بگوشهٔ تختی نشسته چون بلقیس / بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر
که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته / که از مشاهده دیوار لرزدش پیکر
زمین باره بلرزید و باژگون شد تخت / چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چنانکه ماه ز سبابهٔ تو یافت شکاف / شکاف ماه جبینم ز پایهٔ گرگر
وزان کرانه بشر بر خدا امام هدی / چو بسته دید بیاران ز کندهٔ راگذر
فرو کند و یکی ژرف رود بود از آن / گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
شکسته رهگذر سیل را بهود عنود / که تا ز آب نماید دفع شد آوز
گرفت حلقهٔ در را بچنگ شیر خدای / ز دود مو و مران ژرف کنده را معبر
ازان سبب که درازی در طول درست / یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر
میان کنده بیاستاد مرتضی او چنگ / گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
شدند تیز بیاران پی سپر بر او رسول / که با نظاره نما دست ساقی کوثر
رسول گفت یکی پای او کشید بچشم / که هیچ گوش سر این را نمیکند باور
چو از نورد بپرداخت شاه خیبرگیر / سوی محیط که آهید بحر پهنا در
نبی چو ماه در آغوش برگشود ز مهر / که تا سپهر وفا را چو جان کشد در بر
علی بصنو کافور گشت لؤلؤ بار / بمشک و غالیه آمیخت دهای در
نبی سرودش کای آسمان عز و جلال / که هست آن تو هستی کون را مصدر
چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم / چرا ز وصل من انگیختی ز جزع غرر
نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب / نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
گشود لعل گهربار مرتضی و سرود / که ای زبان خرد کاینات را رهبر
نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب / نه صحن بستان بتان شود ز سعی مطر
ز اشک ابر لآلی شود بکام صدف / ز آب جوی زمرد شود بشاخ شجر
نه هر چه بیش ببارد سحاب در بستان / فزون شود گل نسرین و لاله و نستر
چه عشرتی که دو چشم گرسنه را اطعام / شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر
صبا که روحش شاد از زیاد در جنت / صبا که جانش خرم بواد در محشر
بحژانی که خداوند نامه آن امام / چنین فشانده درین داستان ز کلک گهر

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان دام اقباله گوید

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر / شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
بهر ساقی کوثر ازان شراب خورم / که در و ساغر او خاک را کند اکسیر
ازون شراب گران هر که قطره‌ای بچشد / شود ز ماحصل سر کاینات خبیر
بجان خواجه جهان مست آل یاسینم / که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب ار بیکنفس بخورم / که مست‌تر شوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز / که صد هزارم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بر وی دم / ز قل اعوذ برب الفلق دمد تکبیر
بران ببین که چو خورشید چرخ عریانم / بران نگر که جانرا دهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من / که گنج نقره و زر ندهدش قیمت نقیر
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند / ولی علاج ندارد چو گشت گنج فقیر
اگر چه عید غدیر است و هر کسی که کند / ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دین پاک و قلب پاک او لیست / که نعت حیدر کرار کنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار / خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست / ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس وهمی از قامتش بلندتر است / ولیک جامهٔ امکان ز قد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته‌ام ناحق / وگر بگویم حق تهمت است ترسم اکفیر
بزرگ آینه هست در برابر حق / که هر چه هست سراپا در وست عکس پذیر

نبد ز لوح مشیت بزرگ‌تر لوحی / که نقش بند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد / همان دم از همه اشیا برون رود تاثیر
زهی پدر که امر تو کاینات مطیع / زهی بربقهٔ حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو / بعرش زلزله افتد چو بر کشی تکبیر
تویی ید الله و آدم صنیع رحمت تست / که کرده گل او را بچهل صباح خمیر
بکام افتد کابلیس هم طمع دارد / که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم / که عمرو عاص قفا بر زد از ره تزویر
شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان / بلی غلام تو بر کاینات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین / که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
دل رئوف و بدین کامل و بعدل تمام / بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار / هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او / که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بخواب صدر ادیبی شبی بهشت او دیدم / بهشت روی تو بودش بخواب گمان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخوانم / بزنده کردن جود تو کردمش تعبیر
مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند / ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
ازان سبب که چو خورشید سطر مدحت آن / بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست صغیر
بعید قربان ار حال این فدائی خویش / چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست / که هم بذره بتابد اگر چه هست حقیر
همیشه تا که به پیری مثل بود عالم / فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
بهار رویش سریر ملک دو کار مکن / بدوستان سر برو بدشمنان شمشیر
بگو بیار بیاور بده ببخش و بپاش / بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

در منقبت مولانا اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام و ستایش شاهنشاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

اسلام شد مشید و دین گشت استوار / از بازوی ید الله ساز ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست / شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق / وان آخرین طلب که ز حق کرد روزگار
ای برترین عطیهٔ ایزد که امر تو / بر رد و منع حکم قضا دارد اقتدار
از کن غرض تو بودی پیش از خطاب حق / بودی نهفته در تتق نور کردگار
نابوده در خطاب ببودن نکرد حق / وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
معنی امر کن تو این بود در نهان / کای بوده جنبشی کن و نابوده‌ها بیار
معنی هر درخت که کاری بخاک چیست / جز اینکه باشش و میوه نهان کن آشکار
در ذات خود چو نور ترا کرد کار دید / با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
کای دانهٔ مشیت وای ریشهٔ وجود / باش این نهان که از تو پدید آورم ثمار
از جرم تو زمین کنم از عزمت آسمان / از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار
عقلت کنم مجسم نامش نهم خرد / لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
از طلعت تو لاله برویانم از زمین / از سطوت تو موج برانگیزم از بحار
نقش دو کون را که نهان در وجود تست / بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و بس / فرقی درین میان بجز از جبر و اختیار
عاکس باختیار چو بیند در آینه / بنحو فتد در آینه عکسش باضطرار
هر سایه را نگر که بجبر از قفا رود / هر جا باختیار بود شخص را گذار
یک جنبش است خامه و انگشت را ولی / ور نیست در میانه نهان پس آن مدار
با هم اگر چه خیزد از کام حرف و صوت / از روی جمع چاره ندارد سخن گذار
از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول / بر سیم لازم است که از مس زند عیار
باری تو از خدا بحقیقت جدا نه / گرچه تو آفریدهٔ او آفریدگار
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت / هم تا ابد تو باشی با کردگار یار
ز آنسان که خط دایره در سیر همبر است / یا مرکزی که دایره بروی کند مدار
فرد است کردگار تویی جفت ذات او / لیکن نه آنچنانکه بود جفت نامدار
با اوئی و نه اوئی هم غیر او نه / کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار
یک شخص را کنی بمثل گر هزار وصف / ذاتش همان یک است و نخواهد شدن هزار
وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تو اش / بخشا و بار بر بشری یا هزار بار
خواهد کس ار ز روی حقیقت کند بیان / در یکنفس مدیح دو عالم باختصار
نام ترا برد بزبان آنکه نام تست / دیباچهٔ مدایح و فهرست افتخار
هر مدح و منقبت که بود کاینات را / در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار
زیرا که هر چه بود نهان در دو حرف کن / هم بر سر حرف نام تو جسته است انحصار

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی تو
بعد از نبی رسید خلافت بچار تن
مدح تو چون شعاع خور از مشرق قلم
ختم ولایتی تو سزد گر ولای تو
فرمانروای عصر ابوالنصر تاج بخش
دانی چه وقت باید خصم تو بر زری
هر گه که وصف تیغ تو گویم زبان من
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من
تا صبح بهر پیشکش عید جمه را
چون بخت و رخت تو اعدای تو مین
آفتاب و سایه یکجا باهم ذره وار
وقر ایجاد را امروز حق شیرازه بست
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی بر نگاشت
عکس صورتگر توان دید اندرین صورت آشکار
قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود
تا قد عشق آتشی ز اکسیر غیرت برفروخت
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان شود
تا روحت بود در بطن مشیت مختفی
پیش از آن کز دانه باشد نام یا زین خاک تو
پیش از این لیل و نهار اندر قرون سرمدی
گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
چون بهر دعوی دو شاهد داد و در داد گواه
خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر
عشق را معنی بلند است و خرد با بخت پست
غرق عشق یار شو چونان که سر تا پا چو
عشق سا جانی رسان یا دوست کز هر موی تو

آواز مرحبات که خیزد ز هر دیار
بودی تو یک خلیفه بر حق از آن چهار
تا جسته در بسیط زمین یابد انتشار
یکباره ختم گردد شاهی بشهریار
جمشید ملک ناصر دین شاه کامکار
روزی که خاک گردد و خاکش شود غبار
گردد لبان کوزه حنظل و بر شرار
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
در مجلس اتابک اعظم کنم نثار

وادی مواج شرع نبی را ز فضل عمرو
معصوم میوه‌ایست که آخر دهد درخت
تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک
شاهی که هر چه بود ز عدلش قرار یافت
ای رمح تو ستون سراپرده ظفر
چنگال شیر مرگ گر هست تیغ تو
شیرازه صحیفه من خواست گسلد
امشب بمدحت تو بغواصی ضمیر
از دانه ریشه تا و مدار ریشه شاخ و برگ

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

تا ندارد فرد فرد اوصاف خود را در شمار
در تماشای جمال خود بدو کرد اقتضا
تا چه معجز برده صورتگر در این صورت نگار
گر تماشای جمال خویشتن بد بیقرار
تا بدو لقد جمال خویش را گیرد عیار
مخزن سر الهی را ز دار هشت و چار
گو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار
گو گروهی را بجنت برد و قومی نار
برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار
در مشیمه مام داوی قوت طفل شیرخوار
در مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار
آن دو شاهد دعوی وی بیش برفت شتاب
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار
دوست را قربان عزیزست و دنیا سخت خوار
ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی اختیار
جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد
صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق
رست پنداری بجای رنگ سوده است آب
در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد
تا کی در پرده گویم روز مولود نبی است
همنشین لی مع الله معنی نون والقلم
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود
آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان
نجه امکان هنوز اندر مشیمه امر بود
بر حقایق در ضمایر نکته بودی جابجا
سوسماری کو سخن گفته است با شاهی چنان
شور عشق احمدی بازم بجوش آورد دل
ای که یار نغز جوئی پای تا سر مغز شو
گر بدانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق هم

کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار
از برگها که پیش بود در شاخسار
برگشت عمر ملک ز رحمت یکی بهار
غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار
وی حلم تو سجل نسبت با وقار
گردی عدوی ملک چو روی کند فرار
وز شب که گشتم از صفت وی سخن گزار
آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار
شاخ نشاط جشن تخم طرب بکار
چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار
کافتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار
تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
تا در آن صورت به بیند عکس خویش آیینه وار
دست شوق آخر فرو زد در جیب اظهار
گوست اندر پرده هم خود پرده و هم پرده دار
ره سپار لیلة الاسری سوی پروردگار
گو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار
رست پنداری سخن با نعت او جست انحصار
روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار
گو خیا مرا سر از رحمت گرفتی در کنار
بر خلایق در معابر صنق جستی آشکار
بوسه جای انبیا زیبد لب آن سوسمار
بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار
زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار
کو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار
می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

با ورث ماید بچشم سرمه باین چشم سم
آنکه جامه قدرتش از ازل نساج صنع
شد شب خورشید سان بر اسب که پیکر
خصم چون زلزال باشش ای ... بچشم
خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولت
تا همی ارکان ارباب ... ریزد در هم
... مسکینی مزن فاآتیا ز آزرو که هست
ای بجلالت ز آفرینش برتر
زاده خیر الوری رسول کرم
عالم جانی و عالم جهانی
ای تو بجوا از افتخار مقدم
ای بس بابا کز و به آید فرزند
گوهر ناسفته گوست دختر گیر
سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ
تاکه ترا ما فریده بود خداوند
دانه نگارند جز که از پی میوه
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
پیر خرد بد طفیل ذات تو گر چه
چشم و دل عالم و ز مانه تو بودی
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشتت
هست ز کیمور باکت ایزد ذو المن
ورنه چرا نور ما ز هم بکنی فرق
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد
بیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی
تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله
طره سنبل شد از کلال پریشان

فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
از مشیت رشت پود و از حمیت بافت تار
وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار
خفته غافل کش لب ... فرود آید حصار
داروان کرمی که دین مصطفی اندود افتخار
تا همی آب بخار از تف خور گردد بخار

خسروا ایران محمد شه که هم در رسم او
خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه
آیه والنجم را الا نه بینی گر بهوا
فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم
راست پنداری که کلکت او شهاب ثاقب است
باد بختت آب ماه و حاسدت تار کتان

در ستایش نور حدیقه سرمدی و نور حدیقه احمدی فاطمه اخت علی بن موسی علیه السلام

بضعه خیر النسا بتول مطهر
اخت رضا نی و دخت موسی جعفر
لیک ز خواهر برادر کار مؤخر
ای بس ماما کز و به آید دختر
مر صدفش مادر است و دختر پرور
لاله به از عبر است و روید از عبر
شاه به هستی نداشت زینت و زیور
خشه فشانند جز که از پی گوهر
نقش جهان نامدی بچشم مصور
گشت بطفلی ترا سپهر معمر
شخص تو ار خورد بود و شکل تو لاغر
کم بود از نور او هر چه زاد سراسر
ذات تو وحید و بتول و پیمبر
چون شود از صد چراغ خانه منور
هیچکس این حرف را نکردی باور
خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
جلوه گلها شکفته بود و معطر
خیره شد از بس گریست دیده عبهر
گونه خیری شد از ملال معصفر

از تو تسلی گرفته خاطر گیتی
فاطمات نام و از سلاله زهرا
تاج وصی و از نتاج وصی
شمس که او را عروس عالم خوانند
مادر آن را ز نان برند بکام
منبر و تخت ار چه تخته اند و لیکن
هر وجود تو کرد خلقت گیتی
چیست مراد از سپهر و گردش انجم
عصمت ارمش چرخ پرده کشیدی
صبح صفت ناکشیده کینفس از دل
لیکن چون چشم و دل بدان همه خوردی
صورت کم بد نظر مکن که بمعنی
گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند
دانه نگردد دو از یکی خوشه
گر در قدرت خدای هر دو جهان را
گر بگل اندود می نگردد خورشید
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی
جامه ماتم کبود کرد بنفشه
چون علوی زادگان بسوگ تو در باغ

تا بروز حشر ماند از محمد یادگار
روز روشن گرد و خلاف من که دیدم چند بار
در جهد پیکان او بر خود خصم بد شعار
کش بود اندر عنان آن ایمن آن از یسار
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیوی نابکار
با دبیعت لف مهر و دشمنت آب بکار
آستین خاطرت مملو ز در شاهوار
ذات تو تنها بهر چه هست برتر
وز تو تجلی نموده ایزد داور
گر ز رخ او شرم داشت زهره ازهر
این نه محال است تره مرد و هنرور
به بود از خاوران که هستش مادر
دختر این را شهان نهند با فسر
تخته نه با تخت بر زنند نه منبر
گر پی روح است آفرینش پیکر
چیست غرض از درخت میوه نوبر
بر به زمین نامدی قضای مقدر
روز تو شد تیره تر ز شام مکدر
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
بود دو عالم در آن دو حرف مستتر
نور نخستین بود که گشته مکرر
شعله نگردد دو از نتیجه اخگر
جای دو چه در دو گز زمین مقعر
چون بگل اندود این سپهر ... اختر
حالت گلها برنگ و بو شد دیگر
پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر

ازپی خدمت چو خادمان بزارت
گرچه مزدی و هم نیری از ابراک [?]
بس کن قاآنی ثنای کسی را
رو بیر این شعر را برسم پی بیت [?]
عمر وی و بخت بی زوال شهنشه
ای طرهٔ مشکین تو همسر قنبر
دنباله ابروی تو در چنبر گیسو
بر چهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو گویی
عکس سر زلف تو بهر کوی در افتد
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گویی
زنهار که گوید که پری بال ندارد
پرسی همی از من که لب من بچه ماند
خواهم تنگی با تو بگنجی بنشینم
ور زیر تو جامش نتوان دید در جام
زین بادهٔ گلرنگ که از جام بلورین
زانپس که زمستی بدرد بادهٔ گلگون
بر دل زنم از مژهٔ گیرای تو پیکان
از چشم و دهانت بزنم شکر و بادام
ای طرهٔ مشکین تو با مشک پسر عم
مسکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت
پیوسته زمین تر شدی از آب رخ تو
زلف تو بروی تو سرافکنده زخجلت
جز بر رخ نزدم مکن چشم ازاین رک [?]
هرگه فکنم چشم برآن کاکل پیچان
گیرد ار گرت تنگ در آغوش بگیرم
دخت ملک ملک ستان آسیه سلطان
جز دامن شاهش نبود جا که ازی [?]

برسر یکپای ایستاده صنوبر
جانفزا و جانزا پاک نسب مستقر
کش ملک العرش مادح است و ثناگر
نزد شیر جهان امیر مظفر
باقی و پاینده باد تا صف محشر

فاخته کوکو زنان که کو یکی رفت
لیک چو نامحرم است دیدهٔ عامی
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود
صدر مؤید مهین اتابک اعظم
هم زدعا دم مزن که اصل دعا اوست

در ستایش زهرهٔ زهرای آسمان شهریاری عزّ الدوله که شاهنشاه ماضی ابهین خسرو خسرو غازی اکرامی خلع [?]

هشتاده بلال حبشی پیش پیمبر
پرچنبر و چین گرد و چون گوی زره گر
ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر
اینک رخ تو چون پی و زلف تو بشتاب [?]
قند است لب لعل تو گفتیم مکرر
جایی که در آنجا نبود جز می و ساغر
هر بچه که زاید پس ازین تا صف محشر
تا به چو ازوان سمن لالهٔ احمر [?]
هر پردهٔ شرمی که بود حایل اندر
در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر
وز طره و زلفت کردم افعی و اژدر
وی چهرهٔ سیمین تو با سیم برادر
در پنجهٔ شاهین چه برآید ز کبوتر
گر آب رخت راندی شعلهٔ آذر
بنیوش دلیلی که کو داری باور
بیمار غزالی نخورد غیر ز عنبر
هرگه که زنم دست بدان زلف معنبر
تا صبح قیامت نفسم هست معطر
کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر
جز در دل دریا نبود مسکن گوهر

من چشم بر زلفت کنم باز که ترسم
پیچ است و شکنج و شکن و دایره و خم
با شاخ صنوبر آن بود و رشتهٔ لبلاب
گویی که بود جرت جبریل و دو زلفت [?]
گر قند مکرر بود از چه بگفتار
بر کف قدحی باده که آتش زند فروغش
زانی که ز عکسش همی از ملکت ری
القصه بنوشم که مرا می عوض خون
هی بوسمت و هی نم از بوی تو عطسه [?]
چنبر زرخت بستان بستان گل سوری [?]
تا اژدر و افعی تو ام رام بگردند
چشم و مژه ات هیچ نگویم بچه ماند
رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یاجوج
رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی
زنگی چو در آیینه رخ خویش ببیند
گر صورت بازی شدی از حسن مجسم
زین یک شودم مشت پر از گردم هوا [?]
مسکر بتجارت سوی قاآنی گر مهر [?]
او جان شه و مردمک دیدهٔ شاه است
چون چهره نهد شاه برخسارش گویی

سرو دلارای باغ حیدر صفدر
گر سخن به نهفته در پس چادر
ماهیکی خرد اگرچه هست شناور
کو بشرف خضر هست و شاه سکندر
کش همه آمال بی دعاست میسر
وی خال سیه فام تو نوباوهٔ عنبر
چون قبضهٔ شمشیر علی در کف قنبر
چشم چو زره پرشود از حلقه و چنبر
بر غرهٔ تو طرهٔ پرتاب تو گستر [?]
پیچیده بسرو سهی و قامت عرعر
همچون پر جبریل نمودار ز پیکر
پیوسته پدیدار ز شیرینی شکر
برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
آذر و توان دید همی قلعهٔ ششتر [?]
بیرون جهد از هرچه مسامست بپیکر
هی بوسمت و هی خورم از نوش تو شکر
نوشم می احمر زلبت خلّر خلّر
از شعر فسون خوانم هردم چو فسونگر
ترکی که شود مست و برد دست بخنجر
بسی از سر زین در ره من سد سکندر
ما ما صنما از پریان داری گوهر
شرم آیدش از خویش و بزاید تو بچه سر [?]
مژگان تو چنگش مهی و زلف تو شهپر
زان یک شودم چشم پر از افعی حمیر
شد مشتری دانش و زهرهٔ کشور
زانرو است عزیزش لقب از شاه مظفر
از چرخ برآمد بزمین برج دو پیکر

هر جا

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید
ای زینت آغوش برادر و دوران
از نور تو در پردهٔ اصلاب توان دید
شه را تو برگیری و بسیار عجب است
در دو قمر اگر وصف عفاف تو نگارند
مامت بود آن شمسهٔ ایوان جلالت
تنها نه همین پوشد رخساره ز مردان
در آینه هر که نگرد عکس رخ خویش
در بطن مشیت که خلایق همه بودند
گویی که خدیجه است هم آغوش محمد
بی پرده برون آگکند روی نه چندان [?]
تا خط شعاعی ببصر باز نگردد
مشاطهٔ حسن تو بود سلطان ازل
چون روی ترا شوید و ساید رخ تو دست [?]
تا از اثر نامیه هرسال بنوروز
ای طرهٔ مشکین تو با مشک پسر عم
بی رابطه آن یک عمو هست همی خال
رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی
زان رنگ سر رنگ مژهٔ عاشق رنگین
ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از سحر
تیغش بچه ماند بیکی سوزان آتش
زان هرکه بر خاشش خیزد شده فانی
رمحش بچه ماند بیکی نخل که نه بار [?]
دولت شده بر چهرهٔ لالایش شیدا
بخشنده کف رادش چندانکه تو گویی
مسکین بر دوش از در جز با دل خرم
خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم

هر قطره از آن آب شود مهر منور
کز صورت تو معنی جان گشته مصور
ایمان ز رخ مؤمن و کفر از دل کافر
مرکز که همی دایره را گیرد در بر
همچون پری از دیده نهان گردد و قمر [?]
گز مهر رخش جای عرق میچکد اختر
کز غایت عصمت نه زنانست مستر
بیگانه شمارد وش رو در پس چادر
نامحرم و محرم بر هم خفته سراسر
زیرا که بتو سلطه چو تر آمده مادر [?]
بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر
در باصره حاصل نشود صورت مبصر
هم مهر بباید که کند مه را از نور
فی الحال بروید کفش لالهٔ احمر
برفرق نهد لاله کله گوشهٔ قیصر

فربه شود از قرب شهنشاه اگرچه
خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر چند
تو مرکز حسنی و ملک دایرهٔ جود
گویند ملک می نخورد پس زچه او بید [?]
انصاف ده امروز بغیر از تو که داند
وز بس که براو عفت و پرده کشیده است
از حجره برون ناید الا شب تار
جز او که براو پرده کشد عصمت نیز [?]
او در کنف فاطمه دور از همه مردم
ای دخت شه ای مردمک چشم شهنشاه
گویند حکیمان که رود خط شعاعی
حسن تو بحدیست که آن خط ز رخ تو
چون شانه کند موی تراجیب و کنارش
از جنت و کوثر بکند یاد که او را
آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال

گریز این قصیده در نسخهٔ دیگر بنام امیر دیوان میرزا نبی خان دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

گر حور بهشتی بود از مشکش معجر
زان سحر جهانی زفتنه شده همبر [?]
از نه رسد آسیبت از امیر مظفر
گرزش بچه ماند بیکی پران صرصر
زین هرچه بدلش آمده گردیده میسر
در وقعه بجز از سر دشمنش همی بر [?]
صولت شده بر شخص توانایش چاکر
در حوزهٔ او گشته ضمین رزق مقدّر
زایر نشود کش از بر جز با کف پر زر
نگاشته بچون باغ ارم گردد دفتر

هر رنگ که در گیتی بدروی تو در غم [?]
زود است کز آن اشک شود عاشق مضطر
سالار نبی رسم و نبی اسم که شخصش
آن یک زخدا آمدم همه گر چوب اگر سنگ [?]
خنگش بچه ماند بیکی باد سبک سیر
در کشتی اگر آیت گرزش بنگارند
آنجا که بود کاخ جلال وی و گردون
ابنای زمان زادر او کعبهٔ حاجت
بالاست همی بخشش و افلاک بود دون
آن دو امیرا سوی این نظم نظر کن

نزدیکی خورشید کند مه را لاغر
خورشید ز گردون چو سپند از مجمر
زانست ترا جا بدل شاه دلاور
لبهای تو گش نشانه زمی هست قرو تر [?]
مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر
عاجز بود از مدحت او وهم سخنور
تا سایه بمیش نیز نه بیند بره اندر
مردم همگی عور در آیند بمحشر
محجوب بماند بحجب رحمت داور
ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر
از چشم سوی آنچه بچشم است برابر
بر گشتنش از شوق وله هست میسر
تا روز دگر پر بود از نافهٔ اذفر
رخسار و لب هست بیاز جنت و کوثر
از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر
ای خال تو با مردمک دیده برادر
بیواسطه آن یک ز عنبر شده مادر
هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زود است کز آن فتنه برآشوبد کشور
از فضل مجسم بود از جود مخمر
این یک همی از سنگ برون آرد آذر
گرزش بچه ماند بیکی کوه گران سر
حاجت نبود در که طوفانش ملنگر [?]
آن سطح محدب بود این سطح مقعر
از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر
روشن بودش رای و خورشید بکردار [?]
کاید ز قبول تو یکی تافته اختر

خلاق سخن خواهند امروز مرا قوم
زانکه چو خورشید ببرج حمل آید
شه هفته پیشرک زین شبی ماه صفر
شبی که گردون بروی نموده بود شتاب
شبی شرف روحانیان درو بد غم
ستارگان بستایش ستاده صف در صف
هوا کدر و صافی چو طره غلمان
زعکس برق که تابید بر افق گفتی
نشسته بودم مست آنچنانکه دو کف خویش
که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رسانم
چو نصرت از چه پویش همره موکب
مرا ز شادی این مژده گوش هوش برفت
چغانی و نی و سنطور و تار و ساز و چنگ
بجان رسید که خون اندر کم چه بیرون
سهیل قاقم پوش و شهاب ساغر نوش
لبش برنگ جگر گوشه عقیق یمن
در آب دیده من عکس قد سروی و لبش
منی بدستم کز پرتوش بزیر زمین
چه دو و سه و همت تا سه هفته روز و شبان
ز خواب خادمی کرد مرا همیدار
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی
چو این بگفتم زنکت بزیر لب خندید
بخرج باده شدت هر چه بود هیچت نیست
بسوی مرگ بگو چاره نیست چون گشتی
نگاه پوید نیاید ز بس رکوع و سجود
کنون چه چاره سکالی که بر توازنش سود

از آهی نود که کذب شود هر چه مشتهر
شام سیه و روز سفید است برابر

خلاق سخن گر نبود مرد سبکدم
اعدای ترا تیره چو شب باد همی روز

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

شبی سعادت کرد بیان در و مصر
فرشتگان به نیایش نشسته بر در پیر
زمانه تیره و روشن چو چهره قنبر
سپید بسر زده پیش از خروش مرغ سحر
نیافتم که کدام امین و کدام اسیر
چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چو دولت از چه نمازش از پس شکر
چنان شدم که تو گوئی کسم نداد خبر
چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر
ز بسکه باده بخون تنگ کرده پرا گهر
تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر
وزان عقیق مرا چون عقیق خون جگر
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
درون دانه عیان بود برگ و بار شجر
نشسته بودم در نای و نوش و لهو و بطر
بصد فریب و فسونم نشاند در بستر
ز خون دو عبهر من شد دو لاله احمر
ز مهر گفتمش ای خادمک همان اندر
جواب داد مرا کای حکیم دانشور
بغیر کودن لنگی که نیست راه سپر
بجای خویش همه ساکنست چون لنگر
چو سایه افتان خیزان روم براه اندر
روند چرخ فرو بسته است راه ابتر

بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب
زمین ز برف چو آموده وشتی از نقره
هوای تیره شده بادبان برف سفید
هوای تیره میان سپهر و خاک غبر
زباده بسکه شده سرخ چشم من گفتی
چه خفته که ولیعهد شد سوی تبریز
یکی بجم که ببوسی کاب او چو قضا
پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب
دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن
نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه
خطش بتخته ریحان نقش ز بطن حریر
سواد طره او پای تخت حسن و جمال
و دو چشم من چو زره گشت پر ز بند و گره
چنان لطیف شرابی که بسکه میر و جوش
پس از سه هفته که چون شیر نر غزاله چرخ
گلاب و صندل بر جبهتم همی مالید
بجبهه بسر که نمودم همی ز اشک درون
برو به آخور و اسب مرا بکش بیرون
کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب
کمان بری بدل نعل بر قوائم او
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او
نعوذ بالله در ری اگر وزد بادی
بخشم گفتمش ای دون ز چرخ نه بهم

چندین گهر از جمع برون نامد ابدر
حجاب تراشب همه چون روز منور
چو سال بعثت و روز وصال جان پرور
بر آن سعود که اجرام هست تا محشر
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
فلک بنجم چو آگنده بحری از گوهر
چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
چو در میان دو یزدان پرست یک کافر
درو ستاره که کف الخضیب جسته مقر
بحکم محکم کیوان خدای کیوان فر
یکی سبوکه بکبری عمان او چو قدر
کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر
دو گوش داشته زی مطربان رامشگر
دو ذو ذوابه بدوشش معلق از عنبر
رخش ز دوده آتش ولش ز صلب حجر
بیاض طلعت او دست بخت شمس و قمر
ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
همی تو گفتی خواهد بپرد از ساغر
نموده پنجه خونین ز بیشه خاور
که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بچهره برگ فشاندم همی ز اشک بصر
هیون و اشتر و زین آر و ساز برگ سفر
کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر
بساحری که پولاد بسته آهنگر
که تنگ می نکند جا بچینه مای دگر
بیک نفس برودش تا بملک کالنجر
که چرخ [illegible] و بخت من [illegible]

مرا بنوک قلم گوهری آفرید خدای
بویژه هستم و ولیعهد داوری دارم
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلم
زهی گرفته به تیغ و سنان چه بحر و چه بر
عطای و مدیحت کاروان ملک وجود
چو نام خنگ ترا بر زبان برد ترو
تو چون بباغ چمی بهر گشتن گل و برو
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
ترا و شاه جهان را اگر نظاره کنی
نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد
جواب داد که خون خوردنش ز فرقت اوست
خطیب نام ترا چون برد و جد و سماع
بوصف خنگ تو غواص خاطرم دوی خواست
عجبتر آنکه ز بس چابکست توسن تو
شها جها ملکا داد گسترا ملکا
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشم دور
چه راحتست مرا بحضور حضرت تو
بکامهای تو گر طعن دشمنان شب و روز
همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش
چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
ز عکس چشم می آلود آن نگار رمید
دو لعل او شهد الله دو کوزه شهد روان
بچشمش امروز تا هر کجا نظر میرفت
دلم ببزمی با چشم او سخن میگفت
ز گیسوانش القصه چون نسیم سحر
ز نیش شانه سر زلف او بدرد آمد

که از دوات عمان سازم از مداد گهر
که بینش دو جهان جان درون یک پیکر
ز نوک خامه زنم برگ سخن نشتر
فرو چکید معانی بجای نقش و صور

بهر کجا که رود شعر من چو نافه چین
یکی هجا که دوستم پرسش که بهر سند
بگفتم این و بکف ناگرفته خامه هنوز
چو روی دولت و تازه کردم این مطلع

مطلع ثانی

کمند حزم بجهت نردبان بام ظفر
برون جهد اگرش مهره ایست در ششدر
بباغ غنا از چنگ زند همی عبهر
بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر
که گفت روح الله مر خدا را هست پسر
شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر
غذای مردم مهجور چیست خون جگر
بران شود که بر افلاک تپد و از نشتر
ز بحر طبع فشاند بنامه سلک درر
حروف نامش جنبد بنامه چون جانور
منم که مدح تو شعر مرا بود زیور
سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چه هستی است عرض زالطبع بیچوهر
بحیرتستم و گویم چه روی داده مگر
که مار سر دار آرد ز حلقه در چنبر

زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن
وگر بکان بگذرد دشمن ترا آهن
برزم و بزم تو واند مگر بکار آید
حلول از جمال تو دید پس ز چه گفت
حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید
بعقل گفتم با جود ناصری عجب است
قلوب خلق ز حسرت چنان لبالب گشت
ادیب مدح ترا چون کند ز شور نشاط
نقوش و صنعش ازان بیشتر که جنبد کلک
چنان فضای جهان را گرفته هیبت تو
سخن بمدح تو گوئی ز آسمان آرم
چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب
کم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا
که شاه ناصر دین را زیاد قاآنی
هر آنکه سرکشد از چنبر ولای تو باد

وله ایضاً فی مدحه

هزار نرگس مخمور از در و دیوار
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار
فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار
ببانج ز هر سو بتافت گرد غبار

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر
لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف
بچین طره او خال عنبرین گفتی
زبسکه زلف کشود و زبسکه چهره نمود
ز جای جست و کمر بست و روی شست و نشست
بگفتمش صنما مار زلف مشکینت

بجای او همه سیم آورند و بدره زر
بسیج راه و بخواند مرا بآن کشور
ز عرش یزدان در مغز من دوید فکر
که گنج مدح شها را بدو گشایم در
زهی گشوده بکلک و بنان چه خشک و چه تر
جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
برد گلویش ناگشته ناوک و خنجر
که نی نروید از خاک جز که بسته کمر
حلول کرده خداوند در نهاد بشر
اگر وهست مگر بر شمایل تو نظر
که بچه خون خورد اندر مشیمه مادر
که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
کمان بری که بود مست باده خلر
ز بس روانی از دل بجست در دفتر
که می نیارد بیرون شدن نگه ز بصر
که می بریزد از خامه ام بجسته اختر
ز استخوان تن من همی کشد مسطر
بردی افتان خیزان بهمره لشکر
شود فرامش فالله خالقی اکبر
قدش چو حلقه نگون جسم چون رسن لاغر
چو تخت شاه شد از خواب چشم من بیدار
زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار
بران دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار
گرفته زاغی مور سیاه در منقار
گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار
چه پیچد آنکه بر آن رخان صندل سا

جواب داد که چون مار دور سر گرد / بگرد صندل پیچد که برد از تیمار
اگرچه خلق برانند کافریده خدای / بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار
من آنکسم که بفردوس روی او دیدم / ز تار زلف بسی مارهای جان اوبار
بروی او ز دو چنبر دو مار از عنبر / ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار
حدیث مار سر زلف او دراز کشید / بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار
غرض چو ماه من از خواب جسته و نشست / چو صبح عطسه مشکین زد از نسیم بهار
نشسته دیدم اندر کنار بستر خویش / بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
دوات در بر او کاغذ بدست و خامه بچنگ / پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار
بسنگ شسته سر خامه را و پاشیده / ز مشک سوده بکافور گوهر شهوار
بخنده گفت که مستی شعور را ببرد / تو پس چگونه شوی بی شعور شعر نگار
یکی بگوی که اینخود چه ساحریست که تو / همیشه مستی و هشیارتر ز هر هشیار
جواب دادم کای ترک نکته سنج شنو / کرامت شبهه ز دل خیزد از زبان انکار
مدیح شاه بهشیاری ار کسی گوید / چو نیست لایق شه کرد باید استغفار
ولی چو نکته نگیرند عاقلان بر مست / قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار
بگفتم این و سپس ساغری دو بستاندم / زدم چنانکه نشناختم سر از دستار
بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید / شدم ز خامه مشک سیاه گوهربار
که تا گمان بت من هر دو دستان بگرفت / بعشوه گفت که ای ماه و سال یاد کنار
کس ار بمستی باید مدیح شاه کند / دو چشم مست من اولیترند در اینکار
بهل که مردم چشمم بآب شوره چشم / سواد دیده خود حل کند مرکب وار
بخامه مژه آنگه بسعی کاتب شوق / چنین نگار و مدحش بصفحه رخسار
که باد تا ابد از فر ایزد داور / ملک جوان و جهانبخش شهنشه اعصار

مطلع ثانی

جمال هستی و روح وجود و جوهر جود / جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار
کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض / قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار
سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه / که هست ناصر دین محمد مختار
خلیفه ملک العرش بهر او زینک / عنان کش ملک الموت در صف پیکار
برزم چشم اجل راست تیر او مژگان / ببزم باز امل راست کلک او منقار
مؤالفانرا برکف ز مهر او منشور / مخالفانرا بر سر ز قهر او منشار
پرنده همه ملک در هوای شهپر و / دران زمان که شود مرغ تیر او طیار
چرنده همه دشت در چمن نخجیر و / در آنزمان که شود پیک سهم او سیار
لگدکوب باره نه چرخ را بگنجاند / بگنبدی و فزون می‌کند دوش مقدار
زهی بپایه تخت ستاره مستظهر / تهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار
بگرد پایه تخت زمانه راست مسیر / بزیر سایه بخت ستاره راست مدار
بروز خشم تو خونین چکد ز ابر سرشک / بگاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار
سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم / گمان بری که سخا بود دست و دست تو کار
بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید / ز بیم آنکه تواش ز آن درخت سازی دار
سزد معامله زین پس بخاک کنج نهند / که شد ز جود تو از خاک خوارتر دینار
مگر سخای ترا روز حشر نشمارند / وگرنه طی نشود ماجرای روز شمار
عدو ز بیم تو از بس بکوه‌ها بگریخت / ز هیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای / سخا و جود بجائی نمیگرفت قرار
مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ / که رو نموده شاید بشرق و غرب فرار
عدو بقصد تو گر تیر در کمان نهد / خمید و سر پیکان بجانب سوفار
امید برتری از بهر بدسگال تو نیست / مگر دمی که شود نعش خاک و خاک غبار
همیشه تا که بیک نقطه جا کند مرکز / هماره تا که بیک پا همی دود پرگار
سری که دور شد از مرکز ارادت تو / ورا همیشه چو پرگار باد رنج دوار

درستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان فرماید

بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار / من بقربان سر زلفی که آرد مشک بار
عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم / گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید / مفلسی بی سیم نمایم عید را قربان یار
یکجهان حسن است آنمه لاجرم دارم یقین / کو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا / از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
آری او نورست و خوشتر رو من نالان ازو / که فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
خط او مورست و مویش مار و من زانها بزار / گه بدن کاهم چو مور و گه بخود پیچم چو مار
خار خار مار تار زلف او دارم بدل / نیم از آن خارخار ار دور دلم زان مار بار

تیمار: غم — اوبار: فرو بردن — مل: شراب — سپس: بعد از آن — اورنگ: تخت — منشور: فرمان — منشار: اره — سیار: رونده — مستظهر: پشت گرم — سوفار: بن تیر — دوار: گردنده سر، مرض

تار زلفش زاده الله دام گربست و جرب / ترک چشمش جاودانه مست خوابست و خمار
بر رخش گر سجده آرد زلف بس نبود عجب / سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
هست رومی روی و زنگی موی از آن سیمین نفس / یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل از این / کان دو مار از جان من روزی بگیرند دمار
تا کی فغانی از عشق بتان گوئی سخن / هر چه هست در سینه داری بشکن ابراهیم وار
دست زن در دامن آل پیمبر تا توان / در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت آموز تا حاجی شوی در راه عشق / ورنه هیچ سود اگر حاجی شوی هفتاد بار
در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی نجات / گر طواف کعبه گل بر نیاید هیچ کار
صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش آنچنان / کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک / فخر دنیا و فخر دین کان کرم کوه وقار
هم بجسم ملک عدلش با خوی عافیت / هم بچشم فتنه بأسش را مزاج کوکنار
روز هیجا در مصاف عنبرین خنجر نسیم / کاه چشم او ز هیجا آتشین چون شد نگار
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت / چون نعیم ناگهانی جود او بی انتظار
صعوه او باز صید و پشه او پیل کش / روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او / هست پنداری روان اژدها شیر مرغزار
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر / جود وش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم / چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار
مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل / جود تا اندر طمع سائل فیض ابر نوبهار
تا بجنبد محور کلکت بجنبد آسمان / تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار
آرزویش را مرادی جز تو اندر دل نبود / فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامکار
امر تو چون نهی بی هیچ قدم آفاق گرد / حکم تو چون وهم بی طی زمین گیهان سپار
با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش گل / با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی / خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار
تا کمالی کار خصمت از شرف مالا الکلف / مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
بر سر پیکان چو بی‌آرام عزمت کرد بند / نوک آن پیکان کند از صخره صما گذار
بر فراز موج دریا نقش عزمت گر کشند / موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
افتخار عالمی گرچه درون عالمی / چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار
نوک کلکت آن کند با چشم مه خوبان که گرد / نوک تیر تهمتن با دیده اسفندیار
دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر / بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار
گرچه یکسر اختیار کار با بارای تست / در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار
در چه سر رشته قرار عالمی اندر دست تست / سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا جهانرا اعتبار از کوکب مسعود تست / خواند نتواند جهانرا هیچکس بی اعتبار
تا که مغناطیس را سلبست پنهانی بطبع / گر یمین قطب که مایل شود گاه از یسار
میل مغناطیس الطاف بهر جانب که هست / زانسو اینسو هر کس از یمین بخشد یسار
تا محشر باد هر امروز تو بهتر ز دی / تا قیامت باد هر سال تو خوشتر ز پار

ولہ ایضا فی مدحه

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار / گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که یار یافت هزاران بگلستان / گفتا گلستان رخ من به هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی / گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی / گفتا آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتم حصار کی کنمت دست کرد ماه / گفت آنزمان که گشت قدت چنگ با اله
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست / گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار
گفتم بزیر سایه گیسو رخ تو چیست / گفتا ز کس نکوئی خورشید سایه دار
گفتم نگر بعقد تو زلف تو عاشق است / گفتا بلی بسرو روان عاشق است مار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند / گفتا بروم طایفه ز اهل زنگبار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری / گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم / گفت آن پری نه‌ایم که زآهن کنم فرار
گفتم غزال چشم تو هستا ز چه شیر مست / گفت از بسکه شیر دلانرا کند شکار
گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم / گفتا خموش کردن شیر ژیان مخار
گفتم رسید جان بلبم ز انتظار تو / گفت انقدر بمان که برآید ز انتظار
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس / گفتا بجان خواجه گزین کام جو کنار
گفتم نگر ندانی مداح خواجه‌ام / گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار
گفتم که صدر اعظم خواندش پادشاه / گفتا که بدر عالم دانندش روزگار
گفتم که راه ملت از او گشت مستقیم / گفتا که پشت دولت از او گشت استوار

وفر: ذخیره — کوکنار: خشخاش — شادروان: سراپرده — مغناطیس: آهن ربا — هزاران: جمع هزار، بلبل — ژیان: درنده

گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع
گفتم که هیچ وانی او را نظیر و مثل
گفتم بپرورید چنان خواجه آسمان
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است
گفتم که بر بسیارش گردون خورد یمین
گفتم که هست گرت او تا و عقل بود
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
گفتم سوار کار ز اقدرتش پیاده کرد
گفتم که اعتبار مراهیت از دکس
گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم
ای زان دو سیه مار که جادو دهکلزار
سحار بدیدیم زره پوش و معرید
چشمان تو چون خشم کنی زهر دو پدید
زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین
دلهای بتیان بسته درچاه نبینند
یک دایره بر صفحه از سیم کشیده است
هیچ افتد تا ای که بما مشفق آید
ملکی که ز تیغ خم ابرو نگشاید
گیرم منش از کلک همان ملک که شد بخت
در قلعه گشائی چه برنگ و چه بنیرنگ
تو رزم مسخر کنی از رنگین عارض
من سحر سخن آرم و تو معجزه حسن
چون کار به بیرحمی و خونخوارگی افتد
در کار بصدق نفس و عهد درستست

گفتا چنو ظلم از و گشت نارواست
گفتا نیافریده هنوز آفریدگار
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتا چه زر ندارد در دست او قرار
گفتا که مال و دولت از وجود اشتهار
گفتا کز از ببیش کیهان بر دیسار
گفتا که اعتماد بود بودرا اعتبار
گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتا آن زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار
گفتا بنزد خواجه بسی دارم اعتبار
گفتا ثنا نیاری دست دعا برآر

گفتم که طبع اوست محیط در رنوال
گفتم تنی ز حضرت او هست تنگدل
گفتم که یاد کارش جز نام نیک چیست
گفتم بگاه جود عجول است و بی سکون
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است
گفتم توان ز سطوت او در نهار جست
گفتم کرم ز کلک گذارش بود یمین
گفتم که هست دولت او بار و ملک برکن
گفتم عیار گیرد خرش همی ز عقل
گفتم بود ز عدلش هر هوشیار مست
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

گفتا که دست دست سحاب در رنثار
گفتا که تنگدل ز وجودش بود بحار
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار
گفتا که فر و شوکت از و دارد افتخار
گفتا بهیچکس مدهد مرگ زینهار
گفتا ستم ز عدل سیفش بود یسار
گفتا که افتخار بود برگ را به بار
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتا بحز بلا که برونست از آن حصار
گفتا بعید امسال افزون دهد زیار
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار
عطار کمند افکن و سحار زره دار
در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار
مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحار
تو پروری ای ماه برجان در شهوار
خلقی بشگفتند که ما بیت کلدار
بیرون نرود یکدل از این حلقه زنگار
تو از نکه مست و من از خاطر هشیار
از شعر شکرریز منش گیرم هموار
تسخیر کن آنرا تو بدان ترک کماندار
با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار
وز چهره تو تاراج ختن میکنی و فرخار
زیبد که بوم بنده همی قاید و سالار
باید که کنم کار محول بتو ناچار
این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

و له ایضا

عطار نخواندیم کمند افکن و خونخوار
زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار
روی تو بود ماه و برو عقرب سیار
بیلند همی بر رخت چاه نگونسار
هم نقطه ز شکرفش و هم دایره پرکار
تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار
من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار
بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار
من کلک بکار آرم و تو طره طرار
من چند مسخر کنم از شیرین گفتار
از معجزه و سحر بدست آید اقطار
آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار
این بار تو نیاید من دلشده بگذار

عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه
چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر
تا داد به صدف داده همی پرورشش در
غافل که درین زیر کلاه من مشک است
آن نقطه دهان تو و آن دایره خلقت
تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین
بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز
وان بوم که من می نتوانمش مسخر
با کلک و بنان من شد نقب افکن ساحر
من ناخت بمصر آرم از نکته چون شهد
تا کار برفق است و بلطف و سخن نرم
از نی چو بباید بمیان پای جلادت
در معدلتی باید تا ملک بپاید

عمول — شتاب کننده
حمول — بردبار و حلیم
سمین — فربه
نزار — لاغر
انباشتن — پر کردن
لنطلق — آنکه سخن گفتن
شغر — مو
نیرنگ — حیله و مکر

هر چند جهان حسن من و شعر تو گیرد
آن کژدم خونخوار حسابش بکه دارم
از بسکه برد گست کمالات صفاتش
یارد و ماه کند در روزه هر سال سفر
عایب آنگاه گرامیست که آید از راه
روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی
خود چو تابستان نزد آید و بس دیر رود
از عزیزیست مگیت گشت نمای
کم شبی بود که در چشمه خورشید جشم
کرم منبجت بدانسان نفس خلق ز حلق
نور خورشید چو بر روی زمین افتادی
سایه گر باز افشان بزمین معتادید
شکرین لبشان بگداختی از بی آبی
چون مه چارده رخشان ز صباحت فربه
روزه خضر بست مبارک پی و فرخنده لقا
ز اغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی
سی سوار ختنی و افقش اندر این
از بر بار خدا آمده از عرش بفرش
زاید از او بداز پیش بهنگام پیام
روز باشید چو خور تا که بنوشید طعام
روزه نگذاشت اثر از کس و کس سیر نبود
صدر دین خواجه آفاق مهین میر نظام
آنکه اطوار و راهیست چو ادوار حساب
شنود چو وشش گفتار امانی ز قلوب
گر تو اش نظم بخشی بچه کار آید ملک
گشت از سعی تو شد زنده چو سام از رو
گشت خصم تو گرد و سبب گشتن او

فرمان ده آفاق بود ملک نگهدار
باشد ملک الموت در اندیشه زنهار

دارای جوانبخت که اوصاف کمالش
چون عزم برزم آرد و بر بیت سرافشان

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

پس براه آید وسی روز کند قصد حضر
میوه آنوقت عزیز است که باشد نوبر
حرمتش بودی صدبار ز عید افزونتر
از ملاقاتش وا زند همه خلق حذر
تا نگه روزی دو مهمان کرده بر نظر
خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر
گر نبودی دم از گو چه تا شرر
برنجی است زکر باگه ز دو جای دگر
که سیه ماری سر کوفته بر راه گذر
گرچه رسم است که بگدازد در آب شکر
لیک تشان ز نقاهت چو نولا غر
که بشارت وجه از رحمت یزدان بشر
کو نی از عدل خدا وند دو بود اثر
سی غلام حبشی باکنش اندر سیر
وز مه نوزده یرلیغ الهی بر سر
و عطار کند از خویش بتاکید خبر
شب بنوشید چو مه روی و بدارید سحر
روزه خور نیز نه بگذاشتی از روزه اثر
پنجه شیر قضا جو بر شمشیر قدر
وانکه خلاق ورانیست چو ارزاق بشر
نگرد خرش رخسار معانی بصور
قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر
دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن مطر
مور در مهلکه افتد چو برون آرد پر

زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود
روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست
روز کی چند عزیز است بر خلق آری
در زمستان همه زان منتظر خورشیدند
روزه امسال چو در موسم تابستان بود
بد هوا گرم بدانسانکه چو گرما زدگان
سایه اول قدم از شخص بدی بیوند
ربع مسکون سرآن داشت که دریا گردد
گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام
رودشان زرد چو نی گشته و شیرین لبشان
لیک با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت
سیر چشمان اگر از روزه نداشت چه غم
شهریاریست تو گوئی که بهر شهر و دیار
آن سواران همه را جامه احرام بدوش
پیش رویش ز مه یکشبه سیمین علمی
که بگویید بیانو بت من در محراب
چند ترسم بلا آن به که سخن گویم راست
شوکت روزه بیفزود خداوند جهان
خرد یار تو هم چرخ و هم خلد نهم
زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن
ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود
چو در آئی کف راد تو محالست وجود
ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید
اگر این بخت که داری تو سکندر میداشت

هرگز نه به کنجش اندیشه و افکار
چون روی برزم آرد و بر بیت گهربار
هرگز ننموده است در آئینه پندار
خرم آنکو کند هیکوئی هر سال سفر
خلق را چون دل و جان سخت عزیز است بر
شخص گیهند عزیز است چو آید ز سفر
گر بسی دیر طلوع است و بسی زود گذر
خانه طاقت ما گشت از روز برو زیر
باد هر دم سر و تن شستی و در آب شمر
بسکه بگداختنش ز آتش گرما پیکر
خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر
زنگستان گشته ز بی آبی چون نیلوفر
همچو یک تنگ شکر گشته در آن نی مضمر
کاش صد سال بماندیم و بیمنش اثر
بجهان گر نه ز رو سیر شدی شام و سحر
بر کشد رخت و نهد تخت ابهت شوکت و فر
وین غلامان همه را چادر در سهیان در بر
که نبشته است بر او حکم حق آیات ظفر
که بخوانید بیا خطبه من بر منبر
راستی هست درختی که نجات آرد بر
کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر
روشن از رای اش ایام چو از نور بصر
آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر
مرعرض را نبود هیچ بقائی چو هر
چرخ همیان بتو گردان چو فلک از محور
اندر آنوقت که میکرد بظلمات گذر

شتر — کودال آب
می افتادی گر
ساحت — گشاده
بعقده — بیم
زلف — حلقه
سعد — پند
خلق — کو
مسیم — شستم

چون سکندر که دویدی پی چشمه خضر / چشمه خضر دویدی پی اسکندر
سرفرازان جهان گر همه هستند شغر / قدر یک ناخن پای تو ندارند هنر
کار یک بینا ناید ز دو صد کیهان کور / شغل یک شنوا ناید ز دو صد گیتی کر
فعل یک فحل نیاید ز هزاران عنین / کار یک خود نیاید ز هزاران مغفر
با یکی شعله فروخته هیلو نزند / کی همه روی زمین پر شود از خاکستر
نیروی مملکت از تست نه از گنج و سپاه / قوه ملک ز شاه است نه از تاج و کمر
خاصه نشست بیکجا که گرفتن گیتی / خاص موسی است ز یک چوب نمودن اژدر
هنر تست که در قدر و شرف دارد ملک / دم عیسی است که روح پذیرد عازر
حرمت ملت اسلام چنان افزودی / که بتعظیم برد نام مسلمان کافر
چون تویی باید تا نظم پذیرد گیتی / حیدری باید تا فتح نماید خیبر
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم / تا شود هفت خط و چار حدش فرمانبر
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول / تا بیک زخم بدو پاره نماید عنتر
بدسگال تو بحیلت نشود ملک روا / هیزم خشک بافسون ندهد میوه تر
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا / عشوه زال جهانش نکند محو اثر
جلوه حسن عروسان ختن کم نشود / از علالی که کند پیرزنی در چادر
حاسد شه را نکند چاره دیبا زیبا / زشت را زشتی زایل نشود از زیور
داور ا راد هر از خلوص تو مرا / جای آنست که جان رقص کند در پیکر
چون منی بهر مدیح تو ز مادر نه بزاد / هم مگر باز مرا زاید از نو مادر
چون کنم مدح تو کوشم که سخن انم اگر / تا مرا طعنه حاسد نکند خون جگر
زانکه رسم است که مادر چو دو چت نشود / خوار گردد اگرش بکر نباشد دختر
بفسرد طبع من ار چون تو نه بیند ممدوح / خون خورد باکره گر فحل نیابد شوهر
آب دارد سخنم گر نپسندد جاهل / سنگ گزیده چه کند گر نکند آب گهر
تا ازین کوزه فیروزه که نامش فلک است / مدح هر روز برآید چو یکی بوته زر
هر کرا بوته دل از زر مدح تو تهی است / باد چون کوره آتش ز کین تو دل پر آذر

وله ایضاً فی مدحه

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر / با موکب امیر نظام آمد از سفر
عید و امیر هر دو رسیدند و میرود / یکروز پیش از آنکه به شش پیش فال کرد
قربان عید کرده همه میش و خویش را / قربان نمود عید بر امیر نامور
میران پی پذیره گروه آنی کرده / با کوس و با تبیره جشن از پس حشر
خوبان گرفته از لب و دندان و مخ خویش / نعل سمند او را در لعل و در گهر
یکساله هجر عید اگر چند صعب بود / ششمه فراق میران آن بود صعبتر
ششمه فراق خواجه و یکساله هجر عید / بگذشت و بار شاخ طرب یافت برگ و بر
فرصت کامرانی و دریا چه وجود / گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
تاج امم اتابک اعظم تاج مجد / کان کرم مکان خرد منزل هنر
معمار کاخ احسان معیار داد و دین / مشار شاخ عدوان منشور کام کرد
میقات علم و مشعر دانش مقام فضل / کعبه صفا مناهی منی قبله بشر
از نوک کلکش ار نقطی بر زمین چکید / از خاک تا بجست و دمد شاخ نیشکر
مهر سپهر مرتبا جز کف تو نیست / صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر
از حرص جود دست تو قسمت کند بخلق / صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر
از شوق بذل صبح تو بی منت صدف / هر قطره و دید هوا صورت گهر
در چشم ملک و صورت کف و بنان تو / نایب مناب خط شعاع است و هر خم
گردون گر سرادق عز و جلال نیست / گر خاوران کشیده بود تا باختر
خلق منیر نیست مگر نور آفتاب / گر شرق تا بغرب گشاید همی حشر
گر نام تو بنامه صورتگران برند / جنبنده حالی از پی تعظیم او صور
امضای تیر و تیغ تو لازم بر قضا / اجرای امر و نهی تو نافذتر از قدر
از کام روز عمر تو مشکین چو عنبر / از خاک کاه جود تو زرین در شجر
در روز بخشش تو ز شرم عطای تو / زی ابر بار کو نه ببارد همی مطر
خون شد ز بیم تو جگر خصم از آن شناخت / داناکه هست را تو لبید در جگر
انسان که ناوک تو زهدان گذر کند / اندر بدن فسرده و زرد و نوک نیشتر
نبود مجال پرسش خلق از برون حشر / یکروزه خرج جود تو آرند در شمر
ز آغاز صبح خلقت تا روز واپسین / حزم تو دیده صورت اشیا بیک نظر
فانی شود دو عالم از یک عتاب تو / زانسان که قوم نوح ز نفرین لا تذر
تا جیب قوس را چو مضاعف کند بچشم / آن قوس را نسبت حاصل شود وتر
هر کو ز قوس حکم تو چون سهم بگذرد / حیش در دیده باد از سینه تا کمر

مرزبان: سرحددار ملک
جیش: سپاه
سگال: اندیشه
دلال: ناز و کرشمه
فحل: نر
کر: قوت
بذل: بخشش
سنان: سرکشان
مطر: باران

تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب / گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر
از آن بخار خشک برآید همی نسیم / وز این بخار رطب بارد همی مطر
بر خار خشک و دیده تر دشمن تو باد / از خشک و تر نصیب مبادا بجز ضرر

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار / کز مهارت برده معنیها درین صورت بکار
راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش / از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار
کرده گیسو نو عروسی نقش کاندر صورتش / هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
از تنش پیدا ز رنگ همچو زر می از جریر / وز رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار
خیزران قد ارغوان خد ضیمران بو مشکبو / سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گلعذار
چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب / زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار
بی عبارت رازگوی بی اشارت رازجوی / بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
بی سرود از وجد در حالت چو مستان از بم / بی سرود از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار
از دو زلف و دو دیعت هر چه در گردون فریب / وز دو چشم او امانت هر چه در مستی خمار
فتنه خوابیده اندر چشمش کمره اندر کرو / عنبر تابیده و در زلفش قطار اندر قطار
نونهال قامتش را لطف و خوبی برگ و بر / پریان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار
جادوئی خیزد ز چشمش همچو دود از خار / خرمی ناید ز چهرش چون طراوت از بهار
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو / سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی / با همه عصمت از و یوسف نمیکردی فرار
همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه نو / زابروش آشفته گردد ماه نو چون صرع دار
ور دگر سو روی بر روش بکی زیبا پسر / گر جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
صورتش بیجان و لیکن هر کسش بیند ز دور / زود بگشاید بعلش تنگ گیرد در کنار
فتنهای چشم او چون جور گیتی بی حساب / حلقه های زلف او چون دور گردون بیشمار
شهوت انگیز است رویش همچو سیمین ساق دوست / عنبرآمیز است زلفش همچو مشکین زلف یار
گر چنین روزی شبی در مجلسی حاضر کنند / شمع بی پروانه خود را بر پروانه وار
وز قفای و عجوزی دیو خوی زشت روی / کز بنی الجان مانده در دوران آدم یادگار
بینیش چون خرزه خرخامه هنگام نعوظ / چانه اش چون خایه عز خاصه هنگام فشار
موی او باریک و چرکین همچو مار عنکبوت / روی او تاریک و پرچین همچو جرم سوسمار
چانه و بینیش گویی فر بهی در دیده / از ذکر عصا که آنان فربه بنیان بزار
بسکه در رخسار زشتش چین بود بالای چین / زو نظر بیرون نیاید رفت تا روز شمار
چانه و بینیش پنداری بهم چسپی هم / گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار
بسکه پیش آورده سر گویی که بحو میکنند / بینی او باز نخدان چاه او باز یار
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس / ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان فرماید

با خال نیک و حال خوش و بخت کامکار / از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
در زیر ران من فرسی کافریده بود / او بام راز پویه او افسر بکار
شیخ تر و که نور و جهان گرد و گرم سیر / گرم خب و پر توان و زمین کوب و ره سپار
گرپی بکارم آمد و تنگم عنان گرفت / با چشم اشکبار رود و گیسوی مشکبار
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو / بر برگ گل گذاشته از مشک سوده تار
مویی بموی سنبل و رویی برنگ گل / قدی بلطف طوبی و خدی بنور نار
گیسوی تابدارش همسایه بهشت / زلفین عنبرینش پیرایه بهار
لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب / چشمش بخواب بی اثر رنگ کوکنار
بر سرو ماه بسته و بر ماه غالیه / بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
بند هر دو رخش مه و خورشید مشتری / از حسرت خطش شب و مشک سوگوار
در روی دعوی او چو ایران و روم و زنگ / دلهای داغ دیده قطار از پی قطار
گیسو گشود و معترم از آن گشت عنبرین / عارض نمود و چشم از آن گشت لاله زار
چنگی زدم بزلفش و از تار تار او / چون تار چنگ خواست لبش الهای زار
وز هر شکنج او که گشودم بخاک بخت / چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
وز انگشتهای من چو زره گشت بر گره / از پیچ و تاب و حلقه زلفین آن نگار
القصه تا رسید بلب شکوه باز کرد / وان طبله طبله مشک پریشید بر غبار
گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان / این بود حق صحبت یاران حق گذار
باری چه روی داد ندانم که بی سبب / مسکین دلم شکسته و بستی ز شهریار
این گفت و از نرگس بپوشید لاله برگ / وز نرگسش چکید بگل دانه های نار
سجاده را گزید بالماس شکرین / یاقوت را زمید ملولوی شاهوار
از دو هلال مریخ انجمت از قمر / وز خون دیده بست ده انگشت را نگار

مسام: سوراخهای ریز پوست که عرق از آن برآید
رطب: تر
خمار: آن ستاره
نعوظ: راست شدن آلت مردی
تکلم: سخن گفتن
سوسمار: جانوریست
نعل: نعل
خد: صورت
جزار
سپاه

از جزع بست دجله سیماب بر سمن
اشک تو انجم است و رخت مهر کس ندید
پروین بروز می ننماید ترا چه شد
باری قسم بگوشش داود و مهر جسم
سالار و بر معتمد الدوله آنکه هست
هر چیز در زمانه هستی است مفتخر
یک نا امید در همه گیتی ندیده چرخ
گیتی بعدل شامل او گشته معتصم
تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند
بذل تو بیقیاس چو داور آسمان
علت بکتف ماه زکتان نهد رسن
از خاک کاه جود تو زرین دمد شجر
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود
نوشته نام تیغ تو گر نوک کلک من
ز اندام اهل نکث سیاهی ببود دود
چون نام همت تو برم از زبان کنم
کوهیست همت که چو بحر است موج خیز
کاهش چو حنظل در سر گرد نکتسان تقر
جز مور جوهرش که بکین اژدهاش
داغ جهان و باغ جنانست ساحتش
خون کرده از رشک مصفی و خون چرخ
منت خدا را که بدیدم بکام دل
از چه نکو اه تو باد اشکفته گل
هر گو که هفت و هشت کند با تو در جهان
فتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار
اگر ز ابداع صنع او بیک فرمان کن
اگر بی شکرف در نگار و مدا و و

وز اشک ریخت سوده الماس در کنار
کانجا که هست مهر شود انجم آشکار
کامروز روز خوشه پروین کنی شمار
یعنی بر اشکهای تو دان لعل آبدار
دیباچه جلالت و عنوان اقتدار
جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار
کور انگرده فضل عمیمش امیدوار
هستی ممات کامل و جنت اختصار
جان را سموم قهر تو چون مرگ ناگوار
فضل تو بیحساب چو اطوار روزگار
خرمت کرد آب ز آتش کشد حصار
وز آب روز مهر تو مشکین چمید خار
وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
جست آتشی که تا بفلک رفت از شرار
گر آفتاب تیغ تو تابد بر نگبار
در خوشه خوشه ریزد و بیار بار
بحر لیست رحمت که چو کوه است پایدار
کاهش چو سوح در تن کند او ران قرار
نادیده در زمانه کسی مور مار خوار
نازنار گونه گونه وز اشجار پر ثمار
در دل ز داغ باغ نه رشک تو گشت نار
بارت بصدر قدر ظفر مند و بختیار
در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار

گفتم بتا ممو وی پریشان مساز موی
دیدم بسی که خیزد از جویبار سرد
جراره از چه پوشی بر ماه نور کشش
گز هر چه در جهان کند مدیحی
صدری که بر سپار دی افلاک زمین
بر خاک شوره تابد اگر مهر روی
دوران بدور دولت او یابد احتشام
ای چون سپهر قصر جلال تو بی ستون
چون ذات عقل پایه جاهت برازجهت
در پیش خصم تیغ تو سد بست آهنین
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم
خصم ترا بجز محال است برزری
دقتی بر آن شدم که بدیوان بیکم
همی سوخت دفتر من از اوصاف دو کن
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از قلم
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت
نبود شگفت گر ملک الموت خوانش
وینک ز چار باغ سپاهان که سعی تو
باغ ز رشک تا تو در آنی ز رشک خلد
صدرا خدایگانا وصال جنیوام
تا خاص و عام گاه بلند و گاه پست
تا چار ربع شاه ز نوبت و سه ثمن

گر موی ترست که چو مویی شوی نزار
نشنیده ام که خیزد از سرو جویبار
سیاره از چه پاشی بر مهر نوربار
الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار
بدری که از زمین وی آفاق ربار
خور جای خار روید از خاک شوره زار
کیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار
وی چون وجود لجه جود تو بیکنار
چون فیض روح مایه جودت برازشمار
گرد ملک حزم تو حصنی است استوار
نادیده یابی آنکه وحش در قفار
جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ز اوصاف تیغ جانشکرت چنگی سرچار
همی آب میبرد و بوی ماز شعر آبدار
پر شد کنار و دامنم از نافه تتار
آواز چنگ و نغمه نامی و نوای تار
گردی اساس دولت و دین است استوار
از بسکه هست چون ملک الموت جانشکار
گردش چنانکه آیدش از بهشت خلد عار
روی از سر شکست خونین داده زنگار
جان بود دردمند و جگر خون و دل فگار
تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
تا جنت نصف چارده است و دو و چهار
با گنبد نه سپهر سر وحش بود دوچار
هست نامی بر زنان نامی روزگار
وانکه بی ترتیب آلت ساخت حسن روزگار
بر نخستین پایه ادراک او نارد گذار

در ستایش ابوالملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه گوید

نو هستی از سواد نیستی گشت آشکار
نقشهای مختلف کون کلک صنعش زد نگار

انکه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر
انکه گر صد بر زبان سازد قیاس از وهم فرق

زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو و کل
پس بنام ابن عمش حیدر صفدر که گشت
پس بنام یازده فرزند پاک او که هست
پس بنام نایب مهدی که مانند مسیح
انکه گردون و قضا را برده بخت و خورده ست
داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل
هم قضای دو که او را ز باغ خلد تنگ
نیرومی بازوی سلطانی شجاع السلطنه
انکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر
انکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود
از مدار مدت او گر قدم بیرون نهد
ابر کی بخشد بسائل نقد گنج شایگان
جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر
هم ز هندی تیغ مه به فلک ترکی نظام
باد و بدستی که همچون رعد آید در خروش
تار سیر هفت نجم است و مدار نه سپهر
سال و مال و بخت و تخت و فال و حال او بود
بحمدالله که باز از یاری کیهان خدا او
بحمدالله که کشور از هوای فتح یار
بحمدالله که از فر همایون فال شاه شد
جهاندار و کناری که ذات بیزوال او
ز تیغش یاوی دو دوال اندر ساحت تعیین
نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشید تیغ
اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد
دلارای اورنگ آرای کجواهش
کمین چو بکند ناهش گر مریخ اگر کیوان
بفرمان اندیش فرمانروا زوان فرماند

گر طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار
بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار
قدر او و جاه و دولت را در آویزد زوار
بر یسار او یمین و از یمین او یسار
لطفش انگیزد ز ترشح قهرش انگیزد شرار
هم حضیض سده او را ز اوج عرش عار
انکه سوزان تیغ او هست اژدهای مردخوار
وانکه گر پاسش کند در پیکر پیلان گذار
نطفه بودن ناشود از پاک یزدان خواستار
بگسلاند قدرش از هم رشته لیل و نهار
ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار
نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار
هم ز طوسی اصل بخشد وین تازی اقرار
ابر و بدستی که همچون برق گردد شعله بار
آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار

در ستایش شاهزاده رضوان جایگاه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

همای عافیت برفرق فرقدسای شه شهپر
شعار رخاور زمین طالع همایون نجم فال فر
قوام نه عرض یعنی که نه افلاک با جوهر
ز گرز رش فکری وز زال اندر لرزه لرزد
دماوندی بزیر ابر چون بر سر نهد مغفر
شود کوه از تف خارا گدازش تل خاکستر
صهیل ارغنون وارغنون فراد هم دشغر
کمین دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر
بجز فرماندهی کش هر چه فرمانگوی فرمانبر

انکه گر اندک یقین را حقیقت کم کند
انکه دست و تیغ او را حق ستایش کرد و گفت
سیما مهدی هادی حجه قائم که گشت
قهرمان فتحعلی شاه جوانبخت آنکه هست
خسروی کز باس و بذلش پیکار پر زم و رزم
هم ز شمشیر نوازش بازوی دولت یمین
چون ز شه اندر گذشتی ختم میکرد و سخن
انکه از بیم جانسوزش کند مدرو و جان
نعره تندر رسد در گوش شیران بانگ مور
دین و دولت او بود تدبیر او در دفینه ور
دست او را گفتم چنین برابر و زو سپهر
پوشد و بنهد بعزم رزم چون از دار و گیر
آسمان چنبری از رعب قدرش خجل
جز سمند پا بجایش نه بکام مسیر
بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن
در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان

بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد
جهانداری که شد پهلوی ملک و پیکر اعدا
شود از ذه چتر ازبا و گرزش نه فلک ثانی
ببال خصم بچاپن خم خامش بر بدان آهن
نیوشا گوش او را چاشنی بخشای پیکر آتش
نهنگ تیغ او در جسم دیوان طعمه دندان
ز گفتش حرفی و قعر بحار و لؤلؤ لالا
چو بر روشن تنش جوشن جهان خورشیدی اندر زر

ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار
رای او پیر خرد را موبدی آموزگار
این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار
هم ز بازوی سخنش پیکر دشمن نزار
بر همایون نام یکتا در درج افتخار
هم پلنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار
جلوه عالم و به در چشم پیلان چشم مار
ملک وقت را بود شمشیر او در روی حصار
گفت کی بیهوده گو از زاژخوانی شرم دار
گیرد و گردد ز رهبر جنگ چون در گیر و دار
آفتاب خاوری از نوبه ایش شرمسار
جز حسام ابر سیمایش بوقت کارزار
ز انکه از نقطه بل شکوه بر جاه حصار
در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار
تا نخستین صور سرافیل یاربا پایدار
درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر
وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر
ز تیغ لاعرشش فر ز بخت فرشش افسر
بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش صرصر
که پیرامون ناپاک اژدهای ز نیر جنبر
فغان بربط و سور غین نوای شنفد در زر
عقاب تیر او بالاش شیران مشت زاغر
ز خلقش ذکری در ناف غزال و نافه اذفر
و یا از پشت پروزن فروزان گنبد اخضر

نوال دست جودش ز آنچه در خورد قیاس افزون
بمار القصر بگیتی بغرّین ضراب بخت او
هر آنکو بنگرد آشوب ز میدان رزمش را
کنون نشگفت اگر از نور عدل ملک بنیاد
بنای نه طاق آن کز قرآن دار نسب خسرو
بارد در کوه رست از خون اژدر کو چو عفریتان
در آن میدان پر غوغا که بانگ کوس شد سیل
بسان گرزه مار جانگزا در دست مار افسون
بدین شه باده نوش دوست کین خم و اجل ساقی
اجل شد کار زو تن آهن حوادث دم زمین کوره
چنان در عرصه میدان جهان اجل در برگردان
سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زد بیرون
بیغمای دیار خاوران تیغ نامزد کرده
چنان بشکفت اعوان ملک از بیم بشارت دل
کشیدی نیزه ران کوهی که هر هی از رهسپر توسن
بران خونخواره عفریتان بدافشان حمله آوردی
باسب افکندنی چندین هزار اسب افکن افکندی
هلال آسا حسامت ترک بارتارک ترکان
چنان کز گرز اسر زدی بر ترک بدخواهان
زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملهم
ولیکن نیفتد بر جمالش چشم بیگانه
شود مست از می خون مخالف شاه تیغت
اجل مشتاق تر زان بر می خون بداندیشت
اگر از گرد راه توسنت پر گرد شد گردون
بکوه و دشت اگر بارد نمی از فیض احسانت
ثنای شاه را نبود گران قاآنیا تا کی
بکام بدسگالش شهد شیرین زهر تن فرسا

عطای طبع رادش زانچه در دو سیم و کان بخشد
همایون سکه صاحبقرانی زر و سیم در
بجنبش بازی طفلان خانه شورش محشر
چه باک ار زشت رویی طرفه زیبا کرد از زیور
بدست آورد آن کز بخت این گیتی خداداور
ز آب چشمه تیغش بباران لاله احمر
در میدان هیبت آوادل کردان کنداور
ستان مار پیکر اندر کف شیران اژدر
شرابش خون و جام از دل خمار و تیغ ساغر
تبرزین نیک و سرسندان و بر سنان زنگر
گز استیلای گرد و بیم جان بیمار در بستر
بعزم رزمگاه ار جیش انجم خسرو خاور
کهین پور شه خوارزم انبوهی فزون انجم
که انصار پیمبر از فتح قلعه خیبر
گرفتی اژدری برکف کرده و چاپشان خنجر
کر بر جسیل گرانمایه آرد حمله شیر نر
ز ترکان هزار اسب از فراز اسب کیکر
چنان شق زد که جرم ماه در انگشت پیغمبر
که بیرون شد ز بطن گاو ماهی آهن مغفر
فنا در حضرت مدغم اجل در صارمت مضمر
حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشه معجر
بدان آئین که رند باده خوار از باده احمر
که رندان قدح پیما ز رنگین باده خلّر
که هر شب چشم گردآلود را هم ز مدا خنجر
شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر
فزایی رنج کتاب و مداد و خامه و دفتر

اگر دربان درگاهش فشاند گردی از دامن
کمان تیر و تیغ و کوس در رزم و هیجا
عروس مملکت زان پیش کامد در عقد شاه آید
نبایش لاجرم ریعا بران معبود بی همتا
شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قرابگها
ز کلک رمح آذرگون ملک بر رقعه ها گون
هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمه حیوان
ز موج فوج فوج موج جوشنده عرصه هامون
زمین از لطمه موج حوادث مرتعش اعضا
ز سیل اوژن شیرافکن ... بیکار شد ارژن
نیوشا گوش ازین من که ای دارای دانا
بشیری بر کشید آواز کز اورنگ ای خسرو
ز مرو واندخود و خاقان و قندز چون بوق
نوای ضرغام پیل افکن چو برون آمدی از کمین
یکی در سرکشی قایم مقام طره جانان
پریشان چون پرو نشد از زواب فر کن گفتی
چنان گردد اجر خون از بن هر موی تن جاری
زنایب تف تیغ سوخت گشت عمرشان چو تابان
بخصم از تیغ جست دامی بسته شد از آن
عروس عافیت را عقد دایم بسته اقبالت
گریزد از تو دوران از جفای آسمان چون آن
ثبات خصم در میدان رزمت بیش از آن نبود
کز افلاطون قدرت جگری اندر جان افکند
اگر ریحی فشانی ز آب لطف خویش بر نیران
زچینی جوشنت صد چین حسرت بر تیغ ها
بجوشد تا میاه از انشراح خاک ورای

ولَه ایضاً فی مدحه

پس از قرنی کند نادی بن فیروزگون منظر
یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر
بهشت بود پس ایل اصورت بود پس منکر
که بی یاریست یار او و هر بی یار یار اویر
ز خون فقرات زشت سیرت دشت بنیاد
رقم کردار ما دخون بقتل دشمنان محضر
بلند اقبال رهبر خضر گشت و شاه اسکندر
چو دریائی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر
بسان زورقی کاندر محیطش بسیلاب لنگر
ز شیر افکن طلبکاران سپه منصور شد یکسر
که از اقبالت هستان فتح دارا را زپا اسکندر
قضا آورده بهر غازیانت گنج بادآورد
زخرمنده ... طلبکاران بلخ و کالنجر
روان شد نخست از این دو نشد بخت ازاین سر
یکی در خون خوری آب سحاب غمزه دلبر
ز قهرآلوده خاری برخ نمود آتش فشان اژدر
که گفتی نوبعث اندهشان هر موی تن نشتر
کز افتد در میان خرمن خاشاک خشک آذر
چسان بیرون شود آن مهره کافتاد در ششدر
بعالم انقطاعی نیست این زن از این شوهر
که طفل خردسال انجرا ... جاب باد
که مرغ پخته بر خوان و سپند خام بر مجمر
بسوز و شعله او مرغ و ماهی در سیر
شود جاری ز هر سویش هزاران چشمه کوثر
نزد و می مغفرت صد نگشت ندم بردل قیصر
بجوشد تا گیاه از از نکاج باد و را
بکام نیکخواهش زهر قاتل شهد جانپرور

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار
قوت دل و قوت جان مایه روح روان
باده یاقوت فام در دل الماس جام
ناظر آئینه را عکس یکی بیش نیست
هر که بقدر قبول خاصیتی یافته
جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح جو
دیده و دل را ضیا چهره جانان صفا
آتش موسی است آن کرده دل فرعون غم
مژده که شد در چمن رایت گل آشکار
وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح
گوش فرا داده گل تا که چمن بشنود
وقت سحر گشت باز دیده نرگس ز خواب
باد بر خسار باغ غالیه سائی کند
لاله بسان صدف ابر در و چون گهر
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب
آنکه بایوان بزم آمده جمشید عزم
ای گهر اندر گهر تا جور و شهریار
خاک کمال تو بود آنکه بیک انحراف
در عظمت کاخ نیست ثانی گردون ولی
رای تو را در ظهور آینه گفتن خطاست
طبع عطای ترا ابحر گویم از آنک
در بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب
لفظ بدخواه تو ماند اندر جسم
صاعقه با خس کرد برق بخاشاک نی
پادشها چون حبیب وصف تو آرد نمود
تا که گیتی بود خاک زمین را سکون
حبذا از هوای نشابور

سوختم از تشنگی جرعه آبی بیار
محنت از آن در نشان عشرت از آن آشکار
هست چو تابنده مهر بر فلک زرنگار
و آنکه در آن بنگرد عکس پذیرد چو یار
زان شده هشیار مست مست شده هوشیار
اندر آن در گریز شادی از آن برقرار
مایه هوش و ذکا پایه عز و وقار
روز سپید از اثر تیره تر از شام تار

آب نه یعنی شراب باده نه بل آفتاب
ساقی و جام شراب هر سه بنور آفتاب
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب
در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب
پشه از آن پیل فربه از آن شیر نر
سرخ جبین را پسیت چاه نشین را
خلق چو قوم کلیم مانده پی آن غلام
تا که رهی سست گردم جانبخش خویش

مطلع ثانی

رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار
از دهن عندلیب شرح غم بیشمار
تا که صبوحی زند از پی دفع خمار
زلف سمن را دهد نفخه مشک تتار
شاخ شود بارور باد شود مشکبار
داور دارا حسب هرمز کسری شعار
و آنکه بمیدان رزم هست چو سام سوار

لاله بکف جام می گشته مهیای عیش
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق
غنچه گشاید دهن تا که ز پستان ابر
چهر یاسمین رود در عرق از آفتاب
سوسن از آن روشنه هست شه بازارگی
بهمن جم احتشام کوست حسن شه بنام
شعله تیغش در آب گر فکند عکس خویش

مطلع ثالث

جنبش زین چرخ ساخت دایره سان پیکار
این متزلزل بود و آن بمکان استوار
کش یکی آید اسیر و چهره شود پر غبار
این صدف آرد پدید و آن گهر شاهوار
چرخ شب و روز را صفر نماید بکار
از فرع تیغ تو خون شود اندر زمار
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار
بر که کند بر دعا وصف ترا اختصار
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

قطب فلک رای تست طرفه که عکس قطب
حکم ترا در شکوه نسبت ندهم بکوه
دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک
گر بنهم آسمان حلم تو لنگر شود
هر که بیک سو نهد با تو طریق بهی
ملک زمین آن تست کوش که از تیغ قهر
همچو تهمتن تراست نصرت سیمرغ بخت
گرچه میسر ترا طول سخن در خور است
باد در خدمت زمین همچو فلک باشتاب

ولَه ایضاً

تا که بهفتم خراب تا که بامم نگار
عکس رخ آن بکام کرده صد اجاع
ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار
طرفه که بست آب خشک و آب روشن نار
گشته بهره بگرد فتنه از آن در کنار
تا که جهل بگذرد هیچ نیاید بکار
او شده بر جانشان مایه خوشگوار
زنده کند مرده را خامه بفضل بهار
مژده که سرزد بمن از دمن و مرغزار
گرچه ز نقصان عمر هست بدل داغ دار
قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار
از قطرات مطر شیر خورد طفل وار
مروحه زان رود باد بدست چنار
گرد دل و جان میکند مرحبا شکار
هر سپهرش غلام عقد بگوش شهار
ز آب چو آتش جهد جای ز تیغ شرار
داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار
رای تو در گردش است بر فلک روزگار
زانکه فتد زلزله ز اتجره بر کوهسار
دست تو کو هر فشان ابر بود قطره بار
مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
زیر نگین آوری مملکت نه حصار
نال فلک را برار دیده چو سفندیار
لیک نکوتر بود در همه جا اختصار
باد در خدمت فلک همچو زمین پایدار
که بود مایه نشاط و سرور

صبح او وصل نزهت است و صفا
طرب از خاک و خشت او خاست
از ثواب مرمت ملکش
روزی از مصدر حوادث یافت
بر دیارش نداد از اشراق
روح پرور هوای او دارد
در جبین ها منی به بستر رنج
آن یکی از دوری حضور ملک
وای بر من اگر منیکردم
آنکه خاک درش نهد بر خوان
نیل طاعت کشیده اقبالش
گر بمغرب زمین سپاه کشد
آنی از روزگار دولت او
ذات پاک تو زمینی امین
زانکه معمار عدل تو کرده
لذت نشاه ز آب انگور است
ابر را در دها بتن مهبرم
خلق را آنچنان کند ز وزغ
باش تا شیر آسمان فکند
نشود بی کفایت کف تو
تاب گرزت نیاورد البرز
قابل هر دو قول گرچه یکیست
شیر فر به تن از مهابت تو
هر زمان بر صد ور حادثه
خون بدخواه را شماری می
ای که با شکل شیر رایت تو
خسروا ماوج تو قاآسنی

شام او فرع عشرت است و حضور
کرب اندر سرشت او مستطور
شده شاد ان ببرزخ نشاپور
رقم صادرات غصه صدور
ذره منت ز آفتاب حرور
اعتدال بهار در باخور
چون منی خفته روز و شب رنجور
این یکی از تحیه ناظر منظور
خویش را از خیال شه مسرور
کاسه چینی از سر فغفور
برچه بر جبهه اناث و ذکور
لرزه افتد ز هول در لاهور
مایه مدت سنین و شهور
همچو میثاق عاشقان نفور
هر چه ویرانه در جهان معمور
گرچه آهسته ناجی از انگور
بحر را رخنه ها بدل ناصور
که نگروند زنده روز نشور
چون سنگ لاس بر سرش ساجور
بر کسی نزل روزی مقدور
طاقت نور حق نیارد طور
لیک مصحف فصیح تر ز زبور
خرد از لاغری بدیده مور
منشی آسمان و چه منشور
عرصه جنگ رهبرای سرور
شیر گردون ردیف کلب عقور
که نبشد دمی جدا ز حضور

از پی انقطاع نسل محن
باشد از یمن خاک او طاعن
در صدر و دوش ناز و جام طرب
وصل از اهل او نشد که نبود
زانکه ور رسته نزاهت او
کرده گوئی نشاط گیتی را
چشم از اشک اگر چون دریا
کلبه ام برده سیل اشک آری
شاه غازی ابوالشجاع که هست
طوق خدمت فکنده فرمانش
دل و دستش بگاه بذل و کرم
حکم او حاکم و قضا محکوم
ای بکاخ تو چاکری چیپال
درز ماننت بجند رفته ستم
تو شاه جهانی و چه عجب
تا کفت گشته در عطا معروف
در صف حشر کارزار که هست
بدسگال از رخنه امرت
زانکه هر کس ازو حمایت خواست
نشود بی حصانت دل تو
آنکه مدح تو کسان گوید
عدد مدت مدار سپهر
روز هیجا که در بسیط زمین
بر صماخ تو مشتبه گردد
نشاه جام حادثات کند
نور رای تو و بصیرت عقل
روزی چند شد کنون که شده است

صبح او را طبیعت کافور
نیش عقرب بفضله زنبور
نتوان جز بعون غصه عبور
ذره زان متاعشان مقدور
هم ترازوست زرخ سایه و نور
آسمان بر زمین او مقصور
دلم از آه آتشین تنور
ژاله طوفان بود بخانه مور
طبع گیتی ز تیغ او محرور
برچه بر گردن وحوش و طیور
گنج ارزاق خلق را گنجور
امر او آمر و قدر مامور
وی بقصر تو خادمی فغفور
گرچه هستی درین ستم معذور
گر بدست تو حل و عقد امور
تا دلت گشته در سخا مشهور
کوس او از غو همال نفخه صور
بال طاعت برون کند ز غرور
شد بگیتی مظفر و منصور
فتنه در حصن نیستی محصور
نخلش را تعادتی موفور
نزد عمر تو در شمار کسور
افتد از بانگ کوس شور و نشور
غو شنیدن نغمه طنبور
شاه پخنجر ترا مخمور
جلوه آفتاب و دیده کور
ظاهر از قرب آستان تو دور

هست موسی صفت بطور ملال
آرم از انوری دو بیت که هست
که مرا از همه جهان جانیست
آن همه لحظه ز عمر تو باد
بشارت باد بر اهل نشابور
شجاع السلطنه سلطان غازی
خروش نای او با ناله رعد
ز قدرش جنبشی در بیش گردم
ولت کاندر سخا بیمثل و همتاست
تواند داد سخصی جازم تو
بچنگال اجل خصمت گرفتار
مبارک خلعت کشورگشائی
دو آواز است گوشت مایل او
دو معنی راست مایل طبع راوست
ز همت شیر فر به تن تو هم
فلک از نشاه جام تو سرمست
نه وصفت خاصه ثبت دفتر ماست
بداندیش ترا تا دامن حشر
منت خدایرا که ز تائید کردگار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او
حصنی که در ثبوت بروج رفیع او
حصنی که اوج کنگره او چنان رفیع
زانسوی قعر خندق او نافریده است
قایم تر از قلوب طریفان سنگدل
چون عقل با متانت و چون چرخ سربلند
ارغنده شیر بیشه مردی ابوالشجاع
آن حیدری که زاده ز پشت [illegible]

درسرش خواهش تجلی نور
بر یکی همچو لؤلؤ منثور
وان ز حرمان خدمت رنجور
همه ترازوی امداد و حضور

در زمانی که لحظه نشود
بجدائی که از مشیت اوست
تا که از فعل حرف جر گردد
صبح ایام عیش دشمن تو

وله ایضاً فی مدحه

که از عدلش جهان گردید معمور
غریو کوس او با نفخه صور
ز لطفش آیتی در نوش زنبور
کفت را در عطا فرموده مامور
تغیر در وقوع امر مقدور
چو اندر چنگل شهباز عصفور
بر اندام حباب نگیر تو مقصور
خروشش شنیدن و آواز شلپور
عطای وافر و انعام موفور
خرد از لاغری در دیده مور
جهان از باده لطف تو مخمور
که بر اوراق افلاک است مسطور
نکوخواه ترا تا نفخه صور

بعصرش چاکری خاقان و قیصر
فروزان آفتاب اندر دل چرخ
زهی گنجینه راز نهان را
ز بذلش کان اگر جوید تظلم
چون خورد نغمت آری ساز کار است
زبهر انقطاع نسل دشمن
کجا زو پره جیش قاهر تو
دو صورت هست چشمت در پی او
بنا بان دست تو تابنده شمشیر
بهر کاری بود رای تو محتاج
ز گرزت لرزه اندر برز البرز
ثنایت را که یزدان داند و بس
یکی را بزم عشرت جای ماتم

وله ایضاً

نبود ز منجنیق فلک سنگ را گذار
سیارگان چرخ برین را بود مدار
گردی هزار واسطه تا عرش کردگار
جانی بسعی قدرت خویش آفریدگار
محکم ترا ز عهد حریفان خاکسار
چون عرش بار زانت و چون کوه باوقار
کش یافته تیغ از آتش نمرود یادگار
شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار

حصنی که از نظاره برجش ز فرق چرخ
حصنی که روزگار ز یک خشت باره اش
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان
مانده قواعد شرع نبی قوم
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش
در تیغش ار طبیعت اردی بهشت نیست

از حریم عنایت مهجور
رنج رنجور و شادی مسرور
آخر اسم منصرف مجرور
تا لی شام تار بی دیجور
ز گرد موکب دارای منصور
بکاخش خادمی چیپال و فغفور
دیا توقیع او بر صدر منشور
ضمیر عالم آرای تو گنجور
کفی بالله المامور معذور
شراب ناز اندر طبع مخمور
پرندت را خواص طبع کافور
که حالی می نشد بدخواه مقهور
لوای نصرت و اقبال منصور
مفاد آیه نور علی نور
بجز احسان که در وی هست مجبور
چو از نور تجلی بر تن طور
نه در منظوم میگنجد نه منثور
یکی را مجلس غم محفل صور
فرمود فتح باره باخرز شهریار
از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
بر گرد نه سپهر تو اندکشد حصار
در ملک روزگار و فزونتر ز روزگار
چون بازوان حیدر کرار استوار
چونانکه بر فراز قلل قیرگون غبار
جز ترکتاز لشکر دارای نامدار
برقیست برترش چو دار بسیت پرشرار
گرد و چرا ز مقدم او دشت لاله زار

چون رو نهد بعرصه در ایام دار و گیر / چون جا کند بهنه بهنگام گیر و دار
گوش سماک و نعره رستم ز مرزغن / سمع سپهر و ناله رویین تن از مزار

بگران کوه سنگش یلی پلنگ خوی / شمشیر ار ز نکش بجری نهنگ خوار
رویش چو در غضب فلک و دور دالامان / رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار

ذکری ز صولت وی و غوغا بکاشغر / حرفی ز هیبت وی و افغان بقندهار
چون تیغ او بجلوه هوا شارسان روم / چون رخش او بپویه زمین ملک زنگبار

در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند / هر قطره اش شود بتبه در شاهوار
شاها، تویی که چشمه سوزان تیغ تو / برقیست لجه آور و ابریست شعله بار

سر دلیست نیزه رسته ز دریای دست تو / سر دار چه می نروید الا ز جویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح / نبود عجب ظهور شقایق بنوبهار

تیغ زار و بخت سفینت بکامت است / این ملک را همین کند آن خصم خاکسار
در بحر دست راد تو کوپال کوه سنگ / در رزم بشکند سر خصمان خاکسار

آری سفینه بشکندش تخته لخت لخت / در بحر اگر بصخره صما کند گذار
از هیبت فتنه رفته ز بالش بخواب مرگ / گر نیست در حسام تو تاثیر کوکنار

آید چو تا به پیکر ماهی درون آب / برقی ز خنجرش کند ار جلوه در بحار
دریا در آستین تو یا دست درفشان / ثهلان بزیر زین تو یا خنگ راهوار

سیمرغ در نشست تو یا تیر دال پر / البرز بر بدست تو یا گرز گاوسار
انجا که ابر دست تو عرض سخا دهد / دریای بیکران شود از قطره شرمسار

تابی ز برق تیغ تو در کوه کوه خصم / تقریز نار صاعقه و دشت دشت خار
خصمت اگر ز باده پر نشاء غرور / خود را بروز رزم شمارد چو ذوالخمار

قهر تو چون خمار شکن باده بشکند / از سرخ نشاء می خون از سرش خمار
انجا که برق تیغ تو آتش فشان شود / از باس او گیاه نروید ز مرغزار

از تو یکی سواره و گیتی پر از کوب / از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند / از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار

در شاهراه تیره جیشت بروز رزم / خون جگر خورد ظفر اندر در انتظار
شاها مرا ز گردش ایام شکوه هاست / یکیک فرو شمارم بر وجه اختصار

اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو / سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن / هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار

بیچاره من که از فن نه باب چار مام / یکباره زین دو چار بمحنت شدم دچار
ناچار زین دو چار بچاری نه چارسوی / با چار میخ چاره دو چارم بکار زار

چرخ سیاه فام دارد سیه گلیم / با آنکه چون سپیده دستم سپید کار
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر / با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار

خورشید شاخ عمرم در موسم شباب / شاخ ارچه می بخوشد در فصل نوبهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود / کم داردی فلک ز حقارت کم از حقار

تا چیده از حدیقه دوران گل مراد / دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
هان ای ملک منم که فلک شب ز انجمش / بر فرق من عقود درر میکند نثار

هان ای ملک منم که زر و سیم ماه و مهر / با نقد رای قدر من هست کم عیار
هان ای ملک منم که تند بر درم سپهر / منسوج جان هماره چو جولا کند غبار

هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر / دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران / امروز بر خجسته وجود من افتخار

هان تا چه شد که همچو عزازیل بر عدو / افکندیم ز پایه معراج اعتبار
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت / شد در مذاق راحت من زهر ناگوار

هان تا چه شد که شعله سوزان آه من / انگیزد از شرر ز مسامات من بخار
قاآنیا علاج نه بینم بغیر ازینک / از خشم شهریار گریزم بشهریار

در بحر فکر بگر سخن سنج فاریاب / تضمین کنم دو در ثمین بهر دو شاهوار
برحسب حال خود سخن چند داشتم / لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار

کی آفتاب ملکت من نور داکبر / وی سایه خدای ز من سایه برمدار
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست / چون رشته لآلی منظوم و آبدار

بهر رخ دو زلف مشک فشان چون کمند / شاهپرت لیلتین علی طرفی النهار
باز از برای آنکه پریشان شود جمع / روشن شانه بر دو طره مشکین تابدار

ای قوم ازین دو عقرب جراره الحذر / ای قوم ازین دو افعی خونخوار الفرار
خونین دل خست که آورد بدست / از ترس مدعی نه چه نامش نهی نگار

هر جا که رنگ خط تو روی زمین حبش / هر جا که چین زلف تو ملک جان تتار
جز شام زلف در رخ چون نوبهار تو / نشنیده کس دراز شود شب بنوبهار

قاآنی ار ز جور جفت ناامید شد / خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار
تا عدت وحوش و طیور است بیقیاس / تا مدت شهور و سنین است بیشمار

بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر / باشد برت حکایت پیرار و نقل پار

وله ایضا فی مدحه

از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار / دوشینه مه عید نگردید نمودار
یا موکب شه گرد برانگیخت ز هامون / وان پرده ز گرد برافکند برخسار

با نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید / در شرم نهان گر و رخ از خلق پریوار
یا از قد خم گشته ز تا در روزه / خجلت زده گردید دگر دیده دیدار

گفتم بخرد کای همه رازت بیان کن / کاخر ز چه مه دوش نهان بود ز ابصار
فرمود که دی نعل سمند شه غازی / فرسوده شد از صدمت جولان دشتکار

از روی ضرورت بصد اکراه بگفتش / بستند در انجیره از شاه بناچار
گر دوش مه عید نهان بود نهان باد / تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار

فرداست که از شرق نصرت کند اشراق / ماهیچه تابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش / در پنجه ناورد نهنگیست عدوخوار

آن شیر دژ آهنج که در صفحه ناورد / گیرد ملک الموت ز قهرش خط زنهار
شاهی که بشاهین شهامت ز شهانش / هم که در اخیست پس از حیدر کرار

از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند / از صولت او ذکری و آشوب بفرخار
ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان / وی سبزه شمشیر تو بارش همه گلنار

تیغ تو بمیدان وغا برق نجرد / دست تو در ایوان عطا ابر درافشار
نی نی که ازان برق بجز دود در آذر / نی نی که ازین ابر در آزار در آذار

با گرزن رخشان تو گر مه بودش ننگ / با افسر تابان تو گر خور بودش عار
صد گرزن لهراسب بنیرزد بیک ارزن / صد افسر گشتاسب نیرزد بیک افسار

یک جلوه نزد روی تو و گیتی همه خلخ / یک نفخه ز خلق تو و عالم همه تاتار
چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلشن / چون تیغ تو در جلوه زمین چرخ گهربار

در دست تو کلک تو بتوصیف تو تا حق / مانند حصا بکف احمد مختار
از قهر تو بادی وزد ار جانب گلشن / گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار

گر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند / تا روز قیامت شود البته سر زار
در لفظ سمند تو بر البرز نکاهد / تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار

هم کز خلقت نبود آهوی چو جو / کین مشک بجو جو و جا آن نافه بخروار
ذکری ز خدنگ تو در زال بتحسین / حرفی ز پرنگ تو و دولوال به ملغار

تیر تو که دلدوز تر از غمزه جانان / تیغ تو که خونریز تر از ابروی دلدار
پیوند کند با اجل این درگه ناورد / سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار

گر صاعقه تیغ تو بر کوه بتابد / از هیبت او زرد شود لاله بکهسار
می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع / می زیبد اگر مست زند طعنه بهشیار

ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان / ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار
دلدوز خدنگ تو عقابیست روان لیع / جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن اوبار

آن که بصدق نهان چون دوال جان / وین که بقراب اندر چون تنین در غار
از سیلم تو زخمی و جانها همه مجروح / از صارم تو صرمی و تنها همه افکار

هر سر که در راه تو بریده به از تیغ / هر تن که نه قربان تو آونگ به از دار
جانها همه از موی پرنگ تو بمویه / تنها همه از مار سنان تو به تیمار

پیلان تهم طعمه مارند ازین مور / شیران دژم مست بموزند ازین مار
هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست / هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار

از شب ز فقه دوش پاسی و بیشتر / مین پاسدار آنکه آنم کند گذر

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله

هر دم بخویشتن گویان بزیر لب / کاید برون ز شب مرا طالع شود سحر
میرفت وقت من با بوک و با مگر / بسته روان و چشم بر چرخ تیره چرم

بر بوی آنکه کی خورشید سر زند / اندوشان چرخ در چشم من سهر
بر طمع اینکه یار بر من کند گذر / گردون بازگون بر من نمود عرض

بس فکرها که کرد اندر دلم گذار / از سیر دم بدم بس گونه گون صور
آورد نو بنو از پشت یکدگر / گفتی نشسته اند در آنگون غراب

تمثالهای نغز بار وی تابناک / خوبان قندهار ترکان غاتفر
عدام تعنته رخ چون ترک کینه ور / ناهید و مشتری چون اهل زید و لهو

کیوان نمود بهر چون پیر منحنی / آن ارغنون بکف این طیلسان بسر

ماهی و کاو را جائی شده مقام
نسر و سماک او بد جهت و بر خلاف
کفتی که آسمان کرد و دیده آسکون
من بر مدار چرخ بر دوخته دو چشم
زان سهمکین صدا جستم فراز جا
با خوف و با رجا کفتم کئی بلا
با خشم کفت ای هوش حکیم هین
در باز کردمش حیران و تن زده
از شوق مقدمش چرخی زدم سجا
بردمش در وثاق کفتمش از وثاق
کفتی طلوع کرده در آن فضای تنک
قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه
سنکیش در بغل با غیش در رخان
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن
چشمش که نکه کفتی که بسته است
شاید که تاجری از شرم سیکرش
واری چه پر من تا کی نظر بلا
کرچه بود که مندیش و می بده
زانی که مور از وکر قطره خورد
زانی که جسم از و نکیر خرد شود
چون خورد ساغری پر کرد و دیکری
بکذشته زان که مرد اندر طریق فقر
تن خانهٔ فناست ویران شدنش به
تن کوی خواهش است دل کاخ آرزو
از خویش درکذر کر یار بایدت
از قید هست و نیست وارسته شو بلا
زین چار مادرت باید کر بجتن

خرچنک و شیر راسوئی شد مقر
آن بام این بعزل آن ساکن این بپر
نو ماهیان سیم آورده سر بدر
تا کی زمان بحر آید همی بسر
آسیمه سر دوان رفتمش بر اثر
کاین وقت شب کذشت نتوان بوم کر
کاوازه آشنا شناسد از دکر
تا بنکرم که کیست آن در زجا بزیر
منجوست از تنم کردن روان سفر
نان بر فکن کلاه بن ار کشا کمر
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
کو هیش در آزار مونیش در کمر
کفتار و لعل او یاقوت و شکر
در هر سر مژه صد حجه بیشتر
در پارس از درود پای شوشتر
برخیز و بر فکن در کار می نظر
با فضل کردکار جرم است مغتفر
در حمله بر کند چنکال شیر نر
نا رفته در کلو نکذشته در جکر
بر من بداد و کفت ای مرد هوشور
معقول تر بود چند آنکه بنکر
جان آیت بقاست آباد خوبتر
زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
تا هستی تو هست یار است مستتر
کر در حریم دوست بایدت مستقر
خواهی مسیح وش کر رفت زی بدر

هم خوشه هم بره بی دانه و سروی
کردان بنات نعش کرد جدی چنانک
بانی یکی ارم آکنده از سمن
ناکاه آنکه ماه نشست بر زمین
هم بر کمان غیر اندر دلم هراس
ورزوی و یا قرین در صلح یا کمین
بکشای در با یستا بنکری که کیست
چون بنکریستم فرو دیده زیر چشم
کفتم بچشم من بخ بخ دراورا
خیزت و بر فکند از روی دلبری
خالش به تیرکی آزرم زنکبار
از زلف خم بخم یک شهر بند دام
لب یک بدخش لعل خط یک تتار مشک
یاقوت را بود کر نیشکر بدل
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم
باری نکار من نشسته بر بساط
بی نقل و بی نبید دل را رسد خزان
برجسته در زمان آوردمش به پیش
زانی که کر فروغش افتد بشوره زار
وان رشک حور عین از شیشهٔ بلور
از می شدن خراب آید نکوترم
منظور چون یکیست از آینه بر دلنا
در پیش عاشقان هستی بود وبال
در عالم فنا بس عیشها کنی
در جلوه کاه دوست بود تو شد حجاب
وارستکی به است از قید کفر و دین
هرکس طلب کند با یار خرکهی

هم کژدم و کمان بی چشم و بی وتر
افلاک را مدار سیر امن هر
بانی یکی صدف آکنده انور
ناکاه بر فلک بر خاست بانک در
هم با خیال یار اندر سرم الم
باری کنی چه بنمای در بشر
ای دولت منتظر ای جانت محتضر
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
ز آنچهر ولسان آن زلف دل شکر
چهرش بروشنی آشوب کاشغر
از چشم با سقم کمد هر شور و شر
لعلی کهر فشان مشکی قمر سپر
جبریل را بود کر اهرمن سپر
منظور و دلنشین از پای تا بسر
کفتا شراب سرخ آور بجام زر
بی جام و بی قدح جانرا بود خطر
زان جوهر خرد زان مایهٔ ظفر
خاکش شود سمن سنکش شود کهر
در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون منقلب بود او ضایع دهر دار
با این ره جری تا کی بجوی وجر
در کیش بیدلان هستی بود هنر
بتوانی ار کذشت زین جلش مختصر
این پرده بر فکن آن جلوه در نکر
وارستکی خوش است از فکر نفع و ضر
وصل مدام را در شام و در سحر

سودای غم و خال دارد همی وبال
وارسته در جهان دانی کنون کی است
کردون شکوه و هش دریای عز و مجد
جودش چو فیض ابر نازل بکار و کل
نقش شریف اوست کر هیچ جلوه کرد
بر یاد قدر او سم زاید از عسل
در حفظ ملکت کلکش قوی تر است
دل در هوای او نندیشد از جهان
آنجا که قدر اوست کردون بود زمین
در حفظ تن بود نامش پرور کمین
در عهد عدل او اندر تمام ملک
ای صدر راستین ای بدر آسمان
دور است چون منی هشیار رو کنه دان
کاه حساب مال صفر است و ستمن
تا در جهان بود از مهر و مه سخن

برخیز از جهان بکریز از پسر
آزادکان رسند با آفتاب زر
کیهان داد و دین دنیای فال و فر
فیضش چو نور مهر شامل بخشک و تر
تا نید آسمان در کسوت بشر
وز یاد مهر او کل رویید از حجر
از رمح سام یل از تیغ زال زر
جان با ولای او نهراسد از سقر
آنجا که قدر اوست دوزخ بود شرر
بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
جائی نمانده است از ظلم و کین اثر
کر وصف ذات تو عاجز بود فکر
در عهد چون توئی بردن چنین خطر
بر عیش سالیان ان نبودم ظفر
تا در زمین بود از آب و کل شجر

وارستکان نهند بر فرق چرخ پای
وارسته در جهان دانی کنون کی است
آقاسی آنکه هست شخصش فدای جهان
از کاخ قدر او طاقیست نه رواق
هرچند بوالبشر نسرایش ولیک
با ابر دست او بر است چون دخان
او قطب وقت و دو هر کردون بکرد او
بر هرچه امر اوست اجرا و چه قضا
با عزم تا قبش صرصر بود کران
آنجا که تیغ اوست از امن فی نشان
کلک و کفش بس است تا روز واپسین
ایدون که در کف یزدان ودیعه هست
با آنکه در سخن پیسواره کلک من
از چو که جود تو آسوده وارده
جای عدوی تو از تنک دیده کل

آزادکان رسند با آفتاب بر
مولای نامدار دستور نامور
چون روح در بدن چون نور در بصر
از ملک جاه او شیر است بحر و بر
امروز خلق را باشد همی پدر
با بحر طبع او بحر است چون شمر
چونان که نه فلک پیرامن مدر
بر هرچه حکم اوست اذعان کند قدر
با رای روشنش انجم بود کدر
آنجا که کلک اوست از ظلم نی خبر
میزان داد و دین رزاق رزق بر
آمال انس و جان ارزاق جانور
ریزد یک نفس یک اسکون غرر
از فکر آب و نان آزاد و خوابور
جاه جنیب تو از اوج ماه بر

من نتایج طبعه

سیه زلف از برای چهر دلبر
از آن پیوسته می بینی که دارد
ز چینش طلعت دلبر فروزان
معاذ الله بصید طایر دل
علی الله زاغ هرکز می نکیرد
بهر تاریش تا تاریست پنهان
قمر را متصل دارد زره پوش
سرا با ظلم و چون انصاف مطبوع
همه اقلیم دل او را مسلم
نه موئی دید دیباش در جیب
ندیدم ای شکفت از مشک فهم
بود همرنک کفر از بس مشوش

فضای عالم از طیبت معطر
چو جرم ماه از برج دو پیکر
عقابی کی چنین باشد دلاور
مکان همچون سمندر اندر آذر
بهر چینش صد چین است مضمر
زره کومش ما نا یا زره کر
همه اقطار حسن او مسخر
نه زندان دمه کنعانش در بر
نباشد ای عجب اژدر ز عنبر
بود همرنک شام از بس کند

سیه چون قلب نمرود است و باشد
تو کوئی بیضهٔ بیضا کرفته
بود همرنک زاغ ار بیچکه زاغ
ز سر تا پا همه تابست و حلقه
بود تحریر اقلیدس توکوئی
درو بس طیب و تاریکی توکوئی
بصورت عقرب و خورشید ادکش
بکونه تیره و در کینه چیره
بافعی کی شود هرکز مقابل
قرین کفر با ایمان صادق

چو دود عود می پیچد بجمر
در آذر همچو ابراهیم آزر
عقابی تیره چنک زیر شهپر
خرامد اندر آذر چون سمندر
ز پا تا سر همه چین است و چنبر
زده بس دایره سر یک بدیکر
بود شکلش همه عودش برادر
زهی نیرنک ساز و سحر پرور
بطینت افعی و سورتش بستر
چو عقربان افعی و پیچیده اژدر
با ژدرکی ارم کرده مسخر
رهین کرشام با صبح منور

بعید و عید دل دامان کیش
مرا زین کینه درد از لعل جانان
نه آدم را که از فتنه ا مار
از آن دو صفحه آفاق طلعت
برنگ لعبت فرخار و کشمیر
دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل
مرا زان زان کوه غم چون کوه خیبر
بکوه او ز بر هر کس فرا شد
چو دور هشت و نه طی شد ز مستی
گرفتم کام دل چونانکه دانی

چو دندان اکمر و ایم مشتر
نگردد هیچکه عیشی میسر
فراق افتاده با فردوس و کوثر
وزو در چهره دلدار زیور
در آمد از درم آن سرو کشمر
دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر
مرا زان مشک تن چون موی لاغر
شود بر هر مراد دل مظفر
قرین فرش لب تر کرد بیکر
که دیو نفس غالب بود بیمر

بمقطع دست سارق شرع را حکم
دو سیصد بار افزون آزمودم
فری آن زلف مشک افشان که گوئی
پرند و شین که از سودای جانان
بعارض هشته گلزن شقایق
ز مشکش در قمر درعی بجوید
که همواره در کوه است و اورا
غرض بشکست و ساغر خورد و بشکفت
من از جا جستم و بوسیدمش لب
بخود گفتم که قاآنی هش باش

دل باید بریدن این و زود اسر
همی طبوع را نخست شکر
مرا او را نافه آهوست مادر
پریشان تر بدم از زلف دلبر
بر کان بسته سیصد چنبه نشتر
ز سیمش در کمر کوهی مسخر
بود زر کمر کوهی موقر
رخش گل گل چو باغ از آب ساغر
کشیدم همچو جانش تنگ در بر
که راه دین زند نفس بد اختر

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه میخواهم که اسمعیل وار
عید قربانست و من قربان آن عیدی که گشت
زانکه قربان اسمعیل باید شد که او
در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست
کشته کوی محبت را دعا نفرین بود
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست
اختیاری نیست عاشق باید کز نام دوست
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ
کار عاشق این بود کز جان شیرین کند
او بمعنی جان فدا کرد ارچه در صورت خدا
رستی ای عید قربان بهترین عید است از آنک
آن بتیغ کشته خود خونبها خواهد ز دوست
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
عشق سیلابست بروی حمله کم کن ای دلیر
راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست
عقل را بنیان بکن چون عشق شد فرمانروا
بشکن رخ عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا

کشت قربان کسی کو راز قربانیست عار
بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
زین دعا بالله گر اسمعیل هستم سرسار
کو مراد شمن در آذر افکن ابراهیم وار
عشق اول اختیار است عشق آخر اضطرار
گرد جان تسلیم و در سر باختن پا مردار
وان دگر معشوق و اند کشتنش یار نهان
گرد هیش اورا فدا کاین کیش اندر قرار
در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار
دشمن یار است اگر خود را شمارد دوستدار
یا برو چون نو عروسان یا بکش از خیش خار
رود غرقاب است روی پایه کم ران ای سوار
پیش از آن کت مرگ سوی کمین سازد شکار
شمع را کردن بزن چون صبح گردد آشکار
زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار

عار دارد آدمی از قربانی آن یاری که
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او
مردم اسمعیلیم خوانند و حق دارند از آنک
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد
در دلش دارای آن بودی که بهر اسعد نمرد
همچو اسمعیل کو جان داد و اگر یارش کشت
حرمت در هست کاندر عید قربان
میش را عامی کند قربان و مقصودش
عشق طغیان کرد بار ای دل فروکش
رستم کاموس بند اکموس افکن رسید
پشه در کار آن غرغر ظلم پیلان مکن
گر نه معنی جهول پیش از استغنا بگو
ریخ در حجت هر دو بشکند در میزان عشق
مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ

برخلیل خویشتن امروز جان بازم همی
کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
نور هستی از فروغ ذات پاکش ساطعا
عاشق حق بود و عاشق راست قربانی کار
پس امام پاک را دو پس خلیفه نامدار
نام اسمعیل را نام بر زبان بی اختیار
کو گذشت از جان شیرین در حقیقت خطا
هفت ره ابلیس را در ره گروی سنگسار
می نباید کشت اسمعیل را بر رغم یار
هیچ قربان کند از بهر قرب کردگار
خویش را عارف کند قربان و غرضش کیسار
یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار
خنگ را گر مرد جنگی ز استین دستی برآر
روبهی در لانه بنشین کردن شیران مخار
ورنه ابر خنگ سالی پیش از استغنا بکار
شیر و قطران هر دو هم نکند در شبها تاک
شخص افسون کار حی نهراسد از ونان

ورشته و دیبا

زشت و زیبا هر دو مطبوعست نزد حق برست
با چنین پستی که داری لاف رعنائی مزن
یک خبر دارم علی یزدان بود پورش پزیر
میش قربانی کشی اینک کشنده بر طرف
قدر سربازی شناسد آنکسی کز روی شوق
دست گو بر بخش و هر که کو بشنید برخش
باسر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه
کوه با کرش بود و دواز از زن نماند
قدرش ار گشتی مجسم جا در او کردی جهان
وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن
دوش دیدم ساحری را بر کنار جوی خشک
گفت حکم میر ملک جم زبس جاری بود
چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت
عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهل است سهل
وانگهی آیینه چون سوری کز و خیزد نفس
ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالار وی
بسکه از هر سو گریزد مرگ چند پیش
دوش گفتم وصفی از جود شاه مختصر
هر کجا نامی ز لطفت قند و شکر تنگ تنگ
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر
شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود

شور شیرین هر دو همراه و چند نزد حق گدا
با چنین زشتی که داری تکم زیبائی مکار
یک هنر دارم ملی هستم بحق انصید وار
باز بر لقمه از آن کرد و دانی همو شیار
جان فشاند همچو میر ملک جم بر شهریار
بجز عنانت کوی بر فراز کوه سار
رم کند از نکمه پیکان ها در شیر خوار
چرخ با خورش گیند در چشمه سوزن ها
جود کش از بودی مصور موج او بودی کار
ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از هوا
خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار
چون حد مش بر لب آرم آب جوشد از قفا
رست کو کی سیل خیز آمد مدکاه مدد
این عمل را نیز خواهم کز تو ماند یادگار
گفت در گوشم که نام تیغ میر کامکار
ای ز تو دولت قویم وی ز تو دین استوار
شاید از میدان گیت خصم تنها فرار
عقل گفتا شرمی آخر جود کش اینکه چنار
هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار
تا می ازجود تو بردم یافت فضلم انتشار

عیب مردم پیش ازین میگفتم اندر چشم خلق
عیب جوئی را ابل هیچ ار هنر داری بگو
ای دل از سرباختن کردن کشش پیش دو دست
لقمه را و سنگ را ماند گر اول تیره است
میر دریا دل حسین خان آسمان کرمت
شش جهت از ساحت جاهش یکی گوشه است
چرا و تن ناتوان و مهرا و دل ناتوان
گر خیال عزم او گیرد محاسب در ضمیر
روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد
نام قهر او تو پنداری که باد صرصر است
گفتم این افسون که برخواندی چه بود ای
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر
گفتمش جوی روان را هم توانی کرد خشک
عجز من چون دید حرزی خواند و از بهر
هر کجا هست بیابان و بحری بیکران
بار شاه و خرم تو جشنی آرد جام می
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین
چون بحشر اعمال نیکوی ترا خوانان شمرد
وصف جودت زانکه میم پیش از همه اوصاف فتح
تا بود محنت زار و تا بود گردش یمین

وقتیم آمد گفت آخر از خود شرم دار
عیب گوئی را بنه هیچ ار خبر داری بیار
تا که بر جانان سپارد جان عوض گیرد نثار
چون که از او آینه روشن شود انجام کار
صد روین بدهد بحر کرم کوه وقار
ز سپهر ار کشتی جودش یکی آید بکار
جود او جان را امان و تیغ او دین را حصار
جمع و خرج هر دو گیتی یکدم آرد در شمار
دانه زیر خاک این گفت و برگ از شاخسار
تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار
کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار
گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار
گفت مسموم میرس این حرف کلاز نهار
رو بگردون کردم و حافظ شوای بروردگار
چون بری این نام آتش سر بسر گردد بخار
پاسبان و بخت تو بیداری آرد گو کنار
ناگهم از پیش رو برجست کوهی استوار
پس چرا خواند عجم آن روز را روز شمار
تا بوصفش تیز سامع را نماند انتظار
وین ازین تا و همین دگر از آن تا دار
یا کرسی می نشیند یا بعرش کردگار

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان حکمران فارس فرماید

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر
عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز
هر آیه رحمت که در انجیل و ز تورات
از ناز من مهر تو با غیر فزون شد
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم
وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد

حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
هست آنچه مارو ی تو تر سایه تفسیر
الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
نبود عجب ار نامه بسوزد که تحریر
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر

قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو
از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو
ریزد ز دو بام شکر و مشک بخروار
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان

صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر
از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
هر گه که کنم وصف خم زلف تو تقریر
با چه نگاری چو تو عالم همه کشمیر
وامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

عبهر / نرگس
ضمیر / دل
مرغزار / سبزه زار
قفار / بیابان
استوار / محکم
سمین / فربه
تقریر / سخن
کلک / قلم

ابروی تو ای ترک گر تیغ امیر است
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش
در قبضهٔ او خنجر چو گوارش شیر است
آنجا که بود رای وی اجرام بود تار
هر جا که بود مهرش چون شهد شود سم
در سایهٔ عدلش ز بس ایمن شده عالم
جز زلف بتان نیست سیه کار بجهانش
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند
از بند کشش بسکه خداوندی خیزد
چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر
کنون که ماه مبارک نمود عزم رحیل
اگرچه بود سه روزه بس عزیز ولی
چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند
چو هرچه گفت زبان دل نبود مخالف آن
بگوش کس نزند وعظ واعظ از ره کین
یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری
گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک
مرا ز لاله رخان دلبریست غالیه موی
کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش
گداخته لب چون شکرش ز بی آبی
دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان
جز آن لب ز خرامند هوای باغ بهشت
مهین اتابک اعظم که ماه تا ماهی
رواج فضل و خریدار نیک و رونق بیش
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم
بنزد دستش ابر است در حساب دخان
بلند کوار اگر وئده آسمان بلند

کاورده جهان را همه در قبضهٔ تسخیر
بر هرچه کند عزم همان باشد تقدیر
کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر
هر جا که بود قهرش چون بیر شود شیر
آسوده چرد آهو در خوابگه شیر
آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر
با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر
در نزد جهان خاک درش آمد اکسیر

کیهان هنر کان ظفر بحر کرامت
جز چشم بتان نیست خرابی همه ملک
مدهوش دل افروز چو یکباره و ساغر
با هیبت ادنی عجب از نطفهٔ دشمن
زانگونه در امکان که بود عرش جاری
چندرقه قضا از سمت عرش جریان
در حوزهٔ ملکش تنی از زخمه ننالد
تعداد کند نعمت او را بزمین مور
یارب بجهان در همه دو یار فشان باد

در ستایش امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقیخان طاب الله ثراه فرماید

عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر
نشسته بر زبر دار به که بر منبر
سیه‌ست تیره که اندوده کرده اندر بر
چو خود ثمر ندهد کی برند خلق ثمر
بط شراب بمیخواره هست و دلبر
که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
نثار طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
ز آب خضر ز ظلمات سند اسکندر
اگرچه می‌گدازد همی در آب شکر
ز تف روزه برافروخت چون اخگر
بهشتی که بهشتش تبار کی چاکر
بطوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر
کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر
سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
به پیش طبعش بحر است در شمار شمر
نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر

نه هر که بست لب از آب و نان بود صائم
بزرق مرد ریاکار خوب می نشود
کسی که وعظ ریائی کند بجمع عام
کرا موافق گفتار نیکی کردار
کهی شراب خوشم بوی همچو صبا
چو در ولای پیمبر یقین بود دل من
ز آب خضر لبش بسته بندی از یاقوت
لبش ز روزه چو اندیشه‌های من باریک
گرفته گونهٔ خیری شکفته سرخ گلش
بدطرف مقابل قدش ز سوز سموم
بجای حرز یمانی ز شعر فانی
کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض
طراز مسند و ایوان و نام آور رزم
بطبع پاک خداوند کار مهر ظهیر
همه نواهی او مطاع رحمت قضا
کمال و فر و هنر برجسته پیکر تو

خورشید خرد چرخ ادب لجهٔ تدبیر
ایدون که جهان جسته ز عدلش همه تعمیر
بر قیمت جانسوز چو زنجیر و شمشیر
تا کشته جنین در رحم مام شود پیر
بخواهش او می‌نکنند اشیا تأثیر
آموخته کو از صفت حلمش توقیر
جز گاه طرب چنگ بآهنگ بم و زیر
تحریر کند مدحت او را فلک تیر
تا نام در اوهام بود و اسم و تاثیر
امید هست که با هم بکام خویش ظفر
بهل که تا برود در قفس مبارک‌تر
نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر
که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور
برای خود شب است و برای خلق کهر
مه روزه است اگر مؤمنست اگر کافر
کهی نگاری بوسم بروی همچو قمر
خلل بروز رسانند ساقی و ساغر
بدور ماه خطش چشته وامی از عنبر
تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر
بلی ز آتش احمر مسی شود اصفر
چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
همه مدیح خداوند میکند از بر
سبق دانش و طغرای جود و فر هنر
عدوی معدن و دریا و بدسگال درر
بدست راد خجالت فزای یم و مطر
همه اوامر او را متابعت قدر
چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر

مه در چرخ نخواهی اگرچه آینه را
ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا پارس
تو رنج بردی و از خانیان گرفتی گنج
سپاهی از سر گردنکشان بدست سنان
گرفته برق بیار آید ست جای سنان
که خفته میر نیاید از بهشت باغ بهشت
وگر دفتر ستمها زند در آن سخن رانم
اگر ز خطهٔ شیراز در نوشت رهم
هنوز خاقان فارغ نشسته بردهیم
یکی دو ماه دگر باج خواهی از خاقان
کسی چنینت خسرو بمرز قسطنطین
بهر کنار کنی روی شوکت ز قفا
بکاخ قدر تو کیست چو آستانه کاخ
خبر ز مردم پیشینه بود در فردوسش
بفر بخت تو باد اقوام کار جهان
شبی بروشنی از آفتاب روشن تر
شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم
شبی افاضهٔ انوار اندرو پیدا
شبی که وز مشاطگان بگرد عروس
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی خالی
چو دل ز حلقهٔ امکان چو حلقه گرد تهی
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
اگرچه آینه حاکی بود ز صورت شخص
نه هر شکوفه برون آید از شکوفه ز شاخ
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش
من و ملائک و سکان آسمان و زمین

ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر
ز پارس تا بدر شوشتر ز دشت تا شوشتر
بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر
ز ناخن ملک الموتشان بکف خنجر
نهفته کوه گران را بسینه جای جگر
ز جیش بد نیت و نی سند کی بود اندر
ز شاهنامه شنید نام رستم زر
جهان فدا که شیرازه بگسلد دفتر
هنوز فغفور آسوده خفته در منظر
بیکدو سال دگر باج گیری از قیصر
بری کنیت دارا بملک کالنجر
بهر دیار نهی پای نصرت باثر
بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر

فلک ضمانت ملک آزمان سپرد ز بر
نه گنج بود و نه لشکر نه ملک بود و نه مال
پس الفقد همه سو سپه فرستادی
بجای تن همه الوند بسته در جوشن
سخن کشید در از آنجهان بهشت تو
اگر بگویم در خاوران چها کردی
بملک کرمان با مردها زبان سنان
هنوز اول اردیبهشت طالع تست
هنوز چیپال از هند میستاند باج
زنی سرادق خسرو فرازنه گردون
بساط خاک طرازی برای مهد ضیا
سپاه شاه بجنت تو هست مستوثق
جهان چه باشد گر امر تو بتابد روی
سرای جاه تو هرجا نهند حلقهٔ چرخ

که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر
نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر
که تا ببینند و انا بیفکند حشر باور
بجای سر همه البرز بسته بر مغفر
گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر
سخن دراز کشد تا بدامن محشر
خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر
شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر
هنوز بر قبل هند روم فید افسر
نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر
بسیط گیهان گیری به تیغ خصم شکر
بقاع ملک بعدل تو هست مستظهر
فلک که باشد گر حکم تو بپیچد سر
ز بسکه خورد نماید چنانکه حلقه بدر
بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله

سهیل و پروین تابنده اندرین منظر
چو برگ لاله عیان اندرون سنگ شرر
شبی سعادت اجرام اندرو مضمر
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
فکند برخ مه حلقه‌ها ز عنبر تر
تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور
چه دو بود خط شخص شخص را مظهر
کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
درون آینهٔ حق نمای من بنگر
تمام مظهر ذات تواییم ای سرور

شبی بعادت روز شباب عیش انگیز
شبی بخرمی از روضهٔ خلد داده نشان
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین
رسول امی مشکوی ام هانی را
ز بانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد
بود بفر غرض جریان آب از مردم
ثمر نهفته باصلست و آشکار ز اصل
دل چو آینه من محیط ذات تو نیست
هزار آینه بنهاده هست خرد و بزرگ

شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی بتازگی از نوبهار کرده گذر
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
بسان حلقه نداشت پای را از سر
گر او چو رشته نگردد از درون حلقه گذر
بگو پیام چه داری ز ایزد داور
در آن میانه زبان منتهی است فرمانبر
چه گر ز مردم خاکیست آب در فرغر
کنون تو اصلی و من فرع اصل خود نه ثمر
حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
در این هزار یکی را هزار گونه صور

یکیست عین هزار ار چه هست غیر براق / که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس / یکیست شاه و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست برنشین براق / کز انتظار تو بس دیده است در معبر
نبی برآمد چون وحی بر براق نخست / به بیت مقدس چون پیک وحی کرد گذر
وزان بمسجد اقصی چمید و شد از کرم / خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فرود پایه و بخشود مایه داد فروغ / هر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز رو جبرئیل از آنکه نه / که باز ماند از یک عقل بیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیره قدس / سلب چه بود که گردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کای محرم حریم وصال / من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای / توئی که داری از تاج لا ابر افسر
تو شه نشانی و ما شه نشان و ما بنده / تو آفتابی و ما به تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار / بسیج بزم فنا کن ازین بقا بگذر
براق عقل رها کن برابر رفرف عشق / که عقل ما نبود با فروغ عشق اثر
چنانکه رفرف برشد بدین ز پشت براق / چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامی که بود بی مکان / در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد و با دو حی گزان نمود هبوط / رجوع یافت ملکی گران نمود سفر
ز سدره و صدره برتر چمید از پی آنک / ز صدره ماند از جیب لا برآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر / سراز دو سوی بسم آورد چون خط پرگر
بجائی شد که آنجا نه اسم بود و نه رسم / بمحلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاه و مشهود اتحاد گزید / چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد حلولی کز آن سو فسطا / بود بنزد خردمند زشت و ژاژ و هدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی و وصف / بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی موصوف و وصف فرق این است / که متحد بوجودند و مختلف بصور
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع مجاز / یکیست عین و هویت یکیست بیخ و ثمر
کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور / وجوب و امکان ز دو ازیکی گریبان سر
بیک خزانه در آمیخت قرصه زر و سیم / ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین / غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع / دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور
دو ناجدا ز مکان کرده در یکی اورنگ / دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
شنیده ام که نبی آن شب از ورای حجاب / بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
دو دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد / پس از نزول علی الانکه بیت خبر
ز کفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر / بود چو حلقه خاتم ز شرم آن چنبر
زکان جیب برآورد و کرد کو بیرون / نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم / ز بیم آنکه مسلمان نخوانده ام کافر
منم ثناگر آل رسول و حاشا من / خود است اگر بفروشد هزار عشوه مخر
مرا زکین خران باک نیست زانکه بود / سه کر فشار دو چنبر فشار چار دخر
بر این صحیفه دلکش بجای نظم دری / ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر
به پیش دشمن ناحق چو کشید ستم / ازین قصیده بستوار سد اسکندر
اگر قبول ملک افتد این بچکانه نغز / باب سیم نگارش بر صحیفه زر
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که نیست / که بشعر نگارنده فی شعر اندر
که بفطرت کج وراج و طبع جامد اوست / که می نیاید حسن معانیش بنظر
بنی الحق که دماند نبعی باد صبا / ز ناف صخره صما شقایق احمر
بغادری که ز پستان ابر نیسانی / بکام کودک گل دایه سان بچکاند در
با آنکه گشته ز صنعش دو فلک چرخ و زمین / روان و ساکن بی باد بان بی لنگر
بجان شاه ولا کو که هر دو گیتی را / بیافرید خداوند در یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات نماید / بدین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
وگرنه نظم نگارم ز کلک بر دیوان / دگر نه شعر نویسم ز خامه بر دفتر
شنیده ام دو سه تن خواجه تاش از گفتند / که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون هجا بود یکسر
بر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود / بکیش من نبود صد قدح نانبر بهتر
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید / چگونه کر شنود وصف ناله مزمر
همیشه تا نبود جسم از روح گزیر / همواره تا نبود مست را زراح گذر

قلب کیمیای مرت چو روح در قالب / بجسم کیمیای نکهت چو راح در ساغر
بهوای خدمت تو همچو روح راحت بخش / بپاس حضرت تو همچو راح اندر بر

من افکاره العالی

دی آمد از در من آن دلفریب پسر / افکنده دام بلا زلفش بر رخ مطهر
بودی برنگ قمر رخشنده چهره او / زکی ز سرو روان تا بدیده جرم قمر
بر سر و قامت او افتاده همچو کمند / هر حلقه سلسله بمثل مشک تر
جا شانه مشک تر هر گز که ابر سر و / چندین شکنج و شکن سر و او بکمر
گفتی دو هندوی مست گردیده از پی لعب / آسیمه سار و نگون آون ز شاخ شجر
یا نی دو مار سیه آسیمه سار و دوان / دارد بسایه سروا آفتاب گذر
یا نی دو دزد دو غل پی برده اند بگنج / از بهر غارت سیم باز دیده دست ظفر
آری نگار ختن دارد ز سیم سر و / گنجی نهفته همی سیمش بزیر کمر
وارند خلق جهان از گنج فربه او / از غصه گو بدل از ناله دست ببر
وان ترک تنگ دهان ازین بخل بود / پیوسته منع کند آن سیم ساز نفر
غافل که سیم خود از مستحق دیده / از بذل سیم شود نامش هنر پرور
ای کاش نقره او بودی مرا که همی / مبادا می که مرا گردد فزوده خطر
باری بخلوت من آن نگار شد دل و دین / چون در رسیده نداد چون بر گزیده مقر
گفتم بتا صنما ای که فروغ رخت / روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو / تا کام و لب ز لبت شیرین کنم بگهر
خندید و گفت دی از روی طاوت و سیم / نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر
ویژه ز سبکه لطیف این شکری که مرا / بگذار و از گنده ی بردر نسیم گذر
کی احتمال کشد دهای سر و زرا / کالا بنزد خرد از زر مهر برتر
یکره در آینه بین بر خلق منکر خود / تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر
چند آنکه هست ترا پروای خدمت من / باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار / ایدون بنقد بزن دستی بکیسه زر
کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد / با زر بیار و فزون زین عرض خود مبر
گفتم بلای دلا پسندی از بلا / جانم ز سر بلا این عجب و کبر و بطر
هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم / دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
گفتا که گنج و گهر باشدت فروش / آنکه بهشت زرم این گنج سیم بجر
ورنه مخار رنج کوتاه ساز سخن / دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر
فا آتیا چو ندور چشم سیمبران / صد ره گزیده تر است از صد هزار

حرف الزاء

در منقبت مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

رساند باد صبا مژده بهار امروز / ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
بهوا انبساط زند و فکند در صحرا / بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد / بجای قطره حسنی ور شاهوار امروز
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا / چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک / شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
هم از ترشح باران هم از تبسم گل / خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی / ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
ببوی آنکه بارد ز خاک تیر عقیق / شده است ابر شبه رنگ در نثار امروز
شده است قطع ز مرو ز ابر روی زمین / که تا بسبزه خور و باده میگسار امروز
بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند / بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون / شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز / چه دوست هست چه حاجت بیادگار امروز
تهی ربود دل من که پیش اهل نظر / مسلم است بخوبی درین دیار امروز
بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخ اند / بود بحسن و جمال او چو نو بهار امروز
یکی بطرف دمن ره گذر که بنگری / ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
تو گوئی آنکه ز عکس رخش بسیط زمین / چو تنگ مانی گردیده پر نگار امروز
هر چه کام دل آید مظفر آنی اگر / ز دست او بکشی ور شاهوار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ / که نیست همچون روش سیاه کار امروز
بزند کالای فردا چو اعتماد نیست / بعیش کوش و میندیش ز بیشمار امروز
بصیقل می روشن خدا را ساقی / بزدا آینه خاطرم غبار امروز
ز ناله تا برحی آب بلبلان مطرب / یکی بزخمه رگ تار را بخار امروز

بفرق مجلسیان آستین باد بصبا
ز شهر بند بقا مژده حیات رساند
رسید گوش و دل این مژده ام ز هاتف غیب
برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد
هر آنچه در سپس پرده بود کرد عیان
نشست صاحب مسند فراز مسند حق
بگرد نقطه ایمان کشید بارو کر
بقهر طعنه زند از سواد چهره و دل
سزد که شبهه قوی کرد و آفرینش را
ز نسیم شحنه انصاف او نماند و کر
شهنشها ملکا کنج خانه هستی
رسید با خبر موج کشتی اسلام
بی محاربه اسپهبد سپاه تو ئی
درت سلاح بکار بهشته شت چالش را
جهان که کاد زمین را شکسته منی شاخ
ز هاتک حمله پردلان دشت نبرد
تو تیغ بازی و تازی برون ز کمین خش
قضا بموبه و هر پا بخت که خواهی بت
حل چو شعله تیغ تو انظار کند
نسیم شب ز تو گوید عدو بموی مژه
سزد که حکم تو بر رغم روبهان دغل
شهنشها که ز کید زمانه غدار
بود نشانه تیر ملامت دونان
تنی که بیل شکارش ز بی شغالان
عزیز مصر وجودی ازین فزون چند
هوای مدح توام بود عمری و آمد
بود بکام حسود سیاه کاسه فو

بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز
صبا بغالیه آجل روز کار امروز
که گشت شیر خداوند شهریار امروز
ز آستین خدا دست کردگار امروز
بپرده داری اسلام پرده دار امروز
شکفت قوت نیز مرد عیب عار امروز
حسد نسل ازلی آهنین حصار امروز
کسیکه دم زند از مهر یار غار امروز
میان ذات وی و آفریدگار امروز
سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
بباد کانی لطف تو بر کنار امروز
بباز در صف هیجا باقتدار امروز
منت سلاح سپارم بستعار امروز
همی ز سطوت کوپال کاوسار امروز
سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
ز خون نایژه من کعب نگار امروز
کباب گوید کردم ازین شرار امروز
بچشم از چه زنی هشیار خار امروز
بفرق شیران آدن کند چهار امروز
شدم بدیده اهنای و بر خوار امروز
هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
شده است از در طلبت همی شکار امروز
که مدح گوی تو کرد و بدهر خوار امروز
فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

گر رخت بردز آفاق رنج و کدرت و غم
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق
بانکار جنود خلاف و لشکر کفر
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد
ز کاربندی معمار کارخانه غیب
سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق
بکفه گرفت چو میزان عدل خادم او
فتاد زلزله در کاخ بارگاه کفر
بهران ذخیره که گنجور آفرینش بست
دران مصاف که گرد و سپهر دشت نبرد
عنان منعقد تنگ مجره زین هلال
سنان ز ماه و تیر شهاب و رایت مهر
بیان که شیر فلک ادریده بینی ناب
بحکمات ز آغاز دهر تا انجام
سپهر با بخت آرد که من غلام توام
کفن بگردن کیوان ز باره برجیس
کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند
بران سمند جلالت چنانکه میدانی
هزار دیده الوان ز طبع باز و میت
کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او
بفضل گردن چرخ برین بپیچانم
نی رنجه عطای تو خواهد افزودن
همیشه تا نستاند نصیبه فردا

بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
گرفت خواجه کروبیان قرار امروز
بگشت رایت اسلام آشکار امروز
یکی سپهر بحق چرخ بیقرار امروز
بنای دین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز
گرفت صورت از شکل ذو الفقار امروز
بیک عیار رود لیل با نهار امروز
از آن چو خانه دین گشت پایدار امروز
به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
که شد محول ذات تو گیر و دار امروز
بگیر و بزن بر خنگ راهوار امروز
ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز
همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز
جلال با جلال کرد و آشکار امروز
مرا مخواه ازین تیغ زهردار امروز
که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
بترک گوید در دا شدم دوچار امروز
که آشکار شود شورش شمار امروز
که در معارک هستی نوای سوار امروز
مراهتن ز عطای تنی و تار امروز
شده است سخره طفلان شیرخوار امروز
ولی نیارم با سفله گیرودار امروز
هزار سیم منی را باعتبار امروز
کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بکام خاطر احباب زینهار امروز

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

ناصرالدین شاه کیستی را منظم کرده
فال شه نصر من الله بود هیک کرده
خواست کین ایرج و دین از سلم و تور
گرد کاری شه که در باغ جهان رنج و ملک
صد هزاران عقده بود از حلم شه در کار
صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا
قالب بی روح دولت را ملک بخشیده روح
کید خصم خاکی را هر چه خسرو در سه سال
شاخ عمرش را که میبالید به بستان ملک
عالمی را کرد مات در دو شطرنج وزیر
دست قدرت کولی اندر آستین شاه بود
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود
بایم آسا بر دست شاه کو هر زای شد
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکد
جاودان پاینده باد آن شه که بر کوبند خلق
شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز
امروز جز از باده گساری نبود کار
از حیرت ما جز غم و آسیب نزاید
جنبد چو جان مختصر اندر تو کارت
با تیغ قضا پنجه زدن چون نشاید
ای مه کسل ما چگل لعبت بابل
آن موی میان طاقت آن بار ندارد
تا با تو در و بام برقص آید از وجد
پا کوب و کمر باز کن و دست بیفشان
جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را
گو چهره فروپوش و بافسوی پریشان
گو نرگس فتان را بغمزه بکن جنبت

معنی اقبال و نصرت را مجسم کرده
آیه انا فتحنا را بر او ضم کرده
این منوچهر موید کار نیرم کرده
سجده بر خاک ره حوا و آدم کرده
جلوه را سر پنجه عزمش بکیدم کرده
آنکه از کردار دیو و حالت جم کرده
آشکارا معجز عیسی بن مریم کرده
خواسته کردن فاش عفو شاه مدغم کرده
آخر از بانهیب پادشه خم کرده باز
زان آن و غلا کان حریف بد مادم کرده
کاستین بر چیده از نو خلق عالم کرده
نوبهار جود شاهش سبز و خرم کرده
ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کرده
کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرده

از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود
اشکبوسی را بیک تیر عذاب از پا فکند
منت ایزد را که صدره بیشتر از بیشتر
رست گوئی خیمه دولت بعالی بسته بود
شاه بیداری سلیمان بود گر انگشت او
اسم شه را خواند و بر آن دیو بد گوهر دمید
آنکه از عجب ملکی قصه چندین سر کرد
چون نبودش گوشمال سال اول سود مند
زهره و شیر فلک شد آب از این هراث گوشه
باغ ملک از صولت دی چون همی افسرده بود
بر دل دشمن دو بر حلقه‌های ناف دوست
دست جود شه بر آمد تا با عقد آستین
جود سلطانی و لم را الغرض کافسرده بود
تا همی گوید برگ گل انفعال فرودین

وله ایضا فی مدحه

منه بگذر گاه نسیم سحر انداز
هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از راوق خم خیز و مرا بیخبر انداز
تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
بگذار دلیری و بچاره سپر انداز
ای خانه فروزنده و ای خانه بر انداز
قلاب سر زلف بدور کمر انداز
در رقص از آن ز روی بکی پرده در انداز
تا بل شود شکسته کله از سر انداز
جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
از شام سیه پرده بروی سحر انداز
آشوب بملک ملک داد گر انداز

تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون
از شور و شر دوران تا سوی یمن
نخل هنر و فضل چو در نخجم ثمر آرد
در کار جهان دیده و اندیشه ز خامست
ساغر طلب و باده بجو چاره همین است
خیز آن تل سیمین بکی موی در آویز
شد زیر و زبر دل ز سر مست بله برخیز
یعنی ز رخ آینه وش زلف زره سان
در پای صنوبر بفکن رشته عنبر
گه قد تا بل بقیام آر و بپروار
گه چهره بر افشانده و بنمای رخ از زلف
گه سرو سهی را بخرام آور از ناز

ملهم عیسی آن یک نکته ملهم کرده
راستی کیخسرو ما کار رستم کرده
ملک و دین را هم معظم هم منظم کرده
ابروش بارشته تقدیر محکم کرده
اهرمن خوئی بحیلت قصد خاتم کرده
قصه کوته هر چه کرد آن اسم اعظم کرده
خسروش ضایع از کلک معلم کرده
چرخش اسباب پریشانی فراهم کرده باز
پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرده باز
فرشه ز آنزو درش پیچیده درهم کرده
دست شه هر عقده که در دلهای پر غم کرده
خاک غم بر تارک دیار و در هم کرده
در طراوت غیرت باغ پر غم کرده
جا جنیت باد همچون سند جم کرده
ناصرالدین شاه کیستی را منتظم کرده
کلفام می رنگین در جام زر انداز
از خم بقدح باده پر شور و شر انداز
از تیشه می ریشه فضل و هنر انداز
تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
در لولو خوشیده یاقوت تر انداز
صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
رقصی کن و آنگوه بزیر و زبر انداز
گیسو بنه و شعله بر بام و در انداز
بر جرم قمر سلسله مشک تر انداز
آشوب قیامت بنهاد بشر انداز
گیسوی سواد حبش از کاشغر انداز
وز رشک شرر در جگر کاشمر انداز

وجدآر و سماع آور و رقص آور و بازی
بنشین بکنار من و از بوسهٔ شیرین
رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز
نوشته بود مرا کی مقیم گشته بری
هلاک هستی قومی بچشمکان نژند
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید
دو مژه دارم هریک چو پنجهٔ شاهین
بلا چو شکوه دهم شرح حال خود بنویس
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق
بری رسیدم پیش از وصول موکب شاه
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله
حریفکی دو سه جستم ظریف و نادره گوی
کهی بساقی گفتم که خیز و می بگسار
نداده حادثه روزی هیچ سوی کر
بفرق مطرب ساقی شکست شیشهٔ می
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای من است
همی چه گفتم گفتم که با فضایل من
تو آنکسی که بر شستی تراز نند مثل
زکبر رنگ برنگ بهر دو خندیدم
ابوالفضایل قاآنی ار شنید سعید
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بگو
که فرخجسته بماناد روزگار دراز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک
نجوم گفته قوامین عقل را برهان
زهی بمرتبت از هرچه پادشا مخصوص
سمند عزم ترا عون کردگار معین

افطار من جمله بوکت و کرانداز
برکام من از لب همه شیر و شکر انداز

بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن
کردی چو دا کام من از مدح شهنشاه

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
کمند خاطر خلقی ز زلفکان دراز
معلق است در آن زلفکان چو چوگان باز
دو طره دارم هریک چو چنگل شهباز
که تا کجائی و چونی و با که دمسازی
شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
تبم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
شدم بخلوت و در را ز روی کرد فراز
کهی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز
شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز
بجنگ ساقی مطرب نواخت دشنه بناز
چه لازم است که ساقی همی دهد بگاز
نه باده باید و ساقی نه رود و رود نواز
ترا چه شد که بهر نازنین فروشی ناز
چنانکه خنده زنان از دلبری طناز
منم که هستم مداح شاه بنده نواز
برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز

شنیده‌ام که بری شاهدان سنگدلند
کمان برم که بدان دلبران سپردی دل
هنوز گوشه نشین باشدم بگوشهٔ چشم
برد بماه رخم قرص آفتاب سجود
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من
بنغل است خشتم بسی ملال و درد
چو خسروا آمد و تب رفت و گرد غم بنشست
دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس
بپهلویم صنمی ماه و دلبران چگل
دو چشم از طرفی محو مانده در ساقی
میان مطرب و ساقی فتاد عربده
چه گفت ساقی گفتا کجا جمال من است
من از کرانهٔ مجلس بهر دو بانگ زدم
که تا که آن یک دلقم گرفت و این یک حلق
ترا که گفت که با روی زشت رخ بفروز
بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ
برخاست سوی خواجهٔ بزرگ بخوان
قلم گرفتم بعد از سپاس بار خدای

مطلع ثانی

که چتر شاه بدولت ازو گرفته طراز
بجود کرده مواعید آز را انجاز
زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز
عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز

قضا بقبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت
بهر کابی جودش که اشود پرویز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین
به از عدالت محض است بر عدوی تو ظلم

صد سلسله از مشک بجرم قمر انداز
در گوش خود آویزهٔ در و گهر انداز
دمان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
همه شکاری دنجیر کبر و صید انداز
دریغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز
پی کمین دل و دین خلق لشکر ناز
بلال یکشبه آرد بابروانم نماز
نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز
بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز
تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز
بشکوم قمری شاه شاهدان طراز
دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز
چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز
چه حاجت است که مطرب همیزند شهناز
بدان نشانه که سرهنگ ترک باسرباز
کشانم از دو طرف کاین حریف شاه باز
ترا که گفت که با پشت گوژ قد بفراز
بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز
که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
اگر قبول دهی افتد بگیر خط جواز
بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز
خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
قدر بچنگل قدرش چو آهن اندر گاز
بمعانی غرضش زمین کند پرواز
بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
به از قناعت صرف است با ولای تو آز

مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجب
فکنده مشورتی در میانه و گفتند
تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم
ز بهر کسب یکی کو پر آرد از عمان
عقاب آرد و خرمهره از سواحل و بحر
زبال رنگین طاوس کرده اطلس باف
بروزگار تو چون ناظم جانوران است
تو ئی سکندر و خضر است پیشکار درت
بمدح او هم اطناب خوش است ارچه
بری اقامت من سخت مشکل است از آنک
شده است کوته دستم ز هرچه مایه زیست
شنو که رتبهٔ رتبه ام بیفزائی
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال
محمود ماه من که غلامش بود ایاز
خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن
خصمش چو زلف تیرهٔ من باد سرنگون
در کار خصم و چه حسودش زند سپهر
خصم وی و دو بان من این هر دو بی نشان
در جنگ او چو طرهٔ من خام سفت خم
گنجش چو کنج فکر تو لبریز از گهر
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر
محمود باد عاقبت او چو نام من
تا خواجه هستی در بندگی بکوشش
صباح عید که شد باغ و راغ عطر آمیز
ز چاه دلو برون شد دوباره یوسف مهر
سحاب گشت ز قطر شاله کوهر بار
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آمیز

اگر کسی بدید و نشنید و در عراق و حجاز
که عدل شاه و در رزق ما چیست فراز
یکی بباید با یکدگر شدن انباز
ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز
دکان گشاید و در شهرها شود خراز
ز لحن دلکش بلبل شود طرازه نواز
ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز
که آب خضر بجا کش نهاده روی نیاز
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
مگر که بر دل من مانده آرزوی دراز
برغم اختر ناساز و حاسد غماز

شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه
نه صید جند یوز و نه میش باید گرگ
برسم آدمیان هر کدامی از طرفی
پلنگ از اثر سوزن کند شود خیاط
ز پر سبز شود طوطیک خوید فروش
بدین وسیله گر بهر قوت ومن روان
شها سکندر رومی بمعنای خضر
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است
کم از چهار و پنجاهست تا ز ری سفر
گر از تو عاقبت کار من شود محمود
ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله

و شب دعای امیر بدینگونه کرد ساز
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
هر عقده که من کنم از زلف خویش باز
خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز
در دست او چو قامت من رمح جانستان
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
تا بنده امیری بر خواجگان بناز

برکف گرفت زلف که یارب بموی من
در مال کس چو خواجهٔ من باد بی طمع
گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود
اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز
ور تیر او چو مژهٔ من باد تعبیه
آوازهٔ جلال وی و صیت حسن من
پرورده هیچ طبع تو اندر وفا و مهر
پیدا بر او چو نقش جمالم وجود جود
وانگه چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع
میری که آفتاب درخشنده چهر

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده جنعلی میرزا طاب ثراه گوید

نسیم شد ز مسامات ابر جسته انگیز
هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز

بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز
زمین چو دکهٔ صباغ گشته رنگارنگ

شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
نه غرم و رنگ و شیر و نه کبک کبر و باز
ز بهر رزق نمائیم پیشه آغاز
هژبر از موی بیاکند شود تراز
ز نوک ناخن شیر گشته خنجر ساز
بچنگ افتد مان مایه معیشت باز
نخوانده آب بقا باز مانده از تک و تاز
حقیقی است برآورده سر ز جیب مجاز
از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز
چو ماه یکشبه هستم قرین گرم و گداز
ز غم بخویش نه پیچم همی چو زلف ایاز
ز شیر شرزه همی تا ندگریز گراز
چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز
عمر امیر کن چو سر زلف من دراز
در کار دین چو عاشق من باد پاکباز
گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز
اقبال او چو حسن من از وصف بی نیاز
دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
آوازه عراق رفته همه روز تا حجاز
آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز
پنهان بر او چو سر دهانم نشان راز
در عشق من بسوز و بسودای من بساز
بر خاک درگهش بتفاخر برو بناز
طرب بمجمرهٔ روح گشت عنبر بیز
برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
بدست ساقی گلچهره جام می لبریز
هوا چو طبلهٔ عطار گشته عنبر بیز

ومن رنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ
همی که زالماس گون بلارک او
ز رزم ختلی و مصر و شام و فغا
زمان بهل وی و جور باد و چنبر
بتزد شوکت او چرخ در حساب سوج
تو سنجری و تو اتاج آفتاب افسر
زخنجر تو چنان کار دین گرفته طراز
شکفته روی تو شکر آورد زشرنگ
زخنجر تو شود فتنه از جهان زایل
دلت بگاه کرم هست محیط لؤلؤ زای
زچار چنبر نعلش به نیم لحظه کند
بطبش جیش خان اوج فوج موج سحاب
ورانسپس سوی ترشیز باره راند چنانک
بفتح باره ترشت دوباره باره شان
چاره تا که هم وزیر جنگ و بر ابطال
سکر بزد از آنکه دارا فتح افغان کرد باز
منت مو فر ایزد را که از نیروی بخت
کامران شد شه زفتح لشکر افغان ولی
کوهرالماس گون تیغش زخون خصم دون
پیش از آن کاوازه شد فخر داراروی شاه
کاه پادشاه این بود زیرا که خصم تیره روز
پس برون شد با سپاه از کشته افغان کرده
نیرم اندر دخمه سویان شد که شاه باج بخش
زاده خسرو بلاکو خان هم از بخت بلند
وز فرو بهاره گردون خنده دندان نما
نگار من که بود جایگاه در جانش
نشیب مشک ختن باغ باغ نسرینش

زخون خصم ملک زاده پلنگ آویز
هنوز عرصه کاوود هست مرجان خیز
زتیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
زمین ملک وی و خوف آب در پرویز
بتزد همت او بحر در شمار قفیز
تو خسروی و تو را خنگ آسمان شبدیز
که کعبه حسرت اسلام دار و از پاریز
ترش جبینی تو خصم آورد و موبز
بدان مثابه که دفع صداع از گشنیز
کفت بوقت سخاوت سحاب گوهر ریز
فلک ملاحظه چار بدر در پرویز
به نصفت که بخوارزم لشکر چنگیز
بملک پارس اتابک بشهر مصر عزیز
زخاک ملک نشابور گشت گرد انگیز
گذر بود به نشابور دز ابل و تبریز

ابو الشجاع حسن شه که از نهنگ حسام
زخاک دشت و غار و زنشتر خون علوش
فنای خوشه بخل از چه از نوایر جود
بگاه بزم هوا خواه بذل او فاآن
زهی زشکر شکرت مذاق جان شیرین
زخون خصم چه کاریزها که جاری شد
سمند عزم ترا حلقه هلال رکاب
هر آنکه رخت برضوان کشد نذر که تو
بغیر سبزه نبعت که سرخ روست زخون
بعزم سیر ثریا اگر زعرصه خاک
دو هفته بیش که از اهتزاز باد بهار
بسوی ملک ملک شه زطوس موکب شاه
شد از حلاوت الطاف شه زشور بخت
کنون نوید بشارت رسند ها تف غیب
بزیر حکم تو باد امخالفان از اسر

وله ایضاً فی مدحه

خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز
کامران شه را زکار خود پشیمان کرد باز
دشت را پامون نامور اکستان کرد باز
شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز
از شبیخون رای جستن ساز دستان کرد باز
دشت را همپایه با الوند و شهلان کرد باز
از همین کاخ مهی ره سوی میدان کرد باز
قتل عام از مرز خبج تا شکیبان کرد باز
از بن دندان زخصم آب دندان کرد باز

از درخشان تیغ خون فشان زخون بدسگال
کشتی جان مخالف را نهنگ تیغ او
خنجرش زحسام منحوس عدو در خوان رزم
فوجی از شیر اوژنان را داد فرمان کانیز مان
پشته ها از کشته ها سازیم اکنون گر غرور
نعره رویین خم و هرای رخش تو سنش
رستم اندر گور لرزان شد که رخش شهریار
از پریشان زلف پرچم با هزار آشفتگی
باد هر روزش ز نو فتحی که گوید سپهر

حرف الشین

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا گوید

هزار دجله خون آورد بدشت ستیز
گیاه سرخ دمد تا بروز رستاخیز
بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیز
بروز رزم لگدکوب قهر او چنگیز
چنانکه از شکر فشانی شکر پرویز
زبحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
عروس بخت ترا ملک روزگار جهیز
چنان بود که به بتخانه رو نهند زحجیز
کسی ندیده شقایق بر آید از شملیز
زند بپهلوی یکران تیز تک مهمیز
هوای باغ شود مشک بیز و عطر آمیز
ثنا در وچو الب ارسلان بعزم ستیز
مذاق خصم ترش روی و تلخ در تر شیز
که تا گریز عدو رو نهد براه گریز
زمرز و بوم هری تا بساحت خرخیز
در شکست جیش افغان لشکر یزدان کرد باز
خاک دشت هند را کوه بدخشان کرد باز
غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
دیو دو درا در دیار جهنه مهمان کرد باز
خاک را باید زخون هم رنگ مرجان کرد باز
بدسگال زشت طینت ترک فرمان کرد باز
زیبق اندر گوش نه گردون گردان کرد باز
از پی پیکار اندر بیشه جولان کرد باز
راتیش هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز
الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز
عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش
فراز برگ سمن باغ باغ ریحانش

نشان سیاهی خال از دل که کارش
صفای روی منور صباح نوروزش
جمال روی لئیم است زلف پرچینش
قدش که هر که در آفاق هست بپسندش
اگر بخنده در آید لب شکر خیزش
عسل بیان عسل خورده مینزد انگشت
هنوز واریکی داغدار رخسارش
دو زلف از بر چرش بحلقه چو کاذ
چرا فقد زنکوئی کسش نچیند عیب
جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر
نشانه گهر از کفت کو هر آموزش
نشیمی بود از حلم کوه الوندش
ثنای دست عروسی که دهر کابینش
غساله بود از نطق جوی تسنیمش
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش
نتیجه امل از همت جهانگیرش
فلک چه باشد خوانی گشاده در کاخش
نه سیل اگر چه زخنجر چو سیل خونخوش
نظیر ابر بود چونکه جای بر کاهش
بروز و قعه زبس موج خون برانگیزد
غبار معرکه چرخ است و آفتاب ملک
صفات دست محیطی که نیست پایانش
زبان خامه مرکب ست نوک شمشیرش
جهان دلیست که کردار او دور روحش
بنان دست محیطی که جو دامو جش
بملک پارس نشاز و که گمراز سر بست
بزرگوار امیرا تو ئی که فاستی

فزون درازی زلف از شب زمستانش
شمیم موی معنبر نسیم خیابانش
مثال خلق کریم است روی تابانش
لبش که هر چه در ایام محو حیرانش
وگر بجلوه در آید زرخ پری سانش
زحسرت لب شیرین شکرافشانش
بیهوده دار یکی جزیه بخش دندانش
مرا چو گوی سراسیمه دل زچوگانش
که اندکیست عشاق سست پیمانش
نماز آرد بر خاکپای دربانش
نموده شکر از نطق شکر افشانش
ترشحی بود از جود بحر عمانش
سرای دست بهشتی که حرج رضوانش
سلاله بود از خلق باغ رضوانش
از آن سپهر مدور که گوی میدانش
سلاله اجل از خنجر سر افشانش
قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
نه شیر اگر چه زصارم چو شیر دندانش
هلال ببر بود چون بمکان بیکرانش
بتیغ تیر تشنه گنی بعلو فانش
سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
جلال دست سپهری که نیست پایانش
رسول نامه فتح است پیک پیکانش
سخن تنی است که گفتار او بود جانش
سنان او دست سحابی که مرگ بارانش
بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
روان مهر تو هست از ازل گروگانش

سپید چهره سیمین چو دای دایانش
رخان چو جنت و قامت بجلوه طاوسش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش
درم خریده غلامیست سرو آزادش
شکر شود چو شکر خورده تن پرانا بش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش
روایتی بود از لب رحیق مختومش
بحسن دلبری و شاهدی در غنائی
که تحملی با من بوصل خود ارچه
شوید ای که پی امن ملک ورشن خلق
کمینه بنده درگه هزار چیپاتش
کمین سلاله از لطف بست فردوسش
دلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش
نهان بعصر اکابر چو قلب او صافش
زمانه کبود فوجی زخیل خونریزش
زمین و بهر که بر او خادمی زدر کاش
سپهر در شب تاری بسان ماند
زبسکه صولت اژدر بروز نادردش
تو گوئی آنکه جحیم است در دل دریا
طناب گردن خصم است خام پرتابش
زهم بریزدش ار آسمان بود خصمش
بهر چه عزم کند تا بعست گردونش
ندای روشن او صبح اگر نگشته خجل
بگاه رزم لقب ضیغم نده پوشش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش
چو ملک پارس اگر باشدش دو مند کشور
چنانش بوی می مهر از دهان آید

سیاه طره مشکین چو روز نادانش
لبان چو کوثر و گیسو بجد عه شیطانش
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
بخون طپیده شهید است لعل خندانش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش
جواهری که ندار و همال در کانش
حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
تمام عالم هستی بزیر فرمانش
رخی گشاده بود چون کف جهانبانش
فدای کرد در اقطاع ملک سلطانش
کمینه چاکر ایوان هزار خاقانش
کمین شراره از قهر هفت نیرانش
عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
روان بجسم ممالک چو روح فرمانش
ستاره چه بود موجی زسیل احسانش
سپهر و هر چه در او چاکری در ایوانش
که جود او زگهر پر نمود دامانش
کمان بری که ز بازو باست خفتانش
درون جنگ چو بینی حسام برانش
عقاب وادی مرگست تیر پرانش
بد فراز دش از خاک نعمت خوانش
بهر چه حکم کند بنده هست کیهانش
در دیده هست زحسرت چرا گریبانش
بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بیک نظاره مسلم بود دو کیهانش
عطیه هست زکیهان خدیو ایرانش
که می نیارد کردن زخلق پنهانش

اگر بتارک او صد هزار پیک زنند
نه از تو فکر گسستن بهیچ بر نکش
نه آفتاب که خوانی نجوره هم چشمش
بیک اشاره توان برگزید امثالش
رواق مجد تو بادا منیع چنیاد پش
مرا مهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش
بتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش
بهشتی هست بس خرم که یکسر هست رضوانش
بعمان حلقه کو محفل ز لعل گوهر آمودش
قدش سرو پست نازآور که آمد بار خورشیدش
شکر خیزد و ماه وم تنگ تنگ لعل جان بخشش
تاج مجد و تاج نجدا بو القاسم که از بابش
فلک شاد است هنجارش جهان زرشت اکلیلش
ملک گردون بجود ناگذری نیست هنجارش
اگر مهموم نادانی مرا از فکر تقریرش
و گرد و مغم تقدیر الفی بهره دانا را
و گر از خارش است الهی بر خویشتن بهجد

همین مهر تو سخت است تن چو سندانش
نه از تو دای بر بدن بهیچ و ستانش
نه روزگار که دانی الطلعه همسانش
بیک نظاره توان برکشید تا فرنش

نه بالای تو سیم از هزار شمشیرش
بدین خلوص و ارادت که نیست مانندش
نکو هراست و نه درهم که تا از فرط کرم
همیشه تا که زمین استوار او تا دش

در مدح مرحوم میرزا ابو القاسم همدانی ذو الریاستین فرماید

مهی دارم که بر طوبی بود یک باغ نسرینش
عروسی هست بس زیبا که یک ملک است کابینش
هوای باده کرد داری هوس آن لعل میگونش
ز بس شیرین زبان کونی طرز بخیز است و شاباش

المطلع الثانی من هذه القصیده

مطلع الثالث

نه بار رضای تو پاک از هزار پیکانش
بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
کند عطای تو با خاک راه یکسانش
بهار ناکه فلک پایدار کانش
سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش
بهر تار است صد جنت بهر چین است صد چینش
شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش
ز بس دلکش بیان با نار و بخش است و عرش

[illegible]

زعزم اوست دین ایزدی جاری تکاپوش
تو گویی کلک ثانی بوده نقاش عبارتش
فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش
قیدای نداستم بدانستم ندانستم
قوافی ثبت کردم تا دو چشت تر نمی بینم
زهی حسان سحرآرای سحر انگیز قاآنی
حکایت که زجانانش شکایت گه زدورانش
کهی بر لب زبوالقاسم شناور بوح ایشد سعش
که از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش

[illegible]

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی جهه بیدوفا

[illegible]

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده جنعلی میرزا گوید

[illegible]

به دوران هر کجا باشد ولی از غم مبرّا
شود شیرین کلام ما ز لعل دلکش خاص
ز حیرانی گریبان دوم چاک آه و من
کمان ابروانش کرده دوزه و تیر مژگانش
تو گویی خویش را پایست مهر خویشتن
حسن شاه غضنفر فر نهان اژدر
بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش
بسوزد جان خصم از شعلهٔ تیغ جهانسوزش
چو در میدان سپاه وش نماید عزم کوبای
بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش
فضای عالم جابت بلند شان
کشد برق سنان شعله برآرد رعد کوس آوا
فریدون وار گردد کاوه سر را چون فرود آری
وگر چوبینه وش بهرام چرخ خشت کینه آغاز
تو آن شیری که گر با هفتواد چرخ بستیزی
ترا تازی نسب اسبی بود آذر گشسب آسا
بعهد استقامت گر بد روشیرا آهورا
بقدر دانش خود میستاید مر ترا ورنه
الا تا دور دوران سیاه است از خط انجم
مبارک باد هر عیدی بخسرو خامه نوروزش
شه گیتی محمد شه که رویش عید را ماند
ذخیرهٔ عالم امکان بود دست گنج بخشایش
ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش
گه نخجیر نسرین فلک را برد و بازش
بود یک بال میکائیل دست رزق بخشایش
به پشت شیر گردون فی المثل گر بر نشیند
بسا بل داد و بهروزی که بیم در سینه کم نوش

مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمانش
همانا سنگ شکر هست پنهان در نمکدانش
چو دیدم کافتابی سر زد از چاک گریبانش
چسان پابند ماند مرغ جان از زخم پیکانش
که زنجیری بپا بنهاده زلف عنبر افشانش
که باشد در قلاوز سپه صد چون نریمانش
نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش
ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش
سرش تا آسمان سرگشته بینی پیش چوگانش
بود چون پاسبان بر در هزاران همچو خاقانش
که باشد نه فلک چون حلقه اندر پای بابانش
اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش
شود مغز سر ضحاک تازی خورد مارانش
فرستی دو کدان و چرخه چون هنر بابوانش
ببیندی چو لاشش مرده اندر پیش کرمانش
که چون در دشت هیجا باد وش آید یکرانش
بسنگ داد خواهی بشکنی در کام دندانش
فراز بوستان مصطفی از مدح حسانش
سجل و مهر مهر اوراق گردون فرد طومارش

قدش سرو است و عارض گل خطش سنبل
سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش
دل و دین برد پنهانی جمال آشکارا
بود چون روز شامم با وصال
بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش
بفرمانش صبا و جیش و طیر و دیو و دام و دد
بگاه کینه غارت چه ماند بنا و روبش
ورد خاک ملان بر باد آب آتش تیغش
نتابد مهر تابان با ضیای جبهٔ اقبالش
شها گر شیر گردون بر روز رزم جیش آید
دران روزی که چون کشتی زمین در لجهٔ هیجا
بیاویزد هوا چون کاوه تیغ کرد از دامن
وگر افراسیاب ترک گردد با تو کین آور
نه چون ارو شیر با بیجان گر طالع گرمی
کشانی اشکبوست را اجل در بر کشان آید
زمین را چار نعل و ببالد بر فلک زآزو
شها ما در فشان گردیده در مدح تو خاقانی
ولی نبود عجب گر فر اقبال همایونت
دبیر بخت بنگارد چنان توقیع عمرت را

درستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

خزینهٔ رحمت یزدان و دان طاعت آموزش
جمال چهرهٔ هستی ضمیر عالم افروزش
بگاه صید شیر آسمان را بشکند یوزش
بود چنگال عزرائیل شمشیر جهانسوزش
بشاخ گاو و ماهی سایه از اوج فلک چترش
برابر رخت هر زری که کان در گنجینهٔ گنجورش

امل طفلی به پستان رحمت کلک دربارش
کمان او ست چرخ و نقطه او جیش بود قبضه
هزاران گنج را از جود دادی به پردازد
معاذ الله اگر زین چرخ گردون ناوکش
زمین و چرخ شایسته بودن بنده درگه
بشکلی خلق و شیرین نطق و گویی جهاندار

بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیر بستانش
چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندانش
ره دین آشکارا زد اشارتهای پنهانش
شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش
بود خونریز همچون خنجر تیر مژگانش
به دستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمانش
بروز رزم بیژن روی بر تابد ز میدانش
که بر جنگ جویان کار مشکل تهم آسانش
پیاره وار خیابان با عطای ابر احسانش
ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش
بود از صدمهٔ باد مخالف بیم طوفانش
همو و آهنین چنگ و سر خواهنده دندانش
تهمتن وار در ساعت بگیری تخت توزانش
گریزاند دو نوبت هفتواد از ملک کرمانش
که تا رستم صفت سازی قبا از ببر خفتانش
که این چارمه و از ماه و ان تیر نقصانش
بود خاقانی ایام و خاک پارس شروانش
رساند شعر بر شعرا بباید مرکب ایوانش
که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش
به معنی که از شادی بود هر روز نوروزش
که هم هر روز باد وش عید و هم هر عید نوروزش
امل قیصری خم ایوان نصرت تیغ کین توزش
دو گوشه او دو قطب ذره مجره جرم خور نورش
کند شان پر چهاندم باز تیغ کج اندر آتش
ببغرهٔ فلک تا پر شنید تیر دلدوزش
گر آن نه در شکم حوصله گنج کنف توزش
هزاران نافه که در جنبش هزاران نکته در هوش

جهان ویرانه در ساحت اقلیم معمورش
چنانش صدق بایزدان که قرآن با همه معنی
همی هر سالی از سال دگر به فال و نوروزش
به اندیشش جهان بادا قرین محنت و ماتم
شاهی که بر سر هست ز لولاک افسرش
کیهان و مهر چه در روی نقشی ز قدرتش
شام اندر جبینه موی مجعدش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش
گردون محله ایست ز اثبات محورش
از کرد و کار ملک رسالت مفوضش
با کهان سعادت جبرئیل خادمش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش
صبح سفید آیت روی مبارکش
آنی ز نور بعثت دهر مخلدش
کرّبی ولای او بهشتم صلا زنند
تا بر خطا خطایم خط عطا کشند
کس مباد چو من دل زارش
از ره و رسم مردمی بکنار
هر کجا عشرتی بطبع زمان
روز تیره چو موی جانانش
دایم از حاصل نظر بازی
کس ندیده است در تمامی عمر
همه را دل بعشرت آرد میل
که بیاد بتی سمن سیما
زهره رویی که بجا که زنخ
الغرض هر دمی بخواهش وقت
کارها دارد او که نتوان گفت

فلک فیروز تو در خاتم اقبال فیروزش
بر و کرد آشکارا سر آیات سر نورش
همی هر روز بی روز دگر به بخت بهروزش

نه آمد آنچه رخ خویش اگر بر تو ده عبرا
الا نحوی روایت تا ز حاصل بست مفعولش
الا تا همنشین گردون مهر لاعیان ماند

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم گوید

گردون و مهر که در روی حرفی ز دفترش
صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
کیوان محله ایست ز اقطاع کشورش
از کار ساز تاج ولایت مقررش
با کمکک شرافت میکال چاکرش
طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
شام سیاه حجت موی معنبرش
نانی بخوان دعوت چرخ مدورش
نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش
سوگند میدهم بخداوند قنبرش

اقبال و بخت شاطر میدان رفرفش
شب چیده سیاه بلال مؤذنش
قطبی بود مجسم فرخنده قالبش
گردا هی سلیمان نسخیر دیو و دد
خاک سیاه خورد غباری ز موکبش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
گوی سپهر از چه ز جیب جلالش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش
هر هشت باغ رضوان بامی ز مجلسش
در با هوای او شوم جای در جحیم
با اینهمه گناه نیم نا امید ازو

درستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

بسفه رای اهرمن وارش
هر کجا محنتی پرستارش
بخت خیره چو خوی دلدارش
در جنونست گرم بازارش
جز تنی ریش و نالهٔ زارش
بزد دل من که غم بود یارش
دیده گریان بود ز دشمن دارش
گرده بارو وش نگونسارش
بگری حالتی پدیدارش
تا نه بینی بزم گفتارش

باده پیما و رند و امرد باز
رنج تخلیست جان او بر کش
سال و مه یار درد و اندوهش
از هوس سر ببر چو بوتیمار
و شیجبتر گر اینهمه محنت
هر دم از خودسری و خود رائی
گر لغفر مهی سهیل جبین
که کمان ابروئی به تیر مژه
هر کجا شاهد است شیرین کار
زیر هر پیچ او دو صد دغل است

شود تو کی سنان تا ناف گاو و خاک سر ارش
الا صرفی حکایت تا ز ناقص هست مهموزش
که از انجم بر او چیده است هر سو مهره دوزش
که سوزد دوزخی را جان ز سوز دل بیماری
تشریف کبریاست ز داور در بر ش
خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش
مه غرهٔ جبین براق نگاورش
روحی بود مصور ز بینده پیکرش
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
مهر منیر تابی از روی انورش
بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش
میخی ز نعل مرکب خورشید خاورش
هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش
بر من خلیل وار دهد گل ز آذرش
خواهم سیاه نامه خود را سپید ازو
که بود بازگونه هنجارش
بیدلی پیشه عاشقی کارش
در د و پود نسبت جسم او تارش
روز و شب جفت رنج و تیمارش
باز بینی سقیم و بیمارش
شاد مانست و نیست آزارش
پا بدامی بود گرفتارش
گشته بربخ سرسنگ ستارش
گرده نخجیر چشم بیمارش
باشد از جان و دل خریدارش
چون کنی بازپیچ دستارش

باده و قمر و کوکنار و حشیش
جمله بر بوی ساغری باده
حیلها کرده رنگها ریزد
ونیک از بسکه معصیت کرده است
هم مگر موجب نجات شود
شاه غازی که چون مآثر دین
همچنان بی نکاره است و فتن
تیغ او دور نیست تفتیده
ای وزیری که صد قدر ترا
تو مطاعی و کاینات مطیع
بر عالی بساط میمونت
پیر عقل ترا زمانه روا
چرخ انجام امر و نهی ترا
تو سپهری و سروران انجم
گوش ارباب فضل و دانش را
جنبش خشم تو بگاه عتاب
نیل خشم ترا اجل نایل
آن اساس فتنه را بانی
آسمان نظم کار گیتی را
شده از بار حادثات تنش
آسمان در عتاب او چالاک
در تنش از محن فسرده روان
تا قبیح است نزد اهل خرد
ذکر خلق تو در نشیب و فراز
چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد
مرا ز هر چه در آفاق جمع مستغنی است

گرم از فعل اوست بازارش
ورش مبنی بکوی خمارش
تا بکوبد به ثقبه مسمارش
نیست در دل امید زنهارش
از که مدحت جهانمدارش
تا قیامت بماند آثارش
هرکجا خلق خلد اطوارش
بی تعذیب جان هزارش

هرکجا نقش دلبری ساده
چون سرینی درون شلواری
نشنیند ز پای تا نکند
می ندانم براو چه خواهد رفت
شاه گیتی ستان محمد شه
رسم اهنیت از میان برخاست
دودی از مطبخ عطای وی است
تا جهانست شاه شاه جهان

مات یابی چو نقش دیوارش
دیده گیک او فند بشلوارش
چون فراموز بر سر دارش
باز پرسد عمل چو دادارش
کاسمان بوسه زد بدربارش
هرکجا خنجر شرربارش
اینکه گوینده چرخ دوارش
باد تا هست آسمان یارش
هست نه خرگه بسیط بساط
مهر تو مایه سرور و نشاط
نزد شاهین چه آید از وطواط
کوه در نزد حلم تو قیراط
آسمان صفحه و نجوم نقاط
خدمتت طوق گردن نساط
کل من بال عن ولائک شاط
قصه کوهر است و ذکر محاط
خشم تو دستیار موت فلاط
چون دل عاصی از حدیث صراط
که کمین چاکرش بود بقراط
چون طبیعت ز جنبش اخلاط
چرخ در خوارتش کند افراط
زانکه در حکم ملک تست مناط
آستان تو کعبهٔ اشراط
شکر جود تو در تلال و رباط
که گردد از پی تعظیمش آفتاب رکوع
کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع
بر دو چشم بخیلی نمیکند ز دموع

قطعه در حرف طا

تو محیطی و روزگار محاط
آسمان تنگ‌تر ز چشم خیاط
طفل بخت ترا ستاره قماط
چیست دانی معلم محتاط
تو کلیمی و مهتران اسباط
منیت الا محامد تو قراط
شورش حشر را مهین اشراط
خط مهر ترا امل خطاط
این لباس ملبه را خیاط
از ضمیر تو کرده استنباط
گوز ترا از کلاه خراط
چون شترمرغ در شکار غطاط
در دلش از الم گسسته نیاط
شغل او باش و شیوه لواط

قهر تو موجب ملال و محن
پیش عزمت چو خیزد از گردون
مهر در جنب رای تو سایه
هست منشور حشمت ترا
خلعتت زیب پیکر حکام
کل من غاب عن حضورک خاب
پیش نطقت حدیث آب خضر
قهر تو پا بمزد مرگ بجا
لرزد از سطوت تو پیکر خصم
صاحبا بنده تو فاستی
کارش از کینهٔ فلک فاسد
دهر در بارش کند تفریط
کارش اینک بسعی تست منوط
بارگاه تو قبلهٔ اشراف

حرف العین

در ستایش اسدالله خان شیرازی و تخلص در نعت سید انبیا علیه السلام

ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع
ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ درا

عنان سیل تو انسیم تا فتن بشکیب
نظر صید غزالان دشت عشق بجوش
اذا اراک یغنی الفواد من طرب
چه معجزست ندانم بزلف مفتولت
زمین و هر که براو خادم اند و او مخدوم
بود بدعوی آجال مجتبی قاطع
خیال سطوت او خصم را بدرد دل
بود بدهر ز هر عصر عطاء و ممتاز
ولی هنوز نیم زبان خنجر او
سخنوران پس مدحت خدا و رسول
بکوه قاف بار جهان نیم قرار
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا
ز هر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول
تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر
مرا ز شعر همان منفعت که دهقان را
اگر بچون توکری کنم شکایت حال
گمان سفلگی آن را بود که شام سحر
غرض ببزم خداوندگار من بگذر
تویی که میکنی از یک نظاره قطع جنود
تویی سکندر و جود تو هست آب حیات
ز بهر جود تو زان رو جهان بهفت اقلیم
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف
قناعتیست پسندیده نزد اهل هنر
قسم بهنری کان درین دیار نبود
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من
نخست آنگه نوازی مرا و نپسندیم

عنان گریه بیارم نرفتن ز هموع
اذا الفواد رفیعا عن الملاه نزوع
کان حمامه بان علی الاراک سجوع
که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
جهان و هرچه درو تابع اند و او متبوع
ولیک رشتهٔ آمال خصم از و مقطوع
بحیرتم که چه بر خلق میرود زو وقوع
چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
بوقت وقعه رود رود خون خصم دروع
بنام نامی او نامه را کنند شروع
بجز ز رف مقابل جهان کنم ینبوع
جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
ز هر کناره بقصر تو جسته اند ربوع
چنان رمند که زاهد ز فعل نا مشروع
نخست سال ز کشت زمین نا مزروع
مرا گوی حریص و مرا گوی هلوع
کند بدونان بهر دو نان رجوع رجوع
ز من سلام رسانش بصد خشوع و خضوع
تویی که میکنی از یک نظاره فتح قلوع
همه چو خضر از و بهره یاب و خود ممنوع
بدرگه تو گر آیند از بلاد شسوع
که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع
ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع
چنان گسسته که در تاب آفتاب شموع
که عاملان ولایت ز حاکم مقلوع
ز آب و آتش قلب حریق و چین دموع

علاج هر چه در آفاق ممکن است ولی
شمیم عنبر از آن زلف مشک بیز آید
کند دو چشم تو با ما بجای راز و نیاز
چه شد که فتنهٔ بیدار چشم فتانت
بشکل عقرب جراره است شمشیرش
درون عالم امکان وجود کامل او
ز چین ابروی قدرش عدو کند فریاد
اگر چه از سخط روزگار دون پرور
بصیرتست مرا و را بچشم سیر که براو
بحلم و همت او کوه و کان قرین بکجم
زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس
چو خصم فاعل کین تو گشت رفعش کن
شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز
بزرگوارا دارم طمع که برهاند
بخاکپای عزیزت بهر جهان خوار است
عجب ترا آنکه کسی جز تو نی که بشناسد
نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش
گهی ز بهر خوش آمد شود دخیل بخیل
پس از سلام ز من بازگو بحضرت او
تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم
بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی
نه عاملم که مرا مایه ز انتفاع عمل
حدیث فضل نپرسد ز من کس اکنون نه
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآر
بشرط آنکه چو حربا بشب ندارم باس

علاج چشمهٔ چشم نمیشود ینبوع
بعنبرین خطش آن زلف شد مگر مسموع
بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع
بعهد خسرو آفاق کرد قصد هجوع
که جان ز نیش زهر قهر او ملسوع
چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
بدانصفت که ز دیدار ماه نو مصروع
سواد دیدهٔ حق بین او بود مطلوع
حقیقه جنبت یکی نکته از اصول و فروع
که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
چه سالکان مجرد گرفته پیشهٔ قنوع
بحکم قاعدهٔ کل فاعل مرفوع
مهان بزم هنر را بدانش تو رجوع
عنایت تو ام از کید روزگار جزوع
که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع
قشور را ز لباب و بجیع راز بجوع
بر آستان کریمان کشد نفیر ز جوع
گهی ز روی تملق کند رکوع و کوع
کرای خشم تو کودک بطن مام خروع
از آن بخلق مفیض است و بخویش منوع
چو کذب پیش عدو دل خطا بنزد ورع
نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مفجوع
بجد خویش بود هر بجستی مطبوع
نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع
که جا طلبیدن عذر جریره از مخلوع
بشکر آنکه خدایت بخلق خواست قنوع
که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع

وگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر گدا
عنان بعرج سپهر گرای قاآنی
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای
برو موالی او را بعیش و نوش اباب
زهی بمنزلت از فرش برده عرش نوق
توئی که خاک تو با آب رحمتست مخمر
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید
ز هر چه عقل تصور کند فضای تو اوسع
ز آستان تو حصنی است نه سپهر معظم
حصانت تو برازنده هزار حصن مشید
چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
سپهر را بشکافد ز هم تجلی نورت
چو نقطهٔ تو که نبود بهای یک کف خاکت
چه کعبهٔ تو که اینک ز بهر طوف حریمت
کدام بقعهٔ میمون ای بنای همایون
توئی که خاک ترا همچو تاج از پی زیور
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت
ز نور بیضهٔ بیضا ربوده فر تو فره
عیون اهل خرد از غبار تست مکحل
ولی که هست هواخواه آستان تو باد
ز صد یکی رقزون اند که نمونه
مگر سراچهٔ عدلی که در رواق تو تهو
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان
سپهر عدل مهین کو بهر محیط خلافت
زهی عظیم بنا بقعه که جست ز رفعت

که خوارتر شوم از کثرت سؤال و نوع
که آفتاب سعادت عیان شود ز طلوع
از و رسالهٔ ابداع یافتست شروع
بود مخالف او را بسود رنج رجوع

مرا جائزهٔ ری ده مگر بهمت شاه
شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود
همیشه تا که مسلم بود که از ره بود
بنای طاعت شرع او قویم در نسق

سپاه حادثه و جیش غم شود ممنوع
شده است از پی فرخنده ذات او موضوع
طفیل هستی احمد بود اصول و فروع
بساط کفر ز زیر غوی دین او مرفوع
زمین زمین تو محمود هفت کاخ مطبق
توئی که فیض تو با فر سدره است ملحق
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق
براستی که خموشی است در ثنای تو اوفق
بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
بدامن تو نسوده هفت طارم ازرق
زمین شدی متزلزل بسان تو و زیبق
اساس شرع منظم امور کفر معوق
که جست برتری سدهٔ ز سدره محقق
که مینهد ز شرف عرصات یکرخ برین دق
ز شکل طاق رواقت دهان گشاده چو فستق
بگرد بارهٔ خاک از محیط ساخته خندق
بدان امید که گرد و غبار کوی تو ملحق
بکوی خاک بدامان آسمان معلق
چو پیش کوه دماوند هفت واز جورق
چرا اگر و تو مسکرد این دوازده چو شق
که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق
کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
که از طفیل وجودش وجود گشته مشق
امین شرع ولی خدا خلیفهٔ بر حق
چو از طراز هیولی جمال هستی مطلق

حرف القاف

در ستایش و تعریف رواق منور و روضهٔ مطهرهٔ امام ثامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثنا وتاریخ سال تعمیر و نگارش آن

ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مروق
ز دانت تو براز صد هزار کوه محقق
که در محیط یکی بادبان کشتی زورق
هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمیق
چنانکه صخرهٔ صما شود ز صاعقه مشق
هزار تخت مرصع هزار تاج مفرق
دمی ز بوبه نیاساید این نگار و راق
که از سمو سموات برده قصد تو رونق
فلک نهاده بنارک فرشته هشته مفرق
چنانکه روح بتن سوح با هوای تو ملصق
شود ز جلوهٔ آن طور چون تراب مدق
فراز طارم امکان رو هست قدر تو بید
رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق
ملعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق
شمار منقبت ما دو صد جریده و فرزدق
مقام من نیابد مگر بچنگل باشق
فراز خرگه لاهوت برفراشته منجق
جهان جود بهین نبادهٔ رسول مصدق
بنای شرع مشید اساس عدل محقق

کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون
ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی و معظم
بنزد تربت تو نزهت بهشت مضیع
چو بر فرود سپهر برین که پرده نیلی
چه قبهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو نبودی
چو سدهٔ تو که در ساحت تو هست همانا
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون
کدام آیت رحمت بساخت شده نزل
توئی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی
ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین
ببر سپهر برین را بود هوای پریدن
فرود قبهٔ تو ماند این زبرشده خرگه
بنزد گنبد عالیت هفت گنبد گردون
اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید
مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم
مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که بخاکت
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن
قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرا

سپهر مرتبه شعبانعلی که با دو چو دوش
به نیل و دوده و کلفونه و مداد مزین
بلوح صنع مجسم کند بدایع نقش
برنگ ریزی کلکش کند عیان بهار
چو گشت چنبر سقف تو از نقوش تواین
پس از وروده سرود از برای سال طرازت
دوش دیدم یکی خجسته وثاق
صحن او خورده با ارم سوگند
نسخهٔ هیات و کتاب نجوم
سفرها از مباحث مشاء
نسخه چند هم ز موسیقی
شرح نسخ و رقعهای رقاع
بهر تعلیم علم رسطالیس
یا نه صدر الصدور این محفل
یا شهیدین اندرین مجلس
شاه غازی ابوالشجاع که هست
مرگ بر روی خنجرش مفتون
هست هنگام کین به پشت سمند
حمرتی کز افق پدید آید
خون خصمش ز بسکه خورده سپهر
بهر نومیدی حسامش چرخ
دیگرش این قدر مؤنت نیست
داده پروانه عقل روشن رای
چرخ مانند بندگان بسته است
ملک از مهر مان گراکرده است
کلفت ایشان نسیند محرم راز
زادهٔ الفت آن سخنور عصر

برورنکار موبد زگرد کار موفق
بزر و نقره و شنگرف و لاجورد و منمق
نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
چو نامی فاخته و گردن حمامه مطوق

نمود عزم که گردد حدود طاق روا فت
سبعی با قرشا پور کلک مانی خامه
چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه
بساحت تو رقم کرد نقشها که زرنگش
نهال کلک فیض قاآنی از سحاب معانی

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

سقف او بسته با فلک میثاق
جلد تهذیب و دفتر اخلاق
جلد یا از دقایق اشراق
در مقامات کوچک و عشاق
صحف ثلث و فردهای سیاق
جا کند اندرین خجسته رواق
رمز اشراق گویا ز اشفاق
لب گشاینده بهر استنطاق
کف کافیش واهب الارزاق
فتح بر زلف پرچمش مشتاق
احمدی کینه جو به پشت براق
چون گشائی نظر باستحقاق
کرده است از مراغه سرخ آفاق
گوید الیوم ما لهم من واق
که کند جفت خویش را انفاق
بر که بر هفت شمع هفت طباق
گر از بهر خدمتش ز نطاق
حارس این وثاق عرش رواق
زانکه از اهل دین آمد و نفاق
کاسمانش ستوده در اخلاق

از یکی سو نهاده تا سر سقف
صحف فضل و منطقی اجزا
از تألیف کوشیار و فیق
از نشابور و زابل و تبریز
تثنیت خوان نیز و عقل شدم
یا نه ادریس از پی تدریس
یا ابو النصر اندرین منزل
یا پس از حل و عقد ملک ملک
آنکه از ثقل بار خدمت او
خنک او تنگ صرصر از تعجیل
خون به بندد ز پاس او بعروق
از طلوع و غروب بیضا نیست
روز هیجا که نای روئین را
با کفش چون عروس بخشش را
بر تقدیم خدمتش که ملک
عجلوا بالغدو والآصال
باز با عقل نکته دان گفتم
ماه تابنده هست یا خورشید
کس بدین پایه از شرف نرسد
آنکه مانندهٔ سخنور طوس

بطرز قصر ستنار و بارگاه خورنق
که شکل پیل کشد نوک خامه اش بر رق
نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحهٔ عقعق
زبان اهل بیان چون زبان خار شود شق
بوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق
طاق او جفت طاق هفت طباق
از یکی گوشه چیده تا دم طاق
کتب نظم و هندسی اوراق
از تصانیف بوعلی دقاق
از نهاوند و اصفهان و عراق
کی حکیم جهان علی الاطلاق
جا در اینجا کند باستحقاق
بحث مشار کهند اطلاق
جا گزیند درین خجسته وثاق
شده نه چرخ خاضع الاعناق
تیغ او رشک دوزخ از احراق
جان در آید ز لطف او بعراق
کش فلق باشفق سکی اطلاق
بود از فرط ناله بیم خناق
عقد بست آسمان بصدق صداق
جسته پیوسته از حق استیفاق
ارکضوا بالعشی والاشراق
کی مهین خلق واهب خلاق
چرخ گردنده است یا آفاق
جز سپهر وفا و قطب وفاق
خروش برگزیده در اطلاق

گرد چون خسرو منصور زری عزم عراق　　در میان من و منظور من افتاد فراق
دی هراز ظلمت شب غالیه گون بود بهوش　　کان بت غالیه مو بیخبر آمد بوثاق
طاق ابروی سیاهش ستمکاری جفت　　جفت گیسوی درازش ملازاری عشاق
آن یکی گفتی بر صبح ز شام است دو طوق　　وین دگر گفتی بر سیم ز مشکست دو طاق
بر لبش روح چو فرهاد بشیرین مایل　　بر رخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق
در حلاوت لب شیرینش فتنه شکر　　در صباحت رخ رنگینش غیره اسحق
چرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست　　زهره با ذو ذنبی جفت و مهی با دو محاق
چرش اندر خم زلفین معلق گفتی　　کرده آهنگ طلوع از دو عشا یک اشراق
یا یکی عدل درآویخته با دو دو ستم　　یا یکی صدق درآمیخته با دو نفاق
نه چو او در همه چینستان کس دیده صنم　　نه چو او در همه ترکستان کس دیده وشاق
الغرض آمد و بنشست و ز مخموری شب　　گرد خمیازه و هی اشک فشاند از آماق
زود بر جستم و یک شیشه پیش آوردم　　که گوارنده تر از شهد روان به مذاق
شیشه می را سر باز بگشادم ز گلو　　بهر آنرا که ز بسیاری خون دید خناق
وین عجبتر که ز شریانش چو بگرفتم خون　　ز امتلا باز و فساد دهانم بفواق
ریخت می از گلوی شیشه چو در کام قدح　　گرد آن راح دلم بکهت روح استنشاق
دفع خمیازه وی کردم از آن بطه راح　　که بدی بهجت آن زهر بلا را تریاق
مست چون گشت ز هر سو به تماشا نگریست　　همچو روستائی کاید سوی شهر از رستاق
مرمرا دید بهر حال هبای شعر　　موزه در پا و عصا بر کف و پاتابه بساق
گفت زینجا بکجا داشتی ای دون آهنگ　　گفتم ای شور بتان رخت بکوبم بعراق
چون شنید این سخن آهنگ جزع کرد و ربیع　　گهر افشاند بگلبرگ و شدش طاق طاق
گفت قاآنی جست چه رو داده ترا　　کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق
نه تو گفتی ز تو تا حشر نه بزم پیوند　　چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق
تا یکی راه مخالف زنی اندر پرده　　راستی ساز و کن زانکه نه از عشاق
محرم خانه دل آنگاه بدین حیلت و چند　　محرم کعبه دل آنگاه بدین کفر و شقاق
هجو سهل است بدین هیأت ترکیب چنان　　رفت خواهی بسفر بی بنه و خیل و رفاق
خاصه این فصل که چون باده گساران لاله　　دارد از باده گلرنگ بکف کاس دهاق
بهتر آنست که تا لاله کف دارد جام　　با گلی نوشی در پای گل سرخ ایاق
جنبش سرو توان دید لب آب روان　　وز پی عیش برد نقد روان کن انفاق
کن آهنگ عراق ایدر و در سایه سرو　　راست بنشین و بخور باده با آهنگ عراق
گفتم ای مه گله‌ها دارم از چرخ و زمین　　که تفو باد برین چرخ و برین هفت طباق
تا ز شمس الامرا کوکب بختم شد دور　　ز ابر رحمت ذنب گشته مهم جفت محاق
از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم　　که بیلغار بباید شدنم یا قبچاق
دیرگاهیست که از سفلگی و بی مهری　　بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم　　باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق
تا جدا مانده‌ام از خدمت درگاه امیر　　بخت ننمود بمن هیچ نظر از اشفاق
بسکه حرفم چو جبینان ز علامت سودا　　می‌نگویم سخن از طره همچون بسحاق
هیچکس را نبود خواهش والای من　　دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق
بکر باکر سخنم را بجفا خاطب دهر　　عقد نابسته دهد زود بکر بسته طلاق
بکنیزیش هم آن پرده کیانزا بابیر　　بعلامیش کرم بخت و دهد استحقاق
اعتضاد فلک و ملک که از بدو وجود　　بهتر و مهتر از او باد ندارد آفاق
خواجه عصرا تا یک که پس از بارخدای　　هست دست کرمش جانوران را رزاق
با نسیم کرمش نار نماید ترطیب　　با سموم سخطش آب نماید احراق
ای که مانند غلامان بطاعت شب و روز　　خدمت را فلک از کاهکشان بسته نطاق
هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ　　به ثنای تو سخنگوی شود چون وقواق
خرد از رزق خورد رای تو بهش ارزاق　　عدم ار خلق شود حکم تو بستش خلاق
زهی ای نو امنع فلکی در رفعت　　قدسی بشمایل ملکی در اخلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع　　جود در دور تو مبغوض تر از کودک عاق
عزمت از وهم گرو گیرد در روز نبرد　　دشت از باد سبق جوید هنگام سباق
فرکه جاه ترا دولت و بخشش ستون　　در کف قدر ترا نصرت و فتح است رواق
بادل راد تو ایام بربست از فاقه　　با کف جود تو آفاق بجست از املاق
خنک اقبال ترا چنبر چرخ است رکاب　　جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق
کشتی حلم ترا توده غبرا لنگر　　آتش خشم ترا صخره صما حراق
باکف جود تو کالای کرم هست رواج　　بادل راد تو بازار سخن هست نفاق
نیست با بارقه خنجر تو برق برقی　　نیست چون زرق اگر چند سریع است براق

ذوذنب: ستاره دم دار
محاق: پنهان شدن قمر در سه شب آخر ماه
وشاق: پسر ساده بی‌موی باشد
فواق: سکرگی از امتلا و سکسکه گویند
رستاق: قریه ها
ایاق: پیاله
زعاق: آب شور تلخ
زراق: مخفف رزاق است
سباق: پیشی گرفتن
املاق: فقر و فاقه

هرچه اغراق کنم وصف تو خواهم از آنک　　پایه وصف تو آنسوتر کت هست ز اغراق
تا قضا و قدر قدرت را شیرازه دهد　　تا فرید است چو تو فردی در حسن سیاق
بسکه بگذاشته با دست ایادی کرمت　　همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق
بس عجب نی که بعهد تو ز مادر زاید　　خلق زینسان همه چون فاختگان با اطواق
نطق شیرین و دلاویز ترا راه دو گوش　　نطق را چاشنی روح دهد در اذواق
عندلیبی تو و حساد تو مشتی زغند　　گربی نقنقه پر باد نماید اشداق
خلد از آتش رزم تو شود بات جهان　　روستائی که بشهری کند اندر اسواق
اندر آنروز که آهنگ محاربت کنند　　رست چون سیل دقاق از دو طرف خیل عتاق
گوش را دمدمه کوس بدرد پرده　　روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق
خنجر آژده چون نجم زهر سو طالع　　تیغ صیقل زده چون برق بهر سو براق
گرد با تیغ ملاصق شده و خاک بخون　　چون شفق با غسق و لیل و ضحی با اشراق
سرگردان را از زخم تبر در دو دماغ　　سم اسبان ز آلایش خون رنج صفاق
کشتگان را همه طبل شکم آماس کند　　همچو مستسقی کو را ورم افتد بصفاق
مرد و مرکب همه صف بسته چو کوه از دو طرف　　خوی روشنان ز تن آنسان که ز کهسار دقاق
نقش آفات مصور شود اندر ابدان　　شکل آجال مجسم شود اندر احداق
با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت　　با هم از دهشت هجران بپذیرند جناق
تیغ قهر تو چو ملک الموت در آید بیلا　　کند اندر نفس جان جانی ازهاق
نی کند رمح تو بهر خون که خورد در صف کین　　چون مریضی که ز سودا بودش رنج مراق
زینه قهر تو شود در صف کین بر خصم　　در سقر قسمت فساق چه باشد غساق
تا الف لام شود شامل افراد همه　　اندر آن وقت که از قصد کند استغراق
لام لطف تو بود شامل اگر چو الف　　فرد و یکتا بودش با تو دل اندر وفاق
ماه بخت تو ز گنبد حدثان ایمن باد　　تا همی ماه فلک هست بهر ماه محاق

حرف الکاف

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ　　ای اصل تو از نوبه و وی نسل تو از زنگ
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا　　دربان رخ یاری و دربان دل تنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت　　ای دایه پتیاره و ای بابه نیرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم　　یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
ریحان مکرر بوده بدر خالیه دار　　کش مانده بمیراث از آن بوی و از این رنگ
اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی　　همشیره قطرانی و نوباوه ارژنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار　　یک کله پرستوئی و یک بادیه سارنگ
چون دام همه پیچی و چون جام همه چین　　بوئی ز تو و ز سنبل خودروی دو صد تنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا　　جولان تو در خلخ و میدان تو در کنگ
جادوی رسن بازی و هندوی رسن باز　　با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
از تحفه ریحانی و از دوده سنبل　　دارنده چینی و طرازنده ارتنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع　　سوداگر سودائی و همسایه افرنگ
تاری ز تو و ز نافه تاتار دو صد تار　　چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ
بر ماه سراپرده زدستی مگر از عجب　　باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ
با عود لب عنبر و با مشک برادر　　دیوار بسالاری و دزد از سرهنگ
حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار　　تا حشر نگونساری از آلایش این رنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل　　با نخوت کلهری و بالابه اورنگ
اندام همه نخل بلند است و تو عرجون　　با آنکه سیه روی شود آئینه از زنگ
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع　　خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ
صبر دل عشاق همی سنجی از آنک　　چون شد که تو نهمار ادب کشتی و فرهنگ
حامی تو سیفرین پدر گشته سیه روی　　چون طایر پر ریخته کاو بجهد از چنگ
یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی　　دامان ز پس و پیش بگیرند و بر جنگ
آئینه رخسار نگار از تو صفا یافت　　بالای تو تاک است و تو پا شنگ
ما در دو سر عشق تو داریم اگرچه　　نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ ندانم　　چون کفه میزان ز دو سو نیست آونگ
این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز　　آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
بالازده ساق چو ناپاک کنه دوس　　سرپاچه بپالند و برندازد و سنهنگ
از مردمک دیده اگر دود نساید　　آلوده شود در سر حلق ز شبرنگ
چون چنگ نکیسائی و هر موی تو از او　　چون زیر و بم چنگ کشد پرنفس آهنگ

اطواق: جمع طوق است
اشداق: دو جانب دهان
خیل عتاق: اسبهای نجیب
صفاق: پوست زیر شکم
احداق: چشم مدور سیاه چشم باشد
پتیاره: دیو کریه المنظر مهیب
سارنگ: مرغکی سیاه و کوچک باشد
کنگ: نام کوهستانی است
ارژنگ: نام دیو است
عرجون: شاخ خرما که کج شود
آونگ: خوشه انگور که آویزند
شبرنگ: نام اسب سیاوش

میزان رخ یاری و در کفه نارست
تا که دل و جسم منت عاریه دادند
یا نافه مشکی ز بر نافه طاوس
یا طلعت دینی که برو حلقه زند کفر
یا جندوی عریان که نشیند بدوزخ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم
یا کرده سیاه شه کشتی که که کین
دیوان ادب فر و کرم و فر دانش
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما
آمال بنالد چو تو بر تخت بری رخت
با صولت کاموسی و با دولت کاوس
آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی
وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود تیر
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب
هر جا که سنان تو بکین شعله فروزد
از هستی تو زیب برد صورت امکان
فتح است پدیدار بهر جانب اختر
بحکم تو جریان قضا را نبود روی
نوباوه عمر است بنانت بگه رزم
رحمت خلف عوج نماید بدرازی
در عهد تو شهباز تو مضحکه کبک
تن خوار و روان زار و اجل یاور خصم
ای تو و من خاک که با بعد مسافت
دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری

صد قیمت تو تا نسنجد بدو سنگ
تا تاب گره عقده و پیچ و شکن گنگ
یا ساخته تاجی ز نگی سوخته اورنگ
یا گوهر فغفوری که بر او پرده کشد تنگ
از بهر ریاضت ز بر بتکده کنگ
کز روی که تعلیم کهی راست کهی چنگ
بر چهره خور پرده کشد تا ده فرسنگ
اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ
آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ
با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ
از چهره او جود تو بیرون برد آژنگ
از بیم بنا رو که کشد صورت خرچنگ
چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با دست درفشان تو گوهر بدمد از سنگ
خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ
بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ
با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ
همشیره مرگست سنانت بصف جنگ
کش لجه خون موج زند تا بثالنگ
وز عدل تو ضرغام بود مسخره رنگ
جان تفته و دل کفته و قد خفته و سر دنگ
هستا ز تو مرا زیب و فر و زینت و اورنگ
گر دیده بسر دوری وز دیده بر تنگ
هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و هنگ

تقویم مه روی او و آیته موی است
تا بدرخ یار از تو چو خورشید زر اندود
یا برگ گل از غالیه یا نور ز ساق
مانی بغرابی که بود جفت حواصل
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب
یا عود قماری ز بر مجمر سیمین
شهزاده فریدون ملک عادل عادل
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان
آسایش ملک تو رسیدست بجایی
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل
گر کودک بخت تو کند میل تراز و
در کاخ تو از بردی حاجب نبود چین
از جوهر رای تو کس ار آینه سازد
با مهر تو نسرین دهد از بیخه ضیغم
با پنجه حزم تو بود دست یقین شل
چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم
در خیر اقبال تو امکان شده پنهان
نصرت نشود جز بکم خام تو مفتون
از باس تو بر صفحه افلاک فتد چین
در دولت تو اصل دهر است همه فخر
نیوان و نمار اشکنی برزبیک گرز
ابر ار کف جود تو اگر حامله گردد
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
با اینهمه از دوری چهر تو ام نور
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز
دور هستی و نزدیک نهانستی و پیدا

چون خط جدا اول برصد نامه چنگ
یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
یا مشتری از پنجره یا ماه ز پاچنگ
یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ
یکدست بپیشانی و یکدست بآرنگ
یا مشک تتاری ببر لاله خودرنگ
کش بار خدا پرده جهان کرده کنارنگ
اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
کز پاس تو در قافله افغان نکند زنگ
چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
نه گنبد گردون بسر دوش کشد نارنگ
در قصر تو بر حاجب دیوان فکند زنگ
آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با عدل تو شاهین رمه را سایه سارنگ
با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ
در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ
دشمن نزند در بر فتر تو نیرنگ
وز بیم تو از چهره خورشید رود رنگ
از کینه تو حاصل خصم است همه ننگ
دیوان دغا را کسلی چنگ بیک سنگ
سنبل شکفاند ز زمینهای زرنگ
دور از تو بجان هست مرا اندوه آونگ
چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
با قرب نهان قرب عیان را نبود رنگ
هم در معنی آنکه بوصلت کنم آهنگ
زانسان که تن و توش بهوش و عمل اسنگ

چنگ
پاچنگ
دریچه
غنگ
آواز
کاج
زرچنگ

بچون

یا چون شرف عقل بگفتار خردمند
باد ابسرت چنبر ز گیسوی مهی شوخ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی
چیست آن اژدها نهاد نهنگ
هم ازو در ایاق دوست شراب
هم بکابل ازو نهیب و خروش
هم و لاول ازو بخلخ و چین
رنگ مرآت کون او مصاف
گر بجز جنگ دیده مه نو
کسوت جان بگیرد از دشمن
جان شیرین ز خصم گیرد از آن
خسروا راستین حسن شهرا
شیر عزمش بچرخ داده شتاب
نال نایش بگوش ناله نای
داده جودش حشیش بخل بر آب
تن بشوید بآب مرگ فرود
خسروا ای زمین معدلتت
با توان تو دست دوران شل
بر یکی اشقری دو صد کاموس
نه بسر بار ترس ماند هوش
چون تو بیرون خرامی از کمن
در زمین و غار خون یلان
خسروا ای که زهره در بزمت
شاهی اندر قفای تو پویان
دلکی داری ای شوخ چو یکپاره سنگ
ختنی خط حبشی خال و فرنگی روی
هردم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه

یا چون اثر عشق در آهنگ شب آهنگ
با داکجهت تیغ ز ابروی بتی شنگ
بیغاره بمانی زنی و طعنه بارژنگ

تا سیل و رخ و آب و شه و بیدق و فرزین
احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش
ور کلک تو زینگونه همی نقش نگارد

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

هم برابل ازو غریو و غرنگ
هم زلازل ازو به تبت و گنگ
جز بخون عدو نکرده درنگ
در مه نو نظاره کن خرچنگ
تا نگردد برهنه در صف جنگ
فوج موران در او زنند کرنگ
که خرد را ز رای او فرهنگ
و تو خرمش بخاک داده درنگ
شور شورش بمغز نغمه چنگ
زده عدلش ز جاج فتنه بسنگ
رخ بپوشد بخاک تیره پلنگ
روی گیتی سراچه ارژنگ
با سمند تو پای گردون لنگ
بر یکی سمندی دو صد چو پشنگ
نه به تنها ز بیم ماند جنگ
شیرسان بر نشسته بر شبرنگ
رود نیل آوری بیک آهنگ
بنوای طرب زند آهنگ

هم ازو ویله در اراضی روم
گاه آرد گذر بتارک شیر
گردن شیر تا بد از چکاک
حامی دین چنانکه یاره ساخت
از شرر بارش گریزان است
مشکلش دست خسرو است آری
آنکه از فرط عدل او شاهین
فرق نا کرده بزم را از رزم
سطوت او کند ثریا را
چون برد دست بر کمر زگران
مدحت آرد بمجرمان دارا
ملک را از بخار رفت تو
چون نهی پای در چه در میدان
روز کین کز خروش شندف و نای
بر هژبری عیان بگوی چه دیو
سفته یاقوت را بمروارید
خاک را لعل سازی از الماس
عقل اگر با تو لاف فهم زند

در ستایش امیر الامرا میرزا نبی خان گوید

ای دریغ از دل سنگت که دلم زو تنگ
بگشن روی نهم یا بحبش یا بفرنگ
الله الله بدوست مکن اینهمه مردم آزار

من بتو هر روز از تنگدلی طالب صلح
مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ

دارند کشاکش همه در عرصه شطرنگ
اعدای تو راسوار فرزین گه بساورنگ
زود آکه ز خجلت بدرد پرده ارژنگ
که ز پیدایش چهره پر آژنگ
هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم ازو مویه در نواحی زنگ
گاه سازد مستقر بکام پلنگ
تیغ دیو پیچد از نیرنگ
کعبه را در کلیسیای فرنگ
پیل از میل و شیر از فرسنگ
بحر زیبد قرارگاه نهنگ
لب پر از شکوه وار دار از تورنگ
می ندانسته جشن را از جنگ
پس پراکنده تر ز هفت اورنگ
چون زند شست بر به تیر خدنگ
بذله گوید به پیلتن ارژنگ
طعنه ها بر نگارخانه گنگ
چون کنی جای بر چه پراو رنگ
گر شود گوش روزگار از غنگ
بر نهنگی نهان بجرم پلنگ
تیغ الماسگون گرفته بچنگ
چرخ را پرورزن کنی زیر رنگ
کودکانش همه نشند بسنگ
ورنه شخص تراز شاهی ننگ
تو بمن هر شب از سنگدلی مایل جنگ
وهمش آید که پلنگی بنده بر روی تو چنگ
پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ

رنگ
محنت
ارژنگ
نگارخانه مانی
نیرنگ
غرنگ
صدای ... گریه
تنگ
نگارخانه
کرنگ
تورنگ
خروس صحرائی
فرود
ارژنگ
شندف
طبل
پرورزن
غربال
برنگ
آهو
رنگ
مکر و حیله

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه گوید

تو گر آهوی کشتی و چشمش کندی / عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ
ز بهره رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد / رنگ سا بهر است بچشمت ز چه از بهره رنگ
چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر / بفسون دزدی و بر صورت خود بندی تنگ
دزدی دیگرت اینست که دُر را ز صدف / آری و در شکر سرخ نهی از سر رنگ
نقش ارژنگ بدزدی که بود اینم روگاه / مانی ارزنده شدی از تو گرفتی ارژنگ
همه سهل است نه مژگانت بود خنجر مهر / چون ربودیش بطرازی ای شاه پشنگ
هست بار فتنا و فتنه گردون نیست / هست با هستی او دایره امکان تنگ
بعزم ری چو نهادم برخش زین خدنگ / شدم بکوه و آن چون ز تیغ کوه پلنگ
بسان کشتی کش موج سوی اوج برد / بکوه و شیخ شده از شهر قرب یکفرسنگ
بسرو کاشمری بسته عادت کونی / نگارخانه چین و بهارخانه گنگ
چو یال شیر دو گیسو فکنده از بر دوش / ولی چو نافه چین مشکسای غالیه رنگ
کله شکسته گره بسته موی پرآشوب / شراب خورده عرق کرده روی پر آژنگ
خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن / رخش منقش و رنگین چو دیبای فرنگ
چو دیده دید مرا بر نشسته بر کوهی / که گرد پیکر او جابجا آفرینش تنگ
چه گفت گفت سفر سنگ را بعقر سابید / تو سوده می نشوی گر شوی دو صد فرسنگ
زبسکه در که و شیخ سنگ را کند پرتاب / کمان بری که بسم اسب است قلماسنگ
روان بزمزمه آید ز ناله بلبل / معطر عطر در افتد ز نکهت شبرنگ
از آن ز حنجر بلبل صدای زنگ آید / که گل دمید ز گلبن بشکل طاس زرنگ
حکیم خوانی خود را تو بر بن حکمت / که کاش بودی عیار و شوخ و رهزن سنگ
دو مژه اش شده همچون دو جوش مرغابی / ز بهر جرعه گهر ریخت بسکه آن سرشنگ
ز بسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار / بروم چیره شد از هر کران قبایل زنگ
مگر ندانی کامسال شهریار جوان / بفرخی و سعادت نشست بر اورنگ
بشارتم رسد از بام و در که قاآنی / بپای بوس ملک شاد و کن بپارس درنگ
چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و نشاط / چنانکه گفتی ازمی شده است مست و ملنگ
گهر ز جزع یمانی چکاند باد و ابار / شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگاتنگ
بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد / ترا به بندگی خویش شاه با فرهنگ
و گر خدنگ و کمان بایدش بهر شکار / ز ابروانش کمان آورم ز مژه خدنگ

اینک اینک مژگان تو گواه است که تو / زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
رگ سرخی بدو چشم تو گواه دگر است / که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ
باورت نیست بشب پرده ز رخ بگشا / تا چو مه روی تو تابد ببرادران فرنگ
گر لبت نیست شکر خیز و بیا تا بچشم / ور نه دندانت گهر با گهرش کن همسنگ
سرو را جامه کنی در بر کامست قدم / بس کن ای دزدک عیار ازین حیلت و رنگ
میر میران و خداوند بزرگان که بود / پشت گردون ز پی سجده اقبالش چنگ
تا جهانست خداوند جهان باد که او / شرف و مجدت و اقبال و خطر دارد و رنگ
چو رود و نیل سبک رخش من براه فتاد / نشسته من بر او چون یکی محیط نهنگ
که ناگهان مهم از پی رسید مویکنان / دوده و بابه آتش از هرف گرده تا او
دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد / دو ابرویش همه بر گوشه چون کمان پشنگ
به پیش آنکه خالش بدان بتازوی زلف / هزار خرمن دین را عیار یک نیرنگ
رسید همچو یکی شاخ سبز خشم آلود / ز بهر دو زلف دو افعی گرفته زیر چنگ
معلق از خم برگشته گیسویش دل من / چو مرغ سوخته بالی که بر کشند بچنگ
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر شست / چو شیر شرزه یکی باده زیر زین خدنگ
بکار ز اسم اسب تو سوده موج موج / جبال ز پی رخش تو گفته سنگ بسنگ
مگر ندی شد و آمد بهار و دو گیا / ز بسکه لاله چو لعل روید ز سم رنگ
نسیم مشک و ید بوی سبزه و سنبل / صلای عیش زند صوت صلصل و سارنگ
سفر کنی بچنین فصل گر خطا و ختن / کنند عارف و عامی چنین دیار آهنگ
بگفت این و بجور شد ز رحت سیاره / بیان دو عقرب جرار بیخت بر زد چنگ
چو تار چنگ بر نشید تارها بر روی / خمید از پس آن تارها سپاه چو چنگ
بگفتم ای مه دروج وای زخیره هنر / ز دلربائی بر فوج دلبران سرهنگ
بهار من رخ شاهست کو مباش بهار / بر بهشت چه ارزد بهارخانه تنگ
بر آنسرم که بعزم رکاب بوسی شاه / ز کهکشان بشکم رخش را ببندم تنگ
معلقی دو سه از ذوق زد کبوتر وار / چنانکه صیحه زنان او فتاد و واله و دنگ
بهشو و گفت مرا هم ببر بهمره خویش / مهل بپارس بمانم اسیر محنت و رنگ
بگفت گیسو چو کان کنم زنخدان گوی / چو شه ببازی چوگان و گو کند آهنگ
ورش هواست که تورنگ و کبک صید کند / ز من بقهقهه کبکم بجلوه چون تورنگ

زنگ: گرد و غبار
چو سنگ
آژنگ: چین و شکنج
قلماسنگ: فلاخن
اورنگ: تخت
تورنگ: تذرو

چو درع خواهد از ابلکان مش زره / چو تیر خواهد از مژگان مش خدنگ
و گر کمند و کمان بایدش ز ابرو و زلف / کمان مشکین تو زم کند غالیه رنگ
همش ز حلقه چشمان رکاب داد شوم / که با مجره عنان در عنان خرام بتنگ
و گر بنظم دری خاطرش نماید میل / نوای مدحت او سر کنم چو بن آهنگ

مطلع ثانی

که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ / خدیو ملک ستان شهریار با فرهنگ
جهانگشای ابوالنصر ناصرالدین شاه / که ساخت گوشش کوش سپهر پر ز غو رنگ
سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا / پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
بنازکش عوض مغز عقل و دانش و هوش / به پیکرش پیل پوست فرو شوکت و سنگ
ز استقامت عدلش شگفت نی گر بیم / فرو کشد بشکم چنگهای خود خرچنگ
کمال فضل و هنر را کلام او برهان / لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
زهی دو بازوی بخت ترا خرد تعویذ / زهی نه بازوی عمر ترا ابد پالهنگ
نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس / نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ
چو قطب منبع روحی چو روح مظهر عقل / چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ
ز پاس عدل تو شاهین اظهر گرم موز / ز تیر خویش کند سایه بان بفرق کلنگ
چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر / بخصم چو نکه خدنگ افکنی ز پشت تو رنگ
از آنکه زین سمند ترا از آن سازند / بشاخ طوبی ناز و به بیشه چوب خدنگ
ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش / ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ
ز زخم تیر شود طاس چرخ مالامال / ببال مرگ شد خم خام بالاهنگ
بر اسب چو من کوئی سوار مومن حیث / اگر عدوی نواکوان بود اگر ارجنگ
رخ ستاره مجدر کنی ز نوک سهام / دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ
قمر از می سکت دو رخ ز خشم و غبار / مشتر ازپی رزمت دو دست تا آرنگ
تو ماه چارده بودی و شانزده ماه است / که بی چون مه سی روزه قامتم شد چنگ
چو نعمت تو قاآنی از آن نکرد رشد / که بحضور تو ام بدل چو قافیه تنگ

امان عالم و حرز جهان و جوشن جان / مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ
برنده رگ شریان فتنه در که صلح / دهنده دل شیران شرزه در صف جنگ
بفرق او ز شعف رقص میکند افسر / بپای او ز شرف بوسه میزند اورنگ
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی / چو حوت راست نمودی بر آسمان خرچنگ
گر آب و آینه از دانش آفریده شدی / ز آن بلا مکدر شدی آینه از زنگ
گسست بو که بهم بگسلد از آنکه مگر مست / که کوه قاف بجنبد بکفه نارنگ
ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید / به بیشه گر از آن بیشه رسته چوب خدنگ
ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه / ز پاس عدل تو در کاروان بنالد زنگ
شب سیاه و بشبرنگ اگر سوار شوی / ز عکس بدی تو گلگون شود همی شبرنگ
ز موی شهپر جبریل خامه اش باید / مصوری که زند صورت ترا بر رنگ
برادر کینه که از گرد اسب و خون سپاه / شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ
ز خون و زهره گردان که بر زمین پاشد / کمان بری بهم آمیخته باده و بنگ
شهاب سهم و زبر تو سیل تیغ تا تن / بتازی اسب نگیرد سبق پیاده لنگ
چو تیغ در کف بر رخش بر شوی گوئی / نشسته شیری برا زو با نهنگ بجنگ
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو / زمین برزم شود خانه خانه چون شطرنگ
شها به آذربیجان تو تا کشیدی رخت / چو دو دو آذربیجان شدم ز محنت و رنگ
کنون که آمدی و آمدم بحضرت تو / بزم عشرت من زهره بر کشد آهنگ
همواره تا نبود گوشه گیر دری نام / همیشه تا نبود باده خوار طالب بنگ
ز آستان جلال تو بر که گوشه گرفت / چه باد باد و چشمش ز خون عقیق رنگ

حرف اللام

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا گوید

ای رخش ره نورد بتک ای مرغ تیزبال / گرد و دمان برقی و از تحفه خیال
در طبع سیر تست سبکباری نسیم / در جیب لعل تست نسب نامه شمال
که مغز گه بدرتی بجهد کاز رو خنگ / که در هوا سپری بی سعی پر و بال
بشتاب و مغز باد مشوش کن از صبر / بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال
ز اصطبل جل عزم فرو کوب و شو برون / تا ز آب دیده گرد فرو شومیت ز یال
تا کی هوای آخور آخر برون خرام / تات از پی رحیل کجو بان نهم رحال
دم بر فراز و مغز فلک را یکی بکوب / سم بر فشان و ناف سمک را یکی بمال
ای نایب براق بپیما ره عراق / کاید درون مرا بفارس اقامت بود محال

تا چند خورد باید اندوه آب و نان / تا چند برد باید تیمار غم و خال
لا زحلقن یا ملک الحبل و عجلن / کم عجله بنال بها المرء لا ینال
آهنگ شهر قم کن کم کن زپارس پی / قم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال
رو کن بحضرتی که ندانسته جود او / در از صدف گهر ز خزف گو بر از سفال
کنف امان پناه زمان کوه شرف / غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
فهرست آفرینش و سرمایه وجود / عنوان حکمرانی و دیباچه جلال
برهان دین و داد فریدون شه آنکه هست / قسطاس فهم و فکرت مقیاس فر و فال
بی عون مهر او نبود بخت را اثر / بی زیب عدل او نبود ملک را جمال
خاک از نهیب خنجر او باید ارتعاش / آب از نهیب ناچخ او دارد اشتعال
با مهر او ضلال مخلد بود رشاد / با قهر او رشاد مؤبد بود ضلال
جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر / جز بر سبیل فرض نیاید کسش همال
ای کت بتحفه تاج سپارد بهی نگین / ای کت بهدیه باج فرستد همی نهال
روزی نهد عطای تو بی دعوت امید / پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال
منشور روی و رای تو در جیب مهر و ماه / توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال
امر ترا بطوع قدر دارد استماع / حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال
در پیش برّ اگر بحکایت رود سخن / پیشانیش عرق کند از فرط انفعال
در برّ زکال تیره فتد عکس تیغ تو / از تف آن چو دود رخ منوران شود زکال
آنجا که شخص تست مجسم بود هنر / آنجا که طبع تست مصور شود کمال
رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست / چون دزد شب که ناگه در گیردش سحال
با رگ ابر جود تو نشکفت اگر ز بیم / پنهان کند بشیره خود در ابیجر آل
گیهان محیط تست و بمعنی محاط تو / برسان جامه کو ببدن دارد اشتمال
چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون حجیم / کوه از نهیب رمح تو باریک چون خلال
از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش / تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال
روز وغا که از دم شمشیر سرفشان / در کام اژدهان متوقد شود زغال
از گرد ره چو توده قطران شود سپهر / از رنگ خون چو توده مرجان شود رمال
زانبوه گرد رخش محدب شود وهاد / زآسیب نعل اسب مقعر شود تلال
چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف / دندان مار گرزه نداند کس از نبال
از نعل اسبها متحرک شود زمین / بر چوب نیزه‌ها متوقد شود نصال
هر گه که تیغ تو آتش فشان شود / کس پور زال را نشناسد ز پیر زال
منقار ساره بر دری از تیغ فتنه سوز / کف زمانه بشکنی از گرز مرد مال
فرماند با مها ملکا ملک بر دوام / آن کیست غیر حق که قدیم است و لایزال
ای دون کرت ز چرخ گزندی رسد مرنج / ایدر کرت ز دهر ملالی رسد منال
بس عیش و عشرتا که نماند بهیچ روی / بس رنج و اندها که نماند بهیچ حال
مه را بچرخ گاه فراز است و گه نشیب / جاه ترا بچیم گاه نشاط است و گه ملال
نی زار نالد ار نگه از جان برد محن / می تلخ گردد ار نگه از دل برد کلال
خورشید سان بعوالی اگر یافتی مرنج / جاوید می نماند خورشید را زوال
در ملکوت قرین و بالست غم مخور / وقتی بسوی خانه خویش آید از وبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا / روزی دو ساخت معتکف کنج اعتزال
فردا ز ما ن عزیزتر آید که ماه عید / بگذاردش ببوته و بگذاردش تجال
فولاد را گداز دهند از برای آنک / شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال
تو تیر شست شاهی از آنت رها نمود / تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال
واخگند چون شهاب ترا از سپهر ملک / تا سوزد از تو و صفت خصم بدفعال
پیراست شاخ و برگ ترا چون نهال از آنک / ریزد چو شاخ و برگ قوی‌تر شود نهال
شه آفتاب ملکت است و تو ماه ملک / هم بدر از و شوی اگر از وی شدی هلال
حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او / هم خیر از و رسد اگر از وی رسد نکال
شاه آنچه میکند همه از روی حکمت است / حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحا که بر و نیشتر زنند / تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال
شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی / خواهد معذبش که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف / وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زنند پزشک بقیفال دردمند / کز دفع خون مزاج گراید باعتدال
آید بچشم من که همی بیش نگذرد / گت شه بکمرانی ملکی و بد مثال
ای گر هوای مدح تو در حالتی در قفس / افکار در ضمایر و ابکار در حجال
داند خدا که بود جدا از تو حال من / چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
ای بسکه بود قامتم از مویه همچو موی / ای بس که گشت پیکرم از ناله همچو نال

خونم بریخت دست فراقت اگر چه نیست / الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال
جز من که با تیر تو بردم بجان و دل / کاهی شنیده که کند کوهی احتمال
منت خدای را که رسیدم بکام دل / زان نکهت فراق بدین نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست / با صد زبان زبان من از مدح تست لال
از جو که مدح من بگزینی بمدح غیر / گر اشهد فصیح به است از اسهد بلال
سیم و زرم نبود که آرمت هدیه / بپذیر جای هدیه من باری این مقال
دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر / دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال
تا راه دل زنند نکویان بروی و موی / تا صید جان کنند نکویان بخط و خال
چون روی یار بار ترا تازه باد عیش / چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

در ستایش امیر الامرا حسین خان نظام الدوله گوید

بیا و ساغر می کن ز باده مالامال / که ماه روزه بحسرت گذشت نا لانال
بباید از غم و انده که رنجت میلا میل / می دو ساله بپیمانه ریخت مالامال
بنوش باده و نوشان بیاد حق رحمت / که فضل بار خدا شامل است در همه حال
گرت هزار گناه است نا امید مشو / که مر خدای رئوفست ایزد متعال
بآب باده غبار دل از پیاله بشوی / که هست در دلم اندک زنده نگر و ملال
مرا ز عید خوش آمد که هست روزه حرام / نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال
کنون بیدرقه روزه باده باید خورد / بعذر آنکه نکردمش از چه استقبال
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود / خصوص آخر شعبان و غره شوال
مرا ز روزه جز این دلخوشی نبد که بعید / کنم معانقه با آن غزالسرای غزال
مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید / بهانه ایست نکو بهر بوسه اطفال
چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل / خیال بوسه او مر مرا نمود محال
کنون خود آید و لب بر لب بوسه باز کند / چو سائلی که گشاید کف از برای سؤال
خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر / که وقف بوسه نموده است روی هر مه دل
زبانه‌ها بر سرش هر کجا که می بینی / کما نبری که بدانجا نزول کرده جمال
ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او / زنقش بوسه رخش گشته پر ز دوده خال
باحتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر / که بر زمین نچکد زان دو تنگ شکر مثقال
درون مشت چو گیرم سر زنخ نغنش / گمان کند که بپا اندرش کنم خلخال
مرا از آن بت شیرین شمایلیست عجب / بیا و بشنو و عبرت بگیر از ین تمثال
زمن چو آهوی رم دیده پر و حشی بود / بزهد و زرق و ریا بام کرویش امثال
بساط زهد و ریا را چنان بگسترم / که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس / بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال
حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع / روایتم همه از علم فقه بود و رجال
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز / گهی بیان احادیث کردم و اقوال
پی مراقبه که سر نهاده بر زانو / پی مکاشفه که پشت کرده بر دیوال
گهی صحیفه زادالمعاد اندر پیش / که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال
نموده که بقرائت تلاوت قرآن / شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال
گمان نمود پس از چند روز دلبر من / که مر مرا بورع در زمانه نیست همال
بسان سایه مر آن ترک آفتاب جبین / بهر کجا که شدم میدویدم از دنبال
بصبح عید صیام از پی مبارکباد / دمان بسوی من آمد چو مه ببرج وبال
بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل / برو بلحن عرب بانگ بر زدم که تعال
دوید و آمد و بنشست و دست من بوسید / عنان صبر من از دست برد شوق وصال
بر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم / که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال
نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ورع / نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال
چنان زسایه مژگان او هراسیدم / که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال
چو بو هریره احادیث چند کردم جعل / بفضل بوسه و خواندم بر او باستعجال
زساده کی بپذیرفت و وقف عام نمود / از آن سپس لب و رخسار کردن چلو خال
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد / گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال
بجاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد / که کلک خواجه نیکو نهاد نیک خصال
غلام شاه عجم حکمران کشور جم / خدایگان امم آسمان جاه و جلال
سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست / دلش جهان کفایت کفش محیط نوال
زبس بخاک زمین سیم و زر فشانده کفش / برهروان جهان تنگ کرده است مجال
چو بند کانش روان دولت از یسار و یمین / چو خادمانش روان شوکت از یمین و شمال
زهی دولت بهنر کارنامه دانش / خهی گفت بکرم یار نامه اقبال

غلام خسرو جم صولتی زهی دولت
بگو که عرصهٔ جاه ترا ندیده و چسکیم
جهنده تیر تو بار بیست آهنین مخلب
فنا بقهر تو مضمر چو نمی اندر زهر
سمند و سپرت جاریا به نصرت
ز جیش فتح ترا حایل آتشین بارع
خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو
بیا دجود تو گر کوزه گر سفال پزد
دراز گردن و لاغر میان و کوچک سر
ز غرب راکب او گر خیال شرق کند
زمانه گر ز بر پشت او سوار شود
بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد
ببرق ناتوان است باد در [illegible]
روان ز طاعت یزدان از اطاعت شاه
همیشه یار تو بادا نشاط در هر وقت

مطیع خواجهٔ دریادلی زهی اجلال
که بر تباهی اعدا و راند استدلال
برنده تیغ تو مرکبست آتشین چنگال
گهر بکلک تو مضمون چو شکر اندر نال
کمان سکرت چله خانهٔ آجال
نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
هوای رزم تو همچون اجل روان غال
لبان مرغ هما ندم برآورد پر و بال
ز کوزه جام جم آرد برون بجای سفال
بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم یال
بشرق شهره زنان زود تر ز سعد خیال
بیک نفس گذرد هرچه در جهان سوبال
کمانبری مه جل چوب میزند طبال
بکر تا نتوان داشت آب در غربال
وفا بن از دروکو بجز این منوال

بزم و رزم نظیرت ندیده است جهان
دلیل صدق تناسخ بس اینکه در صف رزم
وجود از سخنت متجی شود بعدم
جهان بود مثل خانه و تو خانه خدای
گهی بکاه سخا گنج بخل را که بسیر
زه کمان تو زبدان بجه نصرت
نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک ذول
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ
تبارک الله ازین رخش کوه کوبه تو
رونده تر ز یقین و دونده تر ز گمان
تلال زیر سمش پست تر شود ز وهاد
گهی چو ناقهٔ صالح برون دود از کوه
زمین معرکه را بر هلال و بدر کند
چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد
بجاه و بیل بود سرنگون مخالف تو

که هم مخالف مالی و هم مخالف مال
پلنگ پیش تو روبه شود هژبر شگال
پلنگ یا عضنفر التجا برد بغزال
سخا وجود ترا کسب و کائنات عیال
دلت بگاه عطا گفته جود را که ببال
بر سنان تو پیکان تو کوکب اقبال
نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال
خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال
پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال
و یا ز زیر پیش نرم تر شود ز رمال
گهی چو چشمهٔ موسی روان شود ز جبال
پیش ز نقش حوافر سمش ز نقش نعال
که تا جهان بتو می بگذرد بدین منوال
بدانشا به که در چاه اصفهان دجال

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی گوید

ای زلف تو پیچیده ترا از خطر تسل
ریحان خط از زلف شکسته تو نماید
ابروی تو بر چهره خورشید کشد تیغ
جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که هرگز
ز لعین تو بر چهره تو گوئی که ستاده است
یاد آمدم از حالت مستان بگه رقص
از سبزه گل سرو بیا سلسله دار
بالله بچنین فصل مباح است نشستن
ناقی چه شد امروز که نی می‌زنی ای
رنگا تو هم از چهره خود مجمری افروز
برخیز و بده باده بنه ناز و تفرعن

چون عین قاطع از خم طغرای ترسل
گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل
در روم گشاید حبشی دست تطاول
بر درگه قیصر ز نجاشی دو قراول
هر گه که گل از باد در افتد بتمایل
کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل
با طرفه غزالان پی عیش و تغازل
خادم که ترا گفت که می می‌نبی قل
وز زلف بر و عود نه از خال قرنفل
جنبیدن و بده بوسه بهل ناز و تدلل

ز لفین تو زلفیست سیه گرز بر سرو
گر دل بسکون خط خضرای تو گوئی
پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان
ای ترک بهار است و دلم سخت نگار است
لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه
گل بلبله باده بکف دارد و از شوق
مطرب چه نشادستی بنشین و بزن چنگ
تا نی نزنی می نخورم چند تأنی
هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز
نقل می تلخم چه به از بوسه شیرین

بهار خصم تو یار کلال در هر حال
برد امن زلف تو مراد است توسل
بگرفته نگون تخته بازی مه و چنگل
از غالیه بر آب تجا خضر کشد پل
تا چشم گشائی همه دور است و تسلسل
در مانش چهار است نی و چنگ و گل و مل
صلصل لب سرو و دراندخته غلغل
در جوش و خروش آمده زان بلبله بلبل
ساقی چه نشستی برخیز و بده مل
تا می ندهی خوش نزنیم چند تأمل
بگشای و بزن برخم آن طره و کاکل
کردیم تعقل به ازین نیست تعقل

مضمر: پوشیده
اغال: آشفته کننده
تلال: پشته ها
وهاد: گودال
حوافر: گوداها / سم اسب
ازرق: کبود
قرنفل: میخک
تدلل: کرشمه

ای بوسه بده جان پر چند تحاشی
بر سنبل و نسرین بجهم امروز که روزی
گفتم بفلک چون ز نم اعلام فصاحت
کی داشتم این ظن که من عجب فروشند
سلم که چه انبوه شود بر زبر کوه
هر چیز که تا روز و شب آید برود باز
چون شیر و پیرطعمه ام از مغز پلنگان
بود امن اجلال ولیعهد بزن دست
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور
تا کوکبهٔ ناصریت گشت پدیدار
در پرتو تیغ تو بر اهل صلاب بتابد
اروت بعزم تو اگر معتصم آید
شخص تو ز انداد بر و گوی فضیلت
توحید موحد را انصاف تو کافیست
اهل همه شاهان تو نی و هر که بجز تست
در عهد تو اضداد با نداد شبیهند
تا طی جدل کرده از راه کفایت
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد
آنگونه پلید است عدوت که ز نصرت
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی
حیف است بر آن اختر عفت که جهانرا
ور فی المثل آید بتخیل صفت او
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند
احکام ترا با قلم خط شعاعی
تا هست تساوی دو خط شرط توازی
مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال

هی باده بخور جان لب چند تعلل
ترسم که چو من روید نسرین ز سنبل
در خاک چو قارون رود گنج تمول
آن قوم که غنچه نشناسند ز عنصل
از قله کهسار کند قصد تسافل
باقی ز ید مسیح اگر عز و اگر ذل
تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل
تا وارهی از چنگ غم و ننگ تذلل
سالار جهان فخر زمان شاه [illegible]
تا بو که شود در صف یار تو پیاول
هر روز ببام تو زند بخت تفاءل
تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
پرّان بسوی عرش چه از چه بابل
عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل
ناخوانده غریبی است که آید تطفل
از بسکه فکنده ای میان رسم تماثل
تا را طلب بسته از دست تطاول
زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل
از کشتن او طبع ترا هست تکاهل
نه به نبدت در رحم مام تمهل
از طالع مولود تو خورشید تجلی
صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
آن کوه رسد زلزله ناید بتزلزل
بر دیده نگار او خور از بهر تکحل
دور او بیدرا که بهم هست تناول

می نوش و مخور غصه که با شعله می
آوخ که جوانی بهنر صرف نمودم
کی بود گمانم که چو فواره آیم
نی نی که بهمن بستیم از قوت هستی
آن آتش سرمستم که چهارم کند از چرخ
الحمد که از تیرهٔ پاکان جهان نیست
قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار
فهرست بقا معنی جان صورت اقبال
ای دایرهٔ چرخ نهم خنگ ترا تنگ
ارواح عقایق همه عضوند و توئی روح
گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام
حرمت دو جهان را بکی دانه دهد جا
تنعت شده مدقوق ز آسایش کشور
حرمت بسرا او جهان داده و پیک
از مشرق و مغرب همه شاهان جهانرا
زانسان که مرا دو شعرا مع لوکست
از مشرق و مغرب همه را دست دراز است
در نحو نخوانند دگر باب تنازع
در نظم عناصر شود از حزم تو ناصر
چون عورت عمر و است تو گوئی که ببعضی
حیرانم از آن برج عفافی که بنه مه
آن عصمت عظمی که ز مستوری و دوشان
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد
تا طی مسالک نتوان کرد بیابد
بر هر چه کشند رای تو امیاد و دلرو
از چار جهت باد مقابل بتو نصرت

از مشغله دهر توان کرد تغافل
تا بو که به پیری کنم بخت تکفل
آغاز ترقی بود انجام تنزل
چون میوه که از شاخ در افتد ز تکامل
از فرط تذلل نگرایم بتدلل
چون جوهر جان جسم مرا نیست تحول
گر لاشه عصفور نه بر اسب طغرل
قاموس خرد گنز ادب گنج تفضل
وی اطلس گردون برین رخش ترا جل
اشباح دقایق همه جزوند و توئی کل
اجسام جهان وارهد از ننگ تحلل
با آنکه در اجسام روا نیست تداخل
زان چون همه نو بینیش از برج تقابل
در فکر که چون وارهد از ننگ تعطل
سهم تو در افکنده بتهدید و توسل
هر چند مقدم بدیع است تغزل
گر خوان نوال تو نمایند تناول
در صرف نبینند دگر وزن تفاعل
قاصر شود از دو افشان دست تبدل
بنمود که رست از سخط فارس و دلدل
حمل دو جهان روح همیکرد تحمل
اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
در حافظه نسیان نبرد ره بتحمل
تا کسب صنایع نتوان کرد بتاجل
بر دیده نهد کلک تو انگشت تقبل
از چار جهت تا که برون نیست تقابل
وگرت نیز بکاهد منال و مال منال

در مدح امیرالمؤمنین علی ابیطالب صلواة الله علیه گوید

عنصل: بیابانی
تحول: از جائی بجائی رفتن
طغرل: مرغ شکاری
رزین: محکم
تطفل: ناخوانده بمهمانی [illegible]
انداد: نظیر و امثال
دانش نحو
[illegible]

مبال کیر و بیوه است این سرای عفن
بجود چو کرم برا زاندرین مبال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرد جسم
نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال

شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی
زراد مروی دانا تنی نمود سؤال
ز بحر فکر برآورد بر گهر صدفی
چو بحر خاطر من از زلال مالامال

که راه ویژه بخیلست از انکه بر ثواب
کنند ذخیره خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی هست از انکه بهر کسان
نهد ودیعه بر آکنش ز گنج و مخزن و مال

گرفتم انکه ز ثروت همی شدی هرقل
سرودم انکه ز شوکت همی شدی چیبال
زبهر گنج مبر ریج در سرای سپنج
یکی بخت بدست آورد و وی آجال

زبهر ریح فنا چاره بسود کزین
زبهر دروا جل وارونی شگرف سکال
گر از فنا گریزی قد آهنین باره
ور از اجل بپناهی با آهنین سربال

همانت بر درد آخر چنانکه گرگ بره
بمنت بنگر و آخر چنانکه شیر شکال
تو گت بپای گر فی المثل خلد خاری
چنان شوی که بر آری چونی هزاران نال

یکی برس از انذم که دم بردن ناری
کرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
چو عوم گرم جرانی چرا بپوشش نه
که مرگ چون بودت میگرازد از دنبال

بجنگ اندر قلبی نه در خیال مهی
همی گرامه بفرسودی از گشودن فال ۲
نعوذ بالله اگر روزگار دون پرور
نهد بدوش تو یکروز رایت اجلال

چو پا بدست ریاست نهی و زروی غرور
بجیره پشت کنی بر بایزد متعال
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابدع
همی بیافد جندیش بر بهیچ و آل

چه مایه زال زسن رئیس را که چند شنید
بدست آمدم از دست ریخ چندین سال
کهی شکور گزین سیم نیم وقت کفن
کهی صبور گزین خس خس خرج عیال

کهی ستیزه بزال سپید موی کنی
بدان صفت که به دیو سپید رستم زال
برای انکه یکی مشت زر بچنگ آری
چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال

زبیرانکه زاموال مرده بهره بری
نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال
کهی چو بخت النصر ایلیا کنی ویران
نه جز عمارت بام کنیسات بخیال

بروز خمسین الفت بزرگ بار خدای
بیجدار بزاری داوری اعمال
بمت بخه عصیان چو کاه کوه سبک
بمت بپله طاعت چو کوه کاه بچال

دو بارزده روزت روزه که هست خدای
ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال
برب دو جهان صد هزار حیله کنی
که از صیام سه ده روزه برهای محال

بجویش بندی جیدوغ ریچهای فره
سوی پزشک شوی موی موی نالان
زرنج سود اهلت کنی و خاری ریش
علاج سودا جونی زخاروی بهمال

پزشک را بدهی ده هزار بوک و کر
بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال
بفرءه کوئی کاین رنج مرفلا ز ابود
بشیر خر شد بهمان پزشک چاره سکال

سپس پزشک بنا آزموده بسرای
کرمت نیز بدین چاره نیک سازم حال
بطلع زرت دید شیر خرت و پنداری
زسلسبیلت بخشیده اند آب زلال

خری هزار علامت زشیر خر خوردن
بجان و همچو خروس از طرب بکوبی بال
سه چار پنج رکوع و سه عشر و آنکه سجود
بلیچه گفته رضای خدای ذو الاجلال

نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع
صلوة صبح نمانی ولی بگاه زوال
نموده شیوه که بالعشی والاشراق
گرفته پیشه خطا بالغدو والاصال

بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ
حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
مرا که عمر کنون ایم پنجه است درست
نشد ریاضت یک اربعینم ارچه مجال

زبیست و پنج فرازم زسی و پنج فرود
فزین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال
خمیده بر سرم بیست و پنجسال سپهر
سپس چه دانم کم مرگ کی روان آمال

بپای چند سپردم بسی فراز و فرود
بکام سعی نوشتم بسی وباد و تلال
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر
نه در ظلال و دو یادم بجز کلال و ملال

ولیکن ارچه بقسطاس رستکاری من
که بلاد و مانخست سنگ یکمثقال
خدای عز و جل داند انکه در همه عمر
ز شکر بر نشکیبم ز طبع در همه حال

از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب
نه جز ولای حبیب خدا استم بخیال
ببطن مامکت و صلب پدر خدای نهان
بجهر جد من از جد این عمش خال

علی عالی کاندر نبرد کند و جند
بر بداندیشان را با آهنین چنگال
براه یزدان سر داد و پس پس انش خطر
بنفت احمد آسود پس پس انش جلال

بتول بود قرینش که وند هشت قرین
رسول بود همالش که وندهست همال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت
قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

چو هر ضایش در تن هر است بار گران
چو بیولایش در جسم جان و رست و بال
رضای او بخدا نیست جدا و هر او
که جز بوفق رضای خدا نداد مثال

بو بخشش مثال خامه ازلی
اگرچه گوینده از کلک او بود تمثال
کمال قدرت حق هست و نیست هیچ شکی
در آنکه صورت هستی از و گرفت کمال

ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح
نه قدر اوست در آفاق صورت آجال
همی نپوید بی حکم او صبا و دبور
همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال

ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن
ز باس اوست که گیرد هوا همی زلزال
بدست زید گت قدرش سپهر چه پاره
بپای شاید اپش شهاب چه خلخال

ستاره بی شرر فکرتش چو نقطه سهیل
زمانه بی اثر همتش چو نقطه نال
زمانه را نماند بد بدی بوقت کرم
ستاره را نباید بد بدی بگاه نوال

نه بی ولایش قدر تنی نمود طلب
نه بی عنایتش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل
مطیع اوست اگر خواریست اگر اجلال

زکلک کاتب شد هست در صحیفه الف
خمیده از کف خطاط شد بقد دال
شگفت نیست گرش از سفال بود آوند
که پیش همت او زر نداشت رنگ سفال

بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است
که از نهیب رکابش گرفته رنگ کال
نوای صلصل ستایش به بستان گرای
هنوز نامده آدم پدیدار صلصال

جهان و هرچه درو صیدهای بسته اوست
ز بیدالحق چو من خدا را زیبال
ستوده دل دل او را فره سپهر تی
مخمرستی با او اگر نسیم شمال

بپویه چرخ فلک را بدم فرو پوشد
چنانکه ناف سمک را مبالدی بخال
بکام کوه نوردش ودیعه برق یمان
بسم خاره شکافش نهفته باد شمال

هماره تا که جهان آفریده بارخدای
بدیع پیکر او را نیافریده مثال

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

هر وجودی را بوهم اندر توان جستن همال
جز وجود مهتری کورا همالستی محال
روی دین پشت هدی خسرو کرم خورشید جم
چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست
جان ها کش غوطه زن در بحر فیض لایزال
عقل افزون از شهود دوش داد نتواند خبر
وهم بیرون از وجودش دید نتواند مجال

گرز عدل او ببازو هیکلی بندد مرض
زانحراف طبع بگراید بسوی اعتدال
در به پیشانی بکارد نام بخشش آفتاب
تا شبا هنگام روز حشر نپذیرد زوال

عقل را ماند که با هر نفس دارد اقتران
روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
هستی صرفست پنداری که زو پوشیده نیست
هیچ غیبی در برون و هیچ علمی در خیال

صورت عقلت از آن و اتش بخجید در بیان
معنی روحست از آن وهمش نسنجد در مثال
کوه خار از شرار خشمش افروزد چنانک
قبضه کو کرد کز آتش پذیرد اشتعال

وصف مدحش چون کنم طبعم ببالد همچو ...
شرح قدرش چون کنم کلکم ببالد همچو نال
قدر او را بدر گفتم عقل گفتا ای شگفت
بدر دیستی که روز افزون بود همچون هلال

دست ادراک ابر خواندم وهم گفتا ای عجب
ابر دیستی که جیبی صدف بخشد لآل
مدح هر چیزی که گوئی در حقیقت مدح اوست
زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال

مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو
وصف جود اوست وصف ابر نیسان از نوال
نعت ذات او صفات او بیاز مردم کند
بی نزاع گفتگوی و بی صدای قیل و قال

گل ببوی خویش معروفست بی رنج دلیل
مه بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال
هستباشه ارتباطش ارتباط جان و دل
جان و دل با جز بوهم اندر نیابی انفصال

نی خطا گفتم بر است از اتحاد جان و دل
اتحاد هست کان هرگز نگنجد در مثال
دوش از انعام عامش شکوه میکرد عقل
رزم نرگت زیرلب چون گفتگوی اهل حال

از تعصب موی من چون نیک نا خج شد درشت
جستم از جا تا بپای عقل بربندم عقال
گفت بنشین خشم بنشان گوش و جا موش باش
تا در این معنی ترا سازم باستدلال لال

گفتمش برهان چه داری گفت گر بدروم چه
تا بعهد جود او با جان برابر بود حال
گوهر از غیرت بجائی بود کاندر جشنها
زیور تاج تکین بند حیث فرق ینال

وینک از خواری گهر را گر بدریا افکنی
زانزجار قرب او پهلو فرود زد ربال
گفتمش ای عقل از پیری بجانی میت
گر خرفت باز نشناسی یمین از شمال

خود تو صدره گفته کو بر جهادی بیش نیست
بر جهادی چون نهد غیرت عزیزی فوق جلال
او که گوهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
زین دو عزت هر کدام او بیان کن شرح حال

عمر اسکین خواهست سالی تا که من
تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال
تو در سول وقت خویشی من طال وقت تو
هیچ از رحمت نفرمودی ار خطا یا ملال

نیز سالی ندانم بیشتر یا کمتر است
گر تو دارم انتظار و عده یکطاق شال
شال را بگذار حال من بدست آمد که هست
ندولم صد گونه غم زین گشته دیرینه سال

قرض من چندان بود کاندرون تن سالم
گرچه شاید این تشابه را نگو گیرم بفال
عمر من گر در جهان بودی بقدر دم من
هیچکس را رفعای من نرفتی احتمال

خلعت شاه و تو واجبا و انعام و نبول
گر تو انی بچنبهٔ تقدیر تابیدن تناب
خوی اجابت زطبیعت مشکبو او چو انگف
ای فال سعید و بخت مقبل
تو قلبی و دلبران قوالب
دلها بسلاسل تو مشتاق
چهر تو درون جعد مشکین
چشم فلک است و چهر تو مهر
خورشید سپیده دم ندیدم
یا نی بسپیده دم فتاده
مانند دو کفهٔ ترازو
فخر الاقبال و الاساطین
در دشت نزال لیث غالب
ای مدح تو زیور مجالس
آواز اجابت سخایت
الفاظ بدیعت از بداعت
در چشم بصیرت تو اجسام
چون ما حصل جهان تو بودی
از خشک لبی و خاکساری
من سیبک تنجح الامانی
حزم تو سه بعد را توان
در هیچ زمان زکسب دانش
پیوسته شود چو پوست با گوشت
پیوستگی نظام عدلت
جسم است جهان و اندرو تو
دست و دل و نطق و خامهٔ تو
با نظم تو گفتهٔ نوابغ

گر چه تعیین رفت بخشم قاصر آمد در سؤال
ور ستانی صبر کن ور هر چه پیش آید منال

صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا
تا زحق الهام اندر زبانها گفتگوست

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه

تو روحی و کل رخان هیاکل
جانها بشمایل تو مایل
زیر دو غراب یک حواصل
مهری که نگشته هیچ زایل
کاو را ز قفا همی رود ظل
تا روست نکون بچاه بابل
در روزن یکدگر معادل
ذخر الاقران و الاماثل
بر دست نوال غیث وابل
دی وصف تو زینت محافل
سبقت گیرد لصوت سائل
ضرب المثل است در قبایل
بر سر قلوب منیت حایل
شد نظم جهان پس از تو حاصل
دریا بوجود تست ساحل
من سیبک تفتح المعاقل
مشغول کند بهیچ شاغل
مشغول ندارد مشاغل
از عدل تو در بدن مفاصل
برداشتی از میانه فاصل
چون روح نه خارجی نه داخل
زی جود تو بهترین وسایل
با شعر تو چامهٔ اخاطل

بر گرد مه شمایل تو
خون خورده ام از غم تو آسان
گوئی رویت بسنبل زلف
جز زلف تو از قفای رخسار
این زلف تو هست گر نکو کوش
زلفین تو بر رخ از چپ و راست
روی تو ز شب بر آورد روز
فرمان فرما که دست رادش
عاجز شده اند در ممالک
گر نافله فرض نیست از چه
ز انسان که سبق برد مجلی
در شیم شبان ز دور پیداست
هر نقص که دهر داشت گردد
آری بوجود گشت موجود
و ستت بسخا حیات جاوید
با آنکه وجود بعد موهوم
آرای تو در شبان تاریک
با منع تو قهقری رود باز
در وقف پی تمیز آیات
نادانی خود کند مسجل
چون جان با جسم و روح با تن
از تیغ که اژدر است آونگ
یکسر همه ناقص است و هذیان

گر بلا را هی بود تا آفتاب و سین و مال
با بخت لا ینام و با دعمرت لا یزال
بخشا علیت بطلعت تیره رو باد او چو ال
ای زهره بزم و ماه محفل
زلفین تو عنبرین سلاسل
جان برده ام از کف تو مشکل
در سنبله ماه کرده منزل
ای آتش خوی و آهنین دل
زی چاه ذقن شده است مایل
آویخته روز و شب مقابل
چون رای خدایگان عادل
بحر خصم است وابر باطل
از حمل تو فلش تو افضل
بر جود تو فرض شد نوافل
همگام دویدن از متوکل
آثار جمیلت از شمایل
از پرتو هستی تو کامل
ما جنیت فی بجهل جاهل
تیغت بو غا قضای عاجل
امریست محال نزد عاقل
رخشنده تر است از مشاعل
زین چرخ برین قضای نازل
گر فرض نمیشدی نواصل
با بخت تو هر که شد مساجل
با ذات تو خلق شد فضایل
با تیغ تو بر کتف حمایل
یکجا همه مهمل است و باطل

با یاری وسعت ضمیرت
از سهم عقاب تیر در چرخ
نهتز اسنة العوالی
الرمح حشا الرجال تقری
ترتج علی الثری القصایص
فی راس عدوک المنازع
بندی سر دشمنان نتراک
ای عم شهنشه مکرم
شاید که بدخش سراید
تا چاره مطلقات را نیست
تا منطقه در دو نقطه داد
تا حشر رسد خطابت از عرش
دو نیمه رخش من ای از آرزو با شمال
در دیده حملهٔ تو باد عاد را ناموس
دو نیمه از دره تنگ همچو باد صبا
جهان نوردی که گوئی و زمین سپری
دمت زناصیه ماه رفته گرد کلف
ترا بطی مسافت چو وهم حاجت نیست
کرم ز ملک سلیمان بری بخطه ری
نکر بیاری یزدان سر افسر و دار
امیر و صدر مهین میرزا نقیخان آنک
صحیفهٔ ادب و فرد مجد و دفتر علم
سخن شناس و هنر پرور و ستاره ضمیر
بتیغ حارس ملک و بکلک حافظ
بطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز
بچشم سر نگرد هر چه در دلست امید
مجسم از کف او معنی سخا و کرم

مدور شود محیط حایل
نسرین فلک شوند بسمل
بالجو کانها سنایل
بالطعن کانسن العوامل
تنحط علی الربی الجنادل
فی کف حسودک المناصل
چون رشته بحلقه مغازل
ای باس تو همچو مرگ باتل
لم یات بمثلها الاوایل
بعد از سه طلاق از محلل
پیوسته تماس با معدل

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

زصلب صاعقه و پشت برق و بطن جبال
کشیده پیکر تو کوه قاف را زمثال
رونده در شکم سنگ همچو آب زلال
سیاه روی تنی یا که رخش رستم زال
سمت بجبهه خاک سفته مغز جبال
که هر کجا که کنی عزم در رسی فی الحال
که تا بحشر مصون باد از فنا و زوال
بدرگهی که براد بوسه میزند اقبال
فلک فلک شرف است و جهان جهان اجلال
سفینهٔ کرم و کنز جود و گنج نوال
بزرگ همت و کوچک دل و فرخ خصال
بدین مخالف مال و بدان مخالف مال
بنذر جود کفش نذر میگرفت آمال
هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سؤال
مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال

آنروز که در هزاهز رزم
البیض علی الرؤس تعلی
الوحش نخن کالنوائح
من صوت سنابک المذاکی
الرمح تمد کالافاعی
تقبض لبا سک المفارق
بازوی نزار ملک و دین را
گر فیض قبول خاطرت را
در فضل تو اهل عصر خوانند
از حلیهٔ بخت تو مبادا
از منطقهٔ جلالت تو

دم تو سلسله گردن صبا و دبور
مجره را عوض تنگ بسته بر شکم
کف است در و بیت یا که آسمان پروین
سپهر دارد و هر ماه یک هلال و زرین
بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق
زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد
ز عقد پروین کو هر نشانمت بر زین
جناب صدر معظم اتابک اعظم
روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد
قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم
نزول رحمت خلاق را دلش جبریل
بیاز مناقب او هست و فر شب و روز
زمیل خامه بجل مداد او بزدا
نگین مهرش دست ستاره را یاره
بجس و رای فرود آرد اختر از گردون

در چرخ و زمین فتد زلازل
بالبیض کانها مراجل
والطیر یصحن کالثواکل
من وقع حوافر الهیاکل
والقوس ترن کالهوابل
تصفر لبطشک الانامل
فربه سازی بسیف ناحل
حالی شود این قصیده قابل
قاآنی را ابو الفضایل
یک لحظه عروس ملک عاطل
خورشید شرف مباد مایل
ای فال سعید و بخت مقبل
سم تو مرد مک دیدهٔ صبا و شمال
ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال
سم است زیر پیت یا که آشیان پر و بال
ز نقش سم تو هر لحظه صد هزار هلال
چو پیش پرتو خورشید و مه دیا دو تلال
بیک رکاب زدن بگذرد در استقبال
ز موی غلمان عنبر فشانمت بر یال
که اوست ناظم ملک ملک با استقلال
جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال
امیر لشکر و کشور امین ملکت و مال
قبول قسمت ارزاق اکفش میکال
پر از مواهب او هست و امن مه و سال
بنان او ز مدحهل ار چشم کمال
کمند قهرش پای زمانه را اخلال
بحفظ و حزم نگهدار و آب انعر بال

زهی بصدرنشینان صفه ملکوت / علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال
کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت / سنان قهر تو مژگان دیده آجال
زمانه با کرمت کم ز ریزه نانیست / که کاهش از بن دندان برون کنی بخلال
شد آنزمان که ز نا ایمنی شقایق سرخ / چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال
کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند / در روز بیم نه دندان کشند و نه چنگال
هنوز نطفه ز اصلاب نامده در رحم / ز بیم لشکری آواز گریه اطفال
بسی شگفت نباشد که مرغ در حق تو / جماد و جانور از در آورد بمقال
شنیده ام گرهی ناسپاس بگزیدند / بمهر کین و بدین کفر و بر رشاد ضلال
ستیزه با تو نمودند و سازغافل از این / که شیر شرزه نهد سر ز هراس از هزار شگال
هزار بیشه نی را بس است یک شعله / هزار طاق کهن را بس است یک زلزال
شود گسسته ز یک تیغ صد هزار رسن / شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال
معجزی که نمودار شد ز چوب کلیم / شدند عاجز یکدست جادوی محتال
خدای خواست که بر مردم آشکار کند / که برکشیده او را فکندن است محال
وگرنه با تو که یک بیشه شیر غرمانی / نبود روبهکان را مجال جنگ و جدال
کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون / مسیح را چه خطر گر سپه کشد دجال
سریر ظل شهنشه که ظل بار خداست / همی ببال و بداندیش را بگو که بنال
بقای عمر تو باد ابد همره و پاداش / بدوست گنج و درم و ده بخصم رنج و وبال
همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا / کشد چو مرد مهندس دوایر اشکال
پر از دوایر اشکال باد خاک درت / ز نقش بوسه حکام و سجده عمال
دل و روان تو پر باد و جاودان و تهی / پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال
بکوش دلی که دران روزگار فانی را / که کس نماند باقی بجز ایزد متعال
بخور بنوش بنوشان بده بپاش ببخش / بچم بپوش بپوشان ببین ببار ببال
ویشب بشکل جام نمود از افق هلال / یعنی بجام باده ز جان دور کن ملال

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

دوشینه ماه روزه بیاموزه در کشید / وز شهر شد برون و بزد کوس ارتحال
وآمد مه محرم با کوس و با علم / بهروزی از یمینش و پیروزی از شمال
آئینه گشاده بود خدای ز بهشت در / وینمه گشوده اند بهشتی وشان جمال
خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی / وانداخته غلغله از کوه گون شوال
آن گفت مه چگونه ضعیف است یا قوی / وین گفت در کجا بجنوبست یا شمال
من هم بیاد ابروی جانان خویشتن / می برشدم ببام که تا بنگرم هلال
کامد هلال ابرویم از دور خیر خیر / گفت ای هلال جو بنگر مر ترا هلال
ابروی من ببین و ببین هلال عید / در دل وفا نداری و در دیده انفعال
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو / سازم بنعل کفش لگدکوب و پایمال
گفتم بتا بجای رهی ظن بد مبر / گر ظن بد بخیره چیزی بجز نکال
باشد خیال ابروی تو بود در دلم / دیدم بماه نو که مجسم شود خیال
عمریست تا بحرمت ابروی و زلف تو / هر جا خمیده ایست نکو دارمش بفال
بر سینه همیو سیم ببوسته نقش نون / بر دیده میسپارم همواره شکل دال
داند خدای من که بجان در نشانمش / هر چ آن بچیزی از تو توان کردنش مثال
از عشق عارض تو پرستم همی قمر / بر یاد قامت تو نشانم همی نهال
خندید و زیر زم بگفت زیر لب / کایمرد پارسی دل ما برد زین مقال
این گفت و شد بجوه و نشست و خواست می / زان زرد می که عکسش نارین کند سفال
جست و دوید و رفت و می آورد و داد و خورد / مرغی شد از نشاط و برآورد پر و بال
گه وجد و گه سماع و گهی رقص و گه طرب / گه ناز و گه عتاب و گهی غنج و گه دلال
گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده / بنمای پیش از آنکه بهجران کشد وصال
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام / زی ابروی و موی تو یعنی بخط و خال
گفت از چه این چهار لطیف اند و زود رنج / چندین عتاب بوسه نیارند احتمال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی / کارد بهاره مدح خداوند بیهمال
فهرست آفرینش و دیباچه وجود / آسایش زمانه و آرایش کمال
فخر الانام حاجی آقاسی آنکه هست / در مهر او سعادت و در کین او نکال
گر جست او گناه بود جستن گناه / در مهر او ضلال بود فرخا ضلال
با پاس او ریاست گرگ آید از بره / با عدل او حراست شیر آید از شگال
با مهر او ندیده تنی زحمت کرب / با جود او ندیده کسی سختی سؤال
در دشت او نباید همچون نسیم سیم / در چشم او نیاید همچون رمال مال
در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه / با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال

شگال: شغال را گویند

جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر / جز بر سبیل عکس نه بیند کسش مثال
برنگ و زشت او در شامل بود عطا / بر تر و خشک زانرو کامل و بد نوال
ابر است در عطیه و بحر است در درون / خاکست در تواضع و چرخ است در جلال
انوار مهر هست برای وی اقتران / تا شد چو چرخ راست بجنبش وی اتصال
از بود اوست صورت ابداع را فروغ / از رای اوست گوهر افضال را کمال
چونین که بخت دست در آفاق لابنام / یارب بباد ملکش همواره لایزال
گر کلک اوست ساحت آفاق را فراغ / گر فر اوست صفحه امصار را جمال
لیک چو بخت او بود از بخت او یمین / دشمن چو کلک او بود از کلک او هزال
نبود ملک بچیزی امینت اگر بشر / کس با نبود خصلت امینت اگر خصال
گردون گرای گردد و بقصد او زمین / امکان پذیر آید با امر او محال
آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل / آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال
گفتم که از مغایبه آیم سوی خطاب / تا چند در غیاب شوم مدحت سگال
دیدم که از مهابت شخص جلال او / اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال
سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشتر است / پایان این ثنا بدعا پایه اشتغال
چندان بقاش باد که در عالم وجود / باید بقای او و بقای حق اتصال

در ستایش سرکبری و مخدره عظمی مهد علیا دامت شوکتها گوید

در ششم روز جمادی و بخت اول سال / ماه من آمد و امسال نکو گشت بفال
بر من از دیدنش آروند دو نوروز گذشت / هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال
تا برو ریخ و طالعم ز دل آنروز برمز / زو بسی فال نکو آن بت پر غنج و دلال
دو سر زلف پریشان را با هم پیوست / یعنی امسال تن آشفته کرد احوال
با زبان نقطه خال لب خود را بمکید / یعنی امسال شیرین چو شکر گردد حال
کف دستم را باسی و دو دندان بگزید / یعنی امسال کف پر شود از در و لآل
کنج رخساره خود بر سر و رویم مالید / یعنی امسال ز هر سو تو روی آرد مال
سود سیمین لب خود بر لب و ریشم یعنی / گر لبالب شود امسال از سیم جوال
زانسپس گفت که می آر چه شب عید حرام / لیک در عید بگفتن شعر است حلال
خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف / مهد علیا که مراو را بجهان نیست همال
حلقه دیده اجرام سپهرش یاره / چنبر طره حوران بهشتش خلخال
حور فردوس لقا زهره زهرا طینت / ساره آمنه خو مریم میمونه خصال
بسکه با ستر و عفافست بسی نیست عجب / گاب و آئینه مرا در انپذیرد تمثال
آیت عصمتش ار بر کره خاک دمند / خاک چون آب روان می نپذیرد اشکال
از پس پرده اگر صرصر قدرش بوزد / آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال
پرده پوش است ز بس عصمت او مریم / گر کرش وصف کنم ناطقه ام گردد لال
زانکه از خاصیت عصمت او گر گذرد / برکشد پرده ز رخسار چو بر تاب حجال
نفس از مدحت خلقش شود انسان مسکین / گر چراگاه غزالان چمن باد شمال
دهر با همت او گر ز ارزان ریزه است / گاو می از بن دندانش برآرد ز خلال
دو جهان از قفس صعوه بسی تنگ تراست / شاهباز شرف او چو گشاید پر و بال
هست پنهان چو خرد لیک عیانست کز او / اینهمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال
گر شود ابر کفش شحنه فشان بر گیتی / هفت دریا شود از یک نم او مالامال
بس شبیه است بارزاق مقرر کرمش / که نهانی رسد از یزدان ناکرده سؤال
ورنه دستی که نیابیده بر وی شمس و قمر / کی توان گفت کشایند پی جود و نوال
پای تا سر همه نور است چو خورشید ولی / با همه نورش هرگز نتوان دید جمال
حور فردوس بزمی که کنیزان ویند / قهرها میکند و راست ندر وصف نعال
دست زرپاش چو در جام سفالین باید / جام زرین شود از فیض کفش جام سفال
عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف / گرچه آیینه بود صیقلی و آب زلال
ذات او نتوان درک باوهام و عقول / نسبتی دارد و ما را بخدای متعال
چه او در تتق غیب و من اینک بخیال / گوهر افشان شده در مدح وی این درج مقال
بدعا ختم کنم درج ثنا را که مراست / در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال
تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق / چه بچشم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال
گوهر زندگی او که نهان از نظر است / باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

خسروا ای که ترا ایزد متعال / تا فریده است در زمانه همال
دولتی بیکران ترا داده / کش همه چیز هست غیر زوال

نوال: عطا
لآل: جمع لؤلؤ

بحر در جنب جود تو شبنم / کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را بدور دولت تو / ننشاند کسی ز سنگ سفال
مر مرا هست چاکری که بود / در مدیحش زبان ناطقه لال
لب او ساغریست از یاقوت / از می لعل رنگ مالامال
گر خورد خون من حلالش باد / خوردن خون اگرچه نیست حلال
راستی سرو و ماه را مانند / قد و رخسارش از کمال و جمال
چشم و مژگان او بهم وانی / بچه مانده به شیر خورده غزال
خلقی از فکر موی او شب و روز / خیلی از یاد خال او مه و سال
با تنی همچو موی مویا موی / با قدی همچو نال نالانال
خال در طاق ابرویش گوئی / جا بمحراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خیال او بگذر / تا نگردی اسیر خیل خیال
عشق گفتا زهی فراست عقل / که تصور کند خیال محال
روی او کرده مرمرا حیران / بر چه بر صنع قادر متعال
ورنه یکتا خدای داند و بس / که نیم پای بست طره و خال
بخدائی که صبح و شام کند / شکر آلای او ثنا و رجال
بکریمی که گسترد شب و روز / بر سیاه و سفید خوان نوال
که بود مرمرا ز پاکی اصل / پاس شرع رسول در همه حال
بست القصه زان سهی بالا / مرمرا از بلا فراغت بال
من و او هر دو بی‌همالستیم / او بحسن و جمال و من بکمال
شعر او مشک و شعر من شکر / آن مبرا ز مثل و این ز مثال
شعر او بر بنای شرع کمند / شعر من بر بنای عقل عقال
او چو برقع ز رخ براندازد / تا که نفرسیدم بغنج و دلال
من چنان ساز شعر ساز کنم / که دگرگون شود ورا احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته / چون بقصر تو قیصر و جیپال
من نخواهم ز بخت الا او / او نخواهد ز شاه الا شال

حرف المیم

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله سلطانه گوید

من از اینس میخورم می کز صلات احرام / ز منع مغتبان ز سم ناز غوغای کجام
همی خورم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر / می خورم از چشم ترکان تا همی بینی مدام
که نمایم روشنا زانا که گردد شام صبح / که گشایم موبشان زانا که گردد صبح شام
پیش از این گر باده میخوردم نهان در زیر سقف / بعد از این مردانه نوشم جام بر بالای بام
زانکه در این آخر شوال لطف ایزدی / گر بعیدی فاش صدره خوشتر از عید صیام
داشت این پادشه را از قرانی بس عظیم / گر نبیاید آن قران نالید شیر اندر کنام
شه سلام عام کرد آن لحظه کار ابراهیم را / آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام
چون ملک بر سلامت آن سلام آمد سبیل / آسمان از خوشدلی عید السلامش کرد نام
لاجرم این ماه را آغاز و انجام است عید / اولش عید الصیام است آخرش عید السلام
اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع / آخر این ماه عیدی است عیشش مستدام
شد تجلی آن عید ثابت از ظهور ماه نو / شد تجلی این عید فاش اندر دین ما تمام
فطره آن یک جوب فطره این یک ... / عشرت آن تا بشام و عشرت این تا قیام
زانها زان عید غمگین شاد از این عید شاد / باده در این یک حلال و روزه در آن یک حرام
شیخ شهر آن عید شد بر منبر چون مقیم / شاه دهر این عید گشتش کرسی از تین مقام
ناصر الدین شاه غازی کز بداندیشان ملک / خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام
صبح یا خورشید اگر یکباره نماید طلوع / بسکه روشن کس نداند این کدام است آن کدام
بختاورست از پس بنیاد تقدیری ازل / خرم او هست از پس ایزد علیمی لاینام
همچو طفلی کو بمهد اندر نخسبد بهر شیر / خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام
خسروی کاین جبارت فتنه اگر دون ... / خشمگین گفتم تو نور گوهرت ای کج خرام
تو نه آن بنده کاندر خدمت شاه جوان / پیر گشتی ور شهنشه یافتی این احتشام
لرز لرزان گفت بالله این خطا از من خود / خود تو میدانی که من شه را بجانستم غلام
بنده صادق خیانت کی کند با پادشه / شیوه خالص جبارت کی نماید با امام
من همان ساعت که باشد این جبارت کردم / جزو جزوم خواست از سستی بپیرو انهدام
بسکه خورشیدم ضعیف و زرد شد از یافتا / و آخر از خط شعاعی با عصا برداشت گام
روی یکسو ام سپه شد عقد پروین گسیخت / رفتنایم در محاق و زبهرام بشکست جام

مویا: گریه کننده
نوال: عطا
شعر: مو
عقال: پای بند
جیپال: نام پادشاه ... بوده
تراید
نیام: ...

چشم مریخم ز بس نابید خون شد لاله رنگ / روی بهجیجم ز بس نالید شد سجاده فام
دود آه من از آن برجی که خود دیچشم / یکشب و یکروز گیتی را سیه کرد از ظلام
راست برسی این قضای ایزدی کز شه گذشت / زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام
هم مجسم کرد فضل خویش را بر پادشه / هم مصور ساخت قدر شاه را بر خاص و عام
خواست شه عید بچشم خود که بیند بس ... / آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام
اوست قادر اوست قاهر دست غالب است او / ای من بدیع البلوی و من یحیی العظام
قدرت حق خواست در جشنی قنون انس جن / باد سر دیوی که شد خنگ سلیمان را لجام
ورنه گر گوی زمین سرتا قدم آتش شدی / کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام
خسروا اکنون که دیدی این عنایت از خدای / در همه حالت بهر کاری بود کن اعتصام
خاصه را گر نساند تحفه فر ایزدی / نه ز زر تحفه آید کار و نه از سیم خام
تا بود چرخ فلک گردان ملک شادبت مطیع / تا بود ملک جهان باقی جهان باد بکام

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

گشت دی آباد چون بغداد و ویرانم ز شام / دیده ام شد نیل مصر از هجر آن بدر تمام
برسکت نقش آدمی از جوع البقر غالب شود / گر همه شیراز سرش بیرون رود عشق کام
بلبل شیراز در بستان ز دو هندستان عشق / شد فرامش خلق را در قحط سال ملک شام
روز هفتم سال هشتم مه که ماه بر دور رنگ / هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آئینه فام
بر دو چشم تیره شد از شش جهت ربع زمین / از فراق آن یگانه شاه دز پیاخرام
دوزانه چهری که رشک هشت بستان بهشت / هفت دوزخ را ز دم آتش دل مستهام
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون / بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام
چارده تکبیر برگفتم سه ره دادم طلاق / بر دو کیهان و سه فرع و هفت باب چار مام
یکدو پاس از شب چو بگذشت آن نگار دلبرم / بار رخی هر جهت گروه گروه از درگه سلام
گفتمش ای مه نه روی بست ماه چارده / هفت اختر را ده یک از نور جمالت کرده وام
موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح / سوی تو در موی تو صبحی است در آغوش شام
نرگس مست دیدم گفتمش هشیار باش / گر خرد دوراست مستی خاصه در ماه صیام
گفت هی هی تا کی از می نی نهان من / من اگر مست مدامستم نیم مست مدام
مست از آن شوابیاسم که نشناسند خلق / کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام
مست از آن سحر حلالستم که با قوی عقل / هست ز آنیس بر سخنگویان سخن گفتن حرام
مست از آن وحیم که شد بی پا پیچ جبل / نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام
مستم از آن نامه مشکین که چون حبل المتین / نقشبندان معانیرا بدانست اعتصام
مست از آن مرقومه لعزم که مغز فدستان / از نقوش عنبر فشش روز و شب دارد ورکام
مست از آن غواص بحر دانشم کز گنج آن / لؤلؤ منثور کلکش سلک گوهر در نظام
مستم از آن خانه کش گشن صبر از تنگی / دست بخت خاطر سحبان و صابی کرده خام
مست از آن جام جهان بینم که دارد روز خاک / هم سکندر را خجل ز آئینه هم جم را ز جام
مست از آن کشورگشا کلکم که از آرزم آن / تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام
مست از آن تاریخ کو مردم که سایه ... / تا التفات شاه کسری کوس جمشید احتشام
شاه ملک آرا که بستان تیغ هندی ... / ملک ترکی را انتظام و دین تازی را قوام
بیرضایش نطفه در جان اگر گردد جنین / باز نه پشت پدر گردد از زیدان ام
هشت جنت را نسیم لطف و نایب مناب / هفت دوزخ را شرار قهر او قائم مقام
خشم او را آفرینش هیچ نگذارد اثر / گر بگیرد راهش عفوش عنان انتقام
بزنغا انگونه بر عرش برین کاخش که دیم / می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام
همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم / نامه فتحش اگر بندند بر بال حمام
پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان / خصم را از راستی بس دلنشین است این پیام
کوه گر زلزال گنفیدار به پیوندد بهم / زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام
ای که گفتی باد و در چنبر نه بند هیچکس / باد پایش اندیشتی گر بر سر لجام
برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر وز خشم / ابر گلگت چون بگرید برق خندد در غمام
مه اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو / کی رسد و هم جهان پیما بگردش صبح و شام
مغفر مردان زره هر گه که در دست خدنگ / گر نه گردان قبا هر گه که در روز ... حسام
گر بعد یا بار بارد ابر دست همتت / فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام
گر برد بوی بگلشن یک ره از خوئت نسیم / تا قیامت بوی مشک آید ز گلشن بر مشام
صبح صادق تا بود چون روی دلبر باد فرغ / شام عاشق تا بود چون موی جانان با ظلام
صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور / شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه طاب ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم / بازآمد و شد تازه دلش ملک منظم

اعتصام: چنگ زدن
جوع البقر: مرض است
کام: ...
شوا: ...
گنفیده: ...

بازآمد و بگرفت همه ملک خراسان
تشریف شهی و لقب ملک ستانی
کز بار سپه راند پی فتح خبوشان
هسال بخوارزم تا آهنگ سپاهش
هسال بلاهور شود بی مدد صور
از غلغلهٔ فوج زند بحر بلا موج
فرمانده افغان بفلک بر کشد افغان
از زهرهٔ گردان که در آمیخته با خاک
نا آوانا بیکارش با دشمن ملعون
جمشید زمانست و ولیعهد هم آخر
زو دست که برکرد جهان از پی تسخیر
بعد از همه شاهانی پیش از همه آری
گیتی همه از جود تو دلشاد بجز کان
نی نی که بدست تو که ریزش دریا
هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری
نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا
از بارهٔ اقبال تو خاکست یکی گرد
نه چنبر افلاک در انگشت کز ینت
هنگام وغا خصم وغا از تو گریزان
چون لاله نماید ز تیغ تو کفن سرخ
از دور بقای تو دمی دورهٔ گردون
جانبخش نعیمی چه کنی جای بجحیم
گر بردم کژدم نگرد مهر تو ناگه
نخلی شود این بسکه رطب ریزدش از دم
از جنبش صد زلزله ستی بپذیرد
هر جا که سنان تو جا نیست مشجر
خرم ز نوا خیار چو از نام تو بیاد

وز یاری یزدان شدش آن ملک مسلم
بگرفت سپاهش فتوحات دمادم
هسال بتسخیر بخارا است مصمم
جیبی به بر پیر و جوان کوفته تم
غوغای نشور از غو شیپور مجسم
چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم
تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم
از یاد رود دبدبه و قعقعهٔ نیرم
اندو بکبر و نسان مملکت جسم
بکشیده ز تیغش کمر حصنی محکم
به بود محمد که سپس بود ز آدم
کیهان همه از فضل تو آباد بجز یم
مضمر بود آنسان که بود نیسان مدغم
در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
چون کوزهٔ بی آب برون می ندهد نم
در حلقهٔ فتراک تو چرخ است یکی خم
گردون ز حقارت چو یکی حلقهٔ خاتم
مانند کرازان که گریزند ز ضیغم
چون سبزه کز از خاک دمد آتش و مرهم
از بحر عطای تو نمی چشمهٔ زمزم
جانسوز جحیمی چو نهی پای براد هم
ور بردم افعی گذرد مهر تو در دم
نخلی شود این بسکه عسل خیزدش از دم
کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم
وانجا که کفت عیش جهانست مسلم

هسال بفیروزی و اقبال خداداد
بار آمدش از زیر نگین ملک خراسان
ملکی که بصد جهد بصد عهد بگیرند
هسال بگاه سحر از صدمهٔ کرنش
از مهرهٔ زنبورک و تفنگ شود هسال
از طنطنهٔ کوس شود کاس غبار بر
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر
از خون دلیران که زند موج بگردون
با پهلوی بدخواه کند خنجر تو ترکش
تسخیر کند عرش خوارزم و بخارا
ای ساحت آفاق بجود تو مزین
روید سمن از خاک و می از تاک و لیکن
ما ناکف درپاش تو پنداری دریاست
شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ
مغزی که پریشان شود از صدمهٔ گرزت
شیر فلک و گاو زمین از تو بروزیر
رفعت طلبد چرخ ز اقبال تو کامد
بدخواه نیارد و بجهان تاب عتابت
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان
از پویهٔ رخش تو غباریست دماوند
از عزم تو در رزم دو صد جیش پریشان
چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته
زان در دم کژدم همه پر زهر شود زهر
ماریست سنانت که بافسون نشود رام
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز
تا قوت روح و به راح مروق

از طوس پی شد بر شاهنشه اعظم
هسال مسخر شودش عرصهٔ عالم
بسندد عدو جمله بیک حمله بیکدم
بیرون رود از چنبرهٔ چرخ برین خم
چون خانهٔ زنبور مراین برشده طارم
چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم
از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم
مینای فلک پر شود از ناله در غم
کاری که بسهراب شد از خنجر رستم
قطاع شود جنبش از آنگونه که دیلم
وی جبههٔ افلاک بداغ تو موسم
آن بر دو برین بر دو ز قدر تو مقدم
از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
مردانگی رستم و بخشایش حاتم
اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
صد بقعه فرمان تو چون کلب معلم
بربام علا بندگی جاه تو سلم
هر موی تن گر شودش افعی ارقم
چون گل شود از رستهٔ ز گل بن و ارتم
از آتش قهر تو شراریست جهنم
از لطف تو در بزم دو صد عیش فراهم
بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
زین در دم افعی همه تریاق شود سم
الا که بر درای عفو تو دمادم
دوزخ شود از زینت مهر تو خرم
تا تربیت جسم کند روح مکرم
قدم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله گوید

غو: آواز بلند
سپرغم: ریحان گویند
درغم: نام موضعی که سهراب آنجا خوب میشود
رلقه: سوق
آرش: نام یکی از پهلوانان کیان
ادهم: اسب سیاه را گویند

بود مبارک بر عید خاصه عید صیام
محققی که ضمیرش بکرم بیش بحر
رسیده است بجائی نفوذ قدرت او
بگاه هیبت او قیصر بدکان همرا
هر آنچه از دو لب پاک او برون آمد
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید
کنون به آنکه سرایم حدیث قصهٔ دوش
تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا
بخنده گفت بلی داشت ز نشتر غم
ز دیر باز بود نا تمام و همت تو
بگفتم آن چه قصیده و چیست مطلع او
بگاه هم که خورشید چرخ آینه فام
در آمد از درم آن گلعذار و رخ و زلف
گسسته رشته اگو هرکه این مراست سخن
نهاده از مو بر گردن ستاره کمند
بجلوه سرو ولی تا چه سرو سرو سهی
کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی
شد اتحاد من و او چنانکه دید احول
دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی
درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه
دو جنس گشت ز یکجنس هر دو گشت یکی
چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم
شدیم سالک راهی که در مسالک آن
شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد
بزیر پا همه ممکنات را دیدیم
وز آنسپس چو کسی کز درون چاه نگرف
چو نور شمع ز مشکوة در زجاجهٔ صاف

بغوث ملت اسلام تا بروز قیام
همه ضمایر اطفال دیده در ارحام
که جا کند عوض مغز در درون عظام
روان و زهره بر آید بجای خوی ز مسام
همان بود که بدو کرد و کردگار الهام
چنانکه چشمهٔ شیرین برون جهد ز رخام
در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام
برنه مدح بهر عید خاصه عید صیام
دلیست ممتلی از غم چو شیشهٔ حجام
پی تمامی او بسکه کرد اقدام
چه وزن دارد و او را روی و ردف کدام

خجسته خواجهٔ ایام حاجی آقاسی
مدار خانهٔ او چشم جود در اسره
ز دامن عدلش آهو همی بگاه چرا
بساط جود بدانگونه بهش گسترد
سلام و نفرین در گفت کرد کامست
ثنای او نبود حد که تا شناسند
بعقل گفتم کای اولین نتیجهٔ عشق
مرا که آتش دل مرده ز آب کید جحود
ولی بدقت شعرت قصیده ایست بدیع
بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی
بگفت بر نمط این قصیده است درست

که مبتدای وجود است و مقتدای انام
سطور نامهٔ او شخص فضل را اندام
ز لاله باز نداند دو دیده قصرغام
که منقبض نشود عرق بر جبین انام
سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشنام
مقام روح قدس را عوام کالانعام
که بادپای سخن هست در کف تو لگام
حدیث بچه جبان جز دو از قریحهٔ خام
که گفته بدیع رسول و آل کرام
که شد نقایض هستی همه ز خواجه تمام
خجسته مطلعش اینست ای ادیب همام

مطلع ثانی

نهفته طلعت خورشید بظلمت شام
فشانده خرمن شکر که این مراست کلام
کشیده جلوه بر روی آفتاب حسام
بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
دو دائی ز یکی را دو عکس شد ت عام
بطرز نوری کو هست در دو دیده مقام
گر نشاء می گلرنگ در بلورین جام
چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام
که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
نبود خمت رفتار در بخش اقدام
هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
گرفته هر یک از آنها بحجزی آرام
کند نظاره خورشید رفته زیر غمام
درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام

نهاده سلسله بر دوش کاین مراست طره
ز جزع گشته بلا خیز کاین مراست غمزه
فکنده طرح سلامت کاین مراست قعود
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست
نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر
دل من و دل او عین هم شد از چه خطاست
پس از حقیقت عرفان نفس هر دو ندیم
نه خوف همرهی نفس شوم اماره
نخست همچو کسی کز فراز قلهٔ قاف
چو کام لختی از آنسو نهاد بیک نظر
بزیر پردهٔ سبعین الف حضرت قدس
چاره در تن از آنسوی پرده بی پرده

ز دوده تخته روزگار زنگ ظلام
نهفته سیم در آغوش کاین مراست اندام
ز لعل گشته شکر ریز کاین مراست دشنام
نموده شور قیامت که این مراست قیام
سرو دمش چه بجا آمدی علیک سلام
بر آن صفت که بیک لفظ معنی ابهام
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
ز راه عقل بمعراج خود پرستی گام
نه بیم رهزنی جمع دون نافرجام
بچشم جا بنهند لب به خاک تمام
نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام
هزار پرده زبر پرده بسته بر افهام
بپرده داری بر در دکار کرده قیام

قصر غام: نوعی از شیر است
رخام: سنگ
زمام: عنان
فام: رنگ باشد
رخام: سنگ
غمام: ابر
زجاجه: شیشه

نه چارده که یکی جسم را چارده اسم
نه واجبست و نه ممکن ز این دو نسبت برون
بعرش دوش کسی سود پاکه عرش مجید
باین عقیده اگر بت پرست باید چهر
دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق
دگر محمد باقر که بر روان و تنش
دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست
دگر نقی که ز بس ورع هست همت او
دگر ذخیره هستی محمد ابن حسن
که نار دوزخ سوزنده را بقا آتنی
درین قصیده قوافی مکرر است ولی
در شهر ری امسال بهر سو که نهم کام
هر شام کشد تنگ در آغوش تا صبح
وانند حسودان که من اندر تنگ بجوشم
آن ترک خطا را که ز ما می نکند یاد
وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده
رخشان دو رخش همچو پر از زهره یکی چرخ
او خفته و حریفان بکنارش بغنودند
نه قوت و زوری که بریزم همه را خون
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل
قانع نبود غیر من از یار ببوسه
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی
یک چاره همیدانم و آن چاره همین است
بجاه محمد شه غازی که ز سهمش
از عیب هنر آرد بی منت اعجاز
نام تو پرستند چه در هند و چه در چین
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز

نه چارده که یکی شخص چهارده نام
گزیده و اهمه سینا به را ازین ابهام
هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام
بکیش من که برو نار دوزخ است حرام
نبوده حط شان جبرئیل در پیغام
رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام
چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
همیع هستی جاوید بسته اند اعدام
که هرچه هست بدو قائمست تا بقیام
خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام

نخستا احمد مرسل که ذات اقدس او
دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر
بران صنم که برو سوده اینچنین کس دست
سوم بتول که از دور باش عصمت او
دگر علی که به تنها کشد شفاعت او
دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش
دگر تقی که زمین صلاح و تقوی او
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن
گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم

درستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام
هرگه که دلارام شود با دگری رام
وآن ماه ختن را که ز ما می نبرد نام
بنجود شد و بر خاک نشاد آن رخ گلفام
رنگین دو لبش همچو پر از باده یکی جام
تا غاز توان یافت که چون بود سرانجام
نه تاب و توانی که بریزم همه را کام
نه وصلم از دوست بغیر از طمع خام
چو نیست که من اضیم از دوست بدشنام
با لاله رخی ساده شوم رام بابرام
کامشب نزنم چشم بهم تا بگه شام
سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام
از غیب خبر دارد بی زحمت الهام
مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
مهمان تو هستند به یکبار دده و دام

من یار ندارم چکنم جز که خورم غم
آیند و بر آرند ز دل آهی و گویند
دوشینه یکی مرد که قلاتش بنوبید
پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک
مجلس همه چون دامن اطفال ببوسند
چون من شنوم این سخن از انجم و چشم
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب
مدحی بسرا گویم و فردا بکه بار
فخر ملک آنکس که بر او داور اعظم
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین
رخت ظفر آنجاست که رخش تو نهد رخت
نشگفت که دریا زند موج از این پس

میان واجب و ممکن گزیده است مقام
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
که دست خویشتنش خوانده داور علام
بسوی حق او ره نبرد اوهام
بدوش طاعت خود بار سیئات انام
پراز تجلی انوار جز ز قرب مدام
نمانده در همه آفاق اسمی از ایام
و شستگان همه بودند در قعود و قیام
که چار رکن قوامند و هفت عضو عظام
برند سجده بگویند از پی اعظام
به هست لفظ مکرر ز نا مکرر خام
هرکس صنمی دارد گلچهره گل اندام
یارب چه کنم کاش نبرد مرا نام
کایا خبرش هست ز بد عهدی ایام
بوسی که از آن پر شکر گشت در و بام
گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام
از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام
در خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
از بهر جوانان جفا پیشه و خودکام
دور از لب و دندان جوانان دلارام
در بزم من از میل طبیعت ننهد کام
نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام
خوانم بر داور جهان داور اسلام
مدح ملک آنکس که کند اور اکرام
وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
سلک گهر آنجاست که کلک تو نهد گام
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام
یاره
آثام
فام
غنودن
فلک

اجسام گر رخ بکف پای تو سودند
اجرام اگر تربیت از قدر تو جویند
اعدام نه گر پیکر خصم تو گدازند
او بام بعزم تو گر چنگ زند سنند
چون نیزه تو رویید از آجام بیستانی
اجرام فلک با تو همه متفق آیند
تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید
تا زخم زند برگ جان نشتر فصاد
پی نظاره فرخ هلال عید صیام
فراز بام فرازنده قد موزونش
چو نور ماه که تابد به پشت بار سفید
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب
بگوش گفتمش ای بجمال خویش بهوش
چو صبحگاه شود حلقی بعادت خویش
ز انظر بسوی آسمان مرا بزمین
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم
سخن دراز چه رانم چو خود بگوید تشت
هلال دید مهم در انامل مخضوب
بگفتمش که نبی گفته هرکه برکف دست
یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه
شهی که از پی تعظیم خم شود کافر
زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز
برگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو
هلاک تو بسر عم ذوالفقار علیست
محیط دایره آسمان منتی زا آن تو

گر فخر نیاز که خلقی شده اصنام
والاثر از ارواح بود پایه اجسام
بیهوده نشاید بنظر خلقت انعام
ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
تب دارد ازین موی تن شیر در آجام
هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
روح است قضا و تو گنهکار ز انعام
پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
تا موج زند از رگ خون شیشه حجام

الام اگر تقویت از مهر تو جویند
اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند
اجرام ز امر تو گر خلق شدستند
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی
افراد جهان سر بسر اقرار نویسند
تا جانوران بر در جاه تو گرایند
چرخست کمان تو ز ابروی تو بود خم
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد
چون نشتر فصاد بتن خصم ترا موی

درستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه

زبشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
زهر آنکه نه بینند چهره تو عوام
شوند جمع و شهادت دهند زود امام
مرا و تو مه ناقص مرا و من مه تام
که نرم نرم ز مهرم دهد دشنام
چوزد شیری غرمان که در شود بکنام
همی نهاد دو فندق فراز دو بادام
به جنبد اینهمه شکوه و دبر و ایام
که چار رکن جهان را بعدل اوست قوام
بهر کجا که کشد راست رایت اسلام
زهی سنان تو در رزم برق خون آشام
ز بسکه خون دلش از عرق چکد ز مسام
که چون کشیده شود تیغها رود بنیام
ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام

دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم
رخ تو ماه دو هفته است و گر نه بینند شک
بخنده گفت تو سینی هلال را بکشم
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم
که این حکایت کوتی ز پیر شعر است
بچرخ برزبر ماه نو نمود شفق
سؤال کرد که این ماه در چه باید دید
بگفت پس بکف دست شاه باید دید
رهین خدمت او بند زند من ابدان
بتر زال زر از زخم گرز او زال
بقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح
اگر نه نوک سنان تو خون مغز عدوست
چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد
کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم

تا حشر همه را بکشد جان خیر زلام
هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
ورنه چه بود اینهمه تاثیر در اجرام
کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام
هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام
بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
زر قسمت عطای تو از ابروی تو بود کام
هرگز نرسد دفتر مدح تو با تمام
چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام
شدیم دوش من و ماه من بگوشه بام
درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام
دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو حبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
کمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
هلال را چه کنم با وجود ماه تمام
بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
که معجزات سخن میشود بدو الهام
چو سرخ می که زند موج در زر لب جام
چه وارد است در این باب از رسول انام
که قبض و بسط قضا را بدست اوست زمام
مطیع حضرت او بند بر فلک اجرام
منغز سام بلا ز سهم تیغ او سرسام
جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام
چو مغز و خون رودش زانچه در عروق و عظام
که طفل بخت تو گیرد ز جنبشش آرام
عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام

آجام
غرمان
کنام
انامل
ملاک
زمام

جنین بدر ز بروت دو باره نطفه شود
ز بانگ کوس تو گوش زمانه است اصم
جهان رفیع بود آفتاب دولت تو
پی نظاره فرخ هلال عید صیام
چو دید مه دو انگشت بر دو چشم نهاد
چو در رخش نگرستم شکفتم اندر رنگ
از آن شراب که چون شیر خورد سرخ شود
هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف
ز جای جستم و آوردمش از آن باده
بخشم گفت چرا می منوری کنم
بدور چشم تو دور قدح مدام
نهفته رنگ ز رنگ بزیر لب خندید
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد
من و تو گرچه باکسیر می نه محتاجیم
نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر
اگر بخاک شود تا بهار فیض ازل
شراب را چه بری نام میتوان دانست
نه در مصاف حسین تیغ آبدار او بیست
شراب اگر نکند شر بسی حلال تر است
حلال هست می اما باز آموده خواهی
بخور شراب و ده نقد حال خویش و بست
نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض
درنگ عرش بخشیده تخت را جنبش
ببزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود
جهان ارادت شاهش دو دیده باز کند
بعقل منهی او رود چه برون آید

دمان بپشت پدر پیدا ز مشیمه مام
ز بوی خلق تو مغز فرشته است زکام
که خیره ماند در ارتفاع او اوهام

ز نظم عدل تو نبود عجب که مرد ایام
همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت
بود بجوهر شمشیر تو قوام ظفر

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله

بدان نمط که دو فندق نهی میان بادام
کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
ز عکس او همه مینای زرد در جام
همی برد همراه بوی خود بشام
که عکس او در و دیوار کند گلفام
من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
که با تجلی یزدان پرستش اصنام
چنانکه گفتی نرگس بگل دهد پیغام
نوای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام
که بیدام همان مست الغنیم مدام
نه هیچ نالد از قدح ناکسان لا م
اندوه ماند کلهای نه از ابهام
که هست آب شرابی که هم بشرع حرام
ز آب در گلوی کافران کوفه و شام
ز آب برکه و باران ز شیر دایه و مام
حرام هست وی اما بکور دیده عوام
که دلنشین‌تر از این کمتر افتد ایام
زمین طاعت صدر حسین میر نظام
جمال دولت و بازوی ملت اسلام
شتاب عرش افزوده ملک را آرام
ثنای او نتوان گفت بیدرود و سلام
که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
بیک اشاره ستایه تو از ابهام

بمن نگو که اشارت بود هلال را بشود
غرض چو دید مه عید را بگوشه چشم
لبش چه حوض مغز ما رسیده بلب
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح
چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می
به پیش فشاه چشم تو می چه آب آید
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو
بعشوه گفت که ای شوخ صیادی
نسرو که زین دم تا نفخ صور اسرافیل
ولی چو باده جان مرد از هوش برد
چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند
شراب خوردن و بیخود شدن از آن چو بشتن
نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود
نه سنگ گزیده کرش آب پیش چشم برند
شراب اگر نکند شر بود مباح از آن جان
شراب با تو همان میکند که روح متن
شهی نشسته چو تکیه کرش نور یزدانی
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود
سپهر مجد و علی میرزا تقی خان آنکه
کفایتش نزده سر پنجه با قضا و قدر
بدان رسیده که اندیشه خون شود در مغز
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را

کشد طبیعتش اندر صدف بسلک نظام
ز نصب شاخص و نقل بضایع و هدم
همیشه تا که عرض را بجوهر است قیام
هلال ابروی من دوش رفت در لب بام
نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام
بمل دو و بدل روح تا چکیده بکام
چو خون و مغز جهد تند در عروق و عظام
دو چشم تیغ زنش شد دو نرگس خون آشام
باشکبوس کشانی چه در فتد هام
بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
که تخته تخته بری ال برنگ و صورت خام
ز رشک کلک تو کتاب بشکند اقلام
که می نداند کاغاز چیست یا انجام
گرش بصنف فعال است یا بصدر مقام
که آب نوشی و در راه دین گذاری گام
حرام بود بر قبطیان نافرجام
جهان ز هول طرزه که روباه ضرغام
مدام بچه از دو دیده اندر عشرت خام
نه روح هرچه قوی‌تر قوی‌تر است اندام
قرار تخت و ملوکش غلام و ملک بکام
که آفرینش عالم بدو گرفته قوام
امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
سیاستش نهد اشکنجه بر صدور عظام
ز شرم آنکه بدخش چسان کند اقدام
خمی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام
بجای موی همه مشک رویدش اندام

برکه

مشیمه: بچه‌دان
صمم: کری
آجام: نیستان
زکام: ...
سبطی: قوم موسی
قبطی: قوم فرعون
اشکنجه: ...

هر که سایه خورشید همت تو فتد
بعقل دیده او بام را کنی خیره
نهاده فایض است بپای حکم زمین
همین بس است که سیراب میکند همه را
به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض
چو در اجابت مسئول جود تو دارد
هر چه روزی مقسوم هست خشنودم
هزار بار کرم فقر ریز ریز کند
خدایگانا رزاق تا حوالت کرد
قضا عنان کشش خلق است سوی حضرت تو
همیشه تا چو و معنی ز رنگ سخن خیزد
خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم
هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم
زان مژده که بخت و چار قدوم او
هر چند ماه روزه و هنگام راه پست
تا هر کسی مجله نگار و بخجر ما
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او
بالی ز فضل او نگشاید بروی عقل
ما دو قفان راز جهانیم از آن قبل
رفتند تا بعرش و ندیده ز او نشان
ما را خدایگانا بود از تو شکوها
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو
زان آنکه سر بچاه ملامت فرو بریم
تشریف فارس را که نوشتی بنام ما
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور
در عهد چون تو صدری انصاف ده مقاست

هر ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
بجرم توسن اجرام را نمائی رام
نموده رایض امرت بفرق با دو لجام
اگر سکندر روم است اگر قلندر جام
ز کام تشنه لبان گرد عاشت در و شام
اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
هزار بار فزونتر ز سائلان ابرام
ز دل بپرس که از دو جهان نهاده قیام
زبان دو تا نگشایم بایزد علام
وگرنه بر تو چه افتاده بود هیچ ابرام
وگرنه اینهمه گستاخ هم نسنده عوام
سخنوران بلیغش کنند نام ایهام

همین پای رزین تو بس عجب نبود
گهر فشانی یکروزه تو بیشتر است
خدایگانا آب زلال مستغنی است
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارم
هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند
کنون تو آبی و ما تشنه لب بخش و ببین
بیان صورت حال انقدر مرا کافیست
ز حکم بار خدائی عنان نخواهم تافت
چو او ببیند وگر چرا و هم عزم
چنان کریم و رحیمی که می نداند
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشد
زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد

که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
ز هر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام
که تشنگان دل آزرده را بپرسد نام
که این سپاس را که هست رحمت عام
ز کرم کنده فزاید بخشش و انعام
بقدر رتبت ما و السلام و الاکرام
کنون تو دانی و روزی دهنده دو دو انام
بحکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام
چو او بداند و گر چرا کنم اعلام
ز شوهر و پدر خود ارامل و ایتام
که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام
ولش پر از خون باد چو شیشه حجام

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
ما نیز همچو کوه دما دم صدا زنیم
با تیغ کین بتارک روی ریا زنیم
در هر محله ساغر می بر ملا زنیم
دست رجا بدامن مرگ فنا زنیم
تا روز حشر کردم مدح و ثنا زنیم
بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
گفتند کام بیهده چندین چرا زنیم
میخواستیم تا قدمی بر قضا زنیم
تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم
بر خلف وعده شاید اگر ما جا زنیم
نز مردی است پنجه که با ما خدا زنیم
تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم

هر پذیره روی بدشت آوریم و دست
سائیم سر پایش و آنگه ز روی فخر
هر جا که شاهدی چو رخ دوش بر کشیم
از شادی قدوم خداوند می خوریم
صدری که با ولایش کوی الحسنیم
گفتند دهم دو انش و دمحرت ستی هم
تا برده پی بحضرت و دستور در نگاه
بیرون ز عرش حاجی پس جای او کجاست
بیهده تو عرضه مائیم نزد خلق
آری قضا چو دم نزند بر رضای تو
نز افتراست شکوه من با جناب تو
باری چو از تو جز بتو نتوان گریختن
ماه صیام و دست خجل بارسا و لیر
با آه سرد و خاطر افسرده لاجرم

او رنگ جم بکوچه باد صبا زنیم
اندر عنان توسن صدر الوری زنیم
بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
هر جا که راه‌پی چو چهره‌دش قفا زنیم
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
کام از بکام شیر و دم اژدها زنیم
مائیم آن گروه که لاف از دهی زنیم
دستور عقل نیست که لاف از دغا زنیم
یارب یکی بجو که قدم تا کجا زنیم
وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم
ما کیستیم تا تنحنحی بر صفا زنیم
حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
ترز ندیست طعنه که بر پارسا زنیم
هر روز با آشنا بدل ناآشنا زنیم

غمام: ابر
ارامل: زنان بیکس
تنحنحی: سخنی
آشنا: ...

زخمه: مضراب
افیون: تریاک

بسیار نادرست که در عهد چون توئی
چون مطربی که زخمه بچنگ دوتا زند
مردم زنند زخمه بچنگهای عجب که ما
بر غازیان قمل و براغیث خویش را
خشخاش تیزه داروی خوابست و ما بنان
خشخاش اگر تو گوئی کافیون همی دهد
از فرقت برنج بجنبیم این بهل
نه کیمیاگریم که تا کوره و دمی
نه لیمیا طراز گر اسرار فاسمی
نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم
داریم زنده نام کسان را بمدح خویش
در عهد چون توئی نه عجب باشد ار قضا
ما همچو زهره شهرهٔ بعشرت شدیم از آنک
یا دولتی که باز رهیم از فساد فقر
برگ و نوای ما همه در بینوائیست
عشق است چون سهیل نه کم بهای ما
در هر کجا که همت ما برکشد علم
هر در دراکه دوست فرستد بسوی ما
بر سینه دست از پی عز و علا نهند
از مشعر شعور بهنگام بازگشت
کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک
دل بد مکن ز هیبت قلاشها که ما
چندین هزار خرمن طاعت رود بباد
خلق از نهیب دوزخ گرم تب و ما
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل
ارزان کنیم قیمت اجناس در کجا
همچون هزاردستان در گلشن سخن

ما دم بشکوه از سخن ناروا زنیم
ناخن بجای زخمه به پشت دوتا زنیم
از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم
همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم
از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم
از عیش تلخ طعنه بر افیون بها زنیم
گر بوسش بوسه بر قدم بوریا زنیم
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
پس چون خران قدم بره روستا زنیم
از بسکه کوس همتشان جابجا زنیم
بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
با همتی که بر در فقر و فنا زنیم
راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم
با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم
از روی پا بچشم و بجان دوا زنیم
ما دست رد بسینهٔ عز و علا زنیم
خرگه بخیف خوف و منای منی زنیم
اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
در عین عصمتیم چه لاف از زنا زنیم
چون ما بسجودی نفسی بیریا زنیم
از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم
خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم
چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
هر دم هزاردستان از مصطفی زنیم

زان جانور که طعمهٔ او جسم آدمیست
بر تن زنیم زخمه و در پردهای جان
تن را ز بسکه زخمهٔ چنگ آورد بجوش
زان رشک برما که چو خشخاش دانه هاست
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند
شب تا بصبح همچو مردان بایزید
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت
نه سیمیا بکار که با مشک و زعفران
نه چون مخنثان بود آن طاقت و توان
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
یا چند اگر پی مدح و ثنا رویم
تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ
القصه زین دو کار یکی باید اجتناب
اینجمله طلبیست هنیا لنا که ما
کسب معاش از پی عقلی نه بود
ما همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم
در هر محل که چهرهٔ ما بشکفد چو گل
مردم پی جزا در طاعت زنند و ما
هر کس پلاک نفس و عار اکند دعا
الا الله است ملک بغارا خزینه
جبریل اگر بسدره با منتهی رسید
در راه خصم زینهٔ کیشی فدا نهیم
اینده مبین بر بدی ما کاران دم آبست
خود دوزخی بغنچه چرا ز آتش خیال
دل رند اوستاد بدین اهل روستا
منت خدای را که ز مهر رسول و آل
چون در وصف بحر نبوت شود منظم

هر شب ز خشم جامهٔ جان را قبا زنیم
چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
هر دم چو چنگ ناله از تن تا زنیم
خاک ستم بدیدهٔ نوم و کری زنیم
زانسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
چندان نه کش بر آینه بر جلا زنیم
چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
تا بر سیم و ای من خود بر قفا زنیم
هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
وا و بلا اگر در قدح و هجا زنیم
گر یاد فرودین دم نشو و نما زنیم
تا دم ز مدحت تو بصدق و صفا زنیم
در بزم نامرادی جام بلا زنیم
نی ماست پیش عشق که لاف از نهی زنیم
در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم
خار ستم بدیدهٔ خوف و رجا زنیم
از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم
ما بید عابسینه نفس دغا زنیم
ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم
ما بارگه بسدره و منتهی زنیم
با یاد دوست زانسو کاس فنا زنیم
گر ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
در روح بیگناه و دل بیخطا زنیم
ما راه روستائی از آن اوستا زنیم
کام شرف تبارک ختم سما زنیم
دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم

که وصفشان ز حیدر کرار سر کنیم
گاهی ز علم باقر یمنی حدیث ما
گاه از حسن حکایت و گه از امام عصر
فاتنا سخن بدرانا چه میکشی
بامدادان کآفتاب خاوری سر زد ز بام
گر پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زبان
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل
نام ولها کرده گوئی ثبت در طومار الف
الغرض شادان رسید آنماه و جان از خرمی
هیچ دانی گز برای شهریار ملک جم
گفتم آری چون ندانم منکه در هر روز و شب
گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن
حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام
لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن جم
نام این جشن همایون می بماند جاودان
عامی از گیسو بوجد و عارف از گیسو برقص
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز
هر کجا دلدادهٔ با دلبری گوید حدیث
از طرب هر بنده را خنده بلبی بلب
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم
رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر
در خروشندی ز جوش و در سماعندی سماع
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع
خیلها چون سلسله بخنده در هر سو بحرگوب
جامهای خسروی رخشنده چون برق سحاب
گوئی از شادی برقص آید همی ایوان و کوه
شاه فرخ رخ فریدون شاه شیر اوژن که هست

کاهی دم از مجاهد مجتبی زنیم
گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
جان را بسوی خوان هدایت صلا زنیم

گاه از شهید کرب و بلا داستان سرا
گاهی ز صبر کاظم و گه از خدیو طوس
با دولت ولای ستوده رسول و آل

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا

ما هرویم بام را از عکس گیسو کرد شام
چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
خال او در زلف او چون دانه در زیر دام
گر سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام
یکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
فکر شه بر جای فکرت بر ضمیرم شد مقام
گر شمیم نغز او مغز خرد گیرد ز کام

گر خوشش دیدم ببر زلف و گفتم این دو چیست
نور صبح و نور رویش بسکه با هم در قرین
طرهٔ طرار او بر طرف خط مشکسای
نی خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشد
گفت ای بادی که شخص آفرینش را سر است
قیمت هر تار زان خلعت مثال بید و چین
گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم
ز آنچنین خواندم برش این شعر را کز شرم او

مطلع ثانی

بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام
رسم این عید مبارک می بپاید مستدام
عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
بر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام
وز فرح هر زاویه را شاهدی با بی بکام
در بخور عود و عنبر کوی چون جیب کرام
جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
در حبور ندی طیور و در سرور ندی هوام
جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام
فوجها چون موجها آورده از هر سو خیام
کوسهای خسروی در ناله چون رعد از غمام
گوئی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام
ملک هستی را ز خرم جشن بخشش انتظام

مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم
از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان
خصم ما فرغم ساغر عیش و از رنج کم
هر کجا دلدادهٔ با دلبری گوید حدیث
آن بر زاین نیاز آرد چو بلبل پیش گل
خرمی در هر دل مضمر چو شادی در شراب
نیستی جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ
عشرت آمد جای عسرت تا ز شه بخت کهن
شیخ و شاب شوخ و زاهد رند و عطار و زن
این بشارت کو بدان کامروز بخت شه جوان
سنجهای سنجری هر سو ز شادی در خروش
از خروش چنگ و نی هر گوش کر در ازدحام
تا شهی را تهنیت گویند گز روی شرف
تهنیت را نغمه در ابر همایون خلعتی

گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
گاه از جواد و ز نقی خوش نوا زنیم
شاید اگر بگردن گردون قفا زنیم
شد وقت آنکه زمزمهٔ قد کفی زنیم
کآفتاب عالم آرا برکشد تیغ از نیام
من ندانستم بتحقیق این کدام است آن کدام
طره طرار بیست گر مشک ختن دارد خرام
نو چه بدخواه شهنشه لی نشان بامدنام
گوش کن وچون صدف هر که گهر ریزی بکام
ارزش هر پود زان کسوت خراج مصر و شام
تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
خون بجای خوی چکید اهل غرور را از مشام
کاندرو شادی حلالست و غم و اندوه حرام
غرهٔ این عید میمون باد یارب بر انام
وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام
شادی افزون فال میمون حکمت مامون بخت رام
هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام
وین بیزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
خوشدلی در هر تنی مدغم چو هستی از عدم
ننگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام
رحمت آمد جای زحمت پخته شد تدبیر خام
زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام
آن بشارت را بدین کامروز کارت شد بکام
پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام
وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان را ز کام
آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام
کش عنایت کرد شاه شاهنشاه گردون احتشام

شیوا: فصیح و بلیغ را گویند
نغز: خوب و دلکش
هوام: حشرات زمین

بارک الله از مبارک پیکرش کاینک برد / خلعت شه طلعت مه را همی داند غلام
خلعت زیبای او را اطلس چرخ آستر / طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام
خلعتش شعشع فرستد برکه بر بدر منیر / طلعتش طیبت نماید برکه بر ماه تمام
هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز / هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام
ای فریدون فر عدو را گر اقبال تو / فارس شد دار الامان و دهر شد دار السلام
شیر را در عهد تو بیم از الستان غزال / باز را در عصر تو خوف جانست از حمام
یازده ماه است شاها تا شهنشاه عجم / در هری از بدسگال خویش جوید انتقام
صارمش در خون عدا چون هلال اندر شفق / شهپرش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام
گفته دارد کف گردان هر دم از خیلی نشان / سفته دارد سفت کیوان هر دم از توری سهام
می گوید ناله کوس است این یا بانگ جنگ / می نپرسد لطف دلدار است این یا تم خام
گر بیاد قامت شوخش توصیف از سنان / که بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام
بسکه دشت از دود توپ پاره گوش تیره گون / بسکه باغ از گرد خنگ ره نوردش قیرفام
ای جهانبان را که او را باز نشناسد ز شب / انتج سجا که او را فرق نگذارد ز شام
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود / نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام
روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم / سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا جوید مشابه هر کجا گردد مقیم / مر ترا جوید مقابل هر کجا سازد مقام
نیست ماهی کت به تشریفی نسازد کامران / نیست روزی کت به تعریفی نخواند شادکام
از هنرهای تو گوید هر چه میگوید حدیث / وز ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام
هم تو اش الا اطاعت می پرستی بجو / هم تو اش الا بخدمت می گردی قیام
صبح چون خیزی بیاری جز جمالش در ضمیر / شام چون خسبی نه بینی جز خیالش در منام
گر نظام لشکری خواهد ثانی اقتال / ور خراج کشوری جوید فزانی اهتمام
گه امیر لشکری که مرزبان کشوری / گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام
گاه بی سعی وزیری ملک را سازی قدیم / گاه بیعون امیری جیش را بخشی نظام
در بر پیلان بنوک تیغ بگسستی عروق / در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام
ای جهان دانا که در روی شیر نهادی قدم / ای جهانجو تا که در روی پلنگ رفتی کنام
رفتی و نیوان سرکش تا کلوختی تیغ / رفتی و دیوان ها خوش بر افروختی بدام
ترکمانان سپاهت ترکتازان ز بیم / گرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام
تا صفت باشد خدای لاینام و لایزال / باد ملکت لایزال و باد بخت لاینام

وله ایضاً فی مدحه

ایا غلام من امروز سخت برتابم / چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفتم که پنداری / ز پای تا سر یک بیشه شیر غرّانم
الکو که چونی و چت شد چه روی داد مگر / که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و ستین برزن / بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان دو زین مغرق که پار یار قدیم / برسم تحفه فرستاد از خراسانم
ببر بگره و برزن چنانکه میدانی / یکی به پشت جنیبت یکی بپیکرانم
بکش جنیبتم از پیش و چار به برنا / یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ / کسی ببسته ابر پای کوه شلانم
بگو ز ریخ سفر بر سرت بتو فدمغز / که تیک حادثه را من بطبع سندانم
چنان بترم دشت و چنان بکوبم کوه / که روز کار تشنه کند بطوفانم
رونده سیلی دره کرم عنان بچه / دو دست بند کنم و سیل را به پیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ / که راست روی تن اسفندیار رویانم
ببین دشت مهالکت چنان بتازم رخش / که بانگ مهلا مهلا بر آید از جانم
بر نیزه که رباید ز چرخ حلقه ماه / چو حلقه های زره کوه را بسنبانم
هر آنکسی که بخفتان تیتم نظاره کند / گمان کند که پرانار دهشت خفتانم
چه پای بست حضر مانده ام بدستانی / تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
روم بجائی گر اشتمال طلق و حرور / چو باغ خلد ترا گند شبستانم
بشام تیره کرم قندی از کمین خیزد / بدوی الکه کند همچو صبح عریانم
بنیزه که بود چون شعاع مهر منیر / چو شام جامه سوکش سیه بپوشانم
رونده چرخ نهار گشتم از تو ستوه / یکی تیرس که داد دل از تو بستانم
عنان کشیده روای چرخ کینه تو زنگر / بجا کینه ورا هیچ تر زنعبانم
معبر انهمه چون کودکان بزد در سن / که من بمغز تو سودای اتم صبیانم
تو میهمان کشی ای میزبان سفله نژاد / ز دو ستمیست که خوانی بخویش مهمانم
ز حال من عجبا کس برد همی نخند / یکی تیرس خدا را نزار پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا بخطه پارس / کشیده فارس همت عنان ز طهرانم

شعشع: سوزش
حمام: ...
غرّان: خشم آلود
جنیبت: اسب یدک
شلان: نام کوهیست
سنبانیدن: سوراخ کردن
کسلان: ...
نهار: ...
توز: آورنده

بزرگ

بزرگ بار خدا داند آنکه اندر حبس / نسوده دست توسل بهیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن مثل / دو گام ره سپرم من بزد فرمانم
ورم ز خوان خسان لقمه بچنگ افتد / بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم / حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
حکایتی کنمت نی شکایتی که بگریز / زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درشتی سخنم از درشتی است بدین / نهفت اطلسم ارچه بگفت سوهانم
زنان خلق چو طبلم شکم اگرچه تهی است / کرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
بکاوی ار همه جسمای من نخواهی دید / رهین حلقه موری ز نان دو نانم
چو کوزه دست بکش جستم چو در بر کس / که آبرو بروادار بهر لقمه نانم
ز جوی همت اشرار می ننوشم آب / وگر فواره خون بر جهد ز شریانم
گر معاینه شیر از چاه کنعان بود / که من درون مثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملک اداهم بفارس کشید / گر ناروان بر ماند کشید کیهانم
وگر نه پارس کجا من کجا چرا بچه جرم / بلا که داد فرسیم چه بود تاوانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست / نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تبخخ کنم بدین امید / که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چو بدروغ برزنم ار تیغ / مشام خلق بگنبد ز بوی عرفانم
نه صالحم که بود از پی فریب عوام / دو صد رساله فرسوده اندر انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر / نه ز جبهای وبیرم نه صدر دیوانم
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید / نه خواجه‌ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه عالمم که چو بر من فذیر گیرد خشم / کند مصادره چندین هزار تومانم
نشانه بین که نگه چون درون تیاز کنم / زبان گراورم و چشمها بگردانم
نه ماسه کش که گره برزنم به پشت شتر / که تا دلیس قرن بشمرند اقرانم
نه خود بفال بخود داستان زنم از غیب / که غیب دست تصرف بکرد و ستانم
کلیم من آخر قاآنی آسمان هنر / که در سخا و سخن بو فراس و قاآنم
چنان بوحشتم از انس انجمان خراب / که بوم خط غلامی دهد بویرانم
مراز هر دو جهان بهره جز توکل نیست / که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم
بچشم خلق ظالم ولی ظالم نیست / که هم نشان کمال من است نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش / که هر چه مشکل بر علم گشته آسانم
وگر گفت منت ای حسود انکار است / حسود هرزه درائی و در امید ایم
گمان بری که همه شه آفتاب ملوک / نیاز موده لعب بر نهاده حستانم
بنقد فخر منست من آفتاب را ماند / بس است خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خوارم و اندر جهان عزیز ولی / همال گوهر عمان بحجر عمانم
چو خر خرزان آنکه مرا شناسی قدر / که بی مساهلت بیرون بری خرامم
چو خنگ خلان آنکه مرا تمالی و صف / که بی ما طله بیرون بری ز خذلانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ / که بی بهاتر از سرمه در سپاهانم
اگرچه پارس گلستان عشرتست ولی / چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم
چه خرّمم که وبالم بود بخانه خویش / چه زهره‌ام که ملالت فزاست میزانم
نه عارفی بشیراز تا بهمت او / روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف / بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که زنخدان زلف و دلکش او / چو کودکان بفریبد بگوی و چوگانم
بپارس هیچم اگر نیست کو مباش که هست / که مدح چهر ملک را و دل گرو کانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم / گرو برد ز کیوان رسیده ایوانم
ابو الشجاع فریدون شه آنکه از فرّ او / سخن که آنرا فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او / مر این قصیده شیوا طراز دیوانم

مطلع ثانی

منم که از کف زربخش آفت کانم / جهان عزّ و علا را چهار ارکانم
بوقت پیلم و کوبنده گرز خرطوم / بکینه شیرم و در تنده تیغ و دندانم
زمانه چنبری از تاب خورده فتراکم / ستاره جوهری از آب داده پیکانم
زره شود سپر آسمان ز شمشیرم / قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی میخ خرگاهم / زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
ببزم عشرت رودک ز نیست ناهیدم / ببام شوکت چوبک زن است کیوانم
نکدر است ضمیر از نشاز فغفورم / مجدر است زمین از نثار خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم / چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
بروز قهر اجل را رواج بازارم / بگاه مهر امل را کساد دکانم

خزران: نام ولایتیست
کواژه: سرزنش و طعنه
شیوا: فصیح

بخوان فضل چو از آستین بر آرم دست / کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
بکار نظم چو از بر خامه باشم آب / کمینه قطره بود صد هزاران قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم / فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان کرم نجوشد مهر / مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
بآب سبزه و بستان کرم نخندد دل / خدنگ آب و خدنگ سبزه و دشت بستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم / شراره بود از تف تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم / به پشت رخش چو بر بوقبیس غمامم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم / سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
بتیغ شیرشکر ملک را پرستانم / برمح مار صفت گنج را نگهبانم
شده است پر مگس همچو پر طوطی سبز / زرنگ زهره گرگان دشت گرگانم
هنوز از دم الماس زهر دین گوهر / زخون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من نخورده نازد / که من زخون عدو معدن بدخشانم
مراست عرضی شاها که گر قبول افتد / دو چه بهار امل بارشاخ حرمانم
دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس / زنده و خوار چو مصحف بکافرستانم
از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست / چو زلف دوست پریشان شده است سامانم
علی الخصوص که در فرق می نوفد مغز / زشوق حضرت فرمانروای ایرانم
بخوار اداده هر نیست ساز و برگ سفر / بساز و برگ چنین حتی راه نتوانم
کرم و غلغله همساله التفات رود / زشوق بردو جهان آستین برفشانم
چنان بشکر تو گویا شوم که گوئی چرخ / نموده تعبیه بر لب هزار دستانم
شها چو سیم و زرم هیچ ازین نه زنده دار / چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم
بمن ستم چه کنی خسروا من سیم / زمن چه کینه کشی داورا من کانم
بدولت تو که زمن پسر عم اسم / بانسه تو که نه من برادر آنم
نه آنچنانم چندین مساز پامالم / نه روزگارم چندین مخواه خسرانم
نه همچو صبح زدستم بپیش پای تو لاف / که تا زدست سخط بر دری گریبانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید / مدار عمر سرآمد بامر یزدانم

در شکایت از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام / تا چند بند آخری آخر برون خرام
گاه خسان چه میخوری ای رخش ره نورد / بار خران چه میبری ای اسب تیزگام
هرگز نبوده آب تو از منهل جنان / هرگز نبوده کاه تو از آخر لئام
ده ماه شد که خوی گرفتی بنای دوش / و اندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام
هر شام داده کاه و جوت را با عنان / هر روز شسته یال و دمت را باحترام
ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت / نه زین زدم بپشت و نه بر بستمت لجام
آبت گهی زچاه کشیدم گهی زجوی / کاهت گهی بعقد گرفتم گهی بوام
هرگز بتازیانه نه بشخودمت سرین / در چنبر جدار نفکندمت بدم
گاهت بکاه دادم و آب و علف زپی / غافل نبوده ام از تو دمی من بصبح و شام
یک یک حقوق رفته اگر بازگویمت / حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
تازی نژاد اسب من آخر حمیتی / یکره چو تازیان بحمیت بیار نام
چون جنس عربیکت زپیش بود / زاصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام
خیزای سیاه روی تر از رخش رستمی / از سم بسای مردمک دیده خصام
اینها حقوق من بعقوق ار بدل کنی / ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
اسبا زمان تازی و هنگام یاوریست / لختی برون خرام و مکن بیچ من حرام
از ستم ره نورد و بجنبان همی زمین / ونعل خاره کوب بسفتان همی رخام
اسبا گرم زپارس رسانی بملک ری / زرین کنم رکاب و سیمین کنم ستام
از حلقه ستاره بمیسازمت رکیب / وز رشته مجره همی آرمت لجام
میخت کنم ستاره و نعلت کنم هلال / زینت ززر پخته ستامت زسیم خام
هم پای بند بافمت از ریش اصفهان / هم پالهنگ سازمت از سبلت عوام
تو زیر ران آئی چون نیز ابر کوه / من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم / رحمت کنم حرام که حاصل شود مرام
هم چهره ستاره بر آرم بنوک تیر / هم گردن زمانه ببندم بخم خام
که چون عجم بدست همی چین کنم کمند / که چون عرب بچهره همی بر نهم لثام
اقبال و بخت و عز و معالی بگرد من / از چار سو بجهد همی جویدا از دحام
حیرت کند زجنبش من در هوا عقاب / غیرت برد بر حمت من در زمین هوام
قانع شوم بهیچ دگر کم دهد خدای / راضی شوم بچیز و شری کاید از انام
برد هر سخره رانم چون رند بر فقیه / بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام

خنگ: فرس سپید است / کار آهن سازنده در جنگ / قطعه سرداره شمشیر
امل: آرزو
منهل: جای که آب در او جمع شود
رستم: رستم زال را گویند
سفتان: یعنی سوراخ کنان
رخام: سنگ سفید
مجره: کهکشان

نغوج

نفرین کنم بپارس که از ساکنان او / واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام
نه ریش کس زمرهمشان جسته اندمال / نه زخم کس ز داروشان دیده التیام
همواره در شقاق و شتمشان مدار سیر / پیوسته در نفاق و جفا کرده اهتمام
چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند / چون من کسی بعرصه آن زار و مستهام
میران آن بکاه تو امنع جنان ثقیل / کز جا قیامشان نه دهد دست تا قیام
جز باد عجبشان نه دمد هیچ در دماغ / جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام
جز چند تن که از گهر پاک زاده اند / از دوده مکارم و از دوحه کرام
چون لاله روز و شب همه با عیش و انبساط / چون غنچه دمبدم همه با وجد و ابتسام
نازی زهیچکس نشنیدم بجز مدیح / لغوی زهیچیک نشنیدم بجز سلام
بر من زحام آنان چون عام بر امیر / بر من هجوم ایشان چون خاص بر امام
زان چند تن گذشته ملولم زشیخ و شاب / زان چند تن گذشته ملولم زخاص و عام
رنجی مرا که زایشان گرزانکه بشمرم / آن رنج ناشمرده سخن هیچ و ناتمام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دو پاسی رفته از شام / درآمد از درم ترکی دلارام
پریشان بر رخش موئی که از او / نموده تیره گی مشک ختن وام
تو گفتی گشت طالع آفتابی / که شد از طلعتش روشن در و بام
بخود گفتم شگفتی یا ندیدم / بتابد آفتاب اندر دل شام
خلاف رسم معهود است و عادت / طلوع مهر پیش از خنده بام
دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش / همه چین و شکنج و حلقه و دام
نه هرگز چون رخش فردوس خرم / نه هرگز چون قدش شمشاد دیدم
قد موزونش یک بستان صنوبر / صنوبر بار اگر آورد بادام
دهانش غنچه را ماند و لیکن / نباشد چون دهانش غنچه بسام
لبش یک چند شکر بود و این فرق / که از شکر تراید تلخ دشنام
میان مژگان چشمش تو گفتی / غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دلدوز تر از تیر رستم / مژه برگشته تر از خنجر سام
بزلفش هرچه در گیتی است عنبر / بچشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یک شهر زنده دل بزندان / وزین یک ملک تقوی کار بدنام
کشد هندو بچهره لام زلفش / بود هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش / چو در پیرامن آذرگشسب آثام
سهی سروش زیر خرمن ماه / سیه سنگیش زیر نقره خام
ندیدم ماه را از سرو گردن / ندیدم سرو را از سیم اندام
غمش در خانه دل کرده منزل / ولی ویران کن منزل چو ظلام
مژه در خستن تن بسته همت / نگه در بردن جان کرده اقدام
ندانم چه ازین آیدم پایان / ندانم چه ازین زایدم فرجام
درآمد از درم الغصه چونان / که در آغاز کم گردم سرانجام
بشوخی روی زی من کرد و گفتا / که ای هشیار رند دردی آشام
بچشم منت اگر هست قیدی / بمستی باید نگذاشت ایام
حکیمان هستی از مستی شناسند / حکیمانه کش از حکمت جام
نگارا ارغوان رخ کرت باید / شراب ارغوانی ریز در جام
زنام از می خبر دارد سرافکن / خرد پرواز یارت تا شود رام
بطلی می از پی آرامش یار / به از یک شهر زر یک جرعه آرام
می و معشوق و خلوتگاه ایمن / میسر می نگردد هیچ هنگام
چو در دستت چوگان می بزن گوی / چو نزدیکست صیدت برمچین دام
چو فرصت داری ای ره رحتی جوی / که گردد آرزوی پخته ات خام
چو این بشنیدم از آن ترک سرمست / سبک جستم زجا در جستن کام
بتعجیلش منی در پیش بردم / که ماهی هست در خم داشت آرام
منی کز عکس آن پنهان نماندی / همی تصویر حکمت اندر اجسام
منی کز بوی آن چون ذره از مهر / جنینها رقص کردندی در ارحام
منی صافی درون ساغر زد / ببوی ضیمران و رنگ بسام
خرد پرواز و هستی بخش و دیرین / صفا پرور و عنبر بوی و گلفام
قدح پر کرد و دوری چند گشتیم / پیاپی زان کهن می آن مه تام
اثر چون در عروقش کرد باده / فرو بارید شکر از لب و کام
که بی می زیستن کفرست حاشا / بعهد داور دین شاه اسلام

بدرام: معنی ... و خوش ...
بسام: بسیار خندنده
آثام: جمع اثم است که گناه باشد
بسام: جوهری باشد مرغ ...

محمد شاه غازی آنکه نیرسش
فلک او را بهشت برد و تعظیم
چو کبر و جعبه کین روز تا درو
مثالش آورد از هند و از چین
بمیدان چیست برق از بسکه کوشش
سرایش کعبه جود است و مردم
ز بس بخشش تو گویی رزق عالم
میسر نیست شهش بر یکیستی
گرفت او دوستان را و زر و سیم
پی نهبت مدیح اوست ورنه
ملک کشورگشا بادا و هر روز
عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک
وآن زاهد که از طعنه بپاش خلائق
از کبر زهم بر بکند چشم چو اکمه
وآن واعظ و مفتی چو در آید بمسجد
وآن قاری عاری بکه غنه و ادغام
خیزای بت دامروز بر غم دل و جعفر
بس بوسه که در کنج لبت جمع شد ستند
تا بر لب لعل تو زمن دام نشانه
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان
جز چشم تو کز وی دل من هست هراسان
ای پسته خندان تو وان رسته دندان
چون حسن تو بر سوز شود عشق من افزون
در سیم سر خیت ز طمع دو خشام چشم
ای ترک بجانم که در این عید بهاون
وانکه ز پی خطبه این فتح نمایان

برو از مرگ سوی خصمش پیغام
ملک او را بر غبت کرده اکرام
گریز در ستم از چنگش چو بام
خراجش در ره هند از مصر و از شام
با یوان کیست ابرار بسکه انعام
طوافش را ز هر سو بسته احرام
بدست او حوالت کرده قسام
مصور نیست مثلش اندر اوهام
ببست او دوستانرا در خم خام
نکردی وضع خط وضع ارقام

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شوال کو ترکه مهی هست کرم
چون دزد عسس دیده بکنجی بزدم
در عجب بکس می نزند حرف چو اکم
این عجب مصور شود آن کیسه محتشم
خیشوم برار باد کند هیچو یکی دم
ای بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم
چون شهد که گرد و یکی گوشه فراهم
برخیز و بده بوسه یکما به یکدم
ریح تو شغار هر تو گل زخم تو مرهم
آهو شنیدم که از و شیر کند رم
چون حقه یاقوت پر از عقد منظم
زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم
گر فقر ندارم بجز اندیشه درهم
مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم
شعری کنم انشاء بمدح شه اعظم

الحمد که آن واعظک امروز بکنجی
رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد
رفت آنکه مر آن موذن موذی بمناجات
آن باد بحلق افکند این باد بدستان
وانگونه زخم خنجره و حلق کشایم
ماه رمضان بر نگرفتم زلبت بوس
زان لب نکنی باز که از فرط حلاوت
ای طره تو شیر پراز دیده بیابان
در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار
بابا دو سر زلف تو شب تا سحر کار
در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز
بی ساعد سیمین تو ام حال تباه است
زان سیم بخیلی مکن ای ترک از ایراک
از زلف تو بو شم زره از جعد تو خفتان
دارای عجم وارث جم سایه یزدان

بوقعه چون خوانی تا قیامت
بود اعدام کو نی حاسد او
بگیتی بسکه ماند از نیزه اش رسم
جهان بخشش است چون بگرفت ساغر
ز بیم تیغ خونریزش که کین
بروز عرض رایش مهر رخشان
قضا فرمان برد او را و امثال
وجود بخشش و کوشش مدوران
نکرد اوصاف او روزی نگارد
نماره تا نماید عقب ساکن

کشیده تیغش از بهر دوام
له خنجر بزد جستی هیچ اعدام
بکیهان بسکه رفتار سطوتش نام
جهان سوز است چون بر دوشت صمصام
ضیا غم نفرندی اندر اجام
نتابد چون بنور مهر اجرام
قدر گردون نهد او را به احکام
ز سعی او پذیرفتند اتمام
چه خاصیت بود در خلق اقلام
ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
بدیگر ملک دارد نصب اعلام
زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم
چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم
در پیش و پس حیل مریدان معمم
چون کاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم
آن مشک منفخ شود این چنگ متورم
کش پیچ و خم روده هویدا شود از فم
گر روزه دلی داشتم آشفته و درهم
چون تنگ شکر هر دو لبت دو خبر هم
وی مژه تو چیره تر از ناخن ضیغم
بند است و شکنج و گره و دایره و خم
در بستر و بالین چه دم افعی و ارقم
بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم
بی سیم کدارا نبود عیش مسلم
از وادن سیم است همه بخشش حاتم
از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
خورشید زمین ماه زمان شاه معظم

شاهنشه آفاق محمد شه غازی
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد
ذات تو ز علت غائیست جهان را
بر ذره خاک قدمت سجده برد چرخ
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند
گر حور بجنت شرر تیغ تو بیند
با جاه تو پست است نهایات نه افلاک
تو چشمه حیوانی و من همچو سکندر
نه شاکرا از آنم که خلیلی کند مدح
با مهر تو بر دوش من این خرقه خلقان
تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع
از نوبت رای دو سالار معظم
آن آصف مه حسب و صدر جم آیین
آن آصف و بر خواری عفریت مهیا
در صارم آن خواری صد سلسله مضمر
از خامه این گاو زمین عجل سخنگوی
با خامه این پاسه تو و نافه آهو
طبعم بکی قرصه جو خواست قناعت
در غم نگذارید کسی را که بیانش
زهی گاه ولیعهد مرا را منمائید
هر کس ز عطاتان بغنا نیست کرکان
بزدان پی شی گفت که در عسر بود یسر
الحمد خدا را که بدوران ولیعهد
روزی نه که تیرش نکند روز یلان تار
امروز یکی پشته خاکست حصارش
امروز بدوزخ شده زان باره کونسا

گر پایه براز کی بود از مایه برجسم
خورشید تو و چهر تو و نایبه شبنم
ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم
گر عهد مؤخر بود از رتبه مقدم
در قطره ابر کرمت غوطه خورد یم
با قهر تو پا زهر دهد خاصیت سم
با گیسوی آشفته گریزد بجهنم
با قدر تو تنگ است فراخای دو عالم
از چهر تو محرومم و با مهر تو محرم
نه شاکی از آنم که حسودی کند ذم
صد بار نکوتر بود از دیبه معلم
تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم

ای ساحت آفاق ز رای تو منور
روی قمر از طعنه رمح تو بود ریش
بعد از همه شاهانی و پیش از همه رای
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی
از خیر و شر و روز زمان ای تو آگه
از طیف عدو ضعف عدوی تو قوی تر
در معرکه رزم تو از زهره شیران
شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد
دیریست که آسوده ام از خلق بکنجی
در کیسه من کو نبود درهم و دینار
کامم همه اینست که کاه از سر رحمت
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه و وزیر بوزرجمهر تدبیر قایم مقام

این عهدی و بر گشتن دجال مصمم
در خانه این یاری صد طایفه مدغم
از صارم آن شیر فلک کلب معلم
با صارم آن رنجه شود پنجه ضیغم
تا بو که چو خامان برادت نزند خم
صدره طرب انگیز تر استار زمی در غم
ای سپهرتان فضل شهنشاه معظم
هر کس ز مبینان به پیاریست کریم
وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
روزی نه که خامش نکند پشت گان خم
از ناوک و فتراک پر از افعی و ارقم
مانند پری که در افتاد ز سلم

آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه
در خانه این تا نگری نیست بجز نوش
از صارم آن طعنه زند سام به دستان
ای بر سر کنج کفشان جان سخن سنج
جوع البقر لولی کرمان بپسندید
مهدی چو مرادر کف عفریت ممانید
عثمان بود آن دولت پاینده و من مور
من کان نیم آخر که نخواهید خشنود
زی پسر مرا راه نمانید از این عسر
روزی نه که از طنطنه کوس بشارت
دی بود که سالار خبوشان بخبوشان
دی بود که از کنگره حصن حصینش
دی بود که از باره خروش دف او باش

دی جهت افلاک بلاغ تو موسم
پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم
به بود محمد که سپس بود ز آدم
با قوت بازو نه بخاصیت خاتم
بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم
چون کسر که افزونی تربیع شود کم
تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم
در مهر تولا با رادت نزنم دم
هم مدح تو ام مونس و هم یاد تو همدم
بر آخر من کو نبود ابرکش داو هم
نامم که از زبان شاه مکرم
اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم
امروز همه روی زمین است منظم
این مهدی مهدی نسب و میر خضر دم
آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن تا نگذری نیست بجز سم
از خامه این لعل کند معدن بجانم
آسوده چو عطشان طلب چشمه زمزم
کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم
ای مرتبه آصف آن از قبل جم
کو غوطه زند مور که عمان نشود کم
من ایلم ایم آخر که نسازید مرا ترم
تا بسر موخر بیرد عسر مقدم
آوازه فتحش نرود در همه عالم
میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم
میدید سرا شیب برین برشده طارم
زی زهره و مه بود که از زیر که ازدم

امروز چو وف از تف خمپاره و توپش
امروز خبوشان شده بنگاه خموشان
آری بروش فی المثل از مصر بغداد
آن باره و کش از کنگره بگذشت بگنبدی
یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان
امروز بخوارزم و هری شست غبارش
فرداست که از رایت او ساحت نخشب
فرداست که غوغای تفضل لیتنی
فرداست که یا فابر ارحم لعبادی
قد فضلک الله علینا فتفضل
شار آید و تار آید و خان آید و خاقان
او نعره برآورد پی فتح پیاپی
شاعری امروز مر مراست مسلم
حضرت قایم مقام صدر قدر قدر
خلق بدان سیرتش روان مصور
خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا
مجمره بزمش آفتاب منور
ز هیبتش سنگ را بپایه کند در
علت غائی بود وجود جهان را
از کرمش آفتاب و کره زرین
با رخ او گل برنگ تیره تر از گل
هیئت اشارت ز روزگار بپا لی
شیر فلک امتثال امر ترا هست
چنبر آفاق را جلال تو مرکز
خصم تشبه کند بشخص تو لیکن
طینت احمد کجا و فکرت بوجهل
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن

در جوشش و خروش اند که طوبی بجهنم
دیگ بیگر از دوام در وکس بزندم
هر خاشه که آید بره سیل دمادم
گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم
یک کوه بکشمیر و دگر کوه به دیلم
هر خشت که دی بود بر آن بازوی مبرم
بر ماه مقنع شود از منجه پرچم
دارم لبنانی بفلک برکشد آدم
جبریل پیام آورش از خالق اعظم
قد سلطک الله علینا فترحم
با باره و با یاره و با شاره و طمطم
من چاره سرایم ز پی نصر دمادم

امروز چو خوکی شده با خنک ملک رم
از توپ زر آشوب کنون بر کف خاکش
هر قطره که از سیل از کف کوه برآمد
از چار طرف توپ در آمیخته خاکش
بر کنگره حصن هزار اسب و هری نه
شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند
فرداست که بر مرو از خاک سر آید
نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر
فرداست که شاهان بولیعد سر آید
فرداست که زی باختری آی نهند روی
فرداست که آواز من و کوس بشارت
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد

آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم
گردیده پریشان و هلکی شده منضم
از چارگران در بدیاری کنندش ضم
در چار محل چار که آورده فراهم
هر خشت که برکند از آن باره معظم
با دفتر شهنامه و با نامه معجم
شور و شغب از دخمه گرشاسب و نیرم
موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم
کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم
با جبهتی از داغ شهنشاه موسم
هر دم رود از خاک برین بر شد بطارم
نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم
از شرف مدحت اتابک اعظم
وانکه بفکر متین مقوم عالم
جبهت گردون بداغ اوست موسم
ملک سلاطان بسعی اوست منظم
آیتی از نطق اوست چشمه زمزم
از پی اکرام اوست پشت فلک خم
ذات سلیمش بروی و رای مسلم
جنت با قهر اوست قعر جهنم
وی بشرف اولین سلاله آدم
وز تو یک اقبال و صد اساس فراهم
روبهکی خسته در مخالب ضیغم
رایت رای تراست گردون پرچم
زشت نگردد نکو بیاره و خاتم
باد در هر کز بتر نگردد حاتم
بام سخن را ز مور فکر تو سلم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام فرماید

احمد علیسی خصال میر خضر دم
خوی بهشت آتش بهشت مجسم
دریا دریا گهر بکلکش مدغم
مشرقه کاخش آسمان معظم
تقویتش مور را بپایه کند جم
گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم
از سخطش آسمان و کسوت ماتم
با کف او یم بسنگ طعنه برازیم
هیئت بشارت ز کردگار دمادم
روز و شب آماده تر ز کلب معلم
قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
سفله نگردد کیا بکسوت ملحم
دعوی موسی کجا و دعوی بلعم
پشته الوند کی چو حکم تو محکم

انگه بپای رزین مربی گردون
ساحت گیتی بجود اوست مزین
دولت ایران برای اوست مخلد
رایتی از رای اوست بیضه بیضا
از پی انعام اوست روی امل سرخ
طبع کریمش بجود و جاه مخمر
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان
ای بگهر بهترین نتیجه حوا
گر تو یک اقدام و صد دیار مسخر
چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند
ساعد مجد تراست کیهان یاره
پیر نگردد جوان بغازه و زیور
با فل هرگز بهش نگردد حسان
تاج سخا را کنون کلک تو گوهر

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد
شکر خدا را که هستم از کرم تو
کیسه پر آموده‌ام ز لؤلؤ لالا
چیست بط باده و شعر نغز و شوا
حضرت دستور نیز از کرم عام
صف صف استاده پیر و کودک در بار
آری در وصف تست عاقله جاهل
خاصه که از فر آفتاب قبولت
ره بعض امر ترا ساحت گیتی
بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام
پس از ورود بحمام عرصه دیدم
ز هر طرف متراکم درو وحوش و هوام
خزینه چون ره مازندران پر از گل و لای
تمام نیت غسل جماع کرده بدل
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
قضیب در کف و از غایت برودت شان
ستاده زنگیکی به فواره تیغ بدست
بدستش اندر طاسی بشکل کون و درو
ز غبغب سیهش رسته موبهای سپید
ز فوطه زرم قضیبش عیان بشکل زلو
سر رش چو خواجه منعم فراز بالش نرم
ستاده بودم و حیران که ناگه از طرفی
ز پشت فوطه شده آشکار شق سرین
خزینه شد ز تنش زنده رود آب زلال
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل
بلی چه مایه امور شنیعه در عالم
یکی شود صنمی جانفزای در پایان

رومی داند بهای دیبه معلم
صاحب قدر منیع و صدر مکرم
کاسه بپیموده‌ام ز باده درغم
کیست جز باده یار مونس همدم
در حق چاکر کند متابعت عم
کش کش آماده ترک و تازی و دیلم
آری در نعت تست ناطقه ابکم
گشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم

رامی تو میزان دانش است ولیکن
منت بمیر خدا را که ز جودت
گر ز بت ساده خانه سازم بستان
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس
مجلس اسود از سران معزز
نیست برش نام من چو وصف تو مجهول
بالله از این به کسی سخن نسراید
تا بجهان نام از جلادت سهراب
عزم تو چون خنگ چرخ سایر و ساری

کوه بر سنگ او ز کاه بود کم
خاطر در هم ندارم از پی درهم
گر ز بط باده خاطر آرم خرم
هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم
محفلش ار گشته از جهان مفخم
نیست بر شش قدر من چو نعت تو مبهم
جز که شود خاطرش معوج و مبهم
تا بزمان یاد از شجاعت رستم
حزم تو چون گوی خاک ثابت و مبرم
شدم بجانب حمام با شتاب تمام
تهی ز امن و سلامت لبالب از دود و دام
محال بود در وی بی عصا نهادن گام
تمام جسته صداع و تمام کرده زکام
ز خوف جان نشدی شخص بی‌نشان و جسام
چو کودکی که برون آید از مشیمه مام
کسی نیافت که حمام بود یا تمام
جبیده چون خط مسطر همه عروق و عظام
بدن چو شیشه قطران لبان چو لقمه خام
بدیده رسته و دندانش از میانه کام
همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام
بزیر آن دو سیه چشمه چون شام ظلام
بچرخ نیلی ماه اگر ندیده ما بتمام
که آفتاب نماید ز مهر بر مقام
ز عکس روی وش رومی شد آن سیاه غلام
نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام
اگرنه زشت و کثیف است مضغه در ارحام
چو ترکیسنه جودی سفینه حبت ارم

در مطایبه فرماید

وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام
ز هر طرف متراکم درو سوام و هوام
جماعتی چو خراطین در و گزیده مقام
بغسل نوبه که بنهند پا در آن حمام
بدیدگان متحرک همی نمود مدام
بسان خایه حلاج رعشه در اندام
بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام
چو قطرهای منی برف میچکید از بام
چو بر دوات مرکب تراشه اقلام
ولی بگاه شق سخت تر ز سنگ رخام
ولی بجود چو مساکین نموده خواب آرام
نگار من بادب مر مرا نمود سلام
چو بدر گر دو طرف جلوه گر شود ز غمام
ز لای و گل نه نشان ماند در خزینه تمام
شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
که نفزود دلکش و مستحسن است در فرجام
یکی شود قمری دلربای در انجام

نعوذ بالله حمام نه بیابانی
فضای تیره اش از بسکه پر نشیب و فراز
نکند آب که باج از براز می طلبید
لعجب اوکه بدی پر ز ببر و شیر و پلنگ
بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور
ز بسکه پرده ز عیب کسان در افکندی
بطرز صفحه مسطر کشیده تن لاغر
جبین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک
چو پنبه که بسوراخ است فرو نهند
بهر کجا که پر نجه بدلبری دیدی
دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان
پرند نیلی بربسته بر میان گفتی
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر
فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او
اگر نه رجس و پلید است نطفه در اصلاب
اگر نه فتنه طوفان ما من گشت بدل

مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد
مگر نه نور وجودت بزم عالم را
مگر نبینی کاندر جهان کون و فساد
سحر چو گشت پدیدار روز گرد و شب
غرض نظایر ازینگونه صد هزار بود
من آن نشاط کزین بزم و بستان بینم
نه از تفرج غلمان نه از نظارهٔ حور
هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود
ز ابرو و مژهٔ دلبران شهرآشوب
ز نالهٔ دف و آواز چنگ و نغمهٔ عود
بطرف عارض هر یک دو زلف غالیه سا
ز دودی نافه و گیسوان بافته شان
میانشان ز موی نیستوانم فرق
ولی بچشم تامل چو موشکاف شوم
بکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دف
سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را
اگر بمردمک چشم من گرفته قرار
دمی که از لب دو دلستان حدیث کنم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در هم
مرا ازین غزل که از او وحش و طیر در طرب
فلک نژادی کاندر ریاض شوکت او
بر آستانش غوغای مهتران شنوم
بطعم آتش تسنیم جانفزا خوانم
بنزد جودش کاتش زند بخرمن بخل
سنان او را احراق جسم و جان گویم
بزرگوارا میرا تویی که خنگ ترا
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم

نهی ز نوف جن گشت ساحت ایام
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
همی براحت و فتنی بدل شود آلام
شفق چو گشت نمودار صبح کرد و شام
که می نگنجد تعداد او در این ارقام

مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل
مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت محی
چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار
گر این قصیدهٔ دلکش کوه بر خوانی

مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام
بدل شود بشفا و سلامتی اسقام
ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
چو گشت نیسان بهمن شفر کند ناکام
صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

در ستایش رستم خان فرماید

نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
بدل طرب بدن جان بتن توان بینم
دو ابرو یا بسر گنج شایگان بینم
طبق طبق گل و نسرین بهر کران بینم
ز بسکه مویی از فرق تا میان بینم
ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
مه دو هفته و ناهید توامان بینم
حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
که هر کجا که نظر افکنم همان بینم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم
ز بهر نشرهٔ رخسارشان عیان بینم
سرای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آستینش دریای بیکران بینم
بطعن این رگ تسنیم جانستان بینم
سحاب را چو یکی برشده دخان بینم
بنان او را ارزاق انس و جان بینم
بدشت هیجا با باد همعنان بینم
بلای دوستی از دست درفشان بینم

کسان بهشت برین را در آنجهان بینند
ز جام باده و رخسار ترک باده گسار
بچنگ ساده رخان ساغر بلالی را
ز خند و قند و بناگوش دلبران تتار
بتار طرهٔ عابد فریبشان دل خلق
سر میانشان تمایل شود چو از جیب درست
بهفت عضو تن از چین طفشان آشوب
میان دیده و دل عکس چهرهٔ ساقی
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی
فکنده سایه بر خسار دوست زلف سیاه
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان
رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
در آشیان همایون همای همت او
بدستش اندر بزم چون قدح نگرم
بروز رزمش ز زلزال بوم و بر دائم
رونده کشتی عزم جهان نوردش را
ثنای او را آرایش سخن یابم
ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا

نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
من از شمایل ترکان در این جهان بینم
هلال و زهره و خورشید اقتران بینم
چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم
چو مرغ در قفس افتاده آشیان بینم
ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم
و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم
لعیب ساغر می را کلابدان بینم
ستاره را ز شب تیره سایبان بینم
طراوت ارم و نزهت جنان بینم
کساد خرگه و زنار و طیلسان بینم
ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
که جان رستمش اندر بدن نهان بینم
زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بچنگش اندر سندان چو پاسبان بینم
بگاه رزمش آشوب بحر و کان بینم
ز هفت پردهٔ افلاک بادبان بینم
ولای او را آسایش روان بینم
زمین معرکه را بحر بیکران بینم
نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم

بهار

خد — صورت
گنج شایگان — گنجی شد که از هر نوع جواهر در او باشد
برنس — کلاه دراز
نشره
ضیمران — ریحان
تنین — اژدها
دخان — دود
خنگ — اسب سفید

بپای خاک درت گر دهند هر دو جهان
زمین مهر تو ای ماه آسمان جلال
آمد چه خلعت از کجا از درگه شاه عجم
این کرده چه خدمت کی هم در سفر هم در حضر
شه داده ترجیحش بکه بر چاکران اندر چه
این خدمت از روی چه کرد از روی جان از علم عمل
رفع زلل دفع علل سد خلل امن محل
که نظم بخشد و برد اکه سور سازد و شهر را
شکرانهٔ تشریف کی اکنون چه باید خورد می
مطرب بلی منشین چرا خواهیم تا شه را دعا
ز آنچه خوری آری کجا در بوستان عید و سنان
ز خش چه خواهی داد دین دین حیف دل ساده ام
نامش چه صاحب اختیار ز چیست زینسان نام ها
لاکنه آری در نهان وقت تشنه شکران
مینی بعهدش مفلسی آری ز جود او بسی
باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر
ای هیچکسی نامجو دریا صفت با آبرو
با سیم وثنت در جهان خصمی نماند جاودان
از بس دلت از هر کسی جوید نشان راستی
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری
از بیم گرز صدمنت و ز نیلک مرد افگنت
خصم است ضحاک لعین شاه است پور آبتین
منصوب باد خادمت چون فعل مستقبل زکی
باد ابقای دولت تا شام روز واپسین
هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام
زهی رسیده بجایی که با جلالت تو
مگر که کلک تو مهدیست و ملک طفل رضیع

بخاکپای تو کش بازر ایگان بینم
بجوبش هر که در آفاق مهربان بینم

زمانه را که ز پیری گرفته بود ملال
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله

از کی ز عهد کودکی طوطی لارباب الهمم
از بهر کردن بذل شه چه جان کجا در هر قدم
آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
تنبیه اشرار و ختل ترفیه اضعاف امم
کاهی کند صد نهر را جاری چو سیل از کرم
تنها نه با آوازنی ابسته نه با زیر و بم
تو با نوای بینوا تو با نغم من بی نغم
نه دوست دارم دوست گو بسیار بسیار کم
دل داده جان بخشمت جانت ببرز و بکدم
از بس فضل کرد کار از جود شاه محترم
لم گوید آری آنزمان کز تشنگی خواهد قلم
گو از تو پرسد گر کسی ای شمار گنج و کان درم
جو یدکه بخشش چه ظفر داد که بخششش چه حشم
چون باغ رضوان بکجو چون چرخ گردان محتشم
گر روی خط بینند عیان از نقش او نقش قسم
جیشت نیارد شد تنی نیز از پی تعظیم
زیرا که با لفظ علم پیوسته آید حرف لم
خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ نجم
او کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
مجبور بادا حاسدت چون اسم از و او قسم

آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی
در خاکپای شه کند آری چه ایثار از چه چیز
یاری شماری خدمتش آری تو ام کوشکن
نظم بیا تبیین اگر آسایش دین اگر
دریا برین هر سوی این پی نهر بین پی جوی بین
خادم بیا جاسد برد ز وادی کو مطرب بگو جان
ساقی قدح پر کن چه چیز آن جام خواهد میچه
می میخوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو
پس چون کنم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت
کارش چه شکر پادشا پاداش که الطاف خدا
از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کی
هستش که ارزد چه معین هر چه بهر نظم دین
آید که خصمش در کجا در چشم کی روز وغا
گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش عالم
ملک ترا گر زمینی آسوده ور دهر ایمنی
هر حرف کو چون دال و نون خم شد بمدح خمش
نبود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان
این خلعت دیبا بود کت برتن زیبا بود
تا نام من جنس است لا تا هم موصول است ما
یارت بود خصم تو ما خصمت بود یار عنا

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله

خجسته بابا چون عهد تو امیر نظام
جهان و صد چو جهانرا کسی نپرسد نام
که تا نجنبد این یک نگردشی آرام

مهین اتابک اعظم خدایگان صدور
بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند
ز بس حروف و معانی بهم سبق جویند

بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم
جهان کش او را در دهر کامران بینم
کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم
خدمت کند بیحد چسان از صدق دل کی دمبدم
زر چه قدر بیحد و مر تنها نه زر سر نیز هم
بذل اهم نشر کرم طی ستم نظم خدم
حسن قوانین امم در حکمرانی منتظم
هی شهر بین هی کوی بین کو ساخته در هر قدم
ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نایی بدم
از می کدامین می که گر دل بد ز رنج و ستم
آن نقل میخواهی بلی نقلم بیادارد نعم
در شان که در شان آن میر اجل سیر الحرم
وصفش چه نهاب العدی نقشش چه وهاب النعم
چیزی نه از خصم وی دارد چه دارد عدو غم
دین را چسان دارد متین مه خواهد دین را چو ذم
همچون چه چون کوه بلا از فربهی نه از ورم
از بیم چون ماهی جنین با جوشن آید از شکم
حسرت برد از ایمنی روضهٔ ارم جوشه بگر
کلک عطارد میکند با خط دیوانی رقم
گر بیم تیغت بیکران منهو بجود در امش علم
یا ز پور طوبی بود از پر طاووس ارم
تا لفظ تنبیه است ها تا حرف تردید است ام
آن با نوا این بینوا آن با نعیم این با ندم
آندم که گردون را خدا چون نامه در پیچد بهم
قوام ملت بدر زمانه صدر انام
اگر بدشت نهد پا بدیده ضرغام
بوقت مدح قوام کلکت و قند کلام

نهاب العدی — غارت کنندهٔ دشمنان
خوابگه
سقم — بیماری
سلکت
ضرغام — شیر

هنوز بر شب صدور زمانه منتقبه است / که مهر و ماه کدام است و طلعت تو کدام
بنقد راز دو گیتی بچشم فکرت تو / بدان صفت که دو مغز اندران یک بادام
بروز باد جهان بسته میشود تا چند / بکاخ جاه تو آنگونه عاجز است اوهام
عروس ملک جهان چون بعقد دادیم / حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام
ز اعتبار تو آدم زمانه دست بشست / که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام
مسلم است که انجم سپهر بیند ازند / چو تیغ زرین خورشید برکشد ز نیام
جهان اگر بتو گیرد سبق ملول مشو / که هم ز پیش صور هست جنبش ارقام
تو چون درآخر دوره زمانه خلق شدی / همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
نه هر که تیر و کمان برگرفت و گرز و کمند / بقوه گرد و زال و بحمله گرد و سام
بزور مرد مبارز برنده گردد تیغ / بشور باده گلرنگ مستی آرد جام
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس / گروه بنالد نز ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی / نه ذوالفقار بدی شهره تر ز هر حسام
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود / بدین امید که روزی ببوسدت اقدام
که کف کام تو می بخشد آسمان و زمین / که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
اگر نه مدح تو بودی جهان بتن دادی / گسسته بودی جان را علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت بکوه برخوانند / همی ز شرم جواهرش عرق چکد ز مسام
جهان و هرچه درو هست با جلالت تو / چو رود نزد محیط است و دود پیش غمام
ز همت تو جمادات نیز در طرب اند / جماد اینچو گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن / بتن چو هم از آن روح زنده اند عظام
میان اینهمه رایات کفر در عالم / تو برفراشتی اعلام دولت اسلام
چو شیر غران تب داشتم مگیر چو / برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم امیر نظم و امیران را نیست / بفکر گردون حاجت چو در رسد الهام
مرا بپرور کاین شعرها که مثنوی / بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که پریرا نشاید آهن است گریز / همارها که عرض با جوهر است توام
بطلعت تو شود شام دشمنان همه صبح / بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا غلامی معین باد و پادشاه تمام / تراست عود و قرین باد و روزگار غلام

در ستایش جناب جلالتماب صدراعظم گوید

ای بت سیمین بناگوش ای تن چون سیم خام / ای دو زنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام
ننمائی از گریبان سرو پوشی در حریر / گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام
پسته خندان تو چون تنگ شکر لیکن لعل / رشته دندان تو چون سلک گوهر با نظام
بسکه سرتاپا لطیفی هیچ عضوت را ز هم / می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام
قامتت این یا قیامت عارضت این یا قمر / صورتست این یا معانی شکر است این یا کلام
تا بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص / ای بنفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح / روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طره تو مغرب است و چهره تو آفتاب / چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت / آخر ای نوباوه حور آئی بیرون خرام
فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بچنگ / چنگ و جام ار جست باید گو نباشد ننگ و نام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین / وجد جاری و بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاه است و در روزی چنین / هر که غمگین است بروی زندگی باد حرام
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن / در چنین روزی که می از شوق میجوشد بجام
در چنین روزی که میخندد ز وصل دوستان / در چنین روزی که می پرد ز شوق جام کام
باده باید انقدر خوردن که جای خون بجوی / می دود اندر عروق و می طراود از مسام
لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت مقتضای خاص و عام
صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک / غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام
آنکه کاخش از حوادث هر را دارد امان / وانکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام
نامه اقبال و دولت را بنامش افتتاح / دفتر اجلال و شوکت را بتیغش اختتام
روز قهرش سرو و سنبل روید از صحرا گور / کاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام
سنگ را ایجاد سازد خرمش از یک التفات / خاک را فیروزه سازد خشمش از یک انتقام
خامه او نظم صد لشکر دهد از یک صریر / خاطر او فتح صد کشور کند از یک سهام
خلق را آنگه آشتی یک لحظه جودش گر کند / گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام
پشته را بادا اگر در عهد او سیلی زند / خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام
تا نظام ملک و دین انگشت کلک او کفیل / تیرها در کیش مانند و تیغها اندر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب / ای رخ و رای ترا خورشید و مه قائم مقام

هر جنبشی

هر جنبشی را که بود داغ مهرت بر جبین / باز زی پشت پدر برگرد و اندر بادام
گر می مهر تو مور و مار را گردد امید / ز می نطق تو وحش و طیر را گردیده است رام
عاجزی از مالش موری اگرچه قادری / گر دو تار مو نمائی بر سر شیران لجام
برگها با نظم میروید از اطراف شاخ / نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو / بسکه شادی بر سر شادی همی جست از جام
زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم / زانکه جا را این لقب نفرین کند بر جان سام
صاحبا صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن / تار و پود مان زال زر را و دوش و بیم در منام
گفتمش زار از چه گفتا سیدستم که زر / از سخای خواجه شد چون خاک ره بی احترام
اینک اندر وجه تازی ننگ این لعب / هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام
برکمال قدرت یزدان بس این برهان تو / بر یکی سند کنی جا با دو عالم احتشام
فقر را ز افراط جودت بر گلو گیرد وقف / خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام
تا حکیمان را حکایت از حدوث است و قدم / تا فقیهان را روایت از حلال است و حرام
ناصرت باد شهنشه یاورت بادا خدای / کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

وله ایضاً فی مدحه

چو شد ز اختران دوش این نه طارم / زرآگین چو اورنگ فیروزه جم
کنار افق از شفق گشت رنگین / چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس از هم فروزان ز مشرق / چو موج پیاپی که برخیزد از یم
تو گفتی کنار منست از جواهر / چو بازآیم از بزم شاه مکرم
بخادم زدم بانگ کز گنج گیتی / چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید / ازین صبح اشهب وزین شام ادهم
چو بگزایدم روح چه خار و چه گل / چو نفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم ده امشب ز ران ملیکان / وز آن می که سرخ است چون چشم ضیغم
بساقی بگو تا دهد بوسه با می / بمطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم / که از شوق نامش سخن گوید ابکم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو / پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که اورنگ شه نیست ویران / مرا چه که خوارزم ملکی است معظم
مرا چه که نامد بجستان مسخر / مرا چه که نبود بخارا منظم
ز خاقان چینم نه باب و برادر / نه جیپال هندم نه باباو بسرهم
مرا چه که از هند نارند شکر / مرا چه که در چین نبافند ملحم
چو بشنید خادم ز من این سخنها / ز حاجت چنانسانکه صیدی کند رم
منی دادم از جوهر جان چکیده / برنگ شقایق ببوی سپرغم
چو رنگ می از چهره من گشت پیدا / نگارم درآمد ز در شاد و خرم
رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل / گلش غالیه بو لبش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی جوشن / قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم
چو رخسار پیران بزلف اندرش چین / چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش / وزان نقطه دالش شده ذال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو / دو چشمم دوان چون دو کلب معلم
بکنج لبش خال گفتی نشسته / بلال حبش بر لب چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور که گفتی / میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی / ترا از چه دارد عزیز و مکرم
بدین چهر رنگین و این ریش مشکین / چنان شد ترا ملک دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی / که دایم بود برکت علتت توام
دو دیگر بجود بر چه افسون دمیدی / که از آن دو گشتت تن از تب دل از غم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان / که جان شد بزار از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین / ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی / که هستم ثنا خوان شاه معظم
دو دیگر تب از پیکرم زان جدا شد / که گردم ببر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت / که رایش باسرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف / همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه بر و احسان / محیطی است جودش همه در و درهم
چو دارا فلاک جودش بپائی / چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد / خمی حال در هم ز کار تو درهم
بود درد قهر ترا مرگ درمان / بود زخم عنف ترا زهر مرهم
که جودت از خاک زرین دمد گل / که مدحت ز کام مشکین چکد دم

عطای تو کوه مهتاب و کتان
رضای تو حکم تقدیر یزدان
تویی میوه آخر ز پیش آفرینی
ملک ناصر شت و حق ناصر وی
خدا راست سایه خرد راست مایه
روانش ز انوار فیض است روشن
چو خرما که از خوشه نخل خیزد
یکی پیش و ستی بکن بر زمانی
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی
همی تا رجب هست بعد از جمادی
سخن گرانه چه رانی ز خسروان کهن
بخوانده‌ایم بسی از نامه‌های قدیم
نه از قیاصره خواندیم نه ز کیان عجم
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان
هزار لجه نهنگ است در یکی خفتان
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا
ز بانگ کوس جهان اندر اهتزاز آید
بسال پنجه و اند از پس هزار و دویست
کو سیاه که یک بیشه شیر جوشن پوش
هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل
نود عراده گرونده و توپ قلعه گشای
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک
ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه
رسیده تا در حصن غوریان که بکاخ
بزرگ بار خدا گفتنی بروی زمین
هزار پهلو پولاد خای پیشاره

عطای تو وا از خورشید و شبنم
دو طفل اند با یکدگر زاده توام
بصورت مؤخر بمعنی مقدم
تو بر خسروانی و شاه جهان جم
عطا راست معدن سخا راست مغنم
ضمیرش باسرار غیب است ملهم
ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
بده آنچه دادت اگر هیچ اگر کم
سخن غیر از این نیست والله اعلم
ربیع عدوی تو بادا محرم

تویی حاصل سیر افلاک و انجم
مراد تو و آرزوی شهنشه
هنرها که کردی بیک شهر خاتم
تبارک چو شه یک فلک‌ها و دو رستم
نگر تیغ او هست خیاط اعدا
بنقش لب ریکدرم مغز ایزد
سرافراز صدها تو خود نیک دانی
بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان
بده ما دحان را زر و سیم و جام
هم از دولتت خلق گیتی مرفه

تویی مایه فخر حوا و آدم
دو حرف اند در یکدگر گشته مدغم
نگر دو بیت با رمح ده بار سیم
ببالا و دیدار جان مجسم
که دوره سی هر شان رخت ماهم
دران یکدرم مغز هوش دو عالم
بجز نام نیکو نماند ز آدم
بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
اگر مدح من قابل افتد هم هم
هم از نعمتت اهل دانش منعم
یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن
بدیده‌ایم بسی کارنامه‌های کهن
نه از دیالمه خواندیم نه ز ملوک یمن
سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
بوقت وقعه نداند پرند از آهن
فراخ دولت او تنگ کرده جای مجن
کجا سواره بود او پیاده است بتن
که کار زار نه شاه است و بار نار من
سپه کشید و بر انگیخت عزم را توسن
قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
جوانوری که گشاید ز بوقبیس دهن
چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن
چو نوک نیزه ها بر زن ز خون نستیهن
همه ز تندی و تیزی بکوه چون بازن
بروج او همه چون بازه تعامتقن
هزار گنبد دوار گنجدش تخمن
سطبر با عدو باریک ساق در رفتن

حرف النون

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت هرات گوید

چنین مآثر شایسته گرگیای زمن
هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن
کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
کدام لامه که از تیر او نگشت کفن
که هوش پارسیان ز خسرو و داور من
چو گرد آهوی خاور ببرج شیر وطن
کو سیاه که یک بهنه پیل بلکه تن
چو در رقی که از و چار لنگر است آون
چنانکه بر کتف باد سندی از آهن
ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن
که از گریوه کهسار سیل غیان کن
بنا فریده و چون قلعه فا در دو المن
بیا فریده یکی آسمان ز دریا آهن
گزیده بهر حرب است در حصار شکن

مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
بگاه کینه نه بیند سراب از دریا
بزرگ همت او خورده دیده ملک جهان
کجا نشسته بود او ستاده است چنین
یکی دو کوش فرا ده بدین حکایه نغز
بعزم چالش افغان خداوندی هرات
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان
فراز هر یک ز نبوره برکشیده نفیر
دمیده از دم هر توپ دود قیر اندود
دد گوش توسن گردان ز عکس مریخ فش
همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو
درو سپاه او همه چون پنجه قضا مبرم
نه بس شگفت که همچون ستاره در تک و پوی
درشت هیکل و عفریت خوی گردن گوی

ز تخت سیرت در بحر خای و ناهنجار
بکوتوالی آن قدر درون آن دو کان
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر
جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب
بپیش بیکت و هیچ دلیر بجنگ
وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه
بدشت تشنه چو طایف بچشمه زمزم
هوای معرکه از گرد راه و چو به سپهر
ز زخم توپ در آشوب شهر یار جهان
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاک جان
کنون علاج همین است و بس که بر گیریم
ز گفت او همه را چهره بر شکفت چو گل
دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان
یکی اندیشه مکار پیشه بر و خبر
همی بچشم من آید که بامداد پگاه
نخواست مرکب از جای جست و بست کمر
ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری
چسان علاج گریزی که نیست راه گریز
گرفتم آنکه توانی ز چنگ شیر گریخت
ز گرد های خود انجام کار چون دانی
بدین حصار که ما راست مرگ ره نبرد
حصار سازیم پشت خود و قفا گیریم
بلا بر گذر باد می مهل خاشاک
گرفتم اینکه سقنقور بر فراید باه
چو ماکیان بگیرا چیده غضب دستور
میان آن دو تن اندر ستیزه بود هنوز

وقیح صورت و مؤمن لباس و دزد بتن
چنان عزیز که عزی درون خیل شمن
ز بهر رزم فرو چیده عزم را دامن
رمنده از دم خنجر چو گوی از مجن
همه متارک جوی و همه بلارک زن
سطبر بال و قوی یال و گرد و شیر شکن
بقصد فتنه چو خسرو بشاه دامن
نموده چون کتف خار پشت و پرزغن
ز بسکه شد در و دیوار باره پر روزن
که حصن های مسعود و چاه بر بستر زن
چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن
بدست مصحف و تیغ الحکیم بر گردن
با آفرینش زبانها گشاده چون سوسن
رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
برزبان هری کای همیشه یار محن
هوا ابر کند از گرد جامه ادکن
پی گریز و ببند رود بر گشا و دهن
که یابان بان و فیند الجین ر الجن
نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
گرفتمت توانی ز شاه شیر اوژن
که گرد کار بد و زخ تراد بمسکن
نه در زجامه که در وی فرو رود در زن
ز پیش باره بر آیم بیاره بر دشمن
الا بجلوه که برق می متنه خرمن
لجاج محض نشاید بدو علاج فتن
چو پشت تیغ بکار ابروان گره شکن
که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن

کهین برادر دستور مرزبان هرات
سران شاه بفرمان شاه بر شده رود
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار
همه هژبر بجنگ و همه دلیر بجنگ
به پیش پیلک برنده دیده کرده چو ف
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار
پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد
رمیده از قرع توپ اهل باره چنانک
نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه
گیاه نیست روان کش برند و روید باز
چو عمر دولت ما دید و ربح علت ما
بعجز یکسره بر داشتند مصحف و تیغ
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند
شه از ری آمد و بگرفت غوریان و هری
ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید
خبر رسید بدستور جنگ دیده او
اگر ز جنگ گریزی ز ننگ می گریز
نه گر کسی که بپرّی ز شرق جانب غرب
ز چار سوی تو بر بسته اند راه گریز
بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطان است
یکی بهانه که ببینیم کار گرد سپهر
بموبه گفت بدو کاین نه رای سعز است
بزرق می نتوان بست باد در چنبر
نگر حصار نه بنیان او ز آب و گل است
که گر گریز توانی ز چنگ شیر گریز
طراق مقرعه بگذشت اند و صد فرسنگ

مشمر از در کینش ز دوست تا آن
چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن
ز تیرگی همه مانند دود در گلخن
همه معارک جوی و همه بلارک زن
بر پیش ناوک درنده سینه کرده مجن
بگوششان غو شیپور نغمه ارغن
چو ورشبان سیاه از سپهر عقد پرن
گزند کان هوام از بخور قرنفل من
چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن
سعدان ز جسم روان گشته و نوان چو تون
نه شاخ گل که بهر ساله بر دهد گلشن
ز جرم دولت ما بگذر و خدیو زمن
ز سر فکنده و کله بر کتف نهاده کفن
سپس بسوی حصار هرات راند گران
بشاده آمد و در جاده جای داشت پرن
که روز گر ما و دست خلق با بیزن
گره فکند برابرو ز خشم چون توسن
روی چگونه بدین مسکنت از این مسکن
همان ز غرب و گر ره کنی بشرق و طن
تو المهانه نه ازین نهاده بر گردن
مدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن
بود که متفق آید ستاره زمین
بنالد گفت بدو کاین نگفت کس سخن
بگیر می نتوان سود آب در هاون
چسان در نگ کند پیش سیل بنیان کن
وگرنه ز بیخ بیند وز وکیج بیر اکن
غبار معرکه بر رفت تا دو صد چو چن

در حصار برج بست مرزبان هری — گشاد قفل و برون ریخت گوهر افزون
ز زر و لعل و در و سیم و جوز و جادو — ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن
ز برد و خز و بزبن و قاقم و سیفور — ز طوق و یاره و خلخال و عقد و اورنجن
همی بداد بصناع و بسی بداد بباغ — همی بداد بکیل و بسی بداد بمن
موالیان ملک را هر آنچه بد بهرت — گرفت و بر و بر زندان و بر نهاد رسن
ندا فکند بهر گوشه تا مدافعه را — برون شوند ز شهر هری همه مرد و زن
چه بوقه اگر احور است اگر اعور — و مدز کیسه اگر الکن است اگر ازکن
جوان و پیر و زن و مرد کابل و زابل — کلان و خرد و نو و دیو بنگ و لکن
ز بیل و بیلک و شمشیر و خود و خنجر — برمح و ناوک و گوپال و گرز و گرزن
بسهم و ناوک و صمصام و خشت و دبر و شل — به تیر و نیزه و سرپاش و سیف و صارم و کن
به مشت و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال — برندواره و سوهان و گرز و سنگ و سخن
ز هر گروه دو هر پیشه و ز هر پیشه — ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر سجاف — بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل — ز پست و مش و بروشیب و بسیر و امن
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر — هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ اوژن
سوار گشت و سپه راند و پشت داد بشهر — جبست راه شد آمد بران سپاه کشن
شه آفرین خدا خواند و رخش باند کشید — بلارکی که بهرگ فجاست آبستن
کف آورید لب از غضب ولی بعجب — که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن
بسا سرا که بصارم برید در مغفر — بسا دلا که بناوک دریده در جوشن
خروش توپ و آشوب شاه و لشکر خصم — همان حکایت لا حول بود و اهرمن
ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک — زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن
بسی نرفت که از کنار لشکر شاه — ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون
ز موی چهره هر یک چو رود آمو — ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالاون
بسا سوار گران رزم که بکارزار — ز بیم جان و غم تن بتاخت تا خستن
بسا پیاده که در جوی دهر گفت بهوش — برون نکرد ز نخدان ز چاک پیراهن
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی — چنانکه از عقب صید شیر صید افکن
هم این ز خشم بد بخت کای دلیر کو — همان ز قهر بدین گفت کی سوار بزن
ز بس گرو پر ز نبوره های تند غو — ز بس گلوله خمپاره های تنتن تن
هنوز لشکر انمرز را بشور دل — هنوز مردم آن بوم را به تو فدا تن
کمان من کز فرسوده استخوان کن — دمید ز خاک هری آب در خرشمن
از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار — ز آب دیده آن جادوان دود افکن
ملک پیاده شد و قبه سرادق او — بهشتمین فلک آمد قرین انجم پرن
گسیل کرد همینند و اند خود سپاه — سوی هراه گروه از برای دفع فتن
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای — که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن
همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر — ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن
بسی نشد که زمستان رسید و بس مستبد — فرو چکید ز بستان ابر قیر اگن
هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و شمید — سپید تر حواصل کوه و دشت و دمن
مهندسان قوی دست اوقلیدس رای — بسا خفتند بغزمان شهر بارزمن
مدینه چو مداین ز زین و شاه گزین — گزید جای درو چون شعیب در مدین
ز کار شاه با فغان غدار رسید خبر — زکید بر رخش از غم چکید اشک حزن
گوازه راند بدستور خویش و از دل ریش — فغان کشید و بر وطیره گشت کای کودن
نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن — نگفتمت ز پی رزم تا ز غرم من
بجاب شیر قدم در منه بقوت و هم — بآب بحر شناور مکن بدعوی ظن
ز خشم او دل دستور برد و مید از جای — چنانکه دود به نیروی آتش از گلخن
بدو سرود که ای تند خشم کند زبان — عبث بخیره میاشوب و بر مکوب و دقن
نه پرسش با آز مان بسند افتد — که خود خموش نشینی بگوشه چو وثن
کنون نه زمان علاج است فی زمان لجاج — یکی بتاب سرا ز رسم و راه اهرمن
مرا بیاد یکی چاره آمده است شگرف — که تازه کرد واز و جان جادوی چو زن
شنیده ام که سفیری ز انگلیس خدای — دو سال رفت که سوی هری آمد از لندن
شگرف دانش و بسیار حاج اندک حرف — دراز فکرت و کوته بیان و چرب سخن
کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش — بعجز ولابه و تیمار و آه و محنت در آن
وسیله بکار و وسیله به نکار — فروغ صدق بگوی و در دروغ مزن
پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری — عنان رخش نگیرد مگر بملک دکن
نه قندهار بماند بجای نه کابل — نه بامیان نه لهاور نه غزنه نه پردن

ز صوبجات بگردون شود ز فیر نفیر — ز دیر جات بگردون رود غریو و غرن
نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان — نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و پن
نه بنگلور نه صدراس نه چچره نه دهلی — نه سنگول و نه مدرس نه تته نه گوکن
نه رامپور نه احمد نگر نه تاشیر — نه کامپور نه ملتان نه وارنی نه فتن
همه بباد رهند و ستان گشند و یران — چه مبئی چه بنارس چه مچلی چه دومن
گند خراب اگر داکه است اگر کوچی — گند بیاب اگر الفی است اگر انجن
هزار جان کند اندر شکار پور شکار — ز خون روان گند اندر بهار پور چو جن
چنانکه آمد و نگذاشت در دیار هری — نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و بارو و بن
بهیچ باغ نه سوری بماند و نه سنبل — بهیچ راغ نه فر غرگذاشت نه نسترن
تو گر سیایی و مارا ز بند نرهانی — ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود هو بن
وز بیگرانه بشاه جهان پیام فرست — بعجز ولابه ولو شابه و فریب و شکن
که خسروا بده ما را اجرای نیک و زشت — گنه از خطای بنیکی رساد با و اشن
نگر بذلت ما در گذر ز زلت ما — مرا ز رحمت من وار بان ز زحمت و من
کرم حیات دهی اینک این سر اینک پیر — درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای — شود بنزد تو مارا ز جرم بار بزن
زمان حرب سر آمد زمان حرب مگر — دو بود و باره بقندیل بخت مان روغن
بسی درود برو گفت و بس درود برو — ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن
ز بسکه مویه و فغان و شهیک واه و وای — ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن
بروز بان ملک نرم گشت و خاطر گرم — فراخ کرد بروشنگنای بند و شکن
بری برید فرستاد و در رسید سفیر — دو گونه حال و مخال و دورویه سر و علن
زبان مؤالف گوی و روان مخالف جوی — بپایش حاجب خاطر که آنش ساز ظن
وزیر روس هم از ری بپیمان با دو شمال — چمان بخیم اقبال شاه راند چمن
سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای — ز ری رسید چنان کز سپهر سلوی و من
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا — ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن
زبان دروی دل جان و دیده جا — عمل ز قول نکوتر دل از زبان ایمن
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری — سفیر آمد و بگذشت دو رحیلت و فن
ز جنگ مدتی آسوده کامران بوده — کشید رطل امان و چشید طعم وسن
سفیر یار و ملک مهربان و حرص فزون — حصار سخت و سپه چیت و ملک سهره زن
بهار آمده وی رفته خاطر آسوده — ز درد و برد و غذاب خمول و بحن شحن
بجای ابر گهسار رسته دسته گیاه — بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار — هوای باغ معطر ز ضیمران و زغن
دمن چو روضه خضرا ز برگ سیسنبر — چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور — دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن
بپاره بر و سر اندر دو باره همچو کشف — بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید گزید — سنان گذار سپاهی قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آلکشته چون لاله — همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون روین
مثال داد که از هر کرانه پره زنند — بگرد باره هژبر افکنان شیر شکن
یلان ز هر سو لشکر برند نقب بتند — بشهر بند هری از چهار جانب و جن
چهار برج زنند از چهار سوی حصار — هزار بار ز نه باره سپهر تقن
درون هر یک گردان کمین کنند و زنند — شراره بردم آن مارهای مهره فکن
مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال — مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون ارگن
در افکنند بدز تیر چرخ و گشکنجیر — بر آورند عدو را دمار از میهن
شگرف کنده آن باره را ابید ابید — بلای ولوش و نی و نال و خار و چاشه و شن
بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ — چو کام اژدر بهمن بپای بر بهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود — چنانکه شغل شفیع است و رسم با یزن
بجدهای مبین بست عهدهای متین — بیان ز لشکر اهلی ز بان موم آلین
که مرزبان هری باید از شه امان — سپس بپایه تخت شه آرم از ما من
شنا ز سفیر پذیرفت آنچه گفت و بعفت — بر و کماشت رقیبی همه فراست و فن
سفیر رفت و نگرد آنچه گفت و گید — بماند وز هر سفر دو شان بچرب سخن
ره جدال نمود و در نوال گشود — که بطشت بخشود و سیم و زر ملکن
بروز چارم برگشت و دیده با ملک — بشه بگو که آورد و کار شد روشن
ملک ز خشم بر آنگونه تند شد بسفیر — که می برآتش سوزنده برزنی دامن
بلاغ گفت کو ای بحد ابلاغ مبین — ز بهر رسالت مطبوع در اینجمن
چو هست رای دروی گر که رنگ کن — سر وفاق نداری در نفاق مزن

سفیر ارسی آورد و عرضه کرد بشاه / که ای بخصم تو ناخوش‌تر از جحیم چمن
خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری / که می نباید ازین فتح صد هزار شکن
نخست باید بستن مسیل چشمه آب / که رفته رفته شود چشمه سیل جهان کن
بسا لحیف نهالا که گر نه پیرایش / ورای باغ فرو گیرد از فروغ و فتن
ملک شگفت و برشفت زآنچه گفت و بهفت / نگار او رخ روشن نمود چون جوشن
سفیر طیره و شرمنده بازگشت بری / سه روز ماند و فرزی رخش اندرزی ارمن
پیام داد و الفرمانروای هند که کار / تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرمن
سفینه دو سه لشکر بشهر فارس برست / مگر که شاه عنان باز دارد از دشمن
ملک بماند و سپه خواند و زر فشاند و نشاند / ز جان جیش بحلاب جیش جوش محن
بسی نرفت که افغان خدا ز نحی کار / فغان کشید و بیچاره گشت و دستان زن
کسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان / بنزد شاه جهان با حنین و مویه و این
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه / درون هر یک از باد سرد چون بهمن
بشاره بخط پادشه زبانه کشید / ز خشک ریشی آن خشک مغز زرد دمن
چه گفت گفت که بان نوبت گذشت که / زمان زجر و عقابست و قید و بند و شکن
که ناگهان خبر آمد بشه ز خطه پارس / که انگلیس خدا کرد سار شور و فتن
بجو فارس فرستاده ده سفینه سپاه / همه مصالح بیکار در دوی آبستن
سفینه کان همه هر یک ز خود و جوشن و تیغ / بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن
ملک ازین خبرش غم زدود و زهره فزود / چو لهو باده گسارا نوای زیر افکن
بخویش گفت بعزم است افتخار ملوک / نه همچو بوم بهوم خراب و کاخ کهن
بآب و گل ننهد دل گراست هوش و خرد / ببوم و بر ننهد سر گراست فهم و فطن
همه ستایش مرد از صفات مرد بود / برای روشن و عزم درست و خلق حسن
کنون که بوم در خصم شد خراب و یباب / جهان بدیده او تیره شد چو تیر زن
بجا نماند جز این یک بدستگاه جراب / که آید و سر دار آشیان کند کوکن
به آنکه رخت سپاریم از هرات بری / همی دو از دل و جان بستریم زنگ حزن
مه از چارده بگذشت تا سپاه سپاها / ز محنت گشته چو گیمخت تن ز شوخ و درن
دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب / پی تکاورشان سوده از شقاق و دعن
بموبشان همه بینی غبار جای عبیر / بچشمشان همه یابی هزال جای سمن
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت / سمن نه راغ و گل از باغ و لاله از گلشن
همه صحایف آفاق را بپا ها رد / و مسند بار سیاه از سپید آمولن
دو دیگر آنکه ببینیم کانگلیس جدی / برو که چیره بود آسموغ یا بهمن
قضای عهد کند یا بکینه جهد کند / فریشته است سزاوار اهیل ابرن
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان / عنان ندهم تا بیم از سکون سنن
وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای / بر آنچه حکم کند عین حقست و من
عروس فتح بلطف ار گرا شد درپ / شموس جاه و خطر تا گرانهد گردن
کنون بدعوی رای رزین و گرز متین / بری جحیم چو موسی بوادی ایمن
بپای تخت سپاریم رخت تا الحقی / برون ز سختی آساید و درون از کین
سپس خدیو بری های دل نهاد و بخواست / کلاکشان کمین دار را ز هر کمین
بمیر کابل و سردار قندهار نوشت / شگرف نامه از رنگ و بوی پیو دن
ز بس لالی مضمون سطور او دریا / ز بس جواهر مکنون شطور او معدن
بسیم ساده پر شید عنبر سارا / بلوح نقره طراز یده با ذا و من
حدیث رفته و آینده بر شمرد و نمود / رموز پیش و پس از خویش معلن
مهین سلاله سردار قندهار که هست / بتخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن
ببرد همره خویش از برات جانب ری / بهر چه خواست نه لاکف در جواب و زلن
نوید نامه بهر جا نوشت و زآمدنش / ببارمیده روانا که آرمید بتن
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان / بعهد عهد سر دوی نشسته لب ز لبن
بران سر است که بر جای زر فشاند سر / برین نوید و بوجد آیدش ز شوق بدن
ز شوق درگه شاهش همی بجنبد مهر / چو جان مر و را فرار زوی ماطن
شها مها ملکا ملک پرورا ملکا / تو آن که جنگ تو از یاد برد جنگ پشن
ستایش تو بذات تو و محامد تست / نه از فزونی سامان و شارسان و شتن
نه وصف اینکه متکل بود ترا اکلیل / نه مدحت اینکه مغرق بود ترا گرزن
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر / بطیب طینت خود معتبر بود لادن
بنور خویش بود آفتاب عالم گیر / بزور خویش بود شیر غاب صید افکن
عیان نشود خطر آدمی ز رنج خطیر / که نانشود و بر نخیزد از چندن
ستایش تو بملکت بهر سخن ماند / که ناکسی بستاید اویس را بقرن

چمن محفظ جان است
مسیل
سیرگاه
اهرمن مخفف اهریمن

ز فتح گر نگوید کسی ثنای رسول / ثنای او همه از حسن سیرتست و سنن
با آب و تاب گهر را همی نهند سپاس / ز زین قبل که بعمان درست با بدن
ثنا کنند بر خشنده شمع زان فروغ / نه زانکه هست سزاوار زر و سیم لکن
تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان / بخسروان جهانگیر و مهتران زمن
هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج / که صد خراج هری با شدت کمین دشمن
چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری / عرب نه که تفاخر کنی ز ربع و دمن
کجا هری چه هری کو هری کدام هری / نه آخرش همه فرکند گردی و فن کن
بحیله که عدو کرد می مباش درم / که کار خنجر برنده ناید از سوزن
حدیث صلح حدیبیه را بوسفیان / یکی بجوان و ببر داد دل برنج و محن
همان حکایت صفین بخوان و حیله عمرو / که کرد آنچه غنج و دلال و عشوه و فن
ز برتری نه پیمبر بپاش و لا تیاس / نه بهتری ز محمد بمیان و لا تحزن
یکی بخوان که بخند از سرور چون سعدی / یکی ببین و ببال از نشاط چون بهمن
بدین قصیده غرا یکی ببین ملکا / که با قبول تو گیتی نزد وش بشمن
بهر کجا که شود جلوه گر بر ند کمان / که رست تازه عروسی بود بشکل و فتن
ولی دو عیب نهانیش هست و گویم از آنک / روا است گفتن عیب عروس نزد ختن
نخست آنکه قوافی بحید جای در او / گر است چو انعام شاه در حق من
اگرچه زین قبلش شکر لازم است از آنک / همی بشکر دراید چو ر فر و دو من
دوم قوافیش از کید و جاحش بشگفت / کند چاه گدایان بجای خز رخشن
ازین دو عیب چو می بگذری بگاز بن / که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
اگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه / چنین درازی و دلکش ز کوتهی حسن
جز این چکامه دلکش نرو است قاآنی / که وزن بکار و مسندت همی به پیرامن
مثل بود بجهان در حدیث و عدد رباب / سمر بود بزمان تا و داد تل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران آن / بقای تخت شهنشاه تا هزاران ون

وله فی المدحة

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن / شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
بارک الله بارک الله زان حریف تندخو / فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین / دلنواز و دلگداز و دلفریب و دل شکن
بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب / ماه چهر و سست مهر و سخت روی و ابرزن
بارک الله زان بتی کز عکس روی مهوی او / بوم و بر پر سنبل است و بام و در پر یاسمن
چشم او یک مرغ بیدار است و یک گه دزد جفا / زلف او یکجا پر آشوبست و یک گیتی فتن
که قمر دزدد ز گردون کاین مرا دلکش جمال / که سمن آرد ز بستان کاین همه سیمین بدن
آن قمر را اندک اندک جا دهد زیر کلاه / وان سمن را از م رنگ پوشد اندر پیرهن
گر بیک پا میخرامد سرو من جنبش مکن / هم یکی پا میخرامد سرو ما را اندر چمن
هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج / هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن
میکشد دریا سر زلفش ازان رو کاه گاه / پای او در راه میلغزد ز زلف پر شکن
نی خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام / کو بود مانند ما پابست زلف خویشتن
با دل پر درد ما را گرده از بس پایمال / پای بست درد ما گردش خدای ذوالمنن
یا کند تقلید سرو و نارون کاندر بهار / هم بیکپا میجهد از نار سرو و نارون
پا سر پا مینهد بر خاک یعنی کای زمین / وجد کن کاندر تو دارد همچو من پای وطن
گفتمش گر در سخن مینی شو مکین از آنک / در دهان نوشش از تنگی نگنجیده سخن
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست / لیک صد جا بشکند چون می براید از دهن
بسکه تنگست آن دهان بر بسته را گفتگو / لیک از وی گفتگو خیزد از هر انجمن
بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم / چشم بربستم ز هوش و حکمت و فهم و فطن
مرحبا ابروی دلبندش که نتوانکشید / با هزاران جهد آن مشکین کمان را نهمتن
در تمیز قبله هر کس را بباید جهتها / و اندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن
من نمودم جهدها تا با قسم کابروی او / قبله اهل دل است و سجده گاه مرد و زن
مسلم است آنکس که رو دارد بمحراب آنکه گفت / کافرم من تا شد آن ابروان محراب من
شد دو روزی تا دلم زیکشد ابروی او / زان اشارتها که در هر یک دو صد مکر است و فن
هر چه میگویم ملا در جای خویش آرام گیر / کان صنم خاید فرستان پی بپیمان شکن
راه بیحاصل میپوی و بار بی پروا مجو / تخم در خار مغیلان خشت بر دریا مزن
دل مرا گوید برو قاآنی از من دست شوی / تخم بدنامی بکار و تار ناکامی بتن
گر دلی در کار داری رو بسیم و زر بجو / ور نداری سیم و زر بستان ز میر مؤتمن
قاید امرا ر صاحب اختیار ملک عجم / آنکه بر بندد بکار ملک دست اهرمن

در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر
گفت این زمان مجال سخن نیست رهبل
بگرفتمش رکاب و برین بارگیست گفت
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت
در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران
صحرا سپهر و لاله در و قرص آفتاب
رفتیم تا کناره کشتی که سنبلش
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد
خواندم وان نگار دو دو میدم گرد او
با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد
مینا و جام را بدر آوردم از بغل
زآنی که گر برابر آتش نهند
این گفت و اسب راند و من از وجد ابحر
کاواز در ملاعبه بوسیدمش دهن
گاهی چو بیر واربمالیدمش بغل
بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون
گاهش زنخ گرفتم و بوسیدمش غبب
او که بعشوه گفت که ای شاعرک بس است
عقلت مگر رمید که مجنون شدی چنان
چالاکتر ز برق و مشتمر تر از خیال
کف از لبش چکیده چو آویزه‌های در
گه شد به بیشه که زمین پیش و فلک
در تیغها گذشت به باریکی صراط
این طرفه ترکه شب شد و ظلمات هستی
گفتا تبارک الله ازین پای و این خرد
نه نان خورم نه آب جهت کنم نه خواب

هر هفت کرده آمد یک هفته پیش ازین
بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین
مینای می بجیب و کش خوش بزیر زین
ایدون ردیف من شو و بر اسب من نشین
وحشی در رو کشیده و سرا رده و فرودین
بردست روح آینه از برگ یاسمین
بستان بهشت و برکه در و جوی انگبین
دیباچه مینوشت ز گیسوی حورعین
ز دوست و زد و زلف مسلسل گشود چین
بیم آدم که دیو زدش را بجل و دین
کاید و ان کجاست باده بده گیرد و ساتکین
هی هی چه باده داردی ای خانمان حزین
پاکوبد از نشاط ز بیداد او چنین
کاواز یسار او متمایل که از یمین
کاواز در ملاعبه برنودمش ز زین
گاهی فطر وار بیفشردمش سرین
بوئیدمش گهی ز دو طاموی عنبرین
وا و نعره زد که دور شو ای نره خوک هین
تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
آماده‌تر ز وهم و مهیاتر از یقین
گو یا ز سمش کفیده چو دندانهای سین
که شد به بیشه که فلک پیش او زمین
لیکن بسی درازتر از روز واپسین
گفتی مگر ز هستی حصنی گشد حصین
وانگار و این کفایت و این پا و این معین
رانم که وجوی وجر درود و بارکن

پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار
کاخر چگونه چه شدت سر گذشت چیست
رفتم بجیب شیشه نهفتم وزان سپس
پی مت رکاب زین پی برنشستمش
طبل فکند غلغله راو آزد لنوار
گفتی بسحر نقش گرده بست نوبهار
خیری بمرغزار پراکنده زرناب
گفتم بنا بهوای که داری کجا روی
هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار
گفتم چه حالت است الا یا پری رخا
تا خورده می بکام تو کر پاسخ آورم
خوردیم از آن منی که جراو فیستادکا
تا گاه سر بعشوه فرا گوش من نهاد
که بر هوا فکندم از شوق طیلسان
گاه از سماع و رقص چو طفلان ببازیچه
دیوانه وار که زدمش لطمه بر قفا
در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن
که دادمی بخفته سیمین او فشار
شوخی مکن که شوخی دل گیرد نژند
ما هر دو در ملاعبه و از خش ره نورد
از بس دونده باد و بیال اندرش نهان
گاهش ز خوی جبین شده پر لولو عدن
پس رود با بهشت بپهنای روزگار
تا که برآمد ابری و بارید آنچنانک
گفتم تتم بناکه بیاسیم و صبحگاه
بالله که تیر باروا گر برسرم ز چرخ
روزی دو و بپرسم ره و نگاه بسترم

می خورده و رسپرده عرق کرده خشمگین
جوئی چه روی داد چرایی دژم چنین
زین برزدم بکوه آن خنگ بیقرین
چون از پس فرشته بسیار ببین
قمری کشیده زمزمه از آوای دلنشین
در چنگ مرغ زمزمه چنگ رامتین
سنبل بجویبار پریشیده مشک چین
بنگر بدین چمن که بهشتی بود برین
هی نعره زد چو شیر ز آگاه در عرین
مانا تر انهفته پری بوده در کمین
می ده که هر چه بخت گمان کرده شد یقین
ما را ز روزگار نیاکان آتشین
کایدندری بفارس شهنشاه راستین
که بر بدن دریدم از وجد پوستین
کاه از نشاط و وجد چو مستان بیان وهین
شوریده وار که زدمش بوسه بر جبین
در کف گرفته غبغب آن شوخ ساتگین
کای سیمتن خموش که خازن بود امین
طیبت مکن که طیبت دل را کند غمین
گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین
از بس جهنده برق جعل اندرش کمین
گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین
لیکن بسی سبکرفتارتر از وهم دوربین
گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
رانیم تا که باز برآید شب از کمین
بالله که تیغ رو بیاکر در رهم ز طین
بیخ سفر زد و که دارای جم نگین

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
در چشم می نباید خصمش زبس نزار
رایش بچرخ بینش مهری بود منیر
بر تار عنکبوت کند جرخش ار گذر
از سیر صبح و شام بود عزم او بدل
طوقیست نعل رخش تو بر گردن نیال
رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان
رمح ترا بزرم لقب کاشف القلوب
آنی ز روز بخت تو در بایع شهور
هوش عدو شهید ز شمشیرت آنچنانک
خانه وار شد تنم از ناله همچو نال
خنانه را نواخت با لطاف خود رسول
فا آتیا سخن مبادا کشید سخت
اندر جهان بجز ازدل بر و محن
تا چند غم خوری می خور که ای غم
یاری گزین جوان قلاش نکته دان
منت خدای را که زخیل نکوان
یاقوت لعل او بهمرنگ ناردان
دردلفکان او تا چشم میرود
چون بنیم آن سرین باد آیدم همی
از چه چون نگار از زلف چون زره
که نوشم از لبانش یک کوزه انگبین
چون ماه گشتیش ماهی است در کله
مشکی است موی او و طلب مش بتا
زرکار چم براغ و ز خانه شو بباغ
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام
ما و من است هیچ در ما و من مسیح

آثار فرخش همه در خورد آفرین
در وهم می نگنجد بخشش زبس مهین
شخصش ورای وهم کسی بود در کمین
از مین او چو سست نکند شود متین
از نور مهر و ماه بود رای او مبین
تا چیست خاک راه تو بر تارک نگین
حکم تو نشر و طی زمانرا بود ضمین
تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین
روزی زماه عمر تو سرمایه سنین
در گوش او علامت شین است حرف شین
وز دوری دو تن من و خانه در حنین
تا در بهشت تازه نهالی شود دزین
زسم گزین طول شود خسرو گزین

عفوش بترسد از کسی بگر و خلاف
پروانه است قدرتش از قدرت خدای
آثار او مهذب و خلاق او نکو
برآب شور بگرکند جود وش از نظر
ای چاکری ز فوج نظامت وزیر باب
موهوب نیست هر چه بجا نما بود هنر
آبستنند مه ترا در رحم نبات
خندد اجل چو کلک تو گردید کار مهر
بر جا که آفتیست بخصم تو میرسد
شاها سه ساله دور دیم از آستان تو
آن از محمد عرب آن ماه راستان
من نیز سبزگرده شاه از شوم رواست
تا از زمان اثر بود و از مکان خبر

شاهین نترسد از کسی برکت همین
دیباچه است هستیش از هستی آفرین
رایات او مظفر و آیات او مبین
از فیض او چو چشمه کوثر شود معین
وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتگین
منهوب نیست هر چه بجا نما بود دفین
آماده اند حکم ترا در شکم جنین
گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین
چون در عبارت عربی بر حروف لین
سودی نیست جز دو جهان ناله و انین
من از محمد عجم آن شاه راستین
در آستان شه که بهشتی است دلنشین
شاه زمین تخت خلافت بود مکین
یا ساده جوان یا باده کهن
در شیشه شغب بیح غنا بکن
در تیغ میزند سهل است کو بزن
لب یک قرابه شهد رو یک حبش یمن
پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
آن صد هزار مو این بگهار من
از رم بوستان بهار چمن
دل فتنه بر خش چون تل که بر دمن
ابم همی چکد از چشم داز دهن
آن یک رساله سحر این یک قبال فن
بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
گر روح راح روح آساید از حزن
در طاق بهشتی تا رفنا بتن
جان برده بقاستان پرده برکن

در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

غم پیر زن خورد و می مرد شیرزن
جان بخش و جان ستان و لوی دل شکن
چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
شمشاد قد او و همسنگ نارون
بند است یا گره چین است یا شکن
از کوه بیستون و زنخ کوه کن
یغمای شهر و گوی آشوب مرد و زن
که چینم از رخانش یک خوشه نسترن
چون چاه گشتیش جاهی است در ذقن
شمعی است روی او و چشمش منش لگن
گر لاله صد چراغ ببینی بهر دمن
گیتی بر است دام این دام برشکن
شو سازگین بسیج ز افسونی ماو من

در دیده لعب مسیح فتنا کوب
گر نقش بید با حسنت کو بده
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور
بنهفته در رطب گروه اقحوان
گیسویش از قفا غلطیده تا سرین
ترکیبت الغریب شوخیست دلربا
جان خرم از غمش چون نه خوان گل
سیمین سرین او و هر که نظر کنم
چشمش بلای دل نفس عدوی دین
بر موی دلکشش حیف است غالیه
می نوش در صبوح تا بگری فتوح
بربام بیهودی کوس بلا کوب
تن خانه فناست آن خانه را بکوب

بکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم / مرد و خلق باش مقبول ذوالمنن
تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد / در کیش ما بماند در پیش خویشتن
تن بابدیت کثیف تا جان شود لطیف / وین نکته شریف دریاب و دم مزن
آن روی آینه تاریک تا نشد / زین روی روی دید کس عکس خویشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار / چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام آور جهان / آن میر کامران آن صدر مؤتمن
صد ربیت قدردان ابر بیت پیر دل / میر ربیت شیرکش پیلی است پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر / در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم / ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابر هی تو در نوال چرخی تو در جلال / مهدی تو در جمال عقلی تو در فطن
مهر تو دل نواز قهر تو جان گداز / بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان برآورد / اول نفس که طفل لب شوید از لبن
ماند بخصم تو تیغ تو اژدهای زال / ماند بگرز تو بخت تو از شمن
روزی که از غبار گرد زمانه تار / چون ملک زنگبار چون رای اهرمن
در دیده گوان مژگان زند خدنگ / برگردن یلان شریان شود رسن
گریان شود امل خندان شود اجل / کاسد شود امید رایج شود فتن
با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب / با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
تنها ز تف تیغ تفسیده چون تنور / سرها ز زخم گرز آژیده چون سفن
بر نوک نیزه‌ها تا آون شود عدو / مانند زنده پیل بر شاخ کرگدن
چون ماه منکسف بر نهبت حسام / چون ماه چارده بر ابرت مجن
بر جسم پردلان جوشن کنی قبا / بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
صعد از مهر تو در بیت تا مرا / دل گشته مستهام جان گشته مفتتن
عقد ربیت مهر تو جان منش گلو / نقد ربیت چهر تو روح منش ثمن
ختم است در جهان بر دست تو سخا / ختم است در زمان بر نطق من سخن
تا ناله میکند از عشق گل هزار / تا سجده میبرد در پیش بت شمن
از دهرهٔ عتاب چهرهٔ عدو / ور تیشهٔ صواب ریشهٔ خطا بکن

در منقبت هژبر غالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن / تن رها کن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ / مرده‌ات را عار آید از کفن
مرده بارخت عریانی بپوش / پیش از آن کت مرگ پوشاند کفن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش / فقر خواهی کوس بی‌نامی بزن
داعی ابلیس را از در بران / جامهٔ تلبیس را از بر بکن
تن بکاهای خواجه در تیمار جان / تا کی جان کاهی از تیمار تن
جان مهذب ساز همچون جبرئیل / تن مهذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی و به نه ذوق تن / درد دل مستی و به نه درد دن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر / ای غریب افتاده بگذار این وطن
شرزه شیری چند چری با سگان / شاهبازی چند پری با زغن
می مشو مغرور اگر جویی فنا / می مخور کافور اگر داری عفن
درگذر زین چار طبع و پنج حس / بشکن زین هفت شوی و چار زن
گر چو دیگ هست جوشی در درون / کف میار از خام طبعی در دهن
تا نشان تهمت است گم گشته / ترکها با نعل را وارونه زن
آفتاب آسا بهر کاخی متاب / عنکبوت آسا بهر سقفی متن
چون مگس جهدی نما شهدی بنوش / چون شتر باری ببر خاری بکن
ز اقتضای نفس ناهی شو که نیست / اقتضای بیضای ذوالمنن
این نه جبر است اختیار است اینکه خوی / خویش را بشناسد از قدر عدن
تا نگویی حال اگر زینسان بود / چیست حکمت در تکالیف و سنن
گر محک این بس که سازد آشکار / نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چند گویی کان قبیح است این صبیح / چند رانی کان لجین است این لجن
نسبت اجزا با اجزا چون دو هیچ / بینی آن یک را قبیح این را حسن
لیک چون کل را سراپا بنگری / جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز / کفر و دین هم مفترق هم مقترن
جان جدا از تن ولیکن عین جان / تن جدا از جان ولیکن صرف تن
ای صنم جوی صمد گو تا بکی / در زبان حق داری و در دل وثن

شمن: بت‌پرست — شعار: علامت و نشان — نوال: بخشش — امل: امید — سفن: سوهان — آون: مخفف آونگ — دن: خم — شرزه: شیر خشمناک — مرتهن: گروگان شده — خوی: عرق — ممتحن: آزموده شد — مفترق: فرق کرده شد — مقترن: قرین شد — وثن: بت

هر زمان سازی خدای رنگ رنگ / همچو نقش نقشبندان ختن
وین بتر کور اسپس از تصویر جسم / کسوت گفتار پوشی بر بدن
ایزدی را گر یقین بالاترست / جهد داری تا دراری در سخن
گر خدا جوئی ببین با چشم سر / در سراپای وجود بوالحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد / حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبرکشا / زوج زهرا ضیغم عنترفکن
فذلک ایجاد و تاریخ وجود / مخزن اسرار و فهرست فطن
سر مطلق مایهٔ علم و عمل / شیر برحق دایهٔ سر و علن
از ازل جانها بمهرش مستهام / تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون / خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ / طینت او شمع هستی را لگن
مهر او درع جهانها را زره / حفظ او تیغ مخالف را مجن
نام او در مهد از پستان مام / در لب کودک در آید با لبن
می نخیزد ز یک عقیق الا که زرد / گر بجنبد با دکینش در یمن
می نروید یک گیاه الا که سرخ / گر ببارد ابر تیغش بر چمن
روز روشن خواجهٔ هر شیر مرد / شام تاری خادم هر پیرزن
بلکه آب از چه کشیده هر شب / هر دو پایش را خراشیده رسن
بهر تنور ارامل نیمشب / گشته با سیمین انامل خارکن
هر غریبی را که او پرسیده حال / گرد و هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال / دیده هر نقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی / نکته بنما ز سر مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو / تا شناسد خلایق تن بتن
تا بچند این اختلاف کفر و دین / تا بچند این اتصاف ما و من
بازگو کابلیس و آدم از چه رو / ساز کردند ارغنون مکر و فن
این چه جنگ خرفروشان بدگرو / هر دو عالم پر غریو است و غرن
در جهان بر صلح چون بستند دل / در جهان بر کینه چون دادند تن
از کجا صادر شد آن صلح نخست / از کجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محروم را علت یکیست / این چرا خائن شد آن یک مؤتمن
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار / تا چه دید از بت که وامق شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا / از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار داند که حق نادیدنیست / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
در یقین دارد که جرم از ساحریست / خواجه هارون را چرا گیرد ذقن
در خلیل ار قدرت حق واقف است / مرغکان را از چه ببرد سر ز تن
سوزن ار دجال چشم است از چه رو / جان عیسی شد بهرش مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علی / بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا به لبها چرا ماند نه چون / تا ز لبها کان خیزد نه ظن
الله الله ای علی مرتضی / جلوه بنما و کوته کن سخن
صلح و کین را ده بیکبار آشتی / کفر و دین را کن بیک جا انجمن
آشنا کن دیو را با جبرئیل / سلب را ایجاب کن در لفظ لن
حیدرا نوروز سلطانی رسید / سرخ شد چون دشتها در و دمن
عقد انجم را فلک تا گسیخت / تا فرو بارد بشاخ نسترن
در صدفها هر چه مروارید بود / ابر بستد تا فشاند بر سمن
توده توده مشک دارد ضیمران / شوشه شوشه سیم آرد یاسمن
ارغنون بسته است بلبل در گلو / تا بگل خواند نوای خارکن
هر کسی را عیدی از سلطان رسد / هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عیدیم این کز پریشانی مرا / دارهاند همت فخر زمن
چرخ بینش مخزن اجلال و جاه / بحر دانش منبع افضال و من
حاجی آقاسی خداوندی که هست / هر دو گیتی در لفظش را ثمن
نیک بشمر هفت نقطه نام اوست / آنکه گردون خواندش نجم پرن
پاسبان دولت شه بخت اوست / پاسبان را کی بچشم آید وسن
کلک او لاغر شد از سودای ملک / شخص سودائی کجا یابد سمن
با عدو کاری کند کلکش که گرد / بیلک رستم بچشم روی تن
چون دعای دولتش خواند خطیب / مرغکان آمین کنند اندر وگن
چون ثنای خلق او راند ادیب / آهوان تحسین کنند اندر ختن

ماحی: محوکننده — صهر: داماد — مستهام: حیران — مخالف: دیگر — ارامل: بیوه‌زنان — غرن: بانگ و دعوا را گویند — شمن: بت‌پرست را گویند — پرن: مخفف پروین است — وسن: پینکی و چرت را گویند — سمن: فربهی — وگن: آشیانهٔ جانوران

خصم مبکر بدر زنیم کلک او
زنده بادا تا ابد خصمت ولیک
بعید قربان قربان کنند خلق جهان
فدائی توام آخر جدائی تو ز چیست
ز سرخ باده چنان آتشی بر افروزیم
کهی ز موی تو بر ضیمران کنم بالین
کهی بطره مفتول تو کنم بازی
مرا است مسئله چندای سپر شکل
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت
کسی بتار قصب بسته است تل سمن
دیا که گفت ترا تا بجای کرد سرین
کر سرین تو در نور قرص خورشید است
بدین سرین که تو داری میان خلق مرو
کر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم
بچنگ زر چو نسیمین بری بچنگ آید
ز شعر مشکین تو مشک اگر کنی کاسد
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو
اجل بسر ننهد از نسیم تیغ او مغفر
ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن
بروز باران گر رای او عتاب کند
بوقت طوفان گر لطف تو خطاب کند
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو
مثال کثرت عالم توئی بوحدت خویش
بحلم خاک خمولی بعزم باد عجول
چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر
ز مهر روی تو ببرید دام ز حب وطن
وبال جان من آمد کمال دو دانش من

همچو مرغ سوخته پر بازن
تا بود در سنبل خوبان گره

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
که خانه رشک بر و بر هوای بستان
کهی ز روی تو بر نسترن کنم دامان
کهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
کسی بموی سبک بسته است کوه گران
بحیله بسته الوند در دمی از پیمان
که تاش بینم آنگه شود دو چشم روان
کز ترسم آنگه بیغما رود چو گنج روان
که زر ذخیره عیش است و صل آب دوان
که شعر خالی بر نان نمیکند انسان
ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
قضا بر کند از سهم تیر او خفتان
ز حرص جودش کودک بر آورد دندان
زبیم هیبت او باز پس رود باران
زمین ز رحمت تو عافیت شود طوفان
تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان
وگر قبول نداری بیا درم برهان
بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان
اگر چه دانی حب الوطن من الایمان
چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران

بهار چهر مناخته تا بخانه رویم
بمن در آمیزی تو همچو روح با پیکر
کهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند
سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر
اگر میانت باید چه لازم است سرین
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم
میانت تار کتانست و نسترن مهتاب
ز شوق کرد سرینت بر آنسرم که زدی
بس است طیبت و شوخی بی حلاوت شعر
بزر شود دل ویران دوستان آباد
ز راست مایه جمال و مراست مایه کمال
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن
جهانگشای محمد شه آنکه مژده او
خطای محض بود بیرضای او توبه
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر
جهان ستانا کشور کشا مها ملکا
شها مها ملکا خسروا جهاندارا
بروز رزم کنی جن و انس را دعوت
بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر
چو ببر کینه سگالی چو بحر گوهر بخش
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر
ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم
دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجول

تا بود در طره ترکان شکن
در عذاب و محنت و بند و شکن
بنا تو عید منی من ترا شوم قربان
مگر با آب رزان بشکنیم تاب خزان
بتو در آویزم من همچو دیو با انسان
کهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
نفس نفس ز لب لعل تو سپارم جان
مگر چه بندی چون از میانت نیست نشان
وگر سرینت نشاید چه واجب است میان
بجای ساعد سازی در آستین پنهان
ز ماهتاب بکاهد چو پاره تار کتان
روم بمصر بدیدار گنبد هرمان
بیا بفکر معاش اوفتیم و قوت دوان
بزر شود دل آباد و دشمنان ویران
کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
مرا ز نظم دری رسته رسته در عمان
بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
ثواب صرف بود با ولای او عصیان
نسیم رافت او لاله را کند مرجان
توئی که جاه تو راند گواره بر کیوان
توئی که از تو کند فخر عالم امکان
بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
بجز مدیح ملک هیچ یاورم بزبان
بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان
بفارس رفته و برگشته باز زی طهران

کهی

کهی بسجده و طعنه زیر لب گویند
جز این بهانه چند آورند و عذر دگر
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا
خوش بود خاصه فصل فروردین
بوسه کرم کز حلاوت آن
گر تو گوئی کدام ازین دو بهست
خاصه چون ترک پاک دامن من
بدل سرمه در دو چشمش ناز
سنبلش با ارغوان بستر
رشته از لعبت نهاده میان
ساق او ماهی سقنقور است
در سرینش اگر سخن رانی
ترکم از ره رسید خنده خند
جستم از جای و گفتمش بجواب
باده پیش آر از آنکه درگذرد
عوض سبزه بر چمن گوئی
باده گر نسیم او تا حشر
قصه کوتاه از آن میش دادم
نازهائی که شرم بنهاد است
وان گران کوه را که میدانی
آسیا وار که نمودی سیر
من بنظاره تا سرینش را
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند
بوسه ده که شهد از و چکد
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست
رخ ترش کرد کاین دلیری تو
غبغب خویش را گرفت بمشت

غلط کند شته ز دیوان شاه این فرمان
که گر بگویم گویند ها کو بدیان
بود وبال زحل تا همیشه در سرطان

در سلطان غازی محمد شاه طاب الله ثراه

یک طبق انگبین چکد بزمین
گو میت هر دو به چمان و همین
مهوشی دلکشی درست آئین
عوض شانه در دو زلفش چین
سوسنش را ز ضیمران بالین
پسته را صنعت نهاده سرین
که تقاضا کند بد و عنین
زاده الله یک طبق نسرین
با تنی پای تا بسر نمکین
و علیک السلام فخر الدین
عیش نوروز و جشن فروردین
زلف و گیسو گشاده حور العین
کوه و صحرا شود عبیر آگین
کز بر و روح را بود تعیین
جنبشی کرده کم کمک ز کمین
گاه بالا فکند و که پائین
چون فلک در اراضی تعیین
بقیاس نظر کنم تخمین
بوسه با گلاب و قند عجین
کام را چون شکر کند شیرین
با کم و کیف بوسه کن تعیین
تا ن دهان از کجاست ای مسکین
شرمگین گفت کای خجسته قرین

کهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی
سخن چو دولت خسروان دراز کشید
حسود قهر تو غمگین چو ماه در عقرب

باده تلخ کز حرارت او
آن یک از دست گلرخی زیبا
سیم خد سرو قد فرشته جمال
با دو زلفکانش حلقه شمار
بسته بر مژه چنگل شهباز
علم جر الثقیل داند از آنک
از جنبش اگر سؤال کنی
صبح هنگام آنکه باد سحر
گفت چو نستی السلام علیک
گفت فاتنیا بگیسوی من
یکی از حجره سوی باغ بچم
زان میم ده که کور اگر نوشد
ورنه آبستنی بنوشانی
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط
تا که از جای جست و برو برخاست
متفاوت نمود گردش او
گفتنی گردش چو گردش چرخ
عقل آهسته گفت در گوشم
بوسه ده که از دهان بگلو
بشکر خنده گفت فاتنی
چند بوسم دهی بفرما هان
گفتمش زانکه تا درج ملکم
بر نخدان من بخور سوگند

چرا مبالغ چندین ده بدین کشخان
که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان
خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان
باده تلخ و بوسه شیرین
موکمر سرو مزاج شیر عرین
وین یک از لعل شاهدی نوشین
مشک مو ماه رو ستاره جبین
ناز در چشمکانش گوشه نشین
بسته در طره پنجه شاهین
بسته کوهی چنان بموی چنین
علم الله یک فلک پروین
غم زداید ز سینهای حزین
ای ترا عون کرده کار معین
شعر با فی بکن بحیل تضمین
یکی از غرفه سوی راغ ببین
بیند از زری حصار قسطنطین
می برقصد بچه و انس جنین
متمایل شد از یسار و یمین
از کله زلف و کاکل مشکین
چون در آفاق سیر چرخ برین
گمشد تا بروز باز پسین
غضب بیجا مبر بحصن حصین
عذب و آسا نرود چو ماء معین
در بها را نقد رکمن تسخین
بچه نسبت دهی بیا در بین
روز و شب سال و ماه و صبح و پسین
که نگوئی بترک من پس از این

تا ز بهر دوام دولت شاه
خصم او هیچو تیغ او ست نزار
عدد او چون اساس شرع قویم
نفحه خلقش ار بدشت وزد
عقل در کوشش او گشاید راز
ناصر ملت است و کاسر کفر
مرگ در رشته کوشش بحکم
شعله کز حسام او خیزد
علم در عهد او بود رایج
خسروا ای که بر مخالف تو
بفسرد پیکر از مهابت تو
بقعه چون بنای شوکت تو
بشکفد تا شکوفه در نیسان
ولی مباد گرفتار عشق چون دل من
هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او
دلست این نه معاذ الله فتنه ستبر زکن
دلست این نه عنا نیست کم بتافته عنان
بهیج عهد چنین دل نیافریده خدای
بهر کجا لب لعلی و روی گرفته قرآن
گرا دلیست چنین گو بیا من بنما
دلی ندیده ام از صبح تا بشام دو دل
دل منست که از بسکه خار است وچو دل
دل منست که همچون شتر برقص آید
دل منست که از خار خار عشق بتان
دل منست که مانند غنچه تنگ و بست
مر شاورتی با بما ندین معنی
نخست بر سم از دوستان که و تا نزا

تو ثنائی دعا و من آمین
گنه او هیچو بخت او ست سمین
عدل او چون قیاس عقل متین
خاک یابد نسیم نافه چین
که از و خوبتر ندید امین
ماحی بدعت و حامی دین
تا کی او در شود بعرصه کین
ندهد آب قلزمش تسکین
چون شب جمعه سوره یس
وحش و طیر جهان کنند نفرین
چون روان منافق از تحسین
در دو گیهان نساختند متین
بفسرد تا بنفشه در تشرین

شاه گیتی ستان محمد شاه
عدل او عرق ظلم را نشتر
سایه دستش ار بکوه افتد
رایت قدر او چو چرخ بلند
جان بها بازوی او خورد سوگند
فتح در رکاب ستاده دست بکش
زهره چو دید بره اش ز قلب قباد
شبهتی کز خلاف او زاید
خبر عدل او چنان مشهور
بشکفد خاطر از عنایت تو
باره چون حصار دولت تو
رخنه افتد بکوه از سخطت
باد مقصور مدت تو شهور

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

چو روزگار بصد رنج و محنت آهن
دلستان نه بلا نیست کم بکاست بدن
بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
بهر کجا سر زلفی در و گرفته وطن
دلی که دیدنش امنیت باشد دیدن
چو سایه از پی خورشید چهر کان ختن
هنوز در عجبم کو دل است یا آهن
بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
چو مرغ در قفس افتاده میطپد ببدن
ز شوق طلعت گلچهر کان غنچه دهن
برای مصلحتی راز دوستان کهن
چه حالتست و چه حیلت چه فطرتست و چه فن

دلستان نه علی الله مصیبتی است عظیم
من و چنین دل دیوانه معاذ الله
مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود
گهی ببوی خطی گفته وصف سنبر
دلی ندیده ام از هر چه در جهان بتر است
دل من است که گوئی درم خریده او است
دل منست که در شهر هر کجا قمری است
دل منست که بعد از هزار سال دگر
دل منست که تا شمش ز زلف بتان
ندانم اما چکنم با چنین دلی که مراست
چه سخت کار اگر مشورت شود آسان
براه عشق و هوس هیچ میگذارد پای

که جهانش بود بزیر نگین
خشم او چشم خصم را از دوبین
تنگ گیرد بهای در ثمین
آیت جاه او چو مهر مبین
که ازین سخت تر نیافت یقین
تا که او بر جهد نجات زمین
تشنه لب دشنه اش بخون تمکین
نکته عقل کاملش تبیین
که در آفاق غزوه صفین
چون ضمیر سخنور از تحسین
در دو گیتی نیافکند رزین
چون ز نوک قلم بتند سنین
باد محصور دولت تو سنین
که هر دمش بسماک از سمک رود شیون
خلاف من که من و دشمنی کند دل من
کلید امده و باب بلا و فال فتن
تو لب بتربت شیطان و خوی اهرمن
بتی نبوده که او را دلم نگشته دشمن
گهی بیاد رخی گفته مدح نسترون
بجز شمایل مسکین دلان عهد شکن
هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن
چو بالد حلقه ز نان آیدش به پیرهن
ببوی عشق بتان سر بر آورد ز کفن
ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
که هم مقرب مرگست و هم معذب تن
چه ست رای اگر مصلحت شود متفن
بخط مهربان هیچ منع کردن

ز زلف لاله رخان پیچ پیچ و سنبل
عبث عبث دل مسکین خود میازارم
بهر کجا که رود او شتابمش ز قفا
گرفتم آنکه بلا نیست عشق روی بتان
دگر دل دگران طبیعتی است دگر
دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر از آن
جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک
بجود عالم بخش و به تیغ عالم گیر
وگر فتد بمن عکس روی دشمن او
چو ابر گریه کند از سخای او دریا
نهیب خنجر سوزان او بروز وغا
ز جود او که از و هست باغ بهرامج
گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار
ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت
بگرمی نتوان نسبت یاد در چنبر
بشر بعهد تو رایج ز راست از و بنا
بخدعه تا نتوان برگمی از آتش
از بوی بهار و فروردین
بر لاله چو گنبدی خوری سوگند
از شاخ شکوفه باغ بیدار
بر نطع چمن پیادگان یابی
از ابر گهر ستاره میبارد
ای مشک تتار ارغوان بستر
مسکین سر زلف عنبر افشانت
در هر نگه تو طعن صد خنجر
دانی که روان ما نیاساید
از خانه یکی بسوی صحرا رو

زروی سرو قدان مسیح مهجند سوسن
بجرم آنکه بکوی بتان گشته مسکن
اگر بساحت سقسین و گر بملک دکن
بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن
پی نصیحت دل بر کمر زنم دامن
که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن
که نور چهره او گشت سایه ذوالمنن
بگرز سندان کوب و به برز خاره شکن
بجای لاله همه که بادمد ز دمن
چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن
ز تیغ او که از و دشت کان بهرامن
گهی بخندد و تیغش چو برق در بهمن
ایا ز خلق تو آفاق داغ داغ ختن
بزرق می نتوان سود آب در هاون
گهر ز جود تو ارزان تر است از ارزن
بحیله تا نتوان برد چربی از روغن

اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست
عزیز دارمش آنسان که دیگران دارم
بهر کجا که خرامد متابعت کنمش
دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد
چه مایه پند که از پند سودمند تر است
دگر نصیحت نشنید و خیره کی آورد
شهی که از تف تیغش بتوده است شرر
اگر بطرف چمن باد همتش بوزد
ز تیر جان شکرش بدسگال جان نبرد
بساعد ملک از نعل خنگ او یاره
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون
بباد داده قضا گنج نامه قارون
همی بخندد و آن گریه جان اطلس
اگر جمال تو خواهد ستاره جادو
هران زمین که تو روزی در او بگردی
سقر ز خلق تو ضمیرت نظیر جنت عدن
همیشه دیده حاسد ز رشک تو دریا

در ستایش حاجی میرزا آقاسی رحمة الله

گز خلد برون خمیده حور العین
در دیده چرخ خوشه پروین
گز می چپ و راست رفته چون فرزین
گز خاک ستاره میدمد چندین
وی ماه ترا ز ضیمران بالین
تسکین ملال خاطر مسکین
در هر مژه تو زخم صد زوبین
بی باده تلخ و بوسه شیرین
از غرفه یکی بسوی بستان بین

بر سبزه چو عسکری وهی انصاف
در سایه بید بیدلان بینی
چون چشمه طبع من روان شد باز
ای غالیه موی ای بهشتی روی
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق
در طره نهفته چنگل شهباز
زان روی شکفته گردد غم بستان
این قرعه بنام ما بر آور هان
کز سنبل باغ گشته پر زیور

که دیدن رخ خوبانشان بود و بدن
گر منع عادت فطری بود خلاف فطن
اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن
دل منست که مایل شده بوجه حسن
که پند فاسر روح هست و بند قابض تن
کشان کشان برمش تا به بندشان و رسن
چنانکه از کف رادش فغان کند معدن
بجای لاله و گل لعل و عقد در چمن
گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن
بتارک فلک از گرد جیش او گرزن
فلک ز حلقه فتراک پرچمش آونگ
بآب شسته قدر بار نامه قارن
همی بگرید ازین خنده روح رویین تن
وگر نظیر تو جوید زمانه زمین
نروید از گل و تا محشر جز نسرین
شبه ز خلق نزهت شبیه قد عدن
همواره دامن سائل ز جود تو مخزن
شد باغ بهشت و باد مشک آگین
کاورده نسیم بوی مشک از چین
سرخوش ز خمار باده نوشین
آنگی که فسرده بود و نسرین
ای فتنه دانش ای بلای دین
مر جان تو جان عاشق غمگین
در مژه گرفته پنجه شاهین
چون ماه دو هفته پیش ما بنشین
این جرعه بکام ما درآور هین
وز نسرین باغ گشته پر آئین

لعلی بگشای طره و پر سنبل / برخی بنمای چهره پر نسرین
وآن شاخ شکوفه را اگر بشکن / تا برزند بدان رخ سیمین
با چهر چو گل اگر چمی در باغ / زنگ از زنگ خدر کن از گلچین
ای ترک بشکر اگه بخت امروز / با ما چو مخالفان نورزد کین
خواهم چو چهار پنجه بگشایم / تا دشمن خواجه گیرم نفرین
آن خواجه که همت بلندش را / ادراک گروه وهم کوته بین
قهار بانتقام قهر او / گیرند همی قرار در سجین
چنگال زبیم او کند ضیغم / منقار ز سهم او بروشاهین
لفظی که نه در مدیح او باشد / بر سر کشدش قضا خط ترقین
از آینه ضمیر او بندد / هر شام ستاره چرخ را آئین
جودش بمثابه که کلک او / بی نقطه نیاورد نوشتن سین
مدحش سبب نجات و غفران است / چون در شب جمعه سوره یاسین
با مهر تو نار میکند در طیب / با قهر تو آب میکند تسخین
هر بخت که بود حکمرانی را / بر قد تو کرده آسمان تلقین
وآنجا که دعای دولت خوانند / روح القدس از فلک کند آمین
عدل تو امن عروه و عفرا / طبع تو جود و لیه و رهین
نه جاه ترا یقین و نه تشخیص / نه جود ترا کان کند تخمین
در رحمت آبی از تو ضبع خاک / زیرا که مخمری از آب و طین
در طالع من نشان آزادی / معدوم بود چو باه در عنین
در جرگه شاعران چنان خوارم / کاندر خیل دلاوران گرگین
وین بکر سخن که نو عروس تست / از رحمت خویشتن وهش کابین
تا برزند بوی زلف آن / تا دم نزند زرنگ روی این
وآن زلف بنفشه را زبن برکن / بگذار زنو الفکانش بند و چین
ترسم که زصورتت بچیند گل / ور زرنگ بچهر من در فتد چین
از بوسه و باده فرض تر کاری / امروز شده است مر ترا تعیین
سالار زمانه حاجی آقاسی / گو رازمی و زمان کند تحسین
ابرار باعتضاد و مهر او / یابند همی مکان بعلیین
دوزخ زنسیم لطف او فردوس / کوثر زسموم خشم او غسلین
بر فرق فلک نهاده قدرش پای / بر رخش قضا فکنده چکش زین
از نکهت مشک خوی او سازد / هر سال بهار خاک را مشکین
میزان زمانه را زحلم او / نزدیک بود که بگسلد شاهین
چونانکه عدوی او همی اکحل / بی هر سه نقطه همی نگارد شین
ای دست تو کرده جود را مشهور / ای عدل تو داده ملک را تزئین
هر مایه که بود آفرینش را / در ذات تو گشته از ازل تضمین
آن را که ثنای حضرتت گوید / جبریل در آسمان کند تحسین
انعام تو کرده فاقه را منعم / انصاف تو داده فتنه را تسکین
چندانکه تو عاشقی ببخشیدن / پرویز نبود مایل شیرین
بحری که بخشم بنگری در وی / زو شعله برآرد آذر برزین
ای فخر زمانه بهر من گردون / هر لحظه عقوبتی کند تکوین
غلطان غلطان مرا برد ادبار / زآنسان که جعل همی برد سرگین
چونانکه خدایت از جهان بگزید / از جمله ما و جان مرا بگزین
تا مهر چو آسیا همی گردد / برگرد افق بساحت تسعین
سکان بلاد بد سکالت را / هر مژه بچشم باد چون سکین

در مدحت حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

زخلق خواجه عالم زرای مهر دوران / معظر آمده گیتی منور آمده کیهان
درون چنبر خرمش قرار توده غبرا / بگرد مرکب خوش مدار گنبد گردان
لباس فطرت او را محامد آمده پرونده / اساس طینت او را محاسن آمده بنیان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق / تنور همت او را نوافل آمده طوفان
قوام عالم امکان نظام ملکت هستی / نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
بعینه بنده کیهان خدای و خواجه عالم / میمنه عهدی معجز نمای و بادی دوران
مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت / گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان
بیان وافی او ترجمان آیه مصحف / کلام صافی او ترزفان سوره فرقان
نجیب خاطر او را فواید آمده مدرج / جواد جودت او را معارف آمده میدان
عقاب شوکت او را بنات آمده مخلب / هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع / نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان
ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن / سحاب بخشش او را نوافل آمده باران
هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت / فضای کعبه قدرش مطاف زایر جانان
ولی حضرت او در قصور عالیه ایمن / عدوی دولت او در تنور هاویه زندان
ز قهر حادثه شورش امور حادثه مهمل / ز لطف نامیه ورزش قصور نامیه ویران
در آب و خاک تو پنهان صفای جنت و جحیم / زروی و رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
کحیل حزم تو غبرا علیل رای تو بیضا / ذلیل دست تو دریا سلیل جود تو مرجان
به پیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل / ببزم خرم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
ضیای بیضه بیضا بنزد رای تو تهمت / علای گنبد مینا به پیش قدر تو بهتان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت / بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
بزهد و صفوت و ایمان و رشد و تقوی و طاعت / اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان
کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر / قبول خدمت او را زمانه بوده دامان
رواق عزت او را معالی آمده مسند / سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
بداس بخشش و همت گسسته رشته نعمت / بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عصیان
زهی بجاه تو نازنده اصل و فرع دو گیتی / بگرد کاخ تو گردنده سرادق گردون
گزیده گفت تو بر یاد گفته عیسی مریم / خجسته رای تو ثابت و دست موسی عمران
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد / گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان
ز آب چشمه لطف تو شاخ نافله خرم / ز تف آتش قهر تو شخص نازله بریان
دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی / شکسته کف تو بازار کف معن و سحبان
فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت / ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان
بهاره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی / همیشه خاسته جاه تو یار خاری و خذلان

در مدحت عمدة الخوانین العظام شمس الدین خان افغان فرماید

آفتاب زمانه شمس الدین / ای قدر قدر آسمان تمکین
کوه با عزم تو چو کاه سبک / کاه با حزم تو چو کوه متین
نامی از جود تست ابر بهار / کامی از کاخ تست چرخ برین
سرورا حسب حال من بشنو / گرچه مستغنی است از تبیین
بر یکی گاه حمله چون صرصر / بر یکی روز وقعه چون تنین
هکی همچو مرغ جلاله / گشته قانع بخوردن سرگین
قصه کوتاه هفته نگذشت / که گذشتند با هزار انین
بنده را حال اسبکی باید / نرم دم گرد سم گوزن سرین
چون باستند بهینه کوه گران / چون بپوید بوقعه باد برین
چون سلیمان که هشت تخت بیاد / از بر پشت او گذارم زین
مر مرا شوخ و شنگ شاهدکی است / سیم خد سرو قد فرشته جبین
زلفکانش ورق ورق سنبل / چهر کانش طبق طبق نسرین
ابرویش همچو تیغ تو بران / گیسویش همچو خلق تو مشکین
چشم بدوور چشمکی دارد / که درو نازکشته گوشه نشین
تاری از زلفش ار صبا درود / کوه و صحرا شود عبیر آگین
روز تا شب سرین گردش را / به نگاه نهان کنم تخمین
مهر با رای روشن تو سها / چرخ با اوج درگه تو زمین
تیغ تو عرق فتنه را نشتر / خشم تو چشم خصم را بدو بین
خاتمی هست حکم محکم تو / کش بود آفتاب زیر نگین
چون ز شیراز آمدم بعراق / مرمرا بود هشت اسب گزین
واندر اینجا بقحطی افتادند / که مبیناد چشم عبرت بین
چون من از بهر جو دعا کردم / همه گفتند ربنا آمین
وایک از بهر هر یکی خوانم / هر شب جمعه سوره یاسین
تیز بین آنچنانکه در شب تار / بیند از ری حصار قسطنطین
رعد کردار چونکه شیهه کشد / می بخسبد به بیشه شیر عرین
چند پنهان کنم بگویم راست / چون مرا راستی بود آیین
مژه اش همچو چنگل شهباز / طره اش همچو پنجه شاهین
قامتش همچو طبع من موزون / طره اش همچو چهر من پرچین
وجناتش چو طبع تو خرم / حرکاتش چو شعر من شیرین
ساق او را اگر نظاره کند / پای تا سر شبق شود عنین
چشمش از فتنه یکجهان لشکر / رویش از جلوه یک فلک پروین
در دل از بهر عارض لب او / بوسه ها میکنم همی تعیین

او پیاده است وزین سبب نصلد
آسیاوار تا نماید سیر
آفرین بر روان فاتحنی
آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن
مویش فراز رویش آذرم غالیه
ماهی فراز سرووش وه وه قرار جان
در تاب طره اش که گره ماز پی گره
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق
کو چهره اش بنگر از حلقه های زلف
بنگر فراز نار وش لعل نارگون
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش
لختی چو رفت چهره در شرم کرد و چهره بر تنش
گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسی است
صاحبدل ار چه مسلک گفتار شاعران
بنشاندم با یکه هوا خواه حضرت است
شیرابش طعمه اند بسته دهان ز شیر
خرد است و شیرخواره ولی کرد شیرخوار
روزی رسد که بینی بر نوک خنجرش
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش
این در نظر سپهری آکنده از نجوم
ازان ترنج حلقی و سازد با شکنج
چون نام این بری کثرت خیزد از زبان
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او
این پور آن کیا که به میمند و اند جود
آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او
آخر نه این زدوده آن کاتشین حسامش
آخر نه این نبیره شاهی کز و گریخت

که سوارش شوم من مسکین
آسمان در اراضی تسعین
کش روش راست راست وای برکن

هر دو ره میتوان سوار نمود
آنی از دور مدت تو شهور
در دل و رای انجمن دارد

در مدحت جغتای خان بن ارغون میرزا میفرماید

رویش بزیر مویش بیغاره یاسمن
سروی نشیب پایش و بر بالای تن
در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یک جلوه از رخانش و تا بنگری چمن
یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
گر نارون ندیدی بر شاخ نارون
خوشدل چنان شدم که ز دیدار سیمتن
چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتا مگو که صرف کلانست محض ظن
گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
کامد بعهد مهد صفا آرای صف شکن
پیرانش سخره اند شسته لب از لبن
از شیرزنش طعمه ولی مرد شیرزن
نه چرخ را چو مرغی بفراز بابزن
بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
آن در صفت هلالی آموده از پرن
وز آن شکن گروهی همراز با شجن
چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
یک ملک راهبرست و یک ملک راهزن
خودکوان شکست ز کوپال که شکن
در بهنه جسم گردان آذرم پرو زن
در دودمان افغان افروخت مرزغن
کابل خدا چنانکه زلاحول اهرمن

مویی چگونه مویی یک دانغ ضیمران
ماهی چه ماه ماهی منظور خاص و عام
یک شهر دل به بند کمند از پی کمند
چون توده های ریگ که از جنبش نسیم
بنگر کلاله اش زبر چهر لاله رنگ
هر سو جهان و شهری پویانش اتفاق
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار
گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام
گفتم که این حدیث من و تو بروزگار
مدحم نه اینکه ماه فقیرم بود غذا
تابان دُر محیط جلالت جهان مجد
خرد است و خود ده کیر میران خرده دان
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا
روزی رسد که بینی بر دشت کارزار
روزی رسد که بینی بر ابلقش پرند
روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج
طبعش ز بس گهر خیز اندر گه سخا
این شبل آن غضنفر کز کار جنگ او
این دُر آن صدف که ز آذرم گوهرش
این شبل آن اسد که از و پیل دایه لرز
آخر نه این زدوده آن کاتشین حسامش
آخر نه این زتخمه شاهی که بوقبیس
کابل خدا نه دهری آبستن از فسانه

بیکی اسب ای فرشته قرین
روزی از سال دولت تو سنین
یاد و مهر جناب شمس الدین
با طره سیاه تر از روزگار من
رویی چگونه رویی یک باغ نسترن
سروی چو سرو و بیخ معقود مرد و زن
یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
سیمین سرینش موج زند گفتی از یمن
گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
بر بهیاتی که شمع فروزنده در لگن
گفتا از آنکه بود صاحبدلی چو من
منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
وصفم نه اینکه جاه نکویم بود وطن
جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
طفل است و طعنه گوی سران زمن
از موی او نسیمی تا بنگری ختن
از آهنش کلاه وز پولاد پیرهن
وقتی رسد که بینی بر اسپرش مجن
وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
نطقش ز بس شکرریز اندر گه سخن
بر پیکر تهمتن جبه بیان کفن
بیغاره مار شبه شود لولوی عدن
این پور آن بدر که از و شیر را شکن
در دودمان افغان افروخت مرزغن
گرد و ز زخم گرزش چون تخم پرپن
کابل خدا نه چرخی آمود از فتن

بالشکر

با لشکری فره همه در عزم مشتهر
آمد بمرز خاور و خاور جهان بهم
از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و گرز و تیر
از بسکه کشته پشته گرها ز شد زمین
مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد
رفت و بگشت موکب مسروق را و گشت
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و داد
شاها مباش رنجه گر از کید روزگار
آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا
گیرند انبیا چه بزرگان که روزگار
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود
بشکیب کز شکیب شود قطره پاک در
آسوده دل نشین که چو دنباله بگذرد
ملکی ستد خدای که تا ملکت دگر است
هر کس بقدر پایه بیابدش جایگاه
کو ملک رو که هست کجا تیغ ملک گیر
روزی رسد که چونان محمود را ولی
روزی شود که بر تو شود فتنه روزگار
شاها یک آفرین تو صد گنج گوهر است
لیکن یک آرزویم از دیر که بدل
جان گویدم ای بی او خلدار بود مرد
کریم چو ابر بی او در شام و در سحر
بی او ز غم گزیر ندارم بهیچ مکر
گر گویدم ملک که بود راهبر مرا
اینها تمام طیبت محض است اگر چه هست

با موکبی گران همه در رزم ممتحن
با یکدگر ز پارش از زر یو را سی زن
اندام و ترک و تارک و بازو و بر ز و تن
از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن
شد از زمین بچالش ذی سیف ذوالیزن
هم در زمین شهیر و همش خلق ممتحن
از تیغ گرز شکاف وز کوپال گرز شکن
بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن
سالی دو ماه بحجت با کید مقترن
این آخر از عمی رستاز بوی پیرهن
این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
پیوستشان قرین محن داشت در محن
وآخر بچار بالش فر گشت تکیه زن
بشکیب کز شکیب شود خاره بهرمن
بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
بخشد همی بکوه و ما گوش کن زمن
عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وطن
کو بلخ شو خراب چو زنده است رو بمن
در سومنات بت شکنی بر سر شمن
چون تل که بود واله بر طلعت وثن
با در گرت نه لب بگشا از پی سخن
زانم چهار رهبینی محزون و ممتحن
دل راندم ای بی او سوار بود مرا
نالم چو رعد بی او در ستر و در علن
بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
گویم برهنه باکت ندارد ز راهزن
طیبت زنندگان بلوک ای ملک حسن

از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار
خسرو شنید و رفت و درید و بریده گفت
بس تن که گوفت از چه زکوپال جان شکر
هر کس که بود یارش شد خصم با ملال
وان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی
آن رزم ساسنجد اگر کس برزم شاه
بس ملکها گرفت بیازوی ملک گیر
از بی چو خصم از دو گنداز ملک و منوال
ایوب مرنه تنش با سقام مبتلا
یونس مگر نبودش در بطن نون سکون
در مصطفی نگر و نهان تن به تیره غار
در کیقباد و بیژن و کاوس بر سرا
اکنون تو نیز گرت مر این چرخ کج نهاد
نی زار نالد آنکه از دل برد ملال
دلتنگ تر ز غنچه کسی نه ولی بصبر
معمار خانهای کهن را کند خراب
قدرت بلند و پست بسی توده زمین
روزی رسد که تیغ بیابیت در یمین
روزی رسد که از مدد تیغ گوهر سوز
روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر
براین چکامه گر بفشانی هزار گنج
دارم یکی برادر در پارس پارسا
بی او زیم چنانکه ای بی سرخ گل گیا
بی او دل از خروش نغنیده چون تنور
جز چاره نه بیش و نه کم گر خدایگان
در گویدم که خیست ترا بازه چمان
منت خدای را که مرا از عطای تو

وز زور بر جات هندبل از دلی دوکن
بست و شکست و خست از آن لشکر گشن
بس سر که گفت ارچه ز صمصام سر فکن
هر کس که بود خصمش شد یار با محن
با ششصد از عجم همه در رزم شیرزن
چون کین کو دگشت بر کینه تیغزن
بس حصنها گشود در چنگال خاره کن
تنگ آیدش ز فرط عطا کف لا دن
یعقوب مرنه جانش با لام مرتهن
یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن
جولاه مگر نگشت بر آن غار تار تن
ز البرز و چاه و گوری بر ماند بلتن
دارد قرین تیمار از زمین و شکن
می تلخ گردد آنگه از دل برد محن
بینی گران شکفته تری بست در چمن
تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن
شخصت عظیم و تنگ بسی فسحت زمن
امروز مین معرکه چون ساحت یمن
نه نام در شنوی نه نام از یمن
چونان کسی که تا که در گیردش وثن
جز آفرین از تو نخواهم در این زمن
کاندران دیار اویس هست در قرن
بی او بوم چنانکه ای پاک جان ز تن
بی او رخ از خراشم آژنده چون سفن
فرماند که رخت کشم جانب وطن
گویم که پای راه سپر بس مرا چمن
حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن

منت خدا را که زمین چون سحاب
حسن سخن چه باشد در این بیان تو
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت
دستش بگر مخالف باکو هر عمان
تابان ز حلقه های زره جسم روشنش
اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام
تا دیرگاه محنت زاید گهی نشاط
الحمد که از تربیت مهر درخشان
هامون ز ریاحین چو یکی طبلهٔ عنبر
سرو سهی از باد بهاری متمایل
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ
از ماهرخان تا سپری ساحت گلشن
سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه
دارای جوانبخت ولیعهد که در مهد
بر کوه رهوار پلنگ است به بر بر
بانگی است ز کوس سخطش نالهٔ تندر
ای دست تو در گاه عطا ابر بهمن
کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن
فغفور بصد سال گرفتن نتواند
آری چه کند فطرتش آن گنج ندارد
این بوم همان بوم که خشتش همه زر بین
این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ
این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد
از ایمنی اینک همه را عزم تفرج
میران جوانبخت کهن سال تو اینک
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب
جمشید باحضار صبا کرد اشارت

در زیر دره و کوه هر بنفشه سیم پشن
غیر از قبول رای خداوند مؤتمن
کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن
طبعش نه گر معاند با لؤلؤی عدن
چون نور آفتاب که تابد ز آذرگن
روزی بر از سخایش هموار مرد و زن

فا آتیا تو کرم بیانی و قافیه
صاحب که با جوازش پذیران بود فصیح
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم
بهر چه بخشد آن یک کو هر همی بکیل
دستش چو بار خطی ز لزال در خطا
چو نانکه ختم آمد بر نام وی سخا

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب ثراه

از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
بستان ز شقایق چو یکی حقهٔ مرجان
چون از اثر نشأهٔ می قامت جانان
آنگونه که داود برادر نگ سلیمان
از سرو قدان تا نگری عرصهٔ بستان
تا رسته دمد موی سپیدش ز زنخدان
بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان
در بیشهٔ پیکار نهنگ است نه ثعبان
وا کیست ز کیل کرمش حاصل کیهان
ای تیغ تو هنگام وغا برق به نیسان
بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان
ملکی که بتش باو گرفتی چو خور آسان
کین رزم کشن را شمر در خور میکان
این مرز همان مرز که خارش همه پیکان
یکروز نشده سیر الا که بر اسان
این فوج همان فوج که تنشان همه سندان
از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان
در کاخ تو منقادتر از طفل دبستان
از فر تو ایدون همه در توزی و کتان
باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان

صحرای ختن شد ز چمن سبزهٔ بویا
از باد سحر راغ دم عیسی مریم
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس
در چنگ بت ساده بط باده تو گوئی
آن یک چو سپهری بود آکنده با نجم
پیرش هما نا همه را نیست که چون من
شاهی که برد خنجر او خنجر ضیغم
ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور
جودیست مجسم چو کند جای بر اورنگ
در جسم گرانمایه دل را او تو گوئی
شاها نخند زلزله با کوه دماوند
هر تن که بنرد تو شنیده است و ندیده است
قومی که بجنگ اندرشان سنگ سیه موم
از عدل تو آن کان مین کشته زلال
از فر تو امسال چنان گشته که دروی
اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه
این عرصه همان عرصهٔ خونخوار که خوردی
این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی
ای شاه شنیدم که یکی پشهٔ لاغر
اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد

تکرار جست و درست یعنی از فطن
صاحب که با قبولش ابکم بود لسن
در گوش بانگ شاه عرش الحن خارکن
هر چه ریزد این یک لؤلؤ همی بمن
پایش چو جفت خلقی ولوال در ختن
من نیز ختم کردم بر نام او سخن
یارش قرین رامش و خصمش قرین آن
کهسار این شد دمن از لالهٔ نعمان
از شاخ شجر بلغ کف موسی عمران
از ابر سیه روی فلک چشمهٔ قطران
این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
این یک چو بهشتی بود آموده غلمان
هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
ماهی که درد زهرهٔ او زهرهٔ ثعبان
تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
فتحی است مصور چو نهد پای به میدان
در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
کاری که تو امسال نمودی بخراسان
در طعن و شکر خند که جست است همه بستان
اینک همه در جنگ تو چون موم بفرمان
از داد تو این دشت ختن گشته زر ریحان
هر روز کند مهر چو آهو بره جولان
اینک همه از شرم سر افکنده بدامان
از طفل دبستانش قطار ستم دستان
تنشان همه قیر است و بدنشان همه قطران
کرد از ستم باد شکایت بسلیمان
بادی که کم از پشه برش سیل گرانجان

چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ
تا تقویت روح دهد راح مروق
احباب تو چون برق همه روز بخنده
امین داور و دادار امین ملت و ایمان
نگین خاتم دولت نگین سند شوکت
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر
عقاب صولت او را نوب آمده مخلب
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر
برنده حادثه سوزش فنای خرمن فتنه
بوقعه خنجر قدرش برنده خنجر ضیغم
جهان دانش و جودی زهی صفات تو نیکو
غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر
هر آنچه حاصل گیتی به پیش جود تو اندک
سموم صرصر قدرت خمود آتش دوزخ
برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم
ز بخت خود شده شاکی بروز خود شده باکی
چه باشد اینکه به عینی بچشم مهر ببردیم
ازین زیاده نیایدم ز داور حشمت غلام
ولی قدر تو بادا همواره همسر شادی
بعزم پارس امسال پارسایم از کرمان
مرا عقیده که روزی دو بار زور شیراز
ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم
رهی ز بسکه در وجوی دجز ز هر طرفش
نه بر شتاب هیچ او پر گشوده مرغ خیال
چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال
یکی بخنده که این واعظی است از قزوین
هزار گونه تذلل بجای آوردم

او با صفت راندم از در که سلطان
تا تربیت خاک کند باد بهاران

گر عوض مرام است همین نکته تمام است
از همت تو تقویت ملت احمد

در مدح یکی از سرداران ولیعهد مبرور میفرماید

یمین کشور و لشکر ضمین ملک و سامان
نگین کشور همت طغان ملکت احسان
زمان دولت او را قیامت آمده پایان
شرر بر سطوت او را حوادث آمده دندان
سمند خلق او را زمانه آمده میدان
خدنگ ناوک ترکشش بلای دودهٔ طغیان
بهینه دهرهٔ خشمش دریده زهرهٔ ثعبان
ضمیر خطل و اعشی روان صابی و حسان
قیم دست تو گوهر اسیر صبح و عمان
هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان
زلال کوثر لطفت زوال چشمهٔ حیوان
درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کیوان
ز بیخ خود شده حاکی بجال خود شده حیران
که بنگ بود که سوی مور دیده سلیمان
ازین زیاده نباید زدم صدمت دربان

قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر
قوام کشور صاحبقران وقایهٔ گیتی
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا
بصحن گلشن جودش ز رسته غنچهٔ جنت
به پیش صارم بران او چه خار و چه خارا
حسام هندی او را منتسب آمده جوهر
سیاه شوکت او را ستاره مهچهٔ رایت
ز ابر دیدهٔ کلکت تو صفحه مخزن گوهر
نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنت
کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره
کف تو آفت گوهر لب تو آفت شکر
چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر زمین
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم
ز رشک نگاه تو آید قرین رحمت رنجم
همار ره تا که بگرد زمین ساکن گردد

شایان نبود طول سخن نزد سخندان
از شوکت تو تربیت دولت ایران
اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان
معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
عقاص پرچم او را اغلاله ساخته غلمان
بگرد مرکز ذاتش نگشته پرگر عصیان
بنزد ببلک بران او چه برد و چه خفتان
سهام توری او را طبیعت آمده پیکان
سرای دولت او را مجره شمسهٔ ایوان
ز برق خندهٔ تیغ تو بیشه معدن مرجان
سموم آتش قدرت بلای ساحت نیران
کمینه چاکر خنجر کشان بزم تو کیوان
رخ تو فتنهٔ اختر دل تو مظهر ایمان
چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان
نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
ز رشک عطای تو گردد تمام مشکل آسان
سپهر گردون آسیمه وار و واله و حیران
عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان
سفر گزید که حب الوطن من الایمان
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
رهی سپردم چون عمر خضر بی‌پایان
رهی فرازش چندانکه تا ثبات زمان
شدن براوج جبالش گوتر بن بر بان
همه ز روی تحیر بروی من نگران
ولی چه سود ز تشخیص درد بیدرمان
تفاوتی نکند سخت روئی سندان

در مدح شاهزادهٔ گردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

بدوستان کهن هر که نو کنم پیمان
ز چشم مردم جست از کمال قرب نهان
چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان
نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان
چو مؤمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان
یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان
یکی نکرد اثر در مناعت ایشان

کلامم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
بصد هزار سکندر که ره نبودم خورد
رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر
عروج ختم رسل را بجسم زی معراج
مرا که شناسا ولی ز غایت بخل
من از فراست فطری ز رازشان آگه
ولی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود

بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک … ولی علیکی همچون علی مفید زبان
چو حال اهل وطن شد بمن چنین حالی … که مینشد ز حلیت بر آتشم دامان
بگفتم از همه از بهر دادخواهی محض … قصیده‌ای بسرایم بمدحت سلطان
خدیو کشور جم مالک رقاب امم … کیای ملک عجم داور زمین و زمان
سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست … متش ز فرط لطافت نظیر آب روان
قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند … مرا بجای صلت بود به ز گنج روان
صلت نداده مرا زانسبب که خواست دلش … که آشکار شود این قصیده اسپهان
که در وری نظم دری قاآنی … چنان بهی که ادای بهای او نتوان

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

نخست ای صنم امشب بخواه باده روشن … بیار شمع مجلس بزن نقل بدامن
کش ترانه دلکش بنه سپند بر آتش … بسوز عود و بمجمر بسای مشک بهاون
بخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم … مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنه حجره در سراچه نظر کن … ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
چگونه مست و خرابند گلرخان سمن سا … چگونه گرم سماعند شاهدان پریون
درون آنچه داشت دلی پر ز خون تو بمستان … بخنده خنده برون کرد جام می دل دن
ز چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی … ز ناله عیش مصور چه ناله ناله ارغن
یکی گرفته بر دلبری چو دلبر یغما … یکی کشیده بکش شاهدی چو شاه پرزن
زمین زمین چمن از فرش اطلس و دیبا … هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس … یکی ز بهر خوش آمد زبان گشوده چو سوسن
جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری … پذیره آمده از روی شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین … پی پذیره بیا تا که زین رسیم بتوسن
که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید … برآید از طرف خاور آفتابی روشن
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی … که خاک معرکه از تیغ اوست تخت ادون
چو او بعرصه مدعی نهان نبرد از میان … چو او بهیمه برخشی عیان هزار تهمتن
چو بزم خواهد روحی مصور است در ایوان … چو رزم جوید مرگی مجسم است بجوشن
شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف … پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن
ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او … چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
بوقعه فوج موجی چه موج موج بلاجو … بکینه خیلش سیلی چه سیل سیل بناکن
کمند و جوشن گردان ز بیم عهدش دایم … یکی بکاسه شیر و یکی بکیسه ارزن
بروز رزم که آهنگ لان آهن جنت سان … بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش … بجای قطره ببارد ز ابر نیزه قارن
شود جنون مجسم خرد و سوسه در سر … شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن
کمان و تیر چو باران نو رسیده ز بهمن … پی معانقه با جسم شوند دست بگردن
چه میلها که کشد آسمان بچشم سلامت … ز تیرها که نشیند فرو بچشمه جوشن
چو او به نیزه زند دست روح قارن و مویه … چو او به تیر برد دست جان آرش و بیژن
جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش … بچشم خصم شود تنگ تر ز چشمه سوزن

فی المدیحه

چه تشریف شاهنشاه دریا آستین … مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
لوحش الله خلعتی بر پیکت فلک شوکت محیط … مرحبا الله پیکری با کیهان رحمت عجین
خلعتی تهلیل کو از حیرتش مهر منیر … پیکری تسبیح خوان از عزتش چرخ برین
خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار … پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آرد شکست … پیکری کز بس بها بر آسمان نازد زمین
خلعتی خورشید وار آرایش ملک جهان … پیکری طوبی صفت پیرایه خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار … پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
خلعتی از رشک او در پیکر ناهید تاب … پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین
خلعتی از فرهی خجلت ده بدر منیر … پیکری از روشنی رونق برد از زمین
خلعتی نه حجتی از رحمت پروردگار … پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
خلعتی نه سایه از شهپر روح القدس … پیکری نه مایه از طینت روح الامین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان … پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین
خلعت شاهنشه کیهان فریدون جهان … پیکر فرمان ده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم … خوش خلعتی کز دولت صدر بنا ید دین
هر کجا یادی ز بخشش کان در معدن … هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فروردین
از نهیبش کهکشان دشمن تقدیر اندر تقدیر … از نهیبش کز زمین لشکر حسین اندر چنین

از قدمش صفحه خیابان در خیابان تا رون … از رخش صحن گلستان در گلستان یاسمن
موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان … لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
قیروان تا قیروان ترکان غریوانند غریو … باختر تا باختر گردان آهن اندر آهنین
بسته خم کمندش در وغا بال و نیال … خسته نوک پرندش روز کین ترک کمین
گرز او در جنگ او البرز در بحر محیط … برز او بر خنگ او الوند بر باد بزین
با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه … با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین
هر کجا شستش به تیر دال پر بازد قرین … هر کجا دستش به تیغ جان شکر گردد قرین
در فلک از سهم گردد چون سها پنهان سهیل … در حرم از بیم گردد چون مگس نالان جنین
خاک راهش مر قمر را ده فلک خال عذار … داغ مهدش مر جبین را در حرم نقش جبین
نی بغیر از سیم و زر کس در ایامش ملول … نی بغیر از بحر و کان یک دل در ایامش حزین
چون بچشم آید نماید قدر جان فرسای او … مش از جدوار و نیش او نوش و زهر از انگبین
قدر او قصر رفیع و عزم او حصنی منیع … جاه او ملکی وسیع و فخر او سوری متین
مهر از آن بر گنبد خاکستری دارد مقام … کو همی از شرم راهش گشته خاکستر نشین
گر بیابد حاسد از خشمش بصد حصن بلند … ور گریزد دشمن از قدش بصد سور رزین
از کمندش سر بیار و تافت در میدان رزم … از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین
می نبخشد نفع در دفع اجل سد سدید … می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین
داد بخشا داورا ای آنکه افتد روز جنگ … از غریو کوس اندر گنبد گردان طنین
صدره بخت ترا سجاده خورشید گوی … خاتم قدر ترا فیروزه گردون نگین
مرسبکرا آنکه شد از من بخت آراسته … قامتش موزون شد از تشریف شاه راستین
ز اقتضای جود عام و اختصاص لطف خاص … هم مبشر بغنی رهی را میتوان کردن یقین
خلعتی از زیب تن سازند خلق افزودن … سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین
تا که راز سرمدی یا درک نتواند گمان … تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین
آنی از ساعات عشرت هرچه در گیتی شهور … روزی از ایام بختت همه در عالم سنین

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

ای ترک من ای عید تو چون نام تو میمون … بر طره مفتول تو دلها همه مفتون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم … سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید … بر ما بگذر تا گذرد عید همایون
چون بوسه بود توشه جان خاصه بنوروز … ای ترک بیا تا بتو بوسم لب میگون
بی بوسه آن لب که بطعم است طبرزد … بی بوسه آن رخ که برنگ است چو گلگون
معجون حیاتست لب لعل تو ای ترک … مرجان لطیفی است که مرجان شده معجون
تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد … من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون آی … کامد مه نیسان و بشد نوبت کانون
قانون نشاطی که بکانون شدت از دست … تو کن می سرخ تر از آتش کانون
نی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم … زانمی که بر در سنگ بعد ای فلاطون
زانمی که از او لعل بود نعل در آتش … خود قوت دل آنا دل با قوت از و خون
بنشین و بخور باده مگو باده خورم چند … برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ایدر … آنقدر بخور باده که از خود روی ایدون
قانون چکنی بوسه و می هر دو فزون ده … عدل ملک است آنچه برون نیست ز قانون
شاهنشه آفاق محمد شه غازی … کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
بر جیست جهان بخت شهش کوکب رخشان … در جیست زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون
گیتی بود از عرصش چون صفحه مانی … عالم بود از رایتش چون فکرت اهرون
از گرد سمندش شده هامون چو یکی کوه … در سم کمیتش شده کوه است چو هامون
بس مولع پرخاش دغو جنگی جوشن … بهتر بود اندر قفس از پوشش اکنون
شه شیر صفت لشکرش خصم گرازان … آهو صفتانند خزد در دل هامون
هلیون نشود افعی و دشمن نشود او … هرچند که بر صورت افعی شده هلیون
ای کیسه کانها ز کف جود تو خالی … وی کاسه جانها ز می مهر تو مشحون
جز شه و قرین چیست که بر ذات مدام … تا من بدعا خواهمش از خالق بیچون
فوجی بود از لشکر جرار تو انجم … موجی بود از لجه افضال تو گردون
غیبی نبود از نظر حزم تو غایب … جائی نبود از جهت جاه تو بیرون
زانسان که بسی علم لشکر افراز … فرتو ز تکرار و اعادت شود افزون
تا دم نبود خادم بخت تو گیتی … امین نشود طاعن تخت تو ز طاعون

فی المدیحه ایضا

اقدام تو از یاد برده فضه قارن … انعام تو رایاده با محسن قارون

دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان
دیده‌ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان

برق آهم شعله افروخت در گیتی که گشت
از برون جامه راز خاطر مردم عیان

گاهی از بس زد روی رخساره بودم بیم آنک
سایه‌ام بر چهره هندوئی بجای زعفران

نی خطا گفتم بلائی بهر عیشم مستدام
نی غلط گفتم فنائی بهر عمر جاودان

فتنه یک خانقه تقوی چشم دلفریب
دشمن یک صومعه طاعت خال دلستان

زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان

روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند
زلف پرچینش زره مژگان خونریزش سنان

هم رخش در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب
خانقه در زنگبار و نوبه در هندوستان

رویش اندر طره مشکین قمر در سنبله
خالش اندر چهره سیمین زحل در قیروان

با دو لعل نوشخندش می‌نیوشم شکر
با دو زلف درع پوشش می‌نیوشم ضیمران

زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب
جعد او بر چهره رنگین سنبلی بر ارغوان

عشق او را هفت وادی بود و من در هر یکش
زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخوان

گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن
نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان

تا کی از درد تو میرم گفت بخ بخ گو بمیر
تا کی از هجرت ننالم گفت هی هی کو فغان

گفتمش شب بی تو ناید خواب اندر چشم من
گفت آری خواب می‌ناید بچشم پاسبان

گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت
گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان

گفتمش ای ترک چون من ترجمانی بایدت
گفت بخ بخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان

گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو
من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان

طره‌ام ماری نه کش چنگ تو باشد مارگیر
غبغبم گوئی نه کش دست تو باشد صولجان

با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت
اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران

روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه
تا بجد از خود گریزی قیروان تا قیروان

بر رخ زردت ز هر جانب نشان ابله
پشه خاکی است ما را جز ازین پرفشان

روی زشتت گر شود در صورتت جلوه‌گر
کافرم گر هیچ کافر پرسد در جهان

گر نمائی روی من با روی زشت خود قیاس
آزمون آینه را برگیر و در شهرت مهان

ور تو گوئی وصل من بس دلکش است و دلپذیر
کمترک با چون خودی بنشین نه روی مهوشان

مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جنان
از وصال چون منی بخشد حیات جاودان

گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین
گاه خوانی سخت رویم هستم آری اینچنان

برزمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم
می بنارستم زمین را فرق کرد از آسمان

بسکه گرد آورد من صف صف هجوم آورد غم
جهد میکردم که خود را باز جویم از میان

الغرض بودم بدین حالت که ناگه در رسید
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان

زلف یکخروار سنبل چهره یک گلزار گل
لعل یک انبار مل گیسوش یک مضمار جان

آفت یکروم ترسا از دو پرچین سلسله
غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان

در دهان او سخن چون در وجودی در عدم
بر میان او کمر چون یقینی بر گمان

بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
در لبش دندان چو دری در میان ناردان

از فسون چشم بربستم زبان آری بسحر
ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان

عشق دارد مار بر سرو روان گر منکری
زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان

غیر زلف چون دو خالش بر رخان آتشین
می ندیدم که هوا سوی زمین بارد دخان

زلف بر دوشش غزالی مه وش جبریل
دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان

آتشین رویش چو دیدم جستم آنجا چون سپند
در سپندش عقل را آتش بزد در دودمان

کوه را دزدی و پوشی در قصب کاینم سرین
موی را آری و بندی در کمر کاینم میان

گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل
گفتمش کارم چه باشد بی رخت گفتا فغان

گفتم از وصل دهانت تا کی جویم اثر
گفت تا آنگه که جوئی از دهان من نشان

گفتم آخر بر رخ من از چه خندی هر مدام
گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران

گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر
مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از دهان

بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین
میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان

تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر
تیر بر آن بگذرد چون جفت گردد با کمان

منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه
منطق شیرین نداری شوخ شکر لب مخوان

صورت زشت ترا صورتگری گر بر کشد
کلکش از تأثیر الصورت بجوشد در بنان

بینیت چون ناودان آب از و جاری چنانک
روز بازارش نشاید فرق کرد از ناودان

ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش
درهم و دینار آنکس می نگیرد رایگان

مار را نسبت که باشد با طاوس ارم
خار را نسبت خطا باشد بگلزار جنان

تا چه کردستم که تا با تو باشم همنشین
یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در جهان

یا مرا عصیان چه باشد تا که کیفر کردگار
از جمال چون توئی گوید بدوزخ کن مکان

سخت رویم ولی با چون تو یاری سست جمع
سست مهرستم ولی با چون تو خار سخت جان

راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر
راستی را در شگفتستم ز ادوار زمان

الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی
بد سرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان

گو بگو تا زان که گردد با نگاری همنشین
در بهدیا زان که گردد با ظریفی همعنان

گاه با معشوق گوید اینت جور بیحساب
گاه با منظور گوید اینت ظلم ای گران

خود نماید جور وز معشوق نالد هر نفس
خود نماید ظلم واز محبوب مویه هر زمان

آن ازین جفت نشاط و این از آن یار محن
این از آن اندر جحیم و آن از این اندر جنان

چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت
رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان

آه سرد و نکهت گرم و روح نار و تن نزار
روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان

تو چه بینی از من آن بینی که راغ از فرودین
من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان

من ترا دار نعیم و تو مرا نار جحیم
من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان

من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ
تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان

نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین
نه مرا کیهان پسندد زحمتی برتر از آن

عشقبازی با چو تو زشت نشاید با چو من
فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان

دین روا باشد خدا را گر وصال چون منی
تو بمانی شادکام و تو بمانی شادمان

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین
نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران

خوشدلی را مایه باید مر ترا بس رای این
نیکوئی را آیتی شاید مرا بنمای هان

تو اگر بوسی مرا بوسیده‌ام ده را چنین
من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را دهان

گفتم ای سرو قبا پوش اینهمه توسن متاز
گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران

حسن را می هست عالی نردبانش حب عشق
هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفروز
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

از زلیخا یوسف اندر خوبروئی شد مثل
از کشمیر غره عزت یافت در ملک جهان

هندوی خورشید رخسارا ستایش می‌کند
تا نه را دل حیرت مر با نخندش در گمان

سروکی بالید بستان در نهاله فاخته
گل کجا خندد بگلزار ار نزارد زندخوان

ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال
کافرم گر هیچ راندی از تشبیه داستان

منطقی دانا چو خاقانی بشایستی همی
تا بدوران داستان گوید کس از شاه جهان

خسرو غازی محمد شه که اندر گاه بار
بسته‌ام در آستین و هشته بچم در آستان

گرچه هر جا غرچه‌ای زنگی دبنگی دیو رنگ
ابلهی کولی فضولی ناقبولی قلتبان

ساده‌ای گیرد صبیح و دلبری گیرد ملیح
همسری خواهد جمیل و شاهدی جوید جوان

گر عتاب بیند ز یاری بگرید ابروار
ور تعجب یابد از شوخی بخندد برق سان

دلبر مظلوم از خجلت نیاراید سخن
شاهد محجوب از حسرت نه بگشاید زبان

جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن
ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران

راستی را دلبری دیوانه باید همچو من
تا مگر با زشت روئی چون تو گردد توامان

بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر
غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران

قامت پست تو بینم با رخ پرخم
هیکل زفت تو بینم با دل نامهربان

تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان

تو مرا نی دشمن جان چون مرائی همنشین
من ترا آیم راحت تن چون ترا آیم مهمان

تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حدیث
من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان

وصل تو مرگست و مرگ از عمر گیرد رونق
روی تو رنج است و رنج از نحس پیدا توان

این بود انصاف یارب کز وصال چون توئی
من نباشم نا امید و من نباشم ناتوان

با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر
با تو چون باشم نماند هیچم از عشرت نشان

زشت گردد ارغوان چون افتد اندر پارگین
تیره گردد پرنیان چون شد غبارش توامان

ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم
تا ببابی خویشتن از خویشتن جستی کران

گر مرا خواهی دعائی گو و باری کن چنین
گر وصال چون توئی دارد خدایم در امان

غمزه‌های دلبران را رمزها باشد نهفت
نازهای نیکوان را رازها باشد نهان

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل
ورنه شکر نام نیارستی اندر اصفهان

شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن
شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور جهان

ور نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر
ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان

گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل
از حد او نام نامی می نبودی در میان

شاعرا هر چو فردوسی ببایستی همی
تا بهر اندر خبر ماند ز گرد سیستان

لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند
تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان

اینچنین شاهی جهاندار و جهانبان داد داد
تاکنون زاندم که یزدان آفریده این جهان

در مدح امیرالامراء العظام شاهرخ خان قاجار

انجمن را انجم است از مهر چهر ماه من
خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن

الله الله حبذا انجم آفتاب آمد برون   شمع را بگذار تا بیهوده بوزد همچو من
جمع را آشفته دارد شمع موم از دم شوم   خیره این گردون کشش ناکام اگر دن زن
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی   سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
نخل آرد خار و خرما نخل آرد نیش و نوش   از چه این هر چار دارد آن لب چون پرن
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان   قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق   نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
خنده یک شکاله شکر لعل یک عمان گهر   زلف یک ایوان عقرب طره یک عالم شکن
آن زنخدان یک بیابان سیب سیمین است و   صد هزار آسیب از آن سیم نصیب جان و تن
همچو نار کفته ام دل زان لب چون ناردان   پند نارفته ام جان زان قد چون نارون
صورت و خط و خال و عارض لف چین مبهم   ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت   نور یزدانست در تاریک جان اهرمن
ماه نخشب چاه نخشب کرده دستی سیمین   ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
میکند که دل چکار افغان چرا از غم چنان   همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن
چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا   حالت افراسیاب اندر کمند بهمن
زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو   وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن
صدر قدر او جلیل و طول و قول او جزیل   رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن
در نیام نیلگون شمشیر جوهر دار او   یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست   تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن
خنگ رخشنده اش از کوه و توسن عیان   باد روان از قله کهسار سیلی موج زن
کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط   شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن
جاه جاه تو معمار ایوان ترا   عرش اطلس پرده است و چرخ هشتم پیرهن
همچو معماری مهندس هر سحرگه آفتاب   با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن
بر بلاکت مرگ قادر نیست لیک از جوع جود   خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن
الله الله مرحبا قاآنیا زین فکر تو   گر سماع او برقص آید روان اندر بدن
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان   باز گوئی کای ملک خصلت امیر مؤتمن
این همان قاآنی دانا که از گفتار او   سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
مدح او زنده است تا هر زنده گردد در بلا   قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن

می نسوزد شمع کس در روز برخیز ای ندیم   جمع را گردون فراز و شمع را گردن بزن
از شبستان شو به بستان ای نگار بستان غلام   تا سمن بیند نثار آرد چو بینش بت شکن
تا که رشته سرو و سرو در سیمین قبا   سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن
نوش و خرما از تبسم نیش و خار از سرزنش   آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من
میخراشد سینه ام را ناخن عشق لبت   چون ز مهر نقش شیرین بیستون را کوهکن
خال در رخسار تو با هم چیستانی زاغ و باغ   زاغ کو جز در باغ کی دامان سمن
عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون   ناز یک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن
یک بیابان سنبل است آن زلفکان مشکبار   یک خراسان غنچه است آن چشمکان از پرن
خال مشکین بر رخ تابنده ات آتش پرست   خط سبزت گرد لب با طوطی شکر شکن
تا شد ستی ای پری بیداری پنهان شده است   در شوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
سجده آرد پیش رویت هر دم زلف سیاه   چون بر خورشید هندو چون برت برهمن
بذله شیرین ز قاآنی بگوش آید عجب   چون نوای خارکن از جبوای خارکن
ترک من کو تا ز چه آوری بوکانیم سرزمن   آنچنان کوهی که در ایران نخجد از یمن
چه مات فردوسی از حسن است دم رکابت ولی   راست مانند سنان گیو در جنگ پشن
شاه برخ خان کش رود گر دو ش پیاده در کمان   با فرزین نشیند چون بر اسب بیلتن
از هراس ماسن او کوهی زمین را ارتعاش   از نهیب گرز او چرخ مهین را بومهن
جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین   آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن
مهر لامع در زره اش کوکبی در جامه برق   نسر واقع بر سنانش صعوه بر بابزن
ای چو جنت خلقت اندر جانفروزی مشتهر   ای چو دوزخ خشمت اندر کفر سوزی ممتحن
بارخی برچین زنی چون ابن برخش از بهر کین   تا خصم از چین کند رخشت بیکدم تا ختن
روی تو مهریست رخشان کش یمین آمد سپهر   رای تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن
پیش تیغت چون بود یکسان چه آهن چه حجر   لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن
زانکه چون جان را نوا خواهد ز فرط مکرمت   ننگ داری در جواب او ز گفت لا و لن
صاحبا صدرا خداوندا روا داری که چرخ   ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن
ای خداوندی که وارد از عطای عام تو   منتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قاآنی بجز که ماند جاودان   مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
تو عزیز مصر احسانی داد یوسف صفت   خسته گرگ بجوان و بسته سجن شجن

شمن: بت پرست — نحل: زنبور عسل — مرمن: محفف مروارید — سمن: کباب — کفته: شکافته شده — عذار: دانه دهن — ممن: وعمر — طول: نفع — نول: عطا — پرن: مخفف پروین — گوهرداگر — کرده: ز ابریشم منقش است — توسن: زلزله — کید: مکر و حیله است — شجن: حزن و اندوه

چند چون

چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا   چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن
مدح او چون در پذیرفتی عطائی لازم است   اینچنین بوده است تا بوده است سیر از باستن
تا کی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار   عجز در نزد کریمان نیک دور است از فطن
هرکرا طول و نوائی نیست کش از طول نوال   هرکرا فضل و سخائی نیست منش از فضل سخن
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال   تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن
یاد آور دستان نگر کز بهر عیش   سوی قصر شیرزن شد از سرای پیرزن

نی بود ننگ سلیمان کز سخن گوید بمور   یا چه از سیمرغ کاپر گشنه با زغن
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست   سالیان تا از جهان رفتست سیف ذوالیزن
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری   راستی گویم دلیل منت است و سوء ظن
ابر نیسان را نگوید هیچکس گوهر فشان   مهر رخشان را نگوید هیچکس پرتو فکن
هان بیا قاآنیا ترک طمع کن از جهان   تیشه همت بیار و ریشه ذلت بکن
عزت ار خواهی قناعت کن که تعداد آبرو   جنس عزت را شود از بی نیازی مرتهن

در مدح شاهزاده آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطنه فرماید

از خانه سحر کشدم ببستان   بر یاد صبوحی برسم مستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی   مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
بر گل نگرستم بسی گرستم   کز ماه رخ دوست گرد و ستان
گه زیر گلی که جای سروی   از ضعف چو مستان فتان و خیزان
گاه از پی گیسوی جان مسکین   سرگرده فغان چون هزار دستان
گاهم بدل اندر خیال شیراز   گاهم بسر اندر هوای کرمان
چون خنگ ملک گشته گرم جنبش   چون عزم شه آورده رای جولان
گفتم ای درمان رنج و زفت   گفتم ای داروی درد هجران
لختی بگذر رسم کینه بگذار   برخی بنشین گره فتنه بنشان
ای خاطر بلبل ز تو مشوش   ای طره سنبل ز تو پریشان
از نکهت تو بزم عید خرم   از هیبت تو قوم عاد پژمان
پایت بمکان شد ز خار صحرا   کامت نشود تر ز موج عمان
آدم ز تو گاهی رهین هستی   مریم ز تو گاهی قرین ابستان
زخم تن عشاق را تو مرهم   درد دل مشتاق را تو درمان
دیریست که مهرت مراست در دل   عمریست که شوقت مراست در جان
ایدون چه شود گر ز طریق یاری   ای محرم هر کاخ و هر شبستان
زو لیک تنم ز بسکه لاغر   بیرون شود از چشمهای کتان
چون مشت غباری بری و مانش   با خویش بدار الامان کرمان
لختی بنهانی هیچ منزل   آنی بنمانی هیچ سامان
گر صحرا صحرا مسافت آید   زو در گذری چون خدنگ سلطان
وآخر که بدار الامان رسیدی   ایمن نشوی از فریب شیطان

آشفته دلم از هوای دلبر   آشیمه سرم از جفای دوران
وز سیب صد آسیب شد نصیبم   کم منشی که کشت از آن زنخدان
که سوسن وار از مقال خاموش   که نرگس وار از خیال حیران
که داغ نهادم چو لاله بر دل   که چاک زدم همچو گل گریبان
تا که بنسیم صبا گذشتم   چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
افشاندم از دیده اشک شادی   چون خارش آویختم بدامان
ای بلبلک سهلا از چه داری   جان و تن ما را اسیر هجران
ای قاصد یار ای برید دلبر   ای پیک نگار ای رسول جانان
ای حامل بوی قمیص یوسف   وی مایه عیش رسول کنعان
بر کتف تو گاهی بساط حیدر   بر سفت تو گه مسند سلیمان
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید   پنهانی و پیدا چو نور یزدان
گر زانکه پری نیستی چرائی   همچون پری از چشم خلق پنهان
مشکین تو کنی راغ را بجز دو   زرین تو کنی باغ را در آبان
ایرا که نشد مشکلی دو چارم   الا که بعون تو گشت آسان
از ری که همین پای تخت خسرو   از ری که همین دار ملک خاقان
زان نامی و بس چون وجود عاشق   زو ذکری و بس چون عهود جانان
لیکن بطریقی که در ره از وی   گردی نه نشیند بهیچ دامان
آسوده تحیبی چو بخت دانا   فرسوده نگردی چو فکر نادان
در خار مغیلان خلد بپاست   چون مار نیندیشی از مغیلان
کان ملک بهشتست و دیو اندر وی   ترسم ندهد ره بباغ رضوان

سیف ذوالیزن: پادشاه یمن — ستی: ... — سفت: شانه و کتف — قمیص: پیراهن

القصه کی نغمه باره بستی
سالم چو سپهر از صعود لشکر
دروازهٔ آن باره بسته بینی
چون نحجر ز ژاله چو کان ز لاله
تا کام زنی عبهر است و سوسن
بر ساحت آن عاشق است اروی
چون رای سکندر منیع بنیاد
تختی است در آن باغ صانه الله
شهزاده بلاکوی را او کامد
شیر است چه شیر شیر شرزه
بحر است چه بحر بحر قلزم
با تیر گزینش بدشت هیجا
ای عالم و خشم تو خار و شعله
زی خصم کمانم که از کمانت
آن مار بر آرد و مار از تن
رحمی کن ای شاه بحر و کان را
تیرت ز زمین بر سپهر بازو
تیغ تو والوند مهر و شبنم
زان خصم بماند در سینه دل را
دم سردی بدخواه و تف تیغت
کیهان و عمود تو عاد و صرصر
تیغت چو فنا کی بگاه کوشش
ویرانهٔ ملک از تو بسکه معمور
تا چند کنی بیخ فتنه شاها
شاید که هم از خلق خویش آزاد
با خلق خلیل نار نمرودی
این خنده کند بر هزار و قر

صد بار برا ز بخت چرخ گردان
این چو بهشت از ورود حدثان
جز بر رخ جویند کان احسان
پر لعل بدخشان و در رخشان
تا چشم زنی سنبل است و ریحان
بر عرصهٔ آن شایق است غیبان
چون فکر ارسطو وسیع بنیان
گیتا بد گیتی ز چار ارکان
ایوانش فراتر ز کاخ کیوان
پیل است چه پیل پیل غضبان
کوه است چه کوه کوه شهلان
با تیغ گزینش بروز میدان
ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
آرد خبر مرگ پیک پیکان
این شیر بر آرد نفیر از جان
از جود دو برهان جود برهان
چونان بزمین از سپهر باران
گرز تو و لیسه ز ماه و کتان
تا تنگ نکرده سرا بهمان
این تابستان است و آن زمستان
دوران وجود تو نوح و طوفان
رایت چو قضا کی بوقت فرمان
معموره کان از تو بسکه ویران
آزرم کن از چشمهای فتان
نزهت بفزائی چو باغ رضوان
سوسن شود و شقایق و ریحان
آن طعنه زند بر هزار دیوان

سوار بر وحش چو سد یاجوج
سنگی که بلغزد ز خاک برزش
باغیست در آن باره بارک الله
گردون نه و در وی هزار اختر
یک سبزه از آن آسمان اخضر
کاجنت در آن باغ لوحش الله
گرمان نه اگر مصر از چه در وی
شاهی است بر آن باغ کز فروغش
تابی ز رخش چرخ چرخ انجم
گر پیل دمان را ز رمح خرطوم
گر بحر کند جا به پشت توسن
نه خود بکار آید و نه مغفر
از خشم تو جنت شود جهنم
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار
دست و دل بحر بخش کان پردان
از هیبت ابروی چون کمانت
نشناخته شمشیر آهنینت
مهمان مخالف بود خدنگت
نبود عجب ار خون شود دو باره
بدخواه تو در کودکی ز سهمت
آسان با مهر تو هر چه مشکل
دیوار اثر رحمتت و رشته
شد ساکن کان هر چه بوم در ملک
تنگ است جهان بر تو از چه یارب
آری ز نسیم خلق خوش باری
هر خامه کش از وصف تست زیور
شمشیر تو مرگی بود مجسم

دشوار عروجش چو عرش یزدان
ما را نرسد تا ابد بپایان
گیتی همه از نکهتش گلستان
جنت نه و در وی هزار غلمان
یک لاله از آن آفتاب تابان
غدران شده زو بارگاه غدران
آن کاخ نمودار کاخ بهرمان
روشن شده ظلمت سرای امکان
حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
در شیر ژیان را ز تیغ دندان
در کوه نهد پا بزین یکران
نه درع اثر بخشد و نه خفتان
از بیم تو کافر شود مسلمان
خشم تو یکی شرزه شیر غژمان
بر دعوی جودت بود دو برهان
پیکان شده در چشم خصم مژگان
در وقعه سقرلاط از سندان
هر گاه که بیرون رود ز کیوان
از سهم خدنگت چنین بپران
انگشت گزد بر بجای پستان
مشکل با قهر تو هر چه آسان
کوه از گذر لشکرت بیابان
شد واصل ملک آنچه سیم در کان
بجرم چو یوسف شدی بزندان
بنمودن گلخن نگارستان
هر نامه کش از نام تست عنوان
از مرگ بجائی گریخت نتوان

در دولت تو سعد و نحس خرم
خور خیره شود وفق وقعه از این
مو مار شود پیل را بپیکر
فتراک رزینت ز زین توسن
ای شاه سه سال از تو دور ماندم
هر موی بر اندام من نموده
ادراک ز ادراک خاک پایت
زان بار خدا از برای کیفر
تا ماه منور بود همواره
بیت الشرف و بیت تو همواره
چون ختم ولایت بذات او شد
آن خواجهٔ کامل که ره ندارد
بی نور ذات وی آفرینش
از پرتو ذات تو یافت کسوت
اوصاف ترا کس چسان شمارد
دربارهٔ آن کش خدا شاکر
احباب تو چون بوستان بار دی

چون زهره و کیوان برج میزان
تیره شود کاکهینه از آن
خون سنگ شود شیر را بشریان
آونگ چو از بو قبیس ثعبان
چون خاطره کافر ز نور ایمان
چون بر کتف بیوراسب ماران
چون خضر رسیدم بآب حیوان
بگماشت بجانم عذاب حرمان
بیت الشرفش ثور و خانه سرطان
محروسهٔ ایران و مرز توران
هم ختم محامد بدوست شایان
در عالم جا بش خیال نقصان
ماند بیکی نوعروس عریان
اندام وجود نوعروس امکان
چون وصف ترا ناپدید پایان
تا چند و کی این ترهات و هذیان

محنت که از آن مار یار تیمار
از هیبت تیغت بگاه جلوه
بس خیل پریشان از آن فراهم
قدر تو بر از مدحت سخنور
از آتش هجرت بسوخت جانم
اکنون عجبی نیست گر بیابم
قربت که مهین نعمتی خدا داد
اینک بستغفار مدح دارم
چون نور مه از ضمارم جلالی
آن که وسیم زیب این قصیده
آن فاتح خیبر که گشته ز آغاز
بی جلوهٔ انوار او نتابد
پرواش کی از هست و نیست چون هست
ز امکانی و ز امکان فراز هستی
قاآنی از مدح لب فرو بند
تا زبر فلک خاک است ساکن

تیغت که از آن شیر جنت افغان
از حملهٔ خنگت بگاه جولان
بس فوج فراهم از آن پریشان
جاه تو بر از فکرت سخندان
دوزخ بود آری سزای عصیان
جاوید بعشرت سرای کیهان
زان بهیده کردم سه سال کفران
از فضل عمیمت امید غفران
توران است منضم چو ملک ایران
از گوهر مدح علی عمران
از فطرت او فتح باب امکان
بر مشرق دل آفتاب عرفان
با هستی او هست و نیست یکسان
چون پر ز شکوفه ثمر ز اغصان
گر نعت نبی عاجز است حسان
تا گرد زمین چرخ است گردان
اعدای تو چون نیستان بابان

در مدح شاهزاده اباقاآن میرزا ابن شجاع السلطنه فرماید

تیغ را دانی با ستحقاق کبود بغرلت
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین
شاه شیر اوژن اباقاآن که کاپیرود
ذکر نیروی وی و کیهان خطا اندر ختا
چون فراز و قدار و محفل ریاض انبساط
در درون درع تاری پیکر رخشان او
تا گوید دایه اندر گوش کودک نام او
بسکه دونان را در از خنجر بکر شکاف
گرنه خیاطت تیغ او بیرا هنگام کین
ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از بیان

داور کشور کشا فرمانده لشکر شکن
قارن آرش کمان گودرز گرشاسب محن
بر پی رخش نماز آرد روان تهمتن
یاد از خوی وی و گیتی خفتن اندر جبن
چون فروزد خداز و مجلس چمن اندر چمن
جای شیر طبیت در تاریک جسم اهرمن
طفل نگشاید لبانرا از پی شرب لبن
بسکه خصمانرا کشد از نیزهٔ خار افکن
بر تن بدخواه جوشن راهمی سازد کفن
چو متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

گرز را دانی که باید بر نهد بالای برز
رمح را دانی که باشد کار فرما روز رزم
چون بجنگ آرد کمان هو یان بقیر از دو قبا
هر کجا لطفی ز گفت و نشاط اندر نشاط
چون نهد مغفر بسر گو شده کوهی بدار
از نهیب گرز او در جان گو از ارتعاش
هر وثاق محفل او یوسفی گرفرط حسن
روز میدان آهنه را با پی همی ادای جان
ای بایوان مهبط عفو خدای لایزال
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان

بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن
نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
چون بکف گیرد سنان فولاد بگدازد بتن
هر کجا می رقصد او محن اندر محن
چون کند جوشن ببر جوشنده بحر محن
از نهیب برز او در تن جهان از جو محن
جان چندین یوسف مصریش در چاه ذقن
در صف کین وقعه را بینی همی انباز تن
ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذو المنن
شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن

بهر تو میدانی که عهدی بسته بودم و بر پای
تا ز تو گشت آیت رحمت همی نازل بشان
من نکویم هم غافل ولی هنگام خشم
این مرا این کردن من آن تو و آن تیغ تیز
بارها گفتم ای سی جوان راز نهان
که فلک روح و توئی دل نزید دل بی روح
فرودین هست شهنشاه و تو بستان لیکن
تا خدا کشتی بی لنگر را چون آرد
ای سی صبح مدن هیچ بیاری بخیال
بس آنکه می در گوش و بشنیدی پند
بارها گفتم ازدر من شه وصف مدام
که کمین هست شهنشاه و مکانش من
شاه کیدا نکر باشد و عمام من
تا تو گفتی ای سی که اگر شرح و هم
مثل شاه و تو دانی بچه مانده ای سی
شه چه رای تو بلی بود بی مصلحتی
باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد
شهریاری که جان از اثر معدلتش
هرچه بود هست و بود هست ز پایش گریز
معنی کثرت خلقست بر وحدت خویش
او درخشست بتر کس و باد بر خش
بستان مار کلیم و ثعبان صرصر حم
بدل باک زمین سعت باشد دریا
بکل کبر یزدش ز دست دوال و طبع جو
چون برزا اندر خلیش هما ماچین
این در عهدش چون طیش بود بازی
تیغ در مشتش دریا و بهنگام وغا

تا بشین شعر و نون نظم نکشایم وهن
با هزاران لابه خواهم عذر جرم چو بستن
الهی مرد کرد چیره رفیق و فطن
خواهیم کرد نفس [illegible] و خواهیم کردن ثنان

وین زمان این ژرف دریا [illegible]
یا ده دیگر سرزده من عذر بیدار [illegible]
خود تو میدانی که زاده طبع [illegible]
انقدر زی [illegible] جان شاه [illegible]

در ستایش شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور انار الله برهانه گوید

فرودین چون برود فسر برود از بستان
امن از موجه و طوفان بلا و حدثان
یاد آن سال که شاه همه دان در همدان
تا مند ازال فتنه لرزان شد زیق سان
که گریبان زنجیر دری تا دامان
واحتیاج هست بناچار کمین رهبکان
ناگزیر هست کسی را که بود در عمان
همه گویند نکو در حق ری این جهان
مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان
مصطفی در غار ار وقتی کرد پنهان
بر دوم تو که بد چون مل و شمس حزان
ز ایمنی خنده زند هر دم بر هشت جنان
دولت است که بپذیرد و برگز پایان
ور تو باور نکنی بر تو نمایم برهان
انکو نشست به بستان اندر و در پاستان
بقدح مار خلیل و بسدن موج روان
[illegible]
کر ز لا حول و استغفار گریزد شیطان
چون بست اندر خلیش مسخر دوران
ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان
بر دم از موجه خون بر نماید طوفان

ظلم شد لشکر و تو کشتی و کیهان دریا
خود کر فهم که تو کیهانی انصاف بده
[illegible]
وانیک امسال آن هیچ که [illegible]
هر چه گفتم همه را نا شمردی [illegible]
شاه جانست و من [illegible]
[illegible]
او بود سایه یزدان و چو یزدان یکتاست
[illegible]

نفر ز درهی بتخت ارفع پرده عدن
[illegible]

خسروا داد کرا ملک ستانا ملکا
خاید جود ید قدر جلالت قیصر
از ازل دوست تو بخشش بزرم و بزم
هست بر هر چه کنی امر قضا را طاعت
ترو خشک تو به ما مون کرک چو دریا
زسیب تو بهنگام وغا بر دل خصم
گر بکار اندر عدل تو بپرسند کنون
تا مرا از اثر جود تو در حمت تو
در تعل آرم هر شب سخنی سیمین بر
[illegible]
با فتوح و ظفر و نصرت [illegible]
[illegible]

ای که خشم تو نهنگیست [illegible]
[illegible]
هست بر هر چه کنی حکم قدر [illegible]
چون رسالت برسول مدنی شاه زمان
[illegible]

هرکار روی کنی فتح و ظفر [illegible]
[illegible]
کام ثعبان اگر از خلق تو بوئی شنود
[illegible]

در مدح مرحوم حاجی محمد حسن خان شیرازی میفرماید

[illegible]

بسیار و همین اندر آیند [illegible]
[illegible]
[illegible]

وستان — نام هزار الله بیستم
کیهان — جهان
لاغ — بازی
آذرخش — برق
برگس — شمشیر جوهردار
اسکون — بلوغ

نامش چه را اول به ملک آن نام را بنمود نیک … اینک بنام شرک خواند او را یزدان
چون این عمارات متین بنیان نهاد آن پاک دین … کش هر دم از جان آفرین داد آفرینها روان
زآغاز دید انجام را از دست پا ایام را … بنهاد بیرون کام را پیش از اجل زین خاکدان
از جدش آنچو نی اثر کامد بعقبی پی سپر … ور فضل داد و دادگر جا در بهشت جاودان
دیگری از بابش خبر شهر فضایل را بست در … در هر کمالی اشتهر بر هر مرادی کامران
فرمود در جهرم بنا چندین بنای دلگشا … تا باغ خلدش در جزا بخشد خدای غیب دان
هم خود سبب تأسیس را هم باز خود تدریس را … تا بی حساب از هر که بگشاید زبان
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین … بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان
هم از پی زوار او بنیان نهاد آن نیکخو … دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از قیروان
شهزاده فرخ نسب بنهاد جهرم را لقب … دار الامانی زین سبب کامد امانی را امکان
برداشت سر کلکش نجا فرمود این مصراع را

هم برکه الحمد بن کس وصف ناید در سخن … تا هست کیهان کهن ما کرده اند نشان
عشر بجوسات بلد چند آنکه بود از چار حد … گرو از کرم وقضا بد تا سود بد زین زیان
تنها نه این فرخ نسب گشت این مبانی را سبب … ای بس بناکش جد و آب کشتند بانی در جهان
حاجی سلیمان مکرا و دنیا و دین را آبرو … هم بکر و هم بکو هم پاکدل هم پاک جان
حاجی محمد کز کرم از سنگ شادروان … کویش حرم خویش ادم یارش قوی خصمش زیان
هم مدرسی افکند پی بنیان بر سنگ از خاک … دروی اساس حیل طی چون در جنان هم در جنان
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن … از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
شهزاده اعظم حسین آن اعتضاد نور عین … اعدا از و در شور و شین احباب از و در قدر و شان
باری چو این فرخ پسر بر عادت جد و پدر … در جهرم این دار الاثر بنهاد و فانع گشت از آن
هر سو بی تاریخ او قاآنی آمد راز گو … با برادیی ساز جو با هر لبیبی ساز دان
دار الامانی فارس را باد از بلا دار الامان

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

ساقی در این هوای سرد زمستان … ساغر می را مکن دریغ زمستان
سردی دی را نظاره کن که مجمر … همچو یخ افسرده گشت آتش سوزان
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی … شاخ بقم رسته هست از رگ شریان
آتش از افسردگی بکوره حداد … طعنه زند بر یه بیک و خنده پیندان
مغز بتوان چنان فسرده که گوئی … تعبیه کردند سنگ خاره بستخوان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل … آید هر بامداد با تن عریان
گوئی زنجیر عدل داد دستی … کامده آونجمی ز گنبد گردان
باد سبک سر ز ابرهای گران سنگ … میکند اکنون هزار عرش سلیمان
داروی این درد و برد آتش سرد است … آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که گر بنوشد جبلی … مهر درخشان شود وشش بجه بزیدان
یا نی کوئی درون معدن الماس … تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم … نقل و می و عود و رود و تار خوش الحان
فربه و سیمین و سرخ موی و سیه موی … رند و داد افهم و بذله گوی و غزلخوان
کابل کابل ملاح و جد و ترنم … بابل بابل فسون و حیله و دستان
هر نفس از ناز قامتش متمایل … راست چو سرو سهی ز باد بهاران
او قدح شیشه در دو دست بلورین … نزد من استاده همچو سرو خرامان

شعله آتش چه انگشته ز آتش … طعنه زند از تری بقطره باران
نوشته صد ساله یافت خاک مطبق … بسکه برآورد بخت ابر ز نیسان
کوه پا از برف زیر ابر قوی دست … دیو سپید است زیر رستم دستان
رفته فلک باز من بخشم که گوئی … بردنش از گرگ بار و پیکان
بسکه هم در هوا ز شدت سرما … یافته پیوند قطره قطره باران
خلق خلیل الله از سیند پس از چه … بر همه سوزنده آتش است گلستان
ولی این برد را چه باشد چاره … دانی این درد را چه باشد درمان
آتش سردی که از فروغ شعاعش … مور بتاریک شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بهامون تابد … خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
وه چه خوش آمد مرا اویژه درین فصل … با دلی آسوده از مکاره دوران
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله … چارده ماهش غلام طلعت تابان
عالم عالم پری ز حسن پری وش … دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان
آفت کشور دل ز طره جادو … فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
لوح سرینش چو گوی عاج مدور … لیکن گوئی نخورده صدمه چوگان
من ز سر خدعه در لباس تصوف … سبحه بدست اندرون و سر بگریبان

که ز تغییر بر سم زهد فروشی … گویم صد لعنت خدای بر شیطان
دور شو از من که از ترشح جامت … جامه و سواس من نشوید عمان
گاه سرایم که گر ز من نخنی شرم … شرم کن از حق مباش پیرو خذلان
این سخنم بر زبان ولیک وجودم … محو تماشای او چو نقش بر ایوان
گاه بجنبد ز نذر زهد فسم و دست … کاینه گر زهر مار باشد جبان
گاه همی گویدکزین عبوس مجسم … یارب ما را بفضل و رحمت برهان
گاه بجوی باهل بزم سراید … خلقت منکر ببین و خرقه خلقان
دل شده یک قطره خون که آخر تا کی … از جا برخیز و درکنارش بنشان
جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل … گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گوید چبود دلیل حرمت باده … گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گوید بستان بخور بجان فلانی … گویم نی نی فلان که باشد دبهان
من زپی امتحان شود خشش از حد … چاک درون را در افکنم بگریبان
خرخره کریه در گلوی فکنده … بر نفس از روی خدعه بر کشم افغان
چندگی رشته انکه گذشته است … سبلتش از گوش و موی ریش زپستان
ای بت کافور روی مشکین طره … کت بالا تیر است و شکل ابرو کیوان
من بره کور بی سپار و تو آری … از بر گوران کباب بر زبر خوان
گوهر یکدانه دلم را مشکن … یا چو شکستی زلعلش آور تاوان
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ … پاک کند اشکم از دو دیده گریان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی … برکشم از ذوق بوسه لب جانان
انکه توجبی بزیر خرقه خریده است … کنه حریفیست شمع جمع ظریفان
دزد شرابی که این بخاک فشاند … گر و از آن هست فرش و سند و ایوان
از چه نشیند بصدر مجلس ورانه … با چو منی نقد لطیفه و دبان
شاه شجاع انکه شرزه شیر ز آهنگ … نغنود از بیم نیزه اش به نیستان
پیل آتا زدوشته داری خرطوم … شیری اما ز زهره داری دندان
کوه رخش تو پیش کوه بلادن … همچو بلادن که هست پیش بیابان
دوش چو بر گفتم این قصیده بسودم … به که بکرمان فرستمش ز خراسان
مدح فرستی بسوی شاه و ندانی … مدح نبی کردمی بنار دحستان

گاه چو وسواسیان بشیوه بر خاش … گویم ای ساده لوح امرد نادان
دامن خود با ستین خرقه کنم جمع … تا بی آلوده ام نگردد دامان
گاه در او خیره خیره بینم و گویم … رو که تو با این کشنه نیابی غفران
او زپی ترد ماغی خود و جواب … در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه با آئین دلبران پی سوگند … دست گذارد بتار زلف پریشان
گاه با پیا بیر مجلس گوید … کاین سر خر را که راه داده بستان
گاه مکند رو باسمان که الهی … هشب از این جمع این بلیه بگردان
عقل گوید ولا گر نشنیدی … منع چو بیند حریص تر شود انسان
گویم بر گو دلیل خوبی صهبا … گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گویم حاشا مخورم که حرام است … گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
عاقبت الامر گوید ار بخوری می … سید است یک دو بوسه از لب خندان
انگه از سوز دل بر سم تبا کی … ز آب دهان ترکنم حوالی مژگان
گویمش ای طفل ساده رخ که هنوزت … گرد هی فست گرد سیب زنخدان
مر نشنیدستی ای نگار سیه موی … شرم ز ریش سفید دارد یزدان
تیرم کیوان شده است وسکم کافور … از اثر گنبد تیر و گردش کیوان
خنده زند بر من از ترس از آنکه بگرید … چشم امل بر تو از تواتر عصیان
او چو مرا دل شکسته بیند ترسد … روز جزا از نهیب آتش نیران
از دل و جان تن دهد بوسه و از عجز … ژاله فشاند همی بلاله نعمان
در چشم لرزه از طرب که فضولی … بانگ بر او برزند که هان چه کنی هان
هر چه جز این خرقه اش که بینی بر تن … دوش بکوزه عه باده کرده گرد کان
گوئیا اگر اینچنین بود که تو گوئی … کش بجز این خرقه نی سرا است و نه سامان
پاسخش آرد که گر بعیب تمام است … این هنرش بس که هست مادح سلطان
ای ملکا ای آفتاب ملک که جز تو … کس نشنیده است آفتاب سخندان
شیر ندارد ببر بسان تو مغفر … پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان
از زره و خود گو جمال تو بینند … انکه یوسف ندیده است بزندان
عقل بر شفقت و کفت زیرکی الحق … در سوی عمان بر بتی وز بره بگریان
دولت او را ندیده گیتی مبدا … مدحت او را ندیده دانا پایان

وقف بدو گشته پادشاهی دنیا
دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب نگین
گفتم اول نماز آنگه فطار از آنکت
سبحهٔ صد دانه اش منطقهٔ آسمان
راستی اندر ورع بود اویس قرن
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض
تیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید
گفتم از شب دو پاس صرف یک الحمد شد
بودم دل ای کمان کز صف پیشین چنان
هاسکه رفته ز کار گشته هرم آنگاه
سرفه بالاخش ضرطهٔ سغلی عفن
پیش چنان سرفه رعد شده شرمسا
از پی تعبیس خلق بر کتف افکنده دلق
من بتحیر شده خنده زنان زیر لب
من شده از کرد کار مرگ در اخو اسکا
تا که مانند قیر گشت سیه رنگ پیر
تا کی ها آنیا بذله سرائی که نیست
باش که در وقت شیب صید غزالان شوی
گر به جوانی کنی خنده به پیران کند
هر که بمردان راه نیش زند همچو نحل
گر تو بحصن حصین جا کنی از بیم مرگ
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود
عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن
جان هم از جانان بود کت داده تا زان کنی
عشق دانی چیست لب پرخنده کردن تا خلق
چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس
مار زلف شاهدان زامان دن از فردوس دل

ختم بر وکشته مرزبانی کیهان
گردان بادوش مار دولت یارب
تاکرد و بهاره گنبد گردان

ومن نوادر طبعه

سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
خرقهٔ صد پاره اش مقنعهٔ حور عین
بلکه اویس قرن نیز نبود کش قرین
مرغ صفت زو صفیر از پی اشباع سین
یکدو سه ساعت کشید مد و لا الضالین
پاس دگر مانده بهر پاس نجم الدین
رختم واپس کشید وا همه پیش مین
از ورشش جان فگار از پرش دل غمین
جان به تنفر از آن دل بتحیر از این
زو چنین ضرطه گوش شده بشر گین
بلغم جبی و حلق پاک کنان ز آستین
لیک لب از روزه ام تشنهٔ آب معین
پیر ز نر پرورده کار لمس حور عین
فدره حلقوم پس زو نفس واپسین
بذل نا سودمند زو خرد و نشین
ای که زنی در شباب پنجه بشیر عرین
در که پیری ترا طعن جوانان غمین
ز هر بلا هل شود در دهنش انگبین
مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین

دیدم در پیش صف پاک گهر راهپی
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش
او شده تکبیرگو از پی عقد نماز
بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد
مد لین دراز چون عمل اهل از
موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد
تا که پیری نتاز بر ز از روزگار
سرفه کنان دمبدم ضرطه زنان پی به پی
سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم
هیکل باریک او تا بقدم چله کج
چون که ذکر قنوت هر تنی از اهل صف
ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر
پیر مدان ضرطه مرد رخت از این در بطرب
گرم گرفت و جا سنجر و طغرل شدی
روز جوانی مزن طعنه به پیران که نیست
مرگ بود در قفا شاخ زنان چون گوزن
باز پی مردنیم زاده زما در وسلی
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو

جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
چون قمرش تافته نور بدی از جبین
حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
من شده تقلید جو از سر صدق و یقین
از زبر بسمله تا به نستعین
مخرج ضاد غلیظ چون دل ارباب کین
نفس بگیسو نهاد و حرمت دین مبین
آمد و شد مر مرا جای گزین بر زمین
سرفه باخلاط خفت ضرطه بغایت مهین
سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید این چنین
نغمهٔ آن زالبلند تا ز این ساحرین
جبهه تاریک او تا بر نخ چمله چین
بهر دعائی شدند گرم حنین و انین
ریبت چو تیر از کمان خواست اجل از کمین
من شدم از روی خلاص اور تکالیف دین
رایت سنجر چه شد افسر طغرل تکین
در بر پیر خرد رای جوانان رزین
الهی هست از بد و خنک کنی با سرین
ناله ز مردن کشند در که زادن جنین
داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه گوید

هر قربان هم نباید منت از جان داشتن
بهر از آه و افغان آه و افغان داشتن
روی گر با س سرادق زی خراسان داشتن
زشت باشد خلد را و هلیز شیطان داشتن

بس کمال نیست قربانی نمودن بهر عید
در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم
گاه در عین وصال از ولع هجران سوختن
فاعده غمهاست این آهی که خیزد از درون

خنده خندان جان نثار راه جانان داشتن
عید را باید بپای دوست قربان داشتن
سر که گردن روی و در دل شکرستان داشتن
که نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
عیشها دار و نهانی آه پنهان داشتن

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن تر است
بی سفینهٔ نوح کز عالم برازجودی شود
چشم مست پر چون بی باده مستیها کند
چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را
خواجه شو اول که یابی معنی وارستگی
بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیوار حرص
تو نداری چشم حق بین گم کن ایرج چاه را
جان سست تند تا یاد بار بخفتهای عشق
گوش تا چون خواجه سر تا پای گردی معرفت
بایدت چون خواجه اول علمها را سر بسر
یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین
گر ترا گر زند و استا لوح دل باشد سیاه
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست
می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع
از جم جام فلاطونی شراب هوش نوش
صورت قبر بیاد آور که دانی میتوان
قبض و بسطی کز خیالت می بزاید روز و شب
شکوه کم کن از جهان تا زو بر آسانی کسام
غوث وقت حاجی آقاسی که خواهد عقول
خامه اش یک شیری کنیه بود وین معجز است
از تنور چرخ بخت از قرص خور نانی قضا
راز گوید با خدا در از دو جام بار جام
عکس حق را جیند اندر آینه رخسار شاه
ای خداوندی که جز شخص تو نارد هیچکس
نرگس از زندگی و بیماری عصا گیرد بدست
رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاک زن

بیجان خورشید باید در گریبان داشتن
چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
چشم را باید در دو در دیده حیران داشتن
علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
زین گهر بر دو دان ورزین در و مرجان داشتن
پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن
ورنه باکی نیست بر گل کاخ و ایوان داشتن
خواجه را نقصی نباشد زان و چندان داشتن
سنگ پولادست نتوان شیشه سندان داشتن
در بهار فیض در دل صد گلستان داشتن
گرد گردون زان سپس طاق نسیان داشتن
نقد حال دیگر از جیب دیوان داشتن
سود ندهد غالبا هیکل ز قرآن داشتن
گشت باید مختلف زین نقش الوان داشتن
تا بدان جنبش رها باید ز نقصان داشتن
کاروانست حکمتهای یونان داشتن
در سیاه کفر پنهان نور ایمان داشتن
چند باید تا مشان فردوس و نیران داشتن
طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
خلق را هر ساعتی گیرد هر عصیان داشتن
شیر کی نی را بیک عالم نیستان داشتن
گفت باید خواجه را مهمان این خوان داشتن
شبلی این بهان می نشاید عشق یزدان داشتن
عکس را عاکس ز خود از هم فرق نتوان داشتن
در بدستی جانب افلاک جولان داشتن
گر دو چشم افکندیش زین خوی فتان داشتن
عار باید مر ترا زین ملک ایران داشتن

زیور طلعت آل مصطفی و ز مهر شان
خواجه بخشد از اشارات شفاخانه و علی
صاحب دیوان تواند در میان بار عام
گوش همچون خواجه بهر چه را آری بدست
ابر با این تیره رخساری که پوشد روی خوی
یک سوال هست از سر انصاف پرسم زتو
خواجه بر کل مهد جهان تو بر دل منهی
از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت
زشت باشد با لباس کاغذین رفتن درآب
ابر رحمت چون بیارد بهر جذب فیض او
ورنه بس آسان ترک کار نیست بی کسب علوم
وز دبستان این غناکز هوش طبعی هر زمان
نقش دانش شو رها کن نقش و انش کام را
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت
خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد جاشنی
پاک باید دل تن آلوده باشد باک نیست
گفت عیسی با کی نتکین چرا داری بدن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن
خوشترین کار است مدح خواجه باید خوش دلا
ماه را چون تا رکشان هر سر مه عدل او
وهم میگفت ار قدر خواهد شود شبهش وهم
عقل گفتا هر دو گیتی را نشاید ای فقیر
تا نگوئی هم خدا را خواهد وهم شاه را
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد چنین
دست جودت ما به نشناسیم که وهم معجز است
خمهای مشک و عنبر داری از خلق خوش

دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
رازها با خواجه بی مدگار و قیان داشتن
تا جهان داری بخویش و غیر آسان داشتن
مردم چشمست و هنجار از نیاران داشتن
دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
فرق دارد جان من این داشتن تا آن داشتن
داروی تب نوش تا کی تنگ بر پایان داشتن
رخت خود فرسودن آنگه چشم تاوان داشتن
روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
دانهای غیر ورزیدن در انبان داشتن
شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
تا تواند حاصل از روی قوهٔ حیوان داشتن
زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن
تا بدانی میتوان در دیو علمان داشتن
چون صدف و هم بر حش گوهر افشان داشتن
تن بکاهد تا بدان در سم کتان داشتن
عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن
برگی ار زن چو مرغ خانه مهمان داشتن
شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
اینک این برهان که ثابت است برهان داشتن
گش بگیرد دل ز زنده جا بزندان داشتن
در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
بس خطر خیزد و لا زین قدر احسان داشتن

چرخ هشتم ماه حی ما نازنده جان است
خود تو دانی کار قاآنی بجز مدح تو نیست
رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
تا جام دولت چون جام نوشیار دو ما بیا
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو
تا کی از نقل کرمهای بر دوان باید
گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازم است
خود کرمت شوکرمت چند جوی نان دان
از نبی باید نبی را خواهست گر بوجهلی است
کج شو نه کج جو خوشتر کدام انصاف ده
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق
خلق بزدان باید برفرق نه خلق جهانی
گوش قاآنی که رخش هستی آری بیدران
تیغ مرکب را بکل زن نه بدل کاسا بود
خوهد که در آتش دل زن کمی در آب چشم
هم دو جعفر بود کاین صادق است آن کذاب
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
امر حق فور نیست باید مصطفی با در حیدر
ذات حیدر افسر لولاک را زیبد گهر
نیستی معذور با لله گر نباید ز الهی
شیر مردی چون علی با تاج سلطانی سزاست
خجلت آید بودن خاتم از انگشت جم
زشت باشد نزلهای آسمانی پیش دل
نعمت از در کل بود خوشتر کتابیست چشم
یکجهان مرکب تیغ حیدری بر جان تو
شمع بودن سود نه پیش شمس شو از مهر او

نیست بیجا اینهمه کوهر بدامان داشتن
ای خلیفه مصطفی فرض است حسان داشتن

بیزبان بار دگر بستی که کو شها خاص است
خود تو سر تا پا دعائی چون دعا گویم ترا

در مدح هژبر سالب علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه گوید

زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
عشوه با همچون زنان در زیر چادر داشتن
ماه را جوز انمودن سنگ را زر داشتن
تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
هم شکر داشتن با طمع شکر داشتن
خویش را در عین تاریکی منور داشتن
تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
خویش باید که ماهی که سمندر داشتن
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
از جناب اشتران تا چار قنبر داشتن
تاج را نتوان شه بر جای کوبر داشتن
عیسی جانبخش را همسنگ عاذر داشتن
وان زنان را یکدگر شلوار و معجر داشتن
وانگه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن
همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن
با فروغ مهر خاور در سه خاور داشتن
بر سنان مرگ را از گرز و خنجر داشتن
تا توانی روی گیتی را منور داشتن

شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت
ای که جوئی کیمیای عشق پیچون کن دو چشم
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
عمر را حاصل چه از نقل کرمهای یزید
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنم دل مبند
عارف اشیا را چنان خواهد که بزدان از قدم
در سر هر نیش خاری صد هزاران جنت است
دیدن خلقست فرض و دیدن حق فرض تر
پرتو حقست در هر چیز ما هی شو بطبع
تن بما کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
دل سرای حق بود با سرو بالایان مبند
کو هر جان را بدست آور که زنگی بچه را
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو
همچو احمد پا بپای سر کوش باید شدن ترا
با دیش دست خدا را فاش گر نفتن بدست
از تعصب چند خواهی بر سپهر مهتاب
ای کم از سنگ تا کی این که خواهی از خری
طفل هم داند یقین کاندر مصاف بو دل
در دو داود گر مار کوه آرد بو جهل
چون صراط المستقیمست تا کی ز الهی
گر چو کودک داری از رنگ ظلمات تنت
بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار
ذره از مهر او روشن کند آفاق را

جسم معنی باز جامه لفظ عریان داشتن
از من این گفتن است و دل بفرمان داشتن
باز جانان باز جان بایست دل بر داشتن
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
دست حسرت چون مگس اندود بر سر داشتن
هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
ای برادر طفلانست فر فر داشتن
قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
چند باید دیده تا بینا چو عبهر داشتن
دیده باید کاه احول کاه اعور داشتن
تا ز آب شور یا بی طعم کوثر داشتن
ورنه عیسی می نشاید شد زنگ خر داشتن
سرورا پیوند نتوان با صنوبر داشتن
می نشاید بها از نام جوهر داشتن
گر نمیخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن
تا توانی اقبال حکم داور داشتن
روبها را گه از سهم غضنفر داشتن
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
لولیان را کی سزد در دست منبر داشتن
دیده در فحشا و دل در بغی و منکر داشتن
آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن
تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
چند باید منت از خورشید خاور داشتن

عطرسائی چند بر خود بر مری از طفلش بگو
علم از و آموز کاسانست با تعلیم او
هیبت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین
پشت بر وی کرد و روزی مهر در وقت غروب
روی خود را روزی از شرق سوی غرب تافت
خشم با خصمت کند مریخ یا سرپست نیست
چرخ هشتم خواست تا حتی چو قاآنی شود
کیستی اگر هی شو از جرم بالله میتوان
کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او
کی تواند جز تو کس در عهد جهاندار دلی
خسرو غازی محمد شه که در شیجاره دیر
نه خجل کردم ز مدح او که دانم ذره را
شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر
تا کنون چون او کسی نشنیده است از خواجگان
قطب عالم خواجه باد و محور دین جای تخت
چو ماسی خواجه اگر پیر گشته است جان
جان جود محمد شه آسمان هنر
که ای محمد رگ ای خدیو ملک عجم
نبی بروز چنین از جهاز منبر ساخت
گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند
بخصم و یار شیارب تو باش دشمن و دوست
نخست عید غدیر از خلافت شه دین
شکفت نیست که شه نیز جا نفدا سازد
خلیفه دو جهان دست قدرت داور
کلید قدرت جمال عشق فیض نخست
صفای صفوت صفات علم مشعر هوش
کتاب حجت فهرست فیض فرد وجود

تا توانی مغز کیستی را معطر داشتن
نه صحیفه آسمانرا جمله از بر داشتن
در ولای او ز خون دو دست ساغر داشتن
تا ابد باید همیش چهره صفر داشتن
رجعت خورشید را بایست باور داشتن
کز غضب یا سکر خنزر و دیده چمبر داشتن
تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن
کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن
از عبادتهای جن و انس برتر داشتن
اژدهائی را بیک قوت دو پیکر داشتن
تنگش آید خویش با همسنگ سنجر داشتن
نیست امکان مدح چهر مهر خاور داشتن
ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن
ملک را وزیر چنین با کلک لاغر داشتن

رصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف
مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت
مهر او عود است گر بویش خرد کبرو کام
زورق دین را بحر و در کار از بیم غرق
ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین
غالیان گویند هم خود موسی هم ساحری
عقل گفت این خورده گو کبهای پشت خود بپوش
کی تواند جز تو کس در شهد دان بعتاد دهر
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را
شاه ما را هم شاهان کن که باید مر ترا
ننگم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند
سال عمرش قرنها با دار خضر آسوده رنگ
در پناه پادشه بایک اشارت عزم او
ملک اگر زینسان از و بالد تواند عقرب

در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمد شاه غازی گوید

گر آفتاب فلکست و سایه یزدان
محمد عربی را بخویش کن مهمان
بگفت از پس تسبیح با خلق جهان
چنانکه ساعد او بر گذشت از کیوان
با صرش دو نصرت بخاذلش خذلان
دوم جمال ملک شهریار ملک ستان
بجانشین نبی خواجه ملک در بان
ذخیره دل و جان گنج صنعت سبحان
نوید رحمت تمثال عقل روح روان
مناسی سینه میزاب علم کعبه جان
سجل هستی طغرای فضل فصل امان

همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر
بهار جشنی کامروز شیر حق شیدا
الست اولی منکم تمام گفت بکش
بگفت هر کش مولا منم علی مولاست
یکیست عید غدیر از چه خلق را امروز
سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کند
علی اعلا دارای آسمان و زمین
هژبر یزدان ستا به اراده حق
نیاز مطلق تسلیم کل تو کل صرف
شفیع اسود و احمر قسیم جنت و نار
وجود او وطن جان عارفان خداست

زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن
خویش را در عین درویشی تو انگر داشتن
لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن
را که بینی شمشیرا و فرض است لشکر داشتن
کافرش از زشت این بخت و فر داشتن
هر کاو در چه باید جنگ ندر کردن داشتن
نیست قاآنی شدن سورت مجدد داشتن
جاری خون بدندیشان کافر داشتن
پر خروش از نعره الله اکبر داشتن
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن
گر گدایان گنج را باید بستر داشتن
تا که بر بود ز انتظار روز محشر داشتن
هفت حق ملک را با رو شهر داشتن
تخت گاه شاه را از عرش برتر داشتن
لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن
غمین مباش که گر دید بخت شاه جوان
که کرد کار قدر رش بیان و بمیزان
بصید روبهکان تیز مکیده دندان
بلی تو بهتری از ما و بر چه در کیهان
گر او مکمل دین است و تالی قرآن
بود دوست سه عید سعید در ایران
بجای پیش ابشه جان خویش قربان
ولی والا دانای آشکار و نهان
روان عالم علامه یقین و گمان
امام بر حق غیث زمین و غوث زمان
مراد عارف و حامی پناه کون و مکان
بدو گرای که حب الوطن من الایمان

ایا حقیقت نوروز و معنی شب قدر
مقام عالیت این بس که غایت شب و روز
منت خدای شیدانم ایضد روانم
در آفرینش هر ذره را برقص آرد
هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت
وگرنه آتش دوزخ چسان زبانه کشد
تو ئی که دانی اذکار طیر در اوکار
ز عکس صورت تو مسخ گشته گردد کل
ستاره عقل بهر جانبی رجز میخواند
بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند
ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت
همیشه تا رخ دلبران بچنبر زلف
در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین
چون خاستم بعزم زمین بوس شه ز جای
گفتم نجاد و مکث بله تا کی ستاده
چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیر جنب
عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان
پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن
زان اوج چرخ گشته متوس بشکل ال
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب
بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان
آثار دلبری ز سر زلف او پدید
زلفش سپهر و جبهه در او مشتری قرار
باری زده نیامده بر در سنا و گفت
روی من آینه است از آن پیش و امتنان
خادم شنید و رفت و می آورد و دادمان
زنامی که گر ذباب خورد قطره از آن

[illegible]

که مفتی دو جهانی و مفتی یم و کان
خدای خوانده و منعش ز بیم تو نتوان
که بحر معرفت را چه پدید نیست کران
در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان
گر او بسهو برد نام نامیت بزبان
تو ئی که جنبی او دوار روح در ابدان
ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان
چنانکه رسم عرب هست عادت شجعان
بتقدسیت و رخ زشت و جامه خلقان
ز وصل غلمان زیبا شود بباغ جنان
چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان

قسم بواجب مطلق گر تو ئی ممکن
وگرش برهان بری که چون طلبست خدای
بوقت مدح تو همچون درخشاوی طلوع
مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد
مگر عدوی ترا روز حشر لال کند
صفات غیب و شهودی که بود یزدان را
بجستجوی تو قمری همی زند کوکو
شبی بعالم روحانیان سفر کردم
برون نیامده بل من مبارز از لب او
مرا ز جامه خلقان چه بجلبست ز خلق
مجو بغیر خدا از خدای قاآنی
هر آنکه پیرو چوگان حکم سلطان نیست

در ستایش محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

بشتاب همچو برق و بکش رخش بر زمین
چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین
فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین
پاشیده معرکه و زمین از فشار این
زین تیغ کوه گشته مقرنس بسان سین
بر گل بنفشه بسته و بر لاله مشک چین
بر شیر برگشاده دو آهوی او کمین
چون نقش نصرت از علم پور آبتین
لعلش سهیل و گشته ثریا در او نگین
یکتا ای چشم و آینه چهر من ببین
تا بخت این سفر بسعادت شود قرین
برگرده دشت گفتی از می دو ساتکین
در طاس چرخ ولوله انداز و از طنین

خادم دو دیده و سوی من آورد و توسنا
در عقاب در تن طیار او نهان
خور ذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر
کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای
من در بسیج راه که آمد نگار من
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب
رویش ستاره که ز عنبر کند حصار
رویش بزیر موش گفتی که تعبیه است
کاین قاعده است آنکه بیجانی سفر کند
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می
زان می که بود مایه یک خانمان نشاط
هی باده خورده و هی زد خوش رستا خوان

وجوب را نتوان فرق کردن از امکان
خلیل وار در آتش بود که با برهان
همه صدای انا الحق برآید از دو بان
که بار جرم همه خلق میکشد شیطان
ز حکمت ازلی کرد کار هر دو جهان
ز یک تجلی ذات تو گشت جلوه عیان
برنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان
فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان
ز دور نام تو بردم گریخت از میدان
که گفته است خدا کل من علیها فان
و جامه خسرو گونا که بر بهی از خسران
بزخم حادثه بادا چو گوی سرگردان
از جزع خویش بز که کرده آستین
برخاست از جوارح من بانگ آفرین
گر آفتاب داغ ملک و بهشت بر سرین
پر غراب در سم سیار او ضنین
کز ذره شد ز بسکه سم اشهب بر زمین
مرغ کمان بغل بیش آشیان گزین
سرتا قدم چو شیر در آنکه ز کبر و کین
شعری نهفته در شکن زلف عنبرین
یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین
لعلش شراره که بشکر شود عجین
روح القدس بدامن پیاده لعین
دارد پیشش آینه یاران همنشین
تا نوگشاد مانه شود خاطر غمین
ز آنمی که بود داروی یکدو و مان حزین
هی بوسه داد و هی لب هر یخت انگبین

مفتی: فتوی دهنده
اوکار: آشیانها
شجعان: شجاع
خلقان: کهنه
ضنین: پنهان
ذراگر: ...
متوس: کمان ...
مقرنس: دندانه‌دار
شعری: کوکبی روشن است در برج سرطان
ذباب: مگس

گفتا چه شد که بجز ایدون ز ملک جم
از چین زلف من برپا چین و گل هنوز
صورتگران فارس تمثال من هنوز
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر
تو بادم فسرده چو یک فصل مهرگان
میگفتمت بساق سپیدم میاز دست
گر روز واپسین نشد امروز پس چرا
ستاره راند بر قمر از چشم بر سر سنگ
یا للعجب ندیدم جز او که از ملال
زیبق بسیم و ژاله بر زیبق میباش تا
دیری بود که دور شد ستم ز ملک ری
آسودگی و خواب کنم بر تو حرام
چند بیش ازین که ز هجران برم شاه
یک حلقه موی از خم گیسوی من بکن
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست
گر بیقرین بود عجبی نیست زانکه هست
ابریست سیم بار چو آید بتخت عیش
موهوب اوست هر چه بجا ناست هر زبان
آثار دولتش همه شایان مرحبا
دشمن ز لکز ز فر باد و روز و شب نزار
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار
هر گه کنم ثنای تو آید بگوش من
از شوق طاعت تو سر دگر چو فاخته
قسمت برند از نعمت در دهم بنات
گر آیتی ز حزم تو بر بادبان دمند
خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان
فضلی که از فراق زمین بوس قد منت

بیرون همی چو شیر ز آگاه از عرین
مشک ختن نثار کند با دفر دوین
سرمشق میدهند بصورتگران چین
گشتی بحر من کلم از بوسه خوشه چین
من با رخ شکفته چو یک باغ فرودین
میگفتیم خموش که غازن بود امین
جوئی همی مفارقت از یار نازنین
جرار رنجت بر سمن از زلف پر ز چین
مه لعل را بجاید با لولو ثمین
سوسن بمشک و لاله بعنبر بپوش همین
در روی چاکران شهم سخت شرمگین
رانم بکوه و دشت و در و جوی و بار کین
خانه وار بر کشم از دل همی حنین
یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین
جاهش برارکان و جلالش براز یقین
او سایه خدا و خدا هست بیقرین
بر ریست جان نثار چو تازد بدشت کین
منهوب اوست هر چه بکانهاست زر و زین
اوصاف حضرتش همه در خورد آفرین
دولت ز تیغ لاغر او سال و مه سمین
وی شخص روزگار بذات تو مستعین
ز اجزای آفرینش آوای آفرین
با طوق زاید از شکم مادران جنین
روزی خورند از کرمت در شکم سنین
همگام باد عاد چو لشکر شود متین
قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
هر دم عنان طاقتم از کف برد این

گر خود بر این سری که روی جانب بهشت
چندان نگشته سرو در بستان چمن من
در طلعتم هنوز حکیمان بحیرتند
تو لب فراز کرده چو یک بیشه یاسمن
از چه تا بناگم کاخ تو آسمان
میگفتمت کاین شب وصل آخرش کی است
این گفت در روی کند و بر پشت گیسوان
باده هلال جست همی قرص آفتاب
گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا
مندیش از جدائی و میرایش گیسوان
ایدون ز بر نشینم بر پشت بادپای
روزی دو بپیمایم ره و آنگاه بسترم
گفتا این زمان که هست ترا رای بانگ ری
تا چون رسی عوض موی پرچمش
شاهی که برگ و بار درختان بریز خاک
تیغش دراز تا بش هر کیست تا کمان
آنجا که تیغ کینه درافشند سیال
بر باغ خلد بالد از عدل او جهان
گیتی ز دست بخشش او میر و سیاه
اطوار و هر دو انداز ای بس نگر
جز خنجرت که دیده چه داد کج جان جو
تا حشر در امان بود از گزند مرگ
آیات روز عمر تو همشیره شهور
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب
نام تو تا بد قرن هستی نشد رقم
ای مستجار ملت و ای مستعار ملک
تا از برای طی و عادی بحکم شرع

تا چهر من بنقد بهشتی بود برین
گر خط سبز جا خشن افتد بپوستین
گر جان و دل بر شته بود با نام و دین
من چهر باز کرده چو یک روضه حور عین
از زلف تا بدام کوی تو عنبرین
میگفتیم که صبحدم روز واپسین
گرد از گلاب اشک همه خاک رعجین
در عقد در شخود همی جوی انگبین
از جزع بر سمن فشان گوهر ثمین
فهر اش با چهره و چو وش ایا سجنین
در صد هزار ز دو دم باشند در کمین
زنگ درون بحضرت سلطان راستین
بنما بفضل خویش روان مرا دمین
آویزی از بر علم شاه راستین
گویند شکر جود وی نار ساز زمین
عدلش در آفرینش حصنی است با حصین
آنجا که جود آرد کشور برد نگین
بر چرخ پیر نازد از شخص او زمین
گردون بخاک درگه او مسجود جبین
ادوار چرخ جنید از خرم بیش بین
بالاغری که کشوری از وی شود سمین
گر گرد عمر خرم تو حصنی کشد حصین
ساعات ماه بخت تو همسال استین
حکم تو خاتمی که سپهرش شد نگین
هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین
ایا که نستجیر و ایا که نستعین
بر مدعی است قبه بر منکران یمین

پرشیده: پریشان کرده
ثمین: گرانبها
مستعین: ساطع
پرچم: چیزی که بر گوی علم بندند

فضل خدای در همه حالی ترا پناه
از چه نگویم سپاس ایزد بیچون
از چه ننالم بعصر چه درزمی اید
طعنه زند قدرم از جمال بخورشید
سده‌ام آسوده از درازی مخزن
تو زی و کتان نشان لباس آواز
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر
عیش مهنا مرا همواره مهیا
سایهٔ الطاف آصفی که مرا ورا
قدر وی از بس عظیم ملک جهان تنگ
نثرش کازرم هرچه لؤلؤ منثور
ساحت کانون بیک خطاب تو جنت
چون ربی از بهر وفه دست بخنجر
چرخ نیارد تورا همال نیز تنگ
صبح ز قدرت چو جان تیره بامن
نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین
گر نه سعادت بود بجنت تو عاشق
دادگرا داورا منم که بعهدت
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر
هر سر مو گر شود هزار زبانم
تا که گرانبار هست تاک ز عنقود
شعر من آسمر و بوستان معانی
دولت و عمرت چنان دراز که حشرش
صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نوجوان
چون سکندر شاه شد صاحبقران دوم جم
گرچه پیرست آسمان لیک اندر مهر و قوت
آتش و دیان برقدمان آب و خاک

سپهر در همه کاری ترا معین / اقبال پیش رویت و اجلال در قفا

در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا

از چه ننازم بهرچه در فلک ایدون / گز شرف خدمت امیر مؤید
سحر کند صدرم از جلال کبردون / خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو
درکهم آکنده از لآلی مخزون / جامهٔ خدام درکهم همه دیبا
فاقم و سنجاب شان لبوس بکانون / سینهٔ حاسد ز رشک جا هم دوزخ
آنچه سعادت ببخت من همه مقرون / که ز بخت ساده چهره سازم گلشن
ز اختر میمون برغم حاسد مطعون / از چه نباشد چنین که هست بفرقم
مهر منوچهر هست و فر فریدون / از حسد نطق او که رشک طبرزد
کونی یوسف بسجن آمده مسجون / فارس چه ایران زمین کدام که شبر دست
نظمش کاشوب هرچه لؤلؤ مکنون / ماشطه چه هرچه شاه معنی
عرصهٔ جنت بیک عتاب تو کانون / ملک ملک از بهار جاه تو خرم
چون نبی از بهر کینه پای پر ارغون / سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا
دهر بجوید تر امثال بافسون / باد نه بندد کسی ز حیلهٔ بخبر
شام ز مهرت چو رای روشن هرون / گر نه دو صد دیده کان بدیش ز انجم
نی بجز از یم دلی بعصر تو محزون / رشحهٔ از لجهٔ نوال تو دریا
ورنه جلالت بود بجنت تو مقرون / از چه همواره هست آن بجنت تو همدم
وادوی خود کرفتم از فلک دون / در تن من جاری است مهر تو چون رگ
باز بود نعمت ز شکر من افزون / در بر من همچو دل وفای تو مضمر
شاکر یک نعمت چگونه شود چون / برکم از بشتر زنند دمادم
تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون / کشورت از قید کید حادثه ایمن
چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون / عمر تو همچون روی در آخر اشعار

ستایش صدر اعظم دام ظله درباب فتنه باب گوید

گز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان / خواست ایزد شاه را تا که کند از کید خصم
گز خدایش شرم ناید ز شهنشاه جوان / جز برای اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه
شد گلستان ورنه برباد فارغی جهان / از قضا روزی که بگذشت آنقران از شهرها

فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین
از چه نرانم درود طالع میمون
گش فر اسکندر است و رای فلاطون
چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون
کسوت سکان سده‌ام همه اکسون
دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون
که ز بط باده چهره آرم گلگون
سایه فکن شهپر همای همایون
رشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون
در نظر بینش سراچه مسکون
واسطه عقد هرچه گوهر مکنون
فلک فلک از نثار جود تو مشحون
صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
آب نشاید کسی ز خدعه بهاودن
جیش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون
قطرهٔ از قلزم عطای تو جیحون
از چه همیشه است این بجنت تو مقرون
در رگ من جاریست جود تو چون خون
در دل من همچو جان رضای تو مکنون
از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
مملکت از طیش جیش حادثه مامون
با دوام آخر مدار گردش گردون
کس نتواند بغیر ایزد بیچون
از نشاط آنکه شاه بقرین رست از قران
ورنه هر گز این قضا نازل گشتی ز آسمان
هیچ تیری بعد از این تا حشر ناید بر نشان
من شهرا اندر بدم با دوستان همداستان

مدح شاه و خواجه میخواندم باواز بلند
چون کمند پهلوانان زلف پرچین تا کمر
از دو چشمش خرمی بیند چو نور از نیر من
جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و زر
جم بعزم صید وحش از تخت شد بر باد پا
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد
ورنه ها شاز هر شان هیشدگر آید کارگر
چه بدی این مژده حالی بروزی ملتفیس عصر
از سرور دشمنان شد شاد با خاطر سرور
عزم نخجیر غزالان دشت خوکان گرد صید
آخر شوال را هر سال زین پس عید کن
عید قربان شش کن نام و همچون کو سفند
از روان دوستان مدح الامین ساز زبل
هم بقا آنی بفرما تا ببوسد دست تو
امسال کونی ازاثر باد فر و دین
یک آسمان کواکب هر دم چکد ز ابر
بربته مرغ زیر و بم چنگ در گلو
آن بارگونه گنج روان بین که در هوا
گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و نی
شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر
مسکین دو نرگسش همه خواب و خمار ناز
پنهان رخش بحلقهٔ زلفین تا بدامن
بر تو سنی نشسته که گفتی ز چابکی
آمد و مشکبجره وزان باد کارجم
جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت
گفتم شراب شیرین از روی خاصیت
بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز

بابیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان / تا کمان می خورده و خوی کرده آن ماه ختن
همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان / جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود
وز دو چهرش وجد خاطر چون ورع از فرقدان / گفت قاآنی ز جا برخیز و جارا مژده ده
گردش ایثار و گفتم ان نکو ترکن بیان / گفت ای کافتاده ما ماند مجانی از نور مهر
در صفش پویان پیاده با دبران از نعمان / جم ورا ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری
جست و در باران آهن گرده مور از انهان / سرخ مارانی که گشت از آن سیه باران تیغ
همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان / خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید
گز دوان انس و جان بر بیند شاه انس و جان / باز چون صرح ممرد شد مشید ملک و کشت
در هوای سروری شد خصم را و اهل هوا / تا نکونی شه درین نهضت شکار صلا کرد
تا که یوزان و سگان ز اسیر سازد و استخوان / الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکو سگال
چاکران شاه را دعوت نما از هر کران / هی بگو شاه بیارا تا بره خازن بخش
دشمنان را سر به سر در راه شاه کامران / دشمنان گر قابل قربان شه گشتن بلند
استخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان / تا فلک گردد بگردد درگه دارا بگرد

در ستایش میرزا تقی خان امیر نظام گوید

جای سُسن ثریا میر وید از زمین / کونی هوا لطافت روح فرشته را
ما ما سپهر هشتم وا رود در آستین / کونی سهیل و پروین باشد بخاک ابر
بی اهتمام بارید و سعی ز آستین / نبود عجب که بهر تماشای این بهار
آستین است چون صدف از گوهر ثمین / چون طبع ما ز ظلمت و نور اندرو نهان
تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین / بودم درین خیال که تا که ز در رسید
ترک خطا نگار ختن نو بهار چین / بر گرد خرمن سمنش خوشهای زلف
مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین / بنهفته در دو شیطان کعرش جبرئیل
چون زیر سایهٔ دو کمان نور یک یقین / گفتی نموده ما دو زحل مشتری قران
تک آشیان عقابست از فرق تا سرین / بر جستم و ز دیده خود کردمش رکاب
بنهادمش به پیش لبالب دو ساتکین / ز آن سرخ مشکبو که تو گوئی بجام او
دل تنگم از حلاوت این لعل شکرین / نگذاردم که باده تلخی خورم بکام
رخ را ده چه طراوت و تن را کند سمین / خندید نرم نرمک و گفتا بجان من
گز بکنفس ملازمت صدر استین / عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر

آمد و نابروی و مژگان همچو شیر و کمان
ناخن چرخ شکاری پنجهٔ شیر ژیان
کاینک یزدا ابل برا زار نو بخشید جان
اهتران شد آشکار از گردش دور زمان
بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایه بان
هدهد با زهر سوی شه فکنند از دبان
بر سلیمان تا زکید اهرمن باید امان
بادسان بر دبود و حکم سلیمانی روان
گرد نخجیری گرو تا حشر ماند داستان
تا دوان ملک آتش زنی در دودمان
هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان
تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان بمان
تو ها نش در سخن گردد چو دست درفشان
پیوند داده بانفس باد فرودین
تا برگ لاله برده و شاخ یاسمین
غافل ز بطن ها در بیرون چه جنین
چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین
اختر و مار پر در هم آنشوخ نازنین
گفتی که ز نکیا بنند در روم خوشه چین
جا داده در دو مرجان گنجی انگبین
با کشته هست با دو جهل عافیت قرین
وز دست خود عنان فرا گوش خویش زین
رخسار و زلف خویش فروشته حور عین
زیرا که ناچشیده شهد شش کند عجین
حکمت مصاف و هیچ ز دانش خلاف این
منشور ملک و قت طغرای داد و دین

دیباچهٔ معانی تاریخ کرمت
گنجینهٔ معانی دارای دورمین
کهف امم اتابک اعظم که شخص اوست
آفاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق او مهذب و افعال او جمیل
رایات او مظفر و آیات او متین
عزمش همه مشید و عزمش همه قوی
قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار دیبا پوشیده و در بسا
جودش هزار دریا پاشیده در یمین
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است
یکعرش روح پاک ز یکمشت آب و طین

روز ازل که عرض همه ممکنات دم
کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین
بر غرفه‌ای که نام ترا بر زبان برد
هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین

اشخاص قد باز پس آیند چون بحشر
از روز هم تو باشی اگر باشدت قرین
آستان ملک هر شب نذرها کشند
گر بهر خدمت تو نزایند جز بنین

بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود
الا تو کز ندیدن سائل شوی حزین
از بس بدر که تو امیران سپرده‌اند
هر جا که پا نهی همه چشم است یا جبین

آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر
کردی نجسته نام ترا نقش بر نگین
عزمت بیک نظاره تواند که بشمرد
ادوار صبح خلقت تا شام واپسین

عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد
گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین
هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست
مانند گوهریست که ریزد بپارکین

تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را
گویند بر دو فاجر هنگام مهر و کین
هر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد
این یک قرین نفرین آن جفت آفرین

با موکب سعادت و اقبال همعنان
با کوکبت شرافت و اجلال همنشین
روح القدس مؤید و خیر البشر [illegible]
کیهان خدیو ناصر و کیهان خدا معین

گر شقیق عقیق است و کوه کان یمن

در ستایش جناب جلالتمآب نظام الملک فرماید

که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن

اگر بباغ سراپرده زد بهار که باز
سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن
مگر که سر پستان نمود دایهٔ ابر
که طفل غنچه پی شیر باز کرده دهن

ز لاله راغ بپا بسته بسدین خلخال
ز ابر کوه بسر هشته عنبرین گرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان
فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا
شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند
که رنگ سودهٔ عنبر ببسدین هاون

عروس غنچه بستوری اندری خورد
که آخر از سر مستی درید پیراهن
چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی
سهیل طلعت و خورشید چهر و زهره ذقن

دو چشم نرگس مکحول پر ز خواب و خمار
دو جفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
به پشت بسته ز سیم سپید گهواره
بفرق هشته ز مشک سیاه معجر من

بطعنه سیمش گوید بدل که لاتیاس
بعشوه مشکش گوید بجان که لاتأمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست
چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده از هر باب
حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور
نی و چغانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام
گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب
سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن

نبید و نقل و شراب و کباب در دوری
شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن
سرود و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب
حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من

نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال
نه در دل اندُه و تیمار و پیچ و بند و شکن
نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ لوم و عتاب
نه خوف شحنه و مفتی نه صوت ناعق و زغن

هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ
فضای باغ و تماشای باغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک
صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس
گوزن و تیهو و دراج و آهو و پازن
همی دوان و نوان گه بباغ و گاه براغ
همی چمان و چران گه بکوه و گه بدمن

نسیم شبدر و شب بو پس از ترشح ابر
نشاط سیر و تفرج پس از خمار و شکن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار
خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن

ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم
مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن
نظام ملک ملک حضرت نظام الملک
سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین
پناه چرخ و زمین مستشار سر و علن
سواد خانهٔ او کحل دیدهٔ غلمان
بیاض طلعت او نور وادی ایمن

نه بی اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد
نه بی اشارهٔ او هیچ سیل بنیان کن
یتیم با کرمش ماضی از هلاک پدر
غریب با کرمش شاکر از فراق وطن

متین: متین و محکم
حصین: محکم
پارکین: آب گندآلوده
شقیق: مفرد شقایق
گرزن: تاج
جفته: خمیده
چمانه: پیاله
ارغن: سازیست
سلو: آرام
سلوی و من: مرغ بریان و ترنجبین است که بجهة قوم موسی نازل میشد
صلصل: قمری
پازن: بز کوهی است

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم
زهی ز فر جلال تو تازه چهر کهن
بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو
بجا از تن ماهی برون کند جوشن

بنور رای تو کوران بنیم شب بینند
سواد چشم جنین را ببطن آبستن
خلاف معجز داود معجزی دارد
هر آنکسی که بجان مر ترا بود دشمن

اگر ز معجز داود گشتی آهن موم
فسرده جانی او موم گشته آهن
بپیش کاخ جلال تو آسمان گوید
بتیره دودی ماند که خیزد از گلخن

چه کاهد و چه فزاید بقدرت از دو جهان
ز دانهٔ دو کم و بیش کی شود خرمن
هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر
چو دوده وار بموی سرش کند آون

ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم
زمانه را بصفت چون روانی اندر تن
ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی
ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

بروزگار تو از هیبت عدالت تو
بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن
ز چشم و زلف بتان گر جریمه خواهی
بجای جایزهٔ شعر من ببخش این

که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان
برای چارهٔ ماخولیا کشم روغن
بقدر بینش بیننده است رتبهٔ تو
چو نور مهر که افتد بگونه گون روزن

ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند
که نور مهر در افتد بچشمهٔ سوزن
سپهر را چه کند گر مشکش بیند
کسی که سنگ داو مار پشت پرویزن

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست
مگر بدیدهٔ بی نور دشمن ایمن
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ها
از آنکه در کرهٔ خاکیان بود مسکن

همیشه ماه بیک حالت است و ماه را
گهی بشکل هلال دیده که بشکل مجن
بلا افادهٔ حکمت بس است فاستغنی
مباش در پی سیمرغ دانهٔ ارزن

شراره خیز بود تا که برق در نیسان
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن
شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد
ستاره ریز بود کام ما ز جیب سخن

ای طرهٔ دلدار من ای افعی پیچان

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان

تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان

بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
تمثیله چو سرطانی و دیدار نگارم
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان

چون کفهٔ میزانی رخسارهٔ من
چون لوحهٔ سیمین بر طفل سبق خوان
گر طفل سبق خوان نه از بهر چه دایم
شادان تر از آن مه که مقیم است بسرطان

روی بت سیمین بر من در تو نماید
چون آتش طور است و کف موسی عمران
نه ماری و نه طاوس و نه شیطانی ولیکن
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان

تو چو دل فرعونی و اندر تو رخ دوست
حربا نه و چون حربا در خور شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همپایهٔ خورشید
در خلدی چو مار و چو طاوس و چو شیطان

بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده آونگ
آدم نه و چون آدم در روضهٔ رضوان

چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان
طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی
چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان

ریحان نه و عنبر نه ولی بوی تر است
آشفته چو مجنون و سیه چهره چو لقمان
هندو نه و اندام ترا گونهٔ هندو
ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان

مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه رو نی
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان
با ظلمت ظلمتی و مطبوع چو انصاف
زندان نه و سیمای تو از ظلمت زندان

عریان و سیه پوش بگیتی ندیدم
عمریست که آشفته شدستند و پریشان
خلق از من و من از دل و دل از تو و تو از ما
در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان

ور نیست که ژولیده شدستند و مشوش
کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان
آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت
باد از تک گران جاندار جهانبان

دارای جوانبخت محمد شه غازی
در دشت هری تعبیه شد کوه بدخشان
جز شاه که در بخشد و سیماش درخشد
افغان هرات از جزع او کند افغان

از بس بهری خون ز دم تیغ فرو ریخت
ما نشنیدیم سخنگوی و سخندان
ای شاه جهان ای که بهنگام تکلم
ما ابر ندیدیم درفشان و درخشان

جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست
آفاق بگیرد بیکی گردش مژگان
مانی بمحمد که بدین ملک و خلافت
کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان

شه را بنشان حاجت نبود که بهیجا
در تاج زرت گوهر ز فر آمده پنهان

الکن: لال
پرویزن: غربال
دبستان: مکتب خانه
ژولیده: درهم شده

جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک	چون ضرب سکه سست و را مایه نقصان	هر که بو خاک کوس تو چون رعد بغرد	از جیب او جند اصم برکشد افغان
اوراج تو امواج بلا سند که آیند	تا زان پی یکدیگر چون قطره باران	بر باد دهای شه قدری خاک قدومت	بگذار که از چشم فتد کحل سپاهان
نه هر که سر تاج گذارد بتو ماند	دُر بود بدش تاج و نماند بسلیمان	تیر تو چو در معرکه از کیش برآید	فی الحال شود حاسد بدکیش تو قربان
ابری تو نه برابر پسندم رخ تهمت	بحری تو نه بر بحر گذارم ز چه بهتان	کی ابر بود در صف پیکار زره پوش	کی بحر بود در گه نادر جز خوان
ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر	مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان	باران سخای تو به هر دشت که بارد	سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان
چرخ دغش قهر تو عاد آید و صرصر	دیر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان	زآنده شکه روزی تو در آن گنبد سکانی	تا حشر نروید بجز از لاله نعمان
زان رایج که دوفتی تو دران چشم گشائی	شک نیست که جاوید دمد نرگس فتان	آسان نشود هر چه تو اش خواهی مشکل	مشکل نشود هر چه تو اش خواهی آسان
با همت تو مختصر است آنچه بگیتی	با سطوت تو مختصر است آنچه بگیهان	ای شاه تو دانی که دلم هست بهدت	مشتاق تر از خضر بسر چشمه حیوان
عشقی که مراهست بدیدار شهنشه	زنهار دگر کار ندارند بر ضوان	ماهی است برآسانم از این غصه که دائم	دارای جوانبخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا سحر از بی اثم	گر چون عطای ملک و یاری یزدان	چون فتح اگرم پیش رو جیش نباشم	چون کرد و شتابم زپی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن کرده ام از نه	دانم که بود حب وطن مایه ایمان	چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر	کو شاه نسوزد دگرم ز آتش هجران
زه باب سفر هیچ بجز عزم ندارم	تنها چه کند عزم چو نبود سر و سامان	ایمی و غلامی دو مرا هست که آن یک	جنبش پی جو میدود این یک پی نان
هیبت که چون بیدق شطرنج رستی	گاهی چو رود ماند سرگشته و حیران	تاریخ جهانست نه بس هست که گوئی	وی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
کوید که بطلات چنین رخت سکندر	گوید لب بر قند چنان تاخت قدرخان	شهنانه فرو وسیش از بر همه یکسر	گر گنبد ایران بود از وقعه توران
کوید که بکین تاخت چنین قارن کاوه	گوید که چنان تاخت کین رستم دستان	کز آه گشد از جگر سوخته یعنی	خوش عهد منوچهر و خنک دور زمان
پرسیدم از و مدت عمرش شبگی گفت	سالی دو سه ام پیرتر از گنبد گردان	روزی که نسب خویش بدانگونه بیان کرد	در عهد ورا دست سخن خامه چو پیمان
کابرد شم همه را سپاهانی کابرد	بخشود و بقا بیشتر از خلقت انسان	پیر است و بود حرمت او بر همه واجب	کز غایت پیریش فرو ریخته دندان
وآن خار که گفت خام بی اخذ موجب	بردوم رسد از راه و شفیع آرد قرآن	این طره که گو با زو و چوگان زند اما	هست از رخ و زلف بتان گویش و چوگان
چندانکه دهم بند ش و تهدید و ستم	گوئی که ببرد آهن میکوبم سندان	القصه از این غصه ملولم که مبادا	از شاه جدا مانم زان سان که تن از جان
ای داور آفاق عجب نیست کامروز	بر گفته من فخر کند خطه ایران	ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانک	شه شبه محمد شد و من ثانی حسان
قاآنی اگر خاک فتنه تکرار پذیرفت	شک نی که بود عفو ملک مایه غفران	در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر	گوئی که لبم را نبود فرق ز عمان
تا آتش آرزو بخور ضربت آهن	تا گوهر گرد و بصدف قطره نیسان	یار تو بود خصم الم یار سلامت	خصم تو بود یار سقم خصم گریبان
آوخ آوخ که شد پسر عم من	در ستایش شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید		مایه رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرد او			او شده غصه مخیم من
هم ز من عشرت پای او	هم از او غصه دمادم من	هر چه از من به دیگران بخشد	شده از خرج کیسه حاتم من
من چو شهر ام او فتاده او	کشته او چیره دست رستم من	او ستمکار و من ستمکش او	من عزادار و او محترم من
پای من ایستاده تا هر جا	گر نبود است اگر بماتم من	شیوه من خلاف شیوه او	عالم او ورای عالم من

مخضر / انگور ... دو چون کنند

موکب / لشکر و سپاه

خنگ / اسب ... رنگ

شدید / زمانیدن

سقم / بیماری

بردم از یاد او پریشان است	بجهان خاطر مشوش من	لیک با اینهمه عزیزتر است	از دل و دیده دگرم من
دست ازو برنمیتوانم داشت	گو بهر حال هست محرم من	خجلم زانکه خدمتی نشده است	بوی از غم نامنظم من
چشم دارم که خواندش یک چند	شاه دوران خدیو اعظم من	شیر اوژن حسن شاه که از دست	ورفشان نطق عیسوی دم من
آنکه گوید قضا نموده مدام	فتح و نصرت قرین پرچم من	شاه بسیاره در خوی خجلت	از چه از شرم رای محکم من
عقل موسی و ذات من هارون	جود عیسی و طبع مریم من	گردن گردنان هفت اقلیم	بسته خم خام پرخم من
چون سلیمان تمام روی زمین	زیر خضرا نگین خاتم من	آسمان زی حریم من پوید	کعبه درگاه لطف زمزم من
نی خدایم ولی خداوندم	ملک دوران فضای عالم من	نفحه لطف من بهشت برین	شعله قهر من جهنم من
قدرم حکم محکم است ولی	تیغ بهمنی قضای مبرم من	خسروا ایدر از ستایش تو	قاصر آید بیان ابکم من
به که باشد دعای دولت تو	شیوه خاطر مسلم من	باد یار تو تا بروز قیام	لطف پرورد کار اعلم من
ای رخت خالق خورشید و لبت رازق جان	در ستایش شهنشاه دادو دین شاه ناصرالدین ادام الله اقباله گوید		عارضت آتش سوزنده و خط آب روان
تن تو نالی جانست و لبت والی دل			من بدان نالی دل داده و بین والی جان
تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش	قوس ابروی ترا جان جهانی قربان	گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم	پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان
شکر است اینکه گشائی شهد القند نه دهن	عدم است آنکه نمائی علم الله میان	میمنت عیش کنم چون بسوی طیش کنم	که هم گنج روانی و هم رنج روان
تا بفردوس رخ آن خال فسونساز ترا	در خم زلف ندیدم بهمین چشم عیان	باورم نامد از این قصه که در باغ بهشت	کشت شیطان بفسون در ره من مار نهان
من برانم که بر لعلین تو آرام گرفت	اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان	در نه از چیست که گیسوی تو بیمن تو بحر	از کف خلق چو شیطان برباید ایمان
تا کی ای موی میان از من مهجور کنار	بگذارم بنشین تا رود اندوه ز میان	هست در سینه من آنچه تو داری بعذار	هست در دیده من آنچه تو داری بدهان
در عذار تو و در سینه من آتش هاست	که اگر شعله برآرند بسوزند جهان	در دهان تو و در دیده من گوهرهاست	که بدان فرق نهان در نبود در عمان
گوهر من همه از جزع یمانی پیدا	گوهر تو همه لعل بدخشان به جهان	گوهر من همه اندوخته مردم چشم	گوهر تو همه پرورده آب حیوان
معدن گوهر تو تنگ ترا زچشم بخیل	سلک گوهر من زرد ترا زردی جان	گوهر تو همه عالی گهر تو همه پست	گوهر تو همه عالی گهر من ارزان
گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر	گوهر تو همه چون در یتیم است گران	گوهر تو همه چون نجم ثریا ثاقب	گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان
گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین	گوهر من همه فانی چو خیالات گمان	به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم	به که برج کرامت در درج امکان
ای سپهر فضل بهار است و در این ها همه	سبزتر زانکه بخت ملک ستان	سرو نوخواسته چون بخت شهنشاه بلند	گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان
ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد	باغ نوشاد و چمن چین و دمن باغ جنان	تا کی از سر ما آتش سودا خیزد	لحنی ای همنشین و آتش بار افشان
تو ز مو مشک چکشان و من از شعر شکر	دف بزن رقص کن بوسه بده جان بستان	گل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز	می بنه نقل بده نام بهل کام بران
از سحرگه تا دم دم خورمی تا بعشا	ور عشا من و دم دن خورد تا وقت اذان	آب حیوان چه کنی در کش از آن باده که	زور تن نور بصر قوت تن قوت روان
نرگس از بنگری از چشمت خیزد لاله	بویش از بشنوی از مغز رود در ریحان	بشکفانند رخت تا شده در لب فرد	بر فروزد بدلت نامه بر کف نیران
رشکم آید که بسانی لب خود بر لب جام	چشم من جام کن آنگه لب خود پای آن	ساز برگ مستی ار نیست مخور غم که بدم	کار ما گیسوی از صبر بپرهیز و سامان

گردنان / صاحب قدرتان

انجم / ستاره

ترکش / جای تیر

قربان / جای کمان

جان / زننده

عالی / گران بها

نوشاد / نام شهری

دن / خم

حالی این خرقهٔ پشمینه مرا هست بکار
مشکین سر دو بخوری که بتشریف کرم
براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین
چمن از آن شده پر نور وادی ایمن
درین بهار مرا سر کرا آهوی است
دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز
دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم
شب گذشته گر آئینه پارهای نجوم
دو عبهرم شده از خون دو لالهٔ نعمان
ندیده طلعتا و دیدم از جاج من
ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم
بکف لطیفی میش لعل رنگ و مشکین بو
چو دیده بر مرا سیچ باز دو چشم
چه سوزی اینهمه نارت که ریخت بر بستر
بگفتمش بشبی بر سپیلگون ازرف
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت برف
چو این شنید ز جا جست و نام خواجه دمید
خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم
بیک نظر همه اسرار دهر اگر
مداد خانهٔ تو خال چهر روح القدس
زبال پشه نهی پیش باد سد سدید
از آن زمان که مکان و مکین شد ایجاد
بمورد ای تو تا گشته نطفه خون بر رحم
ز بیم عدل تو نقاش البرز دو بهشت
وجود را نبد از ذات چون تو ای زیور
خزان گلشن تو نو بهار باغ بهشت
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیع ترا است

که بهار آمد داری بود آتش نابستان

درستایش صدر اعظم دام اجلاله فرماید

ستاره ریخت بر آن و ستاره ریخت بر این
دمن از این شده پر نار آذر برزین
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
دو مژه اش چو دو گیرنده پنجهٔ شاهین
کمان بری که همی در نگارخانهٔ چین
سیه عماری شب را سپهر بست آئین
دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین
ز بهر گرانه همی خاست نالههای حنین
رخی معاینه دیدم با بهشت برین
بسان آتش موسی با آب خضر عجین
دو لاله کشته عیان از دو نرگس مشکین
چه چیز اینهمه نارت که هشت بر بالین
همی فشاند ز خرطوم پشته سیمین
سحر کمان که ز مشرق و زید باد برین
بهر دو چشم و بپذرفت در دو من تسکین
که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین
ز نار رقعهٔ کشتی کرد آب حصن حصین
ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
توان نمود معین نبات راز جنین
کشد چو نقش کبوتر به پنجهٔ شاهین
هزار مرتبه گردی عدم برو نفرین
زمین درگه تو آسمان چرخ برین
که التفات کند گر کشد ذباب و طنین

می درون گرم کند جامه برون را آن به

از آن ستاره همه باغ گشت پر لاله
گر چمن بگل آتش گرفت کز باران
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند
قدش بقاعدهٔ موزون نه کوته و نه بلند
دو نرگ خفته و در زیر سر نهاده کمان
رسید بخبر از راه و من ز نیج رصد
شده دو جرعه میانی دو لعل وز هر یک
مژه بچشم همی خارد که با بستر
شعاع نور جبینش ز سطح خاک ترشد
از آن شراب که با نور او توان دیدن
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
مگر خیال سر زلف من نبودی دوش
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند
ز درد چشم چنانم کنون که بیداری
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد
زهی زمین بهیبت زمانه برده بیسار
ز بهر پاس ممالک بجون عزم قوی
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن
پی فزونی عمر تو هر بار آرد
در آفرینش عالم توان عزیزتری
زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
گرت هزار ملامت کند حسود عنود
بگفته گرمت چرخ و خاک همسکند

که وهی جامه و جامی و بوت پیر مغان
پشت گرمی و بوت نادره دوران
ورین ستاره همه باغ گشت پر نسرین
ز هند بر آتش آن آب از فرودین
میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
تنش بحد تناسب نه لاغر و نه سمین
دو بچه هندوی بیدار هر دو در بهمن
بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین
چکیده ز اشک روان خوشه خوشه در ثمین
جنون بمغز من همی بانگ زد که یا مسکین
رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین
نزاده در شکم مادر آرزوی جنین
ز فرقدین تو چندین چرا چکد بزمین
که بر تنت همه تاب است و بر رخت همه چین
زمین ز حمل ستردن شده آن عنین
بچشم من شرر از خشم میر مذز و بین
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین
خجی به بیسر بشارت ستاره خوردهٔ بین
برای امن مسالک همین های رزین
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین
هر آنچه رفته از این پیش از شهور و سنین
که در میان بیابان تموز با معین
مکان بیاری رای تو داد تا هفتین
بد و نکیری خشم و بد و نوری کین
اگر آن یک بالا فتاده این پائین

بلند و پستی دو گنبد از آنکه مقیاس
ز خانهٔ تو شد حرف مرمرا باور
برون ز رقبهٔ حکم تو هست خشک و تر
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی
دو خورشید جهان که بر آمد از یک آسمان تابان
یکی سلطان چین آنکو ز قدرش فخر دارد
مر آن کاموس پیلو را بدزد و زور کین بیلو
ز جود آن بری گردیده هر ویران ز ویرانی
اشارتهای جود او بشوید فضل را از فقر
ز جود بیحساب آن روانی فیشت پژمرده
ابر ادلال عدل آن جهان را امنی شاید
ز دو فرخ حزم آن باشد بکیتی خاک آرامش
ببرد آن قبای امنی بر قامت گیتی
اگر آن امر فرماید ببارد ابر بر معدن
ببرد آن هندی تیغ رومی جوشن قیصر
شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر
ابا تازی نژاد آن نباشد و هم هم پویه
ز رشک همت آن ابر آورد هیبت در آذر
هم از پیکان تیران تن پرویز پرویزن
ز نفت قهر آن خیزد بگردون شعلهٔ آتش
که من از فارس کردیدم ز نشناق ملک دادم
و گر هم بودم مهر تابانی شدم پنهان
اگر ابری بدم کشتم ز جوشش ابر آذر دار
جلیا چون ز مدح آن دو دارا دم گشاید زد
بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی
پدری و پسری سایه و نور یزدان
چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ

بدان نگر که همی هست ایند شاهین
از آنکه خامهٔ تو مار بود شد تنین
درست شد که توئی معنی کتاب مبین
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

درستایش دو شاهزادهٔ آزاده حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه گوید

مر این یک پور بنازد به بند دو در علو شان
ز بدل این عری گشتند خلق از جامهٔ خلقان
قوی بمیمن عطای این بسوزد معن را دیوان
ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری ویران
ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان
ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران
بدوزد این لباس چرخ را از سوزن مژگان
و گر این حکم بنماید ننماید قرص خور رخشان
بدرد این بطوسی اصل چینی مغفر خاقان
شد از جودتی جود این تهی از طوفان
ابا خلقی نهاد این نگردد آسمان پویان
ز حقد نعمت این بحر خزانست و خزان
هم از چنگال قهر این طغان چرخ پریران
ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمهٔ حیوان
گمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان
دگر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم تابان
اگر ابری بدم کشتم ز فیضش ابر در باران
ز دارای جهانشان سلطنت کن عمر جاویدان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه گوید

چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان

شنیده بودم مار هست کاژدها گردد
بحکم آنکه چو ثعبان موسوی گذاشت
همیشه تا نشود جهل باخرد همسر
گفت گشاده روانت ستوده جان بی غم

ز عدل آن نظر کن عزم را با شیر همپایه
به بند آن دو دست کیوان چون سنگ در هیجا
نهد بر عرشهٔ عرش آن ز رفعت پا کرسی
بترک حکم آن ترک فلک دارد غم تاوان
بود از امین آن سلاطین دهر را ایمن
بود بر خوان آن از ریزه خواران صد به ازخاقان
نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد
گشاد دست آن و آنگه ببندد در صدف گوهر
همای عدل آن تا غ ستم را بشکند چنگل
مر آن را هست رخشی آب سیر و خاک آرامش
عطای دست آن ابری ولیکن ابر پر باران
مر آن یک از ز مرد کوه از در بشکرد فیض
سجاک آن گردو نیایی و شد بنیان چرخ از هم
بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی
اگر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم
غرض ز ایشان ستایشها بسی فرمود سازم
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده

چه پدر بخت جوان رامش یا پیر خرد

چو چند قرن بگردد بر و سپهر برین
بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین
همارهٔ تا نبود زهر چون شکر شیرین
دلت شکفته تنت بیگزند و بخت بهین
یکی بملک فرمانده یکی بر چرخ فرمان ران
یکی بهکر حسن شکر بلارک لشکر ثعبان
ز دادار آن چکاوک گر با باز همداستان
در آرد این سر چرخ را چون گوی در چوگان
نهد بر سقف کیوان آن ز عزت چتر کاوان
خلاف امر این دهر از کند موئی شود مویان
بود از اسیر این سالکان چرخ را ایمان
بود بر کاخ این از زله جویان صد به از خاقان
گشاد این بارهٔ اقبال را بر بارهٔ کیوان
نهاد طبع این و نیک ار بریدار ز مین مرجان
نهنگ تیغ این شیر اجم را شکر در دندان
مر این را هست خنگی با در رفتار تنش جولان
سخای طبع این بحری ولیکن بحری پایان
مر این از دو بار اسپید سازد ز افعی پیچان
الطوس بخند از فتح مر این بنیاد را بنیان
دو لعل دلکشش بودی می این مدح سخن گویان
ولی بودم مه نو گشتم از دوری بدر بی نقصان
و گر بودم خداوند جهان گشتم فلک سلطان
گر من از آن اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان
الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان
بتابد تا بمحشر رای این بر توده کیهان
پدری و پسری رحمت و فیض رحمان
چه پسر پیر خرد رامش با بخت جوان

چه پدر فتحعلی پادشه کشورگیر
چه پدر بندهٔ درباره شکوهش قیصر
چه پدر کار جهان راست از آن همچون تیر
چه پدر شعلهٔ تیغش بصفت هفت جحیم
چه خاک زمین گشته ز حزمش ساکن
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب
چه پدر مهر گریبان جامش خادم
چه پدر تجه بیداد از آن پر آشوب
چه پدر فطرت آن ثانی عقل اول
چه پدر بوم و بر خاقه ز جودش آباد
چه پدر دهرش ناورد بصد قرن قرین
چه پدر گشته قضا تابع آن در احکام
چه پدر ز امن آن خلق جهان را ایمن
چه پدر بر زبر چرخ چو گوی در کو
چه پدر در حذر از صولت آن شیر دژم
چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید
چه پدر آنکه کند کار گران مشکل
چه پدر گشته صبا زان با دم خرم دل
مرادرش چه از پنج تن خاطر بود شادان
هلاکو زان سپس ارغون اباقاآن منکوشه
نخستین همچو کاوس است و ثانی همچو کیخسرو
نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب اقبال
نخستین آسمان از کر و ثانی روزگار از فر
نخستین لجهٔ بذل است و ثانی مخزن حکمت
نخستین آهنین خود است و ثانی آهنین جوشن
عدوی هر یکی زان پنج تن را تا ابد بادا
نادرترین اشیا نکوترین امکان

چه پسر شاه بهادر حسن ملک‌ستان
چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان
چه پسر ساحت کاخش بمثل هشت جنان
چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
چه پسر گوهر او درج مهی شایان
چه پسر دهر به جبر سرایش دربان
چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان
چه پسر علت آن اول خلق امکان
چه پسر بام و در کینه‌نوازش ویران
چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پسر گشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پسر ز اسر آن اهل زمان را ایمان
چه پسر در کرهٔ خاک جهانی بجهان
چه پسر در خطر از سطوت آن پیل دمان
چه پسر قطره از دست مطیرش باران
چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان
چه پسر آمده قاآنی از آن تازه روان

چه پدر گشته به هفت خطهٔ گردون حاکم
چه پدر زله بر از خوان عطایش حاتم
چه پدر کرده دو تا بر سر خوان مغفر
چه پدر بنده از کاخ منیعش بهرام
چه پدر منفعل از نفخهٔ لطفش فردوس
چه پدر شهب قدرش را گردون آخور
چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی
چه پدر افریدون از فر و هوشنگ از هنگ
چه پدر در حرمش پرفکنان طایر وهم
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت
چه پدر کرده سپر سخت عدو از گوپال
چه پدر ناوک دلدوزش دوزنده تن
چه پدر زخم برو نراز عطایش مرهم
چه پدر خطه از کشور آن عرض زمین
چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ
چه پدر ساحل جان جودش همچون جودی
چه پدر رتبهٔ مدحش ز سخن بالاتر
چه پدر تا ابد باد وجودش جاوید

چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
چه پسر بهره ور از دست سخایش قاآن
چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان
چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان
چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پسر ارش جاهش را گیتی میدان
چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پسر برزو و از برز و تهمتن بتوان
چه پسر در طلبش بال فشان مرغ کمان
چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان
چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پسر تیغ جهانسوزش سوزندهٔ جان
چه پسر درد دو نراز سخایش درمان
چه پسر لحظه از مدت آن طول زمان
چه پسر کافعی پیچانش بپیچد ثعبان
چه پسر کوشش روان عدلش چون نوشروان
چه پسر با نه و صفش چو سخن بی‌پایان
چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان

در مدح پسرهای شجاع السلطنه میفرماید

که قاآن دوم باشد و زان پس اوکتاقاآن
سیم باسل چهارم شیر اوژن پنجمین [illegible]
سیم سردار و چهارم سرور و پنجم فلک‌ایوان
سیم خورشید و چهارم بدر و پنجم کوکب رخشان
سیم ابر است و چهارم کان و پنجم بحر بی‌پایان
سیم آهن قبا چهارم چو پنجم آهنین چوگان

نخستین پاکدل و ثانی است راد و سیمین منعم
نخستین هست قاآن دو دم فضل و پنجم تیغ
برزم اندر نخستین شیرکش ثانی پلنگ‌آسا
نخستین ثانی گشتاسب ثانی ثانی بهمن
نخستین چرخ را آمین دوم زیب و سیم زیور
نخستین مظهر فیض و دوم فیض و سوم دانش

که هر یک در سپهر جاه هستند اختری تابان
چهارم مخزن انعام و پنجم مایهٔ احسان
چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
سیم پیل دمان چهارم نهنگ و پنجمین ثعبان
سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان
چهارم حلیهٔ اورنگ و پنجم زینت ایوان
چهارم آفتاب جود و پنجم سایهٔ یزدان
مکان در گلخن و اصطبل و قید و منقل و زندان
از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان

در مدح شاهزادهٔ آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

از اینجا

گرپاس: دربار پادشاهان
کوپال: عمود و گرز
دمان: خشناک، دژم

از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر
از صفهاست صفین از قلعه‌هاست خیبر
از شکلها مدور وز لونها منور
از قصرها خورنق وز حله‌هاست استبرق
از ترکهاست چینی وز ترکها خطائی
از روزهاست مولود وز شامهاست شب قدر
از شهدهاست شکر وز باده‌هاست احمر
از بزمهاست فردوس وز جویهاست کوثر
از رندها بلادن وز کینه‌ها سیاوش
از ملکهاست شیراز وز چشمه‌هاست رکنی
اندر نبرد و بزم اندر جدال رستم
بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر
با فر فریدون با چهرهٔ منوچهر
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم
در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور
دستان بروز رزمش بر بیست حیلت آموز
با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی
زیبد شهنشهی را اگر جود اوست گیتی
ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر
هم روشنای افلاک از نور اوست روشن
تک بی‌نیازی خلق بر جود اوست شاید
تا کرد و آشکارا در بزمهای عشرت
نظام مملکت از خنجر بهادرخان
بپاش دست نهد چرخ از پی سوگند
شبه بجای گهر پرورد صدف یکبار

از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از خطهاست محور وز سطحهاست دوران
از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان
از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخوان
از درهاست گوهر وز نخلهاست مرجان
از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان
از شورها قیامت وز شعله‌هاست نیران
وز خسروان شهنشه دارای مهربانان
اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
او را قدر متابع وی را قضا بفرمان
با عزت سکندر با حشمت سلیمان
وز آستان قدرش بندی چرخ دربان
در عصرش از میان رفت سامان آل سامان
با رنگ در نبرد مین با مکر در رود دستان
با رای او نشاید تابنده مهر رخشان
اندر عنان بخشش تأیید حق شتابان
نی در دولتش عقده نه خاطری پریشان
زیب سرای از نک رشک فضای رضوان
بحر است طبع رادش لیکن چو بحر عمان
هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
در آسایش زمانه بر عدل اوست برهان
از گریهٔ صراحی لعل پیاله خندان

از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه
از سوره‌هاست یس از مرزهاست طوس
از جسمها مجرد وز صرحها ممرد
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید
از قلعه‌ها دماوند وز رودها سماوه
از عیدهاست نوروز وز جامها جهان‌بین
از سازهاست رومی وز مطربان نکیسا
از نخلهاست طوبی وز سبزها بنفشه
از نایهاست ترکی وز چرخهاست چاچی
وز صلب او جهاندار سلطان حسن که [illegible]
در گاه بزم دستش بحریست گوهرانگیز
با فرو برز البرز با شوکت فریبرز
با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای [illegible]
دست عطای او در نسبت با بر بهم
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن
با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه
بر بام آستانش نوبت زنست بهرام
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور
زاجیش کراست در خور این تختگاه دیهیم
یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز
طغرای کرمت را از جود اوست توقیع
اسرارهای پنهان بر دانش آشکارا
فاآتیا بر آور دست دعا که وصفش
در خنده بنگر است چون غنچه در حدایق

از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از قصه‌هاست یوسف از تنزیلات قرآن
از کوههاست جودی وز صدمه‌هاست طوفان
از چار اصل آتش وز هر سه فرع حیوان
از جایها حدایق وز کانها بدخشان
از فصلهاست اردی وز جشنهاست آبان
از صوتهاست شهناز وز لحنها صفاهان
از پیرهاست حورا وز شاهدهاست غلمان
از خنگهاست ختلی وز خطه‌هاست ایران
بارد چو ابر آذر گوهر بجای باران
در روز رزم تیغش ابریست آتش‌افشان
با صولت تهمتن با سطوت نریمان
با احتشام کورنگ با احترام ساسان
بر ابر از چه بندم این افترا و بهتان
بند دو دوست قیصر از خم خام پیچان
با یاد کرده پیوند رخش بگاه جولان
از خیل بندگانش هندو وشی است کیوان
وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران
زاجیش کراست لایق این بارگاه و ایوان
سوزد روان دشمن در عرصه‌گاه میدان
دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
بر دانش آشکارا اسرارهای پنهان
با حمد جان نشاید با حمد فکر نتوان
در گریه بد سگالت چون ابر در گلستان

وله فی المدیحه

چه غم اگر بفتد بر سر بهادرخان
ز اعتنا و همین گوهر بهادرخان

پرنده‌وار شود نرم تار و پود زمین
بکار ما بسپه کو مناز چرخ بلند

نشان سلطنت از افسر بهادرخان
ز ضرب گرز و پرند آور بهادرخان
نظاره کن حشم و لشکر بهادرخان

ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال / ببین بدست کرم گستر بهادر خان
بیان گه رای بنالد ز طاقدیس اورنگ / به پیش عرش فلک زیور بهادر خان
بمهر و ماه خدای آسمان تفاخر چند / سزد که فخر کنی ز اختر بهادر خان
گرفته باد صبا بوی عنبر سارا / ز خاک درگه جان پرور بهادر خان
بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر / کمینه بنده از چاکر بهادر خان
ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید / چنانکه عکس می از ساغر بهادر خان
بتهنیتش نمودند کاینات قیام / که شد جهان کهن کشور بهادر خان
عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را / که تنگدل ز بر پیش محشر بهادر خان
سزد که ماه بخورشید چرخ طعنه زند / ز اقتباس رخ انور بهادر خان
بروز رزم چو با خصم روبرو گردد / ز آسمان گذرد مغفر بهادر خان
فضای بحر محیط از غدیر رشک برد / به پیش همت پهناور بهادر خان
ز بیم بپاشد لشکر ز چرخ واپدید / لطبوس تا بند لشکر بهادر خان
زتک بماند گردون ز پویه پیک خیال / به جیش بادروش شبدر بهادر خان
ببزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین / ز رشک رتبه ز لشکر بهادر خان
قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را / که تا برون کند از کشور بهادر خان
دهان سیم و زر اندر زمانه خندانست / ز نقش سکه نام آور بهادر خان
زبس فشاند بگیتی نماند تنگ آمد / ز بذل گردون سیم و زر بهادر خان
رسانده شعر شعرا ز پایه قاآنی / ز شوق ناشده مدحتگر بهادر خان
الا ز هر دو جهان نام تا بود بادا / خدای هر دو جهان یاور بهادر خان

وله فی المدیحه

علی را چون آفرید از لطف خلاق جهان / داد گوش و چشم و لب و سر و دست و زبان
تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد / تا نه بیند دیده جز طلعت شاه جهان
تا لبی از هم نبخشد جز بمدح شهریار / تا که پائی نسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن / تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان
خاصه اندر ذل ز آتش زبان ز لطف او / گو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن / آنکه ز دهر کاه عزت برفراز لامکان
نزد آن دو قوی نباشد رزم را با او بزم / پیش آن فرقی ندارد آشکارا با نهان
خشتی از درگاه او را گر بصد قیمت کنند / گر دواز هر پاره خشتی عیان صد آسمان
یا برو برزش سرو بر زود بد از برز / با توان او توان گفتن تهمتن ناتوان
ای کیومرث جهان هوشنگ طهمورث نظیر / وی فریدون نشان جمشید کسری پاسبان
نی ترا در صد قران گیتی نماید یک قرین / نی ترا با صد قرین گردون نماید یک قران
خصم را از کف عنان و زبان و بردن بکام / چون کنی پا در رکاب و چون بکف گیری عنان
بذل با طبع تو گوئی زاده از یک شکم / جود با دست تو مانا آمد از یک توأمان
قهر و لطفت را بود قدرت که گیرد بفعل / آتش برین ز دریا آب ز فرم از دخان
گرز حکم نافذت گردون بپیچد روزگار / آسمان بر گردنش بندد طناب کهکشان
چیست در دست تو آن لعبت که در هنگام کین / همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
نامدی سر و تا نش را نیاید در سخن / نابری سر زبانش را نیاید در بیان
پیکرش سیلاب است و چهره زنگی لاجرم / که بسوی روم تازد که بسوی قیروان
در نظام مملکت چون نالی تیغ توش / همچو تیغش آب جا داده اندر دهان
شهریارا گر بدینسان ترتیب فرمائیم / بس نباید کم ثنا گوید حکیم نوشیروان
دی که بوسیدم زمین ز انپس نظم خویش / خواستم زین نکته ویران خود گردم روان
دیده ور گر پاس درگاهت سراسر ماهمه / آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان
بانگ قاآنیا نشین زمانی تا تو را / چند مضمون در مدیح پادشه دیدم نشان
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس آن / زان مضامینی که کردم نظم در صد بیان
دانکه فرمود گر گفتی بدین طرز و طریق / زر فشانم آنچنین و سیم بخشم آنچنان
من بپاسخ عرض کردم ای عجب کاندر بخت / کو چه زرافشانی بمن از مدح شاه کامران
بعد بذل گوهرم مشت تهی از سیم و زر / بعد جود و لجه ام گشت تهی از آبدان
حق همی داند بگفتم بر امید آنچه گفت / جز بهای شال و جز بهای امتحان
تا پس از هر فصل دی گردد بهاری گلستان / تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان
دشمنانت را خزانی باد و لیکن بی بهار / دوستانت را بهاری باد و لیکن بی خزان

وله فی المدیحه

صبح برآمد بکوه مهر درخشان / چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
یوسف بیضا برآمد از چه خاور / صبح زلیخا صفت دریده گریبان
جاوه ظلمات شب رسید باخر / گشت سحر که پدید چشمه حیوان

اورنگ: تخت
طاقدیس: نام تخت خسرو پرویز
غدیر: گودال آب
برز: شکوه را گویند
قیروان: نام شهری

چرخ بیاورده از آستین ید بیضا / از دم اعجاز همچو موسی عمران
همچو فریدون بکین بیور ظلمت / چرخ ز خور برفراشت اختر کاویان
شب چو شماسان سیاه اندر خشن عزلت / قارن روزش شکافت سینه به پیکان
تیر اعظم کشید تیغ چو رستم / دیو شب از بیمش گریخت چو اکوان
زال خور از ناوک شعاع فلک را / خون ز شفق برگشاد همچو گرزوان
خور چو گردی نزده سیاوش مه را / بهر بریدن گرفت گوی زنخدان
بیژن خورشید در کنار گیتی / پهلو شب را بخست خوار چو هومان
مهر برآمد بکوهسار چو گودرز / گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران
گیو خور از روی کین تژاد فلک را / چاک زد از تیغ نور عیبه خفتان
ماه بیاورد گاه چرخ ز خورشید / گشت چو بهرام زاشکبوس گریزان
مهر منوچهر خروج کرد ز خاور / بر صفت کاوه از دیار سپاهان
دیده اسفندیار ماه برآورد / رستم مهر از کمینه بیلک پران
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد / مجمره زردهشت گشت فروزان
مجمر فرامرز وار سر خمه را / بردم خنجر نهاد خنجر بران
یک تنه زد مهر بر سپاه کواکب / چون شه غازی جریده بر صف افغان
شاه سکندر حشم امیر جهانگیر / خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
خط بقا و ترس و دایره عدل / چرخ سخا قطب جود مرکز احسان
ماحی آثار کفر و حامی ملت / روی ظفر پشت دین و قوت ایمان
میر بهادر لقب حسن شه غازی / شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه بدزد به تیغ تارک قیصر / وانکه بکوبد بگرز پیکر خاقان
آنکه ببخشد که نه سایل گویش / آنچه ببحر است از لآلی و مرجان
منتظر از لطف دست ساحت جنت / مشتعل از قهر او است آتش نیران
ای دل رحمت مجسم گردان جایع / دی و دم تیغت بخون نبود عطشان
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه / ور تو هراسان بدندم رستم و دستان
فر فریدونی از جلال تو ظاهر / چهر منوچهری از جمال تو تابان
دست تو برهان عدل و حجت جود است / باش که برهان دگر نیاید برهان
رای منیر تو جام جم بود ایراک / باز دو عالم به پیش دست نمایان
حشمت شخص تو کی ز نقش نگین است / ایست عیان نقش برتری ز سلیمان
سطوت بزم رب چو صورت برنگ / صولت رستم رت چو نقش بر ایوان
جز تو که بر رخش باد سیر برانی / دیده کسی پیل را که بو نه بکر ار ان
جز تو که در برگنی لعبه هیجا / دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان
کشتن موری بنزد مهر تو مشکل / قتل جهانی به پیش قهر تو آسان
جز دل و دست تو را امارت بخشش / کس نشنیده است زیر گنبد گردان
عالم عالم ضیا ز یک دل روشن / دریا دریا گهر ز یک کف باران
نزد تو ننگ است ذکر نام ارسطو / پیش تو عار است نقل حکمت لقمان
بخت تو تا یک بود سپهر چو کودک / زانکه کند سر بذیل لطفت پنهان
ابر عطا را چرا چو دست تو دانم / از چه بوی افترا به بندم و بهتان
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم / از چه وهم نسبت کمال بنقصان
اگر نبرد بدکنش نماز تو شاید / نی تو ز آدم کمی و او نه ز شیطان
روز وغا کز غبار سم تکاور / چرخ کند تن نهان بجامه قطران
عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج / بیدق نصرت ز هر کرانه بجولان
پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین / از همه جانب همی دوند هراسان
چون تو رخ آری شها به عرصه ناورد / گشت کنان کوی را بحمله چو کان
مات شود از هراس تیغ تو در دم / رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان
تیغ تو برق است و جان اعدا خرمن / گرز تو سنگ است و ترک خصمان سندان
وحکمت آن مرغ جان شکار چه باشد / کش نبود طعمه در جهان بجز از جان
ماشی آرد چه دید چون دل عاشق / گرچه بسی کج تر است ز ابروی جانان
همچو هلال است لیک می نبرد برد / چون مه نو هر مهی زیادت و نقصان
دایه گردون بود بسال و نباشد / بر صفت طفل شیرخوارش ودان
گرچه ز گوهر بود بگونه الماس / لیک شود دشت از و چو کوه بدخشان
ور چه بسی جامهای جان که ستاند / باز هنوزش بدن نماید عریان
هست چو گردون پر از ستاره و لیکن / نیست چو گردون به اختیارش دوران
هست چو دریا پر از لآلی لیکن / نیست چو کردار با دست بادش طوفان
گردان گردد ولی بدست جهاندار / طوفان آرد ولی بسعی جهانبان

بسکه بنزدی شهریار فشاند / خون یلان را ز تن بساحت میدان
سرخی خون بر زمین نماید چو نانکه / برقع چینی بچهره جا در سلطان
سارهٔ هاجر خصال سابعه و هر / مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران
حسرت قیدافه همنشین سکندر / غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
حوا چون خوانمش بپاکی طینت / گوره آدم زد از وساوس شیطان
ساره چسان دانمش که خوار هی هاجر / جست همی از در حسادت و خذلان
هاجر کی گویمش که خدمت ساره / گرو پرستار روز و شب از جان
حور چسان دانمش که حور بجنت / باک ندارد ز همنشینی غلمان
جفت زلیخا نخوانمش که زلیخا / گشت سمر در هوای یوسف کنعان
گویمش آنکه او لیک بر اسم / کو بعبث حمل می نیافت بکیهان
آسیه مسکینتش بپاکی عصمت / مریم میخواندمش بپاکی دامان
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون / بود اگر این بری ز تهمت یاران
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس / یار کله روز و شب بکوه و بیابان
بود منیژه اگر نبود منیژه / از پی دریوزه خار مریم توران
بود فرانک اگر نبود فرانک / هر طرف از بیم بیوراسب گریزان
صد چو صفورا ورا مجاور درگه / صد چو کتایون ورا خدم شده سان
بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر / حسرت زیب النسا و رشک پریجان
بهر سرا و ایش سرای ملک را / شاید اگر جا دهد بگوشهٔ ایوان
بانوی نوشابه شاه کشور بردع / خانم رودابه نام گرد سجستان
عصمت او ماورای وصف سخنور / عفت او ما عدای مدح سخندان
تا که نیفکند نگاه عکس بروش / عکسش ماند در آب آینه پنهان
همچو غلامان درش بحلقهٔ طاعت / همچو کنیزان درش بخطهٔ فرمان
زلفه و لبه لیا و رحمه و راحیل / آسره و آمنه زبیده و اقران
فضه و ریحانه و حلیمه و بلقیس / تحفه و شوانه و حکیمهٔ دوران
روشنک و ارنواز و زهره و ناهید / حفصه و اقلیما عفیفهٔ کیهان
شکر و شیرین و شهرناز و گل اندام / لیلی و پوران یگانه بانوی پوران
آل معصومه از طهارت و عصمت / ثانی زینب ورنه تفاوت و ایمان
غیرت ماه آفریدا ز رخ مهوش / رشک پری دخت از جمال پری سان
سلسلهٔ عالمی ز موی مسلسل / آفت جمعیتی ز زلف پریشان
عصمتش از پرده پوشش حافظ گردد / راه نیابد بسوی حافظهٔ نسیان
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف / بل دل صد یوسفش بچاه زنخدان
عارض او از کجا و مهر منور / قامت او از کجا و سرو خرامان
ماه چسان جا کند بدیبهٔ دیبا / سرو چسان سر زند ز چاک گریبان
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش / قدر نبات از کجا و رتبهٔ انسان
رهزن کار آگهان بطرهٔ رهزن / فتنهٔ شاه و شهان ز نرگس فتان
روی وی است آسمان حسن و بر آن مه / خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان
بود مؤنث بصیغه ورنه عفافش / گردی منع دخول نطفه ز بهتان
بر رخش ار نقشبند هستی جند / شاید گر نقش خویش ماند حیران
هست بخوبی یگانه لیک جمالش / نیست کسی جز مهینه بانوی دوران
دخت جهانجو گزیده اخت کهینش / آنکه دل مه بمهر اوست گروگان
باختر شام ازین سبب که ز رشکش / خسرو خاور بباختر شده پنهان
آنکه در روضهٔ بهشت نه بندد / گر نگرد روضهٔ جمالش رضوان
از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس / از چه گشایم زبان خویش بهذیان
نیست دو مشکین کلاله بر مه رویش / سر زده از گلبنی دو شاخهٔ ریحان
یا نه دو تاریک شب بروز مقارن / یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان
خوبی او ز بهره خواست سنجد با خویش / گردد از آن جایگه بکفهٔ میزان
سیب زنخدان او بگلشن شیراز / طعنه فرستد همی بسیب صفاهان
نقش نه بسته است در جهان و نه بندد / چون رخ او صورتی بعالم امکان
فکرت قاآنی ارچه وصف نخواهد / لیک بتوصیف او نباشد شایان
به که کند ختم مدعا بدعایش / زانکه ندارد ثنای او حد و پایان
تا که عروس فلک ز حجلهٔ خاور / جلوه کند هر سحر بگنبد گردان
بر فلک حسن آفتاب جمالش / باد فروزنده همچو مهر فروزان

در مدح دو شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملک آرا و شجاع السلطنه مغفور طاب الله ثراهما فرماید

گنده در بر

کشته در برجی دو نجم سعد گردون قران / یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران
تا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف / یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان
یا دو جبریل امین با در یکی مهبط نزول / یا دو شاه تاجور دارا بر یکی مسند مکان
یا نه توأم قدرت یزدان در رحم کرده گاه / یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر / عرصهٔ میدان قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم / هر کجا گلزار لطف آن جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب / فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین / با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با موالف جود آن چون گشته در بهار / با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان
آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تن / این برزم اندر و یا اسکندر صاحبقران
هم بموت از باس این اعنی بقوت لا یموت / هم ز جیش ترکمان آن هراسان ترکمان
ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین / جانجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان
از زبان آن حدیثی وز قضا صد گفتگو / از زبان این کلامی وز قدر صد داستان
یک صدای ز نای آن در گوش گردون صد جرس / یک نفیر از کوس این در نای تندر صد فغان
جز بهار عدل آن گر دوی گلشن شاخ ظلم / غیر نقش مهر این گر زوی آساید روان
فصل اردی دیده گر روی جهان گردد خریف / نقش بیجان دیده گر روی تن آید توان
یک کمانداری ز آن وز شیرگیران صد کمین / یک کمین گیری ز این وز شیرمردان صد کمان
غیر جیب آن گر دو یاقوت بار او انگاه / غیر دست اینکه او گوهر فشاند عیان
بحر قلزم دیده هرگز شود یاقوت خیز / ابر نیسان دیده هرگز شود گوهر فشان
تا زشش آن بی بتاج و بالش این بی تخت / تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان
تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم / تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان
باد اندر سایهٔ اقبال آن روی زمین / باد اندر خطهٔ فرمان این ملک زمان

وله فی المدیحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون / گهر بخشید این بحر صدف گون
زشنگرف شفق زنگارگون چرخ / چو زنگاری لباسی غرقه در خون
کنار آسمان از سرخی او / چو روی لیلی و دامان مجنون
جهان از چرخ نیلی تافت خورشید / که چهر شاه از چتر همایون
شجاع السلطنه سلطان غازی / که جیشش بر سپهر آرد شبیخون
شهی کز خون شیران بداندیش / بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجهٔ دریای تیغش / روان در ماوراء النهر جیحون
هنوز از خونفشان شمشیر قهرش / گذار از بر خوارزم و آمون
ز بس از رافتش دلها گشاده / ز بس بر روزگارش امن مقرون
نباشد عقده جز اندر دل خاک / نباشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش مایهٔ صد رزم قارن / عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر و لیکن / سکندر را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره / زری با فال نیک و بخت میمون
نخستین مرزبان خرگه او نشست / چه خرگه قبه‌اش همراز گردون
تنی چند از سران ترکمانان / گرفتارش شدند از بخت وارون
چو سوی سبزوار از بخت باره / فلک گفتش بزی سرسبز اکنون
که کیهان بان زمام اختیارت / مفوض کرد بر شهزاده ارغون
سیاوخشی که روید در صف جنگ / ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره‌اش چهر منوچهر / نهان در فره‌اش فر فریدون
دماوندی عیان گردد بر البرز / چو بنشیند بپشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر / حلاوت در نهاد اوست مضمون
بهر جا لطفها و گلزاری از گل / بهر جا قهر او دریائی از خون
اگر امرش بجنباند زمین را / چنین ساکن نماند ربع مسکون
چنان از باس او دلها مشوش / که جان حبلی از آواز شمعون
چنان بادی برأفت چرخ مینا / که احمد با علی موسی بهارون
عطای دست او گرد آشکارا / بهر ویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرم / بهر کشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش / چو گلزاری مزین جفت کانون
ز صلب عامری میری امینش / که از انصاف او آفاق مامون
محمد صالح آن خانی که قدرش / بود ز اندیشه و اندازه بیرون
اگر زایدی از یک ناقه صالح / ورا صد ناقه هر یک جفت گردون

عطایش از عطای فضل افضل
مسلّم بر وجودش هرچه نیکی
کنون قاآنیا ختم سخن کن
سعادت در سعادت باد دایم
دوش مرا تافت نور عقل بروزن
ایدک اقتدای سروش سکرو ح
تا چه شد آیا که بی اشاره تاری
گفت خوش آمد گو که تا خوشم آمد
رای رزینم که رشک فکرت اهرن
سروخرامی بکلو یا آفت طوبی
لوح جمالش بنقش لوح منقش
عاجزم از مدح شاه و می نتوانم
گفت منش می ستایم از در یاری
کی دل و دست فنای قلزم و معدن
از تو یکی جود و صد نوال ز دریا
چرخ کوکب کرت مدیح نشاید
بالست از برزنی بنالش و رنگ
روح تهمتن کند سپاس برادر
خاصه کزان روی بر بصورت دهن است
نغز نیایش زمن بنوش از ابرایت
کی دل کور ارژد با وخصم تو بهمن
تیغ تو جان دشمن آتش و خاشاک
روز وغا گرز حروف شدف ژوبین
آن چو نهنگی که بحر دستش ماوا
چرخ نیایش کنان که روسوی من کرد
صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار
بخت ملک مطلعی سرود که شد دن

سخایش از سخای معن افزون — بهامون گر ببارد ابر دستش
معادن بر ضمیرش هرچه مکنون — بجوشد مهر کش از بیخ گیرد
که در اسلوب شعر است قانون — الا تا در نیابد در دو گیتی
بذات بیقرین شاه مقرون — صباح خصم در روز نکوهش

ولهُ فی المدیحه

کز تو گران جان من هماره رهین — وقفک اقتدای کلیم گران قدر
طور سرایم شد از تو وادی ایمن — برخی راهت چه آورم بجز از جان
مدح حسن شه سرای کز همه احسن — گفتمش آوخ دو هفته بیش که گشته است
تا ز تر آمد ز روی تیره اهرن — من سخن اندرون که تازه جوانی
لاله عذاری بچهره غارت گلشن — فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان
صفحهٔ خدش بخط حسن معنون — گفتا قاآنیا سرا چه سرودی
کش بستایم همی بهما ایمن — گر چه زبانم بسی دراز ولیکن
روکه تو مردی سفیه هستی و کودن — پس در درج دهان گشود و بیان کرد

مطلع ثانی

از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن — آتش جان فنا ز آب جهانسوز
شایدت از بد و ربع کینه ازان — نعرهٔ کوست گوش نغمهٔ ارغون
تازشت از گرزنی بسند و گرزن — چون بسپری شست بر به تیر سکرو ح
جان فرود آور و ستایش بشرن — تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید
تا کند از گشته را وانها خرمن — تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال
از همه من برترم بویژه درین فن — گرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش

مطلع ثالث

تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن — رایحهٔ مشک چین و خلق تو حاشا
خیزد از هر کرانه شورش و شیون — برق بگیری که کفنه که ده صارم
وین چه سپهری که سطح خاکش مامن — مرگ زبانست خرد بمخزن قارون
بخت ملک خیره یا بروی پر ازن — کاین چه ستایش که میکند فلکم هان
هر چه سرایم بمدح شاه جهان من — صفحه گرفتم بدست و خامه که نغز

مطلع رابع

دو صد جیحون روان کرده بهامون
دهد خاصیت تریاک افیون
بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون
چو روی اهرنان و روی اهرن
گفتمش ای از تو جان یاری روشن
گر تو سبک سر دام جادوی جوزن
تا نه فدائی چه سازمت بجز از تن
مادر طبعم زکینه چرخ ستردن
آمد و لختی سرم گرفت بدامن
رهبرن دل از چه از دو طرّهٔ رهزن
گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
منطقم از نطق عاری است چو سوسن
مطلع خورشید ساز کز دل روشن
ای سر کار را بباد داده زمین
صرصر خاک بلا ز عدل مبرهن
صیحهٔ سنجت برزم نالهٔ ارغن
چون بزنی دست بر تگرگ گران تن
کش بودی بحر دست را دو تو مسکن
آمد و با من سرود کی گل گلشن
مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن
محبس تو چاه و بد سگال تو بیژن
بعر بعیر از کجا و غیرت لادن
بادکشی بیرزان که هی هی توسن
خصم ز بیمت چه بد بجمه قارن
وین چه ثنا گم شود کو کوکب برزن
گوش و دلم سوی او و دیده بدامن
می نتوانم بصد زبانش ستودن

فضّن — یعنی فعدار ... از آل بادکلوه
کیسان — نام یکی است
هزخون — یعنی سود ... بر شده
اهرون — نام حکیمی است
جوزن — نوعی از ستاره‌ها باشد در هندوستان
اهرن — اهرمن را گویند
ارغن — نام سازیست که ... وضع کرده
فرود — پسر سیاوش است از دختر پیران
ارغون — معنی ارغنون که نام سازیست
شدف — عنکبوت را گویند

کی خرد و نیروی تو زال تهمتن
جان که نه قربان تست تنگ بپیکر
تیغ تو در رزم یا که برق بغلیان
کو کم رمین زند عدو که به نیرنگ
تیغ تو زان زحل خود بغشانی
باد بروی زمین ز تیغ تو رویان
رود آمو گشت جیحون زرشک جیحون پیمای من
دیدهٔ من اشک ریز و سینهٔ من شعله خیز
بر ندارم کامی از مستی عجب ترک الم
مجرم ما نا بپاداش از آن افروخته است
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن
من همان پیغمبر ارباب نظم گر غرور
تیره ترگشته است بزمم وین عجب کز نسل
بر جام می منت از ساقی چرا باید کشید
این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست
دهر بر من دوزخ است از کلفت مهمان شاه
آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک
روید از دشت و غار و لالهٔ احمر هنوز
صورت مستقبل و ماضی بکار در یک زمن
هر که جید حشر را داند که جز بازیچه نیست
مه گفتا خویش را با رای شه کردم قرین
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را
ترک گردون گفت خواندم خویش را در خدمت شاه
گفت کیوان خویش را خواندم بباز و وان شاه
تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کامده است
کوس شه گفتا منم آن لعبت تند خروش
تیر شه گفتا عقابی تیزپرم کامده است

پیکر درایت مغفر یار و پشوتن — ای تن تهمتن تنان به تیغ تو صد چاک
سر که در راه تست بار بگردن — شیر بچرم پلنگ با تو بخفتان
دست تو در بزم یا که ابر بهمن — تیغ تو نشاخته است خار ز خارا
چرخ نگردد بکام دل دشمن — باد نه بندد کسی ز زر بچنبر
تیر کی خود بخویش سفت سکاهن — تا بنالیش روان ز ارز و داور

ولهُ فی المدیحه

رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من — از دو چشم خون فشان شد عجب کاندر خزان
در میان آب و آتش لاجرم ماوای من — برنخیزد خنده‌ام از دل شگفتی اگر هست
گه بیاد گشت سقلابی صفت اعضای من — هر مژه خاری است در چشم عجب کاین خارها
دوزخی از دل شرار آه بی پروای من — من همان دانای ارسطالیس فکرم کامدست
طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من — من همان بقراط لقمان رای صافی گوهرم
بشتابم میزد بچرخ شعلهٔ سنعای من — تا چرا یارب جوار تین اعدا گشته‌ام
روز و شب چون شمع میسوزد ز سر تا پای من — لؤلؤ لالای نظم او خاک گیبند چرخ
چشم من جابست وثیک لعلگون صهبای من — طالع شوم بصد تلخی زبرش کز
تا چهار من رسد زین کرده بیجای من — آرزویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید
وای اگر بر من بدبینان بکیند عصای من — شاه شیر اوژن حسن شه آنکه گوید بیت شاه
آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من — من همان هوشنگ طهمورث نژادم کامده است
از شقایق رنگ خون بدبینش اعدای من — خاک کافر زد بود تا گاو ماهی سرخ رنگ
یک رو ار جولان زند خنگ جهان پیمای من — تا چه اعجاز است یارب که با بهنجار خصم
شورش بازار و باسورش هیجای من — آسمان گفتا بر آمد زهره‌ام از بیم شاه
هر مهی ناقص کیفر ز آتش و داجزای من — تیر گفتا خویش را خوانم دبیر شهریار
از نهیب حجت مقرر شد بیاد ورای من — مه گفتا خویش را خواندم هلال رای شاه
ورنگوست شهره شد کوکب رخشای من — مشتری گفتا خطیب شهر بودم خویش را
نحس اگر گشتند از روی صف جانفرسای من — هر یکی زآلات رزم و بزم شه گفتند دو
عظم دریا طبع و دست ملک دریای من — رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست
کاسمان در گوش دارد پنبه از آوای من — خنجر شه گفت من مستسقیم آری که هست
آشیان مرگ منقار شرنگ آلای من — گرز شه گفتا من آن کوه دماوندم که است

وی سر گردنکشان بدار تو آون
کوه بدریای نیل با تو بجوشن
تیر تو تا کرده فرق موم ز آهن
آب نساید کسی ز زنگ بهاون
تا بنیایش زبان زقا در ذوالمنن
از چه زخون عدوی جان تو روین
لاله میروید ام از نرگس شهلای من
زعفران رنگ از حوادث گون سیمای من
سالم اندر موج اشک چشم طوفان زای من
در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چرا ارباب رود اکنون ابسقوسطای من
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
کم بها تر از خزف شد لؤلؤ لالای من
تا کمر از جان شیرین بشکند صفرای من
ای دریغا برود خاکی کالای من
خفته در ظل ظلیل رایت اعلای من
غرقه در خون اهرمن از خنجر آرای من
تا بدان نشتر خون خصم بی پروای من
شکل جوزا گردد از تیغ هلال آسای من
هست بی تقدیم علت کو نه خضرای من
محترق زان آرزو با آتش شود اجزای من
منکسف گردد آن شود چهر جهان آرای من
زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من
طرفه نظمی نغزتر زین گفتهٔ غرای من
اژدها پیچان زریش جانفرسای من
خون خصم شه علاج درد استسقای من
در بر البرز برزه پادشه آوای من

سکاهن — تنگ را گویند که در زنگ و آهن ترقیق کنند
سقلاب — نام ولایتی است
یاسا — معنی قاعده باشد
دژ — معنی قلعه
کیفر — پاداش عمل را گویند
رمن — بزرگ را گویند
بادافراه — معنی مکافات باشد
قیم — حنجر را گویند
نغ — ... باشد

خود شه گفتا بلی من ترس طلامت برات   کاشیان فرمود باند ز فرق فرقدسای من
درع خسرو گفت من شستم تن و از آهنگ   حلقه اندر حلقه باشد سکون سیمای من
خنگ خسرو گفت آن شبدیز صرصر جنبشم   گر بی جولان بسر و هفت آسمان صحرای من
رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست   طره رخسار نصرت پرچم یلدای من
بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل   ساقیان غلمان و حوری طلعتان حورای من
دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست   بحر را مخزن تهی از همت والای من
جام دارا گفت ما را کوثرم زانرو که هست   بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوای من
پای شه گفتا منم موسی و خصم سامری   تا چه گوید سحر او با معجز بیضای من
کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران   نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من
خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور   در انامل این عبارت کرده چرخ انشای من
گر نبادانی ز من دانی گناهی سر زده است   این جهانسوز نو و این فرق فرقدسای من
همرهی با ناظر منظور به منظور از آنک   او بهر کاری نظر دارد بسر ضیای من
ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست   باز تشکیک طلا ایمن شود بالای من
دیر مانی داورا چندانکه گویند در کار   بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

وله فی المدیحه

عید است و آن ابرو کمان دلدار دگار از در کمین   بهم محفل نشان هم پیش تیرش دلنشین

عید است و آن سیمین بدن هر که چمان اندر چمن   از جلوه شکن ناروان زنجیره شرم یاسمین
عید است و شد بر شیخ جوشن موج می قدح   کاید بداد فرح با غازیان غم بکین
بر دامن چاک از لخت جگر خس کرد جابجا جست   قصار روش گیاه رو شست از آب باران فرودین
محبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم   از دشت کاوانی علم عشرت چو پور آبتین
مجلس بهشتی دلگشا می کوثری اندر نوا   پیمانه نوشان انقیا غلمان عذاران حور عین
از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین یاسمین   وز سینه و سرها من گسترده خوان هفت سین
رامشگر از آهنگ شد غوغا فکن در چار حد   بر لب سرود باربد در چنگ چنگ رامستین
می بادی فرخنده جو روشن روانی سرخ رو   چون حلقه داران در سبو تسبیح خوان گشته لعین
مینا کلیمی پاک تن بر زآتش طورش بدن   بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین
نی بشکن عیسی نفس جانبخش موتی در نفس   بربط مسیحا از نفس بار بس سپهر چارمین
غم کشته صبح کاذبی و انده نجم غاربی   صهبا شهاب ثاقبی جان هر دو شیطان لعین
گر آب حیوان در جهان مغرب نشیمن شد نهان   می آب حیوانست و یاران در مغرب مینا مکین
مینا چو طفلی ساده رو کش گریه گیرد در گلو   هر که که قلاشان کودکی کندش برین
دف کودکی منکر صد دف از ابن حوش   بر دف زند هر دم قفا کامود رش لحنی حزین
گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت با حجر   طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین
صف بسته اندر کاه بار در بار کاشهریار   گردان کردان از یسار میران اتراک از یمین
از هر طرف افکنده بال داران گیسو وهمال   هر یک بشوکت چون نهال هر یک بطلعت چون نگین
یکسو امین الملک را وهم یکسو بهم نیکرا او   هم خلق و هم خلقش چو دیهیم هم چو هم رمش امین
گیسو زر خضر رای علیم و ماروان لقا   موسی صفت معجز نمای از خامه سحر آفرین
اندیشه انت پس فرید اندر حصانت بس وحید   سندی که چون ... سدید حسنی که چون ... حصین
کلکش که خضری نیک ذات پویان بظلمات دوات   کار یکتا آب حیات از نقش الفاظ متین
گر چشم خشمش با نعیم ور روی لطفش با جحیم   آن تا نکرش در حقیم این سلسبیلش با کمین
در نکیطرف منشور شه گر منظرش تا هند مرد   ساینده بر کیوان کله از فر اقبال گزین
با چرخ همچون مهر او دارا بیا راز گو   این بار گران مار جوان با زکش آن بار زمین
راوی شاه و پیش صف اشعار قاآنی بکف   گوهر فشان همچون صدف در مدح دارای مهین
هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر   هم حکمران بحر و بر هم قهرمان ماء و طین
کندآوران و ترک جان بستش چو مار و در تران   گردان و بدرود جهان از بیش چو بالک قرین
او رنگ جم بر پشت او چون بر سمند دیو دار   طوفان نوح باد و قوم عاد چون باد جنگ کین
خونریز تیغش را اجل نعم المعین بئس البدل   منحوس خصمش را اجل نعم البدل بئس المعین
بینی نهنگی صف شکن در موج دریا غوطه زن   در رزم چون پوشد تن خفتان و درع آهنین
بر دعوی اقبال تو خصمش گواه معتبر   بر دعوت فتح و ظفر رایاتش آیات مبین
چون درع رومی در برش چون خود چینی بر سرش   خاقان و قیصر بر درش باج آورند از روم و چین
بر پشت رخش تیز تک مه دست تابان بر فلک   بر کوه فولاد رگ کوهی است بر باد وزین
هم مور تیغش مردخوار هم مار رمحش جان شکار   زین پیکر دشمن نزار از ناوک دولت ثمین
راند چو هندی اژدها بر تارک خصم دغا   چرخش سرآمد مرحبا مردانش گوید آفرین
کاخش که شاهان را پناه بر اوج عرش و دستگاه   از وی هزاران ساله را تا پایه چرخ برین
از نام شمشیرش چنان آمد خصم بی نشان   گر دل کند بدرود جان هر کو شنود حرف شکن
ای کاخ تو رشک بهشت از خشت طاووس دشت   باز ... چنت کشتار فغش گردون زمین

آنگه خصمت را دلیل فرش ماند جز قتیل   از صلب با گلستان بلبل از ناف با گشتان چنین
لفظ تر را خواندم گهر شد خیره در روم قند   کای خیره سر زمن گر کای تیره دل زی من ببین
در تکی تابان تر ز مرسای شمشیش با شبه   آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این
هر گوهر را گردید صدکم ز دو فاقه ابجد   آفات بر فوتش فمه الآلام بر موتش معین
ای گرت ز فالا گوهری گردیده چرخ چنبری   چون حلقه انگشتری گردان در انگشت کهین
طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام رضا   از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین
ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم   از رزم خاقانی منم از فکرت اورای برین
تا چون تو شاهی را ثنا گوییم زجان تا صبح و شام   گر چاکری غزنی خداکت بنده عطف کیکین
شاید که شود افوری با چه دانشوری   باید که سایه عنصری بر پشت پای من جبین
تا رزم گردون پر ز نور هر صبح و شام ماه و خور   هر روزی از ما هست شهور هر مایی سالت سنین

وله فی المدیحه

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان   خضر است سیه جامه سر چشمه حیوان

در سینه من یاد غمش یونس و ماهی   در خاطر من نقش خوش یوسف و زندان
دل در طلبش آب حیاتست و سکندر   سر در قدمش تحفه مور است و سلیمان
باز از پی آشفتگی اهل وفا کرد   بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان
گفتی بسر کنج مقیم است دو افعی   یا در کف بیضای کلیم است دو ثعبان
ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم   ای خاطر افکار مرا درد تو درمان
هاروت فسونساز بود در چه بابل   یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
از حقه رخسار تو سر زد خط مشکین   با باد صبا غالیه سا شد بگلستان
گوییند بروید ز نمک زار گیاهی   روئید چرا از نگین لعل تو ریحان
رویت ختن و زلف تو آهوست عجب نیست   گر نافه شد آهوی ختن غالیه افشان
در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن   گر دست فراق تو بزم سر بگریبان
افروختم از مجمر سینه شراری   کافروخت نمش خاک بلا بر سر طوفان
کاه از الم دوری دلدار بحسرت   کاه از ستم گنبد دوار در افغان
کز مشعله افروختم آراه گیتی   کز زلزله انداختم از ناله بکیهان
ناگاه یکی مژده رسان آمد و گفتا   کی سوده تن از حادثه بر بستر هجران
برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ   برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان
برخیز که شد ساحت چین عرصه خاور   برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان
برخیز که برخاست رجا عیش در آفاق   برخیز که بنشست بیا فتنه بدوران
برخیز و بخوان آیت منشور صدارت   از ناصیه صدر قضا قدر قدر شان
برخیز و ببین خلعت میمون وزارت   در پیکر جان پرور عباس قلیخان
صدری که کشد کلک در سلک نثر بخش   بر نسخه احکام قضا سر خط بطلان
در خوی رود از شرم دو دست بکره دم   بر چهره او آب زند آذر باران
با در و گهر وام کند زابر که آرد   از بر نوال کرمش مخزن شایان
در همت او شرک بود وصف تناهی   در دولت او کفر بود نسبت پایان
لطفش نه چنان آب گهر برده که یک بار   از شرم نعمان پس از این ابر بنیسان
گر دولت چنین آصف بالقد خبر د   اهرمن انگشتر انگشت سلیمان
هر جا که صریر قلم او کشد آهنگ   گردون سر و پا گوش شود بر چه بفرمان
از دو کرمش مرده و انفاس مسیحا   خلق و نفش مانده و موسی عمران
گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجله   تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
توقیع قضا و قدرش زد بگواهی   فتوی بحر و بر و کاین نسخه فرو خوان
چون دید که توقیع و قیع تو بر و نیست   تا خوانده بر افکنده ز کف منکر و عصیان
کین باطل و هر محضر دیگر که بدو نیست   از خامه دستور ملک سر خط عنوان
تا داغ ولای تو بر و نقش نگیرد   مشکل که شود نطفه جنین در دل بهتان
چونانکه ز لاحول سر اسیمه شود دیو   در عهد تو از نام کله گرگ هراسان
از داد تو گر آوست ممالک مزین   از عدل تو گر آوست اقالیم گلستان
هم حادثه را آب و صد ساله بکوه   هم مایه با توشه سی ساله دانان
جز ذات خداوند که لا یدرک ذاته   بر رای تو سری نبود در خور کتمان
در حضرت امر تو نه چنبره چرخ   مانند کوئی که فتد در خم چوگان
در واهمات هر چه بجز شبهه تشکیک   در حافظات هر چه بجز نسبت نسیان
چون چشم حسود از حسد جاه تو کرد   از موجه هر قطره زند طعنه بطوفان
بر کوه گران چکند جلوه جلالت   تا هید کشد زمزمه ماه بکوهان
ای صدر قدر قدر که کلک تو شاخ   چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان
کلک تو و شمشیر ملک هر دو بتاثیر   این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت
صد ساغر آن کس که متاع هنر آرد
تا هست برون آنچه درآید بتخیل
تاج دولت رکن دین غیث دین غوث زمان
مرکب او در ستیز گرد اینک این تعش ذلیل
چون نماید یاد تعش آتشین گردد خیال
ملک ملک دست تا هر جا که تا بد آفتاب
حقه با نو ساحرم خواهند در دم اگر
رعد غرد گر بگویم کوس هست او این چنین
نام خرمش بر زبان آرم فلک تا غنیه
ای سنین عمر تو چون دور چرخ بیشمار
ای مشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن
مه میان انجم از خجلت نگردد آشکار
این غدا اندامست زیر جامات کاموده
این چه مشکین زلف دلبند سیاه باشد گرد
ز آتش دل سوزم و سازم چو شمعت در حضور
خود چه باشد گر درآیی در کنار من شبی
خرم آن شب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر
لیک از بیسان بیم نخوابد غنودی چند باش
باش تا بینی که خسرو دوش در آغوش مرا
ای بت قامت قیامت ای همه بالا بلا
لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر
چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف تست
مغز من پر نکهتست از بسکه بویم اندرش
شاه فرخ رخ که یابد فر فرزینی از او
ای جوانبختی که بی شبیر تنی وصاف تو
ای عالم بیهمال از فطرت و صل و گهر

آن نهنگ شکر باشد و این معدن مرجان / هم صفو زنا هستان آن ترکیبه هست
شکر سوی بنگاله برد ریزه و گرمان / قاآنی و مدح توجهی فکرت باطل
از مسئله ممتنع و واجب و امکان / اعدای ترا عمر ابد باد ولیکن

وله ایضاً

مانده گشت و اروا اینک آن محش نشان / خشم او یا روز رزم گسستن عضای سپهر
چون سراید وصف گرزش آتشین گردد زبان / بسکه اسرار نهان از فکرتش روشن است
دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان / ناخدا تا داستان عزم و حزم او شنید
در مدیح شه کنم هر دم شکفته اعیان / یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
کوه بر دگر بگویم رخش او هست آنچنان / نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان / شرح رزم او دهم گردد جوان از قصه پیر
وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران / بسکه در عهد تو شایع گشته رسم رستها

فی المدیحه

آشکارت گر ببیند در میان انجمن / گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار
پیرهن از رشک چون نسرین کند تنگ بر تن / حاش لله دست نسرین را چنین فر و بها
گرچه جان و دل اسیر آورده در یک رسن / بعلم الله هیچکس ز مبان سرو هرگز ندیده
خواهیم گرد و لقراز و خواهیم گردن برزن / ور تو هم گردن فرازی من تا زجان گردم چو شمع
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن / نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه
دوش من پر سنبل و آغوش من پر یاسمن / با من مسکین نکردی یار و جای آن بود
تا رخ و چهره دم بینی قرین خویشتن / در بر شه عرضه خواهم داشت حال خویش را
پر دُر و گوهر نماید از سخا و از سخن / باش تا بینی من از بحر دست کان صنیع
ای غلام قامت و بالات سرو نارون / تا بکی نام بری زان اشکان بر زبان
وه چه بود ار بهر من بود آن لب چون یاسمن / روی داری چون سهیل و لعل داری چو عقیق
این چه از لعل بدخشان آن پر از رشک ختن / گل نبویم می نبوشم که نباشد این و آن
کام من پر شکرستان از بسکه بوسم آن دهن / بوسه لعل تو گر باشد فرح جان بر روان
هر بیاد و کش و ددو در پای اسب پیلتن / خسرو گیتی فریدون شه که باشد بر جهان
هیچ کودک بر نگیرد در جهان لب از لبن / گردش گردون بقدر و جاه تخصت معترف
وی گیتی همسال از فکرت و فهم و فطن / چرخ بر پیچد عنان چون تو سنت بیند متن

هم عرصه ز خاصیت این کوه بدخشان
نعت نبی مرسل و اندیشه حسان
با دولت و عیش و طرب و گشت گلستان
شاه عادل خسرو با دل شهنشاه جهان
حزم او تا ندهد هم پیوستن اجزای زمان
آرزو از دل پدیدار است معنی از بیان
گفت زینس هر ار این الکنست آن با دهان
نام خشم او برم آتش برآرم از زبان
وصف جود او کنم تخم نبات خاره جان
یا در رزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید ار مرد کان گر ساخت نتواند کان
چون غم آن موی مشکین هر دل مسکین من
سرو شد سبند اگر قامت فرازی در چمن
روح پاکست اینکه داری جای خود پیراهن
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن با شکن
زانکه جان تا نو نیاید شمع از گردن زدن
در وصالت فیشت الاجان سپردن کار من
ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن
از کرم چیندم در این غم در یخ و محن
گوهر افشاند بحر و ار در روز فشاند سمن
تا بکی را هم زنی زان چشمکان راهزن
هر کرا باشی چه با من نیاز است از من
این بطعم آنقدر با او آن بوی این بدن
خاصه آنساعت که خواند مدح شاه زمن
با وجودش منت و فضل از خدای ذوالمنن
گردش دوران بجود و شکر مدحت مرتهن
خصم بر پوشد کفن چون جوشنت بیند بتن

از دو زحمت بیوا بود و جود خشک و تر
چون بدستان آری قلم اندیشه تو یا می گفت
ای نهاده و کیهان سریر خط فرمان تو
از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون
دوش که شاه اختران ز الی چرخ چارمین
گردم ز پی سری خود میل در دم قدم برون
گاه جوانی خال و فر که بخال سیم و
نغز نه بر دم ملب از پی جام پر ز می
من دل در برم کنون ز غم گشته بحر خون
سر کشی او چو سر کند میل بشور و شر کند
خالی از دو چهر او و اندو کنده خم بخم
پس ز در ملاعبت آید و گیرد و کش
زنبار چون نخست جم دست بیاید بر من
آنگاه از غضب مرا او سر موشود و تن
یاری بس خیال بگذشت اندرم دل
در شب تیره های عجب عمر آفتاب بود
چون بسوی او بس از وله بنگریستم
قدش یکی چمن نهال تا بر سرش ارم
آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان
هر چه شکنج و پیچ و خم بود بر زلف او نهان
گفتمش ای صبیح رخ اهلاً مرحبا بیا
از پس ای بسا فسون خواندم تا که رام شد
و آیدون خیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر
ماه من دار و زر سیم ساده بگیر من بیرین
یک طبق لؤلؤ بدانمانند که بشکافد زهم
خسرو پرویز اگر خود زر دستافشار داد

شعله تیغت برافروزد شراره مرغزن / کلک تو ریزد لآل بغزلی دست ودهن
ابر خیسانرا بود اندر محیط ابد روطن / کف گشودی در سخا بحر عمان شد در عمان
همچنانکه مهر را هند و وبت با برهمن / گرنه بر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه
منطق شیرین و دعیت در دهان وه ولی / تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار

وله ایضاً

گرد ز اوج آسمان میل بر گذر زمین / من پس نماز و فرض اندر خانه خدا
گشته چنان بکوه و در که بیسار و که یمین / چشم بپای و پاره هر زم گراو کشید
گاه اندیشه خطر گاه ز فکرت دمین / نفس بفکر بغروشان تن بجای آب و نان
وسوسه بجیدم بدل از غم یار نازنین / کایا آن فرشته خود در چه مکانش گنگو
تا که بیوستش غضب یا که ممالتش سرین / یابد چون پس از خورش ساده بیابد بپوشش
از پی رام کردنش یا دکند دو صید مین / ما ناباچه دوز خی رام شدان بهشت رو
چیند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین / پاس اگر چو بگذرد بستر خواب گسترد
تخت فشار دش مدن کرم هوسش چنین / انهمه سهل بشمرم گرنه تخت عاج او
جنبش بر سپور زو بخشت بحلقه نگین / یابد چون تخت سیم آری تا کسی ظفر
همچو سنان گشتم راست بر پوستین / غیرت عصمتم جان دارد تا کشیم بخون
تا گذشت ساعتی ز آول شب بیان من / طیره هنوز من در آن اول شب که ما هم
گرچه برآفتاب فی گردم هیچکه قرین / ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی
دیدم یار مسیر سد با دو رخان آتشین / چشمش یکی تتار فن چهرش یکی بهار گل
لعلش یکی بمن عقیق آنا باشکر عجین / نازک چون خیال من تقش میانش در کمر
کاست چو نقش نصرت از آیت پور را ستین / بسکه مهیب و جانشکر جشنش در کرگه
هر چه فریب و رنگ و فن بود بچشم او چنین / چشم بر جمال او روش گشت و گفتمش
گشت بدان جان من یا و هزارت آفرین / زانسپس چند بگذر بردم تا وثاق در
همچو نگار در حروف کاورش نیز در زمین / هر چه غلط کمان مرا رفت بکامی دلبران
شرحی ز بیکرانیم پرسد خسرو گزین / انکه بر آستان او بوسه بسید بنال

در مطایبه گوید

نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین / در شب تاریک چو نه خانه را روشن کند
سیم دست افشار دار و آن نگار نازنین / کج باد آورد و گنجی بود کش آورده باد

نیز تو گوید جواب خصم بی کام و دهن
لب گشادی در سخن در ثمین شد بی ثمن
ورنه بر جود تو چه ریگ چه در عدن
تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن
پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن
ز نیچی که وارد است از در شرع و دادین
دل ز خیال که یکه نقد و درهم و غین
دل بوصال دلستان لب بخیال سا تکین
اید ربا که همنفس امیدون یا که همنشین
تا که برد برویرش یا که کند برو کمین
گر لب کوثر آتش نوش نماید انگبین
تا بهر آتش خوابگه تن وجه آن طلای چین
دیو چو پس نمایدش از اثر شش تمکین
دست ستم کند دراز از همه خود بود تمکین
لاشه خود ز تیر غم پیکر او و تیغ کین
گشت ز خم کوچه طالع صبح دو تمین
کاین شب بی کلیم چون ضیاش اندر آستین
جعدش یکی جهان شکن لعش یکی سپهر چین
زیر کمرش کو هان شکل سرین ناسمین
گفتی در دو چشم او شیر ژیان بود کمین
لعل تو علیست گفت ای شادی جهان بر این
سنگ کشیدمش ببر راست چو خازن امین
بعد کنار و بوس شد آنهمه یاوه یقین
آنکه بخاک راه او سجده همی برد نگین
من بگریز خرمش همچون گدایان خوشه چین
کس نظیر سید تو آخر قرص ها هلی سرین
گنج باد آورد شنیدی کنج باد آورد این

در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون
یک بغل برف از هوا بارید گفتی بر زمین
هیچ جفتی را نشاید بهتر از خواندن بدم
جز سرین او که جفت است و بخوبی بهترین
گنج سیم است آن سرین او و دزد دل زداو
گنج چون خود دزد باشد دزد کی گردد امین
چرب و شیرین است چندانکه چون نامش برم
از زبان من گهی روغن چکد گه انگبین
آن سرین کو چون پری پنهان شود از چشم خلق
چون من از بهر سود و صد دیوانه دارد در کمین
ای دریغا کاش افسون پری دانستمی
تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح و پسین
آن پری کافسون نیست افسونی بغیر از سیم و من
ماند با من بی سیم از آن با من نگردد همنشین
لیک او سیم است و من هیچم که آرم پیش او
بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین
خصم من زانگشته یار من که اندر وسط من
مار ضحاک است و او را گنج پیدا آستین
گر بنوشتم آن سرین را جای آب انصاف هست
زانکه هست اندر لطافت ثانی ماء معین
نام او شعر مرا ماند که چون آری به لب
آب آید در دهن بیخود ز نام آن سرین
آن سرین کان ماه دارد من اگر میداشتم
وای گر من باشمش اندر کمین
وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه
تا شوند آنجا پی دفع منی حولت گزین
دی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بد است
گفتم آری بد بود [illegible]
گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست
ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از ناکزین
قهوه پس تلخ است کش نوشند مردم صبح و شام
لیک پس شیرین شود چون گشت با ترانگبین
از سرین گفتن مرا در دل هوای دیگر است
فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین
چیست دانی خواهش دل خواهش دل کیست عشق
عشق چبود شور حق حق کیست رب العالمین
آدمی را میل هست و شوق اندر نهاد
کافریده است از ازل در جان و جان آفرین
گر چه زان شهوت مرا دین شهوت شهوت نیست
لیک از آنجو هش به آنکو آتشش گرد معین
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور
تا کند گم کرده خود را سراغ از آن و این
تشنگی باید که تیز و تشنه در تحصیل آب
تا سراب از آب بشناسد سراب از آب عین
مقصد و مقصود جانان نکته بوی دگر است
پس گهی در برگ گل جوید گهی در یاسمین
در سراب از آب نبود رنگ و تاب آب هست
پس در اول حال عطشان آب بیند از یقین
مرد بخور را بدل سودا ز جای دیگر است
گش گهی از خال جوید که ز خط گاه از جبین
راستی عشاق را سوز و نوای دیگر است
که ز چنگ عندلیب و که ز چنگ رامتین
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند
بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین
گر به تنها طبیب چشم کور را کردی بصیر
هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین
تین و زیتونی که یزدان خورد در قرآن قسم
فهم کن اول که قصدش چیست زین زیتون و تین
در همین زیتون و تین خواهد یقین شد آگه است
طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین
مقصد حق شور عشق است و شرح حسن خویش
از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلق است
آنکه فرماید بقرآن لذة للشاربین
بارها از هزل گاهی فتح باید در سخن
حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین
هزل و جدیت طلبت فسرده را آرد وجد
آنچنان کز تلخی خوش خوش بود جدا آید برین
همچو ملح اندر طعام است این مزاح اندر کلام
این سخن فرمود آنکه بد نبی را جانشین
گفت روزی مصطفی باید عجوز اندر بهشت
یک عجوزک بود حاضر شد گفت رنجین
مادح شاه است قاآنی بهر حالی که هست
گرد اصحاب شمال و ذکر اصحاب یمین

در ستایش امیرالامرا حسین خان نظام الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم بر قد سرو جوان
سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
با مغبر صبح چون گفتم مگفت از کجا
شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
آسمان ملک ری است و قبایش را دثار
سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان
ما درین صحبت که ناگاه از در آمد مامن
با لبی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین
سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان
چشم و جگر قیم و تنگش کشیدم در بغل
بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد بی نشان
آری آری چین زلفش را شمردن کی توان
شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب
شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران
در سرای من ز قدش رست گفتی نارون
در دو چشم من ز لعلش ریخت گفتی ارغوان
زلف او بوسیدم و هی عطر کردم مشام
لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم و لسان
گشت در موی میانش عقل من باریک بین
عقل و من مانند مویی هر دو رفتیم از میان
بوسه دادن بر دهانش عقده را زایل کند
آری آری کرده ام این نکته را من امتحان
راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او
زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
یا ندیدم برده از شاخ طوبای بهشت
یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان
در دندان در دهان او چو در عمان گهر
زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان
گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم
مژدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فردا ابر صاحب اختیار ملک جم
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران
خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر
خلعتی چون جامه هستی ببالای جهان
خلعتی همچون لباس آفرینش معصور
خلعتی همچون بساط آسمان گوهر نشان
خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل
خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان
شمسه الماس آن چون اختری کو را همی
شمس خود را قبه کرده است در روی آسمان
گفتم آن خلعت بیار کیباد بر میر عجم
بر در این صدر بهی بخت زمین غوث زمان
آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست
تیغ او جوهر نشان و دست او گوهر فشان
الملک والقدر والملک صدری کو با یاران او
بخت و دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان
راستی با دوست دارد آنقدر کاندر غزا
با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیر و کمان
فتنه گر هست در عهدش منم در شاعری
با دو چشم دوست کانهم هست در خواب گران
جز کتاب شعر من کار پریشانست نام
در عهد او نمانده است از پریشانی نشان
رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح در دست او
روز رزم و بزم دین با کرده ام بس امتحان
زانکه چون تیغ و قدح گیرد فتا و زرم و بزم
آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان
سر و را صدر را بزرگ داور افزاید
ای که تا آن برتری کاو همت آید در گمان
تا چه کردستی که هر روزت بزرگان عطای
پس نبایدکت ببالد سر بفرق فرقدان
خواست یزدان تا کند در صورت معنی جلی
زان بقد سرو روانی در شرف روح روان
گاه تشریف نماید شهریار بهترین
گاه تشریف فرستد خسرو صاحبقران
آصف عهد است گهی مهر سلیمانی دهد
تا شوی زانهمه در ملک سلیمان کامران
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت او
وه چه مهری وه چه مهری مهر او در روی جان
تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام
باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان
هم ببالد بدسکالت هم ببالد چاکرت
تا ببالد ارغنون و تا ببالد ارغوان
جاودان تا جلوه هستی بماند برقرار
در جهان چون جلوه هستی بمانی جاودان

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی انارالله برهانه و شادمانی حسین خان نظام الدوله فرماید

زآستان خواجه اعظم چراغ انجمن
پیکی آمد تیزگام و نیکنام و خوش سخن
نامه از خواجه برکف داشت کز عنوان او
مژده بهبود آیت الطاف حق ذوالمنن
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تایید حق
یافت بهبودی تب طبع شهنشاه زمن
گرچه شه شیر است و شیر از تب ندارد ننگ
هر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
پایه خسرو آفتاب است و تب اندر آفتاب
لازم آمد چیست کو با جرمش آمد مقترن
پایه وار شمع هستی انجمن آفاق شب
شمع را سوز و تب تا برفروزد انجمن
شاه ما را هست از برای خصم و دوست [illegible]
گرمی اندر نار و نور در نور باید مختزن
راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند
هست سری اندرین معنی که گویم برعلن
قرب و بعد فهم ما را رای آرد [illegible]
شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان
نقص جان باید اگر گاهی نفور آید ز تن
زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی
تا ترا بیرون برد لختی ازین تخییل و ظن
شاه ماه است و نفس جو دیکی است
قرب و بعد ماست کش گه تیغ بینند گه مجن
شاه خورشید و تو نابینا گرش جنبی
این کدورت از تو دارد نی ز نفس جو نشین
خود تو لرزی در زمستان آنکه دور از آفتاب
ورنه او دایم بیک حالت بود پرتوفکن
مهر تابان ذکر ماست کی [illegible]
کت شعاع مهر از تو کی آید تیغ زن
شاه سرتا پا بهشت است و چو دوریم از بهشت
آنچنان دانیم کاندروی بود رنج و محن
خدمه گر چون خواجه ما چشم معنی بین بدی
جنتی آسوده میدیدیم بیکرب و حزن
شه سپهر است و کدورت ره نیابد در سپهر
گرچه دامانش کدر بینی که از گرد و دمن
لیک با اینهمه ما را لازم است اندر نشاط
چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شکر بهبود ملک را ای نگار مهوش
شیشه می قیمه ساز و ریشه اندوه کن
ساقیا جامی بیار و شاه را کامی بده
خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن
شاید امروز منع باده خواران کی کنن
بزم شادی میارا تا ز رنا فی متن
مفتیا امروز فتوی ده که می نوشد خلق
زانکه نبود درد تن را چاره جز درد دن
باده اکنون لازم است از ساقیان سیم ساق
بوسه اکنون جایز است از گلرخان سیمتن
خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت
حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
گه ز زلف این دامن پر ز عبیر
گه ز روی آن بکن دامن چه دیبا یاسمن
خامه قاآنی که او را با نگاری سرخوش است
دلفریب و دلنشین و دلنواز و دلشکن
غیر او گر چاک پیراهن نباید روی جوب
مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن
جام بخشا ماه بخشا هر دو دارد کش بود
ماه بخشش بر عذار و ماه بخشد در ذقن
نرخ بوس او گر از نقد جان بالا شست
کو بهای بوسه خواهد ملح سلطان ز من

روی ورای او جمیل و خلق و خلق او حسن | کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط
نسر واقع با سنانش طایری در بابزن | جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین
تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن | عرصه هستی بنزد آستان جاه او
جان من میر قصد از شادی او تن پیرهن | خاصه کز فیروزی این شرو صاحب اختیار
زهره چنگی کرده دون ز نوای چارکن | بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص
وحش در هامون ستایش کرده طیر اندر دمن | در دبستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط
دست افشان شد ز شادی کهای نسترن | وز نشاط این بشارت مرده کاز از زیر خاک
چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن | وز نسیم انجبر درد که آسلاخ شمر
عید دیگر شد عیان از امر میر موتمن | عید قربان و غدیری که بود از هم جدا
بر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن | هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار
شد عیان در رنگ خلاف جانشین بو الحسن | وز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب
نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن | تا بسر باشد بعالم و هستان تخت جم
تا بحشر یار سلطان خصم او با محن | در ضمیرش یاد هر نقشی بجز نقش هلال

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

بود اشکم چو عشق او ز مهرش سیل بنیان کن | گرفتار این دل شیدا به بند دلبر رعنا
رخم از اشک گلناری ز لعل تا شبعت زن | که دیده چشمه شیرین میان خرمن آتش
چنان کاز رشته دندان آن لعل چو بهرامن | شنیدی چند و ئی کافر مکان در خانه مسلم
چو بر روی صنم نرگس دو زلفین چو اهرمن | ندیدم سرو جنانی که آرد برهمی سنبل
چنان کاو چهره رخشانی آن ترک بریشم تن | نشاید گفتن واحد کند دعوی سلطانی
حسامش آتش سوزان بنانش ابر دو جوشن | مر او را نام در عالم ز خاقان کامران آمد
همی از تابش رایش زمین و آسمان روشن | ز خال و خط مشکینش شبعت دلبر خلخ
بود آن هندوی خالش یکی جادوی چون زن | بروز بزم در ایوان و بر صد مهر دفتر زن
ز بدلش بحر کشا ورزی چو قارون باشد در قرآن | ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی
ز خون پر دلان گرد زمین چون کان مرجان من | هر جا بنگری بینی دلیر از زین واژون
چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن | چو خشم آرد همی بینی هر سو بنگری بی سر
همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگو با من | پس اینک در دعا کوشم که گشتم عاجز از ...

خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق
تیر در دستش عقابی مانده چون ماهی بشست
خسرو نامرده بهبودیت آمد بفارس
گرد عیش آنچنان کز خار خار عیش او
ماهی اندر دریا نیایش کرده و ماه از آسمان
پای کوبان شد ز عشرت خوشا هم پیرهن
وز فتوح انجبر در زلف خوبان هم نماند
زین بشارت در میان عید آمد عید دیگر
عید قربان شد بمعنی فتنی کز حلقوش
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که ما
شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک ...
تا قیامت خصم خسرو باد لیکن با ملال
رنگ غمزه بود دل ز من آن ماه سیمین تن
اگر دقتی صبا از زلف مشکین باکند فتان
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و در هم
دلم زان سینه سیمین بود چون آذر برزین
بدانسان کاندهان نوش دارد رو چی شوری
چو بر سیمای زیبایش دو گیسوی زره آسا
چنان کان قامت موزون آن سرو خمیر آن
مگر شهزاده دوران که بستانده ده خاقان
زهی از پرتو رویش عروس ملک ... زیبد
بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا
ز جودش هر رسن پیسی بکاخش گنج باداور
ز گرد مرکبان گرد و هوا چون ابر قیر اگون
شود از خون همی دریا و آید هر تنی از پا
رسد کی توسن وهم در اقلیم صفات او

شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن
آن پرن مدر بلالست این هلال اندر پرن
چون بجنب کاخ نوشروان وثاق پیرزن
شد چنان شادان که جانش می نگنجد در بدن
رند و عارف پای کوبان شیخ و عامی و ...
گل دمیده بوستان و لاله سر زد در دمن
باغ جنت شد عقول و زلف حورا شد کهن
گشت خون گوسفندان غیرت مشک ختن
هم ملقب شد بعیدی گرد ور یک انجمن
دست بوس عید الهی چون شد در دو زن
چون گل سوری که روز ابر آید در چمن
تا مثل باشد بگیتی فر و برز تهمتن
در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن
بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پر فن
شود پر دامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن
شدم از عشق او رسوا به هر وادی و هر برزن
که دیده لعل یاقوتی ز مروارید آبستن
شنیدی افعی پیچان بود در آتش مسکن
ندیدم مه تابنده بر ابرو سرزده پیراهن
نشاید گفتن تنها الحکمش جمله مرد و زن
بهاره کامران باد از لطف خالق ذوالمنن
ز روی و طاق ابرویش بخجلت شاه ارمن
بروز رزم در میدان بکاک آید تن قارن
ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو بالاون
هر سو بنگری یابی شجاعی از فرس واژون
چو رو آرد همی یابی هر جا تازگی بی تن
برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن

بر سبیل تغزل و ترکیب بند گوید

مستان بشتاب جام می از ساقی مستان | بستان بشبستان قدح از دست نگارین
در هر نظری اشک تر زید پرستان | لعل لب دلدار گر و خون رزان مز
گر نیروش از دست رود در ستم و ستان | خم عنبی خواه هم و بستانی کاورا
سودم ندهد شیره عناب و سپستان | چون باده گلگون بود و گونه و گل
دستان تو ای بس که بگویند بدستان | بر حجی و یک ذره وفا در دل تو نیست

حرف الواو

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تا زر بترازو ننهد زور ببازو | گور چه و شان همه دانند که ما را
آن شست اسیرت و هست مرا خو | از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم
تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو | در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده
چون رشته که در حلقه زحلقه است بر آن تو | بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو | گیسوی تو مار است و خطت مور و من از غم
هرگز ننهادیم بره دن کامی از آن کو | در زیر خط زلف تو رخسار تو ماهی است
از تازه نهالی شده او تک دو جادو | نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم
شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو | زلف تو برد سجده رخسار تو گر چه
گردی بیکی نقطه دهان سی و دو لولو | بوی سر زلف تو و نه مشک مجسم
زانست که بر سر زند فاخته کوکو | شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین
لدذم کشد خنجر شهزاده هلاکو | شهزاده آزاد که شخصش سر ملک
خونخوار تر اندر صف پیکار ز برزو | در روی زمین تالی چرخ است بعدت
پرنده تر از مرغ سمندش بتکاپو | تا چابکی گرد شجاع است زباره

در مدح تحفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزا فرمانفرمای پارس فرماید

اندوخته در حقه یاقوت تو لولو | هم بهره سرو آمده پیغوله از آن قد
گل سر زنش لعل تر ما یکش از بو | سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار
چون لاله رخت دید فرو ریخت از او ... | مانند کنند آن خط سبز تو بسبزه

همی تا روز و شب آید و زآن نور و این ظلمت
گر خضر دید آب بقا بت بزم مستان
نرگی که بخوناب جگر دارد معجون
در کش می چون خون سیاوش بهمن
هست علاج دل بیمار طبیبا
خستی دلم ای دوست بدستان نگارین
آن خال سیه از بر آن نرگس جادو
چون کلب معلم که دود از پی آهو
نرگیست دلازار که در هر سر بازار
با پنجه سیمین بت آن پنجه محال است
از دوست جفا بردن و خون خوردن و مردن
چون حلقه تهی شد دلم از هر دو عالم
در حلقه نیا دم و زان حلقه بروم
خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم
در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه
بر قامت زیبای تو زلفین تو گویی
زلفت بصفت شام سیاه است و لیکن
یک نقطه بود لعل تو یا رب چه عجائب
در باغ سراغ از قد موزون تو گر ...
مژگان تو با دوست کند آنچه بدشمن
در پاسش ترا اند که هشتار ز دریا
سوزنده تر از برق پرند کش بزد و خود
آرایش هصار زمین باد بفرمان
ای ترک من ای مهر سپهر شده ...
آمیخته با گفته شیرین تو شکر
می حسرت رخسار تر آمیخته از رنگ
چون سرو قدت دیده بجا ماند از آن ...

مجلس ها دل خرم حسود شاد شر رود تن
گر روی دلارا شکند رونق بستان
در خرقه سنجاب غزو کنج شبستان
نارنج غبغب سیب زنخ نار دو پستان
فرخنده بهار است بمجاز زمستان
تخمی است مروت که در آب و گل تو نیست
چون نافه مشک است جدا گشته ز آهو
دل از پی دلدار دوانست به هر سو
من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با گردش چشمان جفا جو خوش ...
دامان و کنارم بود از خون دل آمو
ز آنگونه که در چشمه دمد لاله خودرو
ز آن موی که می پیچد چون مار بدار ابروی
بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مو
نیشش عقرب درو ...
گر زلف تو هر روزم مشکین شده مشکو
خورشید پرستی نبود شان بر ستو
با آنکه بصد رنگ مجسم نشود بو
نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در روز وغا تانی دهر است به نیرو
تا محکمی حصن حصین است زباره
آسایش اقطار جهان باد به هر کو
شیر است متحیر بیکی حمله آهو
هم پیشه معدا آمده شکرانه از آن رو
نرگس که شنید است بجز چشم تو جادو
آفاق کرد آن شناسد ز مینو

یک که به ماند و یک پا بنا بچید
زخمی که زنی در دهن شیر بن دندان
باری مکن اندیشه ز روزی که برآرم
آنشاه که در معرکه هنگام جلادت
پاینده تر از سام سوار است بکینه
در مهد همی عهد ببستی مه و کیوان
ناموس نهد پهلوی کاموس کش آنجا
ملکش پی آرایش خلقست یکی باغ
با حملهٔ او خصم که پای ثباتش
با او چه درافکند اگر جان ببرد خصم
در حزم چو بیژن و در رزم چو قارن
آن کن که خدا خواهد و آن چو که خدا
دل با خدا دار که پاینده جز او نیست
حاسد کند اندیشه که این جای گرفت
این تحفه شاهانه چو ارسال بر آمد
این شعر فرستادم و امید قبول است
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ
الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
از هر لب بشارت شده همین قدم شاه
اینک چو سحابست هوا حامله رعد
آمد ملکی کز فزع گردون سپاهش
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی
گنجی شود از جودش هر سائل مسکین
رخش تو بنی عم براق است از آنک
آتش زده خشم تو معموره عالم
گلزار ساحت شده در عهد تو یکجا
وقتی شمرد دوزخ میکرد صدا لی

باز هر ره بسنجد تراگر بترازو
در روی که دهی بر پر سیمرغ عشق داده
بر شاه فریدون علم از جور تو برغو
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو
کوشنده تر از نیرم نیو است نبیره
با دایه بسی دایه بجستی هنگام پو
کاید ز خم خام ویش زور پهلو
تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
روزان چه و پنهانش چه دریا کند آشو
چندانکه زبان کرد و چندان بود پیش ره
در بزم چو قاآنی و در عزم بلاکو
چون بخت خدائی بود ای شاه خدا جو
گو رایت اوکتای کجا حشمت منکو
کاهوش فرستنده دراج و نه تیهو
بنشستم بگذاشته سر بر سر زانو
جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو

وز زیر خم زلف تو خفت بچه ماند
اندر بخلش خون کسان چاره ندارد
شهزاده آزاده منش والی والا
سود بهر از ابش چون سود مه از مهر
با صد منه گرزش چه گراز و چه گرازو
خورشید صفت بکنه تازد چو بهیجا
تا جیش بگوهر بود از لعل و گهر نی
زایر رسدش بخت نسازد تخت نیازش
با صد منه قهرش چه بود بر روی دشمن
ای شاه تو ئی چشم برخسار گیتی
حاجت نه بملکت که تو حاجت ملکت است
حق یار و نیا بخت و پدر ملکت ز اب
شاها چو بنخجیر تو از بنده کنی یاد
آری مثل است آنکه حکیمان بسرودند
از لجه خاطر بدر آورده ام و در دم
تا کامروائی نه بعقل است و بتدبیر

طوطی که بود پرورش تربیتش تو
ضحاکی و بر دوش تو مارش ز دو گیسو
آنشاه ظفر بند عدو بند هنرجو
عیش امل از طبعش چون عیش زن از شو
با فره و برزش چه فرامرز و چه بیژن
خصم ار چه شیرست که پنهان شود از شیر
بر ماه بیفزود و نه ماهوت و نه ماهو
تا می چکند نهر ز را و نه در آمو
با کوشش صرصر چه بود در شتر تند
گر چشم بد گیتی بادی تو بیکسو
آن ماشطه جو بد که نداد رخ نیکو
خوش دار تن و جمع و نکو دار دل و خو
این بنده که رت یاد نیارد بود آهو
از پهلوی شیران بضعیفان رسد آهو
عوامش وش این نظم که چون رشته لؤلؤ
تا قلعه گشائی نه بزور است و ببازو
هم قلعه گشا باش ببازوی و بنیرو
وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
بنشست بجای غم دیرین طرب نو
سیماب بگوش فلک از بانگ ره او
شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو
چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
ای بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو
نهمار زند قدر تو بارش که همی رو
بیدارم و میدارم من پاس تو بعفو
وامانش چو کان آمد از جود تو مجنو
فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو

در مدح پادشاه خلدآشیان محمدشاه مغفور طاب الله ثراه گوید

در هر دل افسرده بقه رخ خسرو
از ناله زنبوره و آواز شو اشو
در چشمه خورشید سراسیمه شود ضو
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گوی
مرغی شود از تیرش هر سرکش و پهلو
میدان همی از چرخ کند کاو یک و دو
زانگونه که ناپلیون در خطه مسکو
فالیز عدالت شده از جود تو بی خو
قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو شو

برخاست بجای دم ما خوش نفس خوش
سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر
دارای جوانبخت محمد شه غازی
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید
ای خسته صمصام تو هر پیل تنی پل
چون رفرف اگر بر زبر عرش نهد کام
با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر
تو مهد جهانبانی زان سائل جودت
جاه و خطر آنجاست که بخت تو در بخت

خالی شود از ساحت دنیا زر و خشکست
هم پیل بنهراسد اگر پشه کند بانگ
نه بذل تو داده همه نفس لن و لا
در قالب بی روح عدو هر دو عدوم
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر
نالنده عدوت ز خطا دیدن مسئول
عز و شرف از ماهیت قدر تو خیزد
تا بخت تو برپا بود و تخت تو برپا
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه
دوش چو بنهفت نو عروس ختن رو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر
چهره رخشنده اش میان دو زلفش
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم
چرسش بغداد گشت و مژگان دجله
گشت بدانگونه موی موی که گفتی
گفتمش ای مه بجان من ز چه موئی
مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی
طعن جفا بر شهی مزن که بدورش
ظلم فراتر ازین که شاه جهانم
سرو بود بر کنار جوی و من اینک
گرچه بشه عاشقم از او بملالم
کو نجهد از قفای گور بهر دشت
کبک و تذروش منم بخنده و رفتار
گور کمندافکنم گوزن کمان کش
سیم کند ناله زر نماید فریاد
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف

حالی بلالی کندش جود تو مملو
هم شیر بیندیشد اگر گرگ کند مو
نه جود تو داده و سوسنه سرطان و دلو
چون نافه که از جهل گراید بسوی جو
در پایه صدر تو اگر زاب و اگر رو
بالنده حبیبت ز دو انگشتن بر جو
در آستان که گل بوی خوش نکند درفو
ای شاه بداده هوش و نیکی بگرو

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزا انار الله برهانه گوید

شاهد زنگی گره گشا دزا ابرو
چون خم جورش دو صد ترنج بر ابرو
آب برویش چنانکه رنگ بلؤلؤ
تافت بدانسان که گرد مه ز زلفو
گردرهش با آستین ز طلعت نیکو
رویش خوارزم گشت و دیده قراسو
در بن هر موی کرد تعبیه آمو
گفت ز بیداد شهریار جفا جو
گشت خرد خورده و ان نداره معفو
بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
ساخته سوا بهر دیار و بهر کو
سروم و جاریست در کنار مرا جو
هست عجب گر ز پی شغبیست داد او
کوبد و در هوای کبک بهر سو
رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو
کبک قدح خواره ام تذرو سخنگو
بحر کند نوحه کان نماید آهو
ور دو چنین بهتر از هزاران دارو

از کینه و پرخاش عدو هست ترا باک
خود روی بود خصم تو در مرتع هستی
گر گندم ذات تو در آن خوشه نهستی
اجرام برای تو چون ذره بمهر
تا نفس ببالد چه خطا کرد و امید
تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح
از امر قدر در کنف حفظ خدا پی

ترک من آمده چو شعله آتش
خم خم و چین چین گره گره سر زلفش
زلف پریشیده بر عذارش چو ناگ
یا نه تو گفتی بسبز خواجه رومی
تا نا گذشت یکدو لحظه که یکدشت
در عوض مویه چشمه راند ز هر چشم
چه سپیدش ز اشک چشم سیاهش
گفتمش ای ترک ترک بدبان مکن
نام ستم بر شهی منه که بعهدش
گفت زبانی ز نام منع فرو کش
جور ازین بیش گو نزد که خوشم
گرچه بشه مایلم ازو بهراسم
شه ز چه هر مه بردن رود پی نخجیر
هر گوزنان بدشت و که بر دام
گور و گوزنش منم بدیده و دیدار
گفتمش ای ترک حق بسوی تو بینم
لیک ز روی ادب بشاه جهاندار
شاه فریدون خدایگان جهانست

مه را چه پرسی از سگ و آنگه عوعو
ای شاه بدان خنجر چون دانش مهدو
کس حاصل هستی نخرد بیکی جو
افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
تا طبع ببالد چو روا گردد مدعو
تا نافه ز چین خیزد و کافور ز چوچو
بی طره اعلام تو صبحی نشود شو
با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
گرم و دم ابیخ و تند و توسن و بدخو
از بیدوش او فتاده تا سر زانو
بال گشاید در آفتاب پرستو
زمین و ابر ستاده اند دو هندو
آتش از آسمان و اشک ز شکو
بر صفت دیده مویه کرد ز هر مو
یاد ز خوارزم کرد و آب قراسو
خیره و صد اعتصم مده و دعم مگو
باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو
دست ز تقلید ناصواب فرو شو
لیک بچوگان قهر راند چون گو
هست شگفتی اخاف منه وارجو
آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
بهر تذروان براغ و کبک به هر رو
کو منها در فراز و شیب تکاپو
چون تو بسی شاکند ارستم او
هر و خرم بند می نگیرد آهو
اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

کج بالد چو او بتخت دل افروز / ملک ببالد چو او برخش جهان تو
غرمش ببرم ترا ز هزاران باره / رایش محکم ترا ز هزاران بارو
برد قصرش هزار بنده چو ارغون / در بر بارش هزار برده چو منکو
صولت چنگیز خان شکسته بیاسا / پرده تیمور شه دریده بیرغو
در صف چالش کند بدشمن فعل / در که مالش کند بجا سد بدکو
تیغ تو هنگام وقعه کرد مسیس / سر بود در وقت کشته کرد سد کو
آنچه فرامرز یل نمود بسرخه / آنچه نریمان گو نمود بکاکو
ای که بنالد ز زخم گرز تو رستم / وی که بموید ز بیم گرز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ / قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل / مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بسکه بمدحت رقم زدند وفاتر / قیمت عنبر گرفت دوده ویانو
برق حسامت بهر دمن که بتابد / روید از آن تا بحشر لاله خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد / خوشهٔ خرما دمد ز شاخهٔ نارو
نعش توانی زدن بر آب بقدرت / کوه توانی ز جای کند به نیرو
چرخ بود همچو بزم عیش تو هیهات / زاغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو
یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله / مهره و سها لعل و خاره شکر و فیو
شاخی که هر دو چو کلک تو نه کی / حاشا کلا چنان چگونه کجا کو
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر / عزم تو بر باد داد خاک ارسطو
کو نفراز و عدو برزم تو رایت / کو بکند خصم در بر تو هیاهو
مرغ نه کت بود هراس ز محذا / طفل نه کت بود نهیب ز لولو
بسکه گردون شود ز تیر تو غربال / سینهٔ گردون شود ز تیر تو ماشو
داد گرا تا مراست مدح تو آیین / لب بگشودم سخن ز بر امامی و خواجو
خواجه خواجویم و امام امامی / شاعر سحارم و سخنور جادو
غیث شگفتی که همچو صیت تو دولت / صیت کمالم فتد بطارم نه تو
بس کن قاآنیا چه هرزه درایی / رو که بدرگاه شه کم از همه تو
مدحت خسرو چه گوئی اینهمه گستاخ / چرخ نیاید بذرع و بحر بمشکو
اهل جهانرا بگوش تا عجب آید / واقعه اندر وشش و قصه نارو
خصم زبانش تو ببیند آنچه بمیده / دولت مستعصم از نهیب هلاکو

وله فی المدیحه

ای زلف هر دلی که بود در دهان تو / از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای در تو داد و تو جا در دل ای عجب / تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر کسان / تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی آرزو کند / تا در شبان تیره بجوید نشان تو
دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست / از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته‌ای / مشکل توان کشیدن از اینس کمان تو
والهابی چو بار گران میکشی بدوش / چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
گوید سوی چمین نرود هیچ کاروان / وین رسم باژگونه بود در زمان تو
والها گکند بچین تو چون کاروان سفر / ورچین تو برون نرود کاروان تو
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست / هر گه که با دو دست زند بر عنان تو
مانا غلام درگه شاهی از این قبل / خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست / آویزه عقیق و گهر در میان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته است / کانباشته است از در و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن عجب / زیب عروس مدحت من داستان تو
شاهی که آب قهرش آذر برآورد / وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد

وله ایضاً

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو / گنجینهٔ لبالب جان در یمین تو
گردون در افق نکشد بدر آفتاب / زاغاز تا چو سایه بتو سد زمین تو
الحق بجاست گر همه اجزای روزگار / یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن / گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
زآن رو بنحل وحی فرستاد کردگار / کش موم بود قابل نقش نگین تو
تا جمله کاینات ببیند نقش خویش / حق ساخته است آینه را از جبین تو
نزدیک آن رسید که بینی ضمیر خلق / ای من فدای این نظر دوربین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کنند / روزی که در سگال تو آید کمین تو
کار روز خصم سایه ندارد که سایه‌اش / پنهان شود ز هیبت تیر گزین تو

ارغون نام پادشاهی
مشکو بمعنی وثاق و منزل
یاسا بمعنی قاعده و قانون
نارو درخت بید را گویند
مینو بهشت را گویند
اندروس و نارو هر یک نام شهریست و نارو مطلوب است
آذر بمعنی آتش است
لبالب بمعنی پر و ملکست
رعی گو

واعضای او متابعت او نکنند / کو دشمنی بود مثل در کمین تو
اهل هنر بگفتهٔ کمالت کار سد / خرمن تراست وین دگران خوشه چین تو
قاآنی از بر تو بجائی نمیرود / تو انگبینی و مگس انگبین تو
تا آز نان بیان که ز بی شاه بی بلد / تنگت بر کشد که منم حور عین تو
محمود باد عاقبت روزگار تو / صد چون ایاز و بهتر از او میگسار تو

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه مبرور گوید

دو چشم باز و دو گوشم فراز بر سر راه / که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند / بکان برم که بشیری ز جاده شد باکاه
و یا ز بوسه سم بارگیش کوفته شد / پیاده مانده و بودش نه پای طاقت راه
و یا ز شدت باران و برف و باد و هوا / به نیمه راه بجائی بماند خواه مخواه
و یا چو گوی خمش دست و پا بر آبله شد / ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان بشتاب
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید / اگر نه عمر سفر بود غالبا کوتاه
علی الله از چه سبب دور مانده دور از اله / اگر شکاری کشت شوخ و خاطر خواه
چرا نیامد یا رب کجا اقامت کرد / بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
بهمین دم آمده در مانده است و فی الحال / خدای را ز قدوم وی ام کند آگاه
همی معاینه بینم که مژده رب من / دوان دوان خوش و خرم در آید از درگاه
بجهد رانده ز تک مانده تنگ بسته کمر / نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
عرق نشسته برویش چو بر سمن باران / غبار مانده بچهرش چو بر ثوابت کاه
سپیده گرد رخش برده زلف غالیه گون / بسان سوده کافور بر مشک سیاه
خطش بچهرهٔ رنگین چو مشک بر شنجرف / تنش بجامهٔ فاخر چو نقره در دیباه
چو پشت گردون در سجده خدیو جهان / به پیش روش آن الف کرده پشت دوتاه
بغیر خط سیاهش بر آن سپید رخان / ز مشک سوده ندیدم حصار بر من ماه
نشسته از بر یکران باد پای چو برق / دو اسبه تاخته تا که دمان رسد از راه
بشارت آرد کامد بشیر و تیره روز / بگردش از دو طرف جوق جوق بنده و جاه
ز بس بروی بشیر اندر نیاز عیون / ز بس براه بریدار در نماز جباه
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم / تمام دیده بود هر کجا کند نگاه
لبش پر آبله گردیده چون سپهر شب / ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف بشفاه
بکیش ساغر می داده کی بشیر نوش / بکیش تقدروان برده کی برید بجاه
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او / که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هرات
ز جور کار زمستان که آبها همه سنگ / چنان ز آب هری رود عبره کرد سپاه
بفصل دی که ز سردی نسیم راه انجن / بسمع کس نتواند رسید ناله و آه
ز بس برودت در طبع روزگار چو رون / که منجمد شده قوه نما بطبع گیاه
هرات را که سپهر است بر فراز زمین / چنان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه
بماه آذر و کانون که شعله در کانون / چنان فسرده نماید که شاخ سیخ گیاه
هرات را که جانیست در میان جهان / چنان که کشور چین شهریار ملک پناه
بوقت بهمن گر تیره جرم از مطیر / سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه
هرات را که بود قلعه ستاره گرها / چنان نمود مسخر ز شه سپاه سپاه
بشیر گوید ای قوم تا نه بیند کس / خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
اگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه / بسر کش تاج سعادت بود ز فر اله
شکوه شاه همین بس که از مهابت او / ز سومنات بعیوق رفت بانگ صلوه
نبرد شاه همین بس که از صلابت او / فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه
نه شاه عرصهٔ شطرنج بود شاه هری / که می ز جای بجنبد ببانگ شاه شاه
چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد / بر اوج تخت داردش نشیب تختهٔ کاه
بمال و جاه عدو غره گشت و غافل از آن / که مال او همه مار است و جاه او همه چاه
بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار / بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه
غرور توپ ز آشوب باز محال هری / گمان برم که فرا رشد ازو یار هراه
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینهٔ خصم / که می‌نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
ز بسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ / چو چرخ چاچی شاهش بماند پشت دوتاه
همی بفرق ملک خود آهنین کهی / فکنده سایهٔ بلند آسمان بخرمن ماه
ستاره گریان از بیم مرگ بابا های / زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه
عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل از آن / که نوک نیزهٔ شه مرگ را بود بنگاه
مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم / ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان / بچشم خصم دلی بود در جهان یکتاه

برو بگو
دواه کرگ و پیسانه را گویند
بریده فاصد ... را گویند
مطیر باران ...
دو اسبه کنایه از سرعت ...
باد فره جزا و کیفر

چنان ز بیم ملک مرد گشت جمع عدو   که گهر باش نیارست فرق کرد از کاه
ز کر ز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک   که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه
خدنگ شاه چنان خود دوخت بر خصم   دو پاره گشت بیکضرب و می نبود آگاه
مصاف بسکه در آن پنبه گرم بود انگشت   که شرزه شیر ز آنگه بحمله بر روباه
ز تیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت   درو بقوت بازو همی نمود نشاه
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد خصم   گناه دانه گر دوزخ است باد افراه
ملی ز دوزخ تفتیده می بسوزد مرد   چنانکه غیر امانش ز روی ناخوناه
زمان زمان پی لوزش یار که ملک   بهر پیاده کمان و زره بدر که شاه
جهانستان ملکا بد سگال سوز شها   جهانیان همه انبار ز احسنت در فاه
بوزه فارس کرکوئی بهشت بیانی   بصولجان طاعت ربوده از اشباه
سوار کشته سر بخت من مبشت قلم   هم او بسان سنقور بر فرودش باه
شها جدا ز جناب بجرم کرد   که گم شود تنم اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه نیارم نمود فانی   چو خون روان شود اندر عروق شاخ میاه
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین   کمین غلام تو بر آسمان زند خرگاه
ای برده غمت آب ز دل خواب ز دیده   پیوند دل و دیده بیکبار بریده
برگشتن ما بکنی دست کشاده   گسترده گران آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاک نظر دوخته بر جیب   چون طفل یتیمی که به جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش   ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جان برده و بنگ   اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
چشم تو غزالست و خط سبزه ولیکن   چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر   کز خانه برون میکندش مردم دیده
خالت مکسی هست که هر دم پی صیدش   کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل   دارای جوانبخت بیک ملک خریده
سلطان عدو بند محمد شه غازی   هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده
فرمانده آفاق که پولاد پرندش   چون طلق فلک بر همه آفاق رسیده
از شعر بود مدح و ذیم قصد که گویم   که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه   ماند مدح بکف چشم ادب بر درگاه

که گهر باش نیارست فرق کرد از کاه   ز کر ز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک
نسیم با خوش دماغ چرخ کرد سیاه   عجب تر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت
که گفتی آنکه بفرقش شد است پوست کلاه   ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو
همی خبر ندارد بور و بهره از همراه   سپاهیان ملک از عدو چنان چیره
کسی نیافت که بیچ است خصم یا بیچاه   سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک
که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه   ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آنکه
چو بنگریش جری بر بادبکاب کتاه   ز چیره دستی شه خیره مرزبان هری
ودان دوان بهری بصف بسید و سیاه   وزیر شد عمل اسب و او پیل و دمان
تو آنکه پشت فلک در سجود تست دو تاه   هزار شکر خدا را که از عنایت تو
از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه   یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن
بد آنشا که روغنده تن بر اسب سیاه   اگر ز خامه من بود نظم عنبر بوی
چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه   چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد
بهرزه باد مسیحا بخیره خصم مکاه   بهر جهار الا تا همی بقوت جمع

در ستایش پادشاه علیین جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

از کلبه ما بی سببی پای کشیده   مارا چه گناه است اگر لطف تو دامی
از دیده ما جز نظر پاک ندیده   در سبحه تو از شکم رشکاف شده پیداست
از قلب که گذشته است و تقالب رسیده   جز من که ز اندیشه لعلت مزم انگشت
در حلقه آن طره طرار خزیده   روید بهاران ز چمن سبزه و در دشت
چون مشک غزالیست که در سبزه چریده   زلف تو زبس برده دل پیر و جوان را
از ابر منت رنگ ز خورشید پریده   کز طفل سرشکم نبود خلف از چیست
زلف تو چو جولاهه برآورد تنیده   کز مردم چشم شده خونین عجبی نیست
ای بس که ملامت ز غم و خال کشیده   جنس هنرش را که بیک جو نخرد کس
گر هیبت او دل بر چرخ طپیده   بر بودن نیران جحیمش شود افسر
شوار حصاری ز بر ملک کشیده   آنرا دو گیتی که سراپرده جاهش

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

صولجان: چوگان

مفلوج: شخص فلج را گویند

خواستم بار کی رفت و بگفت در شه   رخصت آورد و در فشم بهم تا بر شاه
محرم خاص ملک کان ادب آمیل   که بشوخی بر شه منفرد است از اشباه
مر مرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ   پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه
آه سردش ملب افقدر که در یخدان یخ   موی از روشن متن افقدر که در کهدان کاه
چانه اش جسته ز زانو نه امش و سر گرگ   بیلیش کنده تر از لفج غلام ولباه
روز ها از بد تسلی بکنارش خفتم   تا دران لجه معروف در افتم بشتاه
ز ورق نفس همی فشردش زهبت ستون   همچو لنگر ز بمین دوخت سراستی ما
تار و پود هوسم پاره شد از بسکه جهید   دست و پا میزدم از بد رشتی چون جولاه
آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید   دلو من خشک لب افتاد نکون بر لب چاه
حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز پس   حرکت بی برکت رو ندهد هیبت کوه
خود از آنگونه که می برد مرا دامن جوی   رست از دریا هرگز نشود شاخ گیاه
زال حسرت زده از پیش من آمد و زپس   من همی گفتم ور پیشاه او وا پیشاه
چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم   از قضا دختر کی نادره دیدم در راه
ریش از تازه کی و طره اش از نیکوئی   گفتی این صبح نشاور است آن شام بره
زیر مه بسته چهی زرف دجانی دل و دین   کرده ناز لف نگونسار نگونسار بچاه
رخ بقامت چو تمشا در سوری خرمن   موی عارض چو بکلزار اکسون خرگاه
بدنش صاف بدانگونه که هر کش بیند   طی برد کاب حیوه است و بنوشند ناگاه
عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد   که چو افعی بدو از سینه بر آوردم آه
بر وجودم غم عشقش بشد آنسان چیره   کز یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه
شور عشقش دل دیوانه من کرد خراب   که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه
جوز هر دار کمر بسته و من حیرت   که در این جوز هرا آخر بخسوف افتد ماه
گفتم این ریش مرا هست محاسن بحید   بشمرم بر خی از آن بو که شوی خوب آگاه
حامل و ناقل علیان سلامم که بار   که ملک آید و چون ما نشیند بر گاه
یاد آنوقت که پوشم زره و بنشینم   از بر باره چو روئین تن بر اسب سیاه
وز بر سینه حمایل کنم این ریش سپید   زیر این ریش سپه تنگ کشم بند قباه
نیمی اندیش بجیب بر فکنم نیم براست   وز چپ و راست نظاره من شاه و سپاه
همه گذار بدانگه که سوی پارس شدم   بجفیلدی سرم ریخت فزون از پنجاه

خاک بوسیدم و ایستادم و برخواندم مدح   صله ام داد و شها گفت و بیفزود م جاه
شاه را خواست بوجد آرد و خورسند کند   گفت ای خسرو گردون فر سیاره سپاه
چانه بر جسته و سر مرتعش و تن مفلوج   لب فرو هشته و بینی خشن و پشت دوتاه
چین بر خسارش از آن بیش که در دریا موج   مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه
خوانده ی از فرط بشیکاه بگاه بر خویش   تا بمی آب بر آتش زنمش خواه مخواه
برشراع هوسم شرطه شهوت بوزید   که برم کشتی خود را طلب لنگرگاه
میل شهوت بچه رو آری از آنجا جهید   با چنان ناخوش روئی که بود شهوت گاه
چون بجست آب ز فواره ام از عجز عجوز   لکدی ز دو که بجستم چو ز فواره میاه
کار از پیش من آنروز برفت آنا رفت   موی ریشم همه بر باد پی تا دامه فرا
برخشن ثوب پلاسینه فروتوان کرد   سوزنی را که بپالیست زدن بر دیباه
لاجرم بر در آن لجه ببس ژرف و عمیق   میل من خفت و مرا دست بهوس شد کوتاه
تنکدل او ز عمل من شده از کرده خجل   من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه
موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد   آری ابلیس کند آدمیان را گمراه
مکر از زلف و رخش چشم خلایق شده خلق   که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه
غره غرار تر از صورت خوبان فرنگ   طره تراز تر طینت افغان فره
قد موزونش چون نخل امانی خرم   روی سیمونش چون روز جوانی عمگاه
بخ بخ از ماه رخش متعنی الله به   بهی بهی از سرخ لبش صیترنی الله فداه
چشم از بسکه ز خیل مژگان بخت بشکرد   خرده مگفت که بس کن مغ نتبل دباه
گشت نابود چنان ارغم او مستی من   که روان در گذر صرصر می جسته گاه
رفتمش پیش و بصد لابه سرودم غم خویش   گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه
هنرت چیست جز این ریش که گوئی سنبل   شب یلدا بود از بسکه دراز است و سیاه
اولا مایه همین شوکت ریش است که شد   از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه
شوکت ریش من آن لحظه شود بیش کز من   که در این پوشم و دستار نهم جای کلاه
برکفلکاه نگار در فکنم جرم پلنگ   چون پلنگان ز رزم حمله برم بر رچاه
خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد   دستی از نخوت در ریش کشم گاه بگاه
ریش من هر که در انحالت بیند گوید   ریش و این شوکت و فر به پاشا شاه
من و یاران مرا رعشه در افتاد بتن   که ندانستم چون پس بهم از آن چهر که گاه

علت آن بود که امسال ز رفت ملک
گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد
قاطعان طرق آید که کمین خواسته اند
قصه کوته بدهان ریش فرو بردم و چشم
آن یکی گفت که این هیبت عمودی زاهن
آن دگر گفت که اهرمن آدم خوار است
خشم از زیر تو و از تیش بود بستر تو
این چه ریش است که مدیر از آن گشت زنان
لازم آمد که روا دارم هر چت کام است
خسرو راد محمد شه گزیده شرف
تا گسسته نشود روز ز شب شام ز صبح
دوش چون گشت جهان از سیه زنگ سیاه
دوش چون گشت جهان از سیه زنگ سیاه
بینیش چون الف اما به رباطی چن
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات
مژه و ابروش آمیخته بر دشنه و تیغ
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم
ای تو با بخت من سوخته توام زاده
زانغلام این چو شنید اشک روان کرد
حجره خانهٔ او هفت و درویش بهفتاد
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم
گرو باید چو سکان پاس و ندید آتش و طعام
اهل و فرزند دور او بخته چون سگ در
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم
آن کنیش گفت که بی آرد بزن نان به تنور
آن کنیش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر
هر نفیس حلهٔ مساحی صیب و بلش

چیزی از اسلحه جنگ ببردم همراه
شوکت خود شکن منصب خویش بجوی
وقت آنست که بدهی همه را باد افراه
برد ریدم چو هر بری که کند شیر بکاه
که فرامرز کشیدی بکتف گاه بگاه
خویش را باید از این مهلکه میداشت نگاه
در بیالا قیمت هست دو آج ایلجوی
یعلم الله که ریش است این یا مهر گیاه
که مرا گر وی از ریش خود ایدون آگاه
بر سم توسن او شاهان سایند جباه
کسلاد از وی توفیق حق و عون اله

در مدح صدر اعظم فرماید

از دوم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
ابروش همچو کی مذکه می بر سر آه
غبغب او زوال سوخته انباشته جاه
سیه زنگ تو گفتی شده عاصی بر شاه
راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه
زنی برآورده شب تیره که بنمود براه
کاه جرمم چه که این گشت سزا باد و پناه
گروه سفرهٔ او پیچ و بکردش پنجاه
این بلا تا بمن آمد بجز ای چه گناه
برد باید چو خران بار و نخور آب و گیاه
کاهی افسونگری و حیله فزون از نود
هیچ بر سفره فزودی که فزودی تا کوه
وین کنیش گفت که بی دلو کش آب زچاه
وین کنیش گفت بکن بخیه بر این پاره کلاه
کوچه آورده از خانهٔ آصف همراه

تا که افتاد بیادم که مرا ریشی هست
آخر ای ریش ال شیر قوادری چه شدت
تو عقابی بصلابت اگر ایشان عصفور
هیبت ریش من از دور چو دزدان دیدند
این میان گفت نه دیوست سیکر بر خشم
در گذر زو بهمه ای شوخ که این موی سیه
دختر از ریش من آن ظرفه محاسن چو شنید
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود
لیکنت زان هنری هست نکو بر گفتم
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق
با دو هر ماه قوی تر سبب ش روز بروز

باز حق غیرت نه لیک بکام خسوف
همچو نرگس که بدو نمی شکفد در دل آب
لب چو انگشت ولی نیمهٔ انگشت آتش
چون یکی شب که دو روزش بمیان در کرده
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
زان دوام گفت یکی تحفه سزاوار است این
هر زمان بر من و بر کلبهٔ من میگریست
مطبخی دیدم مانند یکی بیضهٔ سفید
جامه عریانی و بستر حجر و غصه خورش
من بصد چرب زبانی و بشیرین سخنی
با خداوند چه نیرنگ و دگر گردستی
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب خود
خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک
آن یکی جست همی از این کاین تحفه زنگ
آن کنیز آهسته میدید و بمن میخندید

که ز هر نیک و بدم بود بهر وقت پناه
که در این عرصه کنی پشت بشتی روباه
شاید از پیش برند تو بیاید دو سپاه
زود گشتند گریزان همه با حال تباه
پی المعیدن با پشت نموده است دو تا
گفت بستر از اکسون و دو واج از دیبا
گفت لاحول ولا قوة الا بالله
زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه
از پی آری سمت بندگی شاهنشاه
تا همی مدحت او بهر آید افواه
با دو هر ساله فزونتر حشمش با وجاه
از دوم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
خنده بر لب چو درختی که جهد ز ابر سیاه
چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
مو چو سرطان ش و لی چون شب سرطان کوتاه
میخرامید بر آصف دو غلامش همراه
وی بر زلفین تو آورده شب قدر پناه
سر احرار پرستاده شه و پشت سپاه
آمیزد که مه و رخ شده ام واه
روز بیش دیده و دل اطفال سیاه
کس مباد اچو من خسته بدینحال تباه
که با این چربی و شیرینیش آرم در دام
گفت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
ور نه چون روی ویم روز همی گشت سیاه
جست کندم دگری گفت که از جرم من آه
بکلاهبین هنر و پایه بود مرتبه جاه
من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه

از من و خانهٔ من شد همه نومید چو دید
خواجهٔ عالم عادل که ز ابر کف او
ز بنده زمرهٔ دانش سر ارباب کرم
فلکش بندگی جاه کند با رفعت
خنده بر باغ بهشتش زند از بخت خلق
ای که بگذاشته دعوی بر جود تو کان
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا
شکوه گر بزبان رفت هدا آغاز سخن
سرورا حاسدم از رشک تحسرت کوهم
این نه جادوست خداوند کاین شاعر هست
بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور
نکو گناه بود بر رخ نگار نگاه
رخت زد آید گرد در خم چو آب روان
زعشق روی قمیر تو روز من تاریک
ز هست چشم کحیل و مرا است جسم علیل
شده است حاجب سلطان چهره برت
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی نخ
گشاده دست ای مه بتاب سیماش
خدایگان وزیران که خود ز رشک خرش
بدعوت نعمش هر که در زمانه ذلیل
زهی گذشته ترا از کمال عز و شرف
چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل
ز دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین
روان مهر تو پیوند جسته با اجسام
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش

که همه چیز ضعیف است مراحتی الباه
از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه با گردش شبت فلک گردد و ماه
خروشش بر وی سای کند بی اکراه
طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
اینک این دست و را فتاده برین کرگاه
چل درم داد و سپیدش پی هندی کلاه
بر زبان این سخنان نشنید و گاه بگاه
بسخن در نفس است کسی مخبر گیاه
کس چنین در نتوان سفت از این چه گناه
لا اله هست همی تا نبرد الا الله

عاقبت گفت چه کونی چه کنم با همه طعن
آنکه از جود و ستایش غم جانکاه
آنکه زان سیل کرا ر بر نوالش خرد
آنکه وصف دل او شد بصفا نور طرب
بوئی از خلق وی افزود به قیمت رتبت
اندر آن بزم که قدر تو بود صدر نشین
خواب او دیده و ناگفته بمن لطف تو داد
با من از چرخ کمین است تو ای بر سر مهر
شعر چندان و نه چند آنکه تو خواهی بهم
شفقت شاه فزاینده و انصاف توام
دست ازین حادثه از دامن اقبال تو دور

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قایم مقام گوید

که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
حطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ز راست خال سیاه و مراست حال تباه
که بی اشاره این کس بدو نجوید راه
مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه
بدست همت دستور آسمان درگاه
بچرخ مات شو و چون ز فرق فرزین شاه
بدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
ز جبهه نور جبین و ز ظرف ظرف کلاه
چو پیش پنج نهی پنج از و شود پنجاه
ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه
چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه
زبان بیوح تو میثاق بسته با افواه
بدانسان که ما کشد بحر شناه

سر شک ریزدم از دیده بر زمان که کنم
چو چهرهٔ تو بود چهر من ز رشک سپید
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان
اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا
مرا ز هجر تو چیحون شده است دیده ز اشک
و یا نقاب در افکن ز چهره تا چند
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم
دلیل دعوی یکتائیش پس آنکه سپهر
بجود دست و دلش قعر کان و بحر ذلیل
بجنب جاه تو هیچ است آسمان بلند
که مثل تست که تا کومت بری ز رشاشل
شعاع شان شده باز و دو آن برنگ جگون
ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز
پی نظارهٔ تو خلق کرده اند عیون
اگر بچشم تعنت کنی نکوه نظر

گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خوانیدت باز ز پایسید ز طعن جان کاه
گفتمش گر همه چرخ است شاه دریشناه
آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه
خسروی انجاه وی افراخت فلک را خرگاه
چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه
کم مباد از سر من لطف تو و سایهٔ شاه
این چه جادوست که برخاست از ایران کاه
حاسدم گو تن از این درد بیهوده بکاه
دارد ت از همه آفات خداوند نگاه
بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه
در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
مرا کلال بخاطر ترا کلاه بماه
بگردش از مژه صف بسته از دو سو سپاه
مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه
شبان تیره و بره چاه را ز تابش ماه
که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه
کند ز بهر سجودش هماره پشت دوتا
بنور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه
ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه
که شبه تست که تا دامنت بهی ز رشاه
حفونشان شده از رنگ این بلون شفاه
بمهر و ماه رسانند بانگ واغوثاه
ز بهر سجدهٔ تو آفریده اند جباه
اگر بعین عنایت کنی بجاه نگاه

شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه
نه بحر و کانم تا همچو بحر و کان شوم
نه روزکارم تا همچو روزکار کنی
نه دهرم از غضبت جان من چو دهر بسوز
بخوان بخوان تو الم کم نخواه پشه
به برابر تو قاهر چو باز بر تیهو
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست
بخاک بندگی او مهترین است خدو
کمند وهم ببام جلال او نرسد
شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه
ای خادمک آن چهره بیارای و مجلس
مسجد همه کاسد شد و منبر همه خالی
هم باده و هم بوسه در اینماه حلال است
یا من سمعت رحمته پس ز چه خوانی
قاآنی تا کی سخن از ستر خدا الی
بنشین و بط باده بستان از بت ساقی
گر شوکت شاهانه ندارد پس اینچیست
آنگاه ندیدیم تنی را که ننالد
ای سرو من ای بر همه خوبان جهان سر
چاهی بزنخ داری و این طرفه که مردم
بر جه چو و شاقان و بمن بوسه همی ده
فرمانده آفاق محمد شه غازی
هر جا سخن از رزمش شیران همه گوش
بر چهره اقبالش و دولت شده شیدا
ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده
آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج
بر لطف گزور اخته کین تو آید

شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
ز جود دست و دولت خوار و زار بیکه و گاه
ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه
نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مخواه
ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
محیط امکان مصداق کان حبیب الله
بداغ پیروی او موسم است جباه

بزرگوارا هستم من از تو سخت دژم
نه بحرم آبروی من بجود خویش ببر
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور
نه بخلم از چه ز من خاطر تراست ملال
الا که بیستی تا در طبیعت محروری
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را
وجود کاینش از شر هر وجود خبیر
ولای او بود از جان بلا وقایه تن

ولی چه سود که قادر نیم بیاد ترا
نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه
که رای و قدر تو بنشاندم بخاک سیاه
نه ظلمم از چه ز من علتت ترا اکراه
همی فزاید کافور بر بقوه باه
بمدح خاتم پیغمبران جلت قدرا
ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
ز بیم آنکه اجل ناخنش کند ناگاه
زهی کمال شرف لا اله الا الله
نکو سفر کرد خدا بادش همراه
وان خرقه و سجاده ببر باز به بیگاه
یکروزه نکیشیم آنچه نکردیم بیک ماه
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه
کس گفت که شاعر مشو ای شاعر گمراه
با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه
این ماه همه شوخ جوانست بخرگاه
مطرب چه نشستی بنشین و بزن آه
ماهی نه خراک الله کی بوسه دید ماه
این بار بهل تا نکشد کار باکراه
تو بوسه دهی من چه کنم مدح شهنشاه
جمشید و کیش نتوان گفتن اشباه
رشکست بر اندام سهی جانپرور کوتاه
بیرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه
هر روزه بدرگاه تو با ناله و در خواه
اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راه
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه

در ستایش شهنشاه غازی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

می زن عوض آب بر غم دل بدخواه
واعظ همه حیران شد و راه بدر برد
میگوییم و پرواز کسم نیست علی الله
هر صبح و پسین و شب در روز و که و بیگاه
در رهگذر باد چه از غره شود کاه
زان پیش که برکت ببرد مرگ بناگاه
این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه
چون چنگ که مطرب بنوازد بی بندش آه
ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه
از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه
بنشین چو امیران و ز من باده بخواه
گز فر تو شرف در دو جهان آمده یکجا
هر جا صفت از رزمش میران همه بر ماه
بر ساحت اجلالش گردون شده درگاه
وی با فرع قدر تو شیران همه روباه
آن باره و این یاره و آن افسر و این گاه
از بیم شود خون بر حم نامیه از ماه

این سبحه و سجاده بهل باز بصندوق
یکماه نکردیم ادا سنت شادی
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند
سودای خدا با تو بخلست و بر حمت
از شعر مزن لاف و برو شعر بخوان
این ماه کرم لعب از ایزد دارد
آنگاه همه شیخ نوان بود بمجلس
ساقی چه نشستی برخیز و بده می
سروی نه خراک الله کی باده خورد
چندی چه کنی ناز الا ای بت طناز
من باده و هم تو چه کنی شکر خداوند
خورشید و مهش را نتوان خواندن اشباه
ننگ آیدش از دولت جاوید از آن رو
زانسوی مکان قدرش انداخته مسند
تمکین تو جانیست که شاهان همه آیند
گیری کمی از روم و که از چین و که از هند
خاص از پی آنست که مدح تو سراید

ما مارقم هندسه جود تو بنا دهست
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
وه پرت بدبستان بقا باد یکی طفل
شاها ز ساغر لب ساقی شراب خواه
ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی
از آب تیغ در دل آتش سر فکن
از عزم خود شتاب ورگردون درنگ جوی
اندوه و ای خویش سموم آفتاب جوی
تا ما و روز حکم تو گردون کشد بدون
جز بخت خود که قرعه بیداریش زند
عیدست و جام زرفشان از می گرانبار آمده
زاهد که گرد انکار می حیرت بدش از کار می
گل تیمار از روی او سنبل اسیر موی او
می جان بود پیمانه تن مست بیانش پیرهن
عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر
نالی که بسته جوش نی گفتا چه اندر گوش نی
بیجاده کانی است می یاقوت رمانی است می
خرم دو عید دلگشا اینک بپیدا آمده
جشنی ز نوروز عجم کار آسته جمشید جم
اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم
لرزان تن کاوس از نوذر سان یلان طوس از
برگه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته
تا گیر دش اندر جهان مانند مرکز در میان
سهل ستم مرکبش گردون دوان در هوش
ز انصاف تو جان خان هستند در خوابی
هر قطره کاندر هوا باریده از ابر عطا
شاها بقاآنی نگر خاقانی ثانی نگر

گر نه بود فرق نه از رخ به بنجاه
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه

چون مار جهنم لقب تیغ تو جانسوز
تا هیچ بکام سوار نرود مرد

وله فی المدیحه

خضر سکندری تو از این چشمه آب خواه
مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
در خاک کوی خویش بشست گلاب خواه
از خرم خود درنگ و ز عزم اشتاب خواه
از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
از من عمل خویش جهان را جواب خواه

از لعل یار بوسه همچون شکر ستان
وشب بلال عید ز بام افق نمود
اقبال و بخت و شوکت و فر جهان طلب
بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش
از قهر خود بجان مؤالف ثواب بخش
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد
بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز

در مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه فرماید

از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
زنگ شبایش بر بدن گلهای بسیار آمده
نالان نوای نی نگر بهر دلدار آمده
گر سینه پر جوش نی آه شرربار آمده
لعل بدخشانی است می کانشه گردار آمده

عیدست و یار دلستان بر دست جام ارغوان
برگ صبوح از می بود جان را فتوح از کی
آن آتش سیماب جین آن آتشین گرداب بین
چنگ است نالان نوان کیهانش بیدار جوان
بربط گف بربط نگر خون بط اندر بط نگر
از مطلع طبعم دگر زد مطلعی سر بیدار

مطلع ثانی

جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده
سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده
در رزمگه کاموس اند چون نقش دیوار آمده
گردون سپر انداخته عاجز بیکار آمده
زاغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده
تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده
جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده
از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده
فی مدح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

یعنی شجاع السلطنه آنکو قلب و میمنه
از لطف و قدرش این جهان شد آشکارا در جهان
آرش فکار از تیر او گرشاسب از شمشیر او
گردان ستوده اند مر او گردون جلال از رزم او
گردون کباب مهر او مست شراب قهر او
ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو
اجرام انجم نیست این تابنده سیارات چنین
بالای گردون است پست تو بستی جود از دست تو
تا بر زند از کوه سر خورشید خاور بیجر

چون مست قامت صف قدر تو جا
تا هیچ شطرنج پیاده نبود شاه
چرخ خشت بشبستان علا باد یکی ماه
ز الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه
از دست مهوشی می چون آفتاب خواه
تایید و عون و فتح و ظفر هر کاب خواه
سیراب ساز و چشمه عمرش سراب خواه
در لطف خود بجای مخالف عقاب خواه
پنهان نهنگ تیغ بحر سراب خواه
یارب دعای بنده خود مستجاب خواه
هر ابرچی دهن گشتان در زیر خمار آمده
با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
تفریح روح از می بود هر کو که افگار آمده
آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده
از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده
نامی بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده
خورشید گویی جلوه گر بر چرخ دوار آمده
فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده
هم ندرم صد تن کینه در دشت پیکار آمده
زان گرز آب روان بر زمین مرکز نار آمده
در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده
ثابت بپیش مغفر او هر هفت سیار آمده
فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده
رشحی است بر چرخ برین کز ابر آزار آمده
غمگین ز فیض دست تو دست همچو چار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده

تابنده باد از حضرت بر سر ز خورشید فرت
عیدست و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته
گردون پی اکسیر جان در طلق زرنیخ روان
می موج زن در شیشه آن موج فوج خم شب
مجلس نکو چون ارم زین پیاله جام جم
دف زد شبیه دایره در چنبرش صد چنبره
صهبا بسیمین طبله کرده شادی حامله
دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم
شکرف بر قرطاس این سجاده در الماس این
افراخت فر دین علم شد لشکر دین منهزم
یا شجاع السلطنه چون شیر دشت از جنب
رمحش چو ماری جانگزا آتش فشان چون اژدها
آتش دل و پولاد رگ و آنگه ثبات چون کهن
جرم کواکب هیبتش آن چون گهر از بر عیان
هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری
در قعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف
در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم
از سده‌ات نازان زمین بر صدر عرش برین
کلکت کشیده دست از رقم بر نقش انگلیون قلم
ماری بود خوش خال و خط بر روی هر کلکی نقط
که رفته در هندوستان آلوده از زهر دهان
هامون شود آمون خون صحرا شود جیحون خون
پولاد سنجان در دو خار بر بارهٔ پولاد خا
بر صارم هندی نسب پوشیده تن چینی سلب
از خون خصم بو الهوس جاری کند رود ارس
ای خنگ گردون مرکبت نصرت نشان در موکبت
با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

در ساغر سیما بیان گوگرد احمر ریخته
اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
با هم بطرح مشوره طرح موسا ریخته
از نقش نردین شعله نیرنگ سیمیا ریخته
گر ابر کف کام کرم لؤلؤی لالا ریخته
گردون ز مرد طاس این یاقوت حمرا ریخته
صبح از شفق آتش زدم بر روی سرما ریخته
خون دلیران یکتنه در دشت هیجا ریخته
بر پیکر خصم دغا مار زهر افعی ریخته
وز فرق پیلان یکیک خون سیل آسا ریخته
رشحی ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته
هم آب ابر آوری از طبع والا ریخته
باشد لالی را ز کف شرقا و غربا ریخته
چونانکه از طاق حرم شلالات عزی ریخته
بر قرات جان آفرین فرسوفا ریخته
در قالب سوتی زدم روح معلی ریخته
در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته
طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته
وز هر جهت جیحون خون بر خاک و خارا ریخته
بر یکتنه هندی اژدها چون پیل یالا ریخته
ناری شود ذات لهب برگشت جانها ریخته
تیغت که اندر یکنفس صد خون به تنها ریخته
بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته
آیت اندر رهگذر از مشک سقا ریخته

آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته
پیمانه کاس من معین غلمان عذاران حور عین
خم مریم همت زده دوشیزه آبستن شده
چنگ است زال پشت خم در پی عقابی منهزم
خنیاگران بربسته صف در چنگ چنگ و نای و دف
صبح است و بر طرف افق خونست عمدا ریخته
تیغ سحر بر تاب شد بگداز فلک بر تاب شد
با خون شب را آسمان گردیده وادی نعمان
آن گونه تیغ جانستان وانگه قد سرکش ان
تیغش سمند هیبتی طوسی بهندی فطرتی
اقبال و دولت شایقش تایید و نصرت عاشقش
طبعش نهالی بارور جوشش شکوه لطف
رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان
تیغش هلال آسا ستی از لمعه چون بیضا ستی
ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو
تیغت بخون آغشتنی در خون کیانش گلشنی
زان هندی دریا نشین تیر فلک عز ایکزن
مشک آور و از ملک چین و رفته در ملک یمن
سوری که از گردیده جلباب سند و هند و روم
اندر زمین بهت فلک بر آتش افشانده نمک
هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ جوشان
چون تو برونانی ز صف کف در لب خنجر بکف
هر کس پی اخذ بقا کالا فشاند در دو خا
مانا بمرگ ناگهان تیغت بود جان درمیان
پیرایه و فردین بر بیکرانی چو چمن عید طی

زان آذر که رای انورت خورشید آرا آمده
در کوه پر الماس گون لعل مصفا ریخته
ز آتش حباب انگیخته در جرعه دریا ریخته
در بزم چون خلد برین طرح نثارا ریخته
در طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
هر دم رباب زیر و بم بنیاد غوغا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته
با اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
زان زهره شب آب شد وز زهره صهبا ریخته
از نشتر خورشید آسمان بر رفع سودا ریخته
هم خون سلطان ارسلان هم آب سنجر ریخته
رومی ز نکی حبشی آتش ز اعضا ریخته
پیوسته اشک و هیبتش بر روی عذرا ریخته
پیوسته در شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته
لیکن بکام دوستان آن زهر حلوا ریخته
بر جسم تن اعداستی آن شکل جوزا ریخته
دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته
صد رود خون از هر تنی روز محابا ریخته
سر برده مانند آستین کوه و شهلا ریخته
مشک ارمغان آورده بین در چین طغرا ریخته
گرد از هر سو خاک ره در چشم بینا ریخته
سیماب دوکش ملک چینی ز هر تار ریخته
خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته
بر چرخ چون ماه کلف از گرد غبرا ریخته
از نهی خصم دغا جان جابجا کالا ریخته
گرد کشش بگرفته جان خونش بصحرا ریخته
زهی ملک خورد اندر پی طرح تماشا ریخته

هم بار در دشتگه آراستی جشن سده
ساغر ز می اندوخته گنبد بگنبد سوخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم
تا هست از این اشعار تر در صفحهٔ گیتی اثر
کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت
صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه
آن پدر از نطاق کهکشان بندد کمر
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زین پس که بود
پس بنازوی جلالش بست ذی شأنی سپاه
خوشدلی چندان فزا و اشک‌ها نو از غم
گر قصوری رفته در این شعر ای صدر جلیل
گفته فرزند است قدم از فرق سر کج چون قلم
گر خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها
شام اجابت چو صبح عز جوانانت سپید
باز سرسبز شد زمین زکیاه
سروها کرد و سرخ گل کوئی
خاک خرم ترا ز هوای بهشت
تخت کاوس گشته آن زکهر
کشتنی از بخار دریا ماند
ملک العرش دلبران بجمال
یا نکوئی بنزد یک قیصر
دلم اندر چه زنخدانش
کاه مستی اگر چه بیوسم
خاصه آشناعی که می‌شنود
زیر فرمانش ملک تا ملکوت
باد مهوش بهر زمین که ورزد
دی خرد وصف ذات او گفت

از قد نارمو صد ره بر جان ریخته
در مجمره از فرجه عود معطر ریخته
نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
هر دم از و گنج و گهر در سبع دانا ریخته

در شش طراز امسال هم دادی طراز جشن جم
مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دین
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری
فرخنده بادا فال تو پاینده بادا سال تو

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله و جناب جلالت مآب نظام الملک دام شوکته گوید

دین پسر را بر مدار فرقدان سایه کلاه
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
گر یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه
از هجوم عیش و شادی برکشد از سینه آه
عذر من بشنو که تا وانی نکرده ستم کناه
کر ادب دور است آنجا با قدم رفتن براه
گفت بوجد آرد روان چون مژده فتح هراه
صبح اقبالت چو شام طره مرکان سیاه

صد هزاران بهره گیرد آن پدر ملک قلم
آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب
آنچنان در زی کرد بودی فکر او نشتر پس
گوئی امشب از فلک بارد وجد هیاد انجم
هست رنجانیده‌ای پی مرا کفتم بدو
با چنان سالی بکاکی کاندرو مهر سجود
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان
روز و شب در باغ کردی تا گرد و شب

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه گوید

باد مشکین تر از شمال هراه
تاج طاوس گشته این زگیاه
کش بود پشت باد لشکرگاه
ملک الموت عاشقان بنگاه
دو نجاشی نموده پشت دوتاه
همچو بیژن فکنده لیک آن ماه
لب او را بعنف خواه مخواه
از لب من مدیح شاهنشاه
شاکر خوانش سپهر تا برناه
زود مد تا بحشر مهر گیاه
که بزرگیست و در جهان یکتاه

ابر پاشیده برو من لؤلؤ
همه بر شیر سپید بارد ابر
اندرین فصل یار کیست مرا
رخ رخشان او میان دو زلف
تا بروچون منیژه دل بستم
رستمی کرد و با کمند دو زلف
لیک خود هم بمهر خاطر خویش
ناصرالدین شه آفتاب ملوک
سطوتش برق و آفرینش کشت
بر زه افلاک گستر و سایه
گفتم آیا توان نظیرش جست

در کام جانها از کرم نقل شکر ریخته
از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته
از نقش الفاظ دری بر یک معنی ریخته
نور بهی بر حال تو ز آسمان حسنی ریخته
فیض کرمهت بر دولت ایزد تعالی ریخته
آسمان این دو نیر حیث خاک پای شاه
صد هزاران بنده بخشد این پسر را یک نگاه
تا نظام الملک ثانی گردد از جلال و جاه
همچو تاج بر نهادی بر سر خورشید و ماه
گوئی امشب اندر این بارقص پیروید گیاه
چون شوم در بزم صدر از لنگی با عذر خواه
تا همی بینی خدود دست و عیوست و جاه
روز و شب چون سایه خدمت باد انداز خواه
سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه
همچو اقبال ناصرالدین شاه
گرد سلطان ستاده اند سپاه
باد گسترده در چمن دیبا
که چو بستان زنگیست سیاه
جا نفزا عمر بخش اندر کاه
چون ثوابی میانه دو گناه
گشت افراسیاب دل آگاه
بیژنم را برون کشید از چاه
میدهد بوسه نیز گاه بگاه
زینت ملک و زیب افسر و گاه
قدرتش که با کهی کاه
هر کجا شوکتش زند خرگاه
کافرینش بدو برند پناه

لب گزان گفت عقل من که خموش / وحده لا اله الا الله
ای ترا خسروان هفت اقلیم / دست برکش ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح / داغ مهر تو بود زیب جباه
صوت و حرف و کلام ناشده خلق / ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فراوانی / از فرا یا رسیده تا بفراه
بر جمال و جلال شوکت تو / در و دیوار شاهد و گواه
روز هیجا که در عروق یمین / بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود بنفش از تیغ / کام گردان شود سیاه از آه
همه صد جا ز هول بگریزند / تا نفس از گلو رسد بشغاه
دل گردان ز چاک پیراهن / برجهد چون ز ناو بند قباه
تیغ بر روی خصم کشد اقران / گرز بر فرق خصم زنند اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع / از تکلکه برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم در کف دست / چهره چون بهشت زیر کلاه
کوه و هامون ز هول حمله تو / پر شود از خروش واویلاه
از هراس سنان تو به سپهر / باز گردد شعاع مهر از راه
شیر آسمان گریزد از خجلت / که ورا سرزنش کند روباه
نعت آن باد کار عزرائیل / ملک الموت گمان بد خواه
تا که بر عمر تو بیفزاید / عمر اعدات را کند کوتاه
ریزد آن قدر خون که چون ماهی / هفت گردون بخون کنند شناه
تو چو اسفندیار رویین تن / گرد گرده عنان اسب سیاه
دشمن دیوخو چو ارجاسب / حالش از هیبت تو گشته تباه
اطلس سرخ و مبدم بافند / دشمنانت بخاک معرکه گاه
بسکه در خون خویشتن پس مرگ / دست و پا میزند چو جولاه
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست / هم ز گیتی تر افزاید جاه
صفر هم هیچ نیست لیک شود / سه از دو سی و پنج از دو پنجاه
تا ندارند از ستایش حق / پارسایان پاکدین اکراه
تکیه بر هیچ پادشاهت مباد / جز بشاهی که نام اوست آله
تخت در زیر و بخت در فرمان / نصر همدوش و عافیت همراه
فتحی از تو نموده روز بروز / ملکی از تو گشوده ماه بماه

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

ماه من در جمع ما چون شمع چهر افروخته / یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف / دیده ما را ابروی او در حیرت دوخته
چند ازین خامان دلا جویی علاج سوز عشق / چاره این آتش سوزان بجو از سوخته
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر / او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
آب آتش را کند خاموش اینک آب چشم / در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز نیست / غالبا این شیوه از تیر امیر آموخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان / خاک پایش را بصد ملک جهان بفروخته
آصف دیوان ملک جم که موی تیغ او / روز هیجا با نبردان اهرمن کین توخته
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته / غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

حرف الیاء

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهرخان فرماید

ماه من مانند سرو ار سرو جولان داشتی / سرو من مانند ماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین / سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من مانند ماه و ماه من مانند سرو / سرو اگر مه سا اگر سرو خرامان داشتی
سرو را مانند بالا ماه را مانند رخ / ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی
هیئت سرو و ماه بودی سرو و ماه ار سرو و ماه / طره مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن / ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام / سرو اگر بودی کمانکش [illegible] داشتی
قد او سرو است و مویش مشک و دیدش ماه گون / سرو را مشک ختن بر ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب / از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان / با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش / همچو مشکین خط او گلباغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت / چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی

میاه: معنی آب
جحیم: معنی ...
توخته: معنی ادا کرده و جمع کرده و حاصل کرده

از فراق آن پری مجنون شدی گر بر چو من / جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترک شهرآشوب من مانند پری گر پری / خوی ز دندان لعل خندان دُرّ عمان داشتی
ای تبه پیمانه نوش ای شاه پیمان گسل / کاش چون عشاق خوی و پاس پیمان داشتی
خود لبت لعلیست گر خورشید بخشی خراج / اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن / هر که چون زلفین معقولت دو برهان داشتی
گر نگردی عدل سالار جهان تعمیر ملک / ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه گر سودی بعرش / چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کی ربودی اهرمن از انگشت جم انگشتری / آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد / برق بودی خنجرش گر برق تابان داشتی
گاه عفو از شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر / از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا زنده پیلش خواندمی گر زنده پیل / ار کند جان ستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش با دو زانستی اگر با دوزان / جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق / گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق / برق اگر چون ابر موج اکبر طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله راه / برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان / چنگ شیر و سهم پیل و خشم ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها / چون نهنگان جای که در بحر عمان داشتی
میزبان گشتی اجل چون تیغش از بهر جان / دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان / سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ ما را زاده شمشیر کیهان سوز اوست / ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را / در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
حاش لله گر کسی ویرا ستودی در سخا / گر سخائی چون سخای معن و قاآن داشتی
بر روانم طعن و لعن ار معن و قاآن هیچگه / همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره اش میگشت صد عمان گهر / نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آتش ترکان چون او اگر بنشاندی / مرگ گیسو پنهان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را / از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو او و عدلش نبودی انتقام / بر گلوی هر خطاب از تار کتان داشتی
حاجب مدحش اگر قدرش گشتی گاه گاه / زینهار از هیچ عاصی بیم عصیان داشتی
ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک پارس / از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی
مر ترا گردی معوض شهریار ملک بخش / ملکی از صد ره افزون از ملک کیهان داشتی
ور ترا بودی مسلم ملک ایران اینچنین / کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی
بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار / دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی
گر بشوخی جاهلی گوید که قاآنی را / داشتی حب وطن در دل گر ایمان داشتی
گویش خود کافرم گر هیچ مومن پیش ازین / جا که در ملک شیراز از دل و جان داشتی
می‌نبد در پارس هادی تا ور بخشیدی / ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را در افکندی بگردن پالهنگ / چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حیدر صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم / از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا پای حفظش در میان / ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
در بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ / از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام / کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
ور تشبث نوح را دامن مهرش نبود / کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی
ور نبودی با ولای او دل یونس قرین / بطن حوتش تا که محشر بزندان داشتی
مختصر کو غیر ذات او نبودی در جهان / واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی / ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی
خرم کن قاآنیا گفتار گر گفتار تو / وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

وله من کلامه

تبارک ای نگار خلخی ای شوخ نوشادی / که داری بر غم دیرین ما هر دم ز نو شادی
بخوردم هرچه خوردم قند چون لعلت بشیرینی / ندیدم هرچه دیدم سرو چون قدت بآزادی
برون شد هشت چیز از هشت چیزم هیولای دل / که هر غم از غمانم کرده بی آن هشت هشتادی
ز چشم خواب و ز دل تاب و ز رخ آب و ز تن طاقت / ز کف یاران ز سر سامان ز پیکر جان ز جان شادی
نوای ماه دو هفته کرده بر هفت و چهار هفت / کند در حسن بر پیرایه زان هفت هفتادی
نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون ورنه / نکردی رخنه در وی تیشه پولاد فرهادی
قوافی وال بود دال شد چو دیدم ابرو / که صاد چشم مستت کرد از خال سیه ضادی
اگر نه صنع صناعی بمن آموخت عشق تو / چرا اشکم همی گلگون گشت و لالام جادی

کیهان: معنی روزگار و جهان
الام: جمع الم
ثعبان: معنی اژدها

تو مشکین موی و شیرین گوی و بربستی و بگسستی
ادا کان الغراب آید بیادم بر زمان کاغ
غزال با فرقد صادا سید الغاب عن لحظ
عقرب جراره دارد ماه من بر مشتری
عقرب اندر زهره داری مشتری بر آفتاب
مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیدگان
ساحران کردند مار از رشته موسی عصا
هر دو از سحر ار چه دست موسی ...
گر ندیدستی میان آب نیلوفر ...
نهانی از نظرهای بی‌نظیر از بس عیانستی
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی
یقین هر چند مجهول و گمان هر چند موهوم
بیان و معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن
اگر کس عکس خورشید فلک در آب دیدن
وگر گوید نه خورشید است کاندر آب دیدم
بگفتم هست مسکونی در او راست جیهون
ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
از آن باید که همسایه با عقل گرانمایه
کس از ری ترغیب پوید که فانی ...
گشودی لف ...
فرا آوردی از گردون شاخ نارون ...
بدان فتراک گیسو نرم ...
نمودی چهره ماه آسمان را ز آسمان راندی
زغم چون شام ...
زبس نامهربانی با من ای آرام جان کردی
پری گر بریزد از آهن ...
فکندی بر سمن از بس دو بویا سنبل مشکین

زمود کان عطاری زلب بازار قنادی — دمم وده و دلم کوره عنا کار و تنم آهن
دلم را در طریق عشق باغ زلف تو هادی — اطیب المسک شام ربا الغوالی ام شد ورد

وله فی المدیحه

باز سنبل بر شقایق حلقه انگشتری — تو نگار من زهره و من مشتری ...
ذو ذوابه در قمر داری ذنب در مشتری — مشک بر عاج داری عنبران بر ارغوان
بحر آرم ور غم آن زلفکان عنبری — یا در زلف حلقه حلقه نسب در سوران الم
قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری — وین دو ماری کز بر خورشید روی تو عیان
هر دو گر معجز چرا بر مه کنند افسونگری — بر رخ رخشان ترک من تو گویی تیره شب
بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری — چون کس دستی بسر دارم ز حسرت روز و شب

در توحید باری اسمه

نه هستی نه نیستی هم هستی هم نیستی — بنزد آن که از علین عیان بیند نهانستی
نه محصور یقین هستی نه مغلوب گمانستی — بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی
بمعنی صورت و الفاظ و معنی را بیانستی — بچشم حق نگر گر ژرف بیند مرد دانشور
نیارد گفت خورشید فلک در آب ... — کجا مهری که ... خرد ...
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی — یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نه پیوند
ولیکن آنچه مجهولی عیان از این بیانستی — بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریب ار جا
ثنا تی با حدوث اندر صفت ... — بمعنی هست پاینده بصورت هست ...
ازین باید که همسایه ایوان زمانستی — روان بو علی سینا ازین اشراق سینائی
سرآمد مرحبا بالله که تحقیق آنچنانستی — بخاصانت به پیوند کلام نغز من ...

وله فی المدیحه

گهر دزدیدی از عمان نهان در لعل مرجان کردی — یکی گرونده گوهر العقب چین برین دادی
وز آن شمشیر ابرو اندک اندک قصد جان کردی — دو پر چین کردی از سنبل بگرد یک گلستان گل
گشودی غنچه گنج شایگان ارکان کردی — دو جلباب از شب مشکین فکندی بر مه ...
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی — ز چین گیسوی مشکین فکندی ...
فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی — نگار ...
چرا یکباره آهن را نهان در پرنیان کردی — سرشتا ز کمر پیدا میانت در کمر پنهان
بناز ... — در اول ارغوانم را نمودی زعفران ...

بلا پیک و سرم سندان و تیشه عشق ...
گرو بوی حبیبم در مشام آید درین وادی
مربع است ز چار ... حسنش ...
لیک گوان زهره کایم زهره است ...
غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ طری
همچو فولاد ... زره در کوره آهنگری
هر دو دانی حمل بر معجز توان نی ساحری
مار اگر سست چنبر بر پرید ...
مار را چون شان کس بر گرد قند عسکری
عیان شد سر آمیغی که مکتم نهانستی
بپیش آن که از چشم نهان جوید عیانستی
زبانی را که کس دانا نباشد ترجمانستی
تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی
درون آمدن بودن خلاف ...
سپس پیوند با ذات ...
بجنبد اصل آن ...
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی
بزیر خاک ...
که ره گم کرده را رهبر ...
نمودی چهر مهر آیین زمین را آسمان کردی
یکی باریک موئی ...
وز آن پرچین ... ناتوان کردی
و یا در باره ماه چین ...
جزاک الله خیرا گر زره کار ...
خجل زین ماه ...
بغمزی ...
ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی

سیه شد روی از خط و چین جعد ...
بگفتم زلف تو دزد است ...
سیاهی خانه کن ...
نه این زلف همان ...
نه این زلف همان ...
نه این زلف همان ...
الا ای زلف خم در خم چرا ...
ز بس چین و گره داری ...
نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
همانا تو چینی ...
کی استغفرالله مشک ...
علی الله عارض حور جنان ...
سیه زلفا تو خود برگو چه کردی تا شدی مشکین
نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را وز او
ترک کشتی گیر من میل تماشا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام تماشا
گنج سیم اندر کمر ما را ...
پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او
با سر زلفش که یک اقلیم دل با اوست
میل چون جنبد ز دستش میل من جنبد چنانک
رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
بنگرش گیسو ...
یاسمین است آن ...
من ز سندان دیم چون افعی سر کوفته
یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری
دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست
تخت عاجش ...

که صدره در سیه کاری مرا امتحان کردی
از او غافل شدی تا ... گوهر بار ...
غرابی یا هریمن را رهنمای کاروان کردی
چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی
چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی
چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی
چه شد کامروز با ما هم رعونت سرگران کردی
خدنگ آسا مژه داری ...
نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی
و یا آهوی تاتاری ... پنهان کردی
سیه زلفا کدام آتش ... کردی
سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
که من اینها که بسرودم نه این ... آن کردی

چه دو چهانی که در زعفرانم ارغوان کشتی
کس از هند و سود این که ...
نه این زلف همان هندو که دل ...
نه این زلف همان ...
نه این زلف همان ...
گر از آهوی ...
گهی بر روی ...
نه ماری ... پاسبان گشتی
تو خود یک مشت ...
زموی اینچنین بوئی ...
نه هر گز ...
نیا بیدا زدم روح القدس ...
ولیکن بر دوام بوئی که این ...

وله من کلامه

وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی — نکند در لب ز میل آشنا با نش حدث
زهره را مایل بخط استوا دارد همی — از کمر بگذشته زلف تا بدارش ...
تا ز کنج سیم کام دل روا دارد همی — زلفش آری اژدهاست و گنج ...
بنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی — پیر باید زلف مشکینش دل از خوبان ...
روز روشن ... چرا دارد همی — چون نماید میل کشتی ...
تا دو صد فرسنگم از دامش جدا دارد همی — چون بچرخ آید ...
پاکدامن ... چون بوریا دارد همی — سنگ چون گیرد ...
سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی — سیم در سرش ز اشک لاله گون ...
روی دیگر کی چنین فر و بها دارد همی — هیچ دیدی یاسمین ...
مشک او از مشک چشم ... دارد همی — بر فراز گل قد سیمای ... عیان
یا نه اندر نارون شمس الضحی دارد همی — یا نه بر گلبن نهاده همچنان ... سهیل
وقف قلاشان و رندان ... دارد همی — تخت عاجش ... سلطانی ...
کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی — دور باش تقوی او از یمین و از یسار

چو صباغی که کار از غوانم زعفران کردی
بنا بس ساده کو را این خود نگار ...
کجا دیدی ...
چه شد کاو ...
چه شد کاو ...
...
...
نه زاغی ...
که چون ...
سیه زلفا مگر ...
سیه زلفا ...
که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی
عباری ...
ور حدیثی دارد از میل و تماشا دارد همی
می ندانم گر کمر قصد کجا دارد همی
هر کمر کو گنج دارد اژدها دارد همی
زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی
زآب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی
نسبتی ما با چرخ بیوفا دارد همی
سنگ و فرهنگ جانی را بها دارد همی
سیم و نسرین عقیق و گهر با دارد همی
یا شنیدی کارغوان مشک خطا دارد همی
یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی
یا نه برعرعر ستاره بر بها دارد همی
هر گدا از روی نشاند پادشا دارد همی
دست خواهش با گنجش پارسا دارد همی

آرمیاری تخت عاج او بود کوهی ز سیم / دسترس بر سیم هرگز کی گدا دارد همی
کاهکاهی بوسه گر میدهد عیبش مکن / الغرض بر خلق بخشایش روا دارد همی
چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رو زلف و لب / در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی
راه دلها میزند از چار سو و ز چار سوی / لیک بر دل بسته راه مدعا دارد همی
غیر وی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز / پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی
دیگ از بالای دلبندش که چون پوشد قبا / صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی
وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش / کاین همه زیشان طلب مدح و ثنا دارد همی
تا نپنداری هوسناکست و هر جا شاهدیست / خویش را از دیده بر جورش رضا دارد همی
طبع را می آزماید در مضامین شگرف / ور سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ورنه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب / روی دو دل در هر چه دارد در خطا دارد همی
او بیاری بسته دل کش نیست جز آب و گل / ور وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون ولا خواهد بلا خواهد از آن روز و شب / خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

وله فی المدیحه

ای مار سیاه جعد جانانی / با تیره شب دراز هجرانی
روی بت من دلیل یزدانست / اهریمن را تو نیز برهانی
اهریمن اگر نه ای چرا پیت / از تیره دلی حجاب یزدانی
گر کافر دل سیه نه از چه / غارت کردن بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نه ایراک / پیوسته مقیم باغ رضوانی
پیرایه خلد و زیب فردوسی / مرغوله حور و جعد غلمانی
زندان بان فرشته گر چه / خود تیره تر از فضای زندانی
که سلسله سان بدوش دلداری / که حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی زنجیر عدل داودی / گر چنبر خاتم سلیمانی
خواندمت مسیح دوش چون دیدم / همخانه آفتاب تابانی
و امروز سرود در کف موسی / افسون او بار و گر نه ثعبانی
افسون او بار نه نه ایراک / استاد فسونگران ملتانی
سیمین زنخ نگار من گوئیست / گوئی آن گوی را تو چوگانی
همواره چو روز کار من تاری / پیوسته چو حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری / ظلمانی و گرد آب حیوانی
تا بوده بوده ماه در سرطان / دیدن تو بماه در چو سرطانی
گویند ز خلد شد بردن شیطان / ویدر تو بخلد در چو شیطانی
همسایه سلسبیل فردوسی / همخوابه آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری ای سرو دم / چونان بر سرو بن ضمیرانی
بسیار خطا کنی و معذوری / مانا بر شاه حسن ترخانی
روی بت من شکفته بستانیست / وان بستان را تو بستان بانی
بر قامت یار چون سیه زاغان / بر شاخه سرو بن پرافشانی
درد دل خسته را کنی درمان / مانا که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی تیره / در این دو صفت شب زمستانی
حمیرنه رخ نگار و تو دردی / چون حمیری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یار و تو در او / جترازه روی یار را مانی
مقدار شکیب با اگر سنجی / کاونگ چو کفه های میزانی
آبستن پاک گوهری زانرو / تاریک بسان ابر نیسانی
طوطی سیاه بختی خصمی / یا هندوی درگه جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی / آن کامده کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده درش گردون / سر تا بقدم شده بهشت بستانی
آن کامده بر در سرای او / کیوان شایان شغل دربانی
ای کافت گنج و فتنه مالی / وی کاتش بحر و غارت کانی
صد حصن بیک پیام بگشائی / صد سور بیک سلام بنشانی
هر فتنه که در زمانه برخیزد / ننشینی تا به تیغ ننشانی
از جود بچشم مملکت نوری / از عدل بجسم سلطنت جانی
در دولت و ملکت تو ننشیند / کس نام گران و نام ویرانی
با آنکه جهان بطبع فانی بود / باقی شده زانکه در تو شد فانی
فرخنده برزم همچو فردوسی / سوزنده برزم همچو نیرانی
از حلم قفای کوه الوندی / از جود بلای بحر عمانی
در بزم چو قلزم سخن گوئی / در رزم چو ضیغم سخندانی

مرغول
معنی تاب و تار زلف

اوبار
فرو بردن و بلع کردن
را گویند

اهواز
شهریست از ولایت
خوزستان اکنون خرابست
و عقرب آنجا هر کرا
بزند بکشد

ضمیران
معنی ضیمران است

آنجا چو

آنجا چو حریف باده و جامی / اینجا چو خدای تیغ بگرانی
از رزم بهی و خجلت بحری / آشوب تنی و آفت جانی
از حلم قفای کوه الوندی / از جود بلای بحر عمانی
شخص تو درون عالم امکان / جانیست اسیر جسم غلمانی
آری چو بقدر و مرتبت بینی / جسم است جهان و تو در او جانی
در کین توزی و عافیت سوزی / هنگام دعا زمانه را مانی
در بزم بتن چو رزم دیبانی / در رزم بدل چو سخت سندانی
آندم که به تیغ کوه البرزی / یعنی که فراز زین بگرانی
ور بسپهری نظیر گردونی / در خونخواری همال کیهانی
در قتل جهان بدیل افلاکی / در نهب روان عدیل کیهانی
ور مدح تو ای بحدت گویا / الکن شده از کمال حیرانی
عاجز بود این دل سخن گستر / کانسوتر گشت از کمال انسانی
از گویائی به است خاموشی / از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا کنون چون نیست / توصیف تو جحد فکر انسانی
تا تاج و سریر و ملکت ماند / با تاج و سریر ملکت مانی
تا خود گیران بر آسمان راند / چون خور بگران بر آسمان رانی

در مدح شاهنشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای / سرو گو با پای چوبین در چمن پیماید های
سرو من با وزمین مهران شدش پا بر فلک / سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر میای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او / تا ز نیکوئی زند ماه فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست / ماه را زین غصه کو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر / سنبلستان گر کبستی باید از زلف مشکسای
سرو را زین غصه کو در باغ خون دل گری / سایه زلفش برا و افتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل / گشت خاک از فر خرامش بهشتی دلگشای
خاک اگر دعوی جلالی کند شاید از آن / اشک بیران گشت بر دامن ز چشم دلربای
اشک چشمش با ستی پنداری که تخم فندقدود / گل بر گل رویید تا او بر زمین شد چهره سای
مشک ساران گشت در گیتی ز جعد عنبرش / گز برون آسیمه سر یکی درآمد در سرای
گفتمش خیر است گفتا آری ای غداری آگهی / زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای
دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل / نیک با در کرد گفتار حسود ژاژخای
گفتمش ور روزه اگر زستان دم مزن / گر ملک بر جان باید رفت خشمی جانگزای
باز چونان داوری در حق چو من یاوری / آن نگر کاوسار و این زلف مارسای
گر فریدون کینه از ضحاک گیرد باک نیست / گفت بی حاصل مگو ای ژاژ لاطائل مخای
شه فریدونست فرخ او بود ضحاک عهد / هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانفزای
هم مباد و شکی بود بر دامن چرخ گردگرد / حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای
شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او / می ببالی چون علم تا می ننالی همچو نای
چشم لطف از شاه دار و بی ز خشمش مکن / هم مبادش از در بر خاطر زدودیر پای
یا ور من هم مباش از خشم داور تنگدل / بر در طاعت بغیر از جبهه خدمت مسای
همچو دف مخروش اگر گوشت بمالد همچو چنگ / می دوا نرا تلخ دارد و آنکه آید غم زدای
بر در خدمت بغیر از حلقه طاعت مگو / کاب بر گردد بجوی و مهر باز آید بجای
خود ز شاه نکته دان کمتر که داند هر کسی / گر تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای
همچو زلف خویش حال من مشو حالی ادم / وای آن نادان که همتی نمانده وای وای
حالیای سلطان خوبان در گذر از حال خویش / کافتابی چون ترا دانا فیداید بلای
شاه شاهان ماه ما را از ره رنگ آری چنگ / راستی غمزی نما و ز حال خود رمزی نمای
روزه دارا ز الی خشک است و چهری شنگرف / بر رخی از احوال روز رده شو طیبت سرای
تو مگر روزه نه کابگونه هستی پیرخ چهر / گرم اگر بینی خانی این صنم یا کهربای
رغم را چه را بیا تا یکدو روزی می خوریم / تو لبی سیراب داری و رخی شنگرف زای
حال من پرسی چیانم روزه دار و زرد روی / هم من از بهر رباب آرم ز قول جانفزای
که چو ساغر بر رخ من تو بخندی جاه جام / از سر طیبت که طیبت را بخشاید خدای
هم تو بر من شراب آور ز لعل می پرست / مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دو تای
هم ترا من با ده پیش آرم ز کلک مشکبوی / که چو مینا من بگریم از غم تو های های
هم مرا خلقی اگر باید ز شیرین لبان / گر تو از من و بیهوشی جانت آرم ره نمای
شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین / هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از تو دل ندزدم نکته گوئی ای لعبت / عنبرت باید زدن دستی بزلف مشکسای

الکن
کسی را گویند که در زبان
او لکنت باشد

گرای
امر بگرویدن است

محاق
سه روزی از آخر ماه

تورن
معنی ...

ژاژ
گیاهی است بی مزه که
بجوند

لای
امر ...
و معنی ...
گویند

تنگ
معنی ...

لعبت
معنی ...

عیش اگر در گرو خواهی بر فشان گرد از کله
از حدیث دوست قاآنی بیان تا محرم است
ای رخ لطف عزم سرکشی از روی یار داری
شکفته حالتی چو پری کاو دیده گان نهانی
بوی عبیر آید تا تو بیان عنبر
که گرد گوشش حلقه و که زنخ گره گرانی
ما مانند شراره ای فروزان فسرا چو
مانی با نقشی که بود مهره در پاش
مانی نقل شاه که چون خانمان لب
ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه
گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
گفتی که من و باغ که ماهیم نگونز
از بسکه دل و جان ببر زلف تو بخت
تل سمی بینم از آن موی میانت
پرسی همی از من که گل سرخ کدام است
دانی که چرا دارمت ایگونه همی دوست
سالار ظفر مهد عدو بند حسین خان
خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر
گر خلد بهم خواهمت از خلق همی بینی
چون جان که به پیرامش از جسم حصار است
گیتی مگر از حق زپی فخر نشان خواست
بستان امل را به سخا ابر بهاری
بیند زپی بذل کرم دیده نرمت
وآید معانی بیم خود بجواز حرمت
ور منت تو روزی بعد دگر دکان ...

ریح را در بند خواهی بر گشا بند از قبای
چون تو با همراه چه غم گر چون منی ...

واله فی المدیحه

ما ماز همنشینی خورشید عار داری
گوئی بند از شهاب بود دور کنار او
دیوانه ام از آنکه پری در جوار داری
ماروت وش معلقی اندر چه زنخدان
جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
که پیچ تاب عقرب و که شکل مار داری
عقرب ز تیر کی بسوی روشنی گراید
تو بر فراز نار فروزان قرار داری
گوئی بن آذری که در آذر بود مقام
تا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری
همچو محک سیاهی و از چهره عشقبازان

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

تنها نه همین جان منی جان جهانی
با ما بازین باش از آنرو که در آفاق
تا حسن تو باقیست درین عالم فانی
امروز تو ئی دشمن مردم بحقیقت
القصه مگو ئی که بدانم بچه مانی
مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ
تو هر دو یک چشم از آن روی نهانی
یاد آیدت آنروز که گفتم تو در باغ
گفتم تو بهی زانکه تو در من زخزانی
گفتی چه خوش ... بدان سرو نشاید
زلفت دگر از باد بجنبد ز گرانی
زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود
باریک خیالی نگر و چرب زبانی
جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی
کانجا که تو ئی رنگ گل سرخ شود زرد
تا تروی که چون بخت خداوند جهانی
فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو
گر نعمت ابد در بروفا می ... دانی
آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش
روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی
ای طفل هنر را دل و فاد تو دایه
در چرخ دهم وهمت از قدر همانی
از فخر دنا یو ان سخا صدر نشینی
محصور ز مستی و سالار زمانی
هر چند بیک شهر مکانست ترا جای
گر فخر تو بر پیکر آفاق نشانی
مختار همه خلقی و مجبور سخائی
پالیز اجل را بوفا باد خزانی
با کجروشان ... که بدی ... منت
تا گفته زول صورت آمال و امانی
از شوق مدیح تو چه ختام زبانست
بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی
مدح تو بود حرز تنم زانکه در دست
پیوسته پی مالش دو گوش گمانی
مدح تو بازار عدو کرد زبان ...

چون تو شاهی باچه باک ار چون منی گدا ...
دو دست تا خواهی چو غنچه از ... عجب ...
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
یا زهره تا معلق یا روت وار داری
کار آتش و طراوت تازه نگار داری
تو قصد تیره جان من از روی نار داری
یا ئی سیاوشی که در آتش گذار داری
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری
ولها ئی مسلسل در یکقطار داری
آن چیز که هست از همه بهتر تو همانی
کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
کاش این دل سودا زده از من بستانی
چشمین بر گل کاتش بلبل بنشانی
گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی
تا کم نکند زلف تو از مشک فشانی
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
... که هرگز تو گل سرخ ندانی
گر خنجر او در شکن برق یمانی
افلاک خداوند زند ومه و مهر او انی
... کاخ کرم رأفت فیاض تو بانی
... تیغ لمبیدان و غا فتنه نشانی
از جاه براز حوصله کون و مکانی
مختار ... خصمی و منشور امانی
کام ... بعلکت دشمن بیج سر طالی
... ز غلغله جوش معانی
از فضل خدا خاصیت سبع مثانی
ز آن در صدد تیزی بازار سنانی

پیکان تو بیک بیت ملک سپر که چون جان
میدان شود از خنگ تو عرصه هستی
نی نی بسوی کجروشانش نجوستی
در پاس تو گیرد دل بد خواه گر تو
در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه
از خجلت حلم تو زمین گشته شد آب
گفتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش
خشکر از این فخر بالله که تو چون نی
زالطاف تو غیر از غم خوبان غلم نیست
هم هست نخواهم ز تو خواهم که بیاد
من بنده مزاج توام نیست بگفتی
از حکم ملک هر چه زمین است بگیری
سروش غیبم گوید بگوش پنهانی
ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد
شناختن نتوانی بگرز یزدان را
بکوب حلقه در را که عاقبت زسرای
بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران
بملک عشق چه خیزد ز کدخدائی عقل
یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست
تو خود نتیجه عشقی بی دلیل مگرد
مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر
گمان بری که تو هستی گران پذیر بود
گران هستی اگر هستی است چیست سخن
ز چه شاه هستی اگر نقاب افتد
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود
مرید دیر مغام که ساکنان درش

جا در دل دشمن کند از تیر لسانی
بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور
در یک نفس هی کند از کرم عیانی
جز راستی از تیر نه بینی بچه تقصیر
مه ... کیش تو بیند عیانی
از روی بن تو خصم شود زرد و گر تو
اندر دل و موجب ... خفقانی
فرمانده دنیائی و فرمانبر خسرو
رضوان شود از ... نوبت زر بانی
دو روز بیک حکم تو صد هزار ...
وانگاه ز احکام تو آموخت روانی
کامی که از لقمه جود تو بخشند
بسیار منت تجربه کردم نه چنانی
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بحکم خام
در طاعت و در خدمت شد بسته میانی
صد سال به ثنای تو زبان تا بگشودم
غم نیست که تا گویم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن کامت بردم
همچون قلمم در جلو خود بدوانی
نی چون قلمم بخش یکی اسب ...
گر از کرم می بزر چرخ نشانی
تا هست جهان شاه بود شاه و توشش

در ستایش اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب و مدح محمد شاه مرحوم

گر شبه کردی در محکمات قرآنی
تو نفس علم شو از نقش علم و ... شوی
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
درین بدن که تو داری ولی نفخه خدای
سری بر آید چون حلقه زنجنبانی
ولی بکنج ولت را میسر تا ...
که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
فضول عقل رها کن که با فضایل عشق
بکار سد خر بازی باسب جولانی
عنان قافله دل بدست آز مده
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی
گر فهم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
که نزد اهل دل این دعوی است برهانی
اهل سراب غرور است زینهار مرو
که گرگ می نبرد گله را به مهمانی
جهان ده است و خرد ده خدا ...
که روی ازین ره واین ره خدا بگردانی
بهر دو کون قناعت مکن گزین دو برون
اگر این مسلم هستی بهستی ارزانی
ولی من از در انصاف بی ستیزه جهل
وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
چو ملک هستی کرد و نیستی ...
بلکه گر زنی مژه از ره حیرانی
بر آستانه عشق آنزمان ...
خلاص بود زرنجهای و صدق سلمانی
خلوص و صدق درین ره گرت ...
زروی جان بنشانند گرد ...
سگ ... هر دو جهان آستین فشان که بعشق

زیبا که بعهد تو کنه گرگ شبانی
چون کجروشانش زبر خویش برانی
اندر دل او موجب دردی و فانی
ویران کن دریائی و بر هم زن کانی
نانی که درین معجزه نرسیت نهانی
بیخ بیخ تو کرامی عید رمضانی
در روی عدو را بسوی خویش کشانی
بربسته ز غم بر خم چرخ کیانی
کامی بنود تا که بدانم برسانی
گر طعنه بدگو ز جهانم بجهانی
بر بسته بطاعت کمر ملک ستانی
برون از زمین تا که زمانست بمانی
که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی
که نفس علم قدیم است و نفس او فانی
که کنج خانه عشقست و عرش رحمانی
ز جهل کافری و نخوت مسلمانی
اصول حکمت و اما فست نادانی
که می نشاید هرگز ز گرگ چوپانی
دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی
که نفس کول تو غول بود بیابانی
که منتظم شود از وی اساس دهقانی
هزار عالم بیخانمانست پنهانی
سرا میت سخنی فهم کن بآسانی
نگو ترا آنکه عنان سوی نیستی رانی
گر بر زمین و زمان آستین بر افشانی
بجود که تا ... که بتوانی
اگر حجاب ... ز گران جانی

برهنه پا و سرانند در ولایت عشق   که قوتشان همه جوع است و جامه عریانی
همه برهنه و چون مهر عور عریان پوش   همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند   که همچو گیسوی جمع اند در پریشانی
تمام خانه بدوشند همگنان و مقام   ولی سپهر کندشان بطوع دربانی
غلام درگه شاه ولایت اند همه   که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور و صنع پیغمبر   ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز واجب کش نه اند با   اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گوئی   بدان رسیده که خلاقیش دانی
بشخص قدرش هیچند هزار عالم صنع   بود چو چشمهٔ سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفهٔ چارم در او قش دانند   من اولیش شناسم که منبعش ثانی
لوای کوکبهٔ ذات او چو گشت پدید   وجود معترف آید ز تنگ سامانی
شها توئی که ندانم بدهر مانندت   جز این صفت که بگویم بخویش میمانی
بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری   بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجه این   کجا بهرت دانم که خالق ثانی
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی   ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک به پیمائی   بدست امر عنان قضا بگردانی
ندا آفتاب و مهت اینکه چرخ روز و شبان   بطلوع داغ ترا مینهد به پیشانی
نسیم خلقت تو بر دل خلیل وزید   که کرد آتش سوزان بباد گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنی   هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح   بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی
امیر خیل ملائک کجا شدی جبریل   اگر نکردی بدرگه تو دربانی
از این قبیل که چو خشم تو هست شورانگیز   حرام گشته در اسلام راح ریحانی
وز آن سبب که چو مهر تو هست راحت بخش   بدل قرار گرفته است روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بد چند تو   که خجلت آورد در مدح تو سخندانی
جهان بمهر تو مستظهرم که شاه جهان   بذات پاک تو ز آثار صنع یزدانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه   که در محامد او عقل کرده حیرانی
بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل   ز خاک خیزد تا حشر لعل رمانی
شها توئی که از آن سوی طاق کیوانت   رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی   بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان ببر زمانه اوباری   بصد ایوان ابر ستاره بارانی
همار ه تا که برونست از تصور عقل   کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی
بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی   ز خصم گنج بگیری و مال بستانی
بخویش ختم کند آسمان که ختم کند   سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی ص و امام عصر عجل الله فرجه وستایش محمد شاه غازی وجناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بود این نکته در حکمسرای غیب برهانی   که در جانان رسی آنگه که جان از جسم برهانی
خرد شناسست و دانش که هستی قید جسمی کن   که رخش جان جوی تشید و کید و قید جسمانی
کمال نفس اگر جوئی بیفکن عجب و دانائی   حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی
معذب تا مداری تن مهذب می نگردد جان   که تا ترکش نه پیرانی بناله سر و بستانی
بسان خواجه از جانیان هم کام بیرون زن   که فخری نیست وارستن ز قید جسم جسمانی
بترک خمر گوی و درکت امر طاعت حق کن   که قرب صبح ریحان به ز شرب راح ریحانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی   ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
بآب بیناری چهره جان آنزمان شو نی   که همچون خواجه گردد هستی از نو من برافشانی
از این مطمورهٔ تن جای در معمورهٔ جان کن   که در معمورهٔ غولت عمر وسانید ویرانی
طریق خواجه گیر از همتی داری که روز و شب   بجود رحمت نهد تا خلق را بر باشد تن انسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن   که دست آورد و نافست حکمتهای لقمانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر   نه در تثلیث ترسیی نه در تربیع کیوانی
چه گوئی راز بی قی چه گفت اشباع اقی   درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی
نعت در معرفت انوهست کو رو هرچه خواهی   چه مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان   که عارف داغ بر دل دارد و در دهر پیشانی
بدست آرار توانی دل بدست آر آنچه باهل   که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار ننگین چه بر جان نگین شدی بودی   ز یار تکاه جانها کند قابوس جرجانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد خشنبی   لهیب بعثت دوزخ را با آبی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان یاد دل کن   که از بیرون نبخشد سود سالوسات لاهانی

سواد عشق اگر بینی بل سودای عقل از سر   که خورشید تابان بستان تن ابر است بارانی
اگر عزم فنا داری بشوی از دل که عاشق را   بخوان فقر برپائی بکار آید نه بودانی
غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد   که عاشق باد از آن بکیم دو صد و صد است و حدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه   گزین تدبیر ناقص بچه با تقدیر یزدانی
تو آخر ذره با چشمه ضیاء چه میانی   تو آخر قطره با لجهٔ دریا چه میمانی
بهل تا و فقر دانش بخون دل فرو شویم   که من امروز دانستم که دانا نیست نادانی
چو سوسن پیش از این از ذکر سرتاپا زبان بودم   کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه در تن گه درم کهی ادم   من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
من از عوروم ولی عوران محنت بادهم جا   که روحم نیستی دارد بجور شیدر مستانی
برشته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گوئی   که پیران ما بدون اندر چه گرد سجانی
تنم چون حلقه در شد و تو از غم سوم میدی   که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
حیات روح و من دل میان در نیستی دیدم   بمیرم کاش از این هستی هستی باد ارزانی
اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر   بیک اذن از نیزیدی جهان باقی و فانی
محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم   که سر آفرینش با وجودش کرد عریانی
کمال نور هستی از جمال او بود ور نه   حقایق باید همچون شقایق داغ نقصانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی   خبی شاهی که را یاتش بود آیات قرآنی
باماه او در آمد تا قد از خارا و در جست آن   که در خیل وی از صالح نیابد جز شتربانی
بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف   و گر نه پشت کردی بر تنش تا حشر زندانی
بود دار اشتقای لطف اثابند و خاصیت   که در روی غم پرستاری نماید درد درمانی
شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت   که تا که جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
که ای ذرات هستی ای مهین دیباچهٔ فطرت   بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره   ز پریدن فرو ماند آن همایون پیک ربانی
نبی گفت ای مهین پیک خدا از رو چرا آمد   چنین کامشبت میزبانی بپیک خسته میمانی
بپاسخ گفتش ای همسر مرا بگذار و خود بگذر   که گر من یاد دم از جنبش تو برقی در سلیمانی
مرا جا سدره بهست اما تو گر صدره همی برتر   هنوزت رخش همت دلکش از گرم جولانی
فرود آی از براق عقل کو وا ماند همچون من   برابر رفرف عشق است ران تا هر کجا رانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد بآن وادی   شنید اسرار ما اوحی وز آثار سبحانی
بجائی رفت کانجا جا نمیگنجد ز بیجائی   بدین جا بی تن و تن آمد تن تنی نمود جان جانی
نهاد اندرش پیر از خوان غیبی نقل لاریبی   پیمبر کرد از جان نقل آن خوان را ثنا خوانی
پس آنگه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده   بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفتا ای دست و دست تو   مرا این دست بر دار و دست دو عالم ز حیرانی
گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه جود   ملی در دستگاهست و سلیمان را نه پنهانی
بشخصم دستگیری کن که تا آید بدست شانیم   که اندر دست خود افتم کرم زنهید ستانی
چو دستوری یزدان جست و در آمد سنتیخ   بگفتا ای نبیچه شهباز دست آموز یزدانی
همه نوری همه روزی بجانت هر چه می خوانیم   بدان خیبر گشا دست یداللهی همی مانی
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد   میان سر حلقهٔ هستی بفرش از عرش رحمانی
نه خود دار و همره بلکه بخود رفت و باز آمد   که در مقصورهٔ وحدت بخفتد اول و ثانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او   بکاخ آسمان ماند که شهدروز یرانی
ولی ما رفته از دنیا خلل افتاد در دین   که قومی بخت داد کر و بند عزم سست پیمانی
بدینسان سالها بگذشت کاین دین بود   که اندر مرز کیهان می نهد کمر و ایمانی
پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی   که از عدلش نظامی تازه گیرد دین و دیوانی
گزید از جملهٔ شاهان نبی خود محمد را   که در دین تازه فرماید رسوم ملت
سر شاهان محمد شه که تا بنیاد حکم او   برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی
شهنشاهی که نام نامش بر نامهٔ هستی   بماند از شرف چون پای بسم الله عنوانی
اگر پرسی دو زد قضا اندر خور بخشش   قضای عالم هستی کند آرا کریمانی
نعوذ صبحی چه حاجت نام جود او بدریا بر   که تا هر قطرهٔ آتش شود لؤلؤی عمانی
بدخشان ار چه یابد رفت کلکش بر نباشان   که تا بر دانهٔ نارش شود لعل بدخشانی
نه تنها آدمی را دستش ابخشش کند غوث   که تیغش بود و در جسم کند در بند مهمانی
دو شیرهٔ او که بچه شیر را ماند که از هیبت   زند بر جان ناپاکان دین و مین تاکانی
ز بس وجد و فرح دارد سرا با عید را ما   بعیدی اینچنین با دل و جان کرد قربانی
اگر گردون گشاده روی بودی چنین   نگون گردم که شاهنش حکم فرمودی بیابانی
فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید   جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی
معاذ الله اگر با آسمان روزی بخشم آید   نماید چین ابرویش بجسم چرخ سوهانی
بلا تخم است و تنها کشت و روز کینه   روانها خوشه شد دهقان و تیغش داس و

[illegible] دیدم نامدیدم خنجر الماس فعل او / که از زر مو چکد مرجان وز آهن لعل رمانی
ز خون خصم دیبا چو کرد و لعل پیکانش / بجز در جوهری او را بکجای لعل پیکانی
[illegible] کر قصه جور در کهف بو که بنام / بجای شهپر طاوس از خوانش مگس رانی
بباید کودکی بخشش بمهد امن تا مهدی / نماید از حجاب غیب هر چهر نورانی
[illegible] کرو جود او جهان بپا بود ورنه / صور با باز گشتی جانب نفس هیولانی
همانا گر ولای او اگر جز [illegible] / بحشر وارد ابلیس از آن آلوده دامانی
[illegible] یا ولی الله آخر [illegible] / که باز از چهر [illegible] کند گیتی [illegible]
چو بودی باز نظر غایب [illegible] شاه [illegible] / رسولش حکم داد اول تو امضا او پس ثانی
[illegible] چون حاجی آقاسی امینی در میان [illegible] / که تا شه راز ساز اندر توقیعات پنهانی
تو مانا ایزدی او جبرئیل شاه [illegible] / گر آن شه را آرد از سوی تو [illegible]
[illegible] گر چنین کردن [illegible] / [illegible] کش بود عاجز عقول قاصی و دانی
هزاران در هزاران توپ ساز [illegible] / که هر یک جانشین دوزخ انداز آتش [illegible]
[illegible] نور خانه شه [illegible] / بوید در بیابانها نسیم از مشک [illegible]
دبیران سپه دفتر فروشویند یکباره / گر آنسوی شمار افتاد و جیش [illegible]
[illegible] همی [illegible] سخت [illegible] / که هر کاری کند گوئی که الهامی است ربانی
بنظم جیش و امن ملک و قمع کفر و نشر دین / هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی
[illegible] سر بلند از آستان که سلمان [illegible] این شد / کند از روی معجز والی ملک سلیمانی
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم شاه / ز مهر رحم [illegible] بسپارد حکم دیوانی
[illegible] آمد ملک پارس [illegible] / که بود اندر آن کشور گروهی [illegible]
همه اندر خدا طاغی همه با پادشه باغی / همه فاجر همه باغی همه فاسق همه جانی
[illegible] شد ظلم یزیدی اندر آن کشور / بیاسایم که بر دار فنا جا ماند چون [illegible]
بحبت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم [illegible] / رود [illegible] چون [illegible] حکم سلطانی
[illegible] پارس امن شد که [illegible] / بهم بستند گیسوانی دفع پریشانی
بجز دیک سخای او که سال و ماه میجوشد / خم می هم بجوش افتاد در دکان نصرانی
[illegible] کشور [illegible] / بجز در صبح و شام از نای کوس جیش سلطانی
چنان شد [illegible] کار ملک [illegible] / نگردد از پی تعلیم هم طفل دبستانی
[illegible] تیر [illegible] / [illegible] شاه هر گز کار را فرض است قربانی
ز بن برکند هر نرگس که بد اندر گلستانها / بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد به فتانی
ز بس بلوی مظلومان قوی گردید عدل [illegible] / [illegible] چینی نماید [illegible] مرجانی
بساتین با چنان [illegible] / که آب اندر دهان آرد ز حسرت [illegible]
حصاری گرد آن عدل خسرو بود ویران [illegible] / [illegible] همچو [illegible] بیانی
ده و ده آسیا سنگ آب [illegible] دار ملک جم / ز قصر الدشت جاری کرد چون اشعار قاآنی
ز سنگ سخت بی ضرب عصا [illegible] / ده و ده چشمه آب آورد چون موسی عمرانی
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پنهاور / که عمقش وهم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی
گران رودی که نتوانی ز بیناییش [illegible] / سمند عقل و خنگ وهم در [illegible] جانی
شکم بر خاک میمالد چو مار [illegible] / بوقت باد [illegible] چو رعد [illegible]
بود چون حکم او جاری بر آن رود [illegible] / کنامش مختلف گویند دانایان نادانی
یکی شش [illegible] رسید اندر یکی شش [illegible] / که شش [illegible] بوده باشش [illegible]
میان خطه شیراز و آن رود روان [illegible] / بود کوهی [illegible] سخت چون اشعار خاقانی
سرش شیری [illegible] / پس آنسوتر [illegible] که آنجا که [illegible]
بباید کوه [illegible] شکافتن [illegible] / که [illegible] اسبانی
در خیوتر یکی دره است هول انگیز [illegible] / ز بس [illegible] توانی هفت [illegible]
چنان [illegible] است [illegible] / اگر با دوربین لختی نظر در روی گردانی
بباید دره انباشت [illegible] / تو اندر می برآید آب تا گردد [illegible]
ز دوران کیومرث اولین شه تا محمد شه / که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
نی آن دره را انباشت نتوان کرد [illegible] / کسی [illegible] آن که [illegible]
چو هوشنگ [illegible] و چه طهمورث [illegible] / چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک [illegible]
چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر / چه زاب و [illegible]
چه گرشاسب که بد خاتم ملوک [illegible] / چه فرخ کیقباد آن [illegible] عدل و داد [illegible]
چه کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب [illegible] / چه روشن رای بهمن چه همایون [illegible]
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر [illegible] / سپاه آورد و غالب شد بر ایران [illegible]
بر این نسبت یکایک بر شمر ایران [illegible] / چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
[illegible] جم که بی حد گنج داد و رنج برد [illegible] / سپهسالار او بیهوده شد چون [illegible]
دو دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت [illegible] / شوی آگه کتاب عالم آرا را چو برخوانی

بسالار مهین بارگه [illegible] خان / که بد هم در سر افشانی سمر هم در زر افشانی
بگردان حکم را [illegible] / سه ساله رنج او [illegible] جز پشیمانی
وکیل آن پادشاه زند با آن قوه و قدرت / که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی
بسالی اندر [illegible] چندان موج بحار [illegible] / بکار افکند [illegible] که نتوانی
ولی آخر بحجت شهریار و باطن خواجه / که بستی [illegible] سامانی
کهین سرباز [illegible] / کرم [illegible] این کار مشکل را باسانی
نخستین روز گفتندش [illegible] / که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی
[illegible] یزدان که تا کوه گران از پیش بردارد / که فیضش [illegible]
نه برقی [illegible] / نه زلزالی که یاری کوه خارا در بجنبانی
وگر [illegible] / همی گوئی [illegible] میدانی
بگفت از فر بخت شهریار و باطن خواجه / [illegible] دل و عزم [illegible]
[illegible] این کوه گران از پیش بردارم [illegible] / که خاقان را [illegible]
بگفت این را و از ایوان همایون [illegible] / [illegible] ایوان همایون چون خرامد سرو [illegible]
[illegible] اقلیدس مهارت [illegible] / که [illegible] آزمودن [illegible]
هزاران در هزاران [illegible] / که بر خود [illegible]
نخستین خود [illegible] / بر آن که تیشه زد [illegible]
تو گوئی [illegible] / همانا [illegible] افتاد در درگاه سبحانی
ز نوک [illegible] تیشه شد آن که [illegible] / [illegible] اندیشه [illegible]
تو گفتی کوه آهن بود کز هر کران [illegible] / چنین [illegible]
میان کوه [illegible] همچون ذره [illegible] / دهان بگشاد گفتی کوه [illegible]
تو گفتی نام تیغ شه بگوش کوه گفت [illegible] / ز هم بشکافتی آن کوه [illegible]
در [illegible] / که گوئی [illegible] اسکندر بود [illegible]
[illegible] / [illegible] چندانی
تو گوئی ذره [illegible] / ز جا برکند [illegible]
چو شش مه رفت جاری گشت دریائی [illegible] / که از طغیان هر موجش شدی چرخ طوفانی
مر آنرا نهر سلطانی لقب [illegible] / گزین [illegible] چرخ پیشانی
چو آن نهر از ره [illegible] برآمد [illegible] / بگویم گر [illegible] نهر سلطانی
و یا چون آبروی شهر [illegible] / بیفزود آبروی شهر آب نهر سلطانی
ببند باغ شه [illegible] / که گر بینی سراب فیض [illegible]
تو گوئی طبع خسرو [illegible] / وگرنه کیست جز یزدان [illegible]
و ماه [illegible] از حباب آن آب [illegible] / که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی
شب عکس مه و پروین [illegible] / چو [illegible] شعله قندیل [illegible]
نهان [illegible] آن دریا [illegible] / سوی شهر و قری جاری [illegible]
خیابانی [illegible] / که [illegible]
ولی مشکل بروید زان خیابان سرو [illegible] / نبالدپش قد [illegible] سرو خیابانی
الف سان [illegible] / جهان شهر [illegible] شاه مهمانی
بیکدم خاک را بر آسمان کرد [illegible] / یک انسان [illegible] قدرت تعالی شان انسانی
بزرگان [illegible] خدمت [illegible] / [illegible] آسانی
پر از [illegible] / [illegible]
ز بانگ توپ [illegible] / که شد خورشید [illegible]
همیشه بانگ رعد [illegible] / [illegible]
ز نهر آنکه آب [illegible] / ز نهر آب [illegible]
چراغان گرد شیراز و بساتین [illegible] / که گفتی صبح نورانی [illegible] شام ظلمانی
بجنبش [illegible] / چو [illegible]
بهر دروازه طرحی [illegible] / فرو ماند [illegible] همه [illegible]
بهر یک طرح [illegible] / ز فرط شوق [illegible]
بهر بستانسرا قصری که گیتی با همه وسعت / نیارد کرد [illegible]
مرتب [illegible] قصرش [illegible] / [illegible]
تو پنداری [illegible] خوبان [illegible] / که با هم [illegible]
بود [illegible] / [illegible] فراوانی
حدیث خلد با شیرازیان اکنون [illegible] / که مشتی [illegible]
زلیخا وش عروسی [illegible] / که بر خاکش [illegible] کنعانی
بهر [illegible] بود باغی بهر باغش دو صد [illegible] / بهر گل بلبلی همچون [illegible] در خوش الحانی
بهر [illegible] / بهر [illegible]

سرو گر شه بدین کشور قدم سازد بخوبی
شه ار آید سوی شیراز بهر گشت دیالو
شها بادست چون دریا سوی این بزم گامی
گر آید حکم دارای عجم زین دار ملک جم
شهنشاها کز از سرچشمهٔ جودت مدد یابم
چو خود بودی محمد مهر احسان لقب دادی
نوانی شد چو انعامت کز پس بهاریست
رنگی هست مرا شیفته و هر جائی
پیشه اش روز بدنبال نکویان رفتن
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مجو
دل سودائی من چون شود این سخنان
بحکم کز بدل خویش هدا نکنم
هر بکنار یکی تازه حکایت دارم
سو صد سلسله دل قره اش از طراری
بر بر زلفینش دو صد چین و هر چینی از آن
گفتم ار ما در آن ترک رسوم پرسم باز
من نشستم بکناری دل از دست شده
خواهم از لاف و گزافش بغر بیم امروز
خیزد و خدام مرا گو که بیارند بفقد
هم بگو منبچهٔ چند بیارند و خورند
نام رقص و دف و کنگ در انجمن چو نشنید
دل امیرانه ببوسیدش و گفتا زبر کبر
دل بخندید ننمایی و من باز دگر
همچنان دیده زنی خواب که من شاه تو ام
خاک بوسید که من بندهٔ فرمان توام
طفل دادار طمع ملک دو صد بوسه بفقد
ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانک

گر شه جانست و کشور تن بباید تن بی جانی
بر آرد باز باید آسا رشادی ملک سجانی
کز آتش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی
گل شیراز گر دو عبرت گلی بیابانی
بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
عجب نی گر محمد سا خوش آید مدح خسانی

سراسر ملک بستانند ملکت ما که گویم
بغیر از نهر سلطانی که دوران شاه میخواند
بهر جا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود
شهنشاها کز از سرچشمهٔ جودت مدد یابم
در این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود
اگر در عهد شه بودی و قد شاعران بدی

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی
بخروش آید و از خشم شود صفرائی
گر کرش منع کنم ساز کند رسوائی
گر اگر بشنوی انگشت بتحیر خائی
نور صد مشعله جان غزه اش از نقرائی
بر سر مو ختنی بود و بمشک افزائی
گر اگر ما شه بچه چون شهزائی
مستی آغاز نهادند بصد رسوائی
که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
یکدو رقاص و دو سازکی و یکی سرنائی
می چون زمزم با زمزمهٔ ترسائی
جست و بر بست بخدمت کمر جوزائی
غم مخور بندگی ماست بدانم مولائی
رو بده و کرد که ای ساده رخ بیجائی
گر شوم شاه چه منصب چه عمل یا شائی
خود بفرما من آن روز چه می بخشائی
دلم از بوسه در افتاد بشکر خائی
ترک رومی من و ما ختن سیمائی

هر چه گویم دلکا موعظه من بپذیر
لایق مرد هشیوار خرد ور نبود
جنبش آماس کند بسکه تند با جگر
قصه یادم از این دل که گر شرح دهم
من و دل هر دو در این هفته بیازار شدیم
تا لی لعل بدخشان لبش از دلبندی
راست گویم که مرا نیز بدین نوع و ورع
دل ندانم بچه کرش بسوی خانه کشید
دل بسر آورد و بگوشم که بجان و سر شاه
این سخن گفت و ز جا جست و بکرسی بنشست
تا رزن زاغی و ریحان و طبقهای پر دود
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک
بدلم گفت که ای خواجه با جیل و چشم
پس بمن کرد اشارت که چنین جنت بحکم
خبرت هست که اختر شری فرمود
ساده رو در طمع افتاد و سلطانی دل
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش
گفت رو رو که دو صد ملک ترا خواهم داد
چون بحث آینه زنگست و خطت شام چو

بجم لحنی در این بستان که دو عیش بستانی
مدیحه مر نهر کافونی نماید آب نیرانی
که بحری سوی نهر آید ز تقدیرات یزدانی
بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی
ز اندی طعنه بر شاعر اثیر الدین اومانی
که عمرت نیز همچون کهنه من باد طولانی
غلطش عشق پرستی هنرش شیدائی
ترک کن غمزه کی و خود سری و خود رائی
در معاصی که گناه است همه بی پروائی
پر شود چون شکم مردم استسقائی
همه گویند شکفتا که بنیفر سائی
دلبری دیده دلم رشک گل از رعنائی
ثانی مه در خشان رخش از یکتائی
برد کامی دو سه همراه خود از زیبائی
میکی پیش نهادش چو گل از حمرائی
که مرا در بر این ترک مجلل تمنائی
رو بمن کرد که کو جنگی و چو نشد نائی
ضرب کبر اکبری و احمدی و بابائی
خوش لباسی بکه سازم سر بزم آرائی
خاص خود دار مرا تا نشوی هر جائی
جستم از جا که چنین است که میفرمائی
که به مراز سرم بخت کند برنائی
چو سکندر سزد از عاطفت کیمیائی
دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنائی
گر بی عیش کمر بندی و لب بگشائی
بخشمت شام و حلب با لقب پاشائی

چین و تاتار بنا بر سر زلف تو دهم
گفتم ای دل چه کنی قسمت ما هم بکدام
بازم آهسته قسم داد که فاز ینکا
او بگفتا بره و ماهی بریان و سمبوسه
او ز سودای ریاست چو صدف تن گنجید
کودک القصه بشد مست و بخفت
نرم چون برگ گل از تازگی و شادابی
گفتم ای دل چه رسد نوبت من زین حرمن
تو برو توبه کن از جرم که باد من پاک
خسرو راد محمد شه عادل که بود
و هم خورشید زمین گیرش دی و القب
چه عجب گر زپی مدح تو یزدان برحم
خلق را شرم ز دادای خویش است و مرا
صیت جود تو اگر باد در آفاق برد
پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا
خانه هست مرا نگر از دیدهٔ مور
تا که از مد و غار به در فصل بهار
شیوهٔ شعر تو رفتا آنی سحر است حلال
اگر هر کس نبد عیش را در عید قربانی
نه میخواهم از من ای جانان که جانبخش کنم جانان
مر جنبشت اشک افشان بر بسارلف مشکین زلفان
بکام موشی زباناها هست زمان طلسمد
اگر خواهد دولت از ذوق کنام حی جبرائیل
همی الله میگوئی اگر گم گشته میجوئی
نگفت کل شیء هالک الا وجهه یزدان
بذیل قدرت داور تشبث جو خیر چنین جوید
روان یک آرزو دارد زبان آزاده و بنده

تا برخ چین بری بی درنگ زدل برهانی
لاف شاهی چو زنی هر زه چرا میلانی
چشم دارم که باز آر دلم نگرانی
بر کان در کله و ما بسیکان یابانی
گوش چون موج برقص آمد از شنوائی
بسکه چون لاله دلم کرد بدو لالائی
صاف چون قرص مه از روشنی و رخشانی
چند کن تا قدری کیمیل مرا افزائی
رخ بخاک قدم شاه جهانبان سائی
ختم شاهان جهانبان ز جهان آرائی
عقل گفتا ز چه خورشید بگل اندائی
و به اعضای جنین اصفت گویائی
در قصور صفت ذات تو از دانائی
همه تن گوش شود صخرهٔ صمائی
هست در قاف قناعت صفت عنقائی
خفته در هم چو نخ شصت تن از بیجائی
تو ز نامیه هر سال چمن پیرائی

وله فی المدیحه

منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی
بهل خود را کنم قربان که بر هم زین گران جانی
که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی
سراپا چون صدف شو گوش تا معنی در افشانی
چو عارف داغ بر دل نه چو نی نا به پیشانی
منم مقصد چه میپوئی منم منزل چه میرانی
تو تا زین خوانی آخر از چه فهم لفظ سوزانی
که نتوان کند از خیبر در از نیروی جسمانی
نه بل کبرا و دانکار و بعبرانی و سریانی

الحق خنده زد و دل آمد و از مستی او
باد دی هیچ نشنیدی که سلیمان کرده
طفل پنهان به تفکر که کی آرند کباب
سگش کرم فرا او که با طعمه بخواه
بر دل خالیش از چوب زند چو دهل
چشم بد دور یکی خفته سیمین اندام
دل بر دو خفت چو ماری که زند حلقه بکنج
کف دیوانه شود بد ز عتاب بده
داد گر ظل خدا خسرو ایران که رجل
شهریاری که بمهر رخ جان فرورش
ای که در سایهٔ اقبال جهان افروزت
پا بی و بدن و بید از تو نارسته ز خاک
جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست
ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد
چون بود دور تو گذار که چون سیاغ می
خسروا از مدد همت و لطف تو کنون
رقم نام ترا بر سر منشور خلود

یکی قربان کنم خویشت همان قربان کنم
بگیسوت که از سوت بدیگر سو نتابم رخ
شبی پرسیدم از دلبر چه این در عاشقی خوشتر
قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد
مرا پیری چرا باشی که گفت از نکو دانی
ترا کی گفت پیغمبر که با الله کن از بر
تو سرتاپا همه بینی گرفتار زر و سیمی
دلی آور بکف صافی کت آید در زمان کافی
اگر لب تشنه ای و آب حیات کن تماشای چه

و آنهمه ملک که بخشید زبی پروائی
یکی تاج که بر سر نهد از رعنائی
لیکنش با همه دل بسته لب از گویائی
مردی از جوع چه کار آید تاج ولائی
هم بر فتن ز سرش شور بلند آوائی
که کسی جفت ندیده است بدان یکتائی
با بر آنسان که مگس بر طبق حلوائی
وقت آن نیست که عتاب بگر پیمائی
برو قصرش شد منقوش از لالائی
هست خورشید فلک را صفت حربائی
ذره را ماند خورشید ز ناپیدائی
بگشا و راق شجر را صفت بینائی
اثر نالهٔ نی نیست مگر از نائی
همه دل نرم شود سنگ بدان خارائی
دل بپالا خون شود زین فلک مینائی
چشم دارم که بر سوم قدیم افزائی
باد در دفتر هستی صفت عنقائی
ز آنکه گفتن نتوان شعر بدین شیوائی
از آنجمع کو در ششت گر از ششم بنادانی
گرم صد بار چون گیسو بگردم سر گردانی
فشاندم آن زلف چون عنبر بر رخ یعنی پریشانی
که طفلش لال میماند با آن نطق پنهانی
گرای طفل مناجاتی چه میگوئی چه میخوانی
ترا گفت از همه بگذر که تا الله را دانی
ز نشو ق سیم تسلیمی بشر و عالم فانی
چو دونان چند میلافی بحکمتهای یونانی
که نرگس شو همی خواند عجم او بهذیان بانی

بهمن خاکست کو را صبح هردم رنگ رنگ آرد / کهی تمثال لعلی سازد و گه لعل رمانی
گل و بلبل بنک خاک نکو دلبر شد آن عاشق / شو غارخاک بازار که گرشان فرق نتوانی
بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور / که در ظلمات خاک گردد پنهان صنع سبحانی
دریغا و دردا سم که دانائی زبان دارد / پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی
برشته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گوئی / که بیرون از برون آرد و ز چه گرد بجستانی
چو باشد میل دستارم کز برگرد و بر بشام / بهل در روی دستارم که بر هم زن تن آسانی
گر این هشیاری و مستی بود مقصود از هستی / خود این هستی مبین مستی هستی باد ارزانی
کس این اسرار را گوید اگر با خواجه اعظم / بشکر خنده گوید تنگدل گرشه هست فانی
بحمد الله مدار القرب جان بن نقد ما دادم / که ضرابان ز لشان سکه زد القاب سلطانی
شفاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفوش / نگاهان دارم که بر باد دهش از آن آلوده دامانی
هزاران در هزاران توپ ما سوا از تو یا بکر / که دوزخ از دو هین بارند کاه آتش افشانی
تو پنداری که از نسل عصای موسی اند آن / که دفع سحر را ظاهر شد اشکال ثعبانی
الاشاه ملک هیبت که می خوانی ار قدرت / دو گیتی را بدین وصف یک ارزن نخبانی

بهمن خاکستر کروی تو تسارزد بارآن بلطف / وزان انسان فرو انسان همه تسویل نفسانی
همه گلبن ره بان جمله از خاک کند سر تا سر / هم از رندی بود کاینخاک خودرا خوانده ظلمانی
مرا زین حقه بازی همت آن بیر گرد آگه / که چون طفلان نگردم گرد سالوسات لاابالی
چو سوسن پیش این ازرق سر تا پا زبان بودم / کنون از فکر چون نرگس همه چشم حیرانی
مرا زین تندرستی هر زمان سستی پدید آمد / از این ارکان ترکیبی از این طبع هیولانی
چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم / چرا بر سر گذاری کفش قابوس جرجانی
شوم زاهنس نگر چاره ز نخدانی بستانم / که در روی چون علی گویم هیولی اسرار پنهانی
بلی چون سینه تنگ آید جنون با دل بجنگ آید / سخنها رنگ رنگ آیند حکمتهای لقمانی
اگر نه طفل ابجد خوان چو حزم او بود گردون / چرا خم گشته می جنبد چو طفلان دبستانی
حدیث از فتنه در عهدش بگویند دانایان / مگر گاهی که بستایند نرگس را بفتانی
سیه موران خورند و سرخ ماران بخندانم / شهودی همین بلا علم تناسخ را نه برهانی
هماس قورخانه او بود چند اگه در دنیا / شد آمد و هم را مشکل شده است از تنگ میدانی
هر آن دهقان که چه کاره گر از جوت بیاد آرد / ز هر یک دانه بر دارد دو صد لولوی عمانی

در ستایش امیر لی نظر الله قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روی تو فهرست شادمانی / وصل تو به از فصل نوجوانی
در چشم تو صد جور آشکارا / در زلف تو صد فتنه نهانی
گیسوی تو طومار دلفریبی / ابروی تو طغرای دلستانی
گر فاخته قد ترا ببیند / نشناسدت از سرو بوستانی
مشکم جهد از مغز جای عطسه / هر گه که سر زلف برفشانی
خواهم شبکی بحضور اعیان / سرمست شوم از می معانی
کز زلف تو بویم چنانکه دانم / کز لعل تو بوسم چنانکه دانی
ای ترک سرین تو کان نقره است / زان سیم بپرهیز تا توانی
هر چند کسی سیم تو بدزدد / زر در عوض نقره هم ستانی
ترکا علم الله همت نخواهم / مه را نبود قند خیزرانی
هر کنه که در دلبری بکار است / دانی همه الا که مهربانی
زنهار که امیری به تنها / این بار سرین ابدین گرانی
آن بار گران را فروهل از دوش / خود را ز مین چند میکشانی
ای دوست چو می نکند زمانه / آن به که تو با دوست بگذرانی

گویت بحقیقت بهشت دنیا / رویت بصفت عیش جاودانی
هر بوسه از لعل روح بخشت / سرمایه یک عمر زندگانی
هر شب رود از شرم طلعت تو / وز دیدنش این ماه آسمانی
در هجر تو ای دوست زنده باشم / شاید که بنالم ز سخت جانی
چون روح روان در برم نشینی / وز آب دو رخ آتشم نشانی
تا صبح نمایم ز بیم دزدان / بر کنج سرین تو پاسبانی
ترسم که بر آن کان نقره تو / خود را بزند دزد ناگهانی
بسیار بمن سیم خویش اگر چه / از گرگ ندیده است کس شبانی
شو خا مشهد الله گلت ندانم / گل را نبود لطف ضیمرانی
هر فن که بعاشق کشی ضرور است / داری همه الا که خوش زبانی
از بسکه سرین تو گشته فربه / برخاستن از جا نشوانی
من باد تو بر دوش خود گذارم / با اینهمه پیری و ناتوانی
راحت برسان تا رسی براحت / کان چیز که بخشی همان ستانی

تسویل بمعنی ترجیح
تازی بمعنی عربیست
قابوس نام حکیمی است

با عیش و طرب بگذران جهان را / زان پیش که رخت از جهان جهانی
زان باده رنگین بخور که جامش / سرچشمه عیش است و شادمانی
جا سوی آسمان که در شب آه / بی نقش صور بنگری معانی
بر جرم سها گرفته شعاعش / فی الحال سهیلی شود یمانی
زان باده علی رغم جان دشمن / نوشیم بآیین دوستکانی
کاهی تو پی تر دماغ من / بوسی دو سه بخشی برایگانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار / الله قلیخان ایلخانی
تا تیغ بلالیش دیده خورشید / افکنده سپر در جهان ستانی
ای رای تو مشکوة عقل اول / وی روی تو مصباح صبح ثانی
در صورت تو سیرت ملایک / در عشره تو فره کیانی
گر روح مجسم شود تو آنی / در عقل مصور شود تو آنی
سروی که نشینی بسایه او / بروی نوزد باد مهرگانی
تیغ تو بدشتی که خون فشاند / تا حشر بود خاکش ارغوانی
پیشانی رخش ترا ببوسد / گر زنده شود گرد سیستانی
در قصه عزمت بجز از اشد / لنگر کند آهنگ بادبانی
اوصاف تو در وهم ما نگنجد / از ما ار سپهی از تو لن ترانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو / در نامه شود ثبت از روانی
اندام معانی برهنه بیند / ادراک تو در کسوت مبانی
هستی بطفیل تو یافت مایه / ز آنسان که طفیلی میهمانی
از فرط ارادت بحضرت تو / این شعر فرستادم ارمغانی
من نامی معانی چنین نوازم / کو خصم تو بهتر زن ار توانی
خوارم ز جهان گرچه خواری من / بر عزت من بس بود نشانی
طوطی بقفس کی شدی گرفتار / گر شهره نبودی بخوش زبانی
از دام بلا ابزرت رهانند / از دام بلا گر مرا رهانی
هر کو ز ره راست با تو چون تیر / پشتش نکند از بار غم کمانی

چون مرگ در آید ز کس بپرسد / گر نسل عالی است یاد آنی
وز جام بکام تو نارسیده / حالی شودت چهره ارغوانی
از وجد زمین را بجنبش آرد / گردد ز روی از آن بر زمین چکانی
از وجد بتن دولت چو سیماب / گر قطره از روی ملبب رسانی
که ساقی مجلس دهد پیاله / گر مطرب مجلس زند اغانی
گر من بتوان مدحت خداوند / ایثار کنم گنج شایگانی
انگو نظر حزم دوربینش / در دل نگرد صورت امانی
یکبار کی از چشم مردم افتاد / با خاک زبس گل اصفهانی
رایات تو آیات ملک گیری / احکام تو اعلام کامرانی
از قهر تو عالمی زمین سافل / در بخت تو باقی جهان فانی
در تیره شب از رای روشن تو / اسرار نهانی شود عیانی
باغی که خرامی مباحث او / ایمن بود از صرصر خزانی
بر چهره خصمت اجل بخندد / گر جبهت تو گشته زعفرانی
گر وصف سمندت بکوه خواند / گر باد شود در سبک عنانی
خشم تو بتدبیر بر نگردد / زانگونه که تقدیر آسمانی
ای چرخ هنر را اول تو محور / وی کاخ کرم را کف تو بانی
آیات قضا نارسیده بینی / احکام قدر ناوشته خوانی
مفتاح فتوح است رایت تو / همچون علم قطع کاویانی
ای کرده بنام رواق جاهت / نه پایه افلاک نردبانی
بر نقطه او خال چهر جان است / گر نکته نگیرد عدوی جانی
ختم است در اقلیم دانش امروز / بر من لقب صاحب القرانی
خواری نکشد از کار و بنک و کوه / زان رو که عزیز است زر کانی
بلبل نشدی همچنان مقید / صیتش نشدی گر بنغمه خوانی
تا ملک بقا جاودان بپاید / در ملک بقا جاودان بمانی
مفعول مفاعیل فاعلاتن / تقطیع چنین کن ز نکته دانی
تا مجلس مطرب برقص خواند / تن تن تننا تن تنن تنانی

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از بس معنبری / یک توده نافه یک طبله عنبری

اغانی جمع اغنیه
دوستکانی
مسکوک
قطع کاویانی

همسایه جهی پیرایه برمهی
مرغ معلوقی مشک مخلفی
دل خلبه وفا خواند فرار تو
بندی بردمی دلها بهر رخمی
چون چهره بجل چون ساق نخل
غایب بود غم تا در مقابلی
ظالم نه چرا مردم بخون کشی
با اینکه از گناه داری نهی بیا
گردیو راهزن وزور خانه کن
در موی پرشکن شیطان کند وطن
آن چهره آتش است تو دود آتشی
این خود ضرور نیست کز وصف و قلم
هم من بحسن شعر مقبول عالمم
مهدی نادیا که تو کرده عدل او
با قصد جاه او کردم زند عدد
ای مفتخر زمین از روی ورای تو
طلبعت ز فرط جود ناکرده هیچ فرق
رادی کز جان خود برتری از آن
صفری بود جهان لیکن ترا در آن
یک نکته گومیت از بنده گوش دار
القا کنی ز دل اصغا کنی بسمع
تو یک تنی بذات لیک از صفات
من یک تنم لیکن هستی گنم
قاآنیا خموش بس از سخن بهوش

اذین گلشنی زیب صنوبری
شام معلقی دود مدوری
کز پایه پایه چین مانند منبری
زلفا موی تو نیکو دلاوری
پر عقده و خمی پرچین و چنبری
حاضر بود دلم تا در برابری
کافر نه چرا ایمان رنگ بری
در باغ جنتی بر گرد کوثری
با آن سر عمی با این برادری
مویا تو خود بفن شیطان دیگری
وا آزروی مجمر است تو عود مجمری
خود عطسه میزند از بس معطری
هم تو بحسن شعر مشهور کشوری
آئین احمدی قانون حیدری
کور و بصا مزن لاف غضنفری
چنانکه آسمان از ماه و مشتری
خاک سیاه را از زر جعفری
او کم بها خرف تو پاک گوهری
بفزاید از عمل آئین سروری
اما بشرط آنکه ز انصاف نگذری
بستانی آشکار و در خفیه بسپری
افزونی از هزار چون نیک بنگری
گاهی سخنوری گاهی قلندری
هم ابنت ساحری هم ابنت شاعری

گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی
جان معطی روح مکرمی
بازی بروشنی گوئی که گرد همی
از اشک و چرمن بس سیم و زر زاست
پیرامن قمر از مشک هاله
گوئی نه کافرم گوئی نه ظالم
طوفان اشک من عالم خراب کرد
برمو فسون دمند افسونگران و تو
بال فرشته را آزرده میکنی
برمو فسون دمند افسونگران و تو
گاهی بشکل میم برگشته حلقه
تو در خور منی من در خور تو انگ
زلفا ستایشت زآن آرزو کنم که تو
هرجا که قهر او فردوس دوزخی
با چشم و جسم خصم با قهر تو کند
اختیار کاینات خدا و تو کلی
با تو اگر حسود دعوی کند چه سود
صفر است اگرچه هیچ لیکن ز رسم او
بد عمل خدای داوت بهر جای
تو در لباس خود گوئی ز من سخن
طرزی دگر شنو تا گویمت عیان
هست آن هزار و یک وین بیشمار و بیش
یکتن بصد لباس یکتن بصد اساس
اسرار خامه کان در محضر عوام

ماناسیاوشی با پور آذری
زندق مجسمی مکر مصوری
حبشی فراز گنج ماناکه اژدری
جعد ایجان تو پیچیده تو تا نگری
برگردن پری از نافه برگری
والله که خالی بالله که کافری
تو سالی که نوح همبری
هم مایه فسون هم خود فسونگری
لام نوشته زآن آزرده دوری
هم مایه فسون هم خود فسونگری
گاهی بعکس خم پیچیده چنبری
تو نادری بحسن من در سخنوری
چون خلق صدر دین نیکو معنبری
هرجا که مهر او غسلین کوثری
هم موی ناخچی هم مژه خنجری
ابرار حکمات برکند و توبری
بی شعله کی کند انگشت اخگری
افزون شود عدو هرگه که بشمری
تا خود بیاد گنج ویرانه بسپری
پس تو ز لعل خویش همچون سکندری
از سلک شعر نه از راه ساحری
الفاظ مشترک آن به که بشمری
که همسر اناس که همدم پری
زین به کسی نگفت در منطق دری
جوان لذت برد از زندگانی
زبس دارد بر ویش شادمانی
چو مستی از الحان و اغانی

در ستایش جناب جلالتمآب میرزا کاظم نظام الملک

جود دولت جمع کرد و با جوانی
باشد نظام الملک کاورا
چه خوب و خوش طراز افتاده الحق

خدا هم داده دولت هم جوانی
جهاندارش لباس کامرانی

نمیگنجد جان در جامه از شوق
برقص آید سپهر از ذکر نامش

آذین
معنی زیور و زینت باشد

آندر

هاله

بیا

صغر

هنگام

دری

همای همتش در هر دو عالم
هنرور گوهر پاکش نهفته
محیط عرش را ساز و جمیل
زمیل جود بسند در دل خلق
زهی ای آنکه با گران عزمت
بسان نقطه موهوم خصمت
کند رستمی چون تاب گیرد
تواند عزم و همت در سفاین
خداوندا از این مداح و برین
ز زحمت دادن خود شرم دارم
اگر هر خشتی از نامهر یا سیست
الا یا سرورا از چرخ دارم
همی گفت وهمی هر دم زانجم
زحل را هر شبی گفتم که تا صبح
بگفتم مشتری تا برسر افشان
بدان عفت که دانی زهره ام داشت
چو گشتم سرو در میدان عزم کرد
مرا هم عرضگی خاص است بشنو
ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه
کنون پژمرده از بیداد گردون
حمل نا این ستم با او کند چرخ
ولی چون سوخت خرمن را چه حاصل
که تا من هم همه شب تا سحرگه
بدن عاجی و گیسو آبنوسی
خمارین نرگسش در خواب رفته
بکام دل رسی پیوسته تا حشر
دلم فانی شدن در عشق خواهد

بخجد از چه از تنگ آشیانی
بکردار معانی در مبانی
محیط خاطرش از بیکرانی
رخ آمال و رخسار اوانی
نیارد خنگ گردون همعنانی
نیاید در نظر از بی نشانی
نیارد تاب کاموس کشانی
کند این لشکری آن بادبانی
همانا داری اندک دلگرانی
از آن در آمدن کردم توانی
بمن خشم تو هست از مهربانی
حدیثی خوش چو وحی آسمانی
دو چشمش بود در کوه برف انی
کند در هر گذر که دیده بانی
کند بر عید ساز خطبه خوانی
که هرگز کس ندیدش عیانی
قدم کوئی و پشتم صولجانی
که در خلوت بعرض شه رسانی
گرفتی گنجهای شایگانی
چو اوراق گل از باد خزانی
چه شد آن خصلت نوشیروانی
که خود فانی شود برق یمانی
ز دست دوست گیرم دوستکانی
لبان لعلی و قامت خیزرانی
ز بیماری و ضعف و ناتوانی
کرم ز منسیان بکام دل رسانی
چو میدانم که دنیا هست فانی

چو مدح او کنم اجزای عالم
ز حرص مدح او همیت لفظ
دقایق در حقایق درج دارد
کلامش تالی عقد اللآلی
ملک شاه نخستین است خسرو
فلک گرچه زبردست است چیره
از آن خندد نجست بر زمان چرخ
ز شوق آنکه زودش می بخشی
شنیدم گفت قاآنی از چه
نرسیدم که کرار سنی بگویم
دگر هم در دولت عظمی است شاید
مگر دی با فلک کردی عتابی
که اجداد نظام الملک زامن
ببر بخیم سپردم تا کشد زار
بجوان چو دستان از ماه و خورشید
برقص آوردمش در بزم عشرت
نظام الملکم اکنون کرد معزول
که قاآنی پس از سی سال مدحت
کهی در جشنها خواندی مدیح
بجای گنجهای شایگانش
بر آنکس کاین ستم بر او روا داشت
غرض عیش مرا مکن منظم
بچنگ آرم تنی از ماه رویان
رخش چون خرمن گل از لطافت
لب لعلش پر از لؤلوی شهوار
تو خود دانی که جان گو نیز زد
الا تا ارغوان روید ز گلزار

زبان گردند در همداستانی
ز ول هردم بگوش آید معانی
بکردار ثوالث در ثوانی
بیانش ثانی سبع المثانی
تو در پیش نظام الملک ثانی
نیارد با تو کردن پهلوانی
که بیند روی بخشش زعفرانی
ز کان باسکه خیزد زر کانی
نمیجوید ببزم من تدانی
ز دربان پاسخ آید لن ترانی
که هم والکاظمین الغیظ خوانی
که دوش آمد بر من در نهانی
چه خدمتها که کردم در جوانی
عدوشانرا به تیغ قهرمانی
همی از سیم و زر بردم ادانی
بشبهای نشاط و میهمانی
ز دربانی و شغل پاسبانی
که شعرش بود چون آب ارزوانی
کهی در عید با گفتی تهانی
رسد بس رنجهای رایگانی
رسیدار چه بلای ناگهانی
بهر نوعی که دانی یا توانی
زنخ از فسل پری تن پرنیانی
لبش چون غنچه از کوچک دهانی
چو تخت قیصر و تاج کیانی
گر او در بر نباشد یار جانی
ز شادی یاد در دست ارغوانی

تدانی
معنی نزدیکی است

معنی

آوانی
معنی ظروف است

صولجان
معرب چوگان است

تهانی

رایگان

توانی

دوستکانی

بیاید تا جهان باوی بپاید
بسی گفتم خرد را کی بگردون دانانی
مراد عالم صورت بسی آسان شده مشکل
چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی
چه شد موجب که زلف گلرخان را داد طراحی
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی
ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری
امیر المؤمنین حیدر ولی ایزد داور
ز اهتمام درای اورست او عجب نبود
که واند نار نام آسمان را باز گرداند
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
نیاید بحضورش هیچ طفلی از رحم بیرون
ز بیم احتساب او همانا چنگ بنالد
بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس
ز سهم ذو الفقار او برآید زهره گردون
شهنشاها توئی آنکس که آیات طریقت را
صبا کی شرق و غرب دهر را یک لحظه پیمائی
اگر با اختلاف دهر حسام فرماید
سبک کردی غرامت گر بسنگ خاره بنشیند
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد
ز ذکرت دوستداران باشد و کیفیتی حاصل
دوش درآمد اندرم آن مه برج دلبری
گر بسوز لعلکان او شاه جهان نظر کند
ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او
گفت که ای اسیر تب خسته محنت و کرب
شاه جهان حسنعلی فارس عرصه یلی

در مدح هژبر السالب و شهاب الله الثاقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمائی
چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلائی
چه باعث شد که روی مهوشان را داد ریحانی
بیوسف تخت بخشند از چه رو عشق زلیخائی
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر برسوائی
چرا نفرت نماید ترسا باز رند کلیسائی
که دربان درش اینک همی آید ز دانائی
کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریائی
وگر زین شکفتی نیست اعجاز مسیحائی
عنان خویش نی بستی گر آید چرخ مینائی
نپوشید بوجودش هیچکس تشریف عقبائی
وگر نه علاوه ی بخشند از ین تیغ رسوائی
بجز چشم بتان آنهم از بهر دلارائی
وگرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرائی
باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
نیاموزد ز خشکت تا رسوم راه فرسائی
کند و بر و زنا امروزی کند امروز فردائی
ز سنگ خاره برخیزد گرانبهای خارائی
چه باشد گر ز احسانش بندد از پای گشائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
که اندر قالب سلطان نهاد آیات خاکی
که آموزد بچشم نیکوان آداب عیاری
یکی در عرصه گیتی خورد تشویش شه مائی
خرد کو تا که کشف این حقایق کس نمیداند
شهنشاهی که گر خواهد پیمبر عالم آرایش
سلیمان بر درش مور و همی کند جمشید دربانی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله
بخورشید فلک نسبت نباید در آتش را
ز فرمانش اگر خورشید بشتی رو بگرداند
نخواهد بستم بر عاشقان انصاف بی درمان
هر بر و هر ناقوس شریعت گر بجنباند
از آن چون شمع هر دم دیده انجم همی
چنان بخشنده جان و غنا از تیغ فرمانت
از آن زو سایه خود را تابع خصم تو میداند
همانا خامه گر خواهد که وصفت جلوه بنماید
حبیب از جان ثنا گر در وصفت بزبان آمد
الا تا نشأ صهبا از لوح دل فرو شوید

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

سود بر آسمان سرم از مه قدر پروری
همچو کبوتران زند بر در او کبوتری
سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری
چند بوئی تعب بله مرگ دیگری
غازی دشت بر دلی مهر سپهر سروری

از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان
سینه صاف چون سمن عارض تو چو یاسمن
غیرت سرو یاسمن آفت جان مرد و زن
شکوه بر از غم زمان پیش بکند جهان
آنکه بکار و جشنش شمس نموده ...

بماند تا فلک چون وی بمانی
که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی
چرا این یک بود مایل بمستی آن بهالائی
چرا ما راست رسم بندگی او راست مولائی
که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی
کرمی بخشد بنقد گلرخان تشریف رعنائی
یکی در شدت دوران نماید فکر غدرائی
بجز فرمانروای شهر بند مسند آرائی
برانگیز دو بنیانی بهم آثار بیدائی
خرد از وی که دولت می برد بخت برنائی
گرش نائل شود صد بار خوان من سلوائی
که این یک پاکدامن بسته آن زد بیت بر جائی
کسی او را قبول جمع نماید بلالائی
ز لعل دلبران میداشت رسم باده پیمائی
ز ترس از دوش هر راهب ... ترسائی
که از خاک رهش جستند اکسیر کحل بینائی
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
که خود را خصم نشاید بهم تیلی و همتائی
عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی
شکر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخائی
نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
که از خاطر رود کیفیت تأثیر صهبائی
بسته دو دست جادوان داده بچرخ عنبری
مقصد شیخ و برهمن سنگ بتان آذری
غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری
تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری
وانکه بزم عشرتش کرده هلال ساغری

وانکه چو پور هتن کرده ز گرز گاو سر
آتش بار نشست اگر قبله خاص و عام شد
بود اگر ارسطوس در از درابر من شکر
رستم پل ز خستگی تف زند روی تن غان
ای ن کجاست روی تن بار زند تکسپاد
چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد
تا ت چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد
پادشهی برای سر دوره بغیر اوج نه
مهر بحجت درکفت داور دی داوکش
مهر سرم برای تو از عرق جبین سعد
پادشها حبیب تو چون رئت ام زند
جنس هنر گار بر و پیش تو گر نیاورد
باد مخالف ترا غی وضلال بولهب
تار زلف دو تا چون نظر کنی دانی
بجز لب تو بر خساره تو نشنیدم
براه عشق تو چون کوفتاده است دلم
گر ناکه اندرم آمد بر دیگر آتش سر
تهی که ز الماس تیغ ادرو ید
بزیر ظل ظلیل همای رایت او
جهود کرمش از گشته زنجیرها
زهی که برد شش نه کوی آسمان جسته
تو ای که دیده بنیای عقل دور اندیش
نه رسول و ترا هست در زمین سایه
اگر نشان تو رزاق دیو دود نبود
وجود پاک تو اندر مغاک تیره خاک
ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی
شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو

مغز سر دماگ را طعمه مار حمیری
خاک سرای شاه دین معبد آدم و پری
تا بحسام سام پل نزد نمود و شیر سری
بر لب رود هیرمند با همه دلاوری
کالبدش زره شود با همه روی پیکری
ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری
زاول شکل خویشتن خواست ... گری
کوکبه ملکشهی حشمت و جاه سنجری
تا بری ز بدسگون داد و فلک شد سری
غرقه بحر جار مین گر نکند شناوری
هست عجب گر از سخن فخر کند برانوری
دانی کاندرین بلد تنگ شده است شاعری
باد مؤالف ترا جاه و مقام بوذری

آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او
رومی روز در برش همچو غلام خلخی
شاه بطوس اندرون است و دره و کیخت چون
گفت کریست کار گر تیر و سنانش بر تن
ای شه آسمان حشم کار گشای ملک جم
خصم تو مار جا گزا تیر تو آتشین قبا
نی علم کر آسمان پیش تو هست نقد شان
دست کرمیت از کرم غیرت بر همنی
رونق و دین جعفری گر چه ز تیغ داده
خصم تو گر در این زمان لاف انا اللهی زند
لیک بجانش آسمان بر نفسی غمی رسد
تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی
چره دوستان تو کوته دشمنان تو

دله فی المدیحه

پری طمع کند انگشتری سلیمانی
چگونه گوی بری باد و زلف چوگانی
ز روی قهر و غضب بانکه ...
ز خاک معرکه با تو تنهای تنانی
مجاورین جهان را بهوای سلطانی
بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی
نفاذ امر طبعیت خواص چوگانی
اگر دید کن کمالت زفرط حیرانی
نه خدای و ترا هست در زمین ثانی
چراکه نشان از خوان بزم مهمانی
چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی
ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی
بسیع تیره غبرا ز مهر نورانی

دو طاق ابروی تو قبله مسلمانان
فتاده بودم دوش از می مغانه خراب
تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه
دلش بوقت عطا با محیط کوه برانی
هنر و آینه رای عالم آرایش
ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش
تو آن عظیم جنابی که بر تو تنگ شداست
مجله است مستجل وفا کرمت
صفای طلعت رای تو یافتی خورشید
چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم
چنان بعدل تو معمور شد جهان که شده است
ز نکل طعنه نپوشد بکاهش تو
کشیده میل بچشم قضا که تا نکند

ملک فلک بکام او بر فلکش سپاه ری
زنگی شام بودش همچو سپاه بربری
هر که ز طالع زبون گرد زکینه اژدری
زانکه نموده بر تنش زاره و جبت ساحری
داور کشور عجم وارث تاج نوذری
شخص تو هوشنگ ساجش چراکشری
ورپی صولجان تو گرده چو گو مدوری
طبع همیت از هم رشک سحاب آذری
لیک ز بذل برده رونق جود جعفری
جلوه خلق اگر کند از حرکات سامری
چون سودا از ز محنت غم زده آتش شر بری
تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری
این نفرح معصفری و آن الم معصفری
که حاصل دل ما نیست جز پریشانی
دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی
بگو بگاه بدان حالتی که میدانی
رسید کوکبه موکب جهانبانی
کفش بگاه سخا با سحاب نیسانی
ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی
شده است گسیره اندام چرخ پیشانی
وسیع مملکت کارگاه امکانی
که صبح ذلک چرخش نموده عنوانی
اگر حماد شدی مستعد انسانی
که خوانده نامیه را مایه تن آسانی
مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی
عطای حاتم و انعام معن شیبانی
بطلعت تو نشسته زروی نادانی

سموم قهر تو تا بر درک فانهند … در اهتزاز شمیم نسیم روحانی
عصا صفت پی ادبار ساحران حسام … کند نشان کف موسویت ثعبانی
اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک … سحاب دست تو هنگام گوهرافشانی
چنان شدی که بیک لحظه از تقاطر او … شده سفاین نه چرخ سخره طوفانی
از آن بروز وغا تیغ آتش افشانست … بروز معرکه هنگام آتش افشانی
ز خون خصم تو تشریف خسروی بایست … چو التفات تو بیند ز فرط عریانی
محامد تو فزون از کمال اهل کمال … مکارم تو برون از قیاس انسانی
شها منم که زند طعنه رای روشن من … بر آفتاب ضمیر خبیر خاقانی
منم که تهنیت آرا از آن سرشت سخن … سخن سرای ابیورد و از سخن دانی
گر کمال گرفتم ازین چکامه که هست … رو چکامه شیرازی از صفاهانی
الی الابد و زمان تا بر از طلعه رسد … بشام تیره یلدا ز صبح نورانی
ز شرم کوکب بخت با آفتاب منیر … رساد سخره ظلمت ز شام ظلمانی

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی … با آب رخت چشمه خورشید سرابی
نالان دلم از پرده و چشمت عجبی هست … در دست و دوست از پی تفریح ربابی
با دیده تر بردن فکر تو مرا خواب … بیروی تو نقشی نزدم امروز بر آبی
وصف دهنت زان نتوشتیم مدون … کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی
تا او که کند نرگس مست تو تمنا … از لخت جگر کرده ام امروز کبابی
گفتا کنمت دم بسر خاک تو پس از مرگ … ترسم که ز یادش روم ای مرگ شتابی
یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جامی … وینطرفه که هر یک مگر کوزه عتابی
وقتست که دل شود و بوسه ز هر رنگ … اکنون که میانشان شده پیدا شکرآبی
از خجلت منظور شد از هیبت چراست … بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهر فرخنده که از کاخ رفیعش … هرز نبود و همه آفاق خرابی
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی … موجی ز محیط دل او یا که سحابی
اینگونه رفیع است رواقش که نامده است … مابین وی و عرش برین هیچ حجابی
آنجا که سحاب کف او ژاله فشان است … بالله که اگر ابر در آید بحسابی
بذل و کف راوش کرم و دست جوادش … این و لیسه در امینی و آن وعده ربابی
بارش ار کف او ابر دخانی … با بخشش بحر دل او بحر حبابی
ای ساقی مجلس نه کرم جام شرابی … لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی
زان آب که از شعله او برق فروغی … زان آب که از تابش او صاعقه تابی
زان آب که خود آتش سرد است ولیکن … در ملک جهان هستاران گرم تر آبی
تا آن آب که آید بیش اوج چو دامی … مس را کند از نسیم ترشح زر نابی
آبی که چو بر قبر گنهکار فشانند … نبود بدلش و از همه از روز حسابی
آبی که اگر تو شد بپیری کند ادراک … ایام بسنجیده تر از عهد شبابی
آبی که چو بر چهره بیمار فشانند … با فایده تر در رو سر رسش از گلابی
آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش … بی شبهه نگارش نکند هیچ عقابی
آبی که چو فانی اگر نوش کند کس … یا بدز پی مدح ملک فکر مصابی
دارای جوانبخت حسن شاه که او را … گردون نکند جز با تو تسیف خطابی
آن خسرو عادل که بحر کاخ ستم هست … ز آبادی عدلش بجهان جای خرابی
رمحش بود آن افعی پیچان که بنابش … از خون بداندیش تو و سرخ لعابی
بخشش بود آن شاخ برومند که طوبی … در نسبت او خورد تر از برگ سدابی
در خدمتش آنان که سراپای شناسند … در دیده ارباب عقول اند دوابی
مشکل که شود با بخشش ز دل اصداف … یکقطره ازین پس بشبه در خوشابی
ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته آغاز … سر رشته قضا تیغ ترا سر قرابی
از غایت ابذال نعم سایل نعمت … الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی
با قره شهباز جلال تو بگیتی … سیمرغ کم از خادمی عنقا ز ذبابی
خون بی عدو خلق تو زنهار گرد … در ناف غزالان ختن نافه نابی
هنگام رضا از صفت عفو خداوند … عند سیه را عفو تو بخشد ثوابی
با فتح شود فتنه تیغ تو چو داماد … از خون عدو کرده عروسانه خضابی
شمشیر جهانسوز تو در تیره قرابش … رخشنده هلالیست بتاریک سحابی
با خیره خنگی بهت تن ادبار به بیلی … با شرزه شیر نیست عدو خوار ذبابی
در ملک جهان دیده نه چرخ ندیده … چون دانش تو بیخی و چون بخت تو شادابی
اقبال تو فرسوده مدار فلک اعظم … وینطرفه که چون او نبود تازه شبابی
از ماه چو کیران تو راست فلک نعل … پیداست که جادو شده زر فعل صوابی

از قدر تفاخر القضا کرده و قدرم … غژمان ز سر خشم بدو کرده عتابی
کاین نعل تباهی چه بستی بسمندی … کش حلقه خورشید نیرزد برکابی
برگردن خاش صفت خصم تو بندد … هر روز خور از شعشعه خویش طنابی
جز تیغ تو گر تن چکدش خون ببالایش … حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی
چون موج زند لجه جود تو نیامم … بر ساحت او قبه نه چرخ حبابی
خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ … بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی
جستند و ندیدند حوادث پی ملجا … چون دکه انصاف تو فرخنده مآبی
بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی نیست … اندر خور باد فراوانست عقابی
تا تیر رخ حادثه در خواب نبیند … هرگز نرود دیده بخت تو بخوابی
در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم … آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی
تا خلق سرایند که در عرصه محشر … اندر خور هر معصیتی هست عذابی
از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه … این یک بنصیبی سد آن یک بنصابی

وله فی المدیحه

بنازای طوس برازو ببال ای خاوران بری … که از ری ای تو کرد آهنگ بخششش تاج کی
کنای کابل خدا از کشور کابل بردنش پا … رسید آنکو نوای نای در هوش نوای نی
کنای خوارزم شد از کشور خوارزم گرم کن پی … رسید آنکو خروش جنگ در گوش سرود چنگ
رسید آنکو بمیر در آب تیغش هر که در عالم … رسید آنکو بهار عدل آن گشت ستم دادی
خلاف آنکه بهم از آب باشد کل شی حی … رسید آنکو سنان فهمان شاخ الم را بن
حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز جان … نمی از خون هر دشمن کمو قی خورده بار دی
قضا مامور امر آن قدر محکوم حکم وی … پی از خون شود هامون اگر خونخوار تیغ او
دوان مدد کابش بخت عون و فتح فیروزی … که اندر خم قیر آگین بخوان میکساران می
لطیف طبع و جان دل شوق و مهر و رفق وی … جهان جو شد ز بیم ناخجش خون در تن اعدا
فنای هر چه لاشه از بقای ذات او ممکن … بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب طی
بقای هر چه ممکن از فنای تیغ او لاشی … جهان دارا تویی گر جود دست گوهر افشانت
بیجر امد بی الا ایا به در بیابت لا … چه صارم گر سر ارش بحیی ار چه وارش یحیی
بجز در عرصه هیجا نگردد بر زبانت نی … بکافر در کمین بد کیش چون آخته صارم
هزیمت در هزیمت خصم بالا جام تا ما نان … چو والا خر گهی افراشته ز اطلس گردش کی
غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا خوی … حسام آسمان با نسبت زرین حسام تو
که باره جز تو کرا بان دولت را نماید ره … فرودی رونق ازانیده رود و فر جهارجی
که بر باید مستلین با غیر از مصطفی ارغی … شمار این پیش گر خاور سپردی تا صفاهان
ولی اکنون که دیگر باره ماند پای بر زین خار … زمین مقدمت ای شاه فرخ فال نیکوپی
چو خاک افسرد آب آن و آب خاک این شد حی … از آید در خاوران با عرش اعظم داوری داد
ثنای شاه را اف آنیاپایان نمیجویی … الا تا کس نگوید پرتو خورشید را از فی
سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تا کی … الا تا کس نماید آیت تکمیل در ناقص

در مدح بلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

خزان نیکخواه از شیخ ابر بهشت اردی … بهار بد سگال از برگ ریزان حمامت دی
تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی … بنای معدلت را باز در ملک جهانبانی
بلاکو خان ثانی نایب قاآن اول شد … نه آن را تا نشی دیگر نه این را دیگری ثانی
فراز عرش فرش مستری بنشست وز چرخش … جهان اندر جهان آثار تا بیدات یزدانی
چنان آباد شد کیهان ز عدل بی عدیل او … که جز اندر دل دشمن نه بیند جنگ ویرانی
جهان آمد فراهم کارها از داد و کابیک … نداردور زلف مهرویان تمنای پریشانی
چنان ز الماس پیکان پیک خون پیکر دشمن … که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل پیکانی
سیاوخش ار نه آسیب بد شد جانب توران … بخاک در که پور پشن بنهاد پیشانی
بامر شاه و نیرنگ دمور و رکو کر سوده … کبودی از طعمه جانش اجل را کرده مهمانی
کنون کاوس کوسی را نگر ز آفت شامل … سیاوش وش کوی را داده فرمان جهانبانی
و گر گشتاسب شد چندی بجوم از بیم لهراسب … شدش آن بکری حرف ز نار ترتیب وعربانی
جدا ماند بطعن آوریزان دل چون کوته آتش … شب و روزش ستم پیکی نموده سینه سندانی
ز سهم قیصر ش بعد از بلاک شکین اژدر … روان شد جانب روم از پدر با تیغ سلطانی
کنون لهراسب تختی بین که گشتاسب تختی را … معوض کرده تاج قیصری با تخت خاقانی
و گر روئین تن اندر بند شد از خشم گشتاسب … ز دلتنگی برد کاخ ریاست کردن زندانی
شد ارجمند چه از آزاد و لشکر راند زی توران … بارجاسب بود آن رزم مشکل را آسانی
و ز هیش تاخت زی زابل بعزم جانش رستم … زفکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی
شد آخر ارغند نکو وال تر بین پیکان … بخشم رست بیژنش بروز روشن شام ظلمانی
کنون گشتاسب فالی بین که روئین تن آن او را … بو الا تخت گشت داده نگین سلیمانی

کسی که بر سرش خط خطا کلک قضا صدر
چنان به دست کیش کفر را تیغ تو از عالم
تویی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا
اگر ابر بهار از بحر مذلت آب بر گیرد
همین فرق است و بس با دست او تا بر حسانی
میرود گر روح در جسم عدو بیت جاودان تا
هستم آن سخن سنجی که دانایان کیهان را
شهر خود ستائی هست بل تا بد کیش و
بخصم تیره روزت روز روشن شام قیرا گین
آه خاک از کینه چرخ چنبری
نحس را بر سعد کردم اختیار
رو بسوی بو جهل طبعان تافتم
بردم از موسی بهاروی پیام
از برای دیدن خاکش چند
حیدری کز نیروی بازوی خویش
آنکه خط استوا و خط قطب
تف تیغش گر بدریا بگذرد
خسروا ای سطح درگاه ترا
روز کین گر شورشش کند آوران
چرخ رو یابد ز خاک کشتگان
از غبار ره جوای کارزار
وز گران تیغ عمرو کاوسر
ز آب شمشیر شرربارت زمین
خسروا ای دست احسان ترا
چون نیوشد نظم من در زیر خاک
در سخن پیغمبرم و ز کینه خصم
باد ذاتت همچو ذات لایزال

گردی بحکمت ابر نامه تقدیر عنوانی
که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی
زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی
کند هر قطره اش اندر دل اصداف عمانی
که این یا قطره بارید هست و آن گوهرافشانی
که تنگ آید جهان بر آن محنت سوح حیوانی
ز نظم دلکش من در لعبت گشته حیرانی
که خاک پارس بیرون شد نواند گرد شروانی

اگر صد باره بالاتر روی از کاخ خود کیوان
جانانا تویی کز موجهٔ دریای شمشیرت
تویی کز رشحهٔ ابر کف گوهرفشان تو
نه موسی ولیکن از پی اوبار عفریتان
کجا او راک هر مدرک کند درک کمال تو
جاندار هستم آن سخن سنج هنرپرور
ز رهتاوادن و دیرین باودتن زور آزما گشتم
الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد

ولہ فی المدیحه

رنج را بر عیش دادم برتری
گردم آهنگ زحل از مشتری
از حریم حرمت پیغمبری
جانب کوسالکان سامری
دیده بربستم ز مهر خاوری
گرده در روز مجا با صفدری
گرده چرخ حشمتش را محوری
آب را بخشد خواص آذری
با فراز عرش اعظم برتری
گستر دوران بساط محشری
گونه گونه لاله های احمری
عزم گردونی کند از اغبری
کاوه وش هر دم کند آهنگری
یابد از زلزال طبع صرصری
در سخاوت دعوی پیغمبری
آفرین گوید روان انوری
متهم سازد مرا در ساحری

سوی دیر از کعبه تابیدم عنان
از در نابخردی گشتم روان
بر در با جوجیان گردم گذار
یعنی از درگاه داراری سرخس
خسرو خاور حسن شه آنکه هست
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز
باشد از تأثیر نوشش ز افعش
گرده فربه ملک را شمشیر او
چون سلیمان خاتمت زیر نگین
گرد راه و بانگ کوس و شور نای
وانگهی زان لاله ها احمر شود
هر فریدون فرّهٔ ضحاک دار
چون تو بیرون تازی از کمین سمند
باست اندر پیکر بدخواه کت
من منم قاآنی دوران که هست
ور به بیند عنصری اشعار من
تا بریزد برگها از شاخسار

در تزکیه نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی و

تواند گر و دگر پاس ایوان تو دربانی
نبرد ایمان کشتی جان روز ناورد دست خونانی
بود دامان سائل مخزن یاقوت رمانی
نماید بیره در دست بروز رزم ثعبانی
چسان با جهل نماید فهم مکتساهی لمعانی
کار قاآن دور ساز لقب کردید قاآنی
نخستین انوری آنکه حکیم عصر خاقانی
بطرز گفته من قطره هایی ابر نیسانی
بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی
بر مسلمانی گزیدم کافری
جانب کشت کرا ز عنبری
از رواق شوکت اسکندری
اسب راندم سوی سالار جری
دست جودش رشک ابر آذری
گرده اندر روز هیجا حیدری
زهر را خاصیت سیسنبری
گرچه هما سیرتش در لاغری
لیک بی خاصیت انگشتری
بر ثریا راه یابد از ثری
لون های احمری گون مغفری
نیزه بر کیسه و چو مار حمیری
لرزه افتد در روان لشکری
گر نماید ناجحی گه خنجری
در فنون نظم و نثرم ماهری
دفتر دانش بشوید عنصری
زاهتزاز بادهای آذری
از زوال و شرکت و نقصان بری

ازل

ای قال جو تو حالی صفت خویش ندانی
تا آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
این گرد که بر دامن تاز عجب نشسته
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
شد قافله عمر تو ماندی ز دنبال
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
ای نفس به پیری نبری بار غمت را
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
تو ای نیلوفرو یا که خورشید ولیسی
پناه گلشن رضوان و خلوتخانه قدسی
گهی در برگ موسی ترا که طلعت یوسف
چو ترک دو بر بزد مشک از هم بکشد ید
نورا در سایه طاوس بهشت ای سایه طوبی
بجز از سایه تو کی توان جستن ظل تو
قرا محمود یا خود سلطانای ظفر جان
ز تیره ابر نوروزی همی بد بلاله ستان
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
بگیسو روی آن ترک تتاری
مرا آن زلف تاری بند داد
برخ چون موی خیز و بوی خیزد
بعشقش گرچه چهدم بی ثمر بود
صباح من چه فرخ بود امروز
نگاهی کرد و شکر خنده زد
جناب حاجی آقاسی که از دست
خدا ایوب را گر دشت بگذر
از آن فولاد در آتش گدازد

اشاره بمدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

خود را نشناسی که چنین باکه چنانی
آید عجبم گرچه ز دامن نفشانی
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی
بشتاب که زلاشه بمنزل نرسانی
تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی
کان بار توان بردن به نیروی جوانی

تا چند حزانی که چنین است و چنان است
آنرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
چون همسفرانت همه از خویش گسستند
خوش باش به نیک و بد ایام که بارا
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن

در توصیف لف و تخلص نام نامی و اسم گرامی مظهر العجایب غالب کل غالب علی ابن ابیطالب گوید

شبستان ملک یا اشیان جبرئیلیستی
ز نیل سوده یکجان موج زن دریای نیلستی
بقید عاشقان لیلی لف تر زنجیر سلاسلستی
غلط گفتم که طوبی را بسر ظل ظلیلستی
بروی یار خرم زی که پایه وعده مستی
سیه خیمه تو را اندر چه گلشن در چه مستی
مراد دیده لاله ستان و تو ابر بخیلستی

گهی دود فسر را دود آتشگاه نمرودی
گهی در آتش و گاهی میان طشت خون افتد
سجلد و سلسبیلش را نبود مرد علمی
شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطان را
مرا بر ظلیلستی دیده شب فی هجر اندر
بنفشان خوش بانا کو مبت جنت کجا باشد
بنرگس وعده فردوس علی از تو در طاعت

در مدح امیرالامرا حسین خان نظام الدوله و تاریخ حفر قنوات شده در مملکت فارس گوید

ز خنجر نام بر داشت تاری
چو ز آتش نکهت عود قماری
ولی چون شد وگردم بردباری
که از راه آمد آن ماه حصاری
که خود کان زری تا چند زاری
مسلّم شیوهٔ پرهیزکاری
نبود الا ز فرط دوستداری
گر و سازند تیغ کارزاری

کس از زلفش نیابد سر که گویی
نبود از زلف او با من میکرد
چه خوش پروانه و شمع داد تعلیم
دل و جان خواست وادم سیم و زر خواست
تویی مداح آن ذات که کند
گرت روزی دو از خاطر بگیند
زند استاد اگر سیلی باکرد
طبیب از خسته را دارو فرستد

بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
گر مصحف آرد خداوند نخوانی
ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته وصف شانی
تا از دو جهان توسن همت بجهانی
زان آب که آتش دوزخ بنشانی
شب یلدا هستی سر کس تاره و طوبیستی
گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی
سیاه و سوخته ما با سیاوش قتیلستی
تو عاصی از چه ره در باس خلد و سلسبیلستی
سیه ماری بسوی خلد شیطان را دلیلستی
تو را تا تودهٔ مشرف اندر نیلستی
بجو دل شکن گویم تا بجنت چند ملیستی
مگر خاک ره شاه نشه دین را کحیلستی
علی کاینه ذات خداوند جلیلستی
باهی ماند اندر شام تاری
کمند رستم است از تابداری
فلک هم وز چندین کجمداری
کز او جفا بود در جان سپاری
سر افکندم ز بی زر شرمساری
بجود او جهان امیدواری
نباید داشت چندین دلفگاری
نباشد جز پی آموزگاری
نباشد جز ز روی غمگساری

تا آخر شد عزیز مصر یوسف / که چندی بود در زندان بخواری
بس است این غصه و این قصه بگذار / که روز شادی است و شادخواری
که صاحب اختیار کشور جم / که بادش تا قیامت بختیاری
با لفاظ دری از بهر آن نه / بباید گفت نظمی چون دراری
که تا که بحر طبع من بجوشید / برون افکند در شاهواری
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو / که بادش تا قیامت شهریاری
شهنشاهی که جز گردون نپوشد / بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در چشم ترکان بابی ارنه / بدورش نیست خوی ذوالفقاری
جناب حاجی آقاسی که او راست / در امر آفرینش پیشکاری
ز عزم استوار او عجب نیست / که بر دریا کند صورت نگاری
نخندد هیچکس در روز قهرش / مگر بر کوه کبک کوهساری
چرا کلکش که دولت زو سهمین است / بسر هر دم در افتد از زاری
حمایت گر کند کاهی سبک را / شود کوهی گران در استواری
حسین خان آسمان مکرمت را / چو گیتی دید در خدمتگذاری
چو صاحب اختیار این مرحمت دید / میان بربست بهر جان نثاری
سراپا حق گذار نعمت او است / که بر نعمت فزاید حق گذاری
براه او اگر جان برفشاند / هنوزش هست در دل شرمساری
غرض چون آمد اندر خطه فارس / نخست از باطن او جست یاری
چو حکم محکم او خواست سازد / قناتی چند جاری در مجاری
چو روی شاهدان در روح بخشی / چو وصل دلبران در سازگاری
ز صافی آب هر کاریز در جوی / چو در قلب موحد نور باری
بجوی آن آب چون بجنبد از باد / سلیمانست گوئی در عماری
دو زان قنات را بنام شاه فرمود / که سلطانش خواند و شهریاری
یکی را نام نامی حاجی آباد / که از حاجی بماند یادگاری
یکی را هم بنام شاه مظلوم / حسین آن زیب عرش کردگاری
فرات آسا چو گشت این آب شیرین / بشهر اندر چو جان در جسم جاری

ترا خود صاحب دیوان شفیع است / گرفتم خود هزاران جرم داری
ز جا برخیز و زین برزن بر آن رخش / که همچون باد پوید در صحاری
ز قصر دشت نهری آر و امروز / بسوی دشت چون دریای جاری
ز بحر طبع شعر چند شیرین / بکن چون آب در آن نهر جاری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر / چو بر دریای بی پایان سماری
محمد شاه دریادل که عفوش / بکوه آموخت وصف بردباری
مگر در زلف خوبان باشد ارنه / بملکش نیست رسم بیقراری
دو مژگانش نگاه چشم ماند / بناخنهای شیر مرغزاری
خداوندی که ابر دست جودش / کند کشت امل را آبیاری
نگرید هیچکس در عهد جودش / مگر در باغ ابر نوبهاری
نشاید داد در دوران جاهش / جهانرا نسبت بی اعتباری
چه خصمی دارد او بازر ندانم / که در رویش نه بیند جز بخواری
دهد چون نور هستی هر کسی را / بقدر پایه خود کامکاری
مرا او را ملک یزد و پارس بخشید / لقب دادش بصاحب اختیاری
شد از جان خواستار خدمتش او / کز استغنا به است این خواستاری
بوجد آید ز یاد خدمت او / چنان کز باد سرو جویباری
نهد خاک رهش بر فرق گویا / بسر دارد هوای تاجداری
ببدخواهان دولت حمله آورد / چو بر گنجشک شاهین شکاری
بر آورد از زمین شش رشته کاریز / همه چون شعر من در آبداری
چو جان جبرئیل از تابناکی / چو آب سلسبیل از خوشگواری
تو پنداری دو صد نوبت در آن آب / جبین شستند خوبان خماری
بدان شش رشته کاریز اندر آویخت / دلش سر رشته امیدواری
دو دیگر را بنام خواجه عصر / که بادش تا بحشر پایداری
یکی عباس آباد است کاین نام / غمین را بخشد از غم رستگاری
یکی را هم بنام شاه مردان / علی آن شهره در دلدل سواری
مرا فرمود قاآنی چه باشد / که بر تاریخ آن همت گماری
بنار بخش روان چون آب گفتم / حسین آب فراتی کرده جاری

در نسبت ممکن و واجب

شادخوار — معنی باده خوار است
سماری — کشتی ... گویند
سوگوار — ماتم زده را گویند
سمین — معنی فربه و چاق
خواستار — معنی طلبکار و خواهان است
سازگار

و مدح شیر بزالسالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

حمد بیحد آنکسی را دانی که بی همتاستی / واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیاره کان / بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی
هر که اثبات الا نفی لا را بشکند / گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
در حقیقت ماسوائی نبود اندر ماسوی / کل شیء هالک الا وجهه پیداستی
او است دارا و مراتب از وجود واحد است / کل موجودات را گر سفل و را علیاستی
نسبت واجب بموجودات چون شمس است و ضو / نی بمانند بنا و نسبت بناستی
کثرت اندر وحدت است و وحدت اندر کثرت است / این در آن مضمر بود آن اندرین پیداستی
در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره / در تراکم ابر گردد و در تقاطر ماستی
علم حق نبود باشیا عین اشیا نی که آن / در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی
علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم / از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی
هر که هست آرزو را بگسلد از پای نفس / بالطش جهاستی گر خطا برش اعماستی
طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار / زانکه قول مخبر صادق بر این گویاستی
مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون / چونکه در روی عاشقان را جملگی سیماستی
شاهراه عالمی عشق است و این ره هر که رفت / بنده او عالمی او بر همه مولاستی
عشق را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق / هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی
حق جهت و خلق خلق و اول از ثانی بری / ثانی از اول مبرا تر ز جهر و ناناستی
ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است / در تحیر جمله دانایان در این پیداستی
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال / در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی
ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن / زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی
مدح این ممکن نه حد ممکن است بل ممتنع / همچنانکه حد واجب باطل و بیجاستی
فرقه گویند آن نبود خدا لیک / خالق اشیا باذن خالق اشیاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود / ور بود ممکن چرا بی مثل و بی همتاستی
ممکن و واجب نماند واجب ممکن نما / کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی
باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر / چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
در کمندش گردن گردان گردنکش بسی / صفدر غالب شیر بیشه هیجاستی
در صف هیجا چو گردد گرم از بهر رزم / از مهابتش جان ز صولتش برخاستی
برگرا از قلب از خلعت سرای این خلیل / خلعت یا ایها کوفی بر قدش کوتاستی

منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات / هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل / زانکه عالم قطره زان بحر گوهر زاستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء / در ظهور خویش هم پیدا و نا پیداستی
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین / کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی
ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند / از قبیل شیء و فیء یا رشحه و دریاستی
نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک / فعل را آید ز آهن چون از آن هماستی
مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب / چونکه پیوندد بدریا باز از دریاستی
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق / شیء واحد فاعل و قابل چه نازیباستی
گر چو جان نفس نفیس اندر دیار تن وطن / هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی
هر که سازد عقل را مغلوب غالب نفس را / شک نباشد کاینجهان و آنجهان یکساستی
در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب / در هوای عشق ایزد والد و شیداستی
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور / از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی
مظهر عشقست حسن و نور حسن است عشق / میکند ادراک آن هر کس که آن داناستی
عشق باشد بی نیاز از وصف و پس اوصاف او / نی بشرط لا بشرط و نی بشرط لاستی
در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکن است / کلما میزتموا شاهد بر این دعواستی
چونکه محدودی بود بهر چه آید قلت / حد و تحدید و محدود در تو بس زیباستی
در سرا بازار واجب در دیار ممتنع / ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی
باز گو یک شمه از وصف و مدح ممکنی / که سوای واجب اندر عشق او شیداستی
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود / گفته بعضی جانش نقد واجب یکتاستی
گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب / ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
واجب و در عالم امکان معاذالله غلط / ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد / خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی
از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد / در تزلزل مرکز این توده غبراستی
شعله تیغش بود در رزم برق آتش ولی / از برای دوستانش جنت المأواستی
چون رسد دست ید اللهیش بر تیغ دو سر / گاو و ماهی را ز بیمش لرزه بر اعضاستی
این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین / چشم دارم رحمت از عروة الوثقاستی

تراکم
ارتسام — معنی نقش پذیرفتن
هیجا — معنی رزم
تحدید — حد قرار دادن
عروة الوثقی — در لغت معنی ریسمان محکم

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی
من رند نامه سیاه تو از چه روسهی
نی نی تو نیز همچو خم غم شبی و سیاه
ماه فلک سپهر و عقرب مهی بدو روی
پشت خمیده ز رنج بار تو علیرضا
ز پور آذر و گشت الف آن چه سمی
خلقی ز مؤمن و مغ رو در تو اندکه تو
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان نهی
رنگ سپر غبیت غم بسپرد زو دلم
گر که بعارض خویش گریار کم کند
شاهی که او ز ملوک بر سروری علم است
ای کز بلندی قدر در خور و تاج کیی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری
چون صدق مؤمنی چون عقل معتمدی
فضلی بصاحب دمی و اری ز فضل و هنر
از بس عطا و بهای میمنت که مهی
در عقل و هوش و خرد بمثل و بی شهی
بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
ز سنگ اگر ندیده چسان جهد شرارها
که چون شراره میجهد
ندانما ز کودکی شکوفه از چه سر زند
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد
در این بهار هر کسی هوای باغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون
خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من
غزال مشکموی من ز من خطا چه دید
بیا ز نقل آشتی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

دلهای خسته کشی در آفتاب جمی
تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی
ناز و بهر نفس افتی بهر قدمی
ز مرغ آتش و هست آتش ترا رمی
بر قبلگاه مغان سپر این حرمی
گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
زین در همی تو مگر خود پی سپار غمی
غم نیست چون تو شبی در نوبهار کمی
چونکه در سپهی در برتری علمی
وی کز جلالت و شان شاهان تخت جمی
ورا اعتقاد درست چون شرع محترمی
چون رزق کسی چون عمر مغتنمی
کو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
از بس عطا و کرم بندر است که یمی
سرمایه خردی بسپرد ایه همی

عودی بر آتش و دود در دیده از نور رفت
گر گاه گاه و دمد مهر فلک ز ذهب
فرشته چو محتشمان و بیاد از غم تو
خنکی بهشت و هست مر آن تار ترا
چندانکه از تو مدد دل هیچ صعوه نیاز
چون مشک بید همی هستی ز رنگ و بوی
بر آتشین رخ دوست همچو آب پا دشتی
فردا که آذر و دی فروخت چهره او
چون ساری او بفروغ چون دست او سخا
از روی دانش و دین دزد او دولت و ملک
در منع به گلشنان هم شیوه خردی
از بس تو منع ولطف از بس عطا و کرم
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست
در روز فتنه و کین با آن روز کار آری
شاید که از تو کند فخر آنچه حق وجود

فی المسمطات

در مدح و ستایش اختر شهریاری وصدف گوهر تاجداری ستر کبری و مهد علیا مام خجسته شهریار کامکار ناصر الدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

زبا فکنده دلبرش چه خوب و تکیه شد
بیا و باغ طلعتی خیال باغ دار
ز عشق گلعذارها
دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده
بس است گیر و دارها

بلی چنین بر ند دل
به تیره شب ز جام می بکف چراغ دارد
بهار را چه میکنم چه شد نه بهار من
چو چشمه که اندرو
بنفشه بوی من چرا بچهره از رمیده
بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن

همچو به قمری همسایه چمنی
من زیر بار غم تو از چه بت غمی
چون دود در رفته بچشم خون گریم از تو همی
تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
گردیده خاک نشین هر جا که محتشمی
از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
تو از دو ها صفتش در مکیشی بدمی
چون مشک بید کنی رنگ زمانه همی
کز حلقه حلقه خویش هر کون نی دمی
چون من به پیش ملک سر سوده بر قدمی
پرتو نداده مهی کو هر زاده همی
شایسته عربی بایسته عجمی
در دوغ کج منشان هم پیشه قسمی
درویش و پادشهی محتاج و محتشمی
در دست اهل وجود سرمایه عدمی
در گاه شادی و فر چون مشتری شیمی
کامد هستی تو کامل وجود همی
و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
برگهای لاله بین میان لاله زارها
ز سنگ کوهسارها
نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
ز عاشقان نگارها
همین دل منست و بس که درد و داغ دارد
کناره گردم از جهان چو او شد از کنار من
شنا کنند مارها
نشاط سینه برده بساط کینه چیده
ولت رها رسیده به روز دست هسته کن

و یا چو سبحه رشته ز زلف خویش باره کن
نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم
نه طبع را فراغتی
نه خادم مساجدم نه موذن منارهام
بهشت را چه میکنم بهشت من تو ئی
نهفته در عروق من
چمن ز جلوه رخت پر از گل سمن شود
به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا
همی ببوسد قدم
نگار لاله چهره من بمی برنگ لاله ده
بیل کتاب را بهم که مرد درس نیستم
که منع جام کند
پیاله های دو منی علی رؤس میخورم
الا چه سالها که من می قدیم داشتم
چه خوش بهار و نعمتم
فغان ز جور چرخ کین ما در بن بیکشم
صفیه که از صفا بهشت جاودان بود
کلیش نوش جمش
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش
بخلق داده سیم و زر
ولیک بد چهر او کمان برم هر آینه
بحکم شرع احمدی زوجه احتجاب او
شعاع نور طلعتش
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو
خصایل جمیل تو بدهر هر که بنگرد
همی زوجه نشکفد

برای بند صد گره و فرا پس نگار کن
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
که تن دهم بکارها
نه کدخدای چو شقان نه عامل نداره ام
بهار و باغ من تو ئی بیا من و گشت من تو ئی
چو پود ها بتارها
سمن چه بنگرد رخت بکان و دل شکن شود
که بالبت طبرزد و الحق طبرزدا
بسان خاکسارها
ز بهر نقل بوسه مرا لب حواله ده
نهال را چه میکنم که زابل غرس نیستم
همی زکشت زارها
شراب کبر بچشم می مجوس میخورم
چو سالکی زمیکده سی می قدیم داشتم
گذشت روزگارها
کشیدم ار چه پیش ازین ازین بسی بکشم
گرینه که از کرم سحاب زرفشان بود
مصون ز نیش خارها
الا نژاده مادری شهی قرین شاه او
ز کاینات منتخب صد روح و چار گوهرش
نه ده نه صد هزارها
گر عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
وگرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
شکافتی حصارها
نهان ز چشم و در میان چنین گفتگوی تو
وجود کاینات را دگر بهیچ نشمرد
بچهره اش بهارها

که سخت عاجز آمدم
نه همدمی که پیش او ز حال خود خبر کنم
کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کاره ام
نه مستشیر دولتم
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من تو ئی
و من ز خنده لبت عقیق زمین شود
از آنکه شکر و چو تو
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا
بت دو هفت سال من برای دو پیاله ای
که دهیت نقل و می
شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم
من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم
نه جوکیم که خو کنم
پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم
کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس میکشم
که بدانکه صد رهم
فرشته زمین بود ستاره زمان بود
سپهر عصمت و حیا که شاه او ستاه او
بجوانرین شرفش
به پنج حس و شش جهت نه تا هفت اخترش
میان بدر و چرا و سی بود مباینه
خود از خرد شنیده ام
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او
زهی فلک به بندگی ستاده پیش تو
زبان بشکر رحمت
چو ذره آفتاب را ز چشم در نیاورد
ز بهر آنکه بر نفس ز جان ثنا کنم

زریخ انتظارها
نه باده محتسبی کز و دماغ تر کنم
نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره ام
نه جزو مستشارها
بدل نه غایبی ز من که در سرشت من تو ئی
مبین ز سبزه خط بخرمی چمن شود
نگاری از نگارها
ز اضطراب عشق تو چو آسمان بر زدا
ز چشم خویش می فشان لعل خود پیاله ای
برای میگسارها
بحفظ گشت عمر خود کم از ترس نیستم
ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم
ببرگ کوکنارها
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
بهیچ روی فتنی زهیچکس نمیکشم
بره مده ز فتارها
عفاف دست کز ازل حجاب جسم جان بود
شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سزاست افتخارها
بهشت خلد و نه فلک فکنده پایه عرش
از آنکه بدر هر کسی به بند ش معاینه
مرا بحد بیت بارها
وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
گشاده شهر خارها
بنعمت وجود تو بهشت و فیض کند
برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم

حیات جاودانه ز اهتمی از خدا کنم
چه منتم ز مردمان که اصل مردمی توئی
همی فشاند از سمن
مگر که باز فرو ریخت گل از بر کنارها
که گویدش تهنیت
گل نو شکفته را نو گرفته بین
چو پیچیده اژدر بیست گرایان کوه سیل
کاین بار کز چیست
بشمشیر صاعقه رگ که برد او
بطفل شکوفه بین که بر نامده ز شخ
که زود شش سپید کرد
وگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر
ز هر سو بطرف دشت گروهی ز دو کرنگ
همه مست و می پرست
کی چنین بشاخ سرو که صلصلان شده
چو ابستان کند همی ابر ناله ها
و یا قطره های خون
بنظاره بهار برون آر منظرا
شبستان چه میکنی ببستان خرام کن
که چون عارضت شده
مگر بهر چاره راه کنی حیله چون زاغ
ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر
در آنجا بگیر مست
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی
پس آنگه نظاره کن ز اعجاز ذوالمنن
هم از نغز بوی این
ببارد همی گهر بپاشد همی درم

که تا ز الجان و دل ثنا بعمرها کنم
چه صرفه ام ز این از آن که صرف آدمی توئی

ز گوهر ثنای خود
جهان پر ملال تا بهشت خرمی توئی

در ستایش نواب عضدالسلطنه علی قلی میرزا گوید

که هر دم ز سوز دل بگرید بزار زار
بهر شاخسار سار
پس از هفته دگرش چو ماهی دو هفته بین
ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
که آید ز کوهسار
سپس چون شراره خون از آن یک برد او
و دم مویش از عذار برنگ سپید نخ
سپهر سیاه کار
دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
ز نه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ
همه رند و باده خوار
نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
که تا خرد بچگان بزاید ز ژاله ها
بگلگون رخ نگار
همه باغ مشکبوست ز شکوفه و آرزو
بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
دلم خون ز انتظار
گرمستان شهر را بهر جا کنی سراغ
منغز و نافشان چو دانش کنی مقر
چو جان تنگ در کنار
بزن جام کیمیا با آواز چنگ و نی
پر از چشم شیرزه شیر زلاله همه دمن
چمن های تتار
چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

نسیمی که در چمن شدی ره سپار را
ز فراشی صبا ره باغ رفته بین
که مویش پس از خسوف
بنظاره اش ز شهر دوان خلق خیل خیل
چو رعد از میان ابر دمادم نعره را
که خون آن یک است
چو پیران کودکی سپیدش شود ز نخ
کنون از شکوفه ام شگفت افتاده در ضمیر
شگفتا که نادر است
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ
بده باده کز بهار جهان گلستان شده
ز بس بانگ رعد و برق
پس آن ژاله ها چکید بر آن سرخ لاله ها
الا ای پریوشا الا ای سمن برا
بشو چهره و شانه کن
بگل از زبان تو پس آنگه پیام کن
همیدون من و ترا فزونتر شده است داغ
پی وصل من برای
که منعم ز کامشان دوم زود در جگر
الا ای که قوت تو شب و روز هست می
دو رخ کن دو گلستان
پر از گوش شد ز غلغل ز زنبق همه چمن
بلا ابر فرودین شب و روز دمبدم
نه برج احتشام

ز دست نثارها
بجان غمرسیدگان بهار بیغمی توئی
بر وزن نثارها
هم امسال یافت برج بهارها
چو روی سمنبران سمنها شکفته بین
شود گسترا شکار
زبان پرز باهوی عان برد ای دو دل
دل و زهره شیربرز بهمش بدردا
که خوانیش لاله زار
وز آن قوی همچو برف دلش بفسرد چو یخ
که گر شیرخواره هست بصورت چو است پیر
همه صنع کردگار
لب پر شور نای و نی بدل سور جام چنگ
گلستان ز سرخ گل همه مستان شده
که بچه بپا خسار
چو دردانه های خرد و لعلین پیاله ها
سمن سر زد از چمن چه خسبی بپا سترا
سر زلف مشکبار
که زخم فراق را بوصل التیام کن
من اینجا اسیر غم تو آنجا مقیم باغ
مر آن حیله را بکار
وز آنجا دوان دوان ورایم منغز و بر
گل آمد بشاخ ها چه خسبی بکاخ ها
دو عارض دو نوبهار
هم از سرخ رنگ آن دمن تا لی من
بشکیبد از عطا نیاساید از کرم
ز درج افتخار

بار / رخصت دادن / یافتن
شخ / مخفف شاخ است
کرنگ / یعنی مرکب ... زدن مردم
شنگ / شاد و شوخ و ظریف / شیرین حرکات
شکوفه / معنی ...
زرق / تزویر و حیله
دمن / گلهن و ... را گویند

فلک

فلک قدر علیقلی که گیتی بکام اوست
جهان جنب باثبات
که حزم باد رنگ که عزم با شتاب
بر حکم یافتش اگر چرخ دم زند
غمار و ستور لنگ
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم
ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است
بدانگه سر کند
گرفته است و یافته بنا ید و ذو الجلال
بیان ز بدیع او معانی چو سر کند
اگر ده اگر صد است
نه در زمره محمد ولی توان جستنش عدیل
زهی پای بلکه فضل خداوند است تن
بر وزن سما حقیر
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز
چو هنگام کارزار بجنگ افکنی گره
از این پال و یال و برز
نه از تف سنان و تیغ بیم غم بکوشدا
زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا
بنانها روان شکر
بیا با سدار بر اسبی بپهلو سپر زها
تو چون با کمان و گرز برون آئی از کمین
کر بیخ ارزن و لیر
و ور ا گاه یک کنی بدان تیر راست چم
از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله
ز بهر جنگ تیغ زن
الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل

خداوند ما خسروان کهین تر غلام اوست
سپهر بست با وفا
گر مهابش بلی ز شمر جنباش سحاب
سرانجام دست غم ببر از قدم زند
دو اسب را جوا
بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
جمال مجسم است جلال مجرد است
سخنهای آبدار
ریاضی از درج طبیعی از کمال
سخن گر مطول است چنان مختصر کند
اگر با نصیبدار هزار
نه در فرقه قبول تنی بود از این قبیل
سپهرست بر آستان محیطت در آستین
چو ز نو بسما حقار
حسد اندر دل عدوت چو رگ اندرون جگر
چو گیسوی گلرخان چو شتی این زره
وزین قرو کبر و فا
ستاره ز برز گرد دمادم بکوشدا
نگاه در میخ لعل ز زمین بر بستندا
اجلها امل شکار
چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها
نه تو درون چنگ زمانه بزیر زین
که هی هی از این سمند
سر را گاه پیش کنی بدان تیغ پشت خم
که گر جذر با عدو نماید معادله
بهر یک رسد جدا
الا تا درون خم شود خون تاک مل

بعد نام بد نام جهان همه زیر نام اوست
نگین نور ز آسمان بدو بخشی شهاب
چو اودها آسمان
همان نیک وهم کیست که با او قدم زند
چه صدیق متقی چه زندیق متهم
بنابد برگ گل
عطای مصور است نوال مجرد است
بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال
همان پایه علوم
که هر کس که بشنود تواند زبر کند
بهر علم بی بدل بهر کار بی مثل
سخن سنج و یک مغز
امیران شهنشان بخاک تو ره نشین
قوای و شکر خلق بهنگام های لغز
بجوش آوردش همی
چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه
چنانکه که اندر زمین همی خون بکوشدا
که بیرون بروجهد
شخ و کوه را بسم چو رنده برندا
چو ساز جدل کنند تو بی پال و برزها
که بر جسته و لمبید
همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین
چه دوز و شب جهان که گرونده پیش و کم
وز ضیان برآوری
عدو را کنند بخش برادو همسایه
الا تا بروی بحر شاید کشید پل
ملت باد دور قدح

زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست
درخشندگی سهیل بخشند کی سحاب
چو اطوار روزگار
ز زنید جعد دست ز گلزار فراز قدم زند
چه خوانند و مهد چه خوابند و صنم
چنان چون شوکت خار
چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
کند طی بهر سخن کند حل هر سؤال
از و جسته هشتاد
همان حل مشکلات در اول نظر کند
برد دانش عقول چو نزد علی عقیل
گران سنگ و هوشیار
مهانت بهر زمان ثنا گو بهر زمین
تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
دمادم ز خار خار
همی چرخ گویدت که جست بادوزه
تن چرخ را غبار با کسوت بپوشدا
تن خویش از غبار
مخالف بگریدا موالف بخندا
گشتهها ورم کنند ز آسیب گرزها
نیایمگشت نار
بچرخ آفتاب و ماه نمایدت آفرین
کنی جیش خصم را کم و بیش و مبهم
از آن بیش و کم دما
چو تیر دو شاخ تو دو جذر ندید که له
الا تا کهف باد فشاید نما و علی
کلکت باد در کنار

کمین قرز / یعنی صاحب گنجینه ... کننده
... / چراغی را گویند که ... / ... و ... آن / چرک جمع شده ...
اکسون / لباس ... ملون
شکو / مخفف ... است
شخ / هر جز ... را گویند و معنی / کوه و معنی شاخ هم آمده
سرند / غال را گویند
لمبید / معنی ... / با ...
گرز / یعنی ... را گویند که ... / ... / کناره های ...

نشستگهت مدام ولفس نور قصر باد
که جاوید در جهان
ز جودت بخشیان گهر باشار باد
جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت
سبوستان سرخ گل چرا همی لب گزد
کناره گیرد همی
وزان ستم سرخ گل خشم چندان بکند
طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست
نخورد همی نهد چیست
رخانش گشته است آل زبانش گشته لال
سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتری است
که دیده زنگت رنگ
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر
بلا بیابان عمر چرا بغم طی کنیم
منی که از رنگ آن
بر بشته ای آب داد چو بر جان پاک
ز صنع پروردگار چو در عدو در همه
چو قلب شهزادگان
مجیر دل خستگان مغیث افتادگان
سحاب جود و سخا محیط علم و عمل
به دشمنان تندخو
چو وقعه چو به شیر چو حمله آرد عقاب
زهی مکرّر که زیب دنیا تو ئی
رسید در هستیت
بیزم دریا دلی برزم رویین تنی
نکردی از جود سیر بدین سخا ابر نیست

کمالات مشهور ذات تو حصر باد
بپا باد روزگار
چو تیغ تو جملهٔ را که کرد کینه باد

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد
چو فا آیت برزم شاه کو هزار باد
بپا باد نظمشان

وله ایضاً فی مدحه

ز چرخ اختر ربود بنجم زنور گرفت
نهان شود زیر برگ چو باد بر وی وزد
ز بیم بوس و کنار
که پوست در پیکرش چو نار می برکند
بسیکون پنجه اش پیاله زر چراست
بچشمکانش خمار
بچهر گلنار گون نهاد از مشک خال
چنان بود تابناک ز بهره اش مشتری است
فکنده بر جویبار
و یاد و بدار زلش عارضش رنگ شیر
منی گران سنگ ده که بهر غم پی کنیم
رخان شود لاله زار
بسالیان تا فتد بر او سهیل و سماک
ز قدرت کردگار چو خور منور همه
دل از بدن آشکار
دلیر و شمشیر زن چو گیو گشواد کان
سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
بدوستان بردبار
بعلم و از نصیب بعلم کامل نصاب
بهشت اجلال باو رخت طوبی تو ئی
بکام خود روزگار
زمانهٔ قاهری ستارهٔ روشنی
بترسی ار نو شوا بدین جگر بر نیست

که تا کند جمله را
چو دخت دوشیزه که ز زرچادر خزد
صبا رخ ارغوان بشوخی از بس گزد
بجوشد ش خون دل
بجام سیمابش شراب اصفر چراست
نشسته لاله خموش چو شاهی پر دلال
چو عاشقی کش بود
چو بر گشاید دهن بشکل انگشت نیست
شکوفه طفلیست خرد تنش بزمی حریر
چنانکه رنگ سراب
بیا غمان را علاج بناله نی کنیم
از آن منی کاو دمش نشاند در خلد تاک
که تا سهیل و سماک
چو شعر من آبدار چو گل معطر همه
علیقلی میرزا امیر شهزاده کان
بزم کاوس کی
جهان عز و علا پناه دین و دول
چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب
محامدش بیشمار
سپهر اقبال را سهیل و شعرا تو ئی
بوقعه ضیغم کشی بهیبه پیل افکنی
سپهری از برزنی
بقدر تک ذره ات که سخا مهر نیست

ز اقبال اصری نصیب تو نصر باد
گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز مدح تو یادگار
سر یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
بفرق نسرین نثار
ز خوف تا مهرمی که خواهدش لب بمزد
چو دانهای عقیق بعارضش خون چکید
چو دانهای انار
شرابش آمیخته مشک و عنبر چراست
ز بسکه خورده است می بطرف باغ و دلال
جگر ز غم داغدار
بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
رخش برنگ سهیل لبش بوی عبیر
بصورت باده خوار
چو لاله بر طرف باغ پیاله بر می کنیم
ز اصل صلصال خود بیابی او رخت خاک
بعاقبت داد بار
چو دل که هاى چند ننقه در بر همه
یمین فرمانروان امیر آزاد کان
برزم اسفندیار
مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل
چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
محاسنش بیشمار
زمانه را از نخست معین تمنی تو ئی
بقوت ار ژدر دری بحمله شیر اوژنی
جهانی از فتنه دار
اگر چه بر تو زکس بهیچ رو جبر نیست

ط

و ولی بهنگام جود
بلی شدن بر سپهر پلنگ را بار نیست
هماره تا خور ز حوت چه برج بره
بجنداند ه اسیر
باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار
طوطی و طاوس و بط
وز نقش جو بیار گشته چو باغ بهشت
دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد
بمثال بخیر
گیسوی این بشکند گردن آن بشکند
لاله بر آمد بباغ با رخ افروخته
کش شده دل غرق خون
از پس گریه کند خنده بجندی دگر
باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود
الحق بس نادرست
در وسط طاس زر زرین بر بنهاد
چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد
سا عدا و چند جا
ستار کا منند جرد هم شد مقترن
دایره سرخ گل گشته مقرنس چراست
بهر چه تکلیس کرد
بست لغم داده خلق در لغم او گفته
بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی
بر گل تاج کرم
بزم میر جبل برزم شیر اجسم
آنکه بکلک هنر دعوی شاهی کند
رمز صول و فروع

نه بهیمت اختیار
پلنگ را کو بود سپهر کهسار نیست
همیشه تا آسمان چه بشکل کره

چو در مدحت مرا زبان گفتار نیست
سپهر ار فرمانست
هماره تا خط راست نمیشود دایره

وله ایضاً فی مدحه

سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
سبزه و سرخاب و سار
گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
طرهٔ سنبل بباغ باز پر از تاب شد
گرد زمستان فرار
گر بچمن میچمد که بسمن میوزد
برش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
گشته جگر داغدار
طفل شکوفه چرا خنده زنان میشتر
ظاهر از انواع گل بشکل مضلع شود
هندسه کرده کار
بر پرند تن او شاله گهر بر بنهاد
از فزعش ارغوان در خفقان او فتاد
مانده خون یاد کار
و یا کسته ز مهر سپهر عقد پرن
بر نقش این ایزدی جامه اطلس چراست
انیمه زرد عیار
تیغ نغمت ز قهر بر آلم آمیخته
نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
میوه شاخ فخار
کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
چون ز طبیعی سخن بایه آلهی کند
شرح دو پرکار

بار بجوش آمدند مرغان از هر کنار
بست بنفشه کرفا صلهٔ دی بشست
گاهی گل مشکین نفس
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
زنگ زنگ نسیم زبر کلان میخزد
کا بشاخ درخت
سرخ قبایش ببر که و سه جا سوخته
طفل چو زاید ز مام گریه کند زود سر
گر پی تحصیل شیر
یکی مخمس شود یکی مربع شود
نرگس آن طشت سیم باز ببر بنهاد
تا شود آن زرنگار
نامیه همچون طبیب دست بنبضش نهاد
گیر گی چینی بهت بباغ در نسترن
نموده در شب
و بیلا او بی نور و این همه اطلس چراست
بلبلکان فوج فوج زیر و بم آمیخته
خورده بهم جام می
شاه کلزار را خوش بستاید همی
علیقلی میرزا زاده شاه عجم
بفره افراسیاب
حل مسائل همه بیک نگاهی کند
شکل مجسطی تمام کشیده اندر نصر

بجز دعایت مرا از این پس کار نیست
برفعت از کوهسار
بجان خصم تو باد ز بار غصه بار ز ره
بدام محنت شکار
فاخته و بو الملیح صلصل و کلنگ و سار
گر همه کلها دمید سبزه از طرف کشت
شرده هزار نو بهار
باد بهاری بجیب زهره دری آب شد
غبغب این میچکد عارض آن میمرد
که طلب جویبار
یا که ز دل دادگان عاشقی آموخته
بهر تقاضای شیر و زپی قوت جگر
گر بکند طفل وار
یکی مسدس شود یکی مسبع شود
بر سر سلیه طشت طاسک زر بنهاد
از گهرش آبدار
پس بن بازوش بست ز آکل او خون کشاد
سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
بفرق نسرین نثار
بوته صفت در میانش ز مکلس چراست
صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
با دف و طنبور و تار
نی علمم کو چو من مدح نماید همی
فاخر فخری لقب مفخر او لاد جم
بحمله اسفندیار
چون ز ره او ام حدیث با ز نواهی کند
جداول ز پیچا نگاشته در نظر

نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر
بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه
کاهی تو بعلم و ادب
هم اندر سوم علل هم اندر تکالیف و رس
یازده سیاره را کره و کره آفتاب
نیوتن و کپلرش
ز علمهای غریب سخن براند بسی
ای ز علا قدر تو بچرخ بیلو زده
لیک هنگام حکم
جنبش بال پشه پیش من از رزه ست
بجود صد حاتمی بکلم صد احنفی
چون بقطار ایستند
خاکی در تحمل آبی در روشنی
ابل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل
نعل دهی گنج گنج
قافیه کو جبل باش جبل زمن در خور است
فلک مراد اچو من جهان نزاید همی
که کاش قاآنیا
تا که حواس عشر را هر از بین عشر خمس
ب ساده و رفیق لب باده رحیق
چو دولت کی جوان
برخ ماه تخشبی بقد سرو کشمری
خطش کیک قبیله مور رخش یکجهته گل
بسر خم ابش شفق
ز عشق وی ما بر ویش و داتش بخنده لعل
نخواهم کسی که زنید و نه بینیس بجای او
که نازد خند ز حلق

زاویه و جیب و ظل جمله بداند ز بر
اصمعی و دوافدی با نانی و سیبویه
را ما اموزکار
هم از نظام و دول ز لشکر و باج و خراج
بهیده و دوربین و بید ور نگ و شتاب
حق شمرد حق کند
شدن بچرخ برین می تواند بسی
طعنه ز علق جمیل باغ مینو زند
کشته ز نور بی فکار
کشور بخشی و گنج باغ حد و مرز جهست
بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
پیش فلک رونما
بادی دو بحر گشتی نادری در توسی
سیم ستاند و زر از کف تو کیل کیل
سیم دهی بار بار
حشمت من در سخن صد ره دامان برتر است
پس ز من ای بس حکیم که می بیاید همی
بدیهی در این روزگار
سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس
مرا به ز صد حشم مرا به ز صد فریق
چو دانش کی عتیق
بدل سنگ خاره تن کوه مرمری
تنش تکیت در بحه نور لبش کیک قنیه گل
بباران دلش شقیق
رخش از زر او کل لبش از ساج لعل
که بر گر ندیده ام هتی با وفای او
نگار چنین طلیق

وسینه با علم او
انبهری ویافعی جاحظ و بن خالویه
بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض
چندان داند که وهم
دور و اقمار را نیک بداند حساب
مطالب صرف و نحو ز بر بخواند بسی
برای بسیار دیر
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده
در صف یا و رد تو بیژن و گودرز جهست
کنج دهی لی شمر
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی
عقلی در زیرکی جلدی در ایمنی
نیلی در دست جود
گوهر کرمی و لعل روز و شبان ذیل ذیل
خنده تو گاه خشم خنده شیر ژیان است
کرای یک طبیعتم
بر کن من پشت دست ز غم بخاید همی
تا که زمین روز و شب گرد و دور گرد شمس
ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار
نخواهم غذای روح بجز باده رفیق
بحمد الله از بتان مرا هست دلبری
هر آفرینش سرا
خطش یاد مار مشک گرد بکند و غل
خرامنده تر ز کبک سیه چشم تر ز غزل
یکی یک چمن شقیق
چو جا دیده زنده هست دلم در هوای او
جو خواهم از و شراب دود کرم در دیار

کیست از صد هزار
کل یقینی علم به کل آدمی است
که چند هست و بار که چیست طول و عرض
می تواند شمار
فلی و قسی از و سخته برو کشیده باب
مسائل فلسفی ز بر بداند بسی
بفکر گردون سپار
کاه غضب با ملک پنجه و مسیر زده
دیو و بهمن کدام طوس و فرامرز جهست
سیم دهی جیشمار
در صف شهزادگان تو از هنر صفی
دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
ملی در کارزار
گاه سخا کوه و وقت عطا سیل سیل
هر که گریه داد آن خنده ز شیر سیر است
خصم کند گیر و دار
ور دست خویش نه اسف جم نساید همی
تا که بتازی زبان ز دندانه ست خمس

وله فی مدحه

نجویم همی دل بجز ساده رفیق
بطلعت فرشته بقامت صنوبری
بدین نکوئی حقیق
لبش بر چه عدم ز یاقوت بسته پل
دهان قیمتش ز دو سخنا کند جل
یکی یک یمن عقیق
سیر و کر جز بذکر می بیرم بجای او
صراحی و جام را فرود آورد طاق

بریزد ز دست خویش می از شیشه و ایاق
چو من در کشم قدح سر آید که نوش باد
که شهزاده را بصدق
ز سهم خدنگ او چو پرون جهد نسه
فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او
چه در جند برهمن
سخنهای او بلند سخایای او جمیل
ز انصاف کاملش جهان جوده حرم
محیطیت جود او
کلان از تو ممتحن چنان کز محک نقود
پرد تا بعون برجسی طیر در هوا
جهد تا بر خم نیش
ملک کو بدست شاه فلک و بدست زمین
الا که مژده و هیر دو بیار غمگسار من
توان من روان من بحیب من قرار من
دبیند مژده نوگلان که نوبهار میرسد
نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد
بهار را چه میکنم بیا بهار من تو ئی
همین بس است فخر من که افتخار من توئی
مرا نگار تنگ تب شراب ملک ری دهد
که شور صد قرابه می بهر نظاره هی دهد
نگرگران سراغها چه سبزها چه کشتها
نموده باغها ز می نکو سرشتها
دمن شده ای سپهر من شقیقها عقیقها
چو عقل ورای میر من رحیقها عتیقها
ملاذ و ملجا جهان خدیو زاده جهین
جهین سپهر زمان چنان جو سدش زمین

پس آنگه بدست من دهد با صد اشتیاق
بقول قلندران همه جرعه بنوش باد
توئی داعی صدیق
کند ماه آسمان چو ماهی تن زده
ولش مبتی از کرم مکارم بجود او
چه در روم جاثلیق
کرمهای او بزرگ عطاهای او جزیل
ز رخسار شاملش زمین روضه ارم
دو عالم درو غریق
شرد عقد جوزهر کمند تراعقود
دود تا بزور کام همی رخش در چرا
همی خون زیاسلیق
جهان با همه جلال ترا بنده کمین

که بر باد لعل من
هزار آفرین ترا یکان از سروش باد
فلک فر علیقلی که جود وش بود فره
بخند همی برق
تنی جست روزکار ز دانش و جود او
ز رایش بموی ماه ز جودش بناله نیل
هنرهای او شگرف
بقدر ستارگان اگر باشدش درم
زهی بخت حاسدت شب و روز در رقوه
سر دو برج سنبله
و مه تا بفروردین همی از زمین گیا
ترا بسر در سیار ترا امن در یمین
خدا و رسول و آل

مسدس وله ایضاً فی مدحه

سرور من نشاط من بهشت من بهار من | غزال من مرال من گوزن من شکار من

وله

بگوش من ز صلصلان خروش تا مرسله | بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد
ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی | هزار و گل چه ایدم گل و بهار من توئی

وله

شرابهای ملک ری مرا لطاف کی دهد | بلی لطاف کی دهد شرابها که وی دهد

وله

زلالها بباغها فراز خاک و خشتها | عیان نگر چراغها شکفته من بهشتها

وله

نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها | چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها

وله

عطیه بخش آستان خدایگان راستین | سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین

وله

بنوش این می رحیق
بگو در ثنای تو زبانها خموش باد
بر دیش ابیه کس مکرر و کین کره
سر تیغش از بریق
نماید در جهان همه شکر جود او
هم از فضل بیمثال هم از عدل بی عدیل
نظرهای او دقیق
بگیرد چو آفتاب کفش باشد از کرم
بنیران خشم او تن دشمنان دود
دواب ترا علیق
رسد تا جبندگان ز شاهان همی عطا
با رزاق خاص و عام دولع دست تو ضمین
ترا با دهی طریق
که باغ چون نگار شد چه خبی ای نگار من
حیات من ممات من [illegible]
بشیر او ز بلبلان [illegible] هزار میرسد
ولی ز نوبهارها به است نوبهار من
برو نگار از ین خوشم که روزگار من توئی
الا بزرگ آسمان که هست افتخار من
نگر دو چشم مست وی که تا ستم ز می دهد
همین بس است چشم وی خبید من عقار من
نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها
چه می که شادی آورد چو وصل بهشتها
گساره در رطل و من عتیقها رحیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من
بصد قرون ز صد قران فلک بیار دون
که آتش از دهان چکد چو شعر آید از من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
بعزم پور زادشم بحزم پیر زابلی
بروز کین که جا بکینه پشت رخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
اگر فتد ز قهر او به نه فلک شراره
فلک که بر ودارش کند بعفو چاره
اگر بگاه کودکی خبر دهد ز مهد او
بروز صید شیر نر شود فهد او
اگر چه بهره برده ام ز مال روزگار نی
فروش نی ضروف نی ضیاع نی عقار نی
همیشه تا بود مکان بجیره آنچه هست را
تقدم است تا همی برانتها نخست را
همیشه تا که نقطه بود میان دایره
عدو را ز خوش برید باد حنجره

چراغ دودمان جم بهزادی و عاقلی — همال ابر در کرم همال بحر در یلی

وله

چو سنگ ریزه کوه را ز گرز بخش میکند — بخنجری که خنده با بدخش میکند

وله

بنیک سپهر بنگری نسوخته ستاره — ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره

وله

بکسب دانش انقدر حبیب جد و جهد — بخاک اگر دمی دمد عقیق بر ز شهد او

وله

چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی — جمال نی جبول نی بغال نی حمار نی

وله

همان تا در آسمان بحو ستست ست را — تقابل است تا بهم شکسته و درست را

وله

که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چنبره — میان خطوط مختلف برابرند یکسره

بلارک جان کشتهم ز پهلوی و پر دلی
همین بس است جنبش بر روزگار کار من
سرود حسود را هزار تخش میکند
چنانکه چهره ام ز خون ال نگار من
کمان مهر که جان بر دو پیاده و سواره
چنانکه رنج و غم زمان برد بار من
تمام پیشکر شود نباتها بعهد او
چنانکه در سخنوری سخوران شکار من
جلال نی جبوش نی پیاده نی سوار نی
بس است قهر و چرا و ضیاع من عقار من
چنانکه تند و کند را چنانکه بخت و سست را
همان باد مدح او شعار من دثار من
حسود باد صید او و چو صید باز قهره
اجابت دعای من کند کردگار من

ترکیب بند

در ستایش شاهزاده رضوان وساده نواب فریدون میرزا گوید

امروز ای غلام برا ز عیش کار نیست
تا می نکو نی انکه خداوند کاهل است
با صید من تو نی چه گرایم بسوی صید
گر گویم ای غلام که واری سرین گور
در خواهشت غزال بیابان بخط و خال
در آسمان بحضرت ما آورد نشان
از مدح خوان شاه جهانست لاجرم

کان کابلی که نزپی کار است عار نیست — آمده مدار اگر نشدیم ای پسر سوار
صیدی بحضرتست که در مرغزار نیست — گور و گوزن و کبک و غزالم تو نی بعقد
بر گرد سرین گور چنین پر و بار نیست — با کشی غزالی و با جلوه گوزن
هر گز غزال در خور بوس و کنار نیست — خیز ای پسر کجا دم خلوت ای نکو
خادم کند اشاره که امروز بار نیست — انها کند که حضرت قاآنیست این
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست — شاهی که خاک از نظر پاک زر کند

بر کبر زین ز رخش که روز شکار نیست
کانکس پیاده است که بر می سوار نیست
تنها تو بر چهاری گر بر چهار نیست
نی نی که آن کمانکش و این میگسار نیست
کامروز ز بزم خداوندگار نیست
جبریل انجوانده بر این درگذار نیست
و ز نقد جود کیسه آمال پر کند

وله

ما می ندیم دولت خویش آزموده ایم
ما کاه کف بسوی بط باده برده ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر همیکند
ماهی که شاه را بگدائی همی برد
و ز هره که چون تن ما هست پر شکنج
در عین سادگی همه نقشیم از آن قبل

ما کاه لب بلعل بت ساده سوده ایم — بر دل گشاده مرد گیر و زمانه تنگ
ما صد هزار بوسه ز لعلش بوده ایم — شوخی که کفش بر سر خاقان فنیر بد
ما بارها بپوس لبش راشخوده ایم — با ابروی که چون دم شیر است پر گره
ما صد هزار چین بفراغت کشوده ایم — از خود چو آینه نداریم هیچ نقش
گر زنگ حرص آینه دل زدوده ایم — در بارگاه شه با رادت نشاده ایم

لختی ندوز کار بسختی بنوده ایم
نهار این سخن ز برز کان شنوده ایم
ما صد هزار شب بکنارش غنوده ایم
بازی کمان شجاعت خویش آزموده ایم
و ز هیچ ساده نقش دو عالم نموده ایم
و اقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

فرخ

فرخ شه آنکه هست خداوند کار من
خیز و بیک قرابه مرا می بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمیخته بکام
ز آن دست بخت عقل که چون نور داد لیلا
ز آن شربتی که در گلوی نحل اگر کند
طبع ندان شیر کباب آرزو کند
ما شراب ری منه مرا اکفاف
بخویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم

وله

ای من خورم شراب شاهی بیاورید — شاها ز خورد باید می را بهای چوب
همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید — ز آن بار کیر روح که نا رفته در گلو
زی رشد بیخ ما شود از غی بیاورید — ز آن جوهری که از نفحات نسیم او
برجای نوش هوش کند قی بیاورید — ز آن پیشتر که طره طومار عمر من
با ن هنر مش رخت جم و کی بیاورید — در قم شراب هست حریفان خدایرا
یکشنبه روزه باده ام از جی بیاورید — در جام باده در دهن اژدها در است
تا من دوم ز خویش شاهی بیاورید — فرمانده ملوک سلیمان راستین

شکرش بس از سپاس خداوند کار من
طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
چون جون فرود در گوش وی بیاورید
بی نفخ صور مرده شود حی بیاورید
چون زلف تابدار شود طی بیاورید
بر ترنسیه کامی و از ری بیاورید
همت کشید و از دهن وی بیاورید
کش جم در آستان بود و یم در آستین

وله

باز ای غلام سرکش و خونخوار همینت
بر پشت رخش شعله جواله خواهمت
بر گرد گل دو سنبل شولیده یا بمت
از غرفهای باغ جنان بچگان حور
آمد بجادوی حالی مناسب است
چون خاک پای خسرو پوشه نوبت

بر روی زین ستاره سیاره همینت — تا بی مناب چرخ ستمکاره دامنت
بر کنج رخ دو کژدم جراره همینت — پوشیده روی تا فته در موی باقته
گردن بدون کشیده به نظاره همینت — مانی بروزگار جوانی که از نخست
گر روی چون مه و دل چون خاره همینت — مردم بر آب و آینه بینند ماه و من
چون فیض دست دارا همواره همینت — شاهی که از نوال زبس مال میدهد

از بهر جنگ زین و زبر باره همینت
و قایم مقام دهر جفاکاره همینت
روح القدس اسیر دو بیچاره همینت
صدره نکوتری چو در کر باره همینت
بر جای آب و آینه رخساره همینت
همتا و سایه تو شه آمال میدهد

وله

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر
شخص کمال روح سخا پیکر سخن
فرزند بخت بچه دولت نتاج ناج
آشوب بار آتش نائره سوز سیم
پیکان تیر نوک سنان نیش نا بخش
طلخال مهد یاره دولت سوار ملک

رکن وجود راست جود آیت کرم — میقات حلم مشعر دانش مقام فیض
الهام نظم سحر سخن معجز قلم — ایوان مجد طاق علا کنگره علو
جسم وقار چشم حیا عنصر همم — باب ظفر بنای هنر دایه خطر
پیوند ملک وارث کی یادگار جم — قانون عیش اصل طرب فصل انبساط
طوفان گنج دشمن کان خانه روبکم — ناموس عدل میزمان مایه امان
جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم — هرون حیا شعیب شرف خلیل خوی

بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
میزاب علم کعبه دین قبله امم
دریای فضل گنج عطا لجه نعم
قوت مطبع بر او مطالع هم
درمان درد و داروی انده علاج غم
قانون جود نا هب کان و اهب درم
یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک

وله

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه
در صحن فطرت تو معانی سراچه
هر فصلی از لقای تو عیش مخلدی
چرخ چو مهر نور ده پر تو سیلی
سیر سپهر عزم ترا روزنامه

ای از نهیب قهر تو محشر فسانه — از چنبر کمند تو گردون نمونه
از لحن فکرت تو معانی ترانه — خورشید چرخ بزم ترا آفتابه
هر آنی از بقای تو عمر زمانه — در خنصر جلال تو افلاک خاتمی
دست جابر جود کند بی بهانه — فلک تر امد این دنیا خزانه
گنج وجود جود ترا جاودانه — وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی

و ز جنبش سمند تو دوران نشانه
ایوان عرش کاخ ترا آستانه
در خرمن نوال تو اجرام دانه
جود ترا معادن دریا خزانه
فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه

با موج آسکون چکند هندوا
جاه تو جانه که جهانست ذیل او

از لطمهٔ عتاب تو در جنبش است چرخ
جود تو خرمنی که وجود است کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد
بر صدرگاه سدهٔ جاهت مقام باد

چون فکرت قویم تو از جان قوام جست
از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد

از تیغ روشن تو که برهان قاطع است
رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد

مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود
همتا و سایه بخت را آمال خام باد

ای ماه ظلمتی می خلر بود حرام
با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد

گرد همه ند و برق پرندت بروزگار
ناف سما و پشت زمین سبز فام باد

قاآنی ار چه سحر حلال آورد همی
کوته کند سخن که ملال آورد همی

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته
یا نی فرشته است و تو بال فرشته

بر گرد مه ز مشک سیه توده توده
هندوی و در صورت لام کوشته

عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه
طومار عمر زنده دلان در نوشته

برگشته چو لشکر برگشته از قتال
بیرحمت محاربه بس خلق کشته

در باغ خلد خسی انار زنو معطری
در مشک باد بانی از آن رشته رشته

دام دلی و در برت آن خال مشکبار
از بهر بیقراری عشاق کشته

چون سبز کشته است خط یار تو دام
زلفا گر بمشک فروشان گذشته

شاه جهان فریدون سلطان راستین
کش جای دست بیعت عثمان ...

ای زلف تیره بیردم و دامن فراز نی
کابدون همی چو گلچین دامن فراز نی

زنگی فسرده آتش و دامن براو زنی
چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی

زآنسان که خویش را بجواهل زنی جعل
یا نی بر زنگی که بر رومی قفا زنی

معذور دارمت اگرم قصد جان کنی
مویا روا است گر قدمی کیمیا زنی

با معذرت شد بر شنا اندر آب و تو
تحسین کنی سپاس بی مرحبا زنی

کی سایه افکنی بسر ما تو گر غرور
هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر
در ملک جم تو بود بتحقیق جمی دگر

ای زلف هر دلی که بود در ضمان تو
تو آشیان او شده او آشیان تو

جان چشم در تو دارد و تو چشم بر بجان
تا از شبان تیره بجویم نشان تو

دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست
مشکل توان کشید از این بیش کمان تو

حالی مرا عنان تحمل رود ز دست
چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو

ول ه

برفطرت سلیم تو از حق سلام باد
از گرد کار قرعهٔ بخت بنام گشت

بر منکران بخت تو حجت تمام باد
چون کرم فر که رشتهٔ او هست دام

زآن عطسه مغز جهت فلک را زکام باد
ای کرمی سخای تو در و یک آرزوی

با ماه ظلمت می خلر بجام باد
نقد این زمان عروس جهان چون ابجد است

تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد
وند هره کنبد خصمت بروز کین

ول ه ایضاً فی مدحه

یا از سواد دود دل حور اسیر رشته
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره

بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
هندو بچه ره لام کشیده و بغبغب گه تو

دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته
طومار عمر تیره مانی وز جفا

ما را زغارت دل ما باز گشته
بی کلفت مضاربه بس قلب خسته

در آفتاب کرده ای از آن زره رشته
از عود و از ربا سفی از آن پایه پایه

مانند دانه ایست که در دام هشته
یا تخم فتنه است که در مرغزار حسن

دهقان صنعت مجاور آن سبز کشته
آیه چو خاک مقدم شاهانه تو مشک

ول ه

تا دامنی بر آتش سوزان همی زنی
خواهی مگر که گل چنی از باغ چهر ما

زنگی نه بر آتش دامن چرا زنی
هندوی گر آفتاب پرستد تو ای شگفت

هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی
بر روی یار من چو ده جنت نسیم

هندوی و بخون مسلمان صلا زنی
موکیمیای زر بود اکنون بچهر ما

با زنو همی بخون دل آشنا زنی
دلها زکف ربائی و هر دم بکار ظلم

بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانه شاهی از آن قبل

ول ه

از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای در تو دارد و تو در دل ای عجب

تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشمم بشان تیره بسی آرزو کند

از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان تو کشش ما عهد بسته

هر گه که باد دست زند در عنان تو
دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش

لطمه — معنی خوردن موج دریا با یکدیگر است و معنی سیلی زدن است با کف دست

اسکون — نام دریای خزر است که دریای گیلان باشد

سده — آستانه را گویند

پرند — شمشیر جوهردار

توده — یعنی چیزی جمع شده چون خرمن گل

گوید

گوید سوی چمن رود هیچ کاروان
ما نا غلام در که شاهی از آن قبل
نی نی چو من هیچ جهاندار گفته

ای زلف کشته پیکر من مویی از غمت
محراب وار خم شود هم پشت بندگی
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش
جان کیست تن کدام صبوری کجا تاب چیست
موی از کمر بیاید و بر نادم ز دست
نی غبار مقدم شه را بموی و رنگ

از بس بگونه تیره و در حمله خیره
شاه جهان مگر بود ستی ...
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا
اندر قفای لشکر دلهای خستگان
در پای یار من ... سر افکنی

گر جوئی از جمال پدرش تفاخر است
غایب نکرد از نظر خلق رحمتش
با تیغ بحر سوز رش الیاس و خضر را
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام
هم سیر او ز گرمی استاده صبر است
کوه رزین و باد بزین روز کارزار

دین رسم بازگونه بود در زمان تو
دلها کند کمین تو چون کاروان سفر

خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی زچیست

کاباشته است از در و گوهر دهان تو
سنگین چو حلق شاه جهانی از آن بود

شاهی که آب قدرش آذر بر آورد
وز خاک تیره لطفش گوهر بر آورد

از موی دام شده آهوئی از غمت
جائی نمانده ام ز همه آفاق کاندر او

گر در رسد اشاره ابروئی از غمت
چو کام احتیاج نباشد که روز و شب

آهن کشم چو کاه نیروئی از غمت
جنت جهنمی شود از تف آه من

گر در رسد بشارت یرغوئی از غمت
تا بو که فتنه تو بخوابم ازین و آن

گر کف باختیار دهم موئی از غمت
زآن رو که برد باد بهر سوی هوی تو

زآن در جهان فتاده هیاهوئی از غمت
شاهی که کرده نوچونی دین ذو الجلال

ای زلف همچو چنگل شهباز میمنت
بالبیت اگر بچنگل شه باز میمنت

پر غراب و چنگل شهباز میمنت
چون بخت دشمن ملک آشفته و ابتگ

گر قرطه فرهی همه تن ناز میمنت
طرازه سپهرت و جراره بشکل

شور عراق و فتنهٔ شیراز میمنت
بوی تو ره نماید ما را بسوی تو

چون گرد خنگ شاه سبکتاز میمنت
مانند سایه علم شه بکوه و دشت

و یک چو جیش خسرو سرباز میمنت
شاهی که وصف جودش چون خامه گیر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی در انجم است
یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است

در گوئی از جلال بچرخش تقدم است
کیهان بجنب جوهرش چون قطره یم است

مانند جسمی بنور که در چشم مردم است
بیضا فروز از دل کانیم تفکر است

اول عمل که فرض نماید تیمم است
در نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم

چرخ مدورش چو یکی گوی در دم است
البرز کوه با همه برز و همه شکوه

هم پشت او ز رزمی خلاف قائم است
هر که بحمله آتشی از نعل او جهد

گوئی که در تک و شتابش آب دائم است
با بخت حمله اش ساکوئی توافق است

یا رب همیشه شاه جهان زیر رانش باد
یکرانی این چنین که ظفر همعنانش باد

ور چین زلف تو زرود کاروان تو
آویزه عقیق و گهر زمیان تو
زیب عروس مدحت من داستان تو

چشمان من نگرد روان جوئی از غمت
سر گشته ام چو گوی بهر کوئی از غمت
گر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت
آرم بچاره روی بهر سوئی از غمت
رو می نهم چو باد بهر سوئی از غمت
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

چون خنگ شاه سرکش و طناز میمنت
جادوی هند و کژدم اهواز میمنت
مسکی شگفت نیست که غماز میمنت
کز بر نشیب و گاه بر افراز میمنت
چون کنج روی نامه پر از سیم و زر کند

گردون بپشت جابش چون حلقه کم است
پروین فشانده از لب کانیم تکلم است
یک حمیر از دو باد یک اهواز گردوم است
چون سنگ ریزه البستکش ...
آن آتش دمان زالوند هیزم است
با فتح بوده اش را مانا تلازم است

در مدح ملاکو میرزا

ای زلف دلفت رخنه دایم مشوشی
زآن رو که هست سودا دایم مشوش است
سر برده بجام لب ماه من مگر

حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

آری تراست سودا زآن رو مشوشی
بد خوی و سرکشا ز ترند سر زتن

زآنجام باده خورده که زنگونه بیهشی
گرمی نخورده ز لب ماهم ارچه رو

بن شجاع السلطنه

زآن رو مشوشی که معلق در آتشی
زآن رو سرت بر هنه که بد خوی و سرکشی
بی تاب و بیقرار و بی مست و سرخوشی

بیمار چشم یار و ز امیل ناردان
زان لعل شکرین که خال بر نخاست
دیوانه وعده تو این بس که روز و شب
کاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا
در دیده در تو راز دل خلق مدغم است
زنگی نه شهد ولی نزد اهل ذوق
چون کوثری و سینه سوزان تر است جای

ای ابروی نگار نه گر قامت منی
مانی بشکل نعل و در آتشی آتشین
امیدوار کمانم اگر که کمانی که از کمین
ای زلف اگر نه چهره جانان بت است
گر خود نه صید آن مگس خالت آرزوست
بالای کنج و سرو کند مار آشیان
از خط یار قصد عذارش کنی همی
ای ترک خلخ ای بت روم ای نگار چین
اینک بپیش روی تو اشکم رود ز چشم

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود
گردون کرا شود چو خدنگ وی از کمان
ارزانی پیر و بخت جوانش شگفت نیست
با آنکه زعفران سبب خنده روی خصم
از شوره زار گر گذری یاسمن دمد

جرع نگار مست و تو ساغر همی کشی … چند و چند طعم شکر میچشد تو نیز
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی … ایمان و دین روان و خرد صبر و طاقتا
اندر جوار آن رخ خوب پریوشی … همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار
که در کشاد تیر بلا همچو آرشی … بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب … سلطان بر و بحر و جهانبان شرق و غرب

گر یک حدیث مایه تسخیر عالمی … تسخیر آدم و پری و دام و دد بود
موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی … مریم نه ای ولی ز سخنهای روح بخش
کو روح بخش بود و تو روح مجسمی … شبنم نه ای ز حرارت خورشید چهر یار
در دیده همچو راز دل خلق مدغمی … چندین هزار عقده بکشائی ز دل مرا
چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی … زنگی و نه نخل ولی همچو نخل و نحل
کوثر بجنت است و توانه در جهنمی … شیرین تر از تو نیست نبود در جهان مگر

شاهی که ابر دستش با دوستان کند … کاری که ابر نیسان با بوستان کند

چون قامت من ارچه نکوئی و منحنی … با کس نشسته که شود قامتش عدو
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی … میخوار بهر توبه کند رو بقبله تو
از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی … ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند
تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی … نشکفت کاتش رخ یار است شعله ور
بر روی چو عنکبوت چرا تار می تنی … با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب
ماری بکنج و سر و دادن آشیان کنی … خواهم ترا ز رشته جان باختن طناب
عقرب شب سیاه کرا دید بروشنی … ای صف کشیده مژگان خواهم بود ز
کامروز در زمانه بخوبی معینی … ز آهن پری بطبع گریزد تو ای پری
صحبت ورا ملیکه از ابر بهمنی … تا جا گرفته بو جانی بجای دل

جمشید شید چهر و کیومرث کیو گرز … هوشنگ هوش و بهمن هنگ و فریبرز فر

چون بخت او بسیط زمین زرفشان شود … پیدا شود چو رایت خورشید آیتش
از غم خدنگ قامت گردون کمان شود … از رشک قصر و قهر قدومش عجب مدار
گر روزگار پیر ز شادی جوان شود … شاها ز بیم تیغ تو در دشت کارزار
از خنده حسام تو چون زعفران شود … با خلق جانفزا چه کنی سیر بوستان
بر خار بن اگر گذری ارغوان شود … یا قوت تو که قوت عقل است و قوت جان

طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
در یک نفس بیک حرکت خصم بر شتی
مانا در آزمایش آن سیم بغبغی
مانا غلام خسرو خورشید بالشی

چون هیکلی نگر بصفت خاتم جمی
آبستن هزار مسیحا چو مریمی
سر تا قدم گداخته بر سان شبنمی
خود همچو عقده دل ما سخت محکمی
تولید انگبین و رطب را مسلمی
گفتار من بمدح خدیو معظمی

با من چرا عدوئی اگر قامت منی
آن توبه که قبله میخواره بشکنی
بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
تا تو همی بجنبش چون باد بهمنی
چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
تا چون سیاه چادر بر چیده دامنی
مانا تو در دو چشم یکی مشت سوزنی
چندین چرا سخت دلی همچو آهنی
چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

خورشید زیر پرده خجلت نهان شود
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از خون هزار دجله بهر سو روان شود
هر جا که اختیار کنی بوستان شود
آید چو در حدیث گهر رایگان شود

جم: لقب حضرت سلیمان
دام: جانور وحشی درنده
دد: وحشی درنده
نحل: مگس انگبین
خدیو: مخفف خداوند است
آرش: تیر اندازی معروف در زمان منوچهر که در صلح منوچهر و افراسیاب یک تیر از آمل پرتاب انداخت و قصه آن در شاهنامه مذکور است
میغ: ابر
رایگان: مفت

قوت روان اهل بیانست ای سخن
بدخواه تو نتابد نهان نام از آنکه

چون شهد خورده کو ز حلاوت زبان بزد
مار بست رمح او که ز بو تیز شود ز موم
پیدا کشت دست خلافی از آستین
بل من مزید گوید هر دم جحیم از آنکه

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت
چون خامه گیری از پی تحریر در بنان
چینی بود ز انگبین و گره زنوی خشم
تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه
در ذوق عقل شکر شکر مدایحت
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو
یارب بروزگار مبیناد هیچکس

گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون
از بیمشان نهفته بلب صد هزار درد
چون کوره تفته گردد و لبها ز آه گرم
گردند از مهابت پیکار پیر تر
از آب خنجر تو که بحریست موج زن
خصمت فرشته نیست ولی چون ز مشکان
اکسیر گر ز مو کند اکسیر از آن شود

ای شاه پر رحمت در دولت فراز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست

یا قوت کس ندیده که قوت روان شود … ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم
نیز تو در مشیمه بدو تو امان شود … چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید … بدخواه پشت دست ز غم ناگمان گزید

هر کو چشید طعم بیانش بنان مزید … چون مرغ پر فشانده که در آشیان خزید
هر شیر شرزه را که بپیش سنان گزید … از باد گرز او شده خصمش چو آن درخت
تا بر فراز دست خلافت مکان گزید … هر کس ز گرد کار سزاوار پایه است
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید … گو خود دوباره قافیه شود ال در جحیم

ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو … در ابتر از رود و جابلسا از سرور تو

مینی کش از غذاست لعاب دهن البیوت … بر سقف کاخ از چه شد تار عنکبوت
گوئی مقیم گشته عطارد ببرج حوت … ای با حلاوت سخنت زهر انگبین
تا خصم را برون رود این باد از بروت … جودت رسیده است بجائی که خلق را
تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت … ای قصه مناقب تو احسن القصص
هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت … نساج مدحت توام از شعر با بسند
کاعدام صرف را متصور بود ثبوت … گویند کان مدح ترا بر قصور طبع
ز آنسان که روح کافر حربی بجعفر موت … رحمت و چند جسم پرستندگان لات
پایان دولت تو بجز حی لایموت … شاها بشستنگاه تو بر تخت بخت باد

روزی که گرد و از سم اسبان ره نورد … در تیره گرد پنهان گردون گرد گرد

شمشیرها درخشان هر دم ز تیره گرد … از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم
از زخمشان شکفته تن صد هزار درد … نوک سنان ز گرد چو اکر و دو آتشکار
چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد … از هر طرف فشافش چندین هزار تیر
طفلان خرد سال ز پیران سالخورد … گردد زمین چو قرعه رمال و هر طرف
در یک نفس خموش شود آتش نبرد … از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم
بر وی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد … بیخ حسود بر کنی از گرز خاره کن
از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد … تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم

ای کشته آب تیغ تو در نای خصم خون … چون آب نیل در گلوی قبطیان دون

چون زلف یار رشته عمرت دراز باد … پروانه وار هر که نگردد بگرد تو
جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد … چون فرق تو که فخر شاهیست سرفراز

تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
در گرز مان چوگان درخشان کنی زمین

در کنج مینوائی خصمش چنان خزید
کاندر خریف بر دی باد خزان وزید
او را ز حق مقام بخت کیان سزید
با خصم او بپایه شود تو امان پزید

گر مهر سقف کاخ ز ابهت عنکبوت
وی با مراوت صحبت شهد از زروت
شکر محامد تو بود فرض در قنوت
وی قبله حواجب تو احسن السموت
چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
از فرط شرم سکته علاجست با سکوت
انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت
از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

از بیم هر سری را در تن هزار درد
بر سان دود بر زبر طاق لاجورد
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
دست بریده ز وجش و فرق بریده فرد
کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد
گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد
در آسمان مه و خور چون کعبتین نرد

کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد

خریف: فصل پائیز
اوهن البیوت: یعنی سست ترین خانه ها
انزروت: صمغ است تلخ و بغرابت معرب است
بروت: بمعنی سبلت است که آن سبیل معروف است
احسن القصص: بهترین قصه ها
احسن السموت: بهترین جهتها و خوردن است
قوت: ام غذا است
لوت: خوردنی است
فشافش: صدای گرز از جنس تیر گوش سد
خاره: سنگ
پرچم: رشته های ابریشم که بکوس بندند
چراغکی

پایان روز کار تو محسود با دو خصم
از هر جهت که دشمن جاه تو کینه‌ور
چون آفتاب کش ز نجوم است اجنبا
از حملهٔ تو لشکر تازی و ملک ترک

شاهی که بر سر است ز لولاک افسرش
اقبال و بخت پیرو عضبا و رفرفش
شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش
در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه است
از کردگار ملک رسالت مفوضش
با کهکشان سعادت جبریل خادمش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
گوی سپهر از چه ز جیب جلالتش
شهروزه بدرگه سلطان اکبرش
آنی ز دور بعثت دهر مخلدش
گر بی ولای او بهشتم صلا زنند
تا بر خط خطایم خط خطا کشد
خیزید یکدو ساغر صهبا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کشید پر
ما را اگر بکام سفالین دهید می
در روم هر کجا بچه ترسای مهوش است
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب
گیرید گوش زهره و او را کشان کشان
تا من کنم ثنای خداوند خورنق
دارو و ساق غلمان ناید قلم بدست

روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد
بر روی او هزار در فتنه باز باد
از خسروان ملک ترا امتیاز باد
آشفته و خراب ز نیکت ترکتاز باد

ابدون پس از دعای تو ختم بیان کنم — ختم بیان بنام پیمبران کنم

تشریف کبریاست ز دادار در برش
خورشید و ماه خادم شمشیر و منبرش
مه غرهٔ جبین براق تکاورش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش
کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
از کارساز تاج ولایت مقررش
با کهکشان شرف میکال چاکرش
مهر منیر تابی از روی انورش
بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش
پیروزه زخاتم گردون اخضرش
نانی بخوان دعوت چرخ مدورش
نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش
سوگند میدهم بخداوند قنبرش

چون صد عدد کش ز بلالست اختران
از جلوهٔ وجود تو ظلمت‌سرای خاک
چون می‌گسار کاو روش می در اهتزاز
در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان

کیهان و هر که در وی نقشی ز قدرتش
شام ابد جنیبهٔ موی مجعدش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش
گردون مجله ایست بر اثبات معجزش
گردار هی سلیمان تسخیر دیو و دد
خاک سیاه چرده غباری ز مرکبش
بر چرخ هر چه انجم کیلی ز خرمنش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش
صبح سپید آیت روی مبارکش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش
هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش
ور با هوای او سوم جای در جحیم
با اینهمه گناه بنیم نا امید ازو

از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد
روشن ترا ز جمال بتان طراز باد
از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
عاجز ترا ز حمام چنگال باز باد

گردون و هر چه در وی حرفی ز دفترش
صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
کیهان مجله ایست در اقطاع کشورش
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
بر خاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش
طوق قلیست حکم او که بود چرخ چنبرش
شام سیاه حجت موی معنبرش
میخی ز نعل کران خورشید خاورش
هر چار جوی جنت در وی ساغرش
بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش
خواهم سیاه نامهٔ خود را سپید ازو

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

کشتی کفاف نه بدریا بیاورید
خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید
در خود بود کشیش کلیسا بیاورید
یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
از آسمان صباحت غبرا بیاورید
کلک و مداد کاغذ و انشا بیاورید
از ساعدین آن بت ترسا بیاورید

خوبان شهر را همه یکجا کشید جمع
از ملک ری بساحت یغما چه کشید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان
تا من ببوی زلف بتان تر کنم دماغ
تا بید زلف حوری داور را دوان دوان
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان
پس جای دوده مردمک دیدگان حور

ساغر کم است یکدو سه مینا بیاورید
جائی که من نشسته‌ام اینجا بیاورید
هر جا پری رخی است ز یغما بیاورید
یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
سوی من از بهشت بدنیا بیاورید
پر تیر سه چار و نکش ز دیبا بیاورید
سائید و هر سه چیز بیکجا بیاورید

تا بر پر فرشته زنان جبرئان قلم — در مدح اردشیر کنم چامه رقم

حکم / کبوتر
آمدون / یعنی اکنون و اینجا / پدید آمده
عضبا / نام ناقهٔ حضرت رسول
جنیبه / یعنی کوتل اسب یدک کوید
ژرف / عمیق
سفینه / کشتی
شهروزه / گدائی که اصل سر کرده و یک محلوشده گدائی کند
ساحت / فضا
یغما / شهری از ترکستان که اهل آنجا بحسن مشهور
حبر / سیاهی دواد
چامه / قصیده و سخن موزون

ترکا گر تو بچه حور جنانیا
سوگند میخورم که بدنیاست مسکنت
شادی دوید بدل رخ خوب تا عجب
دل را بنسیه گرچه دهی وعده‌ها بلیک
سیراب دار خنجر عشقت دلم شکافت
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک
نی نی در آب و آینه منگر که ترسمت
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست
اول ضعیف و زار نمودی بچشم من

ای زلف دانم از چه بدینسان خمیده
شیطان شنیده‌ام که برون شد ز خلد و تو
رضوان چه کرد با تو و حورا چه گفت
نزدیک گوش یاری و آشفته کمر
نوری از آن بدیدهٔ مردم گرامی
دامن ز پیش برده چون مرد پهلوان
وی خال سیاه تو هم زآن شکنج زلف
مانند زاغ بچه نارسته پر و بال
وز دود دل منی ز چه جان گشته برد
گر خود سواد مردم چشم منی چرا

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی
رو سوی ساری آرد و آنگه بقول ترک
ساریست رنگ زرد و تر کی در این نعت
باری مرو که ساری آنقدر جز ...
وقتست کار و شیر با قبال شهریار
یزدان هوای طاعت او در نهان روح

کاندر جهان پری و دایم جوانیا
در جنت در زمانه بهشتی تو آنیا
گر رنگ ارغوان با اثر زعفرانیا
جانرا بغمزه زندگی جاودانیا
ترکا گر تو رستم زاولستانیا
در چشم من نشسته و از من نهانیا
عاشق نبوی بخویش و در آینه جانیا
کین فزون تو و بچندین مکانیا
واخر بدیدمت که عجب پهلوانیا

شهزاده که شاهیش فرمانروائی کرد

عمری بدوش باد دل ما کشیده
شیطانی و هنوز بخلد آرمیده
کاشفته و با پر و بال سمیده
آشفته حالی من از آنجا شنیده
حوری از آن بباغ جنان جا گزیده
در روی ماه از پی کشتی دویده
بنمای رخ که شیرو کی شوخ دیده
تن گرد کرده در دل ما در خلیده
جز خویش دزد مردم سان هیچ دیده
چون دزد الفت از نظر من بریده

فرماندهی که مهرش از رم است و کین ز دشت

فرمان شه بساری جاری کند همی
رخسار و شمار بهاری کند همی
ساری شود گر آنکه نزاری کند همی
تا حشر شکر نعمت باری کند همی
در چرخ و ماه پیل و عماری کند همی
در عضو عضو هستی ساری کند همی

معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود
سیم از پی ذخیرهٔ تن مینهند خلق
هنگام رقص چونکه بچرخ افکند سرین
هر گه که تشنه گردم خواهم سبو شکست
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود
بنگر در آب و آینه تا بدروی خویش
روزی هزار بار دهن تنگ خود که تو
الله اکبر ای سر زلفین یار من
از تار تار موی تو آید شمیم مشک

بارش ز رحمت طبرستان خدائی کرد

زینسان که میمنت مه خورشید در نعل
مالی براغ خلد که عمری بباغ خلد
غلمان که گر شوخی شنگی بدوست بال
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر
پس دیو دل چرائی اگر حور طلعتی
خال نگار من کس هست و تو عنکبوت
متواریک چو دانه نظر مسکین ز دام
وز دیده دل من واز دیده گشته دور
تاریک و روشن است ز تو چشم من از آنک
با قطرهٔ مرکب خشکی که بر حریر

دینار ... دهد و بیم ... شست

ز آنسان که ساز نغمه سراید بشاخسار
ساری کنون ز وجد چو سو بست بر رخ
نی باز شادمان شود ار بشنود که ترک
وقتست کار و شیر براید به پشت رخش
چرخش ز پی علم کشد از خط استوا
خورشید رایش از افق دل کند طلوع

اینک تو جوهر دل و معجون جانیا
تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا
پندارمت بروی زمین آسمانیا
پندارم از لطافت آب روانیا
جانی تو در لطافت و اینک عیانیا
بینی و قد مردم عاشق بدانیا
عاشق نکشته زچه روبی نشانیا
خود مایه چیست کاینهمه عنبرفشانیا
گوئی که خلق والی مازندرانیا

دارم گمان که چرخی از آن رو خمیده
خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده
گز خلد قهر کرده بدنیا پریده
مانند اهل حال بکنجی خزیده
پس تیره جان چرائی اگر نور دیده
گز بهر صید تا بکروش تنیده
در انتظار صید شکار رمیده
در زیر پرده پردهٔ مردم دریده
چون بر دمی ز ظلمت و نور آفریده
از نوک کلک والی والا چکیده

بر شاخسار دولت ساری کند همی
بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی
رخشنده نام یزدان تاری کند همی
بر گه نشسته طی صحاری کند همی
مدحش رهش حاشیه داری کند همی
صد سوزن دو شن از شب تاری کند همی

شمیم / بوی خوش
شمیده / پریشان و دم
متواری / پنهان شده
چنده / کمینگاه صیادان / ...
ساری / در لغت ترک زرد را گویند
صحاری / جمع صحرا
ساری / سرایت کننده

در هر نفس که بر کشد از صدق همچو صبح
هر شب بشرط آنکه کند یاد این غلام

ای آسمان طلوع و دادت زمین تو
الحق بجاست گر همه اجرای روزگار
حکمت در آب و آینه مشکل فتد که نیست
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند
وز عصای او متابعت او نمیکند
اهل هنر که با کمالات کجا رسند
تا آن زمان بمان که زبی شاهدی کند
زاهدا چند می بیا با بخلوت یار باش
تا یکی زاری کنی تا صید بازاری کنی
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان
بی نظر کن جستجوی و بی زبان کن گفتگو
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا
چند میگوئی فلان زندیق و بهمان فاسق است
از سگ چوپان ره و رسم امانت یاد گیر
نفس ابتر غفیر است از حمله او رو متاب

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم
سیم و مال و گنج و جاه هم آرزو شود که هست
نفس او در باده خوردن گاه می بینی عجول
پر شکن کرده دلم چون حلقهای زلف او
کنج با د آورده دارد ماه من در زیر پای
گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد
این سخن از ساده لوحی اوش افتاده

یاری هزار یارش یاری کند همی
بالین ز زلف ترک تتاری کند همی

آدم بخلد بسته اگر شو و جاه او
هر گه که دست همت او در فشان شود

گوینده را بجنبش اکمه نماید
تمکین چگونه مدح دو عالم نماید

گنجینه لیار جهان در یمین تو
یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
کس در جهان بصورت و معنی قرین تو
حق ساخته است آینه از جبین تو
روزی که بد سگال تو آید بکین تو
گر دشمنی بود بمثل در کمین تو
خرمن ز رشت و ین دگران خوشه چین تو
تنگت بر کشد که منم حور عین تو

گردون در افق نگشاید بر آفتاب
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
راز تو بجل وحی فرستاد کردگار
نزدیک آن رسید که حتی ضمیر خلق
کار و ز خصم سایه ندارد که سایه اش
از دست نیست معجز روح الله آشکار
قاآنی از بر تو بجائی نمیرود
محمود باد عاقبت روزگار تو

فر از علوشان فراری کند همی
دامان چرخ پر ز دراری کند همی

تا هر سحر چو سایه ببوسد زمین تو
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
گر موم بود قابل نقش نگین تو
ای من فدای این نظر دور بین تو
پنهان شود ز هیبت چین جبین تو
دامان مریم است که آستین تو
تو انگبینی او مگس انگبین تو
صد چون ایاز و بهتر از او پیشکار تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
طالب گنجینه طراران تو هم طرار باش
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
قادری غفار باش و عاجزی ستار باش
پیرو احرار اندر جاده اشرار باش
ذوالفقار عشق بر کش حیدر کرار باش

کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو
طالب سالوس بر شب مصطفی بیند کو آ
چون ترا بینی که دکان عار پندار د خلق
هر چه پیش آید ز صلاح و از غم و شادی بکش
بندگی کن مر قضا را چون شهنشاه جهان

صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
ترک زاری کن و زین با یاران هزار باش
زید چندار آورد وا تقا زین پندار باش
لاف مستی خود پرستی رد بهشیار باش
هم بجان مصطفی گر خواب و بیدار باش
مصلحت دینت علم است و کار کار باش
بر غم و شادی قلم در کش قلندروار باش
در قبولت گر و اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمد شه خدا و ند امم
روی دولت پشت دین چشم جهاد ستم

من سرین شاهد ترا دوستر دارم ز سیم
گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم بیم
طبع او در بوسه دادن ناهمی جنبا حلیم
بر شکنج زلف او هر گه که میغلطد نسیم
لاجرم عیشش کن گر خصلتی دارد کریم
ظن بد باری ببر در باره یار قدیم
بی سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند
بی پدر طفلی بچنگ آورده ام کز روی او
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند
راستی راه انکرم تا دیدم آن گیسوی کج
دی بشوخی گفت قاآنی مرا گر بوسی
آن یکی از مستحبات است در شرع رسول
خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست

آن نخواهم این بخواهم این من آن از لئیم
صد هزاران بوسه گر خواهی دهد بی ترس و بیم
من نه محنت چون سرین او ولی دارم دو نیم
عاقبت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
رحم کن آخر که عاشق با دلی دارد رحیم
کادمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
نه فلک بر دامن جاهش غباری بیش نیست

قراری: جمع قرار است
اکمه: گنگ لال

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین
کو بناگوشش ببویم چون کند از بوسه منع
با جمال روشن او قرص خورشید است تا
زرم فرنگ بوسه داد و دلم از دست برد
کنج وصل خویش را از کس نمی دارد دریغ
گوئی سیمابیست پنداری سرینش کز نشاط
دوش گفتم بوسه و لب بشیرینی گشود

عاقبت زانکه مرا محمود نام آمد بدست
زانکه در دنیا کم افتد همچنین دولت بدست
که در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست
با سرین فربه او کوه البرز است پست
اندک اندک عشوه گر دو دلم از جور خست
فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست
یکنفس آسوده بر یکجای نتواند نشست
کز پی یک بوسه نتوان لب ز نوح شاه بست

عاقبت محمود را داد آن عشقبازی هر که هست
برخ خویش کم نظاره چون مفلس بسیم
در قمار عشق هر کس دل و جان باخت برد
چشم من با سوزن مژگان بدوزی خویش دوخت
غیر من با هر کسی یار است تا آن زو خواهش
هر چه زو خواهی بلی گوید بنازم حفظ او
نی کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ
داور گیتی که میلاد کرم در دست او ست

در خم زلفش بهم انگشت چون ماهی بشست
در کمند زلف او هر کس به بند افتاد رست
پای من تا بسته گیسو بکوی خویش بست
آفتاب شهری جود لبر عاشق پرست
کان بلی گفتن فراموشش گشتنست از الست
لیک چون ماهی بحکم دیر آید زود جست
هفت دریای جهان جوئی ز پیچ انگشت او ست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش
ورنه از شیراز غوغا خیزد از مردم خروش

پند نشنیدی و شعری که بی آشوب بود
ز رسمت سلطان بگیرد کاسه فغفور
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو
با لب محمود هر دم راه بی حاجت تا
با دو دارم گر شبستان ای چو بستان شمیم
ور ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود

زآتش سودای خود چون دیگ آمد دلی بجوش
یا سفر کن زین ولایت یا دو چشم خود بپوش
ای بدا احوال امروز ای خوشا احوال دوش
چون زره گشت چشم چون سپر یک چشم گوش
خیز و لب بگشا تا دکان بر بند و میفروش
مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش
مصلحت را بهتر آن باشد که مشتی خوش

تا چه گوید شه چو بیند شهری از جور تو خراب
دوش با او بابت هر گه که جامی میزدم
از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجا ست
تا دو زلفت بست دیدم شاه وار افتاده
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم نهند
گفت کاین مرغان بستان خامه ای مشتاق گل
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج او ست

مصلحت بالله و ما چندی در آبادی بکوش
می شنیدم با تفی از آسمان میگفت دوش
کاین نماز غمزه پیش و آن و ماند بوسه نوش
تا دو چشمت مست دیدم دشمنم با عقل و هوش
رغم عهدی گر بسجاده میبردم بدوش
ای که طبل نام داری پند من میکن بگوش
همت عالی براق و قرب حق معراج او ست

بار ها گفتم که کم کم ترک یار و ترک می
تکمه باری نشد نه ترک می نه ترک وی

ای بت شیرین کلام ای شاه محمود نام
مشک قسمت بر عذار من و لعل تو گرد
قد ابروی تو زانو چال سیه شام حشم
خرم است اینک جهان جام ارکش شتاب
ای بت از ای شور اضی که از دنبال تو
تو مرا گفتی بشوخی جا نگی ده یا ابا
ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچکس

ای لبت در رنگ و در بو رشک گل همرنگ می
بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
ای آدمی قبله مردم شناسند از جدی
خلوت است اینک سر کام امروز هی
همچو کرد افغان دختران روهم تا ملک ری
من ترا گفتم برای بوسکی ده یا نه
جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی

چشم از رویت ندارم گر مرا دو زند چشم
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد
چند گوئی آیت و قتی که کام دل دهم
چند در فاقم خزی وگشت از سرما کری
یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان
یاد آن مدت چه سود اکنون که سر کام جو
داور گیتی که تاج آفرینش نام او ست

پای از کویت بترم گر مرا بر بند پی
درد و چشم غیر تاری نیاید هیچ شی
خون نشد از حسرت دلم آن کام کو آن وقت کی
بکه جام می مزی کامد بهار و رفت دی
با تو بودم در کنار زنده رود و ملک ری
مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد شمع نی
و آنچه ادوار گردون آنی از ایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان
شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان

مرگ را در مشت گیرد اینک از تیغش دلیل
چون نماید باد تیغش آتشین گردد خیال

با رو بخت گیرد اینک آن محمش نشان
چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان

خشم او دیار و زهره گسستن عصا
بسکه اسرار نهان انوار دیش

عزم او تا مذهب پیوستن اجزای زمان
ارزد و از دل پدید است و معنی از بیان

ملک ملک او ست تا هر جا که تابد آفتاب
حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من
رعد هر دکر گویم کوس او هست این چنین
نام هر مش بر زبان آرم فلک سازد زبیر
ای سپین عمر تو چون سیر اختر بیشمار

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست
از پس یزدان جهان را علت اولی تویی
جای آن دارد که دانا و هر یا خواند قدیم
زین چنین شاید که هر پیری جوان گردد ز شوق
مهر و مه گویی اسیر حکم و فرمان تو اند
خلعت امسال از شه خواهم و انعام پار

در ستایش پادشاه

روز رخت عزان درکرد و رخت زان
در فکرم تا لعبت کبری بکف آرم
ستان همه گر خضر و چه آب حیاتست
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم
گویی روم امشب گر کنم دست نگارین
تو طفل دبستانی و من پیر معلم

ماما که رسول قرشی هست رخ یار
چون زنگیک عور که در آب نشستست
در قید دل ما نه و عذر تو پیداست
تا چند کشی سر که سرت را بزند یار
بر حلقه تو سلسله گردن شیر است

دور دور او ست تا هر که که گردد آسمان
در مدیح شه گهر بر دم شکیبا عیان
کوه بر دو گر بگویم رخش او هست آنچنان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد دوان
وی رسوم عدل تو چون صنع داور کران

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساختی

هر چه در هستی بود در حیطه تسخیر تست
رحمت کونی جنبش تقدیر در تدبیر تست
عرض و طول آفرینش جلوه از تقدیر تست
تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
تا که این بخت جوان همدست عقل پیر تست
و آسمان زندان و انجم حلقه زنجیر تست
وین دور رحمت تحفه از فیض کف تقریر تست
اکنون که گل افروخته آتش بگلستان

ناخدا ناد و دهقان حزم و عزم او شنید
یا د تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل
شرح رزم او دهم گردد جوان از عقبه پیر
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

جوهر ذات ترا از نور سرمد ساختی

شرق تا غرب جهان گیرد بگیدم آفتاب
خلق تصویر تو می بیند در یک شهر جای
راست پنداری قضای کردگار به خبره
در ظهور آفرینش علت غائی تویی
هر که کوه مرکز اچنگال ناخن بست هست
خسروا تا چند گفتم مر ترا بدور که
تا جهان با قیست یارب طالعت مسعود باد
او رخت نباید دگر آتش بشبستان

ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بازی کنمش هر شب با یار دو دلستان
بستان می باقی زنگ ساقی مستان
در باده گلستان را سازیم ملستان
سهل است نگارا هل این حیله و دستان
برخوان سبق خود را ای طفل دبستان

ای زلف بها نا ز نژاد حبشی تو

گرنار دو پستان دیم خون نشاند
بشنو سخن پست ز مستان و بخور می
ای هر دو لبت سرخ تر از پهلوی بهرام
خواهی که خدا بندی برکف قدحی گیر
دانی سبق درس تو امروز کدام است

در خیل حبش زنگی بهبل و حبشی تو

کاستاده به پیش چو بلال حبشی تو
در آب نشستی از آن سر تعشی تو
کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو
زان سرکشی اندر خور این سرزنشی تو
گویی که کمند ملک شیر کشی تو

بر بال بتم سرکشی از کبر شب و روز
از شدت سودا جگر اندر طپش افتد
در سرکشی آزردی چو خورشید نگارین
زلفا همه دم فتنه بگون دل ما نی
فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه

هنوز عجب از وقت جوانی جهانست
کاقبال جوان ملک جوان شاه جوانست

گفت زین پس مر او را این لشکر ست آن دیدبان
نام خشم او برم آتش برآرم از دهان
وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
یا د بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید ار مردم کاگر ساخت سوگند کمان

غالبا نایب مناب تیغ عالمگیر تست
غافله از گیهان معنی که در تصویر تست
وین بلند و پست گیتی جمله در تأثیر تست
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تاخیر تست
چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
و فع تقصیر جهان در عهده توقیر تست
خلعتت بخشت چو نام ترک من محمود باد

جمجاه اسلام پناه

بستان می ویس با صنمی روسوی بستان
هیچم نه به فایده عتاب و بستان
کز فصل بهاران بود از فصل زمستان
آمد برم که بره خنجر و رستم و دستان
تا سر نخ کند عکس میت پنجه و دستان
مرح شه دریا دل خورشید غلام است

پیداست که از نسل بلال زنگی تو
سودا بجگر داری از آن در طپشی تو
الحق که عجب سایه خورشید کشی تو
ما ما که چنین سوخته دل از عشق تو
خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

ملوک و بیت آنچه فرا است و بیت
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
هر چشمه و هر سبزه که از خاک برآید
از سبزه تیغ تو خورد طعمه بداندیش

ای تاج تو ازکو هر دای تخت تو از عاج
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند تخت
حسنک زند از گرد سپه نوک سنانها
چون جوش زند عیش تو بر گرد تو گویی
در شو خلاف تو بیاروسر و جا را

اول نفس خصم تو در روز ولادت
هر حامله کو را بدرون کین تو باشد
جمهر تو هر صبح که خورشید بتابد
در روی زمین هر که بود خصم تو بر وی
تا طره رکان تتاری بکف آیم
سحر و پر معنا زا در گشودند
دری زانده بروی خلق بستند
بروز شادی لشکر عیش
سحر کر برده و لالان افلاک
و شاخان از بیاض صفحه روی
گره کر وند با ز از زلف مشکین
خطیبان طرب منبر نهادند

وگر باره صبا عنبر فشان شد
چمن با تازه رویی هم قسم گشت
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی

مقصور و بیت آنچه که کین است و مکانست
تن سا کن و چیزی که روانست روانست
و بیدار تو و لشکر تو چشم و زبانست
آری چه کند سبزه غذای حیوانست

شاها تو همین دارت اورنگ کیانی

هر ما جو تخت نشینی بتو محتاج
بر تارک زر فرقه مشعشعه بر دو تاج
چون بر زبر چرخ کواکب شب داج
در یای محیطی بود افواج تو امواج
بدخواه لجوج تو بدانگونه که لجلاج

شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد

اختر نفس مرگ و دوم با پسین باد
یکباره سرا سر ش بر حم جای جنین باد
چون سایه همه در پیچ کسوفش یکمین باد
این روی زمین تکیه ز زیر زمین باد
اول سفرت سال دگر ملک چین باد

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ز شادی صد در دیگر گشودند
دو صد کشور ببک ساغر گشودند
رخ چهر شاه خاور گشودند
بقتل عاشقان محضر گشودند
گره از کارها یکسر گشودند
وبیران فرح دفتر گشودند

شجاع السلطنه دارای اعظم

غم از ملک جهان و جهانگشان شد
صبا با خوش رکابی همعنان شد
ز مشک افشانی باد وزان شد

وی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبد
شاها ملکا تو جمشید زمین است
نگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم
آنچیز که با اینهمه همت زکف تو

جمشید جوانی زکه خورشید جهانی

وندان خود از تیغ کند پیل بحر جلوم
آن روز که بر اسطه گوره و آتش
هر گوز بر زمین نگرد شخص تو دوانند
ز آن آسمان که طبیده قهر بکان ز تف تیغت
سوزند بتف تیغ تو جا را یکبار اند

این روی زمین همه در زیر نگین باد

چون گنج تو لاغر شود از کف جو اوست
در نطفه خصمت شود از خلق جنینی
با بعض تو هر جا ملک شاه نشانست
بر ذات تو دو صد قرن دو به عمر و لیکن
ای کاش تو غالب آنی جاوید بمانی

از آن یک فتح باب ابواب جنت
پی تقلیل خون مینای می را
بصحن باغ اطفال ریاحین
بهشتی ز آتش نمرود رخسار
بنقش طاس زتا دان عشرت
پس آنگه بر یکی از خطبه فتح

بها در خان حسن شاه معظم

زمین زیب نگارستان چین گشت
سبک در خواب چشم نرگس مست
نگون بید موله بر لب جوی

با آنکه در و حکم شهنشاه روانست
وان چهر درخشان تو خورشید زمانست
با خصم تو این لقمه عجب است و بیاست
بیرون نتوان کرد و عیانست و نهانست

تا پایه تخت تو همتا کند از عاج
در کان زتف تیغ تو کان آب شود زاج
کان شب بهمین جسم نبی رفت بمعراج
در بوته بر آتش نطپید زبیق زجراج
خود جان چه بود هر دو جا را بگدازد

از مال بداندیش تو گر باره همین باد
خون گردد آن نطفه و تا هست چنین باد
آن شاه نشان همچو گدا را بنشین باد
هر ساعت از و ناهی و هر ماه سنین باد
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی
دری از خلد بر کشور گشودند
بروی سلم و کاف گشودند
رگ اندر جام بی نشتر گشودند
زهر سو طبله عنبر گشودند
برابر هیم بن آزر گشودند
بهشش جانب در شش در گشودند
زبان در مدحت داور گشودند

جهان رشک بهشت جاودان شد
زهر آشامیدن رطل گران شد
چو مجنون والا آب روان شد

وبا برق عکس خویش در آب
ز اوج چرخ و فوج موج باران
ز شکر ریز لعل نوشخندش
ز هر جانب خرامان نغمه پرواز

رها وی را براه راست میزن
نشابور و عراق و اصفهان را
مخالف را موالف ساز با اوج
زمستی شور بازار قیامت
به تیر انداز ترکان ترکتازی
گراو به گلشن شروان کند فر

شه غازی خدیو مملکت گیر
طمع را داده جا جودش بزندان
معطر دامنش ز آلایش کفر
نیابد پایه جاهش بمقیاس
هر آنکو خنجرش را دید در خواب
معاندرا بود مرگی مجسم

زهی آفاق سر تا سر گرفته
ز مشرق تا مغرب قاف تا قاف
نفیر نایت اندر دشت پیکار
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا
بیک فتراک صد ضحاک بسته
بیک ایمای ابروی بلا رک
بیک نیروی بازوی جهانگیر

نداده جو و مستی ساربان شد
زمین چون قطره و دریا نهان شد
چمن بنگاله هندوستان شد
بمدح خسرو صاحبقران شد

مغنی ساز عشرت ساز میکن

پس از کوچک حجاز آغاز میکن
پر آوازه ز آن آواز میکن
نوارا یار با او ساز میکن
عیان از قامت طناز میکن
از این ترکان تیر انداز میکن
تو فهر از گلشن شیراز میکن

سلیمان آن منوچهر جوان بخت

سکندر رای و رسطالیس تدبیر
ستم را بسته پا عدلش بزنجیر
چو قفل کبریا از لوث تذویر
نگنجد صورت قدرش بتصویر
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر

پس ازداور خدا گیهان خدا اوست

سلیمان وار بحر و بر گرفته
بنوک آهن اسکندر گرفته
خراج از تغر و تندر گرفته
هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بیک قلاده صد نوذر گرفته
دل از کروان کید آذر گرفته
ز ملک طوس تا کشمر گرفته

بروز رزم گر خون روی کیمن

بشاخ سرو قمری داستان زن
سحر جانانه دام پیمانه در دست
ز شور انگیز سرو سر بلندش
که احسنت ای خداوند خلق مند

بسوز این ساز را و ساز میکن

بشهر آشوب از زابل در انداز
چهاری در و داغ بخی بخت
سحر ساقی سراز شاد پیرو
هویدا فتنه آخر زمان را
بیا فاه آسیا خاقانی آسا
گراو نا نو بدور اختسان شاه

غضنفر فر فریدون فلک تخت

جهانداری که حکم نافذ او
معنی ذات او موصوف تقدیم
نه بر دامان دانش گرد عصیان
جلالش مهر و مه را داده فرمان
ز امن عدل اگیتی جاودان شد
بجز امر قضا کامد مسلم

بجز ده و کل اشیا پادشا اوست

به نیروی جهاندار خداوند
جلالت باج بر خاقان نهاده
بمیدان وغا پوینده رخشت
بعزمی ملک قسطنطین گشوده
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ
ز نیک جنگی که برابر و فکنده
زهی در فتوات و قر پیرز

بپوشد ارغوانی جامه بر تن

ز طلوع جود و زر مهر و کان شد
تماشا را اطراف بوستان شد
قیام فتنه آخر زمان شد
پس از داور خدا گیهان خداوند

ز خارا نکیه بر شهناز میکن
نا آهنگ بهی پرواز میکن
بنای جشن سنگ انداز میکن
ز دعا نرگس غماز میکن
در درج معانی باز میکن
تو بر دوران دارا ناز میکن

کشد خط خطا بر حکم تقدیر
بصورت شخص او منعوت تاخیر
نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
که خسبد در کنام شیر نخجیر
بهر امری تواند داد تغییر

جهان از قبضه خنجر گرفته
شکوهت سا و از قیصر گرفته
سبق از پویه صرصر گرفته
برزمی حصن کالنجر گرفته
دو صد چون رای بیجانگر گرفته
ز صد خاقان چین افسر گرفته
ز گرز تو لرزه اندر برز البرز

بعزم رزم آهن دل دلیران
سنانها بکف زد نوکش ز خفتان
یکی تا بنده و ترا ز برق نیسان
نه در جان باست از نا و رود خواه
بگوشت بانگ کوس و ناله نای
سمک از بیم رخ پوشد فرو ریز

الهی شاه ما گیتی ستان باد
برافرنگ ریاست حکم فرمای
ظفر با لشکرش همتار بار
روانش فتنه را دار التیام
مقیمان حریم حرمتش را
چو او صاحبقرانی بعد از این نیست
بکامش هرچه خواهد باد یارب
طلق موتی را همین تنها نه احیا ساختند
در هوای مهرگان پیکانه را کردند گرم
در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق
بر دفع ساحران غصه و غم کلرخان
همچو مریخ از هلال تیغ در خیمان شاه

بو العجب
گر نشد جبال شرف جیت العرب آفتاب
جان بخشان تازه شد از سنگ طرفی قوام
گرنه افریدون فرش بر بیوراسپی چیره شد
بازه اعطار مطر شد بعد چندین سال قحط

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالمگیر شد

نشان کردند چون آتش در آهن
کلاهها بکفند تیرش ز جوشن
یکی بارنده تر از ابر بهمن
نه در دل باکت از انبوه دشمن
نوای بربط و آوای ارغن
بگورانیهم تن و زدو تهمتن

کنون قاآنیا ختم ثنا به

بگیتی تا قیامت مرزبان باد
برا اورنگ ریاست حکمران باد
اجل با خنجرش همداستان باد
حریمش چرخ را دار الامان باد
خس اندر زیر پهلو پرنیان باد
ز سعد و نحس گردان بیقران باد
چه گویم کاینچنین یا آنچنان باد

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

نو شدار وئی برای دفع سرما ساختند
کفه جا را پر از کیل نشاط باختند
بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند
از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند
خصم جوزن را بسیران شکل جوزا ساختند

بو العجب هنگامه خلق جهان آراستند

جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند
جای اول روح را در استخوان آراستند
مهرگان جشن از چه رو در مهرگان آراستند
جشن شاهانی بروز مهرگان آراستند

این همان خصمی که معلولش ملک زین پیش کرد

کان دو پتیاره دیوانه و در زنجیر شد

ز چار آئینه گردان شود مرگ
یکی چون غمزه دلدار دلدوز
تو چون بیرون خرامی از کمینگاه
بدستت تیغ رخشان جام باده
بر سی چون شصت پر تیر سکر و ح
ز برق تیغ خونریزت در افت

بدارای جهان دار دعا به

بهین کیهان خدیو عدل گستر
سلیمان وار در زیر نگینش
بهر رزمی که عزمش آورد روی
نتا جی کو نزاید با و فاقش
بعهدش هر که همچون لاله بشکفت
بجز بخشش جهان و هر چه در او ست
چه باشد کاین دعا از لی ربانی

تا شود صادر بهر ملکی مثبت حکم خان
ای عجب تر آنکه بی تاثیر نفس ناطقه
یاید و بیضای موسی کلیم الله را
در خد و خط و قد و زلف پریرویان شهر
شرزه شیر بیشه مردی شجاع السلطنه

طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند

تا ز غستان سوج نگریز و ز شادی در عروق
تا حمل را باز نشناسد ز جدی آهوی چرخ
یا فکند آتش کمانی تیر پی از آمل هرو
یا مقید ساخت خصم نامقید ملک

پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت

چو عکس روی از آئینه روشن
یکی چون ابروی جانانه پر فن
دوان فتحت ز اسپر تخت ز امن
بچشمت طرف میدان صحن گلشن
ز نی چون دست بر گرز گران تن
عدوی ملک را آتش بخرمن

همین کشور خدای کامران باد
ز ملک باخته تا خاوران باد
سعادت بار کابش همعنان باد
اگر علیستی سنگ دودمان باد
ولش چون غنچه در فصل خزان باد
بعهد امن در خواب امان باد
فتد مقبول کاخ کبریائی
هر گیاهی باز شادی خضر گویا ساختند
تا آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند
آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند
مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
سنبل و سرو و گل در یکجا نو با ساختند
گر بهراسش خون خورد از غنچه شیر ارژنه

رشته ها هر یک ز بهر حبس جان آراستند
جشن نوروزی دو مه پیش از کمان آراستند
گر طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند
گر فرح جشنی فره در جاودان آراستند

تا نپنداری که در پاداشش او تا خیر شد

کف تو دا اختر شناسش ار چو خواهی شدن
نو جوانی گشت بخت شه بعالم ای بخت
قهر شاه آمد چو یزدان دیرگیر و سخت گیر

ای پس از دادار خدا کیهان خدای ایستن
لفظ شمشیرت نگارد از فرق بد سگال
ای که اندر سنت کاخ رفیعت آسمان
تا بجای آستانت بر زمین شد آسمان
گر بدوزخ جا کند لطفت کند کاران بهشت

تا نخواید فتنه در عهدت بخواب مستی
بسکه از رشک شمشیرت گریه کرد و هست
بد سگال اکنون بطاعون جرب هش
و آنکسی چون شیر رانی در مکان گوید خلق

چون رزی شد بر راه اندر خراسان الملک
چهرها افغانشان در شند خواری فتاد
آن دو تا پاک زاد از هیبت جان فتاد
قومی از افغان دون بادی در چشم خون
لاجرم شان هر دو تا ری ال کی با گرد چرخ

تا بود یارب ملک در ملک گیتی شاد باد
تا قیامت بر لبش ز حرف بخشش حرف
خدمتش را گر عطارد بنده انجم
گر بخاک آستانش رخ نساید آسمان
گر کمال خویش را پیش بار دشمنی

حکم از این بیش که تاج تارک شمشیر شد
گر مدار قدرت او چرخ گردان بیش شد
سخت گیر فتنش چه غم گر چند روزی دیر شد
تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا شد باد
شاه گردون آستان دارای دریا آستین
از ره برق فتش بعد دشمنان حرف شین
با جلال گاو و ماهی پیکر عرش برین
در تو همسر گرچه ساکن عرش اعظم برزمین
طعنه ها بر ... اندر روضه رضوان کمین
بجل ما شهانه بدولت معن و دل ساخت
دایه گردون ز مهر وه جلاجل ساخت
رشک چشمش ریکند از چرخ را کل ساخت
کش بفعل بعض تو آفاق فاعل ساخت
نکته عطارد ... چرخ توسن ... ساخت
رفعت کاخت اگر ... چرخ ... ری
گشت ... دو تا ری ال ... ملک
رنگ ... آب و ... ملک
بود در گوشش ... افغان ... ملک
بسته باهم ... کین تو پیمان ای ملک
چون برهمن بسته ... بر جهان ای ملک
بس کن ای قاآنی آخر از ثنای شهریار
بر رعیت شاه و بر شهنشاه شهنشاه باد
تکند ... بلفظ الا الله باد
خوشه چین خرمنش ... باد
تا ابد ... باد
جسم خونش صید قلاب ستم ناکاه باد
تا قیامت ... عرش ایمن ...

خوشه عمرش ... احتراق تیر خوش
وی خرم خام شد ...
خصم در دل صورت قهر ملک تصور کرد
در ثنای تیغ او تیغ زبان ... کند باز
قابض ارواح ... عزیزالعز ...
در حرم گر نام تیغ ... شود
گر شنید از پی اخبار ماضی ...
گر ... شاه بهار ... باد
با ... مکالمت اندرین دار ...
فتنه را بدولت انوشروان عادل ساخت
حلقهای انجم ... کشد است آسمان
طعنه ... آفتاب
لطفت ... آرد
چون سپهر بر سر کشی هنگام کین ...
از ازل در دل نمی آورد فکر برتری
هر دو در ابر ... کشت
ز آن سپس هر یک ...
ز آن سپس تا چار ...
قصه کوته کشتی ز آن ناکسان ...
وان دگر چون چشم امیدش بسوی عفو بست
از ثنا چون عاجزی ... دعای شهریار
تا کند ... باد
گر فتد از ... طوق ... کیش
در میزان سعادت ...
بهر خوانش ...
و در زحل ... چرخ ...
پیر باکردم دعا روح الامین آمین کناد

گوی چرخ خوشه ز ... کوکب او تیر شد
خم خام اکنون به ... آهنین تعبیر شد
صورتی بیجان بسان صورت تصویر شد

واهب نصرت سپاه شد ... المبین
از هراس جان بسوی ...
داستان نوح و آدم را ...
ای ... کاسه گردون ...
شد ... در نرد ... شطرنج ...

از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
سایه ستاره را قهر تو ... ساخته
قدرت از قند ... قاتل ساخته
خویش را ... خورشید حایل ساخته

... ای ملک
... ای ملک
واده چندی ز نهارش چرخ گردون الملک

سوی ... افلاک ...
...
تا قیامت ...
نیش عقرب ...
جدی را بر ...

از نو

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی
چون زنگی عریان زانو بزنخ بردی
افعی شده را مانی از بسکه کج و پیچی
بسیار بشب گردم از لانه برون آیی

دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده
چشم بد بدخواهان از هر طرفی باز است
از تاک بخم در خم در شیشه از آن در جام
خواهی شود ای دل کام دو جهان حاصل

گر چرخ زند ناچخ ور دو برکشد خنجر
گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام
چون نی ز فلک با کم با دست گره خام
بر شد سپیده دم چو از این دشت لاجورد
مانند عنکبوتی زرین که بر تند
یا نقشبندی انداز محلول برگ شد
می خواستم ز ساقی زود بانگ کای حکیم
گفتا کلی باید و ابر ... بروز ...
القصه همچو لعل خود آن طفل خرد سال
من میر بودم از لب او بوسهای گرم
گاهی عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما
داسیم رفته ناید و ز ساد کی هنوز
بوسیم بست لب ... باده چشم و ...
گویند عمر طی شود از می حذر کنید
در کام ... ره آمد شدن نماند

وله ایضاً

در تابش مهر اندر بشسته و عریانی
با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی
تو گرد می و پیوسته در روز نمایانی
زی کوی مغان ما را کامی دو سه میناء
مشتاق کو یار از امی دو سه میناء
بر چهره نگار از نیل لامی دو سه میناء
دوشیزه صهبا را امی دو سه میناء
زی بارگه خسرو کامی دو سه میناء
من بنده خاقانم از دهر نمیندیشم
از چرخ نه بهراسم وز دهر نمیندیشم
زآن تیغ ستا... روز آن قهر نمیندیشم
در بحر زنم غوطه از نهر نمیندیشم

همدم چو سپار و جان ... آذرش اندرم
افعی بهار اندر از خاک برآورد سر
آن چهر بدین خوبی آشوب جهانستی
ور جنگ مغان ما را جامی دو سه میناء
زنهار در بیابانی را انگار ...
در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست
زلف و خط و گیسو از زیب رخ جانان من
شاهی که بر خشم ... آیات جهانداری
تریاق بکف دارم از زهر نمیندیشم
دوشیزه و صهبا را من عقد بخواهم بست
شهری که بخلاف من گر تیغ کشد چون ...
شاهی که ولای ... داوری عمانستی

سرتا بقدم ما سامان مرا مانی
تو با آتش سودان در چون هندوی بیجانی
ز آنچه بهار آیین سبزی گرایانی
گویند بهشتی ... هم آنستی

بر گرد این خامان خامی دو سه میناء
آن طایر قدسی را بامی دو سه میناء
وان صبح همایون را شامی دو سه میناء
وانگه بصفت رایش مرآت جهانداری

عهدش همه گر جانست از عهد نمیندیشم
با حرز ولای آن ز آن شهر نمیندیشم
دست کهرانگیزش آشوب عمانستی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

جلنبده خاربشتی بر لوح لاجورد
در روز آفتاب نه نوشند شراب مرد
گفتم سرشک بنده سحاب و رخ تو ورد
آورد لاله رنگ منی چهر و ساغری زرد
او میکشید در رخ من آهای سرد
بگشوده چشم شهوت چون کمین نرد
بر خیز و مدحتی بسرا کوی شاه را
بگشید جای غم بر اگر می خوریم ما
هر چیز میرود و غمش از پی خوریم ما
تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما
از وی جدا که عمر شود طی خوریم ما
از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما

برجستم و دو گانه گزاردم یگانه را
گفتم تو آفتابی و هر جا تو با منی
خندید نرم نرمک و گفتا بزیر لب
بنشست و داد و خوردم و بدکنار و بوس
میکفت و همچو فیا مستانه میگریست
تا کی بهوای عشرت مح ملک سرای
تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را
زآنگه بهار و نه از دود ...
در پای خم بیا بنشانیم ...
رنجیده شیخ از اینکه نهان باده میخوریم
می چونکه یادگار جم و کی بود بیا
ساغر ... بر لب با هم ز شوق می

مانند گرد باد یکی طشت گرد گرد
بر گنبدی بنقش همه تار ربای زرد
با آنکه جفت نیست سزاوار ذات فرد
روز است بس نباید صهبا شراب خورد
کاین رند پارسی را نتوان مجاب کرد
با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
چون جام باده با دل پر خون نموده درد
بر بساط صحبت اطفال در نورد

از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
گویی پیاله پر کنید و پی خوریم ما
رنجش چرا ببانگ دف و نی خوریم ما
جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
گر نیم لحظه که می کی خوریم ما

زاینده رود آتش اگر می‌شود کم است	گر روز اگر صبوحی در جی خوریم ما	ما را خیال خدمت شه مست میکند	نه این دو من شراب که در ری خوریم ما
	شاه جهان محمد شه آسمان جود	اکسیر عقل و جوهر دانش جهان جود	
ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته	یا اژدری سیاه که بر گنج خفته	بر شاخ گل بنفشه ندیدم که رسته	اینک بنفشه تو که بر گل شکفته
بر نار لقه دسته سنبل کسی نکشت	یک دسته سنبلی تو که بر نار تفته	بر نار کفته حقه عنبر کسی نبست	یک حقه عنبری تو که بر نار کفته
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب	پنداشتم که جنگل آتش گرفته	بازی و پرده بر رخ خورشید بسته	زاغی و شاهباز شهپر نهفته
نزدودی از جهانه که ریحان خط کو است	بر آینکه تو خلیلی و در نار رفته	چون دود دود چون شبه سیبی و دل مرا	چون مار تفته و چو الماس سفته
پیری ظلمت بخرا نسایه بر زمین	از بهر آنکه کاشف ماه دو هفته	برگشته ز چه آلوده بگرد	ما ما که خاک راه شهنشاه رفته
بالای تو سرو است نه کیباغ نهال است	در ستایش والی یزد علیخان خلف مهر با احتشام حسین خان نظام الدوله		ابروی تو طاق است نه کج هفت هلالست
زلف تو شبستان نه شبستان فرشت	روی تو گلست آن نه گلستان و حنالست	نگر زوج غزالست دو چشم تو نه حاشا	گر زوج کدام است که یکفوج غزالست
آن طلعت دیباست نه بل طلعت زیباست	آن دام خیالست نه بل دانه خالست	موییست میان تو نه مو محض گمان است	هیچ است دهان تو بلی صرف خیالست
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنهار	گلگونه رو هست بر آن گونه که آهست	رخسار تو نشئه است بدل بردن ما نه	دلهاست بر او تشنه که او آب زلالست
حسن تو به سر حد کمال است نه حاشا	کامی دو سه بالاتر از آن خد که کمالست	سر خط جدا نیست خط سبز تو زنهار	سر خط جدا نیست که این خد جمالست
گویی که خوری باده بلی این چه حدیث است	پرسی که دهم بوسه نعم این چه سوالست	تا روی تو پیدا است من موی تو دیدم	اقرار نکردم که ملک را پروبالست
همگین مشوار وصف جمال تو کردم	گر وصف تو و میر جهان ناطقه لالست	میری که بود حافظ زندان سکندر	در حکم ملک ملک سلیمانش مسخر
	روی تو بهار است نگارا نه بهشت است	همشیره حور است نه فرزند فرشته است	
در طینت تو کرده خدا دل عوض گل	و آنگه بدل آب به مهتاب سرشته است	زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است	جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیده است بسر حد نکویی	نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است	جنیاست خرد لیکن در عشق تو کور است	زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست	گر تابش خورشید جمال تو برشته است	باید که ز خط حسن تو بیرون نهد پای	من خوانده‌ام آن خط که بروی تو نوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه نگیرد	کو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است	در بزم تو ره نیست زبس خسته که بسته است	در کوی تو جا نیست زبس کشته که پشته است
گویی که خدا چون دل بدخواه خدا ...	در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است	آنکس که بدل مهر خداوند ندارد	یا للعجب که علاجی بدل از بند خدا ...
جشن محمود است ساقی خیز تا ساغر زنیم	ترجیع بند در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود ابن ناصر الدین شاه غازی ادام الله ایامه		ساغری تنها ده از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چه تاب آرد کشتی ...			تا بطوفان پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا ...			تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
ساقیان بر کف منی چون جوهر دانش لطیف	دانشی مردیم ما باید دم از جوهر زنیم	گنج باد آورد زر هر سو به رقاصان برزنیم	ما تهی دستان بیا بر گنج باد آورد زنیم
ناصر الدین شاه محمود شد نایب مناب	وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم	ناصر الدین است شه برخیز تا محمود وار	سومنات کفر را آتش بهوم و برزنیم
تا بزم شه ز بهر تهنیت یا بسم ...	خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر زنیم	بزم شه عرش است آنگه ما در او جو بسم ...	گر جلالت پشت پا بر چرخ و بر اختر زنیم
	عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را	

جشن سلطانی است ما امروز می خواهیم خورد	عیش می خواهیم کرد و باده می خواهیم خورد	مژده داد از جشن شاهنشه چو چنگ نای نی	می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جم و کی	می بجشن یادگار جم و کی خواهیم خورد	تا درین نیلی خم از مستی بر اندازیم شور	سر بسر خمخانه های ملک ری خواهیم خورد
ساغر و چنگ و دف و کف برسر خواهیم زد	شیر و شهد و شکر و می پی پی خواهیم خورد	ما نه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم	کاب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد
وی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار	چون بهار آید علی العمد آن دی خواهیم خورد	جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت	گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز	ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد	عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
ما	ملک ری را باز از آیینه آیین بسته‌ام	با ملایک عرش را از نور آذین بسته‌ام	
طاق نو بر روی نگار رنگ چون قوس قزح	خلق تر بر منظری با اطلس چینی بسته‌ام	هر شب از سیمین سر او آگنده تبلها	بر مجره چرخ گویی ماه و پروین بسته‌ام
زلف مشکین نو عروسی انگنده رقاصان دوش	از برنگ آذرین گویی دو نفرین بسته‌ام	یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده‌ام	یا دو حرز از گهر بر بازوی یک دین بسته‌ام
خاطبان عالم بالا عروسی ملک را	عقد جاویدان برای ناصر الدین بسته‌ام	هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان	در قباله نو عروس شرط کابین بسته‌ام
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام	کافتاب آسایش اندر مهد زرین بسته‌ام	جانشین شه شود امروز اندر تهنیت	طبع وکلکم بین چسان امروز شیرین بسته‌ام
	عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را	
ساقیا می ده که می در جسم جان میپرورد	قالب خاکی چه باشد کاسمان میپرورد	باده گویی از دم روح القدس دارد نژاد	زانکه در تن دمبدم روح روان میپرورد
تا شده از لب فرو پیدا شود نرگس ز چشم	لاله بین کو نرگس ارغوان میپرورد	می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه	در دل و جان ما بهشت جاودان میپرورد
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن	کانکه گل را گل کند دل را همان میپرورد	رهست گویم بر خم می سجده عبادت کرد	زانکه در یکمشت گل یک ملک جان میپرورد
وصف می ز این بیش نیارم کرد کاندر مدح شاه	در زبان چون معنی نطق و بیان میپرورد	ناصر الدین شه که دایه ز فضلش در مهد ملک	کودکی شیر او ز ن و ملک ستان میپرورد
یکجهان جان است جود شه ز بهر خاص و عام	چند جودی کو جان یکجهان میپرورد	عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
و	نو بهای خسروانی اینک آوا میکند	رعد و برق و ابر خیزد چون دهان وا میکند	
بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعد	تو بپا تنگ بر خلاف رعد آوا میکند	از زمین هر ایشان هر دم رو در آسمان	گوش گردون کر شود هر دم که غوغا میکند
در کوهسار از سرخ و در شکم مور بیا	طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا میکند	بنگر آن زنبور را کز برق آتش هر زمان	همچو زنبوران خون آلود غوغا میکند
هر طرف جشنی است بر پا چیست باعث این خلق	کاینهمه رقص و طرب در باغ و صحرا میکند	سیم و زر هر سو مدامش میبرد از گنج شاه	جود شه فرموده با خود خلق یغما میکند
آن چه کوه است اینکه رقاصان مجلس گاه رقص	چون مدار اخترانش زیر و بالا میکند	جشن محمود است آری چون سر الغا با	سنگ ریپا شند و صحن بزم دریا میکند
	عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را	
بر فراز تخت شاهنشه مکان دارد همی	مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی	از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن	بسکه بالد تخت گویی تخت جان دارد همی
شنیدی که بید شاه را آهو گرگ ...	خاک و خشت ملک ری گویی روان دارد همی	شاه عمر جاودان خواست از برای شخص ملک	ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
کودک عهدار ولیعهد شهنشه شد چه باک	بخت شه طلعت و فرمان بر جهان دارد همی	بچه شیر است پنداری ملک محمود از آنک	شیر خوار است و دل شیر ژیان دارد همی
درگاه اعدا به ساعت کند گشت خویش	بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی	ابرو و مژگان خود را دست مالد هر زمان	بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی
	عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را	

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد
از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان
چون همه قصدش بسوی حرمت دین است و بس
زینهمه مولود و والد گر نتاج آمد [illegible]
از پی تاریخ سال هر دو قاآنی نگاشت

اختر مسعود او فرخنده نامعدود باد
یکجهان جان خاک راه این وجود و جود باد
حفظ یزدان قاصد جان و تنش مقصود باد
آن گهر زو والد و این بهترین مولود باد
ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد

آرزوهایی که هر یک هست افزون از عدد
بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند
هر زمان کار و ملک محمود بخشش سجود
چون بود روز ولادت با ولیعهدی که می
عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را

برزبانها ورد پیش حاضر و موجود باد
بر صف شاهان عادل در بر معبود باد
جان یک عالم فدای ساجد و مسجود باد
مر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

المقطعات

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت
چون خانه زنبور مر آن کاخ مسدس
تنها نه ترا مژده فتح آمده امروز
[illegible] عداوت شرر فتنه و غافل
عفو تو ز آغاز امان داد و مرادا
میخواست دگر باره زند نوبت طغیان
خالی ز میان رفت و کمین تو کمر بست
غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ
بر شمع چو پروانه برد خویش و ندانست
فرداست که در دشت وغا تیر خدنگت
گفتند ازین پیش همه بیهده گویان
هر کس که بشیراز در آید ز پی جنگ
هر گوش که نشنید بجز زمزمه چنگ
زنهار ز بنگاله و پنجاب گر آید
تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملک
تنها نه مطر بارد و میغش بهاران
القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد
نه هر که نهد پای بر اورنگ شود شاه
تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید
ای داور زمین و زمان گر شکوه فر
در مدح اهل فارس سرودم قصیده
داند خدای من که سروده با کمال

کش عمر کوتاهی عمرش بسر آید
تا مایه آسایش خیل بشر آید
تا باز بر وی کیفری از بد بتر آید
غافل که در این سیل بلا تا کمر آید
در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید
کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید
بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
در پارس نه جز تنگ قماش دگر آید
گویی مبتلی بر سر گنج گهر آید
سنگیست کز او دیده کوکس کر آید
که جای شکر حادثه جان شکر آید
تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
کز میغ گهی تیر بجای مطر آید
از عهده یکروزه این ملک بر آید
نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید

آمد ز در مهر و کمین رفت ولیکن
عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار
خصم تو چنان کرد که عدل تو نمیخواست
از حیله بخیش تو رسانید گزندی
بدبخت ز خود همچو چنار آتش و غافل
فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید
فرداست که در شأن تو از عالم بالا
از فارسیان فتنه و آشوب بخیزد
زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش
بخت تو چنین کرد که تا خلق بدانند
تنها نه همین تنگ شکر زو رسد از مصر
که صارم و خنجر هم از آن ملک بدرید
تنها نه بصحرایش غزالست خرامان
نه هر که ز جهد و شی قدر تو زند لاف
بد کن بعهد و دادگر اما بتوانی

برخوان نوالت دو جهان حاضر آید
با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
تا آنکه بپا رفت دگر ره بسر آید
از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
تا باز سزاوار زبان و ضرر آید
پند است که آن حیله بلا را سپر آید
کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید
از مردمک چشم بتان تیره تر آید
آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید
زی پارس سپه از چه حشر در حشر آید
کی سختی ارباب دغا در نظر آید
کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید
که در عوض تنگ شکر تیر آید
کز جوشن و مغفر هم از آن ملک بر آید
گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید
نکبت پی آن بد که به بیدادگر آید
هر روز در اطراف جهان مشتهر آید
پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز
از غیرت دست حسودان بسر هنوز
نا ورده غیر رنج و غبار کدر هنوز

قطعه

اندر جهان ندید نظیرت نظر هنوز
گر زنگ دست شخص خورد خون جگر هنوز
مانند او هزار صدف یک گهر هنوز

الا بر آستان جلال تو آسمان
هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنانک
زان دو خوشا که بر و باد آفرین

داور: عادل
نوال: بخشش
مسدس: شش گوشه
کیفر: جزا و مکافات عمل
نیرنگ: [illegible]
وغا: جنگ
صارم: شمشیر برنده
مطر: باران
میغ: ابر
اورنگ: تخت
[illegible]: مشهور شده

کردم سؤال خانه والحق خریده ام
لیکن دو هفته پیش کنون کز تقاضا فلش
ای داور زمانه که از وصف رای تو
از وصف خلق و رای تو ناگفته ام حدیث
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه
نه ضابط کوار و نه بیگلربیگی لار
نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار
نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس
بقال نیستم که نمایم ز نقل سود
نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه شانه بین نه مار کشم من نه فال گیر
نه قاضیم که در که تقسیم ارث سوی
نه مفتیم که همچو حروف قسم زکبر
منت خدای را که ز من قبول تو
عطار نیستم ولی اندر مشام روح
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار
معمار نیستم که گذارم ز گل اساس
صباغ نی ولی چو ثیاب از خم خیال
با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال
ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس
یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش
زان چند تن هم ار چه بود خاطرم ملول
فردا بر آستان شهنشه ز دستشان
با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر
یارب چه روی داده که اینک کشیشان
اینان نه تیرگی ظلمات اند و من کنون

ازین سؤال غیر مذلت اثر هنوز
چون بد سگال جاه تو ام در بدر هنوز

گردی حواله ام با میری که نام و سر
باری گواه باشی که جز حرف مدح او

قطعه

مجلس منور آمد و مشکو معطرم
بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه ایلخان نه ایل بیگی نه کلانترم
نه در دو کیه معبر و نه در دو معبرم
نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم
نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه کیسه بر نه راهنشین نه قلندرم
نه سیمیا نگارم و نه کیمیاگرم
بینی مساهم پسر و دخت و همسرم
یا بی لعبه در بزم بزرگان مصدرم
با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم
مشکین بود به بوی از مشک اذفرم
نقد سخن کواره زن زر جعفرم
کز قدر خود مؤسس افلاک دیگرم
هر دم هزار معنی رنگین بر آورم
در پارس بی نشان چو شب مهر انورم
چون بد سگال جاه تو ایم در آذرم
از بیم آن بکام که ز خوان لقمه خورم
لیکن بر آنکه راه مکافات بسپرم
دست بکار جیب شکایت بر آورم
پروانه بینی آن زنده و خود و مغفرم
از خار خوار تر شده از خاک کمترم
چون چشمه حیات بظلمات اندرم

غرضیست مر مرا که زداید زوال ملال
نه والی ولایت و نه عامل عمل
نه میر بیهان و نه خان براز جان
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس
نواب نیستم که دهد سندم الصدر جای
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث
نه شعرباف شهر نه صباغ مملکت
نه مرد تیغ سازم و نه کرد تیغ باز
رمال نیستم که بقانون ابجدی
نه واعظم که بینی بهر فریب خلق
هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق
فصاد نیستم ولی این نشتری قلم
نساج نیستم ولی آید هزار بار
سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند
استاد شعرباف مخوان مر مرا که من
گر در دیار پارس غریبم عجب مدار
یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار
جز چند تن که بر سر این ملک افسرند
حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان
آخر نه من هم این ملک مردمم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم
قرن دگر نماند از ایشان نشان و من

[illegible]
نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز
خاطر نشده است مطلع خورشید انورم
لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه قاید پیاده و نه شیخ بندرم
نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نواب هم نیم که نشاند برابرم
نه غرچه النسیم و نه قواد منکرم
نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم
از نوک خامه نقطه اعدا الهم برم
تحت الحنک فکند ببالای منبرم
فتح یزید و شمر روان حسین از رم
شیرین سخن بس است ز قند مکررم
در سلخ خون خصم تو ماند به شترم
خوش تر نسیج نظم ز دیبای ششترم
در مسلخ سخن نبود ریش پوست بردرم
استاد شعرباف سخن مصورم
کند درون رشته خرمهره گوهرم
تا بر رخش ندیده دهند شکرم
گر شیخ و شاب بخم قدح کافرم
در جای تاج تیغ گذارند بر سرم
و آتش کشند با نه چو دوزخ جهنمم
آخر نه من ستاره این شهر انورم
اینان تمام ذره و من مهر خاورم
نام و نشان بماند تا روز محشرم

بودی دو وجب سال کرمان و خاوران
این شهر قوم لوط و من اندرون چو جبرئیل
بدار رفت تو پاک نداریم ز کینشان
ور شیر نر شوند نیارند از نهیب
آن آن که گرد شعر مشان بغرق تاج
کشتی فضل محیط سخن شود
آری تو ای بجاه سلیمان روزگار
با خدمتی خجسته بفرمای مر مرا
تو هم بی تظلم این ظالمان بری
با خرج مهمات و با دخل بی نشان
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر
ای امید نا امیدان ای پناه بیکسان
چون شوی در حق اهل زر و عالم کرم
نوبهار رحمتی نازو که در وقت سخا
شرح حال بنده را بشنو که با اهل از جفا
حاسدی کز از حسد بر من گناهی بسته است
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد
هر چه میخواهد دلت آن کن چرا مانم ملول
گر بحر خم بر فرازی یا بجا کم افکنی
لی حر الخویم علی الله باز گویم آشکار
غیرت طبع کریمت ترسم ار الکه شود
گو شر برم دان چو مار و گو حقیرم دان چو مور
هم گر چو تو بار این آجرا را طی کنند
با نگفتم کلبه ویرانم ای خورشید فیض
وزیر عصر و مجیر جهان مشیر الملک
محیط جود محمد علی که همت او
چنان دقیق که کلکش دقایق شب و روز

حیبت جلال برشده از چرخ چنبرم	اکنون دو قصه هست که در دار ملک بلخ
ریزد ز بر همی گنم آنرا بشهپرم	بوجهل یار و دشمن جان من اندر آنگ
کابیان تمام مار سیه من فسونگرم	شاهین اگر شوند نیارند از هراس
گردون کند بجانب روباه لاغرم	ایران بشعر من کند امروز افتخار
در گردشان نبرسد امروز اشقرم	معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر
از عزم باد باشم و از حزم لشکرم	گر فی المثل زمین تو آرند داوری
ایشان چو بسته اند من آن بسته بر سرم	ایدون دو تن عاست مرا از جناب تو
گر رشک خون خورند حسودان ابترم	با هستی که با دل مجروح و جان شاد
تا دو دول دید ملک داورم	باده ستور چون کنم و چاره عیال
مطعون هر کسانم و مردود هر درم	اکنون کنم دعا ی تو تا در دعای تو

قطعه

نا امید و بیکسم دست من و دامان تو	ای تو آن دریای جیابان که در هم بشکند
خیره کرد و طول و عرض بسی از جولان تو	آسمان آسیمه سر گردد گرد خود همی
بر شود در روی زمین از نعمت الوان تو	نعمت خاص خدائی بر خلایق از خدای
نیک باید در حقیقت کوش معنی دان تو	حق همی داند که تا ایدم که میگویم سخن
این من وین حاسد این هم صفاتوان تو	در کسی کو بد شناخت نا سزائی که دم
با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو	نی گرفتم هر چه در کیستی کنه من کرده ام
من نگواهم جان خود کا سود ماند جان تو	همچو اسمعیل قربانم کن از قلم مریخ
شاکرم کان بزم ملکت و این بیابان تو	اینهمه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب
واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو	بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان انهی
همچو دریا در خروش آید از این فرمان تو	روزی سی تن عیال بینوا خواهی
هم نه مار و مور قسمت میبرد از خوان تو	میزبان مهمان نواز استا گرامی کریم
تا بسر از آید از ری خلعت و فرمان تو	خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرمت
کو بوران هم بناید چشمه رخشان تو	جان فدای تو در دولت آستوده باد

قطعه

چو فیض هستی و ضع قضا هست کران	چو نور در بصر و جان بجسم و دل در بر
حساب کرد ی از ابتدای خلق زمان	عجب نباشد اگر در حساب کار شود

پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
در خشکی همیشه و آل همبرم
گردون نظر بسایه بال کبوترم
در پارس چون که از بستی تو کرم
آهنگ کوه من سخن اوج بر درم
حالی هر طلب که بپایید درم
کز شوق آن دو در قفس کنه جان بیکرم
بگذارم این عیال و از این شهر بگذرم
کار دیگوم هر شب و هر روز بر سرم
خرم اگر شود دل بیمار در برم
خود ماه در نوشت خدا و ند اکرم
ز سفینه آسمان با موج یک طوفان تو
غالبا روزی فغانی خورده ای دوزبان تو
کیفر از نقمان بر دو هر کو کفت کفران تو
بود دام و دام ز روی صدق ثنا خوان تو
زهست گوید مدح من بود نسزای شان تو
یا بجشایا کس این قدر آن غفران تو
تو خلیل الله وقتی ما همه قربان تو
ز آن نسکویم که بس مرسلم از طغیان تو
چون پسند این عمل افض بی نقصان تو
ز عمل گویا ندارد آگهی احسان تو
میزبان خالستی ما همه مهمان تو
گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو
زانکه آسوده ست جان گیتی از دوران تو
دبیر دولت و صدر جهان و جد جهان
بزرگتر ز جهان بود و در میان جهان
حساب خلق بسیار و بگلک او بیزدان

هدید بود مرا این زوفات مشیر
برفت و زر و گهر یاد کار ماند بلی
پس از هلاک وی این نکته گشت معلوم
یکیش من سر آن تیر را بدیدن به
از آنکه من بسر تربتش سیر شدم
بهد کتر ز جهانی شد از جهان بیرون
ای داور کیستی که بوده شهره آفاق
این پاره سپاه نا که لصه بیت بستودم
بسوی بحر خفته بگذار نسیم صبا
برای آنکه دلش را ز من برنجانی
که آستکی که بین و عده کرده بقهر است
دوستی گفت عیب من با غیر
گویدم گر هزار عیب و دیگر
نداهم شرح مختصر گویم
ای فلان طمع ز هر قهر مرا
باندارم هوا ی کادن تو
مهر زمانه ای که اگر دو مرا زبان
ای کاش وعده های تو در صدق
جاوید تا که هست بدیوان روزگار
بگذاشتم از کلاه و قبا چون شد آن کنار
کسی بدید وسید دعده ای از بخیل بتر
از آنکه تا که هنوزش بتن بود رمقی
بال و دولت او سفله تکار د چرخ
خسروا ای آنکه قدرت روز رزم و گاه کین
حاجتت نبود بخنجر روز کین گز روی خشم
ذو الفقار چه کر عمر عبدود از خیبر
نور می‌است آنا زغربانی شد آفتاب

گه زیر خاک رود بحر و جان سپارم کان	بمرد و مرد و بهر او سخا و کرم
بجز گهر چه بود یادگار از عمان	چو او بمرد و گهرهای او یتیم شدند
گر آفتاب توان کرد زیر گل پنهان	قدش کمان به و کلکش براستی چون تیر
بجوم آنکه کمان را جزا نشد قربان	حکیم گوید چرخ اندرین بزرگترست
بسیر دیدم در خاک تیره گردون مکان	ز بسکه عالم امکان شخص او بد تنگ

قطعه

چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد	دارد رخم از خون جگر رنگ طبر خون
مسکین تنم از همت این طایفه لرزد	صد بیت که هر بیتش ارزد به دو صد ملک

قطعه

فزون از آنکه توان گفت احترامش کن	پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام

قطعه

من خود از عیب خود آگاهستم	چون دوستی هسته عیب من میگفت
جمع بر عیب او رضا بکنم	آفرینش خدا بصورت هجو

قطعه

بخشیدی از آن نمید آستانی	من خیمه کبر تا تو در مجلس
کز من روی خویش گردانی	کون تو ای بخلق داده بمن

قطعه

بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو	اکنون مرا رسیده بجا طلیفه
نام و نشان مدح من و مرحبای تو	دارونه کلاه که گفتی برای من
کش وصف کرد فکرت معجز نمای تو	امداد از جفای تو یارب چه میکشد

قطعه

ز ناز و نوش جهان طبعش اقناع کند	ولی جنازه اش از دو ر بو ن نفقه شود

قطعه

چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند	گرد شود آنکه بینی روز رزم اندر هوا
گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند	ترکش از بازوی ار غونست از تیغ
کانچه بازو میکند بازوی حیدر میکند	خسرو شخصی است نورانی جمال از اهل نور
آیت نور علی نور ابنک از بر میکند	هست چون تیغ تو عریان تا حرم چه تیغ تو

برف و رفت همراه او قسطر زوان
که شناس خرد کوه بر بسم بجان
بجبرئم که چرا ماند نیز وجیت کمان
ولی بمست بنام خلاف این برهان
نمود جانش هدو د عالم امکان
جهان بخلق جهان تنگ گشته اینسان
با آنکه بود شعر مرا طعم طبر زد
گویا بر ایشان یکی ملک شیر زد
زمین ببوس و زروی ادب سلامش کن
زمین بگوش بآهستگی پیامش کن
وگر چو کردون سرکش بود لجامش کن
من همش عیب بر ملا نکنم
هجو او بنده و چون خدا نکنم
من هجا را و گر هجا نکنم
بهر من کون خویش جنبانی
داد غلبان خویش شوانی
در کام جسر برای ثنا و دعای تو
از وعده دروغ کلاه و قبای تو
دارونه قبا که نداوی برای تو
گر این بود وفای تو با اولیای تو
که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند
در آنزمان که جنازه ز جهان وداع کند
که نان او خورد و با زنش جماع کند
روز کار از بیم تیغت خاک بر سر میکند
با بماند پشت کوکه این هرف با دبگیند
گر جمال خویش بزم را منور میکند
رشک خویش رخ پر از یاقوت احمر میکند

از غلامی تو دار و گفت کو بحرف را
او همیگوید که گر الطاف شه باشد قرین
داورا ای که خاک پای تو را
زانکه مداح خود منقب فکر
لیک از آن کان مدیح دلکش را
چه شود گر شود ز رحمت تو
صاحبا ای که در مدیح تو
دل نمودم بخدمت تو یکی
هفته میرود که چشم امید
گفت رندی باکی در میرود
که اگر در دور ماه همسوار چرخ
هرچه پیشت آید از دشوار و سهل
آنچه حاصل مینی از صافی و درد
را امید نسیه نقد از کف مده
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر ننگرد بصورت خوب
چشم یار ار چه هست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت بمردم آزاری است
نفس بیدار گفت دارم شیخ
خازن میر معظم راوی اشعار من
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری
شعر شیرین مرا برده است چون جویم دلیل
هر پریشانی که من بگیم در دل داشتم
دزد کالای امیر است او نه تنها دزد من
در میان سینه خود میر را داده است جای
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر

قندی می پندارد و هر دم گزر میکند | هرچه میگویم مکن این آرزو اسب یرید

قطعه

شاه انجم بدید کان رفت | هفته میرود که شاه بخت
در مدیح تو گوهری سفته | کس بدان پایه مدح نشنیده
داور روزگار نشنفته | فکرتش از کلال پژمرده
مستفیض این روان آشفته | باد از مین طالع بیدار

قطعه

پشت کردم بحضرت تو دو تا | تا بر الا سیم زجود بسیم
از تو ام مانده همچنان دو تا | باد عمرت دراز گر زگرم

قطعه

عیش با غم باید بیدرد و سوخت | دل منه در هیچ کار اندر جهان
شور ضا بر همکش خسار و یوز | چون در آئی با مغان خانه کن
بی تجنج در کش و جان بر فروز | وانگه حاضر یابی از زیباورشت

قطعه

صورت خوب بهر دیدار است | گوش اگر نشنود حکایت یار
پیسه بر روی آدمی بار است | دل بمستی ربود نرگس دوست
اندرو هرچه فتنه بیدار است | دستم ای همسفر ز دست بدار
درد عشق ای رفیق بسیار است | بر من مست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای بیزار است | من ز دریا روم تو از خشکی
نه چنانست نقش پندار است | موشکافست طبع قاآنی

قطعه

راوی اشعار نبود دزد کالای منست | جمع موزون مرا دزدیده چون پرسم سبب
گویدم کاین خنده لعل شکرخای منست | حالت بخت مرا در چشم خود داده است جای
در کله جا داده کاین زلف چلیپای منست | روی رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف
میر را اگر گنم زیرا که مولای منست | تیر را دزدیده است از نرگس میر جهان
گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست | نرم نرمک جسته درع میر را از بر کلاه
نیک میباید بجو کاین قد رعنای منست | گوش تا گوش اوکشد هردم کمان میر را

کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند
قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند
رخ بجلباب غصه بنهفته
کس بدان پایه شعر ناگفته
خاطرش از ملال آشفته
بد سکالت بخاک و خون خفته
گوی سبقت ربودم از اشباه
تا بر افرازیم ز مهر جباه
چون زبان قصائدم کنی کوتاه
از در اندر زمزمی از در موز
کاین تعلق هست رنجی فتنه توز
چون در آسایی با بتان خانه سوز
بی تعلل درجه و درد وی سوز
زانکه بر ریش طمع کار است گوز
بر بناگوش مردمان بار است
بخدا مستانست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخرای نابد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنهار است
آنکه میگوید بلا مفتون بالای منست
گویدم کاین قامت موزون سیمای منست
گویدم کاین خواب چشم نرگس آسای منست
فاش میگوید کاین روی دلارای منست
گوید این مژگان خونریز جگرخای منست
وانگها را گوید این زلف سمن سای منست
گوید این ابروی خونریز کمان سای منست

کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر
تا بپوشد اندر غزار خویش شور سیم میر
بسترم را اگر فرستادی
معنی آن فلان تحیات است
ذکر خیری که پیش ازین بودت
کی بچشم تا نکر بدین تمثال
کی درست بدین نوجوان گرز تخت
سپید سیم سر خش چو کوه ثور است
فکنده رخش در آن عرصه که می بینی
چو صرفه جوئی و امساک عادت نجباست
قصب شوی نخواهد بفرج خویش کام
چنان کنیزک زن را گرفته است بکام
تبارک الله فرجی دو مغز چون بادام
کنیز مطبخی از خشم تمسخر بست
بشهوت و غضب طبع آدمی مانی
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر
آوخ آوخ که مرگ نگذارد
چون ورد باد او نکاشن بود
تیر بی ماسی نخواهد تا فت
بامید بزرگ بار خدای
حکایتیست مرا از کسی که بود او
ز اسم کوبش آری ز رسم خنده بدید
لحاف جنده مدوش بود بلی صفتش چو
شراب نوشد آری برقص آید نیکو
برود ل از همه کس باچه باد و چشم خمارین
هر که دستار بسر بیک وجب است

نیک میباید بجو کاین قدر رعنای منست | گوش تا گوش اوکشد هردم کمان میر را
گوید این ساق سپید روح بخشای منست | لیک او با اینهمه دزدی امین حضرت است

قطعه

وان فلان روح پاک اجدادت | ور نه گویم که آن فلان ذکر است
از تو در قسمکان ملعونت | مدو فحه فزون و یک بالکم

قطعه

که رستاه دو هفته است و یوسف ثانی | بزلف کانش چندانکه چشم کار کند
که می بلغزد در وی نگاه انسانی | چنان عمودش بر پا بود که پنداری
فشرده منیح در آن نقب کرد میدانی | زن نجیب کهن سالش از قفا نگران
نجیب وار کند شرفهای پنهانی | بشوهرش ز نجابت جماع می منهد
که مال شوی نخواهد بتلف زنادانی | غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه در
که هر که بسند گرد و دور سلطانی | کنیزکی شهد الله ز شهد شیرین تر
بشرطا که بیاد دام شکر افشانی | زن نجیب وی اندر قفا بیاسا و او
ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی | کنیزک دگر استاده گرم شکرخند
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی | چو شهوت از طرفی دست عقل بر بالم

قطعه

گر کس اندر جهان نزید جاوید | نه ز بهمن گذشت نز دارا
نخل بن بی ثمر شود چون بید | سپس فرسکان بسی دیدیم
جرم مهتاب و قرصه خورشید | شکر یزدان که مهر آل رسول
نگسلانیده ام ز خلق امید | چرا از آن هم که روزگار سیاه

قطعه

گر باشد او علی عسکر کنون شغلش پیا | حجام آید غربیله خوب نیست بیان کن
گیس سفید بود آری کون چه فربه و زیبا | شراب نوشد آری برقص آید نیکو
قرش چنان بود افزون سرین چگونه سفتا | زکس دو به همه کس ملی نکون هم وده
کشد دل از همه تن با چه باد و زلف چلیپا | کدام مرد کند جا کشی همین عزا به

قطعه

کیر مایه دو صفت را دارد | او مگر نیز نظام العلماست

گوید این ابروی خونریز کمان سای من است
بنده میر و میر حکم فرمای من است
حکم جز بمردمی باد است
وان فلان مقعد پر از بادت
باد تا روز حشر در کونت
گر تا تات شود دیگان ز حیرانی
همی نه بسند چیزی بجز پریشانی
ستاده بر کف دستم سجانی
چو پاسبان که کند روز در نگهبانی
گر از نجیب عجیب است فعل شهوانی
ز جیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی
گرفته چوب و دو تا گند چین به پیشانی
ز کار زن آخر و فعل شوهر زانی
سپه کشد زد گر سو قوای روحانی
گر این ستوده سخن حکمتی است لقمانی
نه فریدون گذاشت نه جمشید
جنبش تیر و گردش ناهید
وهم بر خلوص نفس نوید
نامه کو باشش روز حشر سپید
چه کار داری بر گو بکن سؤال بفرما
بر و لحاف برای که هرکه زرد بپا او را
قرش چنان بود افزون سرین چه فربه و زیبا
زیاده عشوه کند آفرین بجنده دها
مگر ز ننگ نترسد نه تف باد م رسوا
گر نظام العلماء و الفضلاست

گفتم بزبان نظام کی تو ای شنگ
کی یاد بدیم اندر دست که وام
بکون دل همی موب ... مکیفت
جنبش مژکان دلیل جنبش جانست
کی بود جنبش اگهی زجذبهٔ قدرت
حل معمای حکمتش نتواند

ولـه

ولـه

عاقلان سست حجت خویش اند
عاقل از دیدار معنی غافل است
لا احب الافلین فرمود حق
چون بعشق مجاز هست نیاز
در شب تاریک شمع ما بود پروانه‌سوز
ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد
گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید
چو از نعمت حق شود بنده غافل
طلعت مقصود چون زپرده درآید
دوست کو جلوه گر شود بقیامت
یار
بار خدایا ثنای همچو توئی را
شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد

خواهم که بجالات فزو گو بمو رنگ | خیاطهٔ صفت لباس الفت ببرم

قطعه

بیان را نیست الا بیوفائی | چو بر ما حاصل آخر خود همین بود

قطعه

قطعه

انکه کند حل صد هزار معما | فهم شناسائیش چگونه کند کس
بسکه سرگرم حجت خویش اند | غافلند از خدا اولوا الالباب
ای خوشا حال عارفی کز شوق | همچو دیوانه بردرد جلباب
عارفان مست جلوهٔ دیدار | دیده حق شناس اگر دارید

قطعه

این سخن آسان نما و مشکل است | در گذر از خویش و واصل شو بدوست

قطعه

بدوگیتی هوا پرستان را | ظلم باشد که سرفرود آید

قطعه

لیک چون شد روز سوزد با وجود بیگانه | شمع ما هم نور و هم نار است سوزد لاجرم

قطعه

جمال هستی ما از فروغ رونق و رنگ | چو در برابر خورشید نور آینه

قطعه

بانشان آفتاب رخ شفقی | می نشدی آشکار آیت ظلمت

قطعه

خداوند بروی بلائی فرستد | تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر

قطعه

هست قیامت چو دوست جلوه گر آید | دیده ما تاب آفتاب ندارد

قطعه

هم چو توئی هم مگر ثنا م تواند | اینقدر از ما کفایتست که گوئیم

قطعه

شناخت می نتواند خرد زداورش | فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم

سر انگکبر و نور متعرض دو لنگ
همی نالید از درد جدائی
نبودی کاشکی ما اول آشنائی
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
آگه نبود خبر ز جنبش مژگان
مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

قطعه

قطعه

لب به بندید یا اولوا الالباب
زانکه هر حجت که گوید آفل است
کانکه واصل شد از خویش حاصل است
بدوگیتی خداپرستان را
ما را و بیگانه را نور او پروانه را
گر لمحه لمحه بصیقل از و زدائی زنگ
کس نبیند مرج آفتاب تکلفی
که غافل زبخشش خداوند است
خلق جهان را تمام پرده درآید
گر فکند پرده یا نپرده برآید
همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند
بر او سلام فرستند و آل اطهارش

ابول

ایدل از جوئی که جز احمد کشی سیراب نیست
در کمندی او فتادستیم صعب
دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه
ای دل آنکس که خویش را نشناخت
ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست
ای که جوئی جمال شاهد جان
یک مقامست آنچه خوانی لفظ
فالتیاذ کفته بیهوده لب به بند
ایدل از نور جان طمع داری
خواهی از صحن خانه نورانی
کم نکرد و تو کم کنیش بعمد
هر چه افزونتر است ستر و حجاب
عمر و توفیق ده مرا چندان
موج زن کوه و در چو لجهٔ آب
ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود
گلستانی که هر برگ گلش را
ابو مسیلمه کرد دعوی نبوت کرد

قطعه

چون شوی سیراب چون سراب خود سرابست | جو چه باشد بحر بی پایان که هر قطره اش

قطعه

پای تا سر حلقه حلقه چون زره | هر چه می پیچیم گران تر ازسیم

قطعه

کمال همت تو عرش هست یا کرسی | ولی بکرسی و عرشت اگر چه ارزد هند

قطعه

مر خدا را شناخت نتواند | تا نگوید ترک هستی خویش

قطعه

لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری | با خویش هیچ چیز نیی از آن خویش

قطعه

جان نهانست در پرده جسم | اینجهان و آنچه در جهان بینی

قطعه

کاین قیل و قال محض خیال است و هم وهم | آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست

قطعه

پیش خورشید بر کش دیوار | نه ترا گفتم آفتاب منیر
چونکه بر دیده بر نهی استار | دست خود چون حجاب شمع کنی
پرتو مهر کم کند دیدار | ای خداوند هست و نیست همه

قطعه

خاکیان همچو مردم آبی | پیر و برنا بهر زن و بازار

قطعه

کز خاک در طرب و آسمان برقص آید | بر آن کمال که داغ قبول بست بر آن

قطعه

هزاران گلشن خلد است بنده | روان اهل معنی تا قیامت

قطعه

جز این چه سود که خواند خلق کذابش | گرفتم آنکه شب گر کی همی آید

قطعه

صد هزاران لجه ژرف نکش پایاب نیست
بستر گرد و ز پیچیدن گره
سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی
نزد توحید باخت نتواند
بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری
عدمی خود نماست همچو طلسم
یک مقامست آنچه دانی اسم
برون بود ز حیز فکر و جهان وهم
بگرمان لب به بند از گفتار
کم شود فیض نورش از آثار
کی بجنبد قدم نهد انوار
که بتحقیق واقفی ز اسرار
اگر کنم ز آنچه گفتم استغفار
در شنا هر یکی چو مرغابی
چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آمد
ببوی روح بخش اوست زنده
چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

مستوری است که گنجشک نیست چون شهباز
زرشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت
هرکرا حسن اعتقادی هست
درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش
درس
درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب
هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد
هر وقت که خر برآورد بانگ
چو دشنامی شنیدی لب فروبند
عبیر اگر ببرید دم خلید خار
کلام عاقل و جاهل بگوش کم گیر
همیشه عیش مدار انجهان بوقلمون
چنان هیوله وحشی آدمی کش

ولی علاج ندارد زبرزدن گنجشک / تفاوتی که بود مشک و پشک را باهم

قطعه

عذر منکر مکنید خاموش / این مسلم بود که خر و را

قطعه

چو روح در دل هوداش بعز نهفته / ولی خبر ازین بوالفضول نادان

قطعه

عجب مدار که چون حال من پریشانست / هزار شکر که با گلجهان پریشانی

قطعه

از و نماند بجز نام زشت در عالم / اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی

قطعه

وز نعره او بدزدیت گوش / فارغ بنشین که گردد آخر

قطعه

کسالم ما ای از دشنام دیگر / چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز

قطعه

چو نیک بنگری از روی تجربت باد است / همین باغ نالند بلبلان از زاغ

قطعه

که هر وش چو تخت جیبهان تنگی است / ولی تو سخت این غافلی که از پر رنگ

قطعه

تعالی الله بدانسان وحشت انگیز / که شیطان اندرو گفت لاحول

مغبن است ولیکن که زیر نیست نشک
ولی هم از لبی بیمار نافع است زرشک
عیب شیرین نمیرود در گوش
کو چو کار جهان درهم است و آشفته
ازین که بر سر هر کنج اژدها خفته
چو تار طره دلدار عنبر افشانست
بعدل و داد شدش نام در زمانه علم
مسکین خرک از نهیق خاموش
که بر جان آفرین باد دشنام داد
شود محکم تر از برجستن خر
که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است
بسان مرد مخنث بدامنت تنگی است
که نگذشتی دران اندیشه از هول

وله

آه مظلوم تیر دلدوز است
که زشصت قضا رها گردد / گر رسد بر نشان عجب نبود

قطعه

تیر ازان شصت گی خطا کرده

قطعه

جوانمردی نه این باشد که چون برق
بشب بر کاروان یکدم درخشی / جوانمردی بود آندم که چون ابر
بکشت جان سائل آب بخشی

قطعه

وفی از رحم آورد جلاد بیچاره
بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص / هم بر آن رحم آورد دیگر کشتنش بخشد امان
هم برین رحم آورد کز دور خوش سازد جلا

قطعه

صحن فلک شد سیاه بسکه زغبرا
گرد بگردون گرد گرد برآمد / گشت هوا از مهر بسکه زهرسو
از جگر گرم آه سرد برآمد

مرالمکر

مرا گدائی که پاینده را نگهدارد
هر گدا نیم چو قناعت هست
رنج بی وقت و مرگ بی هنگام
ساده روئی که میل باده کند
هر کس نعمتی کرد ار زن و ستی
دو سال تلخ نشاید شراب از خم
معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح
ورکند ناخوش بکرر جاهلی اندوی جهل
ان را که کنج معرفت کرد کار هست
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق
چون زنی در دام شهوت شد اسیر
هزاران مکر و فن باشد زنان را
کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ
مکن ای نفس هرچه میخواهی
هر گناهی که خود کند جبری
با او بباش ای برادر خاصه با دیوانگان
هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند

بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست / زدی صدق و لاکر بکام شیر روی

قطعه

از دو عالم ندارد اندیشه / یک شراب و یک بیابان مور

قطعه

پیشکار و با و طاعون است / چون کسی بی محل بخشم آید

قطعه

که دیگری شکر احسان تو گوید / پس احول به که او هر نعمتی را

قطعه

که عیش دلشده زود می شود شیرین / چه گنجها که نهفته زیر خاک تا روزی

قطعه

کی اطاعت جاهلی نوع بهیمه میشود / نام یزدانرا اگر چون ببرد عارفی

قطعه

بی اختیار ذکر خدا گر کند همی / وانرا که نیست معرفت ذکر گرکا

قطعه

خر بچشمش به ز طاووس نر است / همچنان در چشم شهوت مرد را

قطعه

که نتواند یکی را چاره ابلیس / شود کاری چو مر ابلیس مشکل

قطعه

بکام غیر زلف دادنش محال بود / ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم

قطعه

لیک با جاهلان مکن پیوند / جاهل ار فی المثل برادر تست

قطعه

همه را از خدای داند و بس / ور از خبری اتفاق افتد

قطعه

خود مکو کور نباشد بهره از فرزانگی / ای بسا دانای کامل کی ببدپوش خلق

قطعه

مکو از روی تسخر که هست دیوانه / که گر نه عارف و عامی تمام معتقدند

بر بر دوان طریقت قسم که حافظ نیست
یکدرم سنگ و یک جهان شیشه
زود بگریز ازو که مجنون است
غالبا خار شیش در کون است
دو بینند شکر احسانت دو کوه
بالتفات وی از مسکنت ره مسکین
در نفس هر ذکر نامی روح دیگر میشود
ره همی بیزاری یزدان مکرر میشود
از روی اختیار مکرر کند همی
کی این دو را خدای برابر کند همی
دیو با حور بهشتی همبر است
بر او آسان کنند ایشان به تلبیس
که برگه میکرم خواب یا خیال بود
آخرت زور سد هزار گزند
بر کشاید بشکر نفس نفس
روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی
که گنج را نبود جای جز بویرانه

همان دیار که باشد ز اهل دل خالی
بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی | باختیار بویرانه عاقلان نروند
جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی

قطعه

گل عزیز است هر کجا روید
خواه در راغ و خواه در گلشن | خار خوار است هر کجا باشد
خواه در باغ و خواه در گلخن

قطعه

ز هیچکونه که امروز کنند خواجه تغافل
گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت | امروز مگر توبه کند چاره وگرنه
فردا نپذیرند از او عذر ندامت

قطعه

علم فارا شرم امروز است مانع از گناه
گر خدا غایب نمی بینند خود را کنفس | ما رها را هست حال باده پیمانی جهان
گر تو شد شب شراب از بیم فردای عسس

قطعه

فا آنیا اگر او ب امنت و بند کی
خاکت بفرق باد که بلاک هم بری | نی نی سرشت خاک سرا پا تو ضع است
ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

قطعه

بخیل چون زر قلب است و همچون آتش
نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد | ز حرص مال بخیلا مکو بترک مال
از آن بترس که روزت بخت بر گردد

قطعه

شنیده ستم که بیمار مرغی ست
نشیند در کنار آب و گوید
ز فرط حرص مال خویشتن را
که گر نوشم شود آب اندکی کم | بخیل مدکنش را در زمانه
همی بر خویشتن دارد محرم | بهر حال از برای غیر جاوید
که بهست از عشق آبش در درون غم
تو گوئی این صفت باشد مسلم
ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

قطعه

محقق هست که دنیا مثال مردار است
حرام صرف بر آنکس که هست بر خوردار | ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق
حلال گشته بهنگام نیستی مردار

قطعه

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع
گویا نشنیده ستی کان خواجه بزن فرمود
ای زن چه کنی زینت برخیز و بنه نیرنگ | خلقی که گر آید از جامه نباید زیب
از لقمه کو ناکون وز جامه رنگارنگ
فرجی که فراخ آمد از وسمه نگردد تنگ

قطعه

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد و بعالم خویش را | عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان
ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را

قطعه

گدای را نشین گر کند تصور شاهی
اثاث پادشاهانش شود چگونه میسر
نه هر کرا که در افتد بدل خیال خلافت
برند با جش بر در نهند تاجش بر سر | در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد
چگونه مور بر دره چگونه مرغ زند پر

قطعه

ای کعبه بما از ما نزدیک تری اما
در چشم شتر داران دور است بیابانت | ما زخم مغیلانت مرهم شمریم اما
بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

قطعه

دل و جان مرد عاشق دوست دارد
ولی با این دو مهرش هست چندان | که دل بگذارد اندر دست دلبر
که جان بسپارد اندر پای جانان

قطعه

چون گهر وین حجاب ره است ای رفیق راه
بگذار بر دو بگذر از این مائی و منی | شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآی
آن را بدوستی کش و این را بدشمنی

قطعه

جهان ز حوصله آز و فراخ آمد لیک
ولیک بر تو بود تنگ تر ز چشم بخیل | ز آنکه خوشه خرما بدست می نرسد
بغیر خار چه قسمت بری همی ز نخیل

قطعه

بسا مزور صوفی نما ی ازرق پوش
که اقتباس کند گفتگوی درویشان | بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد
که بر کند شکم از خوان نعمت ایشان

قطعه

کجا شبانی ارباب دل بود لایق
کسی که سیرت گرگست و صورت میشان
ای دریغا خلق عالم بیشتر طفل اند طفل
گر برای خنده میخواهند شیرین قصه | زان سبب در قصه باید از گفتن نام
تا نباشد کودکانرا در شنیدن غصه
هم مگر فا آنیا صاحبدلی پیدا شود
تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه

قطعه

گر هزار آستین بر افشانی
نه هندت زیاده از روزی | آتش حرص را مزن دامن
که خود اندر میانه میسوزی

قطعه

کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو عز من
زانکه بر این قول گفتار حکیم است محکم | آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

قطعه

ای پسر نیست حرص را پایان
زانکه با هر تنی در آویزد | پیش هر منعمی که بنشیند
همتنا ای سود بر خیزد
آبروی کسان ز آتش آز
هر زمان بر زمین فرو ریزد | لاجرم عاقل آن بود بجهان
که بجد از حریص بگریزد

قطعه

درویش قانع گر و سلطان توانگر
پیوند نیابند بصد کاسه سر شیر | هر کس که نهد تار طمع پیش و پس خویش
خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

قطعه

ای که از عشق و عقل میلافی
هست بیمی دروغ و بیمی راست | عقل داری و لی نداری عشق
زان وجودت اسیر خوف و رجاست

قطعه

عشق را با امید و بیم چه کار
بیم و امید اهل عشق خداست
نفس شریر بدرگ غدار خیره را
از کار بد چو منع نمائی بتر کند | نفس شریر چیست شراری که هر کجا
افتاد و سوزاد و بدگر جا اثر کند

قطعه

آنکه را شمع ره ی نیست بدست
چون شود هادی ارباب سلوک | مفتی ای که خورد مال یتیم
حیف باشد که دهد پند ملوک

قطعه

نفس اماره تو دشمن تست
چون شود کشته دوست گردد دوست | تن تو پوست هست و مغز تو جان
مغزت آزار دوست بفکن پوست

قطعه

آنچنان افتاده شو در راه حق
گر برون آز درونت بشکند | در تواضع همچو خاک افتاده باش
بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند

قطعه

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو
که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم خیره عاقبت چو بخیل
خویشتن زان ذخیره محروم است

قطعه

منافق آنچنان داند ز تلبیس
که افعال بدش با خلق نکوست
نمیداند که چشم اهل معنی
صفای مغز را می بیند از پوست

قطعه

ای دل از عشق یار مستطلی
مستی جوی و ترک هستی کن
مست شو از شراب عشق الست
ترک هستی و درک مستی کن

قطعه

زعهد مهد تا پایان پیری
ترا هر آنی ای فرزند حالیست
مثبت سر بسته گویم تا بدانی
بجد خویش هر نقصی کمالیست

قطعه

گر خدای منزه بنوا ای فرزند
که این زمان تو منزه کنی بتسبیحش
کنایتی است سخنهای اهل شرع تمام
که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش

قطعه

اگر خاموش بینی عارفی را
مزن طعنش که هست آلوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یار است
که هم ذکرش فراموش است هم فکر

قطعه

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند
گر پی هر سودا و چندین زیان آید
چند گوئی شب بهل گرمی دماغی گرمم
صبحدم ترسم خماری ناگهان آید

قطعه

ای ستمگر ستم مکن چندان
که بمظلوم کار گردد تنگ
زآن حذر کن که آورد روزی
دامن عدل گرد کار بچنگ

قطعه

ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی
روشن شد می از خدا کن و بر دیگران منه
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند
هم بر دماند ریش بود جای ریشخند

قطعه

من همان رند و مست و بیباکم
که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی را دو عالم ار این است
باد بر فرق هر دو عالم خاک

قطعه

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن
چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرمم چون گریز ممکن نیست
جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

قطعه

ای خواجه بنزد شحنه امروز
از عهدهٔ جرم بر نیائی
در روز جزا بنزد داور
تمهید خطا چسان نمائی

قطعه

ای بسا در کرت خطائی رفت
متمسک مشو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر
که برو بار دیگر از تو فروغ

قطعه

آنکه تیز از لطیفه نشناسد
چه خبر از اصول دین دارد
نیست جرمش زبانک بی هنگام
چکند بینوا همین دارد

عاقلا همنشین ساده مشو
که ز گفتار ساده بر نخوری
مروای دزد دور سرای تهی
که از آن دست پر برون نبری

قطعه

مفتی شهر ما که آگه نیست
از حلال و حرام عیب
مال محتاج را نمود هبا
خون مظلوم را گرفته بدر
چه شود یارب ار شود وقتی
از حلال و حرام مستحضر

قطعه

چه غم از بینوائی آن کس را
که کرم باشد و درم نبود
کرم بی درم از آن بهتر
که درم باشد و کرم نبود

قطعه

آدمی را کو نباشد تجربت
بر چنان آدم شرف دار و ستور
میخور و مسکین نکث بر جای قند
طعم شیرین را نمیداند شعور
مختصر گویم بهر کاری که هست
کور بینا بهتر از بینای کور

قطعه

باش تا از ابلهی هستی مباد از پیش شمع
آنکه میگوید بسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت
پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

قطعه

ای دزد ز کوی اهل توحید
چیزی مبر ای بزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر
در خانقه خدا پرستان

قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی
ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست
چون توانی جست در شبهای تار

قطعه

گر تو جانی دهی ببوسهٔ من
بوسهٔ من هزار جان بخشد
هر یک نیم جان کجا حاصل
بکسی عمر جاودان بخشد

قطعه

اکنون که در رزق گشاده است خدا
انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت
بر حال تهیدست گر امروز بخندی

قطعه

نفس اماره تو دشمن تست
دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم
لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه بدار
هم بدان قدر که گردد سیر

قطعه

گر بخند ز دانی و گرنه جلیت تو
زبان عارف و عامی ببند از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر
ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

قطعه

دلا از خویشتن چون در گذشتی
شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت زنی کامی نخوانی
هم از حیرت زنی یا می ندانی

قطعه

نفس با عقل آشنا نشود
زاغ را فقر نیست از طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی
نشود رام جز که با لوطی

قطعه

بیا بخویش بگو هر نصیحتی داری
چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد
بسا طبیب که دردی بگو علاج کند
ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

دلا چون دو دست اهل دعا	هر دو پایش بر آسمان بودی	غالبا جز بگاه وجد و سماع	کف پا بر زمین بنسودی
	قطعه		
نفس کافر نی است زانیه	گر به بیگانه رام میگردد	بسته از روزی حلال شکم	پی رزق حرام میگردد
	قطعه		
جور اگر کم بود اگر افزون	زان زیانها رسد در آخر کار	ای بسا دودمان که خواهد سوخت	آتش ار اندکست اگر بسیار
	قطعه		
ای آنکه گشاد کار خواهی	در حضرت دوست بستگی جوی	چون دوست دل شکسته خواهد	در هر دو جهان شکستگی جوی
	قطعه		
شرح خاموشیت باید از زبان دل شنید	گر زبان بی زبان هر دل نیارد گفتی	غیر خاموشی نباید گفتن از چیزی سخن	هر کرا افتد نظر بر روی یار زیرکی
	قطعه		
چون زبان راز دل نمیداند	چیستش چاره غیر دل تنگی	چون نداند زبان روح سپار	از حسد تنگدل شود زنگی
	قطعه		
مانند گربه که خورد بچگان خویش	خورد مادر ایکان بچه شیرخوار را	عاشق بلذت لب نانی فروخته	هفتاد ساله لذت بوس و کنار را
	قطعه		
غافلی امروز ای نفس حریص	کشت بفردا دست ندهد چه عافیه	شعر مگوئی بنادانی ولی	سخت بترسم بمازی قافیه
	قطعه		
چون زبانت نیست با دل آشنا	لاف ایمان محض کفر است و دغل	زشت باشد پارسائی خودپرست	سبحه اش در دست و مینا در بغل
	قطعه		
ملجمان تسلیم در یک پیرهن	یک فلک توحید در یک طیلسان	خلق او مستغنی از اوصاف خلق	خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بروی از اوصاف خویش	نامهان مانند چشم ناکسان	ورنه خاموشی بسی اولیتر است	زانکه کار قلب ناید از لسان
	قطعه		
در سخن گفتن چو ماه و آفتاب	رهنمای خلق هر صبح و مسا	مدح او در گوش نادان ناگوار	چون شمیم گل بمغز خنفسا
	قطعه		
ای برادر جامه عودی طلب	گر در بدن دار هی وز دو جستن	هم بیفشان آبی از بحرین چشم	تا امان یابی بحشر از سوختن
	قطعه		
کار خود را بگرد کار گذار	تا ز مصلحت بیاموزد	لطف او بی سبب سبب سازد	قهر او با سبب سبب سوزد
	قطعه		

فسان: سنگی که ... — مسا: شبانگاه — خنفسا: جعل

هر چه برمن زمانه گیرد تنگ	من ترا تنگ تر بگیرم	گر ببر آیدم زمان بقا	از لقایت بقا زسر گیرم
	قطعه		
چون کاسه و کیسه گشت هر دو	از باده و زر و سیم خالی	جز زهد و ورع چه چاره دارد	درویش کش رند لاابالی
	قطعه		
مرد کز عیب خویش بیخبر است	هنر دیگران شمارد عیب	جام بیچارگان چرا شکند	آنکه مینای می نهد در جیب
	قطعه		
سنت کز بول خود وضو گیرد	از چه آن از طهارت انگارد	حال احمق بدوستی است چنانک	بد کند با تو نیک پندارد
	قطعه		
پیرکی لال سحرگاه بطفلی الکن	میشنیدم که بدین نوع همی راند سخن	کای ززلفت صصصبحم شاشاشامم تاریک	وی ز چهرت شاشاشامم صصصبح روشن
تتتر باکیم ولی ششش شد لبلبت	صصصبر ونانانام ررررفت از تتن	طفل گفتا ممن را تو تقلید مکن	گگگم شو ز برم ای گگگمتر از زن
ممیجوا هی همشی بکلکلت بزنم	کو ببفند ممغفرت ممیان ددهن	پیر گفتا ووو الله که معلوم است این	که که زادم من بیچاره ز مادر الکن
ههفتاد هههشتاد سه سال است فزون	گگگنگ و لالالالم بخلاق زمن	طفل گفتا خخدا را صصصد بار شکر	که برستم بجهان از ملال و محن
مممن هم گگگنگم ممثل توتوتو		قطعه	تو تو تو هم گگگنگی ممثل ممن
مکراده فخری مرا فهر این بس	اگر در خم ز آب رحمت نشستی	تو آن نخل جودی که در باغ شوکت	ز سر چشمه فضل و دانش بر ستی
بفر و جلالت بهم آسمانی	بتدبیر و اندیشه عقل بختی	سبق از تو گیرند در فضل و دانش	ابونصر عتبی ابوالفتح بستی
نمودی رخ و رستم از تیره روزی	گشودی گف و جستم از تنگدستی	ولی ظلمها کردی از جود بر من	گرت نسبت باد در شمار مجستی
که از تیغ همت زبانم بریدی	گر از بند بخشش دو پایم میستی	بدائی گروهستها نسبت کرده	بدانسان گز و شیها یافت هستی
گر چون سیم و زر نام ار اندی از خواری	چو در یادگان خاطرم راجستی	ولی مشکلی شکوه پاینده دارم	اگر گر حل نمودی از آن بند جستی
درستی همی خیزد از مومیائی	تو ای مومیائی مرا چون شکستی	گرفتم که من مست لطف تو بودم	چرا عیب برمن گرفتی که ستی
تو ای چرخ و بس بد مرا فخر رفعت	منم خاک و بس بد مرا ذل و پستی	شکستی دلم را دل ار شکر گویم	که دل از شکستن پذیرد درستی
	قطعه		
ای وزیری که بهر آنچه بود دل خواهت	همه از فضل خداوند میسر گردد	گر چکد نقطه از کلک تو در بحر محیط	چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد
پشه در سایه اقبال تو سیمرغ شود	باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد	قطرها از هیبت لؤلؤ رخشنده شود	ذره از مهر تو خورشید منور گردد
گر ببال پشه صورت خرم نو گشته	بال او سخت تر از سد سکندر گردد	میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست	ز بیدار قدر تو با عرش برابر گردد
چند مهر دم زلطف تو شود قاآنی	دل چون آینه اش از چه مکدر گردد	در علاج غمش امروز مکن دیر ای	کانچه تدبیر نمائی تو مقدر گردد
حالی او تشنه است و تو ئی رود روان	از لب رود روان تشنه چسان بر گردد	گر چه صدره چو قلم تو بریش بند از بند	همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد
یازده ساله کودکی هست بکاخم اندران		در هزل و مطایبه گوید	سست وفا بخت دل خور و نصب کردن

دستع: بر بیهوده — جیب: گریبان جامه — تخت: اول — کان: معدن

چون ناخ الجم کره کی بسرو بماند
سر چو بخاک برنهد تن بهلاک در رود
چونکه در او کنم فرو ناله آخ آخ او
ساده بباید اینچنین خورد دگران برین
کنده و رفت و بر نشق از غر زبر و بشق
هردم با قلندران نوشد ساغر گران
چون شمنت اگر صنم باید زهی بتی بجم
زن بره بتی قدم تازه چو روضه ارم
بی رم و لطمه و لکد خم کنیش چو دال قد
داد از سپهر غدار آه از جهان فانی
آن ورد و مردم آزار در زنی اهل بازار
آن هر دو مار خفته تا آرم رم رفت
ز انسان که یکدیگر پیش آن هر دو خصم بدکیش
کشتند کامران را شهزاده جوان را
دل کو بر سهام تاسف تو که رهست
خاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش
چون در غمش هر تن بر خواست شور و شیون
زان پس که خون دل خورد بمصرع آمد چنان
باید چه خون گرید جهان بعزدوست چرا
نامش که بد حسین نژاد که از علی
شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر
مظلوم شد شهید بی جرم و داشت نه
خود کرد این عمل نه فرستاد نامش
این نابکار کشت حسین با بدست خویش
خنجر برید حنجر او را نکرد شرم
کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن
ماند او بکربلای پدر نی بشام رفت

هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون
از چپ و راست بر جهد همچو تکاور حرون
ساز شود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون
تا ت زخاطر حزین انده و غم برد برون
کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون
تا دل عشق پروران دارد غرق موج خون
کت نکند زبار غم سینه فکار و دل زبون
عربده اش زیاد و کم اشتلمش بسی فزون

گیرش خورد و مختصر کونش بناچه تا کم
برکه در سپوزمش ناف و شکم بدو درمش
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر
ساده سبز نارسی کیرش چون خیار کی
ساده کرا چنین بود زیر تو هیچ نغنود
ور بعتاب خیزیش تا بخطا ستیزیش
پند مرا بجان شنو دل بنه بر نهال نو
جش ز جمال او کم شمار سال او

آن یک چون خیار تر این یک کوه چون …
شمعی برفروزمش در غرفات اندرون
همدان شودمش بدو هر شب هزار افسون
نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون
همدم لوطیان شود در سرش او فتد جنون
پخته شده و تیزیش گخندت بسر نگون
تن ببالا شود کرد و در سر عشق با درون
تا که وصال او چیره نباشی او چون
زان پیش بجره و مدره ست کنی الف نون

در هزلیات

در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کامران میرزا طاب الله ثراه

این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی
سرشان ببر گرفت از روی مهربانی
گردند سینه بارش از بس تا کهانی
گرداغ او چنان ام کیست جاودانی
قد معنی قیامت رخ صورت معانی
کاو رنگ و عهد بودش در عهد کامرانی
چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی

هر یک چو مار قتال بنیاد خوش خط و خال
تا بجگر که ناگه شد در جانگاه
حیف بلا فکندند دو ری ما فکندند
چشم آهوی رمیده رخ میوه رسیده
خط یک سفینه علم لب یک خزینه گوهر
او رفت و عهد و اورنگ از غم نشسته دلتنگ
قاآنی از بلاکش شد سینه چاک چاکش

کان جا سد بست نگار و این دشمنی ست جانی
تا بخبر از انجال و رحلت بفغانی
کان لحظه طاف آه بود ز ناتوانی
سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی
خط سنبل و سپیده لب آب زندگانی
رخ جهت منور رخ کوکب بیانی
رخساره کرد گلرنگ ز اشک ارغوانی
گفتار برم بجا کش تاریخی از معانی
شهزاده کامران مرد و نومید در جوانی

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین ابا عبدالله الحسین علیه السلام گوید

نامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا
کارش چه بد بدست یارش که بد خدا
تو دکه ترو زاده مرجانه و غا
تا او روانه کرد سپه سوی کربلا
کردار چه پس برید نیزد رفت از قضا
دیگر که نه برادر و دیگر که اقربا
با غرو جسام نه باد تیت و عنا

چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد
این ظالم را که کرد یزید این یزید کیست
ابن زیاد زاده مرجانه بدنغم
میر سپه که بد عمر سعد او برید
بد چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود

از غم گدام غم غم سلطان اولیا
کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا
که شمر از چه چشمه زنی چشمه فنا
را و لاد هند از چه کس از نطفه زنا
از گفته یزید تخلف نکرد لا
حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا
شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
سجاد چون بدا و بغم و رنج مبتلا
زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا

برتن لباس درشت بی کرد و رکهدار
کس بود همرهش بی اطفال بی مدد
بگیر این شتم کنند نه یهود و مجوس نه
الا ای خوش شده نه هوشیار
گفتی بسی رفت گفت و شنید
چو مردار خورده و مانده برون
نه بینی مگر کودک شیرخوار
بسی خاید آن جوز و بادام را
ولیکن پس از یکدو سال دگر
بخانید آن پوست را از برون
نه بینی در آن بود پنهانی نغز
کس این مغز را باز داند ز پوست
کسی را ازین پرده واند درست
جدا شد ز تیغ و تیر و کمان
نپرسد کسی تیر و خنجر زند
بپرسد اگر کشته …
وگر دختران شه …
وگر …
حسین در دوره خویش …
لب تشنه جان داد نزد فرات
زنان سیه پوش از خیمه گاه
سکینه بزنجیر و زینب …
رخ از خون چو تاج خروسان شده
یکی را دو رخ نیلی از ضرب دست
یکی را رخ از زلف کشوده تاب
نگردیده باشی بعشق مجاز
بخند و همی عاشق از زخم باز

بر سر عمامه داشت بی چوب شفا
دیگر که بود نه که بگشت از وجدا
بسعد و نه پرست نه فریاد از این جفا

بیمار بد بی چه دوا داشت بیک چشم
از زخمت زنان چه بگویم …
… قابل این شعرها بلی

مثنوی

کی آن زرش جهان شده چه
خرد از شمار رو همی در سمون
که بادام و جوزش نهی در کنار
بناکام رخ خنده کند کام را
که لختی شود و انیش بیشتر
که تا مغز پیدا شود از درون
همی پوست خالی بر جای مغز
که با خویش دشمن شود مهر دوست
که بی پرده جان برفشاند نخست
نپرهیزد اندر خم گرز و سنان
نترسد گرش سنگ بر سر رسد
غم دل نهان دارد از جان خویش
و یا خواهران را سر اندر کمند
همان … بر سرش
کسی جز حسین ابن علی این درست
چو اسکندر از شوق آب حیات
سیه کرده آفاق از دود آه
رقیه … عابدین …
نگارین چو کف عروسان شده
یکی را سر نیزه بالای تشت
چو دود بر آید … بر آفتاب
که معشوق با عاشق آید براز
گرین زخم زخمی تو بیشتر بیار

با ما ز … خود به گی
گرش از خرد راه بیرون بدی
ابا پوست بگذاردش در دهان
ولیکن پس از یکدو سال دگر
چو بادام و جوزش نهی در کنار
تو آن طفلی و او هم تو کام تو
اگر فیض عشقت شود رهنمون
کسی پا گذارد در این دایره
تهی گردد ار … خدای
نیالد گر از زخم تیر …
وگر خیمه سوزندش و بارگاه
وگر خسته بیند برادر …
نگوید … شکر بر درگاه
وگر … بر بکوبش
شهیدی که در عرصه کربلا
ز نیکو … کشته آماج …
ز نیکو … خان و …
چو برگ گل از غم خراشیده روی
یکی را رخ از زخم سیلی فگار
یکی ژاله پاشید بر لاله برگ
ولی … اجر …
بروی پس … لطمه بر پشت مشت
وگر جز بعاشق نماید ستم

بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
خواهد چه رحمت از که رحمی که صحرا
یکی نغز گفت آن … گوش دار
سخنهای بیهوده …
شناسا منش … افزون بدی
نماند که مغزش بود در میان
گر لختی شود و … بیشتر
شود مغز را ز آشیان خواستار
زمین و زمان جوز و بادام تو
که تا مغز از پوست آری برون
کش از عشق در جان فتد …
که از جان و … سر …
شود … برگونه خار پشت
اگر دور سوز درون داد خواه
ببیند و زبان از افسوس و دریغ
نموید بر آن … زار زار
بخندد ز شادی دل اندر برش
چنان بود صابر …
ز نیکو … و خواهرانش اسیر
درون و رخ … مطهر
چو اوراق سنبل پریشیده موی
یکی را کف از خون دل پر نگار
یکی خسته … تگرگ
که زخمی که جانان زند زخم نیست
دلش خرم … زخم در شب
دو چشمش شود خیره و دل درم

معشوق زیبا درشتی کند / بدان خوبرو ساز زشتی کند
پس ایمن ز آیین عشق مجاز / ز عشق حقیقی توان جست باز
که عشاق یزدان بلاجو بود / خوش است از بلا چون بلا زو بود
بلا جنس تخم و دلا جنس بر / باندازه تخم خیزد ثمر
هر آنکس که افزون بلاکش بود / فزونتر دلش در بلا خوش بود
بلاکش زر است و بلا آتش است / ز ناپاک جنبش در آتش خوش است
حیات روان در بلاکش تن است / از آن رو که جان زاید از دل و تن است
نفرسا به بار دانه در زیر خاک / نیارد بر آن جز ثمرهای پاک
همان روشن است این سخن نزد جمع / که از سوز دل سرفراز است شمع
همان آهن است آنکه انجام کار / بچنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن از آنپس که آهنگران / زنندش چه بر تیغهای گران
اگر خون نگردد غذا در جگر / نزاید رگ و مغز نبود اثر
ز آن نطفه است آدمی از نخست / که باید ز جسمش تن خویش شست
گر اول شود خون بزاید از آن نام / از آنپس به نه ماه ماهی تمام
ز سنگ است کاخر نجیدن که از / شود روشن آیینه دلنواز
ولی نیست او را بلا سو همه / که هیئت بود زشت و ناپسند
ز هر دانه میوه شود در بر / نه هر نی به نیشکر شکر دهد
نه هر قطره در صدف در شود / نه هر کز ریاحی بود حر شود
ز هر زن بود در سعادت بتول / نه هر مردی اندر شرافت رسول
نه هرکس که شد کشته در کربلا / بود در قیامت ز اهل ولا
بسی بی‌حسین نام در کوفیان / که شد کشته و شد بدوزخ روان
نه هرکس که او را بود نام نیک / بود در قیامت سرانجام نیک

مثنوی

بانوی شه قبله اهل حرم / کلبن رضوان گل باغ ارم
مهر فلک شیفته چهر او / زهره و مه مشتری مهر او
زلفش گردون در رخش آفتاب / موی همه چین و جبین مشکتاب
را ابرآن زهره دو بازوی او / لعل جگرخون ز دو یاقوت او
آینه حسن عروسان بکر / پرده‌نشین‌تر ز عروسان بکر
پرده‌گیان فلکی پرده‌اش / پرده‌نشینان حرم پرده‌اش
لعلش در پرده و مرجان زده / پرده یاقوت بمرجان زده
در طرب قدش در بوستان / پرده قمری زده سرو روان
خواجه خاتون ختنی روی او / ترک فلک خال دو هندوی او
تا بستان چون لب شیران چمید / در کنف خسرو ایران خرمید
روزی از آنجا که هوا گرم شد / رو چو بنا موم صفت نرم شد
خاطرش از ذکر نباتات گشت / تا آتش خورشید گلش آب گشت
از پی راحت سوی تالاب شد / آهوی چشمش بشکر خواب شد
مطبخی از بهر طعام سره / داشت قضا را بره‌ای در ره
آهوی چین شیفته چشم او / نرم نرمک سوی تبان پشم او
دنبه او چون کفل گور نر / بلکه به نسبت قدری چرب‌تر
نال مشک ختنی پشک او / مغز جهان عطسه زن از مشک او
بجز از مطبخی آن شیر مست / رشته شد از بند و لب رود جست
بره بجلوه که خورشید شد / دور لب منزل ناهید شد
خورد شباد آن و تو بسوی بره روی / لیک ندیدم بره خورشید چهر
لاجرم آن بره آهو خرام / گرد چو در بیشه آهو مقام
چون بره گرگرک فتد در کمین / هر طرفی آمد در جست و خیز
آهوی بزم ملک شیرگیر / آنکه کند شیران نر آهو اسیر
گرد بد ور و که دلیرت کند گرد / راست بگو ای بره شیرت که کرد
تا که ترا گفت که شیدا شوی / ور بزکی گرگ زلیخا شوی
عاذل گرگان تو بهل ای شیر مست / تا رسد بر تو ز شیران شکست
غفلت مگر گوشیت از نیل / هیچ چو پلنگان چه شوی شیردل
شیر نه‌ای بگذر از این فکر خام / کآهوی وا مانده در آرمی مدام
شیر شود صید دو آهوی من / روبهکا خیره چرا سوی من
شیر نیم ای بره شیر مست / شیر نه‌ای تا که کنی زیر دست
آن بره نازک لغز سره / ماند شد از آن سخنان خیره او

باز دگر از دو لب نوشخند / خواست که سازد بره را گرگ بند
گفت که ای انسی و وحشی خرام / چشم تو آورده و دوا نزد بدام
چند درین خانه چه ننگی / جلوه درین ظرفه سرا میکنی
بهر من این خانه خرید است شاه / تا ببرد کس سوی این خانه راه
فارغ از اندوه شد آمد ستوه / روز و شب آسوده در او میغنوم
خانه گر از تست من اینجا که ام / خفته بسرداب ز بهر چه ام
ورزمن اینخانه تو بس کینی / جلوه کنان هر طرف از چیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز / گوش فرا داده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو ز خاتون شنود / گنبد و سه عطسه زد و بر جست زود
همچو کسی کز پی تقلید کس / بجهد و خنک ز نداز پیش و پس
جست ز بهر سوی و همی زد عطاس / مهره در افکند تو گفتی بطاس
بانوی شه آهوک سیمبر / خیره شدش خشم پلنگی ببر
کفش کای بره ز بس ریمنی / تا اگر تخمه آهر بینی
روبها بس کن از این مکر و بند / شیر ژیانرا چه کنی ریشخند
ترس نه از سنگ تا بی چه / خصم نه دوست که داری چه
این همه تقلید چو عنتر چه بود / عطسه بی مغز مگر زهره بود
تا که ترا گفت که موزی نه / بره نه لاشک تو درنده
عطسه زنان چند ز جا بجهی / گر بزمین که بهوا بر مهی
بس کن از این گرگ ولی ای بره / چند بخورشید کنی مسخره
تا کی چون موش نمایی دغل / گر بحیلت بفکنی از بغل
بار خدایی که ترا بره کرد / گرگ صفت از چه ترا غره کرد
العرض از شومیت ای شوم بخت / من کشم این لحظه از اینجا رخت
این تو و اینخانه و اینجایگاه / این من و از کید تو جستن بنا
سگ بسرائی چو نشاید قرار / نیست در آنخانه ملک را گذار
طوطی همدم نشود با غراب / شب چو درآید برود آفتاب
گیرم اینخانه بهشتی بود / چون تو کنی جای کنشتی بود
گر تو دراینخانه نمایی مقر / گرچه بهشت است نماید سقر
جنت از آن گشته مقرب بسی / زانکه درآو نیست معذب کسی
هر که بمردم برساند گزند / گرگش دان گرچه بود گوسفند
ای دل از معنی هر قصه‌ای / گوش که باری ببری حصه‌ای
قصدم ازین قصه [illegible] / صحبت با نو و سرا و بره
با نو رو جست و سر از روزگار / بره همان سیرت نا ساز کار
جا چو کند سیرت بد در بدن / روح گریزد بضرورت ز تن
گوش که از سیرت بد وارهی / تا ابد ای [illegible]
هر که بجان سیرت بد ترک کرد / صحبت نیکان جهان درک کرد

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات دیوان
حکیم قاآنی بخط اقل خلق
محمد ابرهیم الشیرازی

کلیات غزلیات حکیم قاآنی

بنام خداوند بخشنده مهربان

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
خلق الب بر حدیث طاعه نوبت و من
هر تنی را دست سیم و دانه گندم بدست
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
دیگر را خلق عید مسعود و من این غم بلاک
خلق را در سال روزی عید و من هر صبح
آسمان دین و دولت کز بلال شکل تیغ
خصم را روی بحر و ماوی بدارد و دشمن
کاش چشم از نعقاد لطف اعلای او
خصم بگریزد ز سهمش آری آری اشک بس
با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار از مهر
صد شکر گویم هر زمان هم جنگ را هم جام را
دل بکم از فرزانگی دارم سر دیوانگی
چون مرغ پر واز قفس دیگر نبندد کس
کنونکه برگ و نو هست باغ و بستان را
گلوی طبله و راح ارغوانی کیس
انان فروخته کوهر که سوی نور جمال

پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
از شرب کسه میخواهم لبالب جام را
ما بلم من وانه خال تو سیم اندام را
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
گرچه بوسه دیگری آن شوخ شیرین کام را
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
کاو کین برجست جوزا کشته بهرام را
قهقهانی بست آخر حلقت سر سام را
اربوا اندر نار نیران سوختی ارحام را
چون گشته گرز گران از دل بگسلد تام
نامرو دار و بخارا و گردون سر خام را

سین ساغر بس بود ای ترک مادارو عید
بر کرسی شکر بند برخوان و بر خوانده عا
سیر را خواهشت مردم را و من از عمر سیر
عود را اندر عید مسعود زند و من نالان چو عود
سر که بر و سار خوان خلق و همچون سر گردون است
لاجرم این عید خاص من که باد و ابا بد
بانگ رنبا سحر برآید از زمین و آسمان
ورد دل او مست کین دشمنان آری بطبع
هر کسی با وی کینه جوید عقل گوید کاین چه
بدروبا صدر دین ای کاندر ایوان میکند
جاودان بالی و خوانی هر صباح رو جمیله

ولـه

گر خود و جم بکالکی هم خاص را هم عام را
بند مدام از عیش و بس هم داد را هم دام را

خواهم جنونی صف شکن آشوب جان مرد و زن
قاآنی ار تمکین دل از دو عالم برکنی

وله

بل گل سحر و بلبل خوش الحان را
و لیل شد لب شیره بو رحمتا

چو آفتاب می دمیج روی ساقی هست
قرین شکر و عود و شراب و شمع کبید

کو نباشد جنت سیمین بدان ورد و شام را
من بلعل شکرینت ظالم و شام را
بی ولا را می که در بهشت اندیم آرام را
بی تبی کز خال بشند ورد زند اسلام را
میکنید با اتوش سنگین مرخ کلعام را
گر دو فرش شکند بایاز عیب عام را
بهر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را
آدمی در دل نکسر و کنده انعام را
کین بیا غار ندیدی ار آگه بودی انجام را
لعت جان بجست مستور معنی الهام را
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
کاین هر دو بر ویند از میان هم نهنگ هم
ار دو بشورش تن متن هم بجنیده را هم خام را
یکباره ور هم شکنی هم شیشه را هم جام را
بسیار برگ نوای دی و ورشمار
چراغ و شمع چه حاجت بود شبستان را
صبور با زن و برها ی بریان را

قود
چوب خوشبو که
میسوزند و نام
سازیست که اهل چهارده
مجوسند

بهرام
نام ستاره مریخ

جوزا
نام برجی در آسمان
هشتم کرد و پیکرست چنا
سودن کنا یا ندو پایتا نیست

صمصام
شمشیر برنده

سگاله
اندیشه

ضرغام
شیر

طبله
فرزند زاده شاخه

بریان
سیخ کباب

چو جمع شد همه اسباب عیش مونی بود
عبیر و عود بر آتش منه بکبیر و بد
گهی بکار فر اکبر سیب غبغب را
بگیر زلفش و از روی لعل بکو کن
از این دو کو هر جانی نکوتر از خواهی
زین پس بکار ناید طل و سبو مرا
من هر چه باده نوش کنم نوش جان شود
همی بساز از گل صلصال آب و فیض
چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار
جان از هزار ساله رها آید نمود کهف
عشق غیور کف کند از خشم و گوید ش
اکنون ترا کشم که نگوئی به هیچکس
هشیار و ماز با نه زنم بر تو وقت بوش
ساقی کنون که قدر مرغ می شناختی
آلایش دو کونم اگر هست باک نیست
چون موی شیر زرد و زارم بسین که هست
آسوده هست جانم و آلوده پیکرم
گر عکس من در آئینه وهم نیست زشت
بشنیدی آن کنیز بخاتون خود بگفت
تا کم شدم ز خود همه عضوم شد است حج
عشق از زبان من صفت خوش میکند
تعوید روح و حرز تنم مد مصطفاست
وان اشکهای بیخبر از چشم و دل کو
حیران کند جمال تو ماه و دو هفته را
باید کنون گریست که دل پاک شد ز غم
هیچ افتدت که آئی یار آوری بگلی
طوفان بچشم من نگر از آن واین مرسل

بکلیه آر سر زلف پریشان را
بیاد طره مشکین عنبر افشان را
گهی مبشت بفشار نار پستان را
بدست دیو منه خاتم سلیمان را

شو آستین تو در کش زلف و رخش
بار نماند و در ختان بوستان را بر
مفتقی به از آن زلف عنبرین دل را
بر پیچ جعد کشش و از روی خوب یگانه

ولـه ایضا

ساقی بجم می بنشان تا گلو مرا
نیست بهر تجبر بلا تسر دو مرا
وانکو در اسر بهر اول در او مرا
آن تلخی که هست حلاوت از او مرا
شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا
من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا
این سر بمهر حکمت راز مکو مرا
در مستی از بعقل سوی ساز کو مرا
حوضی ز می بساز و در افکن فرو مرا
می آب رحمت است و در او شست شو مرا
صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا
تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا
با وهم خود قیاس کن ای عمو مرا
گشتی فلان خر چو ندیدی که دو مرا
کم شو زخویش ای که کنی جستجو مرا
وصف از وی و ملامت بیهوده کو مرا
تا جا که بهای دل شود از روی سو مرا

الحق جگر کباب کنم خون دل شراب
یا می بده مرا ز سبو یا اگر دهی
چندی بهوش آن سر خم را که بگسلد
لبها زند بجوب ملامت بر سرم
تا خون او بچشم نه بینم کبکرو کیف
کشتم برای مصلحت خویش را که عقل
مستت کم زباده و می را اکنم حرام
کاین عقل خیره وی زنی نظم معاش هست
تلخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست
در عمر یک نماز شهادت مرا بس است
از بیم عشق لال لم و ترسم که برجهد
سر بسته جوی آیم در زیر پای تو
ماز وی رست قامت در آب چو بیار
پنهان چو جام خنده زنم گر چه آشکار
از قول دوست وصف خود ار بکیم مرنج
طبال بیشت پرده من یکنواره پوست
او در حمد الله هست و دهی روز و شب نهان

ولـه ایضا

حجلت ده یاره بخ تو گل نوشکفته را
رسمی نکوست آب زدن راه و رفته را
از روی و زلف خویش شب و روز رفته را
با دیده عشقبار نباشد نهفته را

دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی
فیتم بخواب روی تو آری بغیر آب
خاکم بسر که آب دو چشم بسان باد
سوزد لم زگریه فرو نشد عیث کوی

پار از بنفشه و گل کن کنار و دامان را
در خت قامت کیسر و به تنکدان را
مفرحی ده از این لعل شکرین جان را
بروی گنج ممان اژدهای پیچان را
بر نشه کش که مدحت جهانبان را
کاین مدعی ز نام کلاو اشرب او مرا
ماهی زخم می بکشا از سبو مرا
یکباره ماز حلاوت تن آرزو مرا
تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا
تا بد بلب کف از طرب و ها بهو مرا
نشناسدم ز بس نکرد و تو بتو مرا
تا بوی باده بر دکشد پیش رو مرا
محتاط شحنه ببر چار سو مرا
کز عهد مهد دایه بمی داد خو مرا
آنم که چون علی بود از خون وضو مرا
دل بر سر زبان هل گفتکو مرا
هرگز نه جویم چو به بینی بجو مرا
عکس نماید از چه نکو نیز نکو مرا
چون شیشه خون دل دوداند گلو مرا
کاین شود و ها بیو بود از ها بیو مرا
او در خروش و دو دمنه رو برو مرا
خواند بگوش آیت لا تقنطوا مرا
فا آشنا شود سبب آبرو مرا
تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را
تا دید بخواب تشنه ناکام خفته را
گرمی فرود آتش عشق نهفته را
کاتش چاره خانه آتش گرفته را

ملصال
گل خشک

محتاط
احتیاط کننده

شرزه
خشناک

نارو
درخت صنوبر

قاره
آنچه از کریبان جبه بصورت
نیم دایره برند و جمعیان
جبه دوار را دایره گویند

بکر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ
قاآنیا شد از سخن آبدار خویش
ضحاک وار کشته همی بی گناه را
قصد وفن نمودش از زلف عنبرین
حیران شدم که برآرزوی چون بهشت
صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق
شاهی که خاک درگه گردون لباس او
آن نه رویست که کباغ گل و نسرین است
مگس آنجا که لب تست گریزد شکر
چون خرامی تو خلایق همه گویند همی
حور که بسته نزاید بچه باور نکنم
گفتم اول چو کبوتر کشش بود شکار
که بود آن ترک خون آشام سرمست
در آمد سرخوش و افتادم از پای
فغان جای نفس از سینه برخاست
نه چشم از بیم تیرش میتوان دوخت
بکام دشمنان از دوست ببرم
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار
برون نه یکقدم قاآنی از خویش
چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
زنند طعنه که اندر جهان پناه نیست
همی از لبت بوسه طلب کردم
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست

درزیر پر گرفته گل نو شکفته را — وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود
برخاک ریخت آب سخنهای گفته را — در بیست تا ز غیرت الماس گوهر شاه

ولہ ایضاً

چشم ندید در شب تاریک چاه را — هوشم ز سر رم بکاکی آن شوخ کج کلاه
از ابلهی گناه شمارد نگاه را — می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست
یکدم بیا دمیکده کن خانقاه را — کو باده دو ساله و ماه دو هفته
نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را — در گیسوی سیاه تو دلها چو شب روان
در این فضای تنگ نزند بارگاه را — وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جو

حرف التاء

وان نه خالست که کوکب نه در پروین است — شادی آنکه غمی هست ز بی شادی نیست
نمکش آید شکر از بسکه لبت شیرین است — عاشقان خسته مژگان دو چشم سیه اند
آن بهشتی که خدا وعده نمود است این است — بت من چین بجبین دارد و حیرانم ازین
کیست آن شه که اگر تحفه حور العین است — ای که گویی که ترا دینی و آیینی هست
دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است — ابلهی گفتی که چرا دین به نکویان دادی

ولہ ایضاً

برو نشد مست و بیرون رفتم از دست — سپر بربست و تیغ کینه در مشت
جنون جای خرد در مغز بنشست — نه تیرش هست تیری کش توان جست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست — وفا و مهر در جان و دلش نیست
بر غم یار با اغیار پیوست — هلاک آن تن که بی یاد خوش زیست
بلند آن سر که در راهش شود پست — بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم
که از قید دو عالم میتوان رست — بهار و عهد صاحب اختیار است

ولہ ایضاً

نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه من است — براه عشق نتابم سر از ارادت دوست
بجان دوست همان مستی پناه من است — بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
لب پیاله درین جرم عذرخواه من است — قلندرانه که میکنم ندارم باک
کس از من نپذیرد خدا گواه من است — مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
هزار راز نهانی به هر نگاه من است — چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر

بر سر کشیده چتر سیه مار فتنه را
سوراخ گشته هست جگر در نهفته را
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
برد آنچنانکه دزد شب افسر کلاه را
آلوده در بهشت چه داند گناه را
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
گم کرده اند در شب تاریک راه را
اگر کشی لشکر عباس شاه را
تاج زرست تارک خورشید و ماه را
شادمان عالم از آنم که دلم غمگین است
زخم آن قوم نه از تیغ و نه از زوبین است
که بود چین بصنم یا که صنم در چین است
عاشقی دین من و مهر بتان آیین است
اولین تحفه عشاق بخوبان دین است
که جانم برد و خونم خورد و دل خست
کمان در دست و تیر فتنه در شست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
جفا و جور در آب و گلش هست
اسیر آن دل که اندوه غمش رست
گر چون ماهی اسیرم کرده در شست
بباید باده خورد و توبه بشکست
زمین بساط و در دوست بارگاه من است
که عشق ملکت و دوست پادشاه من است
سواد زلف بتان نامه سیاه من است
از آنکه رحمت حق عاشق گناه من است
جان و هر چه در و هست دستگاه من است
که آن دعای شب و ورد صبحگاه من است

هزار مرتبه بر زخم گذشت و نگفت
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم
دامن وصل تو گر افتد بدست
شوق رخت پرده عقلم درید
ای دلم از یاد دهان تو تنگ
مهر تو در تن عوض جان خزید
یار پرید چو کمان کرد پشت
جور ز صیاد خطا جو بود
ور نه دوا دگر ملکت جسم
دوش نه دی جلوه خوش حالی از اغیار داشت
حور القدس القدوس وان زیبا سرشت
لب همی سود در هم آرمی تر از این [illegible]
گفتمش در حین وصل این ناله دو دریا داشت
چه شیرین گفت خسرو این عبارت
سرم را در ره وصل تو دادم
مرا تهدید کشتن چون کند دوست
که دارد فرصت خونخواری تو
مجو در گریه قاآنی صبوری
ز ما صد جان وز آن لب یکعبارت
بخون دل ببازم از غم دوست
از آن مژه بسته چشم کس نبیند
پس از قتل پدر شیرویه دانست
تبه شد حال دل قاآنی از رشک
بچشم من همه آفاق پر گناهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز
ورای عالم جانم حواله گاهی هست
نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز

گر این بلاکش افتاده خاک راه من است — مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی

ولہ ایضاً

پای بدامن کشم از هر چه هست — عشق توام چشم درایت بدوخت
سنگ غمت شیشه صبرم شکست — رنگ رخت آب بدونم ببرد
ای سرم از ساغر شوق تو مست — چون تو گلی را سرو جان باغبان
عشق تو در بر جدل دل نشست — باز نگردیم ز حرف نخست
ناوک تدبیر برو نشد ز شست — پای سراپست و خود آزاد زیست
ماهی بیچاره چه نالی ز شست — دام تو شد نام تو قاآنیا

ولہ ایضاً

حورش از فردوس و غلمانش ز جنت عار داشت — شاهدش خوشتر ز غلمان آنکه غلمان در بهشت
الصبوح و الصبوح او را در اسحار داشت — اندر افتادند حالی مدو سیمین تن بهم
کاین لب شکر فشان ز پسته لب رنگ داشت — نغمهای آوخ آوخ خواست زان [illegible]
گفت یارا جلوه معشوق مد این کار داشت — الغرض با آب غلمان چشمه سار خورد را

ولہ ایضاً

که بی سرمایه صعب افتد تجارت — شر دگر زنده جاوید مانم
بعمر جاودان بخشد بشارت — برون نه از دل سوزان من پای
که صد تن میکشی از یک اشارت — ز زلف و خال و خط بردی دلم را

ولہ ایضاً

ز ما صد دل وز آن نه یک اشارت — دلا از چشم خونخوارش حذر کن
قناعت کرد باید در تجارت — چو سنگ مختم آتش در درونست
که نبود بیش و در چشم بصارت — بشادی بگذرانم بعد ازین عمر
که شیرین دست نه نه بیمارت — اگر از قاب قوسینت بپرسند

ولہ ایضاً

سرم خوش است بحمد الله از کلاهی نیست — فضای ملک خداوند جایگاهی نیست
مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست — هر آنچه میرسد از غیب میستانم و بخورم
کرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست — حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق
که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست — بگرد صحبت هر دل مگرد و نکته مگیر

ولای خواجه ایتام تکیه گاه من است
که در شدائد ایام دادخواه من است
مهر توام دست کفایت ببست
مشک خط ریش درونم بخست
چون تو بتی را دو جهان بت پرست
دست نداریم ز عهد الست
گر دو مه صید و خود از قید جست
باید ازین نام و ازین دام جست
ساغر می داد نباید ز دست
ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
کاین شعب بسیار و اندر کشش بسیار داشت
کانچنان الکش نوائی زخمه مزمار داشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت
که نبود وصل شیرین بی مرارت
که مرگ آمد به هم از حقارت
که قیر سم بسوزی از حرارت
سپهر الحکم فرمودی بغارت
که نتوان کرد در ویرانه عمارت
که بیرحم اندر کان وقت غارت
تنم را زان نیسوزد حرارت
گر غم جانم نه بپسندد حقارت
بفرمان آن دو ابرو یک اشارت
ز جوش سیل ویران شد عمارت
مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست
خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
که زلف و خال نکویان کم از سیاهی نیست
محقق است که بیجا صحبت گیاهی نیست

قبول باطنی دوست تا چه فرماید
نه ناز ترا دوست بر آنچه آدمی که حقی
یگانه بار خدایا منم دوگانه پرست
نماند جز دل وحشی اثر ز قاآنی
دل دیوانه که خود را به سر زلف تو بسته است
بامیدی که شبی سر زده مهمان من آئی
گفتم از دست تو روزی بنهم سر به بیابان
گرد آن دانهٔ خال تو سیه موی تو دام است
زنده جاوید کیست کشتهٔ شمشیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان
در همه عالم دلی رسته زنیش بلند
قوت من باده قوتم یار است
عیش آدم بود بقوت و قوت
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر نشکر و بصورت خوب
چشم یار ار چه هست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت بمردم آزار است
نفس بیدار گفت دارد شیخ
یار کم راست رند و باده کو شوخ و دلربا خوش
نقشبند روح کو تا زانکه صورت لبش تا کشد
پیش از آنکه خطر و یقینی بود آن سرشته
سوی عاشقی رشت رنگ قیر و فراق دشنه
خوش بهار شاهرخ مل گکنار و دو کف زرد دل
چون ملک سر گفت کی حبیب که غزل کو بغزد قصر
دل به هر جائی من آفت جانست و تن است
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق

که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست | باختیار نخواهد کسی که زشت شود
از دست اینهمه بیداد و داد خواهی نیست | میان ما و تو راهی رفیق بسیار است
تو آگهی که بغیر از توام گواهی نیست | دری که بسته نگردد رهی که گم نشود

ولہ ایضاً

کس را دوست نیابد که سر زلف تو بست | چکند طالب چشمت که ز جان دست نشوید
چشم بر راه و سخن بر لب و جان بر کف دست | من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد
دست در زلف تو دو گفت کیست پای بست | حاش لله که رهائی دلم از زلف تو جوید
دل شناسد که تنی هر گز از این دام نجست | دل قاآنی از آن جیان که بزلف تو گریزد

ولہ ایضاً

دیده سپر باید کرد هر تیر دوست | پای میدان عشق گر بنهی بنگری
صید گرا ینسان بود زلف گره گیر دوست | گردن تسلیم پیش آور قاآنیا

ولہ ایضاً

قوت و قوت نیست مردار است | هر ولایت که خوبروئی هست
صورت خوب بهر دیدار است | گوش اگر نشنود حکایت یار
پیسه بر روی آدمی عار است | دل ابستی ربود نرگس دوست
اندرو هر چه فتنه بیدار است | دستم ای همسفر ز دست برآر
درد عشق ای رفیق بسیار است | بر من مست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای بیزار است | من زندر یار و م تو از خشکی
نه چنانست نقش پندار است | موشکافست طبع قاآنی

ولہ ایضاً

لعل یار راب آب خضر شست پس می و مل با شکر سرشت | در قمار عشق از من آن پسر برد عقل و دین حسن چون
ونیک از خش سر زد ستاره ای تا از آنکه صبح | خون خطش دمید خاطرم فسرد کان خطای حسن دل
در جوانیم عمر گشت پیر و هر چه گرد چرخ بر چه | خواهم از خدا در همه جهان یک قفس نه چین یک قفس
گر بزیر سرو که پیاله کش که صحن باغ گر اطراف گشت | مرد چون شاخ مغز را زپوست چرخ نیست
پس از این غزل او برد نصیب نغمه زن که سیاه گشت | زین جا مدین سید مجید جاه بنده اش بنکو اش

ولہ ایضاً

ورتن تیره اش از بسکه شکنج و شکن است | حاصل و قسم زان نیست بجز رنج و بلا

چو نیک در نگری زشت را گناهی نیست
میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست
چو نیک در نگری غیر اشک قاآنی نیست
بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدست است
که ترا پایه بلند است و مرا طالع پست است
گر دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شست است
چون بر آشفته یکی روی هندوی پرست است
دل که مرا در بر است به که بزنجیر دوست
مردم آزاده را رشک نخجیر دوست
در سر و جان میرود در سر تقدیر دوست
و آدمی را همین دو در کار است
هر که جز او دست نقش دیوار است
به بناگوشش مردمان بار است
بخدا مست نیست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنهار است
هر دو پیش هر سکر پیش حریر عارضش بهار طلعتش بهشت
هوش و صبر و تاب و مال سیم و زر قوال و طیان بر چه بود گذشت
تخت خرش باغ و در و بر غنچه از لبش و اغ و درد و دست
تا بکام دل می خورم در آن لب حریف بی بکار زشت
هر کجا رود بلک ملک او ست خواه در حرم خواه در کنشت
ملک را شرف خلق را پناه هم ملک لقا هم ملک سرشت
آتش عمر خود و برق تن و جان من است
نه دلش این بحقیقت که بلاء و فتن است

دیده وا آرزوی خود را نگر فتاری خویش
گاه با اژدر زلفت چو بهمش هدار
گاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سراست
هر کجا روی بتی بیند در سجده او
سال وه عشق بتان ورزد و در نکو نشود
روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری
غیر ناکامی و بدنامی از این عشق نزاد
دل بخشم آید و بخروشد و راند بجواب
حاصل هستی ما مستی عشق آمد و او
حکما متفق استند که خلق از پی عشق
ز آتش عشق نه بگدازد و تا بیکل جسم
متفاوت بود این عشق بذرات وجود
پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر
اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است
حور در سایهٔ طوبی اگر ش جاست چرا
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند
این مرا بس که ز وصل چمنی لاله عذار
بهر شمشادوش تیمار دل بیمار است
خسرو دادار و تسیف که نوک قلمش
ماه من از زلف چون گره بگشاید
فسکر دگر کن دلا که طرهٔ محمود
دل بچه خو گیرد از غمش نشاند
صبح وصالش چو روز گار حوادث
رنگ زدائی ز روی آینه تا کی
ما در دوران عقیم شد که پس از تو
تا دل قاآنی از زمانه تر اخواست
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود

زین سبب عشق کو باشش شعار است فن است | ور رهٔ غمزهٔ مهرویان از تیر نگاه
بشرن آسا گهی افتاده بچاه ذقن است | هر کجا صارم ابروئی آنجا سپر است
گاه دهقان وه بهر اش باغ سمن است | که چو بیند صنمی گل رخ و سیمین اندام
قد دوتا گرده چو در سجدهٔ بت برهمن است | در پرستیدن بت رو بیان از پس مولع
عیش او ما ما از رنج و کمداز و محن است | وز ره دانش دین کاهل و خیره است و زبون
خلوت سینه او ساحت بیت الحزن است | هر چه گویمش ولا تو به کن و عشق مورز
ابد آنکس سرفانی شدن خویشتن است | فهم کردار و خرد پیشه کن و دانش جوی
جند اراهی حکیمی که دمیان حسن است | باد بر حکمت نفرین اگر اینست حکیم
منعم از عشق فدا گو که این فطن است | ای حکیم خرد اندرز سبکبار که من
خلق گشتند و در این کس را که لا دن است | عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود
کی بر افلاک شود جان که ترا در بدن است | بیار فست نشود جان تو با فر و بها
ور نه پیدا از کجا فرق لجین از لجن است | متفاوت شد از آن روی مقامات کمال
تا ن و با ن لبش تا شمع که اندر لگن است | فهم این نکته بیار دهمه کس کرو بگر

ولہ ایضاً

طوبی قد تو در سایهٔ حور العین است | چهرهٔ من نه سپهر است چرا سیمچو سپهر
سانسی کور به آن دیده که کوته بین است | سبز رنگ سر من بپتو بیالین سوده
شب و روز و مه و سالم همه فروردین است | هر کجا قامت او تا نگذری شمشاد است
وصل تو سر منش تسکین دل مسکین است | حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا
البیضه چون نفس باد صبا مشکین است | شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ

حرف الدال

با همه بند دگر گره نگشاید | لعل شکر بار او شبی که ببوسم
جان بچه کار آید ار لبش نرباید | هر گر لب لعل او نمود بانگشت
تنگ عزیزش شمار اگر چه بپاید | ای که بت دلداده داری و بت ساده
آینه رو بین که زنگ غم بزداید | ای بت عبد العظیمی از ستم تو
زشت بود گر چه آفتاب بزاید | گر همه خوبان بزلف غالیه سایند
حور گر آید بر ش بدو بنگر اید | ور رو زبانش ثنای شست و زنانش

ولہ ایضاً

راست مانند مرغیست که بر باب ز بست
هر کجا ناوک مژگانی آنجا مجن است
عندلیب آسا بر شاخ گلشن نغمه زن است
راست پنداری آن بیک صنم این یک شمن است
لیک در کار رهوس خیره ترا نا هر زن است
که سر انجام هوس سخرهٔ مردم شدن است
کانکه عقل و خردش نیست سفیه مفتتن است
که حکیما نرا آماده بهجو سخن است
عشق میبازم و این قاعده رسمی کهن است
عشق نی نام کمالات روا زان رسن است
شمع را فر و بها جملهٔ ز گردن ز آن است
که بمقدار نظر هر که خبیر از سخن است
خواجه عصر که در عشق دلش ممتحن است
پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است
هر شب از اشک روان جلوه گر پروین است
سر و پا سوخته را کی هوس بالین است
هر کجا طلعت او تا نگری نسرین است
مدح دارای جهان از دل و جان آئین است
مژه در چشم عدو از سخطش زوبین است
بر دل پر عقده عقد ها بغشاید
از دهنم صبح طعم نیشکر آید
تا لبش کوزه شست دست بخاید
دیگرت از جست و نیست هیچ نیاید
ترسم عبد العظیم شرم نماید
غالیه خود را همی بزلف تو ساید
گر لب آید جز این سخن نسراید
خامه در آندم که مدح ترا بستاید

ولہ ایضاً

ذوفنون / صبح لقب
مولع / حریص
شمن / بت پرست
مجن / سپر
چیدا / گوشه نشین است ... / در جای استعمال میشود
... / بیهوشی
لجین / سیم
تیمار / رنج و محنت
زوبین / حربه ایست مانند / نیزه کوچک
سخط / غضب خشم

طالع مسعود چیست طلعت محمود
ما بتو مستظهریم از همه عالم
در شکر لعل تست چاشنی قند
از همه عالم مراست کوی تو قبله

ولہ

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند
فراغ نیست مرا از فراق او آری

ولہ

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت

ولہ

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز
این نیجه ز عمر گرامی عزیز دار
روئی کشاده دار ولی بسته تازه در
بر صورتت نگر در و دیوار عاشق اند
از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون
خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست

ولہ

چون صبح از آن سلب نفس سرد میکشم
گوئی چرا دلت نشد از هجر من غمین
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان

سنگر که تنها مراست طالع مسعود
نزد تو مقبول به که از همه مردود
در شکن زلف تست رایحهٔ عود
در همه گیتی مراست روی تو مقصود
دوش ز محمود جهد میر شنیدم
چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
اگر بفصل زمستان کند براغ کند
که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
ز جان شاکر ز لعین اوست قاآنی
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
ستم است که ماه منیر را ماند
بباز کاه تو شبل و نفیر را ماند
سرین سیمبر آن سریر را ماند
کمان بری که سراپا خمیر را ماند
هر جا حکایت از صنمی دلربا رود
صد دست بر فلک ز برای دعا رود
با دوستان بهل که بصدق و صفا رود
بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
گز هر کجا روم همه ذکر شما رود
مشکل خیال سیم زنیا و گدا رود
بر من ز رنگ نیامدنت تا چها رود
کان مدعیست کش سخن از مدعا رود
رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند
کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
آنقدر تنگ شد که در و جای غم نماند
کس محتشم نیاید و کس محتشم نماند

چند دهی زنا پدا نکلد قرسیم
روی تو مسجود جست و زلف تو ساجد
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان
در گل روییت صفای جنت شداد
ای سرو جانم فدای جان و محمود
بباغ میرود امروز نی غلط گفتم
زوال بابی چشمش شراب مست شود
خبر او که زلف بیخ حلقه کرده شنیدم
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش
تو عندلیب نگر کن که مرغ زاغ کند
زخم چو زلف تو زرچین شده است شاد دم از این
بدین صفت که سر افکنده با لفش خست
چنان ز دوست غمت صید دل خلاص شود
ز خنده گل وار قص سرو معلوم است
لطیفه های وی از بسکه چرب و شیرین است
از هر زبان بر و همه مدح و ثنا رود
سر مشی چشم من بحقیقت عزیز نیست
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من
بر کنج طلعت تو اگر بنگرد گدا
زلف چو ما کون و پریشان و در هم است
دور از تو شخص من پر کاهی فزون نبود
گر خاک پا بسر شده همه دریا عجب مدار
روزم سیاه گشت و درم سایه هم نماند
با من ستم نمیکند ار یار من رواست
چون ابر در فراق تو از بس گریستم
ای خواجه عمر جام سفالین درازنا

طلعت محمود به ز جنت موعود
ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود
زلف تو قایم مقام جوشن داود
در سر زلفت هوای نخوت نمرود

ایضاً

که هر کجا نخرامد ز چهره باغ کند
ور آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند

ایضاً

که موی یار جوان روی پیر را ماند
ستاره پیش تو انگر فقیر را ماند
که مژه های تو یک جعبه تیر را ماند
که باد صبح به بستان بشیر را ماند
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

ایضاً

الآدمی که در سر مهر و وفا رود
حیف است از آن نفس که بچون و چرا رود
مرگ من آمده ست که تیرت خطا رود
چون از مقابل تو رود پادشا رود
هفته روز انگه تا در قفا رود
وآنهم بباد رفت کنون تا کجا رود
زین آبهای شور که از چشم ما رود

ایضاً

چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
گو هر باده هست اگر جام جم نماند

ولہ

لحن اسمعیل اشتوبی که در دستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود
کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش
در پس دف چون نهان سازد رخ چون […]
انکه میگویند اسمعیل قربان شد خطاست

ولہ

محقق است که عقبا ابرک با من سازد
مرا اکسیر ملاذ زیست حسن عالم افروزش

ولہ

چو نیست که اسمعیل هر که بخروش آید
از نغمه لب نوشش صد بیش نند برول
زلفش چو شب و بناگوش ماه ولیله قند
گویی که همیرا امروز باشد نبی مرسل

ولہ

اسمان شب ز حیرانی سراپا گشته چشم
نغمهٔ شیرین او گویی غذای روح ماست
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او
گرد او آشفتگان جمعند گویی ساحر است
شاه و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش
بسکه سرتاپای شیرین نیست اگر آید بباغ
گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشریست
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید
سرو وش ایشان چون بعد وقت سرود
سینهٔ او چون بدو آید بعبد آید دلم
هیچ کتابی ندیدم بهتر از رخسار او

فاآنتا دل تو حرم خانهٔ خدا است
کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند
ز آن که گهی دستان کند که جلوه چون بستان کند
دایه عیش و طرب با شهر در بستان کند
ماه را ماند که جا در کفهٔ میزان کند
گوسفند اسمعیل و مردم را همی قربان کند
مرا شوخیست شیرین لب که رنگ مشکوره
معلق ماه نخشب را بسرو کاشمر دارد
کمانه تا شیران اگر سر روش رنگ زرد
نه آخر جوهری گوید که مرا دید خسانرا
هشیار رود از هوش بهوش آید
من بنده آن ماه که آن لب نوش آید
کر تا بکمر ریزد که تا سر دوش آید
گر لحن وی بش در گوش آوار سروش آید
ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا میکند
صنع حق را در وجود او تماشا میکند
گر لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند
خاصه آندم کز لبی خواندن دهن وا میکند
گر نبات آتشش ترکیب ترا میکند
کان آن هر چیز را از خود به تنها میکند
با غبار او ز خیال نخل خرما میکند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
با چنین زیبایی از محشر چه پروا میکند
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند
گر حباب رو چه را سوی اطبا میکند
زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند

منت خدای را که بتی در حرم نشاند
ساز دستان چون نهاد شکوه آرایش بزم
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد نگر
لاله روی نرگسش لال سازد عقل را
گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی
آنکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم
جمال مهر حسن جو رو خوبی قمر دارد
بر رنگ مشکسا مدرخش لیکن عجب دارم
همیگویند صندل درد سر را میکند زایل
بر روی چون کراید ز رنگ قیمت دارد
سر تا بقدم مردم از وجد برقص آیند
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد
ماه ار نگر د روش از شرم برد رفته
آن ساید کو یار اکس وصف نیندانند
چنگ را از آواز شورانگیز رسوا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
حلق داود است گویی در گلویش تعبیه
سخت عبرت رسد ز تنهایی ولش گرد و طول
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس
گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس
هر کجا کاواز شورانگیز او گردد بلند
گر خرومندی بکاود تا قیامت الفاظ او
وین عجبتر کر مسافر مینیش در ملک فارس
بار غنت مینهد بر دوش پایان آن سبب
روز مردم تیره خواهد ورنه چشمش نامیست
دل بستی گه شب از ز ستم بعیاری دود

ایضاً

هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند
صید هشیاران و مستان هر دو ز دستان کند
پس بهر معنی که خواهی نام لالستان کند
حسن او پیداتر است آنانکه او پنهان کند
اگر یوسف دل خلقی ز چه در زندان کند

ایضاً

گر لعل دهن مش از چه طعم شکر دارد
چه شد کان چو صندل لکن مرا بادر دارد

ایضاً

او آرزو دل آورزش هر که که بگوش آمد
خاموش شود بلبل چون او بخروش آمد
خام ار شود صوتش از شوق بجوش آمد
قاآنی از این گفتار آن به که خموش آمد

ایضاً

صید چشم ناظران اندر دو دنیا میکند
زان نوا میرش اثر در سنگ خارا میکند
زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند
بسکه جان بخش است بوسیدن تقاضا میکند
بر لب او می نشیند ز رنگ حلوا میکند
او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند
شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند
زیر بر چینش ولی دیوانه پیدا میکند
از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند
سر به در چشم سیاه خود بعمدا میکند
هرچه میگویم بده امروز فردا میکند

بوسه جان‌بخش و چشم جان‌ستانش هر نفس
از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان
جوشن داوود زره دیده است کاین می‌نیست
بس عجب دارم که زلف و پیراو دیوانه است

ولہ

شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد

ولہ

دل شکسته من آتش ار اثر دارد
درست خانه بیابان دل ز خون دریا
بچشم سرکشد یار بساین بلای سیاه
چنین که زلف تو از ناز سر فکنده به پیش

ولہ

گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام
شوق آغاز ره دان از غزه ام پروین داشت
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل

ولہ

گشته یکسان شب و روزم که تا از رخ و زلف
سر مرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست
پیرهن چاک زنم و میدم از غم چه کنم

ولہ

گاه می افتد زمستی گاه میخیزد ز جا
او بصحرا میرود و در رشک خاک راه او
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم
بسکه هر عضوش به است از عضو دیگر چشم من
مردم این شهر شاه باز وامردخوار او
خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن
خلق تا قصه حسن پری از یاد رود

کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند
حسن او گوئی جهان را زیر و بالا میکند
با وجود آنکه از وزدی شب را میکند
با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند
غم عشق تو آنادم ز غمهای جهان وا دارد
نکهت لب نوشیش منی حلاوت میش آن آن دارد
مرا گر عشق میسوزم ز دو رخ چند ز سانی
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
تو عشق بین که مرا مهر سر بحر و بر وا دارد
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
محقق است که این فتنه زیر سر دارد
شب و دوشین که مرا لب لب نوشین بود
تا دم صبح مرا کار شب دوش این بود
کار چشم همه شب باره و باران بود
گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود
سحر از بوسه آن لعل لب نوش افتاد
صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد
نوش جان بستیران غیش که با نیش افتاد
گر مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد
مست و بیخود سرو ناز من بصحرا میرود
تا دگر زین رفتنش یارب چه بر ما میرود
در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود
هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
در سراپای وجودش نیز و بالا میرود
در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود

زان صدای عاشقان دارد لب که چشم و لب
گو نشیند ترش و گو مدیح و گرد تند و تیز
ما ها دو مشک پنهان کرد گل بر روی دست
در جمال دوست قاآنی چنین شیرین زبان
بدان غم گروه شادم خلایت شادیان دارد
مرا دارد و بلای عشقت از رنج جهان ایمن
کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد
ز سیم اشک و زر چهره ام توان دانست
دلم ز زلف تو آهی کشید و جانم سوخت
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی
شب که از عمر شمر دیم شب دوشین بود
نو عروسیست چنین هر شب شادی دوش
کس نماند که چه دیدم من از آن گردش چشم
ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی
بمیان بار دگر خون سیاوش افتاد
آنچنان در رخ دلدوز تو حیران ماندم
شاه جنت بجفا شیوه ضحاک گرفت
با همه زهد که قاآنی ما میورزد
با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود
که نگر میفروشد که تواضع میکند
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب
چون دو زلف خود اگر صد رفتنه بستن
زلفش آشفته زمستی رخ شکفته از شراب
هر کجا رو مینهد میبرد یک شهر دل

میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند
شور بخت است آنکه با شیرین معادا میکند
در کسی کو دید که این ماه است حاشا میکند
جلوه آئینه طوطی را شکر خا میکند

ایضا

بفضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد

ایضا

گر شهر عشق گدایان معتبر دارد
درست شد که شب آه دل اثر دارد
گر خم شود سر زلفت ز خاک بر دارد
گر زلف و چشم بتان حالتی دگر دارد

ایضا

دختر رزنبان گفت گران کاین بود
مگر آن صومعه که در حسیدکه شاهین بود
گر مرا کامی اگر بود بعالم این بود

ایضا

گر مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
اهنی زلف کجت تا بسر دوش افتاد
عاقبت در سر خم می زدوده هوش افتاد

ایضا

گاه شرم آلوده گاهی بی محابا میکند
یوسف است این میخرامد یا مسیحا میرود
همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود
با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
ترک تاتار است پنداری بیغما میرود
لیک قاآنی ندانم مبید که یا میرود
چون که گفتم یاد و صالت همه از یاد رود

ولہ ایضا

هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ

هر کجا گر بهر رخ و بازوی تو گویند سخن
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند
آن نه بالاست بلائیست که از فتنه او

ولہ

هر شبی از من خواب جبانی برباید
باده در شیشه همان به که بربوار بماند
ای که گفتی سخن از عشق نشاط آرد و مستی
دوست با طلعت زیبا چه کند طلعت زیبا
گفتمش دوش ببین نقش غم از چشم ترم
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی تو رفته
می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی

حرف

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو
از حیرت خورشید جمال تو ز هر سو
ریزد ز دهانم شکر و مشک بچرده
با قامت یاری چو تو گیستی همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان

ولہ

گویند صبر کن که بیاید نگار تو
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست
غم صد هزار مرتبه کرد جان گشت

ولہ

یار دل آزار من وفا نشناسد
حال گرفتار خواهی از دل من پرس
دلبر عیار شوخ خامه چو محمود

ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
دولت آنست که از صنعی تازه درآید
تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید
ور نه عقل کند از ریشه گر از شیشه درآید
لب فرو بند که زین قصه بجز غصه نزاید
گل چنان سرخ و لطیف است که گلگونه نباید
گفت خاموش که این نقش بر آب است نپاید
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید
میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر
از خاک برافلاک رود نعره تکبیر
هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با چون نگاری چو تو عالم همه کشمیر
وامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر
دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار
آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار
پیش از هلاک من نکنم رفت اختیار
دیوانگی خوش است با امید چشم یار
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار
واقفی ای پیک چون ز حال دل زار
وه که عجب نعمتی است یار وفادار
بیمار را اگر بود ز حالت بیمار
کافت جانها بود ز طره طرار

وقت آنست که با سنبله مریخ مرا
خون شود دل ز اشک از جگر آید من
باز بان چو منی خامه که در مدحت شاه
در بر عنبار به بند و سر مینا بگشایم
من خود این تجربه کردم که می از دست نگارین
چشم مینا چه تمتع برد از آتش سینا
بر کشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
گو بتم ترک بتان گو که قیامت شد لیلی
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
عاشق آن بنت که هر لحظه زند لاف محبت
لب قاآنی از آن بوسه زند بازو دام
بفلک رخت کشد هر که به بخشش بگراید
عشق من در خسار تو این هر دو جهانسوز
هر آیه رحمت که در انجیل و ز تورات
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد
ور آتش شوقی که تو بودی نگم
وصل تو به پیرانه سرم باز جان گرو
ابروی تو ای ترک نگر تیغ امیر است
چون او برفت رفت بیکبار هر چه بار
جائی که یار نیست دلم را قرار نیست
تا یار هست از پی کاری نمیروم
آخر نمود بخت مرا زلف یار من
قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
حال دل زار گو بیار دل آزار
چرخ جفا کار پای بند غم کرد
حالت بیمار خاصه در مرض دل
طره طرار و بحیلت و فسون

از غم سنبل گیسوی تو فریاد و درود
وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
ستم است ار سخن از سوسن آزاد رود

ایضا

ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید
آب حیا مگرت گرد غم از دل بزداید
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید
دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

الراء

حسن من و گفتار تو این هر دو جهانگیر
هست این همه از روی تو تر سایه تفسیر
الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
نبود عجب از ناله که سوزد که بتحریر
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
کار دو جهان را همه در قبضه تسخیر

ایضا

من آزموده ام دل خود را هزار بار
دلداده را چه کار به از عشق روی یار
چون خویش سرنگون و پریشان بیقرار
می خور همین عاطفت صاحب اختیار

ایضا

کیست که رحمت کند بحال گرفتار
و آن مرض دل ز عشق دلبر عیار
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

گشته گرانبار وازگرانی بارش

ولہ

بالای بتان بلای جان است
ای دوست بعمر رفته مانی
ای کاش چو عید نیکبختان
وزدیست دو سنبلت زره پوش
امروز مراست بخت منصور
غافل که ز آه آتشینم
خار ستم زدیح برکن
مردم به نسیم روح خرم
چون حسن تو عشق من جهانگیر

ولہ

جا بستو کنم بکلہ هیهات
دلهای گشاده از غمت تنگ
ای تازه جوان که چون جوانی
درهند شنیده ام که طوطی
زلف است فراز قدت ای

حرف ۰

موی تو بوی تو عبیر است بجمر
یکسوی کشد عقلم و یکسوی دگر عشق
شوخی که ببزم اندر ما جیست زره پوش
هرجا خطا و تبت بر جالب او مصر
لحن اسمعیل و رویش آفت چشم است و گوش
شوق دیدار کویش پیررا سازد جوان
ای که گوئی گر نشوند می چسان آید برقص
نام شد بلکوی چشمش دل دیوانه ام
اذکر اسمعیل مردم را چرا قربان کند

چون قد عشاق گشته پشت نگونسار
ای شیخ چو دل نهی بدستار
یارب دلم از بلا نگهدار
ترسم که نه بینمت دگر بار
باز آئی و بینمت دگر بار
مستی است دو نرگست کماندار
گر عشق توام زند بردار
صد روز برآید از شب تار
بارالم زسینه بردار
ما از نفحات وصل دلدار
چون زلف تو بخت من نگونسار
هر کس بهوای جان گرفتار
دل بستو نهم بعیش زنهار
جانهای عزیز در رهت خار
رفتی و نیامدی دگر بار
شکر شکن است و سرخ منقار
بر سر و بن آشیان کند مار
ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
خال تو بچهر تو سپند است بر آتش
با این دو سیه مژگین دایم بکمان کش
ترکی که ببزم اندر سرو است کمانکش

پشت نگونسار کرده از پی طاعت
گر مرد دلی دل بدست آر
تن لاغر و بار عشق فربه
آهم بدلت نکرد تاثیر
هم گل برم از رخت بگلشن
پوشیده بزیر سنبلت گل
گفتم شب تیره چیست آیم
ای ماه پریرخان خلخ
با دوست جفا نمیکند دوست
خون خوردنم از غم تو آسان
از حسن تو همچو نقش بیجان
ما بستو زجان خویش بیزار
جان بیتو به پیکرم بود تنگ
ابروی تو بر سرم کشد تیغ
در سایه زلف خط و خالت
ز آنسان که حلقت بسایه زلف
کوئیست نگارخانه مانند
وی صفحه رویت ز خط و خال منقش
روی تو صدیقه گل اما گل بی خار
خورده است چه خونم که آن ترک قدح کش
در نخشب ماهی بنتابید چنین خوب

ولہ ایضاً

آن برده از چشم خواب و این برده از گوش هوش
شور آواز خوش خام را آرد بجوش
او بی حاجت ندارد با دو چشم می فروش
راست بوده است اینکه مجنون انس گیرد با وحوش
گر خلیل صادقی ای دل درین دعوی بکوش

حسن او دلرا برقص آرد ولی از راه چشم
چون ببزم باده بر خیزد ز لب او آواز
از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
گر تو یوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز
بر رخ زیبو نیست لعلش لیک چون شیرین بخیل

تاکه نماز آور دمبر جهانداز

ایضاً

صبراندک وجور دوست بسیار
در سنگ فرو رفت مسمار
هم میکشم از لبت نکوزار
روئید بدور نرگست خار
تا سایه نباشدم خبردار
ای شاه شکر لبان فرخار
با یار ستم نمیکند یار
جان بردنم از کف تو دشوار
هر کس زده پشت غم بدیوار

ایضاً

سر بیتو بگردنم بود بار
مژگان تو بر دلم زند خار
مانند شبروان عیار
پیرامن آن لب شکربار
از حیرت طالبان دیدار

الشین

لعل تو قنینه مل اما مل بی غش
برده است چه هوشم که آن شوخ پریوش
در کشمر سروی بنروئید چنین خوش
هرجا قد او کشمر هرجا رخ او کش
صوت او و چنان زتو جدا آرد ولی از راه گوش
بانگ چنگ از جام می آید بگوش باده نوش
میخوری سوگند کاینک بلبل آید در خروش
ورنه دا او دار از چه دار و لفظش صبح نوش
هم زند از نغمه نیش و هم دهد از بوسه نوش

غنج و دوغنج — نام دو شهر از ترکستان که حسن خیز است
نفحات — جمع نفحه است و بوی خوش است
عبیر — زعفران
حدیقه — باغ
قنینه — ظرف شراب
کش — خوب نیکو
[illegible]

جای دارد گر بترسد ز و امیر ملک جم

ولہ

میروی وازعقبت میرود
برمن و یاران شب یلدا که جست
کاش ببارد ز خاکم سبو
تا بجمال تو گشودیم چشم
رعد بنالد ز تجلی برق

حرف

نه تو دست عهد داری که زمهر سرنتابم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باشد
هم از آن زمان که غافل مژگان دو دست دیدم
منم آن گدای مبرم که کنم سئوال بوسه
دل ورنه دیده داری بخدا عجب نباشد
بعتاب چند گوئی که روانه دیر مست خونان

ولہ

گر نه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان
شد بغزال بسته دل من ز غزال خسته دل
چند قرین ناله دل بدل چو لاله

ولہ

دست در حلقه آن طره پرچین دارم
زاهدم گفت نه زین شرم کن و باده مخور
جام می ده که تراعرضه دهم راز جهان
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار
در هوای خط و اندام و قد و عارض یار
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم کافی

ولہ

گفتم بر خاست باید از سر عالم

زانکه او از زلف دارد مار ضحاک بدوش
پیر مغان جام میم داد دوش
جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
بو که حریفان بکشندم بدوش
از سخن خلق ببستیم گوش
از تو کنون جلوه واز ما خروش
ناله قا آنی اگر بشنود
بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم
که بچهر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
توئی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم
که کنار و حیله میرد دل آرزوی تابم
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم
تا بشکار رفته کشته دلم شکار غم
نیست ز زخم این کمان کو برماندم زغم
او ز خیال رسته دل من ز ملال بسته دم
خیز و بده پیاله تا برهیم از این الم
مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره
پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم
می حرامم بود از من خبراز دین دارم
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم
عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
دی من و محمود در وثاق نشستیم
گفت بلی تا بعهد دوست نشستیم

موی او بر روی او فاحش اگر بنگری
از دو جهان بانگ بر آمد که نوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل
آب دو چشم همه عالم گرفت
سرو شد از حکمت ناصح دلم
ناصح از آن چهره بپوشیم چشم
پرده دعوی بدرد دست غیب
از جگر سنگ برآید خروش
چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول
بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
نه علاج میفرستی نه بهلاک می پسندی
چه شد این خروش امشب که خروش او نباشد
بخدا چنان بگریم ز جدائی حبیبم
هست مرا ازین سپس طلبش فزون و عیش کم
تا پی صید آهوان خنگ فلک بود دوان
ای بت شنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طلب
چین بگشا ز گیسوان تازه کن اطرب بر دوان
از قمرش لب کله وز فلکش بر خدم
اینهمه چین که تو در چهره من می بینی
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز خویش
جم کجا رفت و چه شد جام رها کن که بنقد
خوار چو کودک و دیوانه و اوباش شدم
جام می بر لبم آهسته سحرکه می گفت
کاش باد ار ملک سلیمان کو بند
لب گشادیم و در بروی به بستیم
گفتمش ایثار را جز سر چه باید

خیره گردی که چه شیطان چهره گرد در سروش

ایضاً

آمدی از راه و نشستم خموش
و آتش جانم نشنید از جوش
کاتش من بیند و گوید مجوش
گر تو توانی نظر از ما بپوش
گر نبود فضل خدا عیب پوش

المیم

ز معاندت نمودی بمعاقبت عذابم
بنمای روی خوبت که ز دیده پخته آبم
ز هلاک خویش غافل که زنی بود عقابم
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
که نمود نان نخواهند و برآمد آفتابم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

ایضاً

جان و دلم بود نوان تا زچه راه و سیدم
تا بجهیم از این کرب تا برهیم ازین الم
چند زنی بر ابروان این همه پیچ و تاب و خم

ایضا

یاد کار است گران طره پرچین دارم
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
من نه جم بستر ما جام سفالین دارم
آخر ای قوم ببینید چه آئین دارم
تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

ایضاً

گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم

سروش — فرشته
معاندت — ستیزی نمودن
عقاب — عقوبت و عذاب
خیره — غالب و چیره است
ضمان — معنی ضامن است
خنگ — اسب سفید و معنی اسب سیاهم خنگ گویند
بسیج — تدارک و ساز سفر
کرب — محنت و درد
نقم — جمع نقمت است که معنی رنج و محنت
وثاق — حجره و خانه وثاق خیمه

گفتم شرار کمند میر نجست است
گفتم مارا لبند ساخته جاهش
گفتم از این بیشتر دلم را مشکن
بکش ار کشی به تیغم بزن ار زنی بتیرم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آئی
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیائی

ولە

بس بیخ در آمد چکه عشق تو بردیم
ای ماه برخت همچو حکیمان رصد بند
المنة لله که ز آیینه هستی

ولە

ملکی که جان مرا با تو آشنائی بست
مرا دلیل بس این در گشاده و بست جهان

ولە

مرا که پیش زبان تیغ هم نیز بود شمشیر
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست
اگر چه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق

حرف

گر خضر و آب بقا یست بزمستان
لعل لب دلدار گر و خون رزان هم
در کش می چون خون سیاوش سیمین

ولە

نکو نبود بیکبار ترک ما گفتن
عبارتی که بهر نیک کاندکی نکوید
هزار عشوه نه یک روز روز با گردن

ولە

گفت که ما نیز از آن گند نجستیم
گفت ولیکن بخاک راهش بستیم
گفت مگر عهد مهر بدکه شکستیم
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
تو کنی بتار موئی همه روزه دستگیرم
مگر ای جوان رسانی ز غم جهان بپیرم
تو بیا مدی و ترسم که درین طلب بمیرم
بهوای مهر محسود چو ذره در نشاطم
مردیم و خذنگی ز کمان تو نخوردیم
شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم
زنگ دوئی از صیقل توحید ستردیم
بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم
گر با وجود تو از هر که هست بیزارم
گر رخ گشودی و بستی زبان گفتارم
ز بسکه بهر تو لاغر میان بکاست تنم
بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
بجز تو گر همه شیر است پنجه در فکنم
حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی
مستان بستان جام از می ز ساغر مستان
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
گر نیز ویش از دست رود در ستم و ستان
ختنی دلم امد و بست بدستان نگارین
ز ما بریدن و صد شکوه بر ملا گفتن
ادب نکردن و در حق آشنا گفتن
هزار شکوه نه یکبار بار ها گفتن
تو گفته که چرا گفته است قاآنی

گفتم مارا نموده عرش تماشا
گفتم قرنیست تا که مادح اویم
گفتم او خواجه فقیر پرست است
هر شرط عاشق آنست که کام دوست جوید
نظر از دوست پوشم که برون رود ز چشم
تو براه باد کوئی سر زلف خود گشودی
مگرم نظر بدوزی بخدنگ جور روزی
که چو آفتاب روزی بفلک بر آورم
با سوز دل گر مهر از آتش همن
در بزم صفا صاف خوران صدر نشینند
تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان
کمان مبر که ز عشق تو دست بر دارم
از آن سبب که زبان راز دل نمیدانم
صنم پرست نخواندم صنم من آن شمنم
قسم بجان تو کز تن تهی است پیرهنم
ز خویشتن بجهان هر کسی خبر دارم
اگر نظر بکنم بر ستور شمایل غیر
پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند
کمان برند خلایق که نافه ختنم
بستان شبستان قدح از دست نگاران
خمر عنبی خواهم و بستانی کاو را
اینست علاج دل بیمار طبیبان
دستان تو این بس که بگویند بدستان
نظر نکردن و از خشم روی تابیدن
نشان حالت شب تیک ادا کردن
بسوزلف تو گفتم شبی که مشک خطاست
بجان تو که ملولم از آن چرا گفتن

گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفت مقر ماهی بوده ایم که هستیم
گفت که ما بنده امیر پرستیم
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
بچه قند ار گویم که برون شوان ضمیرم
که ز مغز جای عطسه همه میجهد عبیرم
همه حاجات دارم نظر از تو بر نگیرم

ایضاً

چون آب دی از سردی مهر تو فسردیم
ما زیر نشینان صف آلوده دردیم
تا لطمه نخوردیم چو گو کوی نبردیم

ایضاً

حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

ایضاً

خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم
ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم

النون

گر روی ولاله شکند رونق بستان
نارنج زنخ سیب ذقن نار دو پستان
سودوم ندیه پشیره عناب و پستان

ایضاً

غضب نمودن و بیوجه ناسزا گفتن
حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هنوز خلقم آید از آن خطا گفتن

ایضاً

واجب نبود دل بهیچ بهیده بستن
چون یار نماند و خبر از یار چه حاصل
چون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج
بر زشت نکوئی نتوان بست بزنجیر
ز بن بیش همه کام تو میجستم قاآنی

حرف

این چه حالست که از سر کله انداخته
ساق بالا زده و ساعد سیمین چیده
بیم آنست که از پارسی برآید غوغا
هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت
با کسی گفت قدت سرو چمن را ماند

ولە

وارم بکار سنگدل سیم سینه
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش

ولە

سوزن مژگان او و بارشته مشکین زلف
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ هجر
غمزه او بی سبب خونخواره و ولد ز نسبت
چنگ دیوان ملک جم که مو بیخ او

حرف

اگر رضا شوی ای بیرحم خدایت ای پسر
شدی بهیم چشم ز دو چشم فتنه خود
تراست بر کف کمان که تا کنی مرا نشان
دلم ز خلق بجان بهیچ سینه شد نشان
آن سنگدل که شیشه دلهاست جای او
جز گاه مد آب و آینه در جمال او
گر مدعی نبود ز خود خواهشی مدام بست

گو را نبود شیوه بجز عهد شکستن
نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
ای ابر بهاری چه بر آید گریستن
از مشک سیاهی نتوان بردن شستن
امید ندارم بجز از دام تو جستن
قاآنی از این پس ز خیال تو صبور است
مست و بیخود شده از خانه برون تاخته
رخ بر افروخته و تیغ بر افراخته
این چه فتنه است که در شهر در انداخته
حالی از کینه بی قتل که پرداخته
که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته
هست مداح امیر الامرا قاآنی
گر فرط مهر او بدلم نیست کینه
در شهر کس نشان ندهد عنبر بینه
ما من در جمع تا چون شمع چرا فروخته
دیده ما بابروی او ز حیرت دوخته
او بچو شمع و لاله وار و رخ چراغ افروخته
غالبا این شیوه تیر امیر آموخته
روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
هلاک از این غمم که جان نشود فدای تو
رضای من بجور سر من و رضای تو
که دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو
مر است کف بر آسمان که تا کنم دعای تو

وله ایضا

آتش زند در آب و گل ما هوای او
بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
او را چه کار تا طلبد مدعای او

هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار
هر بنده که گر بخت ز حسان خداوند
با یار بگو بید که از تیر ملامت
جان دادم و افسوس که جان نیست کیایی
با آنکه محالست صبوری ز تو جستن
تیغ صیقل زده و درشت و سپر از پس پشت
که با دوست گاه از آن جنه که با دشمن
ما چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو
مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند
نشناسی کرش هیچ که نشناخته
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج
سان پلنگ علوّ من بود همچو مرغ
بیجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
چند از این خامان دلا جوئی علاج سوز عشق
آب آتش را کند خاموش و لیک آب چشم
معتماد آن عهد ما دو دولت شه کاسمان
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته
که خورد آب زندگی ز لعل جانفزای تو
مگر بچشم ما نهی و گر نه بر کجا نهی
وجود نازک آب گل سرشته ای بگل
مرا زنی به تیغ و من بیم بگر جان و تن
سوگند خورده ام که بجز بسم هزار بار
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست
گر زیرکی بهل که همین آرزو بست

مپسند که از رشته پیوند گسستن
شرط است بر او از سر عبرت نگرستن
از او گلش گو نشود رام بجستن
انصاف نباشد دل ایشان همه خستن
گو زنده شود سال دگر باز بر ستن

الهاء

رو رکین با خته و سار ز جدل ساخته
چون حریفان و غار رود عل باخته
تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته
گر تو مریخ صفت خنجر کین آخته
خویش را از دگران حیف که نشناخته

ایضاً

احرام بسته سوی وی از هر مدینه
از ضعف عشق قافیم اکنون بکجینه

ایضاً

چاره این آتش سوزان بجوی از سوخته
در دل من آتشی از عشق او افروخته
خاک راهش ابلهد ملک جهان نفروخته
غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

الواو

که بر کجا که پا نهی سر است زیر پای تو
گر میدود هزار دل همیشه در قفای تو
زبان گشود و در سخن بگفتگو مر جای تو
بنافه عاقبت امان ز خال دلربای تو
هر جا رسیده است بیکبار پای او
این عجز او بسته بود از کبریای او
گر دوست آرزو نکند جز رضای او

و له

ای آفتاب بنده تا بنده های تو
زندین شود ز جود تو از شرق تا بغرب
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش
اندر مشیمه نطفه زبان خدا بداند
نظاره جمال جمیل تو کرد عقل
عمرت چنان دراز که زسنوی شام حشر

و له

مرده بودم زنده گشتم بامداد
دل شد از جفتا بروی تو طاق
میکشد پیوسته ابروی تو تیغ
عهد کردم تا بردان خسم زنند
گر بدانم در بهشتم میبرند

و له

یار کی جهت مر الطافت ملکو
خیزد آن باده مهوش که سوی پاک نیکو
جز خضر می تا توا که جم دکی با توا
بهر دیبای طراز تا کیت جان بکدن
شمع شیراز منم نکته پروانه منم

حرف

خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست
خالی است بر رخسار تو چون مردمک چشم
جز دولت وصلت که بتا هیچ پذیرد
همنام ذبیحی و چو ماروت اسیر است
از قامت افراخته خجلت زده سروی
مهدار بتو جرم است من و مهر جرم

و له

قاآنی از زبانی قادر است عیب نیست
گردنده چرخ گرد سم باد پای تو
خورشید تعبیه است مگر در سخای تو
یک آفریده دم نزند بی رضای تو
پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
دیوانه شد ز هشت و لقای تو
طالع شود سفیده صبح لقای تو
قاصدی کو تا فرستم سوی تو
کامدار با و سحر که بوی تو
زان پریشان گشته چون گیسوی تو
سخت بی شرم است این ابروی تو
میکشد بازم کمند موی تو
کافرم گر پا کشم از کوی تو
پای قاآنی و صد بر ساق عرش
حلاوت شکر و ملاحت نمکو
رود است جوش و خروش لباک از نیکو
جملگی قند ها توا همگی قند بگو
شادمان باش و بسیار با قبایی فکو
همه تن ناز منم تو چه کونی ملکو
ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی
گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
روشن کن چشم همه در علین سیاهی
هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
در ظلمت افروخته رسوا کن ماهی
میل از تو نهی است من و میل مناهی
تا آخیتان به که کند مدح مکرر

نیکو تو بیت دست توانا خدای او
تو سایه خدایی از آن روی چشم عقل
گر صبیت بیمنت شود نطفه در رحم
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع
تا رسته برگ و بار درختان گل بنوز
چندین هزار بار خروجت وی نیافت
قاآنی از کند چه بارسد که روح تو
غیرتم آید که بیند روی تو
کاش میمردم نمیدیدم بچشم
عاقبت کردی بیک زخمم هلاک
قبله جان منی پس کافرم
من اگر ترسم ز چشمت باک نیست
من چه حد دارم که علما از خلد
گر نهد سر بر سر زانوی تو
دی مر گفت بعیش غم بر انگیخته عیش
بشنو زو پیل شود قطره زو نیل شود
شیخنا بهر عوام ساخته و اخذ دم
بلکه قاآنی مان نقد خود از نهان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
در مملکت حسن تراد عوی شاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو
تو ماهی و دلهای عزیز است که پیرو
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی
ما پیر و حکیمیم و قضا تا تو چه گویی
هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل
کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

ایضاً

نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
بیدست و پای رقص کند از عطای تو
تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر درون و از نپاید دعای تو
راهی که در دولت ترا با خدای تو
بی پرسشش بخلد بر بند از ولای تو

ایضاً

این دل افتد دور از پهلوی تو
آفرین بر قوت بازوی تو
گر نمایم روی دل جز روی تو
شیر نر تقدیر سازد آهوی تو
میفرستد نرگس جادوی تو

ایضاً

ازپی مرکب عیش ساخت باید زکو
زود با پیل شود باز سیمین پر کو
وانه زش سبحه خام دام تحت الحنکو
گر شد از غیب عیان نقد ما را محکو
هست تقطیع سخن دک دکادک دکو

الیاء

بردعوی حسن و رخ تو داده گواهی
بر خاک طپیده ز غم عشق تو چو ماهی
خون ریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی
ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی
هر حرف که گویند بجز وصل تو واهی

ایضاً

جمیل: نیکو
دوستی
حبشی: سیاه
طراز
ذبیح
جرایم: معنی گناهان
مناهی
واهی: سست

ای تیره زلف در هم ای نافه تتاری
گردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی
جز تو کدام هندو برد دل ز ندشیخون
از تر تا چگونه لعبت همی تراشی
ملک مؤید دین گر نیستی پس ایضا

و له

هر چه وصف نمایم تنا ز بیانی
بناتوانی من بین ز رحمی فرما
بجد حسن تو زیور نمیرسد ترسم
شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست
ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر
اگر تو با رخ خود بعد از این نبودی عشق

و له

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
اگر همسایه نوری که در وهم نمیگنجی
چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی
ز بس در حسن مشهوری کس او صاف نیست
اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم
اگر کن هر چه میخواهی ولی از محشر مکن پروا
بروی ما خنجر کش بروی شاه لشکرکش
ز چشم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد
بحمدالله که از خوبان نگاری زرد موادم
اگر زان زلف عنبربانی غلام جان کنم شیرین

و له

نامه دی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی
کاشکی آن ماه در آن ترک بر نشیند کو
تو به خالی غالیه بر موی تو خود سایی

کار من از تو در هم روز من از تو تا کی
گردی سفید چشمم تا کی سیاه کاری
جز تو کدام جادو در یک کند سواری
مانی نه چگونه صورت همی نگاری
همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
آن نور چشم بینش آن رحمت خدایی
جمیل تر ز جمالی چه روی بیمانی
گر نیست با تو مرا هیچ ناتوانی
گر زشت تر شوی از خویشتن بیارایی
تو خود ستاره روزی چو پرده بگشایی
گر نیست از تو مرا طاقت شکیبایی
از آنکه هم گل و هم عندلیب گویایی
تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی
شود پرده امروزی که روی از پرده بنمایی
گر همشیره حوری که در چشم نمیآیی
بدین مینهفته ام کان دارم که دریابی
که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدایی
ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوایی
که با این چهره دوزخ در فردوس بگشایی
از این حسنت که میبینم بهر کاری توانایی
نهیب موج دریا با چه داند مرد صحرائی
گر برکل قدش شیرین نماید زلف غرابی
که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودایی
بصاحب اختیار از کس سخنهایی تو برخوانی
چه شود گر دلم امروز گره بگشایی
گر نه از پریان از چه پری میزایی
تو بوی غالیه افشد چرا میسایی

گر مستی تن من تا چند کوز پشتی
تا رسم روز کارت شد آفتاب پشتی
مارا ز نه بکنجت از چیست پاسبانی
داود گر نه تو با جوشنت چه یاری
حاجی که هست هر فرد از جود تست او
آن فر آفرینش و آن فیض کردگار
صفت کنند نکویان شهر را بجمال
گر معاینه است بنگرند و بستانند
تفاوت شب و روز از برای مستی تو
اکمس سر ننهد شود عشق شیرینی
بقول مدعیان از تو بر ندارم دست
ببرد و ماه از آن عاشق است قاآنی
که خورشید از جو بندی بها پنهانی
چه نسبت با شکر داری که سرتا پای شیرینی
بهر جا روکنی در روشنی چون ماه مشهوری
جمال خوبرویان را بزیور زینت افزاید
چنان شیرین اسان شد که گفتارت که در عالم
اگر خواهد خدا روزی که هستی پا به ساری
بده دشنام و خنجر کش بعون آمد و زو ما
خداوندگارم بر حال مسکینان ببخشایی
نشان عشق بیهوشیست بیهوش ای که شیدایی
اگر بهند و ستان زلفا کو بر خود زعفران یابی
زبان بر بندد قاآنی که شیرین زهد بر وی
ترا چندان فرستند که از عقبا ببامایی
ور تو آنی نشود چاره تنهایی من
شاه باید که خراج شکر از روی که برد
چه خلاف است ندانم که میان من و تست

ور مستی دل من تا چند بیقراری
رسم است تا بروز هر شب ستاره باری
ابر ار نه بهر است از چیست پرده داری
باروت گر نه تو با بهر باب چه یاری
بر دوش سعادت سر لوح کامکاری

ایضاً

تو با جمال چنین در صفت نمی آیی
گر چون ز چشم روی در صفت نمی آیی
از آن سبب که تو خود مهر عالم آرایی
با بروی گره ترش کرده است حلوایی
و گر ز عشق تو کارم کشد برسوایی
که ماه سرو قد و سرو ماه سیمایی

ایضاً

چه خوشی با قمر داری که پا تا فرق زیبایی
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتایی
تو گر زیور بجوی هندی بجوی زیور افزایی
خریداری ندارد جز نکس کان حلوایی
ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی
که با این حسن معذوری اگر جز می که فرمایی
بمسکینی در افتادم که در حالم ببخشایی
کمال وصف خام تست خاموش ای که گویایی
که جز دیگش بیند و بر سم زعفران یابی
روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخایی

ایضاً

گر من از خویش روم چون تو در آیی
گردکان بسته ز شرم لب او حلوایی
کاسه بر مهر فرستادم تو بجو آنی

کوژ: خمیده
آوند
لعنت
شکیبایی: صبر کردن
دیبا: پارچه ابریشمین
غالیه: مشک و عنبر

بعد از این در صفت حسن تو خاموش شوم

ولَه

ستاره نه مهی نه فرشته نه گلی نه
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی
امان خلق نه از برای خلق غذابی
بقهر گفتمش آخر صبور چند شوم
ستم مجاب ره تو چه باشد از عتاب
چگونه در سخن آید حدیث روی نکوت
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی
قند که آئی و بنشینی و می آری و نوشی

ولَه

بدلربائی و شوخی و صید کردن خلق
چنین صنم که تو ئی کر همی بپوشی روی
مرا ز حسرت لعل و دُرِ نثار تو چشم
چنین که نرگس بیمار تو ربود دلم
همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون
گمان مبر که از این بیش رود بچشمی جواب
شبان و روز بآزار خلق سعی کنی

ولَه

نه از رسم است اوّل دلربائی
چو کوته میشود زلف کشتم
من آن روز از خرد بیگانه گشتم
مرا شاهی جهان لذت نبخشد
چو دیدم جان محزون بود گفتم
تو در آیینه کمتر بین که ترسم

ولَه

کر قتیم کشی باز و نجوئم که کشی

زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی
برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی
که هر چه گویمت آنی چو بنگرم به از آنی
همین نه فتنهٔ ملکی که فتنهٔ تن و جانی
بیا بعیش که در فنای عیش غزالی
بخنده گفت صبوری ز چون منی نتوانی
مرا من بر بانی بخویشتن برسانی
که خط حقی برتر بود ز درک معانی
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی
بیای خیزی و دوسی و هم جان ستانی
بناز دست ببردی دلم بطراری
سلمی و نداری همی وفا داری
نهان شو از خجلت بتان فرخاری
ز شام تا سحر میکند دُرر باری
سلامتم همه زینبیس بود به بیماری
اگر بکیش تو طاعت بود که کاری
چنین که فتنهٔ مردم شدی به بیداری
عجب تر آنکه ندارد کس از تو بیزاری
بیای دوست روان سر بباز قاآنی
نخستین مهر و آخر بیوفائی
یقین کو نه شود سامان جدائی
که با عشق تو کردم آشنائی
گدا در کوی مهرویان گدائی
بر دو دانم که ای جانان نپائی
نه بینی سوی غیر از خود نمائی
ز قاآنی مجو آیین تقوی
من نه انکار کنم چون تو بدان کار خوشی

درفشانی تو قاآنیم از دست ببرد
بگم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
جهان بردی تو تازه است و جان بر تو
ز او خیره ز جست شمردم از همه عالم
بنام ماه زمینی بنام مهر سپهری
خلاف شرط ادب است و نه بیجو بهران
نوای ستاره خاکی ز چهره برافکن
ز بیجودی شبی آخر و طره تو گیرم
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی
کتاب شعر تو قاآنی از بگوی نه دکس
ولی دریغ که ننمود بیش پرستاری
بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا
بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند
دو چشم مست تو خواهم بسحر بسته بچشم
بلای مردم آزاده و فتنهٔ خلق
سمن ز طاعت بتان بیان نهند زناری
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت
مبینکن ادینه آشوب در ممالک شاه
که در طریقت ما به بود ستمکاری
در اوّل مهربانی دانه خال
ندانستم کشد طالع من
غبنادم که باشد تا دم مرگ
سحر جانم برآید بیتو از لب
زخم زنان دار و از خون کونه گل
خطا که نه آهو کرکنم جفت
گزا بل پارس ناید پارسائی
پیش روی تو دو زلف تو سر افکنده بزیر

آدمی در نفشاید تو گهر دریائی

ایضاً

جهان جان تو ای بچاه امروز از نگه جان جهانی
چو تنگ دیدمت آخر نه و خیره زبانی
ز روی باغ جنانی بخوی داغ جهانی
بسوی خود کششت با کمند جذب نهانی
که پرده مه و خورشید و اختران مدانی
سخا مینا لب و دندان چنانکه دیده ودانی
چو نیچه با تو رزوم و دیدمت که شیر ژیانی
ز آب یکدو قدم بیشتر روو زروانی

ایضاً

بیا دواده همین چابکی و طراری
چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
شگفت نیست زجادوی مست سحاری
سلامت از تو هستر شود بدشواری
خلاف تو که نه تی بنگرمت زناری
شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری

ایضاً

در آخر سر دام گیسو بیکشانی
ز بام وصل باید نارسائی
گرفتار محبت را رهائی
گمان بردم تو نی از در درائی
که چون گلگونه بر عارض بسائی
دو چشمت را با آهوی خطائی

ایضاً

چون بر خواجه رومی دو غلام حبشی

خوی خوش به بود از روی خوش ای زیرک

ولَه

گو بیند از شهاب بود دیو را کناره
باروت وش معلق اندر چه زنخدان
سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
عقرب بتیرکی بسوی روشنی گراید
ماهی قمر دو روز بعقرب همی گراید
گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت
همچون محک سیاهی دارد چه عشقبازان

ولَه

چند گوئی دلت چگونه بود
اوّل از دشمنان برآورد گرد
یوسف ار با تو لاف حسن زند
لاف طاقت مزن دلا که ترا
پنجه با بازو کمتر کن مزن

ولَه

ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که بر دان
شرابِ شوق ز لعلت چنان کشیده ام ابلب
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم
حدیث کنه توحید از زبان نگار
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید

ولَه

مگر دریچهٔ نوری تو یا نتیجهٔ حوری
گمان برند خلایق که حور بچه زاید
بلطف آب حیاتی بعیب باد بهاری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری
بعشق دوستکم نازبر ملالت دشمن

ورنه من باک ندارم که بجوئم بکشی
ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
تو دو بو خوشهاب چرا در کنار داری
بازهره تا تعلق باروت وار داری
کاریش و طراوت و ترّی نزار داری
تو قصد تیره جان من از روی یار داری
تو عقرب و همیشه مه بر مدار داری
یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری
دلبران اختر نه و تو ماهی
تو درون دلی خود آگاهی
آخر از دوستان چه میخواهی
گو تو هر چند صاحب جاهی
شیر بند اشتیم و رو باهی
ای که از ضعف کمتر از کاهی
دلم بزلف تو عهدی که بسته بود بکسستی
زنگنای عدم آمدی که بوهستی
که صبح روز قیامت مرست اوّل مستی
گر قد و روی تو بینم بر استی و درستی
هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی
کر مذهب بهند و جز آفتاب پرستی
ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید
که فرق تا بقدم غرق در لطافت نوری
خلاف من که یقین است که بچه حوری
بوی خاک بهشتی بنور آتش طوری
گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
که عشق را نتوان کرد چاره بصبوری

منشین تند و بگو لم و مکش خنجر تیز
ما ناز همنشینی خورشید عار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان ما
بوی عبیر آید تا تو بسان عبیر
که گرد گوش حلقه و که زی کمر گرائی
اهرمنی بطینت و در روی تو نام
مار از شرار نار فروزان فرار جوید
مانی با فغنی که بود مهره در دو پاش
مانی بعل شاه که چون خایبان لیت
نیکوان لشکر ند و تو شاهی
بس دراز ستی ای شب یلدا
ماه نو خواهمت از آنکه نخسین
لیک من چاه بر زنخ دارم
گفتی از طاقتم چگونه گران
چونی از هجر دوست قاآنی
میان ما و تو موئی علاقه بود گسستی
حدیث طول امل با مو زلف تو کوته
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن
چگونه وصف جمالت توان نمود که از اوّل
بیار باده که گبر و یهود و مؤمن و ترسا
مدیده ایم که شاهین گمک حمله نماید
که بار عشق تو بر دل کشند بدین همه سختی
مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من
چو عکس ماه که افتد درون چشمهٔ روشن
چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد
بکید و جام که قاآنیا ز دوست گرفتی

شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی

ایضاً

دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جان بر قمر از مجمر چهر بکار داری
گر پیچ و تاب عقرب و که شکل مار داری
پیوسته با فریشته بوس و کنار داری
تو بر فراز نار فروزان قرار داری
چون در شکنج حلقه نهان گوشوار داری
دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

ایضاً

لیک با زلف دوست کوتاهی
میفزائی همی بیگاهی
گف زیر زنخ تو در چاهی
چون بدیدم سکر از کاهی
تن از زار زخم و دل پر از آهی

ایضاً

که هر که جست بلندی در او فتاد و پستی
گر پیشتابی بدو رخ زنند از سر مستی
دهان خلق گشودی و روی خویش ببستی
ز عشق بهره ندارد بجز خیال پرستی
چنانکه زلف تو بر دل بجا بکی و بجستی

ایضاً

حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری
بچشم من همه نزدیکی و ز من همه دوری
چو روح زیور عمری چو عمر مایهٔ سوری
گر نکه غلبه سالها و میدت از گل سوری
چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

ولہ

دوست دارم که مراد بر خود بنشانی
زاینظرف جام و بینا نظر فرموش ولیم
چون نسیم سحرم ده شبکی اذن دخول
ماه گردون سر و تاج کله راچه محل
مادرت حور بود غیرتم آید که بخلد

ولہ

باانکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
اینکار که بروامنت از عجب نشسته
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
شد قافله عمر و تو واماندهٔ دنبال
جان تو سبکت جانب لاهوت سفر کرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
ای نفس به پیری سپری بار غم یاس

ولہ

کرم ملطف بخوانی ورم بقهر برانی
نیم سپند که لختی بر آتشت بنشینم
نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم
اگر چه عمر عزیز است و جان نکوست ولیکن

ولہ

وگرنه با فقد مشکل شود هر آسانت
نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد

براستان ولیعهد این جلال تراست / کروز و شب چو سعادت ز و قفای حضوری
شیشه را ظرف دیگر خود بنشانی / هر که نزدیک تر از من بتو ور سنگ برم
درمیان لب جان پرور خود بنشانی / چهره گلگون کنی از جام و ز رشک آتش
چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی / تا یکی اسب بمیدان و جهالت تازد
کر زاکرام بفرق سر خود بنشانی / کعبتین چشمی و من مهره چو راد مرا
صالحان را بسر ما در خود بنشانی / دامن پاک وی آلوده شود قاآنی
ای دل چو تو حالی صفت خویش بدانی / بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی / تا چند سرائی که چنین است و چنانست
آید عجبم گرچه زدامن نفشانی / انرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی / بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
شتاب مگر لاشه بمنزل برسانی / چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
تو مانده بصحرای طبیعت نگرانی / خوش باش بهنگ و بد ایام که مارا
زیراکه نگنجد به بیان راز عیانی / پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
کان بار توان برد بنیروی جوانی / قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان / زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی
تو قهرمانی و قادر کن هر آنچه توانی / کرم بدیده زنی تیر اگر بسینه بنالم
هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی / من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم
گناه من نبود گر ندامت بچه بانی / ور انگبین به چنان یا فرشته بهشکس
تو هم عزیز تر از این و هم نکوتر از آنی / بحال خستهٔ قاآنی ار دو تا نظری کن
ولا بیا بشنو از حکیم قاآنی / ز مشکلات جهان ور که زیا آسانی
تو تا ز وعدهٔ نفس خود هراسانی / هر آنچه جز سخن حق بگو ندانستم
که جان سوختهٔ را ز خود برنجانی / من و دل من و زلف بتان بهم بانیم

ایضاً

شیشه را باید آنسو تر خود بنشانی
زار و فسرده بخاکستر خود بنشانی
مدعی را چه شود بر خبر خود بنشانی
مهر نی مهره که در ششدر خود بنشانی
رستم ار او تو بچشم تر خود بنشانی

ایضاً

انرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
گر مصحفت آرد ز خداوند بخوانی
ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته از وصف تو شانی
تا از دو جهان توسن همت بجهانی

ایضاً

که گرچه آفت جسمی و لیک راحت جانی
بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی
گر آستان برود گر صد آستین بفشانی
مدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی

ایضاً

که علم معنی دانا نیست نادانی
بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

رباعیات

از کشت عمل بس است یکگوشه مرا
در روی زمین بس است یک گوشه مرا
تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم
چون مرغ بس است دانه توشه مرا

ولہ ایضاً

دو شیشه فتادم برهش مست و خراب
از نشاءِ عشق او نه از بادهٔ ناب
دانست که عاشقم ولی رهبر سید
این کیست کجا نیست چرا خورده شراب

ولہ ایضاً

لاهوت: عالم الوهیت و خدائی

توسن: مطلق اسب و اسب سرکش

ابروی کجت که دل بادوستان است
محراب شهان و قبلهٔ آفاق است
طاق است ولی بلنشینی جفت است
جفت است ولی ز بیقرینی طاق است

ولہ ایضاً

آمد مه شوال و مه روزه گذشت
و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا که روز بی روزهٔ ما
گاهی بغنا و گه بدریوزه گذشت

ولہ ایضاً

آراسته جبهتی که این روی من است
افروخته دو رخی که این خوی من است
شمشیر جبا نسور بها در شهر را
ور دیده که این کمان ابروی من است

ولہ ایضاً

این دل که شهر عشق سر گشته نشست
بیمار و غریب و دربدر گشته نشست
بر گشتگی بخت و سیه روزی او
از مژگان سیاه برگشته نشست

ولہ ایضاً

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کج است
محراب دل و قبلهٔ احرار کج است
ما جانب قبله دگر رو نکنیم
آن قبله ماست گرچه بسیار کج است

ولہ ایضاً

یکعمر شهان تربیت جیش کنند
تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجهان همت درویشان را
کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

ولہ ایضاً

زلفین سیه که بر بناگوش تو اند
سر بر سر هم نهاده همدوش تو اند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز
آری دو سیاه حلقه در گوش تو اند

ولہ ایضاً

تا دل ببرم هوای دلبر دارد
افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری
دل از دلبر چگونه دل بر دارد

ولہ ایضاً

در میکده مست از می نابم کردند
سرمست ز جرعهٔ شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم
جامی دو سه دادند و خرابم کردند

ولہ ایضاً

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد
در ترک وفا کرد چه میباید کرد
میخواست دلم که بر نشان آید تیر
چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

ولہ ایضاً

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر
چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من
مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

ولہ ایضاً

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر
آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی نه دهد
اندر کف مست خنجر تیز نگر

ولہ ایضاً

بر بور ستاره تا کی افشانی بس
در دور ستاره ما تقدار بلند کس
در هر ست ز مراد خویش دارم محروم
یا دست جهان ببند یا پای هوس

ولہ ایضاً

تا یار مرا بوده از مستی خویش
واقف نیم از بلندی و پستی خویش
انگونه ز جام عشق مستم دارد
کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

دریغا: هیچ گدائی

آهوان: ندارگان و بیکسان

پیش: سخر

تاب: صاف و خالص

بگذار که خویش را بخواری بکشم / مپسند که بار شرمساری بکشم
چون دوست بمرگ من بهر حال خوش است / من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم

وله ایضاً

بگذار که تا می خورم و مست شوم / چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابست شوم بکلّی از دست شوم / از دست شوم نیست شوم هست شوم

وله ایضاً

صدرا و شب بباغ نواب شدم / امروز بحضرتت شرفیاب شدم
آن باغ چو روی ناکسان آب بداشت / از خجلت بی آبی او آب شدم

وله ایضاً

با آنکه هنوز از می دوشین مستم / در مهد طرب بخواب نوشین هستم
ای دست خدا بگیر لختی دستم / کز سخت دلی و سست بختی رستم

وله ایضاً

تا کی غم زندگی که غم عمر خوریم / آن به که بجای غم زخم خمر خوریم
خوش باش بمیش و نوش کز نخل حیات / فرض است که گه خار و گهی تمر خوریم

وله ایضاً

تا دل بهوای وصل جانان دادم / لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر از لب چشمهٔ حیوان جان یافت / من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

وله ایضاً

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم / گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنّار بدوش / یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

وله ایضاً

تا دست ارادت بتو دادست دلم / دامان طرب ز کف نهادست دلم
ره یافته در زلف ولاویز کجت / القصه براه کج فتاده است دلم

وله ایضاً

شوخی که بیاض گردن روشن او / آغشته بصندل شده پیراهن او
صبح است و بسرخی شفق آلوده / یا خون خلایق است در گردن او

وله ایضاً

تو مردمک چشم من مهجوری / زان با همه نزدیکیت از من دوری
نی نی غلطم تو جان شیرین منی / زآن با منی و ز چشم من مستوری

وله ایضاً

ای آنکه مناره از ذکر نشناسی / محراب ز فرج ماده خر نشناسی
گیرم بهشت جاودانت ببرند / شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی

وله ایضاً

نه باده نه جام باده ماند باقی / نه ساده نه نام ساده ماند باقی
ما زادهٔ نام روزگاریم ولی / نه زاده نه نام زاده ماند باقی

وله ایضاً

اشعاری که بعد از تکتیب و تطبیع از ادیب بیسخن سرای معجز نمای ابو الفضایل حکیم قاآنی بنظر رسید ما آنها نیز مرتب و بدیوان ملحق ساختم و هی هذا

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا فرماید

ای ترک من ای بهار جان افزا / برقع بکش از رخ بهشت آسا
کز باغ بهشت نوبهار اینک / همواره فرو چمید زی دنیا

مهد: گهواره
تمر: خرما
مستور: پوشیده
چمید: یعنی خرامید

عید عجمی بفرخی و فردین / در سبزه گرفت ساحت غبرا
بست ابر سپید کله بر گردون / از لاله سرخ خیمه بر صحرا
دامان چمن از آن پر از لؤلؤ / سامان زمین ازین پر از دیبا
از لؤلؤ آن چمن یکی مخزن / از دیبهٔ این زمین بنی زیبا
آن داده نشان ز مخزن قارون / این برده سبق ز دفتر مانا
اندر دمن شقیق و آذریون / واندر چمن از بنفشه و مینا
آورده برون بهار لعبتکها / از پرده هزار لعبت زیبا
نوشاد و حصار گشته پنداری / باغ از گل و سرو و سنبل بویا
یا نی ز بدیع نقش دیگر گون / بگرفت طراز خلخ و یغما
از کشی ایدون چو ترک یغمائی / هوش از سر بخردان کند یغما
هر صبح آرد صبا بپنهانی / بس نغمه صور زیر گران پیدا
یا نی گوئی که صحف انگلیون / در باغ بسی پراکند عمدا
بازار ختن شده است پنداری / دشت و دمن از شواهد رعنا
بس نزهت و خرّمی بلاستان / مانده است شگفت خاطر دانا
از جنبش باد طرّهٔ سنبل / چون زلف تو حلقه زا و چین آرا
ور گریه ابر سبزه تو بر تو / چون خط تو خوش دمیده دیبا
از خواب گران چو چشم بیمارت / بیدار شده است نرگس شهلا
از بس که نشید مرغ گردون پوی / از بس که نسیم باغ عنبرسا
تنگ غلغله را بود هوا یکسر / بان ملحقه سا بود زمین یکجا
ای ترک من ای بهار مشتاقان / بردار نقاب از رخ رخشا
تو عید منی و نوبهار من / گر وصل تو پیرم و شوم برنا
پیش آی که در این بهار و فروردین / پروردهٔ خم بریز در مینا
از بلبله سرخ می بکش یکسر / بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر / یاقوت روان بگیر از صهبا
چو کشتی ابر در فشان آید / بر ساحل این کبود گون دریا
کشتی کشتی کنار رو بادیه می / امنیت حکیم وقت را فتوی
خاصه که بفصلی اینچنین خرم / ویژه که ز دست چون تو نو سیما
گل شادی آرد و فصل انده بر / می عشرت بخش و تو روان بخشا
چندان غمتا ای بت بهشتی رو / در تاب بود دلم جحیم آسا
ز آن سلسلات که هست پر حلقه / چون زلزله ام همیشه پر غوغا
پیش آی و بعنف بوسه می دزد / با کوب و بجبد باده می پیما
از بوسه و باده می مکن ضنّت / کاین هر دو من و تراست مستی زا
بستان و بده مرا این دو را چندان / بی چون و چرا و لیک بی ایذا
گر شاه و شکر باده و بوسه / بیخود افتیم هر دو تن از پا
ما فتنهٔ کشوریم و فتنه به / فتنه در عهد خسرو والا
تو فتنه بروی دلفریب آسا / من فتنه بنظم دلکش شیوا
امروز بچاره کوش کارا نه / در نزد ملک تبه شود فردا
فرمانده ملک جم فریدون شه / کافریدون و جمش کمین لالا
شاهی که بفرّ و فال دارائی / در هر دو جهان بنا بیش همتا
بر پاکی طینتش هنر واله / بر پرچم رایتش ظفر شیدا
بر قیمت حسام او مخالف سوز / با دست سمند او جهان پیما
چون از بر رخش فتنه گیتی / چون در صف بار رحمت و نیا
دستش ابر است درگه ریزش / تیغش مرگ است در صف هیجا
تا راست سهیل و رای او روشن / دو نیست سپهر و قدر او بالا
حزمش ببر از نهشتر حدت / عزمش بدر آرد آتش از خارا
سر رشته روان بطاعتش گردون / بر بسته میان بخدمتش جوزا
بر راحت هر که در وی چه فرمان / در دولت هر که برکشد طغرا
نه در بد اوست چرخ را قدرت / نه در رد اوست دهر را یارا
فوجش موجی بود مخالف کش / خیلش سیلی بود عدو فرسا
قدرش مهری که شوکتش پرتو / چترش مهری که دولتش حربا
تیرش شیری که ناخنش فتنه / تیغش میغی که قطره اش غوغا
گیتی مصر است و دشمنش فرعون / او موسی وقت و رمحش اژدرها
ای شاه فلک خیم که قاآنی / در پای تو سوده فرق فرقدسا
آری بره تو هر که ساید سر / بر تارک نه فلک گذارد پا

غبرا: زمین
کله: پرده که بجهت آرایش عروس زنند و مطلق پرده را نیز گویند
مانا: یعنی مانند است
نوشاد و چگل: نام دو شهر است در ترکستان که اهل آنجا بحسن معروفند
کشی: خوبی و خوشی
انگلیون: نام کتاب انجیل است
ترنّم: شعر خواندن
ضنّت: بخل و امساک
پرچم: طرّهٔ علم و نیزه
شیدا: عاشق و بمعنی دیوانه نیز آمده
هیجا: جنگ گاه
میغ: ابر
برنا: جوان

عید آمد و شد جهان فرح سود
از جو که ز پرتو قبول تو
در سایهٔ ظل حق بود فرخت
سحر که ترک فلک تنگ بست حصار را
بهم در آمد و چون یک چمن بنفشه تر
عرق نشسته بر دوش چنانکه گفتی ابر
درست خاطر مجموع من پریشان شد
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او
دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس
دو مژه اش همه بار برد و چشم تر
نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد
نه حالتی که کنم منع مضطری دل
زبهر آنکه مگر سینه آتش نظاره کنم
سخن صریح بگویم دلم همی میخواست
غرض غلام من آمد بشیر و آزرا
بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد
با انتظار چنین روز شد سه سال که تو
چو این شنیدم از شوق و وجد برجستم
بحکم شاه بر انگیخت برایالت پارس
شیر برز زهره دلیری که با حمایت او
سنان او به سپاران فتنه خورد جگر
بدان رسیده که باران گیتی افروزش
کند چو ابر کف زرنجش جا بگوهر خشک
زبهر آنکه شود چو تو طینتی موجود
نخست جود ترا آفرید بار خدای
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد
عدو بود چو تو فرمانبری بود زرا

در پیری چه سپهر دولت برنا
چون مهر فلک شود جهان آرا
بر جای سخن کنون نثارت را
تا جرم فلک همی ستاید نور

در ستایش امیر الامراء میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

ز خیل زنگی خالی نمود میدان را
فشاند از دو طرف زلف عنبر افشان را
فشانده بر رخ گل قطره های باران را
از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را
که جبرئیل بهم آغوش گشته شیطان را
سرود با دل من رازهای پنهان را
ندیده بودم اینگونه تیر باران را
که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتان را
ز حیلتی که کشم در کنار جانان را
بنوک ناخن کاویدم آن گریبان را
که جان فدا کنم و بوسم آن دو چاه را
پی اشاره بهم زند دو مژگان را
که روزگار دگرگونه گشت دوران را
بجان خریدی چندین هزار خسران را
چنانکه تارک من سود سقف ایوان را
جناب میر جلیل میرزا نبی خان را
بدشت لشکر آهو پلنگ غران را
خلیفه است عصای کلیم عمران را
بهره ور نبود احتیاج کیهان را
بکوه جودی بینند ابر نیسان را
خدای از دو جهان برگزید انسان را
قوای غاذیه ز آن پس بداد حیوان را
محیط وار بموج آورد بیابان را
غلام خویش نماید خطاب خاقان را

دو چشم من به ره مهر آسمان که رز
خطی که بر دولبش دیدم ار چه در همه عمر
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را
دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی گیر
بمغزم اندر از بوی زلف و کاکل او
درون دیدهٔ من عکس روی و قامت او
زمان زمان بدلم خار شوق میزد و میش
من ایستاده و در اندیشه تا چه چاره کنم
بچاک پیرهنش نرم نرم بردم دست
بزیر چشم سرین سپید او دیدم
ولی دریغ که سیمین رخان غلام زرند
چه گفت گفت که قاآنیا بشارت ده
بگفت آری برخیز روز تهنیت است
امیر دیوان شد مرزبان خطه پارس
همی چه گفتم گفتم سپاس یزدان را
بزرگوار امیری که با کفایت او
قضاست حکمش از آن نظم داد گیتی را
بباد پا چو نشیند برزم پنداری
ز بسکه در رو گهر ریخت جود او بر خاک
زهی وجود تو کادراک آدمی زین پیش
بسوی آنکه شود منبع نعل توسن تو
بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر
چو روز نامهٔ خلقت نگاشت کلک قضا
سپهر گردون در چنبر اطاعت تست

پروین و سهیل دارم و شعرا
از جور فراز گنبد مینا
تا بیند و بنده و بحر چون بیضا
نمود یاد زمین چهره نو دخشان را
ندیده بودم در شوره زار ریحان را
گشوده طره و بر باد داده ایمان را
که بهر کشتی بالا ببندد او ما را
گشوده گفتی عطار مشک و کافور را
سحر تعبیه کرده باغ و بستان را
که یک دهن بکم آن دو لعل خندان را
دل غریب و تن زار و چشم حیران را
که در گرفته بچنگ آورم زنخدان را
چنانکه بیند درویش گنج سلطان را
رواج نیست ببازار حسنشان جان را
که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را
بشوق شعر برانگیز طبع کسلان را
بدو جش ز گهر آگنده بساز دیوان را
که داد فر ایالت امیر دیوان را
با کمینه توان خورد گرد بستند آنرا
قناست تیغش از آن تیز کرده دندان را
عنان باد بچنگ است مر سلیمان را
ز خاک رفته شناسند در عمان را
شناخت می نتواند عطای یزدان را
فلک چو تاج بسر بر نهاد کیوان را
فرو نشاند در روز باد طوفان را
بنام نیک تو زینت فزود عنوان را
چنانکه گوی مطیع است خم چوگان را

بزرگوارا رسیده وقت که من
بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم
گهی بچینم از روی این شقایق را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان
ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم
بقای عمر تو تا آن زمان که باز آید
ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی
در حلق تشنه کامان گوهر چه سلسبیلی
پروردهٔ بهشتی همشیره سهیلی
گه مشرق آفتابی گه خانه ماهتابی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی
تشویر بار دهر و از چهره پر فروغی
بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق
ای گرز شان سرنگش آجال ره نمائی
در رزم بی مثالی در بزم بی همالی
دارای تاج و گنجی دارای درد و رنجی
در حمله روز ناورد چابک تر از کمانی
چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی
با صولت کیانی با دولت جوانی
هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی
بحر و سحاب خیری چون ابر پر سخائی
پیوسته بر سرایات از عرش آفرین باد
غم بر تاجت زد روشن دل من یار بی گرو
نه ظریفیت مسامر که بدو گویم راز
اندرین مه نه شراب است و نه چنگ است و نه نای
در مه روزه خط ماه من از چهر دمید

غلام خود شمرم آفتاب تابان را
لجام زر فکنم بر بفرق بگران را
گهی ببویم از بوی آن ضیمران را
شبان و روزان بستان گلزار را
گواژه رانم بر زندهای عمان را

ز همت تو چنان نام من بلند شود
ز گلرخان پر چهره محفلی سازم
گهی به بینم صدره بیک نظر این را
چنان بمدح تو هر دم نوائی آغازم
هماره تا زیب ساده و لطه بادا

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه

طبیب بیمار علتی زیب نگار چینی
حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی
در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی
نوباوه بهاری فرزند فرودینی
یکمرتبش روح قدسی یکجلوه حور عینی
همراه جوز عیسی گر چه ز ماء و طینی
تصویر مار ضحاک از زلف پر ز چینی
تا شاه راه شاهان بامداح راستینی
وی گز بنان زربخش آمال را ضمینی
در عزم بی نظیری در حزم بی قرینی
منشور دین و دادی قشار کفر و کینی
در وقعه پیش دشمن ثابت تر از یقینی
چون فکر دور بینی چون عقل پیش بینی
با همت بلندی با کثرت متینی
هم شرع را امانی هم ملک را امینی
بدر شهاب تیری چون برفراز زینی

کم مهر و زود خشمی کج مهر و شوخ چشمی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی
آهوی مشک موئی طاووس ماه روئی
یکجو بیار سروی یک بوستان تذروی
چون طعنهٔ رقیبان در هجر جان گدازی
از حلقهای گیسو داوودی ساز
پاک از خزان نداری گوئی گل بهشتی
فرمانده سلاطین جمجاه ناصر الدین
شاهنشه جهانی فرمانده جهانی
مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی
کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی
سندان چگونه غز دوکاه کین جنانی
با قدرت قبادی با فر فریدونی
شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری
هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی
ملک ترا همواره حق ناصر و معین باد

قطعه

رهست خواهی رمضان بودم آنکه گرد
نه حریفیست مقامر که بدو بازم نرد
نه قمار است و نه تار است و نه خوانست و نه خورد
مهر در پرده ظلمت شد و مه در پس گرد

نه مرا میل که بازآید کان گردم جفت
روزه هر روز ز ندبر من همه ضربت گرم
پس بنا چار درین ماه همی باید مرد
یار در بر نه من از ریش برآورده دمار

که بر فشانم بر ره سپهر دامان را
اگر کسی نه ببیند از اینش بهشت یزدان را
گهی ببوسم صد جا بیک نفس آن را
که غیرت آید بر من هزار دستان را
سماع و وجد بود خاطر سخندان را
بهم بنورد و طومار دور دوران را
طرار و دلفریبی طناز و نازنینی
ماهی ولی تمامی مانی ولی معینی
شمشاد و سرو قدی خورشید جبینی
یکباغ لاله برگی یکدسته یاسمینی
چون نکته او بیان در وصل دلنشینی
و ز لعل روح پرور عیسی چه نگینی
ارزان بکف نیابی مانا در ثمینی
آن کش سپهر گوید تو پور آبتینی
آسایش زمانی آرایش زمینی
بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی
چرخی چو با کلاهی و مهری چو در نگینی
خنجر چگونه بر دو نظم و دین چنینی
با شوکت نیالی با مکنت تکینی
ایام را ستاری اسلام را معینی
هم سلطنت پذیری هم معدلت گزینی
ز انسان که دین حق را تو ناصر و معینی
آن آرزو که پای تا سر یکت عرش آوری
نه مرا تاب که از شاهد کان بانم فرد
بامیدی که خورم شام بگلی شربت سرد
زانکه با روزه بسی روز نمی باید مرد
شد از آن ریش فزون ریش دل غم پرورد

ضیمران
ریحان

مهر من سرو شد از رستن موش گرچه
بُل پاشید شنگرف و شبه ریخت بر
الله الله چکند کیدل با اینهمه غم
دی آمد از در من آن دلفریب سیم
بر سرو قامت او افتاده همچو کمند
گفتی دو هندوی مست گردیده از پی لعب
یا نی دو دزد دغل پی برده اند بگنج
دارند خلق جهان از کنج فربه او
غافل که سیم خوار بر مستحق دهد
باری بخلوت من آن غارت دل و دین
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو
ویژه زبس که لطیف این شکری که مراست
یکره در آیینه بین بر خلق منکر خود
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
گفتم بلای دلا نپسندی از بلا
گفتا که گنج ذکر کر باشدت بفروش
فا آیا زر و سیم در چشم سیمبران
جفا اختر زنقچه و کند دوا
کو نی همه زنقچه وا ز خویش کونی
عکس تو فتاده است در آیینه عالم
ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان
کی با تن سهراب کند خنجر رستم
از کوی زنخدانت و چوکان سر زلف
چون نقطه و چون مهی شد از غم تن و جانم
بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست
زلف تو کمند است و دو صد یوسف دل را

رسم است که مو چون بود داغ برد
زنگ ار بخت ز آیینه خشک ریخت بود

روی او شد سیه و موی مرا کرد سپید
خط یار و مه نو بر دو بیکبار دمید

وله ایضا

افکنده دام بلا زلفش براه نظر
پر حلقه سلسله بر رنگ مشک تتر
آشیمه سار و نگون آن ز شاخ شجر
از بهر غارت سیم بازید دست ظفر
از غصه کوه بدل از ناله دست بسر
از بدل سیم شود نامش مه بر هم
چون در رسید ز راه چون برگزید مقر
تا کام ولب ز لبت شیرین کنم بشکر
بگدازد ار کند ی بوی نسیم گذر
تا دانی انگه ترا با شد چگونه سیر
ایدون بنقد بزن و شی بکیسه زر
جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و نظر
انگه بمشت زرم این گنج سیم بجر

بودی برنگ قمر رخشنده چهره او
حاشا نه مشک تتر هرگز کی از بر سرو
یا نی دو مار سیه آشیمه سار و دهان
آری بکار ختن دارد رسیم سره
و آن ترک تنگ دهان از بس بخیل بود
ای کاش نقره او بودی مرا که همی
گفتم بتا صنما ای کز فروغ رخت
خندید و گفت که بی اندوی جادوت و سیم
کی احتمال کند دمهای سرد ترا
چندانکه هست ترا پای خدمت کن
کام از لب دو هم پی زر کسی ستد
بر جیب کیسه و جیب از زر تهی بودم
ورنه مخار رنج کوتاه ساز سخن

خط او سبز شد و چهره بسر خم شد زرد
دو نگون بختی یکبار بما روی آورد
الله الله چکند کیتن با اینهمه درد
نرگی ز رشد و روان تا بید و جرم قمر
چندین شکنج و شکن سر داده یکباره بکمر
دارد دلبا یه سر و از آفتاب گذر
کنجی نهفته همی بخش بزیر کمر
پیوسته منع کند آن سیم را ز نظر
میدادمی که مرا گردد فزون خطر
روشن شده است مگو بوار و خانه و در
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر
کاید بمرد خرد از زر مهر برتر
باشد افزوده مرا از صحبت تو خطر
یا زر بیار و فزون این عرض خود ببر
دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر
صد ره گزیده تر است از صد هزار از بر
شعرش همه ز نقچه و ز نقچه کیش کار
عالم همه ز نقچه مجبول و تو مختار
تا آنکه بر نقچه کی خود کنی اقرار
از فتنه ترک تو جانی شده ویران
بر باد شده یعنی از آن زلف پریشان
هرگز نکند باران تاثیر بسندان
بر هیچ دهان تو جستنی پنهان
بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان

فی الذل

برگشته ز نقچگی هر شد اشرار
خوانی همه ز نقچه وا ز خود نه خبردار
ز انست که آید همه ز نقچه پدیدار

آن شاعر ز نقچه که نیاش ستا بند
ز نقچه تو ز نقچه تری از همه مردم
ز نقچه محالست که دست از تو بدارم

ترکیب بند

کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان
آشیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان
در فهم میان و دهنت ای بت خندان
در هیچ بیفشاند کسی گوهر غلطان
آویخته دارد زبر چاه زنخدان
در خوبی تو نقصان بگوی نه بینم

آشفته مکن چون دل من کار جهانی
از گریه من نرم نگردد دل سخت
بر وهم میان تو نهادستی تهمت
سروی تو و غیر از تو از آنچهره رنگین
بر باد لب لعل تو ای گفت تو لولو
اینست که با مهر گست روی نه بینم

بیروی تو در شام فراق ای بت از من
ای فتنه عالم چه بلائی تو که شهری
از ده سستیت آنچه بمن آمده هرگز
از لاله تو رفته مرا خاری دریا
باریک تر از رشته سوزن بود آن لب
با اینهمه ام دیدن روی تو پریشان

ای زلف تو پر حلقه تر از جوشن داود
ای کلبه سیمبر از جای فراخیز و فرو ریز
زان می که از ان هر دل غمگین شده خرم
با دختر رز تا نبود کس را سودا
مقصود من از باده تویی تو که بستی

ای تنگتر از سینه عشاق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست
بگرفته نشان ترک نگاه تو ز مژگان
دیگر به پشیزی نخرم سرو چمن را
غره شوال شد طره دلدار کو
آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد
معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست

ساقیا می بیار مطربا نی بزن
دور زمستان رسید عهد شبستان رسید
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو

بود ولت [...] عیش روزه بر انجمت عیش
زین جانها [...] زه بر انگیخت گرد

آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن
گشت از تو ندیم غم و همدم شیون
ماند بفراموش لیل از گیسته همین
از نقره تو مانده مرا باری بر تن
بر گرد دهانت که کم از دیده سوزن
با اینهمه ام جستن وصل تو پریون
هیهات که از وصل تو من طرف ببندم
ای روی تو تابنده تر از آتش نمرود
در ساغر زرین بکی از آتش سیده
زان می که از ان خاطر شان شد خشنود
هیهات که بر گیرد از کار جهان سود
آورد توان بوسه زنم بو که بمقصود
بر دی بفسون دل ز کف عشق پرستان
باریکتر از فکر خردمند میانت
آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت
می بگذرد از جوشن جان نوک سنانت
گردد سوی ما مایل اگر سرو جهانت

وله ایضا

رطل عراقی چه شد خانه خمار کو
اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار کو
ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد
هی تو و ما دم بدم هی تو پیاپی بزن
نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن
طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن
ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد
گرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد
آنچه بنامرد و مرد می نتوان کرد کرد

پیش نظرم نقش جمال تو مصور
از جوشن جان درگذرد تیر نگاهت
پیدا ز عذار تو بود لاله بجز وار
زین باز مرا کاسته چون گه تن چون کوه
دیریست که از نیک و بد کار دو عالم
چون چنگ کرم بستن باد است بچنبر
از دیده برخ گر همه شنگرف ببندم
با جام و قدح زین پس عمر شود صرف
پیش آر می و جام بر غم غم دیرین
می سیرت و هنجار حکیم است و تنودی
زان باده که بنده ترا زچه با یار نیست
از بوسه تو با من زچه و بخل بورزی
دستان تو ای بس که بگویند بدستان
همسنگ قلل شد دلم از فکر سر نیت
قد تو تو تیر و کمان آسا ابرو ت
با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت
حسنی نه که آن را تو دل آزار نداری

باده صهبا کجاست ساده زیبا کجاست
عید خلق شد بعید بهر شکو ز ابعید
خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد
ساغری می نیوش با لُنی می نیوش
فصل وی ما ست ای نگار باده گلگون بیار
فصل ادب اهل جود صد رهی دی فریزن
جهت بدی با طرب روز ترا فر و گرد
روزه بصد نوش و تاب گرد بختی شتاب
فیروز شادی گرای مدحت خسرو سرای

هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن
هر که برخ آرائی آن زلف چو جوشن
پنهان با باز ار تو بود نقره بخرمن
زان خار مرا آمده دل روزن روزن
سودای تو ام پیشه بود عشق تو ام فن
چون پشم مم سودن آبست بهاون

نگزیدم چون شکر بان لعل می آلود
لی وار و ی می در د مرا نبود بهبود
بیهوده حکیم اینهمه اصرار نفرمود
ور ده که شود عاقبت کارم محمود
از اشک چو من با تو نورزم بگهر جود

همراز عدم شد تنم از عشق دهانت
من خفته قد از حسرت آن تیر و کمانت
در زیر نگین آمده ملک دو جهانت
صد حیف که پروای دل زار نداری
تهنیت عید را ساغر سرشار کو
آن لعبا و مینا کجاست آن بت زنار کو
آیت بخت سعید مدح جهاندار کو

چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن
یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن
خازن گنج وجود خواجه چرخ برین

یک تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد
مدحت او را خدای داروی هر درد کرد

آنکه بود در کار ریزه خور خوان او
ساحت کویش حرم خلق بکویش احرام
هوش هژبران برم زهره شیران درم

تا که چه مهر و ماه تا که ز رو سال و ماه
نیک بود حال تو سعد بود فال تو

آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را
هر که بحر کرد کار شاکر احسان او
خازن گنج کرم دست درافشان او
چون بزبان آورم وقعه گرگان او
ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد
هر ره دین آگه سعی تو مشکور باد
بر تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
تا که چه آسمان ملک بکام تو باد

دست جوادش ببزم طعنه زند نیل را
بحر ز جودش بنی و بهر زعمش می
تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها
چون بوغا داد دست لشکر منصور را
در غمرات خطر خصم تو مقهور باد
هر که ز مهرت بعید جانش مباد ای سعید
مکنت تو پایدار دولت تو برقرار
ملک زمین و زمان جمله بنام تو باد

او ز دل و جان عالمی تابع فرمان او
خفتهٔ مرگ فجا در بن دندان او
پای تهور شکست دشمن مقهور را

ور المش صبح عید چون شب دیجور باد
ور ز کرم کرد کار سعی تو موفور باد

تحریر و اختتام پذیرفت این کتاب مستطاب در نظام قاآنی مسمی بمیرزا حبیب الشیرازی طاب ثراه که متعلق خاص و عام است در شهر بمبئی فی عاشر شهر [illegible] ۱۲۷۷

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

درحینیکه سلطان فلک تخت بلند بخت انجم سپاه خورشید سریر سمت الراس را موجب و هو الذی جعل الشمس ضیاءً بفروغ عالمتابی منور ساخت و سایهٔ جهان پروری وظل عدل گستری الحکم لله ترالی ربک کیف مد الظل ولو شاء لجعله ساکنا بر مفارق ساکنان ممالک محروسه جهات و رعایای معمورهٔ بلاد انداخت شاهنشاهی که آفتاب دولت خداداش بر ساحت روزگار تافته که از پرتو سعادتش سرای ملک و ملت نورانیست و از نجابت و دولت جوانش جهان پیر از نشاء آغاز جوانی از جاروب منع و نهیبش عرصهٔ هستی از خس و خار شر و رفته و از سرکوب سنگ تادیبش افعی ستم در رخنه عدم نهفته زانان ظلم و جور از خوف سطوتش طلبه صفت سرگشته و عاطل و دست تعدی از نیم سیاستش چون بهله بی دست بی حس و باطل بوستان شریعت محمدی آبیاری اجرای احکامش سیراب و خرم و بنیان ملت جعفری بمعماری حسن اهتمامش استوار و محکم از خریداری قدردانیش بازار اجناس هنر بار و اواز باغبانی تربیتش شاخسار اقلام و السنهٔ سخنوران پر برگ و نوا اعنی اعلی حضرت خلافت رتبت سلطان سلاطین الافاق وارث سریر السلطنه بالارث و الاستحقاق فریدون فر دارای دارا و گیر سکندر شکوه کیخسرو سریر صاحب قران دوران زمان مظهر انوار امن و امان مشید اساس ملک و ملت شیرازه صحیفه دین و دولت سزاوار ای فرمان ان الله یامر بالعدل والاحسان الذی هو اعدل السلاطین و اکرم الخواقین عاصر ظهور قیاصرة الزمان کاسر اعناق الاکاسرة الدوران ملک ملوک الافاق ماحی الظلم و الکفر والنفاق نصیر الملة والدین ظهیر الاسلام و المسلمین سلطان الملوک و ملک السلاطین المتصدی للاظهار اسرار الخواقین ظل الله فی الارضین انور من بدر الدجی فی ایالة الرایا اظهر من شمس الدجی فی العدالة بین الرعایا السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصر الدین المبین حافظ الشرع المتین خلد الله ظلال سلطنته علی مفارق العالمین و اید کمال عاطفته الی یوم الدین و باهتمام حضرت قدسی منقبت فردوسی منزلت مظهر آثار کمالات ملکوتی و مطرح انوار افاضات لاهوتی آنکه ذات قدسی صفات و عنصر ملکی ملکات او چون جواهر مقدسه عقول مجرده از عروض حوادث و حدوث عوارض است و انوار اسرار فیض اقدس از باطن منور مقدس او بر قلوب مستعدان قبول افاضات و مستمندان نتایج فیض قدسی فائض است المعظم الاوفی و المکرم الاکفی مزین صحایف الایام برقوم آثار الشهامة مجلی صفایح الازمان بلموع انوار الحمایة اعرف الاشراف و اشرف الاعیان خلف اعاظم الاسلاف شرف اشراف الاخلاف من آل هاشم و عبد المطلب و عبد مناف السید الحمید و الشریف الاید جلیل الاصل فی ذاته جمیل الوصف فی صفاته انسان عین السادة عین انسان السیادة خلاصة اولاد رسول نقاوة احفاد البتول جناب الحاج میرزا عبد المطلب اللهم اغفر لمن کتبه و قاله و طبعه امین یا رب العالمین